چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه / نبودش گذر جز بتوران سپاه
بترسید از انبوه مردم کشان / که گویا نبد از کار ایشان نشان
بجنگ اندر آیند بر سان کوه / پسنده نباشد مگر با گروه
درفش سیه داشت هومان بجنگ / سمند اسب و آن باره بیدرنگ
برآهیخت درع سیاوش ز بر / بپوشید خفتان هومان ببر
بران چرمه پیل پیکر نشست / درفش سر نامداران بدست
برفت و بر آنجای کرد آفرین / بران بخت بیدار و فرخ زمین
بترسید ازو یار هومان چو دید / که بر چهرش بر جهان بد پدید
بدو گفت بیژن مترس از گزند / که پیمان همانست و آنست بند
تو اکنون سوی لشکر خویش گوی / ز من هرچه دیدی بدیشان بگوی
بشد ترجمان بیژن آمد دمان / بکوه کنابد بزه بر کمان
چو آن دیده بانان ترکان ز دور / درفش درفشان سپهبد بتور
بدیدند و از دیده برخاستند / بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیونی برافکند زود / بنزدیک پیران بکردار دود
که هومان به پیروزی شهریار / دوان آمد از مرکز کارزار
درفش سرافراز ایران نگون / تنش خوار و در خاک غرقه بخون
همه لشکرش برگرفته خروش / بهومان نهاده سپهدار گوش
چه شادی که نومیدی آمد بمرگ / ازانپس بیارد سپر ترک ترگ
بتوران رسید آن زمان ترجمان / بگفت آنچه دید از بد بدگمان
هم آنگه به پیران رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
غریویدن آمد ز توران سپاه / ز سر برگرفتند گردان کلاه
جهان تیره شد روشنائی نبود / نیامد بر آن خیره گفتار سود
کزان روشنی بودشان تیرگی / گرفته همه چشمها خیرگی
چو بیژن میان دو رویه سپاه / رسید اندر آن سایه تخت شاه
بسنگ شیر دل کرد لشکر پناه / نگونسار کرد اندر فش سیاه
پس آن دیده بانان ایران سپاه / نگون یافتند آن درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند / وزان دیدگه نعره برداشتند
ازانجا هیونی بسان نوند / طلایه سوی پهلوان بر فکند
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفش سیه را سر آورد زیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان / بهر سو خروشان و هر سو دوان
همی آگهی جست از آن شیر پور / بسی ماتم آورد هنگام سور
پس آگاهی آمد ز بیژن بر اوی / دژم سوی فرزند بنهاد روی
چو چشمش بروی گرامی رسید / ز اسب اندر آمد جهان چون بدید
بغلطید در خاک بنهاد سر / همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش بر باز فرزند را / جوان دلیر خردمند را
وز انجا دمان سوی سالار شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
چو دیدند مر پهلوانزاد دور / بنیزه فرود آمد از پشت بور
پر از خون سلاح و پر از خاک سر / سر گرد هومان بفتراک بر
سلیح و سر و اسب هومان گرد / بپیش سپهدار گودرز برد
ز بیژن چنان شاد شد پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان
گرفت آفرین پس بدادار بر / بران اختر و بخت بیدار بر
بگنجور فرمود پس پهلوان / که تاج آر با جامه خسروان
گهر بافته پیکر و بوم زر / درفشان چو خورشید تاج و کمر
ده اسب آوریدش بزرین لگام / پری روی ده نیز کرده غلام
بدو داد و گفت ای گو تیزچنگ / کس این اژدها را نیاورد تنگ
گشادی سپه را بدین تیغ و دست / دل شاه ترکان بهم برشکست
همه لشکر با کر دار شیر / دوان دودمان باد پایان بزیر
ز بازوی پیران پر از درد و خشم / دل از درد و خسته پر از آب چشم

شبیخون کردن نستیهن و کشته شدنش بدست بیژن و باهم آویختن هر دو لشکر

به نستیهن آنگه فرستاد کس / که ای نامور گرد فریادرس
سزد گر کنی جنگ را تیز چنگ / بخون برادر نسازی درنگ
بر ایرانیان بر شبیخون کنی / زمین را بخون رود جیحون کنی
ببرده هزار آزموده سوار / میان بسته بر کینه کارزار
مگر کین هومان تو باز آوری / سر دشمنان را بگاز آوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز / سپه را همی سوی هومان بتاز
بدو گفت نستیهن ایدون کنم / که از خون زمین همچو جیحون کنم
گرفتند ترکان همه تاختن / بدان تاختن کردن افراختن
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / ز جوشن سواران بپوشید دشت
یکی بانگ زد سوی کار آگهان / که آمد سپاهی ز توران نهان
چو کار آگهان آگهی یافتند / بتک سوی گودرز بشتافتند
سپیده دمان او بجائی رسید / که از دیدگه دیده بانش بدید
بدانسان که رسم شبیخون بود / سپهبد بداند که این چون بود
بلشکر بفرمود پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
که آمد سپاهی چو آب روان / که گویا ندارند گویی زبان
بخواند آن زمان بیژن گیو را / همان تیغزن پهلو نیو را
بدو گفت نیک اختر و کام تو / شکسته دل دشمن از نام تو
همه گوش دارید و آوازشان / که تا کی بیایند لشکر نشان
پذیره شو این تاختن را چو شیر / سپهر اندر آور به مردی بزیر
گزین کرد بیژن ز لشکر سوار / دلیران پرخاشجویان هزار
ببر هر که باید ز گردان من / ازین نامداران و مردان من
همه گرزها برکشیدند پاک / یکی ابر بست از بر تیره خاک
فرود آمد از ابر گرد سیاه / بپوشید دیدار توران سپاه
رسیدند پس یک بیک بر فراز / دو لشکر پر از کینه و رزمساز
کمانها بفرمود کردن بزه / برآمد خروشیدن گیر و ده
چو بیژن به نستیهن اندر رسید / درفش سر ویلکار آمد پدید
سپهبد چو آن گرد تیره بدید / کزو لشکر ترک شد ناپدید
زره دار اندر آمد تکاور بروی / رسید اندر او بیژن نامجوی
عمودی بزد کان سر ترک دار / تهی ماند از مغز و برگشت کار
یکی تیر بر اسب نستیهنا / رسید از گشاده بر بیژنا
بخنجر بگرز و بشمشیر دست / کمان بر سرش بر کشیم باگسست
که ترکان بدیدند بیچهره اند / بجنگ اندرون پاک بی بهره اند
چنین گفت بیژن بایرانیان / که هر کو به بند و کمر بر میان
هوا سر بسر گشت زنگار گون / زمین شد بکردار دریای خون
چو پیلان همه دشت بر تنگ گر / فکنده ز تن‌ها جدا کرده سر
دلیری گرفتند گند آوران / کشیدند یکسر برند آوران
از آن رزمگه تا بتوران سپاه / دمان از پس اندر گرفتند راه
چو پیران بدید آن زمان با سپاه / برادر بر او گشت گیتی سیاه
ز ترکان دو بهره فتاده نگون / بزیر پی اسب غرقه بخون
نشانی بیار از نستیهنم / وگرنه دو دیده ز سر برکنم
هیونی برون تاختند از میان / برفت و بیامد دو دیده دمان
بکار آگهان گفت از آن رزمگاه / هیونی که تازد بایران سپاه
چو بشنید پیران برآورد جوش / نماند آن زمان با سپهبد نه هوش
بزد دست و بدرید رومی قبای / برآمد خروشیدن های های
که نستیهن اینک بدین رزمگاه / همه ترک بی تن فتاده براه
همیگفت گاهی که کار جهان / همانا که با تو بد استم نهان
که بشکستی از بازوان زور من / چنین تیره شد اختر و هور من
همی کند موی و همی ریخت آب / وزو دور شد خورد و آرام و خواب
دریغ آن هژبر افکن کینه گیر / دلیر و جوان و سوار و هژیر
برادر گرامی تر از جان من / سر دودمان گرد هومان من

جنگ هم گروه ایرانیان و تورانیان

چو نستیهن آن شیر شرزه بجنگ / که روباه بودی به چنگش پلنگ
چو بختی بنالید و گفت ای سپاه / سیه شد بچشم همی هور و ماه
گرایم اکنون بدین رزمگاه / بجنگ اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین و بربست کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
ز کوه کنابد برون شد سپاه / بشد روشنائی ز خورشید و ماه
چو از کوه یکسر برون تاختند / بهامون به پیکار پرداختند



سپهدار ایران بزد کرنای / سپه اندر آورد و بگرفت جای

میان سپه کاویانی درفش / به پیش اندرون تیغهای بنفش

همه نامداران پرخاشخر / ابا نیزه و گرزهٔ گاوسر

سپیده دمان اندر آمد سپاه / به پیکار تا گشت گیتی سیاه

بگردند جنگی که چون این نشان / ندادند گردان دگر بخشان

شبانگه سوی خیمه رفتند باز / دو لشکر پر از کینه و جنگساز

سپهدار ایران بر بیدار رسید / از اندیشه کردن دلش نارمید

همی گفت کامروز رزمی گران / بکردیم و کشتیم از ایشان سران

گمانی برم من که پیران کنون / دواند سوی شاه توران هیون

وزو یار خواهم بحکم سپاه / رسانم کنون آگهی من بشاه

نامه گودرز بخسرو و یاری خواستن

نویسنده نامه را خواند و گفت / برآورد خواهم سخن از نهفت

اگر برگشائی دو لب را ز بند / زبان آور و بر سرت برکنند

فرستادن گیو و سوگند و مهر / نمودن بد و کار کردن سپهر

یکی نامه فرمود نزدیک شاه / بآگاه کردن ز کار سپاه

بخسرو نمودن کجا رفته بود / سخن هرچه پیران بدو گفته بود

وزان پس کجا رزمگه ساختند / از آن رزم دلها بپرداختند

ز پاسخ که او داده بد گیو را / بزرگان فرزانه نیو را

بدان لشکری کو بنیش چو پلنگ / بگوید که تا بد در آید بجنگ

سخن هرچه پیران کجا رفته بود / بنامه درون یکسر او را نمود

ز هومان و بستیهن جنگجوی / سراسر همه یاد کرد اندر وی

ز کردار پیران بر او بر شمرد / که با رزوران توران جنگ کرد

تو دانی که با او ندارم بپای / ایا شاه ایران جهان کدخدای

ببرد خستا زان پس با فراسیاب / که با لشکر آید نزدیک آب

گر او از لب رود جیحون سپاه / با ایران گذارد بدین رزمگاه

بخسرو رسید زانپس آگهی / که با او چه سازد بتخت مهی

مگر خسرو آید به پشت سپاه / بسر برنهد مر گوانرا کلاه

درآید و نکه پیران کند دست تیغ / نخواهد سپه یاور از شاه بیش

دو دیگر که اندر ستم دیو بند / ز لهراسب و زر آتش هوشمند

زگرد و از ایشان بکهتر خبر / رساند مگر شاه پیروزگر
بفرمود تا رفت پیشش هجیر / جوانی بکردار شیر دلیر
اگر هرگزت نزد من نیست گاه / همی جست باید کنون اشتراگاه
به بدرود کردن گرفتش ببر / برون آمد از پیش فرخ پدر
خور و خواب و آرامشان بر ستور / چه تاریک شب را چو تابنده هور
پذیره فرستاد شماخ را / چه مایه دلیران گستاخ را
بفرمود تا پرده برداشتند / برانش ز درگاه بگذاشتند
ز گودرز و ز مهتران سپاه / زهر یک سراسر بپرسید شاه
نویسنده نامه بر پیش خواند / بفرمود تا نامه بر وی بخواند
بیاورد بدره چو فرمان شنید / هجیر تخت تا شد سرش ناپدید
بیارانش بر خلعت افکند نیز / درم داد و دینار و هر گونه چیز
نشستند یکروز و یکشب بهم / همی رای زد خسرو از بیش و کم
دو تا گرد پشت و فرو برد سر / همی آفرین خواند بر دادگر
وز انجا بیامد چو سرو سهی / نشست از بر گاه با فرهی
جوان نامه را باز پاسخ نوشت / پدید آورید اندرو خوب و زشت
دگر آفرین کرد بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان
خداوند گوپال و تیغ بنفش / فرازنده کاویانی درفش
نخست آنکه گفتی که مر گیو را / بزرگان فرزانه نیو را
سپهبد یکی داستان زد ازین / که دستور پیشش برآورد کین
ولیکن من از خوب کردار اوی / نجستم همی ژرف پیکار اوی
که او بر خرد برگزیند هوا / بکوشش نروید ز خار اگیا
ز نیک اختر و گردش هور و ماه / ز کوشش نمودن بر انباز گاه
ز شیران چه زاید مگر نره شیر / جهان چون پدر نامدار و دلیر
چهارم که گفتی که افراسیاب / سپه را همی بگذراند ز آب
بدان ای پر اندیشه هشیار من / بهر کار شایسته سالار من
و دیگر کز آن لشکر بیکران / پراکنده بر گرد توران سران
گر از جا که او نهد پای پیش / بدشمن سپارد همه جای خویش
براهی که شد رستم شیرمرد / برآید ز هند و ز کشمیر گرد
وز انسو که لهراسب شد با سپاه / همه مهتران برگشادند راه
بگیرند کرگستان شست اوی / نماند بجز باد در مشت اوی
بخواباند او دست سار از اسپ / که ناید بمن ز او خبر روز و شب
بفرمایم اکنون که پر پیل کوس / به بندد دمنده سپهدار طوس
تو از جنگ پیران سرتاب روی / سپه را بیارای و پس جنگجوی
چو پیران بنزد تو جوید دلیر / مکن بد دلی پیش او رو چو شیر
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / مگر دل نداری بر اینکار تنگ
بر ایشان شمار آمده ناشاد کام / بخورشید تابان برآورده نام
چو از پیش خسرو برون شد هجیر / سپهبد همی رای زد با دبیر
چو نامه بمهر اندر آورد بند / بفرمود تا بر ستور نوند
بگفت این سخن پیر سر پهلوان / بپیش هشیوار پور جوان
چو بستانی این نامه اندر زمان / برو هم بکردار باد دمان
ز لشکر ز خویشان دو تن را بخوان / سپهکشان ابر تنکاور نشان
بر اینگونه پویان براه آمدند / بهفتم بنزدیک شاه آمدند
بپرسید چون دید روی هجیر / که ای پهلوان زاده شیرگیر
هجیر اندر آمد چو خسرو بدوی / نگه کرد و مالید بر خاک روی
درود بزرگان بخسرو رساند / همه کار لشکر بدو باز راند
چو برخواند نامه بخسرو دبیر / ز یاقوت رخشان دهان هجیر
یکی دست زر جامه شهریار / بیاورد با تاج گوهر نگار
از آن تخت با شاه برخاستند / نشستنگه رود و می ساختند
بشبگیر خسرو سر و تن بشست / به پیش جهاندار آمد نخست
ازو خواست پیروزی و فرهی / ازو جست دیهیم و تخت مهی

پاسخ نامه گودرز و لشکر کشیدن کیخسرو و پیارایش و فرستادن طوس بدهستان

سپاس از جهاندار یزدان ما / که پیروزگر شد گردان ما
بنزدیک پیران فرستاده ام / چه مایه ورا پندها داده ام
که هر کینه کان بدی خواسته است / ز نیکی به پیچد روان کاسته است
کنون آشکارا نمود آن سپهر / که پیران ز توران گراید بمهر
تو با دشمن از خوب گفتی رواست / از آزادگان خوب گفتن سزاست
مر این در سخنست کز کار کرد / تو پیروز باشی بدشت نبرد
به پیدا و بر غیب پیکار تو / پسندست یزدان نگهبان تو
ز پیران فرستاده شد نزد اوی / سپهبد به پیران نهاده ست روی
که او بر لب رود جیحون درنگ / نه زان کرد کاید سوی ما بجنگ
چو لهراسب چون اشکش تیز چنگ / چو رستم بیاید یلان و نهنگ
به پنجم سخن کانگهی خواستی / بهر گوشه لشکر بیاراستی
وز انسو که رفت اشکش تیزهوش / برآید ز خوارزم تکبیر خروش
الانان و غرگشته پرداخته / شد آن پادشاهی همه ساخته
تو بشناس کو شهر آباد خویش / بر و بوم فرخنده بنیاد خویش
بد از روز هرگز مباد اندرو / که او بگذراند سپه را ز رود
دهستان و گرگان آن بوم و بر / بگیرد برآرد بخورشید سر
چو هومان و نستیهن آشفته اوی / جدا شد غم از کار و دشت اوی
به پیکار شد لشکر افراسیاب / بجای آر دل روی از وی بتاب
چنین است امیدم که اندر زگاه / ده شادمانی مرا کردگار
ز طوس و ز کاوس نزد سپاه / درود فراوان فرستاد شاه
ز بس مهربانی که بد با سپاه / سراسر همه رزم بدرای شاه
نشستنگه خسروی ساختند / فراوان تکاور برون تاختند
چنین گفت کای پور هشیار پی / یکی تیز گردان بر اینکار پی
شب و روز ناسای و سر بر مخار / ببر نامه من بر شهریار
برو تا نشید ز پرده سرای پدر / ببر پرسش من بر پسر و پدر
چو از راه ایران برآید سوار / کس آمد بر خسرو نامدار
چه بوده ست باری که پیش از کیان / رسیدی بدرگاه شاه جهان
فراوان بپرسید و بنواختش / بر خویشتن جایگه ساختش
بدو داد پس نامه پهلوان / جوان خردمند روشن روان
بیاگند زان پس ز گنج تن گفت / که دینار و دیبا بیار از نهفت
همیدون ببردند پیش هجیر / ابا زین زرین ده اسپ هژیر
هجیر و بزرگان خسرو پرست / گرفته بکف بر همه می بدست
بپوشید نو جامه بندگی / دو دیده چو ابری بارندگی
بیزدان بنالید از افراسیاب / بدرد از دو دیده فرو ریخت آب
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای شایسته با او براند
نخست آفرین کرد بر دادگر / خداوند پیروزی و زور و فر
خجسته سپهدار بسیار هوش / همش رای و دانش همش جنگ و جوش
چو اختر ترا روشنایی نمود / ز دشمن برآورد ناگاه دود
نپذرفت بدگوهرش پند من / نجست اندر آن کار پیوند من
مرا زین سخن بود پیش آگهی / که پیران ز کینه نگردد تهی
نه بیند جهان جز بافراسیاب / و زاتش تو از مهر او بر شتاب
دو دیگر ز پیکار جنگ آوران / کجا یاد کردی بکین گران
نبیره کجا چون تو دارد نیا / بجنگ اندرون باشدش کیمیا
تو زور و دلیری ز یزدان شناس / چنین دان و ز دادگر کن سپاس
چنین است یکسر که گفتی سخن / کنون باز پاسخ فگندیم بن
که خاقان بر او لشکر آرد ز چین / فراز آیدش از دو رویه کمین
بر او دشمن آمد ز هر سو پدید / از آن بر لب رود لشکر کشید
بدان ای سپهدار آگاه باش / بهر کار با بخت همراه باش
بزرم اندرون شیده گفتار اوی / سوی شهر از گنج بنهاد روی
گر افراسیاب اندر آید براه / ز جیحون بر اینسو گذارد سپاه
بگفتار پیران نماند بجای / بدشمن نهد کو نهد پیش پای
بما بر کند پیشدستی بجنگ / نه بیند کس از روز تاریک ننگ
من اندر پی طوس با پیل و گاه / بیایم بیارم سپاهی بگاه
گر از نامداران ایران نبرد / بجوید ز فرمان او برگرد
چو آید بجنگ اندرون جنگجوی / نباید که برتابی از پیل روی
همیدون بدانم که چون من ز راه / بپشت سپاه اندر آیم پگاه
بر آن نامه بنهاد خسرو نگین / فرستاده را داد و کرد آفرین
همی گفت اگر لشکر افراسیاب / بجنباند از جای و بگذرد آب

سپاه مرا بکسلاند زجای   هرا رفت باید چنین است رای
بجنبان اشکش بود روز جنگ   بجنگ اندر آید بسان پلنگ
تو گفتی که خورشید گردان بپای   بماند از نهیب سواران بجای
چو طوس از در شاه ایران برفت   سبک شاه رفتن بسیچید تفت
ابا پیل و با کوس و با فرهی   ابا تاج و با تخت شاهنشهی
چو آمد بنزدیک پرده سرای   برآمد خروشیدن کرنای
نوازیدن شاه و پیوند اوی   همیگفت آزادی و پند اوی
نوازیدن شاه بشنید ازوی   بمالید آن نامه بر چشم و روی
ببود آنشب و رای زد با پسر   بشبگیر بنشست و بگشاد در
دبیر از میان بند و فرمان شاه   یکایک همی خواند پیش سپاه
ز اسپان گله هرچه بودش بکوه   بلشکر که آورد نخچیر گروه
برافشاند بر لشکران خواسته   سوار و پیاده شد آراسته
بفرمودشان جنگ را ساختن   دل و گوش دادن بکین خواستن
چنین گفت کز گاه جم بر زمین   نیاراست کس لشکری اینچنین
چو این گفت فرزانگان را بخواند   ابا نامداران برش بر نشاند
ازان آگهی شد دلش پر نهیب   سوی چاره برگشت و بند و فریب
یکی نامه فرمود پس تا دبیر   نویسد سوی پهلوان ناگزیر
دگر گفت کز کردگار جهان   بخواهم همی آشکار و نهان
برآمد بگیتی همه کام تو   چه گویی چه باشد سرانجام تو
ز مهر و خرد روی برتافتی   کنون آنچه جستی همه یافتی
گه آمد که بخشایش آید ترا   ز کین جستن آسایش آید ترا
روانت مرنجان و مگداز تن   ز خون ریختن باز کش خویشتن
بترسم که گر بار دیگر سپاه   بجنگ اندر آید درین کینه گاه
ورایدون که خواهی تو خون ریختن   بدین نیز رزمگه با من آویختن
بدان تا بفرمایدم تا زمین   ببخشیم و پس در نوردیم کین
از آباد و ویران و هر بوم و بر   که فرمود کیخسرو دادگر
دگر نیم شهر است تا بامیان   دگر مرز ایران و جای کیان
فروتر که از دشت آموی و زم   همیدون بختلان درآید بهم
ورانسو که شد رستم شیرنوز   سپارم بر او کشور نیمروز
ز کشمیر و ز کابل و قندهار   روارو سوی هند هم زینهار
وز آنسو که اشکش نشد همچنین   بپردازم اکنون سراسر زمین
بدانی که من راستی خواستم   بمهر و وفا دل بیاراستم
گزین اندر مهر گفتار من   نه خون ریختن با تو پیکار من
ور ایدر گران کرده باشیم نیز   گروگان فرستم هر آنگونه چیز
فریدون که از درد سر گشته شد   کجا ایرج نامور کشته شد
که من جز بمهر این نگویم همی   سرانجام نیکی بجویم همی
بسوزد همی بر سپه بر دلم   بکوشم که کین از میان بگسلم

بهم انکه شه نوذرانرا بخواند   بفرمود تا تیز لشکر براند
تبیره برآمد ز درگاه طوس   خروشیدن نای رویین و کوس
دو هفته همی اندر آن سان سپاه   که شد روشنایی ز خورشید و ماه
ابا صد هزار از گزیده سران   همه پهلوانان کنداوران
بنخچیر آمد ز پیش خسرو دمان   گرازان و تازان و دل شادمان
پذیره شدندش مهان سربسر   همه مهتران بسته زرین کمر
که چون بر سپه گستریدست مهر   چگونه ز پیغام بگشاد چهر
چو بگشاد مهرش بخواننده داد   سخنها بدو کرد خواننده یاد
همه نامداران لشکر بگاه   برفتند بر سر نهاده کلاه
سپه یکسره خواندند آفرین   بران مهربان شهریار زمین
در گنج و دینار و تیغ و کمر   همان افسر و جوشن و خود زر
یکی لشکری گشت برسان کوه   زمین از پی بادپایان ستوه
برفتند پیش سپهبد گروه   ز انبوه لشکر نگردار کوه
با اسب و سلیح و بسیم و بزر   به پیلان جنگی و شیران نر
همی خورد می شاد با چنگ و نای   همی با یلان رزم را کرد رای

نامه پیران بگودرز کشواد

مگر کز میان دو رویه سپاه   جهاندار بردارد این کینه گاه
نگه کن که چندان دلیران من   ز خویشان نزدیک و شیران من
که آمد که گردی ازین کینه سیر   بخون ریختن برنهادی دلیر
بکین جستن مرده نا پدید   سر زندگان چند خواهی برید
پس از مرگ نفرین بود بر کسی   کزو نام زشتی بماند بسی
نه بینی ز هر دو سپه کس بپای   ببرد روان کینه ماند بجای
بدینسان همی جنگ شیران کنی   همان از پی بوم ایران کنی
چنان چون بگاه منوچهر شاه   ببخشش همیداشت ایران نگاه
از ایران بکوه اندرا تا بخست   در غرچگان تا در بوم بست
دگر گور کانان فرخنده جای   نهاده است نامش جهان کدخدای
چو سکان و چون ترمد و ویسه گرد   بخارا و شهری که هستش بگرد
ز نزدیک او باز خواهم سپاه   سوی باختر بر گشاییم راه
وز آنسو که لهراسب شد جنگجوی   الانان و اندر سپارم بدوی
وز آنپس که این کرده باشم همه   ز هر سو بر خویش خوانم رمه
سوی شاه توران فرستم خبر   که ما را ز کینه بپیچید سر
چو پیمان همه کرده باشیم راست   ز من خواسته هرچه خسرو بخواست
بپیوندم از مهر و آیین و دین   بدو نیم بد دست وفا خشم کین
جز این هرچه باید بنیکی بخواه   وز آنپس بر این نامه کن نزد شاه
مرا گنج و مردان ازان تو بیش   بهر دانگی نام ازان تو بیش
و دیگر که از کردگار جهان   بترسم همی آشکار و نهان

بسوی هستان سپه بر کشید   همه دشت خوارزم لشکر کشید
سپاه و سپهبد برفتن گرفت   زمین از سم اسپان نهفتن گرفت
پراگنده برگرد گیتی خبر   ز جنبیدن شاه پیروزگر
بنزدیک گودرز بنهاد روی   ابا نامداران پرخاشجوی
ابا خلعت و خوبی و خرمی   تو گفتی همی بر نوردد زمی
چو آمد بر نامور پهلوان   بگفت آنچه دید از شه خسروان
پس آن نامه شهریار جوان   بگودرز داد و درود مهان
سپهدار بر شاه کرد آفرین   بفرمان بمالید روی زمین
پس آن نامه شاه فرخ بچهر   بیاورد و بنهاد پیش پسر
سپهدار روزی دمان را بخواند   بدیوان دینار دادن نشاند
بروزی دمان داد یکسر کلید   چو آمد که کینه جستن پدید
دل نره شیران از ایشان به بیم   همه غرقه در آهن و زر و سیم
بدیشان نگه کرد سالار مرد   زمین تیره دید آسمان لاجورد
اگر یار باشد جهان آفرین   بپیچم عنان از ایدر بکین
به پیران رسید آگهی زین سخن   که سالار ایران چه افگند بن
ز دستور فرخنده رای کهی   بجست اندر آن جستن کین رهی
سر نامه کرد آفرین بزرگ   بیزدان پناهش ز دیو سترگ
اگر تو که گودرز این خواستی   که کینه بجستی بیاراستی
تن سیر انسان فگندی بخاک   ز یزدان نداری همی ترس و باک
نگه کن گز ایران و توران سوار   چه مایه تبه شد درین کارزار
اگر باز ناید شده روزگار   بگیتی درون تخم کینه مکار
هر آنگه که موی سیه شد سپید   ببودن نماند فراوان امید
وزان پس که داند که پیروز گشت   نگون بخت از گیتی اندر گذشت
بگویی کنون تا من اندر شتاب   نوندی فرستم بافراسیاب
هر آنشهر کز مرز ایران بهی   بگو تا کنیمش ز ترکان تهی
دگر طالقان شهر تا فاریاب   همیدون بخشش اندرون اندراب
دگر از در بلخ تا بدخشان   همین است ازین پادشاهی نشان
همیدون برو تا در سغد نیز   نجوید کس آن پادشاهی بچیز
بپردازم این تا در هندوان   نداریم تاریک از آن پس روان
وز آنیمروز پیوسته تا کوه قاف   بخسرو سپارم ابی جنگ و لاف
بسوگند پیمان کنیم پیش تو   گزین پس نباشیم بداندیش تو
هم ایدون تو نزدیک خسرو بمهر   یکی نامه بنویس و بگشای چهر
فرستم همه سربسر نزد شاه   در کین ببندد دگر بر سپاه
که بگسست هنگام شاه بزرگ   ز بد گوهری سلم و تور سترگ
نباید گزین خوب گفتار من   گمانی نشستی برند انجمن
ولیکن جز این کینه انگیختن   بپیوند هر جای خون ریختن
که نپسندد از ما بدی دادگر   گزافه بپردازد این بوم و بر

اگر سر بپیچد ز گفتار من — بجویی همه ژرف پیکار من
گزین کن گردان ایران سران — کسی کو گراید بگرز گران
همیدون من و تو با آوردگاه — بگردیم یک باد گر کینه خواه
بپیش تو آرم بر و برز و — بباید ت پیمان بجای نیز کرد
گذرشان دهی تا بتوران شوند — کمین را نسازی بر ایشان گزند
سوی شهر ایران دهیم اشان — گذارم بجایگ سوی شاهشان
بر انبوه جویی همی کارزار — سپه را سراسر بجنگ اندر آر
پسر بد مرا او را سر انجمن — که بد نام رویین و روئینه تن
بیاید خردمند روشن روان — دمان تا سراپرده پهلوان
ز پیران بپرسید و از لشکرش — ز گردان و از شاه و ز کشورش
ز بس خوب گفتار و از پند خوب — نمودن بد در راه و سوگند خوب
بمهمان ما بود باید نخست — پس این پاسخ نامه باید نخست
پس آن نامه را پاسخ آراستند — سخن هرچه نیکوتر آن خواستند
ز بالا چو خورشید گیتی فروز — بگشتی سپهبد که نیمروز
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه — نویسنده نامه را خواند شاه
که برخواندم آن نامه سربسر — شنیدم ز گفتار تو در بدر
دلت با زبان هیچ همسایه نیست — روان ترا از خرد مایه نیست
چو شوره زمینی که از دور آب — نماید چو تابد بر او آفتاب
مگر تا جهان گردد اکنون سپهر — نه جای فریب است و پیوند و مهر
نخست آنکه گفتی من از مهر تیز — ز یزدان و از گردش تیز تیز
که کردار بودی بدل اندرون — ترا پیش دستی نبودی بخون
بسازیدی این جنگ را لشکری — ز کشور دمان تا دگر کشوری
ولیکن سرشت بد و خوی بد — ترا بگذراند ز راه خرد
بد از تور و سلم آمد اندر زمین — سراسر بکشتند و سید د کین
منوچهر آن کینه را باز خواست — بفر بزرگی جهان گرد راست
ز سر با منوچهر نو کین نهاد — همیدون ابا نوذر و کیقباد
نیامد بدانگه تراداد یاد — که بر بیکنه جان شیرین بداد
بدان ای جهاندیده پرفریب — بهر کار دیده فراز و نشیب
بترسم همی من که یزدان این — زتن بگسلاند همی جان من
ندانی گزین خیره خون ریختن — گرفتار گردد بفرجام تن
که سالاری و زور و مردانگی — تراداد مر گنج و فرزانگی
بپاسخ بپیش جهان آفرین — چگویم چرا باز گشتم ز کین
تو بشناس کان زشت کردار ما — بدل بر ز هر گونه آزها
چو یاد آید این چون کنم آشتی — که نیکی سراسر بدی داشتی
بدان ای نگهدار توران سپاه — که فرمان چنین نیست از شاه
ور امید داری که خسرو بمهر — گشاید بدین گفتهای تو چهر
ششم شهر ما نگه کردی تو یاد — بر و بوم آباد فرخ نهاد

گنهکار دادی مرا بیگناه — نخواهی بگفتار گردن نگاه
همیدون من از لشکر خویش مرد — گزینم چو باید ز بهر نبرد
مگر بیگناهان خون ریختن — بآسایش آیند از آویختن
که گر تو بما دست یابی بخون — شود بخت گردان ترکان نگون
وگر من بوم بر تو پیروزگر — دهد مر مرا اختر نیک بر
از ایشان نگردد یکی کاسته — شوند ایمن از جان و از خواسته
بران خون که آید بکین ریخته — تو باشی بدان گیتی آنچه بنه
نخواندش که نزدیک گودرز شو — سخنگوی هشیار و پاسخ شنو
بیامد چو گودرز را دید دست — بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
بزد دست رویین و آن نامه پیش — بیاورد و بگذارد پیغام خویش
خردمند پیران که در نامه یاد — چو آورد و ز پند نیکو چه داد
سراپرده نو بپرداختند — نشستنگه خسروی ساختند

پاسخ نامهٔ پیران از گودرز

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت — درختی ز کینه بنوی بکشت
رسانید رویین بر ما پیام — یکایک همه هرچه بردی تو نام
بهر کار چربی بکار آوری — سخنها چنین پرنگار آوری
ولیکن بکار فریبست و بند — بهنگام گرز و سنان و کمند
گرا او خواهد جهان داورو — گرا بر دهد بخت پیروز هور
نخواهم که آید مرا پیش جنگ — دلم گشت ازین کار تاریک و تنگ
نخستین که آمد بپیش تو گیو — بزرگان هشیار و گردان نو
تو کردی همه جنگ را دست پیش — سپه را تو برکندی از جای خویش
بدی خود درین تخمه در گوهرست — بد مهر این گوهر اندر خورست
فریدون که از درد دل روز و شب — بنفرین گشادی بر ایشان دو لب
اگر تور بدکرد بد دید باز — گذشت اندرون روزگار دراز
بکاوس کی گرد خود آنچه کرد — برآورد از ایران آباد گرد
چو مایه بزرگان با تاج و گنج — از ایران شدند اندران کین تباه
که یزدان مرا زان کفانی در آن — ازان داد با بخت گردن فراز
من این کینه را نادریده بجای — بر و بومتان تا سپرده بپای
من اکنون بدین چرب گفتار تو — اگر باز گردم ز پیکار تو
بکین سیاوش کمر بر میان — نبستی چرا پیش ایرانیان
ز کین سیاوش چه رانم سخن — که افگندی ای پیر سالار بن
که با شهر ایران شما کرده اید — چه مایه کیان را بیازرده اید
بپیچم که گفتی که پیمان کنیم — ز توران سرا از گروگان کنیم
مرا جنگ فرمود و آویختن — بخون سیاوش خون ریختن
گروگان و آنخواسته هرچه هست — چو لهاک و رویین خسرو پرست
سپاریم گفتی سراسر همه — بر خویش خوانم یکایک همه

کجا داد و بیداد و تشت و نشیب — بجز از کینه گستردش آری بخت
همه یک بدیگر فراز آوریم — سر از را سوی جنگ باز آوریم
کسی کش گنهکار داری همی — در او بر دل آزار داری همی
نیازاری از بن سپاه مرا — نسوزی بر و بوم و گاه مرا
نسازم بر ایرانیان بر کمین — بگیریم خشم و بجوییم کین
ور آید و نگه ز ایشان بجوئی نبرد — دگرگونه خواهی همی کارکرد
ببست از بر نامه مر بند را — نخواندان گرانمایه فرزند را
چو رویین برفت از در نامور — فرستاده با ده سوار دگر
سپهدار برجست از آنجا که بود — باغوش تنگ اندر آورد زود
وپیران آمد و نامه برخواند زود — بگودرز گفت آنچه در نامه بود
برویین چنین گفت پس پهلوان — که ای پور سالار و فرخ جوان
پراندیشه گشته دل پهلوان — نشسته خرد در دل هردوان
بیک هفته گودرز با رود و می — همی نامه را پاسخ افگندی
می و رود و رامش بیاراستی — فرستاده را پیش خود خواستی
سر نامه کرد آفرین از نخست — دگر پاسخ آورد یکیک درست
ولیکن شگفت آید از کار تو — مرا از چنین خوب گفتار تو
کسی را که از بن نباشد خرد — گمان بر تو بر مهربانی برد
مرا با تو جز کین و پیکار نیست — که پاسخ بروز گفتار نیست
ولیکن از این گفته پاسخ شنو — خرد یار گن بخت را پیش برد
دلت با زبان آشنایی نداشت — بدانگه که این گفته بر لب گماشت
ابا پند و اندرز و گفتار نغز — بزرگان ایران پاکیزه مغز
خرد گر پس آمدت پیش آمدی — بفرجامت آرام پیش آمدی
شنیدی که بر ایرج نیکبخت — چه آمد بتور از پی تاج و تخت
بیاری داد از نیکی و هش — همش مهر دل بود و هم پرورش
با فراسیاب آمد آن خوی بد — از آن نامداران اندک خرد
وزان پس بخون سیاوش — فکندند چنین کینه نو دراز
و دیگر که گفتی تو با پیره سر — بخون ریختن چند بندی کمر
که از شهر توران بر و بوم و بر — ز کینه برآرم بخورشید گرد
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک — نه بینم بدولت اندرون تاج و گاه
بهنگام پرسش من گیر و گاه — بپرسد از این گردش روزگار
بهشتاد خون گرامی پسر — بپرسد ز من داور دادگر
توگوئی ز بهر تنی کشته ام — نشاید ستد زنده را جان پاک
چه پیمان شکستن چه کین آختن — همیشه بسوی بدی تاختی
بنزدیک خسرو فرستیم گنج — ببندم بر خویشتن راه رنج
چو فرمان خسرو نیارم بجای — روان شرم دارد ز کیهان خدای
کسی کین بزودی بنزدیک شاه — سوی شهر ایران گشاده است راه
مرا گر دیزدان ازین بی نیاز — گر آگه نه تا گشائیم راز

سوی باختر با هزار خنجرزن
همه گشت لهراسب را راهبر
سر سنه ولن با درفش سیاه
فرستاد رستم بنزدیک شاه
بباریده اشکش بشیده بجرک
فرود آوریدش تن زیک برک
پیک چند دیدی ز من دستبرد
وزین نامداران و شیران گرد
تو ای نامور پهلوان سپاه
نگه کن بر این گردش سوزه
زمانه ز بد دامن اندر کشید
مکافات بد را بد آید پدید
همه نامجوی و همه کینه خواه
با فسون بخردند از این رزمگاه
ازیرا تو با هر که پیمان کنی
وفار ابفر جام گریان کنی
بهشتم که گفتی مرا تاج و تخت
از آن تو بیش است و مردی و بخت
کرم بهتر بافتی روز کین
تو دانی کنون بازم از سر این
من از لشکر ترک هم زین نشان
بیارم سواران گردنکشان
بیازارد از من جهاندار شاه
که از بیم و کر بگسلانم سپاه
نخستین با نبوه زخمی چو کوه
بیاید درون سر بسر همگروه
از این گفته گر بگسلی باز دل
من از گفته خود نیم دل گسل
پراکنده از لشکرت خستگان
ز خویش و ز پیوند و پیوستگان
بدان گفتم این تا بروز نبرد
بها بر بهانه نیاری تو کرد
ازین کینه برگشتن امید نیست
شب و روز بر دیده کانم بجست
فرود آمد از اسب روشن گرو
گوانرا همه پیش سالار برد
همان پاسخ نامه پیش گوان
بفرمود خواندن همی پهلوان
بگودرز بر آفرین خواندند
ورا پهلوان زمین خواندند
از اسپان تازی بزین ستام
چه افسر چه شمشیر زرین نیام
چو سوی من نزدیک پیران رسید
به پیش پدر شد جهان جوی نیز
پس آن نامه را خواند پیشش دبیر
یکایک رخ پهلوانشد چو قیر
از ایشان چنین گفت پیش سپاه
که گودرز را دل نیاید براه
چرا من بکین برادر کمر
نه بندم نخارم بدین کینه سیر
چو بنشستن انبوه و سایه فگن
که شد ناگهان ناپدید انجمن
ز اسپان گله هرچه شایسته بود
ز هر سو بلشکر که آمد درود
چو این گروه شد نزد افراسیاب
نوندی برافگند هنگام خواب
که رو شاه توران زمین را بگوی
گدای داد گر شاه دیهیم جو
چو تو شاه بر گاه بنشسته نیز
بجز نام شاهی نبوست نیز
از آنکس برآرد جهاندار گرد
که پیش تو آید بروز نبرد
گران ایزدی بود و بود آنچه بود
نباید ز گفتار بسیار سود
کشیدم بکوه کنابد سپاه
بر ایرانیان بر ببستیم راه
بریدید یکی جایگه ساختند
سپه را در آن کوه بنشاختند
سپهدار ایران نیامد ستوه
بهامون نیامد ز لشکر گروه
بیامد بکین جستنش پور گیو
بگرد و بداکرد هومان نیو
دل نامداران بهم درشکست
همه شادمانی شد از درد دست

سوی نیمروز اندرون تاختند
جهانشد بگردار دودی برید
دهستان و خوارزم و آن بوم و بر
که ترکان برآورده بودند گرد
اسیران وار خواسته چند چیز
فرستادت نزدیک خسرو بنیز
گرامید و نگه روی اندر آری بیچ
رهانم ترا زین همه گفتگوی
که بند سپهری فراز آمده است
سر بخت ترکان بکاز آمده است
چندیش بسیار و بخشایش
سخن از خردمند مردم نیوش
زمانه برآمد بگفتم سخن
فکندی وفا را بسوگند تن
بسوگند تو شد سیاوش بباد
بگفتار تو برکس این مباد
هم ایدون فرزند نم بر دل
ولیکن دلم را ز مهر است رنج
بگنج و بتاج و بتخت و بمهر
برآیم ابا تو بکمر بسپهر
که از مهربانی بر این لشکرم
نخواهم که پیدا کند کین گسترم
یکی لشکری پر کینه پیش من
برآورد از ایشان دل انجمن
میان دو لشکر دو صف برکشید
گر ایدونکه پیروزی آید پدید
ورایدونکه با من بیاورد گاه
پسندیده نخواهی بدین پاسبان
همان تا شوند از پزشکان درست
زمان جستن اکنون بدینکار تست
که ناگاه بر ما بجنگ آوری
کمین کردی و پیدا نیک آوری
چو این پاسخ نامه گشت اسپری
فرستاده آمد بسان پری
سپهدار فرمود تا نوبدان
ز لشکر همه نامور بخردان
بزرگان که این نامه و پند نیز
شنیدند از آن گفت فرخ دبیر
پس آن نامه را مهر کرد و بداد
برو مهر پیران ویسه نژاد
ببخشید یارانش را سیم و زر
گرانمایه آمد کلاه و کمر
بنزدیک تختش فرو برد سر
جهاندیده پیران گرفتش ببر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب
بدانست کامد بتنگی نشیب
وز آن خون چندان بپور گزین
نیاراید شد دل ز ما نی کمین
بران خون هفصد سر نامدار
که از تن جدا شد که کارزار
بباید کنون بست ما را کمر
نمانیم بر ایرانیان بوم و بر
پیاده همه گرد یکسر سوار
دو اسپه سواران در کارزار

پیغام فرستادن پیران به افراسیاب و یاری خواستن ازو

یکی بنده ام گنهکار تو
کشیده سر از رای بیدار تو
اگر زانکه بیند مرا نیک شاه
کند گردن آزاد و بخشد گناه
وز آنسو بیامد سپاه گران
سپهدار گودرز با او سران
سپه را سه روز و سه شب جنگ بود
بروی اندر آورده بد روی تنگ
برادر جهانگیر هومان من
ز کینه بجوشید زین انجمن
ابر دست چون بیژنی کشته شد
سر من ز تیمار او گشته شد
دو دیگر که نستیهن نامدار
ابا ده هزار آزموده سوار

همه رستم نیو با تیغ تیز
برآورد از ایشان دم رستخیز
بیابان از ایشان بپرداختند
که از هر سوئی تاختن ساختند
دریغ است من و تو بجنگ اندریم
بدین مرز کز نام و ننگ اندریم
به نیروی یزدان و فرمان شاه
بخون غرقه گردانم از تیغ رنگ
بگر باز کردار بد گوهرت
چه آرد جهان آفرین بر سرت
بدان کاین چنین لشکر نامدار
سواران شمشیر زن صد هزار
به پیمان مرا با تو گفتار نیست
خرد را روانت خریدار نیست
نبودیش فریاد رس روز درد
چه مایه بسنجی ترا یاد کرد
من ایدون گمانم که تا انیرمان
بجنگ آزمودی مر ایشان
بفرجام گفتی ز مردان مرد
تنی چند بگزین ز بهر نبرد
تو با مهربانی نهی پای پیش
که دانی نهان دل رای خویش
نباشد ز من شاه همداستان
گز اینان بگردم بدین داستان
وگرنه هم از نامداران مرد
بیاریم و سازیم جای نبرد
سپه خواه یا در سالار خویش
شگرفی نگهدار پرکار خویش
اگر خواهی از من تن مان و درنگ
وگر جنگ خواهی بیارای جنگ
من این کین اگر تا بصد سالیان
نخواهیم همانست اکنون همان
کمر بر میان بر سوار نوند
سواران بگرد اندرش چند چند
بزودی سوی پهلوان آمدند
خردمند و روشن روان آمدند
هش و رای پیران سبک داشتند
همه پند او را تنگ داشتند
چو از پیش گودرز برخاستند
بفرمود تا خلعت آراستند
برفتند رویین و آن ده سپاه
سوی لشکرش برگرفتند راه
چو بگذارد پیغام سالار شاه
بگفت آنچه دید اندر آن رزمگاه
شکیبائی و خامشی برگزید
نگر دانسخن بر سپه بر پدید
گرایید و بنهاد بر گفته سخن
بنوی همی کینه افگند بن
که اندر بر و بوم توران دگر
سواری نبیند چو هومان گمر
به نیروی یزدان و شمشیر تیز
برآرم از آن انجمن رستخیز
در گنجهای کهن برگشاد
بد نیارد آن دل اندر نهان
فرستاده با هش و رای پیر
سخنگوی دیگر دو سوار دود
از آنجا که چرخ سپهر بلند
بجست از بر تیره خاک نژند
نه زیبا بود جز تو مر تخت را
کلاه و کمر بستن و تخت را
بنخچیر داد از من بیازرد شاه
وز آن خویشتن را بدانم گناه
رسانم من اکنون بشاه آگهی
که کردو آن چه آورد پیش رهی
کز ایران ز گاه منوچهر شاه
بتوران نیامد فزون از سپاه
نخستین رزم اندر آن کینه گاه
که آید مگر سوی هامون سپاه
با ایران سپه شد که جوید نبرد
ندانم چه آمد بر آن شیر مرد
که دانست هرگز که سرو بلند
بباغ ار گیا یافت خواهد گزند
برفتار بر من سپید دمان
بیامدش از گرز بیژن زمان

من از درد دل بر کشیدم سپاه
غریوان بر خشم با گرد و گاه
دو بهره ز گردان آن انجمن
دل از درد خسته به شمشیر تن
وز آن پس شنیدم یکی بد خبر
گران شد سر از کشتن آن سپر
سپهدار داند که من با سپاه
نیارم شدن پیش او کینه خواه
که گر جان ما را از ایران سپاه
بد آید نباشد کسی کینه خواه
نشد تا به نزدیک افراسیاب
نه دم زد بره بر نه آرام و خواب
شد از کار آن کشتگان خسته دل
بدان درد بنهاد پیوسته دل
چو گفتار پیران بر آنسان شنید
سپه را همی پای بر جای دید
شب تیره چون تاج بر سر نهاد
هم آنکه فرستاده را بار داد
چنین داد پاسخ که او را بگوی
که ای گرد نام آور راست گوی
ترا بیشتر نزد من دستگاه
توئی برتر از پهلوانان بجاه
توئی مهتر پهلوان زمین
که بادا بجانت هزار آفرین
نخست آنکه گفتی من از انجمن
گنهکار دانم همی خویشتن
نباید که باشی بدین تنگدل
تیمار داری پر از ننگ دل
نباشیم بکستی من او را نیا
نجویم همی زین سخن کیمیا
و دیگر که گفتی ز کار سپاه
ز گردیدن چرخ و خورشید و ماه
نشسته چنین است کار نبرد
ز هر سو همی گرد و این نیز گرد
دلی گو ز درد برادر شخود
دوای پزشکان بدو نیست سود
که طوس سپهبد همی با سپاه
بسوی دهستان برآمد ز راه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس
نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس
بخنجر ببرم بر آنسان سرش
که گرید بر او زار خود مادرش
ز مردان و از گنج و نیروی دست
همه هر چه خواهی ترا دست هست
گر ایرانیان ده و ز ایشان یکی
بخشم یکی ده بود اندکی
مکش دست از ایشان بخون ریختن
چو سرور باشی به آویختن
به پیران رسانید پیغام شاه
از آن نامداران جنگی سپاه
نهانی روانش پر از درد بود
پر از خون دل و نجب پر گرد بود
بیزدان چنین گفت کای کردگار
چه مایه شگفت اندرین روزگار
نگه کن بدین کار گردنده دهر
هر آنکه از خویشتن کرد بهر
میان سپاه و نبیره دو شاه
ندانم چرا باید این کینه گاه
فرانکه یزدان بنالید زار
که ای روشن دادگر کردگار
چو کیخسرو آید از ایدر بکین
بدو باز گرد و سرانجام این
گر از گردش روز با کام نیست
وگر مرگ بازند کانی نجست
دو رویه ز لشکر برآمد خروش
زمین آمد از نعل اسپان بجوش
دو سالار هر دو سپاهان جنگ
فراز آوریدند لشکر بجنگ
زمین آهنین کرد و ستان لعل
بر او دست گردان بخون گشته لعل
زمین لاله گون شد هوا نیلگون
برآمد همی موج دریای خون
چو پیران چنان دید جای نبرد
بلهاک فرمود و فرشیدورد

یکی رزم تا شب برآمد ز کوه
بگردیم با یکدگر همگروه
بما بر شده چیره ایرانیان
بکینه همه پاک بسته میان
به پشت سپهبد بر آن رزمگاه
که کیخسرو آید همی با سپاه
مگر شاه با لشکر کینه جوی
نهد سوی ایران بدین جنگ روی
فرستاده چون گفت پیران شنید
بکردار باد دمان بر دمید
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد
ببوسید تخت و بپاسخ بداد
وز آن نیز کز دشمنان لشکرش
گریزان و ویران همه کشورش
بر او آفرین کرد و شادی نمود
بدلش اندرون و شادی فزود

پاسخ پیغام پیران از افراسیاب

سپهبدون بهر کار با گنج خویش
گزیده ز بهر من از گنج خویش
ز تور و پشنگ اندر آئی بمهر
چو تو پهلوان بر نیارد سپهر
که کیخسرو آمد ز توران زمین
با ایران و بر ما بگسترد کین
کجا بودنی باشد از کردگار
نباید ور آهیچ آموزگار
بر این کار او کس گنهکار نیست
مرا با جهاندار پیکار نیست
بیکسان بگردد سپهر بلند
گهی شاد دارد گهی مستمند
همی بر کشد تا بخورشید بر
همی اندر آرد ز خورشید سر
سه دیگر که گفتی که خسرو ز گاه
بجنگ اندر آید همی با سپاه
پنیاد هرگز کس ایزد و کار
که او پیش دستی نماید بکار
با ایران برآنگونه راندم سپاه
گر اینیس نه پیند کسی تخت شاه
مگر کاسمانی دگر گونه کار
فراز آید از گردش روزگار
یکی لشکر با مور سی هزار
دلیر و خردمند و گرد و سوار
چو نزدیک آیند روزی سپاه
سر و تاج گودرز بگسل ز جای
فرستاده بشنید پیغام شاه
بیاید بر پهلوان سپاه
چو بشنید پیران سپه را بخواند
فرستاده از بن سخن باز راند
که از هر سوئی لشکر شهریار
همه کاسته دیده بر کارزار
گر ابر کشیدی تو افگنده نیست
جز از تو جهاندار و پاینده نیست
برآرد گل تازه از خار خشک
شود خاک با بخت بیدار مشک
دو شاه و دو کشور چنین جنگجوی
دو لشکر بروی اندر آورده روی
گر افراسیاب اندرین کینه گاه
ابا نامداران توران سپاه
روا باشد ار خسته در خون شوم
برآرد روان گرد کار اتنم

بیان جنگ همگروه ایرانیان و تورانیان

بکردار باران ز ابر سیاه
ببارید تیر اندر آن رزمگاه
ز بس کشتگان اندر آن رزمگاه
بریده سر ایشان فگنده براه
دو سالار گفتند اگر همچنین
بدارند گردان بر آن دشت کین
که چندان کجا با شما لشکر است
کسی کو بدین رزمگه در خور است

چو نهصد شد از نامداران شاه
سر از تن بریده بران رزمگاه
بترسم همی زانچه گردان سپهر
بخواهد گسستن ز ما پاک مهر
گراید و بخت گردد درست
که خسرو کند سوی ما برگذر
بگرد اندرین بد ز تورانیان
ببندد بکینه کمر بر میان
نشستار زیر باد پای نوند
بکردار آتش هیونی بلند
چو بشنید گفتار پیران بدرد
دلش گشته پر درد و در خشم تند
ز هر سو به تنگ اندر آورد جنگ
برادر بر جهان گشته از درد و تنگ
فرستاده را پس بخویش خواند
بسازید و از شب همی راند
بفرمود تا باز گردد بجای
سوی گرد پیران فرخنده رای
تو تا زادی از مادر پاک تن
سر کرده پیشم تن خویشتن
تو بردی ز چین تا بایران سپاه
تو گردی دل و بخت دشمن سیاه
نه پیند سپه چون تو سالار نیز
نه بندد کمر چون تو هشیار نیز
بدان من که شاهم نیازرده ام
بدل هرگز این یاد ناورده ام
که کیخسرو از من بگیرد فروغ
نبیره مخوانش که باشد دروغ
چنین خواست و این بودنی کار بود
مرا بر دل از تو چه آزار بود
تو دل را بدین کار خسته مدار
روان را بدین بند بسته مدار
زکین برادر تو سر برمتاب
سخن گفتن کشتگان گشت خواب
جز آن نیست گامد ترا آگهی
که کیخسرو آید ز شاهنشهی
که من خود برانم گر آید بکار
بدانسوی جیحون گذارم سپاه
بکیخسرو از بن نمانم جهان
بسر بر فرود آمیش نا گهان
ترا ای جهان دیده سرفراز
نکردست یزدان بکهتری نیاز
فرستادم اینک بنزدیک تو
که روشن کند جان تاریک تو
همان کوه کو گرد دارد حصار
باسبان جنگی ز پای اندر آر
به پیش اندر آمد بسان چمن
خمیده چو از باد شاخ سمن
سپه را همه سر بسر داد دل
شدند از غمان بجیر آزاد دل
هم از شاه ایران دلش بود تنگ
تبرسید بدین کار یک جنگ
ز خسرو نگر تا بدین روزگار
که دانست کاید تهی شهریار
نگهی بران کن که آزاد مرد
همیشه دل خویش دارد بدرد
چه دانم سرانجام این کارزار
گر ابر گشت گردش روزگار
بدین نیز رزمگه گشته خواهد شدن
سر بخت ما گشته خواهد شدن
مبیناد هرگز جهان بی من
گرفته کسی راه و آیین من
چو گسترد خورشید دیبای زرد
بجوشید دریای دشت نبرد
سپاه اندر آمد ز هر سو گروه
بپوشید جوشن همه دشت و کوه
جهان چون شب بهمن آمد تیره میغ
چو ابری که باران او تیره تیغ
برآمد که جای گذشتن نماند
پی اسب را بر گذشتن نماند
شب تیره را کس نماند بجای
جز از چرخ گیتی و کیهان خدای
سواران بجنبید تا بر سه روز
شوند اندرا نیز رزمگه چاره جوی

وز ایشان گروهی که بیدارتر سپه را ز دشمن نگهدارتر
همیدون سوی رود فرشیدورد برو تا برآرد ز خورشید گرد
نگهبان گودرز خود با سپاه همیداشت هر سو بدشمن نگاه
نوندی بیامد ز هر سو دوان بآگاه کردن بر پهلوان
بفرمود تا شد ز پشت سپاه بر گیو گودرز لشکر پناه
و دیگر بفرمود گفتن بگیو که پشت سپه را یکی مرد نیو
بچیره دلاور ببسته کمر چو بشنید گفتار فرخ پدر
کجا نام او بود فرهاد گرد بخواند و سپه یکسر او را سپرد
ز گردان دو صد بادرفشی چو باد همیدون بگرگین میلاد داد
کنون برد باید بر ایشان سپاه هنر کن پدید اندرین رزمگاه
کنون شیرمردی بکار آیدت که با دشمنان کارزار آیدت
اگر دست یابی بدو کار بود جهاندار و نیک اختر یار بود
شکسته شود پشت افراسیاب بر از خون کند دل دو دیده پر آب
سواران پس از میمنه میسره بفرمود خواندن همه یکسره
بکردار شیران برو زشکار بر آن باد پایان آهخته مار
چه مایه فتاده بپای ستور کفن جوشن و سینه شیر گور
بر او تخت بر سان شرزه پلنگ بکوشید و بیم بر نیامد به جنگ
چو گیو آنگهی روی پیران بدید غبار اسوی جنگ او بر کشید
سپه بر سر آورد گیو سترگ به نیزه درآمد بکردار گرگ
یکی تازیانه بر آن تیز رو بزد خشم را نامبردار گو
کمان را بزه کرد و بگشاد بر که با دست پیران بدو زد سپر
نشد اسب خسته نه پیران نیو بدانجا رسیدند یاران گیو
همیدون بشد گیو برسان دو به نیزه ز سر خود پیران ربود
من ایدون شنیدستم از شهریار که پیران فراوان کند کارزار
که او را زمانه نیاید فراز چه پیچی تو او را بسختی دراز
خروشان پر از درد و رخسار زرد بنزدیک لهاک و فرشیدورد
کنون چون بجنگ اندر آمد سپاه جهان شد ز دشمن بما بر سیاه
برفتند و گفتند اگر جان پاک نباشد به تن نیستمان ترس و باک
بیامد بر گیو لهاک نیو یکی نیزه زد بر کمربند نیو
یکی نیزه زد گیو بر اسب اوی ز درد اندر آمد نگاور بروی
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید عمودی گران از میان برکشید
بجوشید خون از دهان تا جگر تنش سست برگشت و شد خیره سر
چو مایه ز جنگ دلاور سران بر او بر ببارید گرز گران
ز بس خشم گفتند با یکدگر که ما را بد آمد ز اختر بسر
بر ایشان نهادند رو در نهیب یکی را بیامد سر اندر نشیب
سوی راست گیو اندر آمد چو گرد گرازه بر خاش فرشیدورد
بزد نیزه بر کمربند اوی زره بود نگسست پیوند اوی

بدیشان سپارید پشت سپاه شما بر دو رویه بگیرید راه
چو آن نامداران توران سپاه کشیدند لشکر کینه خواه
دو رویه چو لهاک و فرشیدورد ز راه کمینگه گشادند گرد
نگه کرد گودرز تا پشت اوی که در روز گردان پرخاشجوی
بگوید که لشکر سوی دو کوه بیاری فرستد گروها گروه
بباید شدن تا نگردد تباه نیاید از آن مرز توران سپاه
بیامد بنزد برادر دمان بگفت آن کجا گفته بد پهلوان
دو صد کار دیده دلاور سران بفرمود تا زنگه شاوران
بیامد دمان تا در پهلوان چو دیدش خردمند روشن روان
که پشت سپهشان بهم بر شکست دل پهلوانان شد از جنگ پست
از ایدر برو تا بقلب سپاه ز پیران بدانجا که کینه خواه
بر آساید از رنج و سختی سپاه شود شادمانه جهاندار شاه
بگفت این سخن پهلوان با پسر پسر جنگ را تنگ بسته کمر
گرازه برون آمد و گستهم هجیر سپهدار و بیژن بهم
میان سپه اندرون تاختند ز کینه همی جان بپرداختند
چو روئین پیران ز پشت سپاه بدید آن تکاپوی گرد سپاه
بیفگند شمشیر هندی ز مشت نومیدی از جنگ بنمود پشت
از آن مهتران پیش پیران چهار به نیزه از اسب اندر افگند خوار
چو آهنگ پیران بر آن سان نمود که با وی بجوید به نیزه نبرد
بجوشید و بگشاد لب را ببند بنفرین و از خشم دیو نژند
بزد بر برش چار تیر خدنگ نبد کارگر تیر بر مرد جنگ
چو پیران چنان دید کینه فزود درآمد بر گیو برسان دود
ولیکن نیامد به پیران گزند دل گیو از آن کار شد دردمند
ز جنگ بسی تیز جنگ اژدها مر او را بود روز سختی رها
پس اندر رسیدند لشکر بگیو پر از خشم دل نامبردار نیو
چنین گفت کای نامداران من دلیران و خنجر گذاران من
ندیدم کسی کو بی نام و ننگ به پیش سپاه اندر آید بجنگ
بهم بندیم وامن یک اندر دگر نشاید از این کین گشادن کمر
همی خواست کو را رباید ز زین نگونسار از اسب افگند بر زمین
پیاده شد از اسب لهاک مرد فراز آمد از دور فرشیدورد
بغرید چون تیز دم اژدها بزد خنجر آمد و دستش رها
چو گیو اندرین بود لهاک زود نشست از بر بادپایی چو دود
بزین پلنگ اندرون بد سوار ستوهی نیایدش از آن کارزار
بر این زین تو گوئی که مغز اندر وست ببرد و ندارد بجز شیر پوست
بدل گفت کار تنگ آمد بروی مرا زین دلیران پرخاشجوی
ز پولاد در دست رومی ستون هژبر اندرون باره چون هیون
یکی تیغ در دست پیران چو شیر بیامد به پشت گرازه دلیر

بلهاک فرمود تا سوی کوه برد لشکر خویش را همگروه
نوندی برافگند پس دیدبان از آن دیدگه تا بر پهلوان
سواران ایران برآویختند همی خاک با خون برآمیختند
گرامی پسر شیر شرزه هجیر به پشت پدر بود با تیغ و تیر
بگرد آوران سپه یکسره که او چون شبان بود و ایشان بره
گزیند سپارد براو جای جوی وز آنجا نهد پیشتر پای جوی
چو بشنید گیو این سخن بر دمید ز لشکر یکی نامور برگزید
برو تاختن سوی فرشیدورد برانگیزد از کوه و از آب گرد
بدو گفت از ایدر بگردان عنان ابا گرز و با تابداده سنان
به پیران چنین گفت کای شیر مرد تویی ببر درنده روز نبرد
که پشت همه شهر توران بدوست چو روی تو بینند بدرند پوست
بیابی بسی گنج آراسته شود کارهای تو آراسته
چو بشنید جنگی برانگیخت اسب برون شد بکردار آذرگشسب
از آنجا سوی قلب توران سپاه گوانزادگان برگرفتند راه
همه دشت بر کشته و بر سوار پراکنده کشته که کارزار
بیامد ز پشت سپاه بزرگ ابا نامداران بکردار گرگ
سپهدار پیران ز کینهای خویش بماند اندر آن خیره بر جای خویش
بزه کرد پیران و لیکن کمان همی تیر بارید بر بد گمان
فرو ماند اسپش همیدون بجای از آنجا که بد پیش ننهاد پای
بیفگند نیزه کمان برگرفت یکی درقه گرگ بر سر گرفت
همیدون سپه چو به اسب سوار بزد گیو پیکان جوشن گذار
بدان تا کند خسته مر گیو را شکسته کند لشکر نیو را
بنزدیک گیو آمد آنگه پسر که ای نامبردار فرخ پدر
سر انجام بر دست گودرز هوش بر آیدش ای باب چندین مکوش
چو پیران چنان دید کارش تباه سوی لشکر خویش بنهاد روی
شما را ز بهر چنین روزگار همی پروریدم اندر کنار
چو آوا ز پیران بدیشان رسید دل نامداران ز کین بردمید
سوی گیو لهاک و فرشیدورد برفتند و جستند با او نبرد
به نیزه زره بر دریدار نهیب نیامد برون پای گیو از رکیب
بران نیزه گیو تیغی چو باد بزد نیزه ببرید و گشت شاد
بسنجید گرزی زد بگردنش بر که آتش ببارید بر تنش بر
ابا گرز و با نیزه برسان شیر بر گیو رفتند هر دو دلیر
چو دیدند لهاک و فرشیدورد چنان پایداری از آن شیر مرد
ز یارانش گیو آنگهی نیزه خواست همیگشت هر سو چپ و دست راست
نه از شهر توران سران آمدند که دیوان مازندران آمدند
گرازه چو از باد بگشاد دست بزین بر شد آن ترک بیداد پست
بزد بر سر و ترک فرشیدورد ز زین اندر آمد سر ترک از نبرد

همی گرد بر تارکش دست راست
با سب اندر آمد بنود ایچ خواست
ز توران سپاه اندر آن چو گرد
بپامد دمان تا بجای نبرد
به پشت یلان اندر آمد هجیر
ابر اندر یلان ببارید تیر
ز ترکان بر آمد سراسر غریو
سواران برفتند برسان دیو
همی گرد و کینه بر انگیختند
همی خاک با خون بر آمیختند
چو روی زمین شد بزنگ آبنوس
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران برنهادند هر دو سپاه
که شب بازگردیم ازین رزمگاه
همه نامداران پرخاشجوی
یکایک بروی اندر آورند روی
دو سالار هر دو ز کینه بدرد
همی روی برگاشتند از نبرد
ز جوشن سر از ترگ فرسوده بود
بخون دست با تیغ آلوده بود
ببستند پر کردن سوی پهلوان
برفتند بیدار پیر و جوان
به پیران رسیدم نوندی بجای
فرو ماند و بنهاد در پیش پای
که پیران بدست تو گردد تباه
از اختر چنین بود گفتار شاه
وزان پس بروی سپه بنگرید
سپه را همی گونه پژمرده دید
بفرمودشان بازگشتن بجای
سپهدار نیک اختر رهنمای
بسالار بر خواندند آفرین
که ای نامور پهلوان زمین
بنیرو کز شما ز جهان آفرین
بخوانید روز و شبان آفرین
فراوان شگفتی رسیدم بسر
ندیدم جهان را اگر برگذر
نخستین که ضحاک بیدادگر
ز گیتی بشاهان بر آورد سر
چو بد بود و بیدادگر دید ستم
ز باد آمدش پادشاهی بدم
فریدون فرخ شه دادگر
ببست اندر آن پادشاهی کمر
با فراسیاب آمد آن بدخوی
بدیده نه پسندد رخ نیکوی
وزان پس کجا گیو از ایران براند
چه مایه سختی بتوران بماند
یکایک چو نزدیک خسرو رسید
بر او آفرین کرد گو را بدید
بکرد آنچه بودش ز بد دست رس
جهاندار شان بد نکرد ایچ کس
که چندین پسر پیش من کشته شد
دل نامداران همه گشته شد
همی چاره سازد بران تا سپاه
ز توران بیاید بر این رزمگاه
بهانه کند باز گردد ز جنگ
بپیچد سر از کینه و نام و ننگ
پذیرفتم این از شما سر بسر
که من پیش بندم بر این کین کمر
که کس در جهان جاودانه نماند
بگیتی ز ما جز فسانه نماند
شما نیز باید که هم زین نشان
ابا نیزه و تیغ مردم کشان
بتوران چو هومان سواری نبود
که با شیر و گیو رزم آزمود
زاید و نکه پیران نخواهد نبرد
با انبوه لشکر بیارد چو گرد
بر آنم که ما را بود دستگاه
وز ایشان بر آریم گرد سیاه
از آنگه که یزدان جهان آفرید
چو تو پهلوان در جهان کس ندید
فدا کرده جان و فرزند و چیز
ز سالار شاهان چه خواهند نیز
گرایدونکه پیران ز توران سپاه
سران آورد پیش با کینه خواه
پس شیر اندر دمان گستهم
ابا نامداران ایران بهم
عمودی فرو هشت بر گستهم
که تا بگسلاند میانش ز هم
خدنگیش بر زین و بر گستوان
برد اسب بیگانه گشت از روان
مر او را بچاره ز آوردگاه
کشیدند زان روی پیش سپاه

برگشتن ایران و تورانیان از جنگ و پیمان کردن گودرز و پیران بجنگ یازده رخ

ز زینهار با بدرهای سپاه
بریزند خون سر بیگناه
یکی سوی کوه کنابد برفت
یکی سوی پیران خرامید تفت
همه جوشن و خود و ترگ و زره
گشادند مر بندها را گره
بگودرز پس گیو گفت ای پدر
چه آمد مرا از شگفتی بسر
چنانم شتاب آمد از کار خویش
که گفتی ببرّم سر از یار خویش
بدو گفت گودرز کو را زمان
بدست نشد ای پسر بیگمان
ز رنج نبرد و ز خون ریختن
بهر جای با دشمن آویختن
بدان تا تن رنج بردارشان
بیاساید از جنگ و پیکارشان
شب خواب چون بود چون خواستی
ز پیکار دل را چه آراستی

سخن گفتن گودرز با سرداران خویش در بارهٔ جنگ

برآمد بران کار او چند سال
بد انداخت یزدان ایران بدسگال
همه بند اهریمنی برگشاد
بیاراست گیتی سراسر بداد
چو در شهر ایران بجستیم کین
بکشت از ره داد و آیین و دین
نهالیش از خاک و بالینش سنگ
خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
وزانجا با ایران نهادند روی
خبر شد به پیران پرخاشجوی
وزان پس بکین سیاوش شاه
سوی کاسه رود اندر آمد براه
کنون با سپاهی همه جنگجوی
بیامد براه اندر آورده روی
سر از راه همی خواند اکنون بجنگ
یکایک بباید شدن تیز چنگ
بدانگه که سازند با ما نبرد
از آن نامداران برآریم گرد
ابا پیره سر تن بر این رزمگاه
بکشتن دهم پیش ایران سپاه
همان نام بهتر که ماند بلند
که مرگ افکند سوی ما هم کمند
ببندید بر کینه یکسر کمر
هر آنکس که هست از شما نامور
چو برگشته شد بخت او شد نگون
بریده سر شیر او غلطان بخون
همیدون با انبوه ما را چو کوه
بباید شدن پیش او همگروه
بگفت این سخن سر بسر پهلوان
به پیش جهاندار فرخ گوان
پرستنده چون تو فرزند نداشت
که گیتی بشاهی سر اندر گذاشت
همه هرچه شاه از فریبرز جست
ز طوس ار کنون تو ببندی درست
نماده مبارز وز ایشان سپاه
مگر تا که پیچد سر از کارزار
بنزدیک توران سپاه آمدند
خلیده دل و کینه خواه آمدند
بتیغش بر آمد بدو نیم گشت
دل گستهم زو پر از بیم گشت
پیاده شد از اسب مرد سوار
سپر بر سر آورد و زنهار خوار
ز شبگیر تا شب بر آمد ز کوه
سواران ایران و توران گروه
ز اسپان و مردان همه رفته توش
دهن باز مانده ز بانگ و خروش
ابر پشت پیلان تبیره زنان
از آن رزمگه بازگشته دمان
گزینیم شبگیر مردان مرد
که از ژرف دریا بر آرند گرد
بگردند پیمان و گشتند باز
گرفتند کوتاه راه دراز
هم آنگه ز لشکر طلایه براه
فرستاد گودرز سالار شاه
چو از بار آهن تن آسوده گشت
خورش جست و می چند پیموده گشت
چو من حمله بردم بتوران سپاه
دریدم صف و برگشادند راه
پس آن گفته شاه شیرن بیاد
همیداشت آن راز بر من گشاد
از و کین هفتاد پور گزین
بخواهیم بزور جهان آفرین
دل پهلوان گشت از این پر ز درد
که رخسار آزادگان دید زرد
برفتند و شبگیر باز آمدند
پر از کینه و رزمساز آمدند
بدیشان چنین گفت پس پهلوان
که ای نامداران فرخ گوان
که تا این زمان هرچه رفت از نبرد
بکام دل ما همه گشت گرد
چو با چرخ گردان فراوان سرشت
درودان کجا بازتر و خود بجست
چو مایه جهان از سختی بداشت
جهان آفرین زو همی در گذاشت
چو بیداد او دادگر بر نداشت
یکی دادگر را بر او بر گماشت
ز ضحاک بدگوهر بدمنش
که گردند شاهان ورا سرزنش
سیاوش را بفرجام کار
بکشت و برآورد از ایران دمار
همه رفته کم بوده چون بهشتان
که یابد ز کیخسرو انجام آن
سبک با سپاه اندر آمد براه
که هر دو کنندشان بزه بر تباه
بلادن که آمد سپاهی کشن
شبیخون بایران بجنگ آرشن
چو با ما پسنده نخواهد بدن
بسی داستانها نخواهد زدن
که گر ما بر این کار سستی کنیم
بر این جنگ نه شاید سستی کنیم
ور ایدونکه پیران از این گفت خویش
نگردد و کند جنگ از دست پیش
من و گرد پیران و رویین و گیو
یکایک بسازیم مردان نیو
زمانه بمردن نخستین بکیست
وفا با سپهر روان اندکیست
که دولت گرفته است از ایشان نشیب
کنون کرد باید بدین کین نهیب
نباید شکوهید از ایشان به جنگ
نشاید کشیدن ز پیکار چنگ
که هستند ایشان همه خسته دل
به تیمار بربسته پیوسته دل
بر او سر بسر خواندند آفرین
که ای نیکدل مهتر پاکدین
ستون سپاهی و سالار شاه
ز تو بر فرازند گردان کلاه
همه سر بسر ما ترا بنده ایم
همه دل بمهر تو آگنده ایم
ور ایدونکه لشکر همه همگروه
بجنگ اندر آرد بدشت و بکوه

ز کینه همه پاک دل خسته‌ایم / کمر بر میان جنگ را بسته‌ایم
بر آن نامداران گرفت آفرین / که ای پهلوانان شاه زمین
چپ لشکرش بود رهام گرد / بفرهاد خورشید پیکر سپرد
تو با کاویانی درفش و سپاه / به پشت سپه باش لشکرپناه
سپه را بفرمود کز جای خویش / نباید که یک تن نهد پای پیش
سپه سربسر پیش او تاختند / همه خاک را بر سر انداختند
بدو گفت زنهار بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش
همان چون سر آری بسوی نشیب / ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
تو باید که پیکار مردان کنی / بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
سپه را نگر تا نیاری بجنگ / سه روز اندر این کار باید درنگ
پذیرفت سر تا بسر پند اوی / همی جست از آن کار پیوند اوی
خروشان سپیر سپه چاره‌جوی غرد / برادر بخون برادر بدرد
چو پیران چنان دید لشکر همه / چو از گرگ درنده خسته رمه
چنین گفت کای کاردیده گوان / همه سوده از رزم پیر و جوان
یکی رزم کامد شمارا شکست / کشیدید یکباره از جنگ دست
یکی از شما زنده اندر جهان / نه بیند کس از کهتران و مهان
جهان سربسر با فراز و نشیب / چنین است با آن رفتن اندر نهیب
بدیرو نگه بست باید میان / بکینه شدن پیش ایرانیان
گراید و نکه پیمان بجای آورد / سرانرا ز لشکر بپای آورد
دگرگونه سرانشان برارم بدار / دو رویه بود گردش روزگار
تو از در که هست با گنج خویش / گزندیستی از بهر ما رنج خویش
بکفند و از پیش برخاستند / بپیکار یکسر بیاراستند
نشستند بر زین چیده دمان / همه نامداران به تیر و کمان
شمارا نگهبان توران سپاه / همی بود باید بر این رزمگاه
شما جنگ خود را میایید زود / شتابید ایدر بتوران چو دود
وزان پس ز هم روی برگاشتند / غریویدن و بانگ برداشتند
بدو گفت کای پرخرد پهلوان / برنج اندرون چند پیچی روان
بدان گیتی او جای نیکان گزید / بگیری تو آرام کو آرمید
سپاه دو کشور همه شد تباه / که آمد که پردازی این کینه‌گاه
چرا گشت باید همی بیگناه / سخن بر نهادم کنون بر دو راه
به تنها من و تو بر این دشت کین / بگردیم جنگ آوران همچنین
به پیش تو آیند و فرمان کنند / به پیمان سرانشان گروگان کنند
چو گودرز گفتا به پیران شنید / ز اختر همه کار را تیره دید
زخون سیاوش با فراسیاب / چه سود است برگوی سر بر شتاب
سیاوش بسوگند تو سر بداد / تو دادی بخیره مرا و را بباد
مرا حاجت از کردگار جهان / بر اینگونه نه بود آشکار و نهان
کنون نامور کن سراسر سپاه / که پیش دلیران من رزمخواه

فدای تو باد اهمه جان ما / سراسر بر اینست پیمان ما
چنین است آئین جنگ آوران / سرافراز شیران نبرده سران
سوی لشکر استاد جای فریبرز بود / بیکباره فرمان او داد زود
بفرمود گستهم را که شو / سپه را تو باش از این پس پیشرو
همه گستهم را بگفتند آفرین / شب و روز باشید بر پشت زین
که با پیره سر پهلوان سپاه / کمر بست و شد سوی آوردگاه
شب و روز در جوشن جنگجوی / نگر تا گشاده ندارید روی
یکی دیده بان بر سر کوه دار / سپه را ز دشمن بی‌اندوه دار
وراید و نکه از ما بر این رزمگاه / بداگاهی آید ز توران سپاه
چهارم خود آید به پشت سپاه / شه نامبردار با فر و جاه
بگودرز گفت آنچه فرمان دهی / میان بسته داریم بستان رهی

سخن گفتن پیران با سرداران خویش

شمارا نزدیک افراسیاب / چه مایه بزرگی و جاه است و آب
بدانید یکسر که این رزمگاه / شکستی اگر بازگردد سپاه
برو بگذرد باید ز لهراسپ / گزیدن ما زین غمکنان شکیب
همان لشکر است اینکه در جنگ ما / بپیچید و بس کرد آهنگ ما
چنین کرد گودرز پیمان که من / سران برگزینم از آن انجمن
وگر همگروه اند آید به جنگ / پذیره شویمش همه تیزچنگ
اگر سر بپیچد کس از گفت من / بفرمایمش سر بریدن ز تن
میان بسته پیش تو چون رهی / پسر با برادر بکشتن دهی
همه شب همی ساختند انجمن / که افکند سالار بیدار این
تو گفتی که از نعل اسپان زمین / بپوشید همی چادر آهنین
یکی دیده بان بر سر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
گزین تخمه ویسگان کس بجا / همه کشته شد خرسیابس بماند
پر از کینه سالار توران سپاه / خروشان بیامد به آوردگاه

نامزد کردن پیران و گودرز سرداران را برای جنگ یازده رخ

وراید و نکه هستی چنین کینه‌دار / ازان پایه که سپه ایدر آر
ز ما هر که راهست پیروز بخت / رسد خود بکام دل نیکبخت
وگر تو شوی کشته بر دست من / ابا نامداران این انجمن
نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار
که چون گوسفندش بریدند سر / پر از خون دل از درد خسته جگر
وزان پس که نزد تو فرزند من / بیامد کشیدن سر از بند من
که روزی تو پیش من آیی بجنگ / کنون گاه دی نیست جای درنگ
بیایند رزم آزموده سران / به تیغ و سنان و بگرز گران

چو گودرز پاسخ بدینسان شنید / شد اندر دلش روشنائی پدید
سپه را بفرمود تا برنشست / بکینه کمر بر میان بر ببست
بشیدوش فرمود کای پور من / بهر کار شایسته دستور من
ترا بود باید به سالار گاه / نگهبان و هشیار و پشت سپاه
برآمد خروش از میان سپاه / گرفتند زاری بر آن رزمگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند / بسی پند و اندرز با او براند
چو آغازی از جنگ پرداختن / بود خوابرا بر تو بر تاختن
وراید و نکه آید ز توران زمین / شبی ناگهان تاختن از کمین
که مارا به آوردگه بر کشند / سری نامداران توران کشند
چو گفتار گودرز زانسان شنید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
پس از جنگ پشین کی آمد نخست / بتوران پر از درد بودند پست
همه سربسر سوگوار و نژند / بر ایشان ز رزم گشته چرخ بلند
سرانرا از لشکر سراسر بخواند / فراوان سخن پیش ایشان براند
به پیروزی و فرهی نامشان / بگیتی پراگنده بد کامشان
پس آنگه ز ایران دلاور سران / بیایند با گرزهای گران
چنین داستان آمد از موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان
کنون از بر و بوم و فرزند خویش / که اندیشد از جان و سوگند خویش
یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفتگوی
اگر سر همه سوی خنجر بریم / بروزی بزادیم و روزی بمیریم
گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان رد افراسیاب
چرا سر بپیچیم ما خود که ایم / چنین بنده تو ز بهر چه ایم
بشبگیر آواز شیپور و نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد به لهاک و فرشیدورد / چنین گفت کای نامداران مرد
وراید و نکه مارا ز گردون سپهر / بد آید بتر زین ما پاک مهر
گرفتند مر یکدگر را کنار / بدرد جگر بر گرستند زار
چو گودرز گشواد کان را بدید / سخن گفت چندی و پاسخ شنید
روان سیاوش را زان چه سود / که از بوم توران برآری تو دود
دو لشکر چنین پاک سر یکبدیکی / فکندی چو پیلان تن و تیغ و سر
جهان سربسر پاک بیمرد گشت / بر این کینه پیکار با سرد گشت
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر کت برآید از این کینه کام
اگر من بدست تو گردم تباه / نجوئی تو کینه ز توران سپاه
مرا با سپاه تو پیکار نیست / بر ایشان ز من ترس و تیمار نیست
به پیران چنین گفت کای نامور / شنیدیم گفتار تو سربسر
وزین پس برآورد ز ایران خروش / ز پس گشتن و غارت جنگ و جوش
بتاپیدی و جنگ را ساختی / بگرد آتش همی تاختی
به پیران سر اکنون به آوردگاه / بگردیم یک با دگر بی‌سپاه
بکوشند با هم نبرد آورند / سر یکدگر را بگرد آورند

سپهدار ترکان برآراست کار / ز لشکر گزیدند از آن ده سوار
ابا هر سواری ز توران سپاه / از ایشان یکی شد بآوردگاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست / سرش را برید از تن پاک پست
گرازه بشد با سیامک بجنگ / چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
همی خواست با زنگله شاوران / دگر برته با کهرم از یاوران
چو گودرز کشواد و پیران بهم / همه ساخته دل بکین و ستم
بدان تا کرا کرد آموزگار / که پیروز گردد از این کارزار
بزیر اندرون بود هامون درشت / که بدبخت و بخت آور انجا کشد
سپهدار پیران نشانی نهاد / ببالای دیگر همی کرد یاد
دلیران و توران دگر کندآوران / چو با گرز و تیر و پرند آوران
بدام بلا اندر آویختند / که بسیار بیداد خون ریختند
چنان بود رای جهان آفرین / که گفتی گرفت آن کو از این
دمان آمده تا باوردگاه / بر یکدگر تاختند کینه خواه
نگه باز جستم بر و بوم را / بنام پشنگ اختر شوم را
بجز جنگ را هیچ چاره ندید / ستم بر ستمکاره آمد پدید
نخستین فریبرز گرد دلیر / ز لشکر برون تاخت برسان شیر
همی گشت و تیرش نیامد بخواب / کشید آن پرنداور از دست را
بجست از بر اسب کلباد را / گشاد از برش بند پولاد را
گرفتند ایرانیان آن نهال / که بودند گردان با شاخ و یال
بنیزه فراوان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
کمانها گرفتند و تیر خدنگ / یک اندر دگر تاخته بی درنگ
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب / کمانشد ز دستش بسوی نشیب
عمودی بزد بر سر و ترک اوی / که خون اندر آمد ز تارک بروی
فرود آمد از اسب جنگی پلنگ / دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
به پیروزی شهریار زمین / همیخواند بر پهلوان آفرین
سه دیگر سیامک ز توران سپاه / بشد با گرازه بآوردگاه
پر از خشم و پر جنگ و کینه سران / گرفتند از آن پس عمود گران
پیاده شدند و برآویختند / همی گرد کینه برانگیختند
گرازه بماند و ببستش بر اسب / نشستا ز بر زین چو آذرگشسب
به پیروزی شاه و بخت بلند / بکام آمده زیر تخت بلند
چهارم فروهل بد و زنگله / دو جنگی بکردار شیر یله
ز ایران نبرده به تیر و کمان / نبد چون فروهل دگر بیگمان
خدنگی برانش برد همچو باد / که بگذشت بر اسب و بر مرد راد
فروهل فرو جست و ببرید سرش / برون کرد خفتان و جنگی برش
درفش خجسته بر توس برد راست / شده شاد دل یافته آنچه خواست
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ / برآمد خروش سواران جنگ
دو جنگی و هر دو دلیر و سوار / هشیوار و دیده بسی کارزار

برون تاختند از میان سپاه / برفتند تا جای آوردگاه
نهادند پس گیو را با گروی / که هم زور بودند و پرخاشجوی
دگر با فریبرز کاوس تفت / چو کلباد ویسه باورد رفت
چو گرگین کار آزموده دلیر / ابا اندریمان برون شد چو شیر
و دیگر فروهل ابا زنگله / برون تاختند از میان گله
بخون تشنه هر دو سپهبد بکین / چه از پادشاهی چه از بهر دین
دو بالا بد اندر میان سپاه / که شایست کردن بهر سو نگاه
چنین گفت گودرز با سرکشان / که هر گو ز گردان و مردم کشان
وزان پس بهامون نهادند سر / بخون ریختن سخت بسته کمر
اگر کوه پیش آمدی گر نهنگ / نبودی بر آن پشت کردن درنگ
فرو ماند اسبان جنگی بجای / تو گفتی که با دست بسته است پای
ز مردی که بودند با بخت خویش / برآویختند از پی تخت خویش
سپهدار پیران بدانست راز / که روز بد آمد به تنگی فراز
همیدید پیران شمار سپهر / بدانست کز وی ببرید مهر

جنگ فریبرز با کلباد و کشته شدن کلباد

برآورد و زد تیغ بر گردنش / بدو نیمه شد تا کمرگه تنش
به بالا برآمد به پیروز نام / خروشی برآورد و بگذارد کام

رزم گیو با گروی زره و گرفتار شدن او

همی زنده بایست بر گیو را / گز اسب اندر آرد مر آن نیو را
سوی تیغ برد آنزمان دست خویش / دمان گیو نیو اندر آمد به پیش
همیدون ز زین دست بگذاردش / گرفت و بسختی بیفشاردش
نشستا از بر زین مر او را بپیش / دوانید و شد بر بر یار خویش

رزم گرازه با سیامک و کشته شدن سیامک

چو شیران جنگی برآشفتند / همی بر سر یکدگر کوفتند
گرازه بزد دست برسان شیر / مر او را چو باد اندر آورد زیر
گرفت آنگه اسب سیامک بدست / به بالا برآمد بکردار مست

جنگ فروهل با زنگله و کشته شدن زنگله

چو از دور ترک دژم را بدید / کمان را به زه کرد و اندر کشید
بروی اندر آمد تگاور نبرد / جدا گشت از او زنگله روی زرد
سرش را ز فتراک زین بر ببست / پیاده گرفت اسب او را بدست

جنگ رهام با بارمان و کشته شدن بارمان

بکشتند بسیار با یکدگر / بپیچید رهام پرخاشخر

که دیده ز دیده بدیشان نبود / دو سالار از آنسو که جنگ آزمود
گروی زره کز میان سپاه / سر از سر بدو بود و نفرین شاه
چو رهام گودرز با بارمان / برفتند با کینه گر بدگمان
چو با بیژن گیو رویین گرد / بجنگ از جهان روشنائی ببرد
بهجیر و سپهرم بکردار دیو / از آن برزنگه برکشیده غریو
بخوردند سوگند با یکدگر / که کس برنگرداند از کینه سر
یکی سوی ایران یکی سوی تور / که دیدار بودی دو لشکر ز دور
بزیر آورد دشمنی را ز تور / درفشش ببالا برآرد ز دور
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند / همی آزمودند هرگونه بند
همه دستهاشان فرو ماند پست / درز و ریزدان بر ایشان ببست
بدیشان همه راستی شد نگون / که برگشت روز و بجوشید خون
سران از پی پادشاهی بجنگ / بدادند پاک از پی نام و ننگ
چنین گفت کاید در آوردگاه / بگرداند از من این بد روزگار
چنین است کار سپهر بلند / ازو شادمانی و زو مستمند
رسیدند گودرز و پیران بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم
بنزدیک کلباد ویسه دمان / بیامد بنیزه بر نهاده کمان
فرود آمد از اسب و بگشاد بند / ز فتراک خویش آن کیانی کمند
که سالار ما باد پیروزگر / همه دشمن شاه خسته جگر
و دیگر گروی زره دیو نیو / برو نرفت با پور گودرز گیو
سنانهای نیزه بجنگ سوار / فرو ریخت از هول آن کارزار
چنین زنده در پیش خسرو برد / ز ترکان یکی هدیه نو برد
یکی گرزه گاو پیکر بجنگ / خروشان بکردار شیر و پلنگ
چو بر پشت زین مرد بیهوش گشت / از اسب اندر افتاد و بیهوش گشت
ببالا برآمد درفشی بدست / بنعره همی کوه را کرد پست
که شاهی بنخچیر و نامدار / همی باد و بدخواه او سوگوار
چنین هر دو نیزه گرفته بدست / خروشان بکردار پیلان مست
زبانشان شد از تشنگی لخت لخت / به تنگی فراز آمدان کار سخت
چنان سخت زد بر [illegible] / بریزید و هم دنده ماندش جان
درفش خجسته بدست اندرون / گرازان و شادان و دشمن نگون
فرود آمد از اسب و کرد آفرین / ز دادار بر بخت شاه زمین
خروشان و جوشان و نعره زنان / دلیران و گردان چو شیر ژیان
ابر زنگله تیر باران گرفت / بهر سو کمین سواران گرفت
نگونسار شد زنگله جان بداد / همانا که خود روز بد زاد [illegible]
ببالا برآمد بسان پلنگ / بخون غرقه گشته بر و تیغ و چنگ
به پنجم چو رهام گودرز بود / که با بارمان او نبرد آزمود
کمانها همه پاک بر هم شکست / سوی نیزه بردند و شمشیر دست
یکی نیزه انداخت بر ران او / گز اسب اندر آمد بفرمان او

جدا گشت ازو بارمان همچو گرد / سوار اندر آمد ز باد نبرد
بزین اندر آورد و نیزه چو سنگ / سر آویخته پایها زیر تنگ
بکرد آفرین بر جهاندار شاه / بران تخم خسرو نیکو کلاه
چپ و راست گشتند هر دو بهم / چو شیر ژیان و چو پیل دژم
برویین عمود انجمی پور گیو / همی گشت با گرد رویین نیو
بزین اندرون جان شیرین بداد / ز پیران و پیسه همی کرد یاد
چنین است گیتی پر آسیب و شیب / پس سر فرازی نهاده نشیب
کمند اندر افکند و بر زین کشید / نبد کس که تیمار رویین کشید
بچنگ اندرون شیر پیکر درفش / ز گوهر طرف رنگ دیبی بنفش
برون تاخت هفتم ز گردان هجیر / گو نامدار و سوار هژیر
ابا پور گودرز رزم آزمود / که چون او بلشکر سواری نبود
هجیر دلاور بکردار شیر / بروی سپهرم در آمد دلیر
از اسب اندر افتاد انگه نگون / بخواری و زاری و غرقه بخون
برآمد ببالا و کرد آفرین / بران اشقر تنگ و فرخ زین
چو گرگین بهشتم شد کینه خواه / ابا اندریمان توران سپاه
به نیزه بجستند و بشکست پست / کمانها گرفتند هر دو بدست
یکی تیر گرگین بزد بر سرش / که بر دوخت با ترگ رومی سرش
فرود آمد از اسب گرگین گرد / سر اندریمان ز تن دور کرد
به نیروی یزدان که او بد پناه / به پیروز بخت جهاندار شاه
بهم برته با کهرم تیغ زن / دو خونی و هر دو سزای انجمن
همی آزمودند هر گونه جنگ / گرفتند پس تیغ هندی بجنگ
فرود آمد از اسب و او را ببست / بران بن توری خود بر نشست
همی گفت شاه است پیروزگر / همیشه کلاهش بخورشید بر
که هم رزمش از بخت اخواست بود / که از جنگ کس سیر نگرشته بود
بجستند از اندازه بیرون بجنگ / ز بس کوفتن گشت پیکار تنگ
چو خورشید تابان بگنبد بگشت / بکردار آهن بتفسید دشت
چپ و راست آسود و دم بر زدن / پس انگه سوی جنگ باز آمدن
بکردار آتش به نیزه سوار / همی گشت بر مرکز کارزار
چو رعد خروشان یکی ویله کرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد
نشستا ز بر اسب و بالا گرفت / تبرکان چه آمد ز بخت ای شگفت
چو از روز نه ساعت اندر گذشت / ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت
اسیر الکا پور اندر نیاز / برآورد و از روز کار دراز
ز باد اندر آرد دهد مان بدم / همیدون خواهیم و سید آتم
سپهدار ایران و توران بهم / فراز آمدند اندران کین دژم
به تیغ و بخنجر بگرز و کمند / ز هر گونه بر نهادند بند
نگه کرد پیران که هنگام چیست / بدانست کان گردش ایزدیست
یکی تیر باران بکردند سخت / چو باد خزان بر جهد بر درخت

به پشت اندرش نیزه زد دو گر / سنان اندر آمد میان جگر
نشست از بر زین داد کشان / برآمد دمان تا بجای نشان

رزم رویین با بیژن و کشته شدن رویین

بآورد گه بر بدو دست یافت / زمین را بدرید و اندر شتافت
پس انگه ز اسب اندر آمد نگون / همه تن بر آهن دهان پر ز خون
ز اسب اندر آمد سبک بیژنا / مر او را بکردار آهرمنا
بر اسبش بکرد او ز پیلان مست / گرفتار زمان بالهنگش بدست

جنگ هجیر با سپهرم و کشته شدن سپهرم

برفتند هر دو بجای نبرد / برآمد ز آوردگه تیره گرد
بنام جهان آفرین کردگار / ببخت جهاندار نو شهریار
فرود آمد از اسب فرخ هجیر / مر او را ببستا ز بر زین بزیر

جنگ گرگین با اندریمان و کشته شدن اندریمان

ببارید تیر از کمان سران / بروی اندر آورده گرگ اسپران
طبرزه بدبر زین سختی سوار / یکی تیر دیگر بزد نامدار
نقراک بربست و خود بر نشست / عنان سوار نبرده بدست

رزم برته با کهرم و کشته شدن کهرم

یکایک به پیچید برته روی / یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی
ببالا برآمد چو شرزه پلنگ / خروشان یکی تیغ هندی بچنگ

رزم زنگه شاوران با اخواست و کشته شدن اخواست

چنان خسته گشتند بر جای خویش / تو گفتی یکی پای ننهاد پیش
برفتند و سان جنگی بجای / فرود آوریدند و بستند پای
بدانگه که زنگه بدو دست یافت / زمین را بدرید و اندر شتافت
فرود آمد از اسب و شد نزد اوی / بران خاک تیره کشیده بروی
بران کوه فرخ برآمد نشست / یکی گرگ پیکر درفشی بدست

جنگ گودرز با پیران و کشته شدن پیران

بتورانیان بر از آن جنگ شوم / برآورد گه گرد آن هنگ شوم
همی بر نوشتند روی زمین / همه دل پر از درد و سر پر ز کین
فراز آمد آن گردش ایزدی / ز یزدان به پیران رسید آن بدی
ولیکن ز مردی همی کرد کار / بکوشید با گردش روزگار
نگه کرد گودرز تیر و خدنگ / که آهن گذارد مر او را نه سنگ

بکین سیاوش کشیدش نگون / ز کینه بمالید بر روی خون
به پیروزی شاه و تخت بلند / بکام آمد و یافت بخت بلند
ششم بیژن گیو و رویین دمان / بزه بر نهادند هر دو کمان
بسی حمله کردند با یکدگر / نشد تیرشان از کمان کارگر
نزد از باد بر سرش رویین ستون / فرو ریخت از تارکش مغز و خون
سر افتاد از پی سود مایه بداد / هنوز از جوانیش نابوده شاد
به شمشیر گردش جدا سر ز تن / نیابد همی کشته گور و کفن
عنان هیون تگاور بتافت / وز انجایگه سوی بالا شتافت
همی گفت پیروزگر باد شاه / همیشه سر پهلوان با کلاه
سپهرم ز خویشان افراسیاب / گو نامور بود و با جاه و آب
بشمشیر هر دو برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی / که آمد هم اندر زمان مرگ اوی
نشستا ز بر اسب وان اسب اوی / گرفتش لگام و بتابید روی
همه زور و بخت از جهاندار دید / وزو گردش بخت بیدار دید
جهاندیده و کار کرده دو مرد / برفتند و جستند جای نبرد
همی تیر بارید چون تگرگ / بران اسپر گرگ و آن خود و ترگ
بیامد به پهلوی ترک اندرون / ز چشمش برون آمد از درد خون
بران تند بالا برآمد دمان / همیدون بزد بر میان و کمان
چو پیروز برگشت مرد از نبرد / درفش دل افروز بر پای کرد
برون تاختند تا بآوردگاه / برآویخته از پی کین شاه
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت / دل دشمن از برته پر بیم گشت
درفش همایون بچنگ اندرون / فکنده بران اسب کهرم نگون
وهم راز گردان جنگ آوران / بشد ساخته زنگه شاوران
گرفتند هر دو عمود گران / چو اخواست با زنگه شاوران
فرو ماند اسبان تازی ز تگ / تو گفتی ز اسبان بتفسید رگ
زبان بر گشادند بر یکدگر / که اکنون ز گرمی بتفسید جگر
بآسودگی باز برخاستند / به پیکار و کینه بیاراستند
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی / ز اسبش نگون کرد و برزد بروی
مر او را بیچاره بر روی زمین / نگونش بر افکنده از پشت زین
بر دیش پیران و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
روانهای ترکان گسسته به تیغ / جهان را تو گفتی بیامد دریغ
شبیخون کند گاه شادی بدو / همان سختی و خواری آید برو
چنان شد که پیران و توران سپاه / سواری ندید اندر آوردگاه
برآوردگاه سواران ز گرد / فرو ماند خورشید در تیره گرد
ابا خواست یزدان شد چاره نماند / که در زیر او بور و باره نماند
وز آن پس کمان برگرفتند و تیر / دو سالار لشکر دو هشیار پیر
ز برگستوان بر زدش بر درید / تکاور بلرزید و دم در کشید

سپهدار پیران درآمد بزیر	بغلطید و زیرش سوار دلیر	ز نیروش دو نیم شد دست راست	بپیچید وانگاه بر پای خاست	بدانست کاندر زمانش فراز	وزان روز تیره نیامد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه	شد از درد دست و ز دیدن ستوه	همی شد بر آن کوه سر بر دمان	گزو باز گردد مگر پهلوان	نگه کرد گودرز و بگریست زار	بترسید از آن گردش روزگار
بدانست کش نیست با کس وفا	میان بسته دارد ز بهر جفا	فغان کرد کای نامور پهلوان	چه بودت که ایدون پیاده دوان	بکردار نخجیر در پیش من	کجات آن سپاه و سر انجمن
کجا تا شهم زور و مردانگی	سلیح و دل و گنج و فرزانگی	ستون گوان پشت افراسیاب	کنون شاه را تیره شد آفتاب	نماند ز تو پاک بر دشت رود	نه جای فریبست و چاره مجوی
چو کارت چنین گشت زنهار خواه	بجان تات زنده برم نزد شاه	نبخشایدت شاه پیروزگر	که بستی چو من پهلو پیر سر	بدو گفت پیران که این خود مباد	بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود	بزنهار رفتن گرانی بود	من اندر جهان مرگ را زاده ام	بدین کار کردن ترا داده ام	شنیدستم این داستان از مهان	که هرچند باشی بخرم جهان
سرانجام مرگست و زو چاره نیست	بمن بر برین چاره بیچارگیست	همی گشت گودرز بر گرد کوه	نبودش بدو راه آمد ستوه	پیاده بود و سپر برگرفت	چو نخجیر جویان که اندر گرفت
گرفته سپرش و ژوپین بدست	ببالا نهاده سر از جای پست	همی دید پیران مر او را ز دور	بجست از سر سنگ سالار تور	بینداخت ژوپین بگودرز تیز	برآمد به بازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بر دست اوی	ز کینه بخشم اندرآورد روی	بینداخت ژوپین بپیران رسید	زره در برش سر بسر بردرید	ز پشت اندر آمد براه جگر	بغلطید و آسیمه برگشت سر
برآمدش خون جگر از دهان	روانش همی رفت زی همرهان	چو شیر ژیان اندر آمد به سر	بژوپین پولاد خسته جگر	بر آن کوه خارا زمانی طپید	پس از کین و آورد که آرمید



زمانه بزهر آب داده است چنگ	بدرد دل شیر و چرم پلنگ	چنین است خود گردش روزگار	نگیرد همی پند آموزگار	چو گودرز بر شد بر آن کوهسار	بدیدش بدانگونه افکنده خوار
شکسته دل و دست و بر خاک سر	دریده سلیح و گسسته کمر	چنین گفت گودرز کای نره شیر	سر پهلوانان و گرد دلیر	جهان چون من و چون تو بسیار دید	نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون برگرفت	بخورد و بیالود روی ای شگفت	ز خون سیاوش خود شد نزار	ستایش همی کرد بر کردگار	ز هفتاد خون گرامی پسر	بنالید بر داور دادگر
سرش را همیخواست از تن برید	چنان بد کنش خویشتن را ندید	درفشش ببالین ابر پای کرد	سرش را بدان سایه بر جای کرد	سوی لشکر خویش بنهاد روی	چکان خون ز بازوش چون آب جوی
چو پیروز برگشت شیر از نبرد	درفش دل افروز بر پای کرد	همه کینه جویان پرخاشجوی	ز بالا بلشکر نهادند روی	ابا کشتگان بسته بر پشت زین	بدانسان برآورد آیین کین
چو با کینه جویان نبد پهلوان	خروشی برآمد ز پیر و جوان	که گودرز بر دست پیران اگر	ز پیری بخون اندر آورد سر	همی زار بگریست لشکر همه	ز نادیدن پهلوان رمه
درفشی بدیدند از تیره گرد	گرازان و شادان ز دشت نبرد	چو گودرز زان گرد بد در گذشت	دل نامداران بی آزار گشت	برآمد ز لشکر که آواز کوس	همی گرد بر آسمان آبنوس
بزرگان بر پهلوان آمدند	پر از خنده و شادمان آمدند	چنین گفت لشکر که ای پهلوان	مگر باز گردید تیره روان	که پیران یکی شیر دل مرد بود	همه ساله جویای آورد بود
سخن یاد کرد از زمان پهلوان	بدان انجمن آشکار و نهان	بانگشت بنمود جای نبرد	بگفتا نگه با او زمانه چه کرد	بر آرام فرمود تا بر نشست	بآوردن او میان را ببست
بدو گفت کو را بزین بر ببند	فرود آرش از کوهسار بلند	درفش و سلیحش چنان هم که هست	به بند و میانش بر هیچ دست	برانگونه چون پهلوان کرد یاد	برون تاخت رهام چون تند باد
کشیدند بر زین تن روشنش	بخون اندرون غرقه بد جوشنش	چنانم به بستش به بند کمر	فرود آوریدش ز کوه بلند	درفشش چو از جایگاه نشان	بدیدند گردان و گردنکشان
همیخواندند آفرین سر بسر	ابر پهلوان زمین دربدر	که ای نامور پشت ایرانیان	پرستنده تاج و تخت کیان	فدای سپه کرده جان و تن	به پیروزی و روز کارشکن

چنین گفت گودرز با مهتران / که چون رزم ما گشت زایشان گران
بدین هوشمندی فرستاده‌ام / بسی شاه را پندها داده‌ام
مر این کشتگان را براین دشت کین / چنین هم بدارید بر پشت زین
به یزدان چنین دارم امید بر / که آید جهاندار خورشیدفر
چو خسرو بیاید نداریم باک / ز ترکان به نیروی یزدان پاک
برفتند با کشتگان همچنان / گروه زره را پیاده کشان
ببیش سپه بود گستهم شیر / بیامد بر پهلوان دلیر
هم اندر زمان از لب دیدبان / بجوش آمد از کوه رسید فغان
همان تخت پیروزه بر پشت پیل / درخشان بکردار دریای نیل
بگردش سواران جوشن‌وران / زمین شد بنفش از کران تا کران
ز کوه کنابد همی دیده‌بان / بدید آن شگفتی و آمد دمان
ز ترکان هر آورد یزدان هلاک / همه رنجها سر بسر گشت خاک
درفش سپهدار پیران نگون / همی بینم و تنش غرقه بخون
همی بینم از دورشان سرنگون / فکنده بر اسبان تن پر ز خون
درفش شهنشاه با بوق و کوس / پدید آمد و شد زمین آبنوس
ابا ده سوار گزیده سران / ز ترکان دلیران جنگ‌آوران
چه بایستان زدی و راستی / چو رفتن گرفتی چنان خواستی
بر شهر توران و افراسیاب / بد افتاد و گرد و سراسر خراب
ز گودرز چو بخواست پیران نبرد / چنین گفت با گرد فرشیدورد
نه از تخمهٔ ویسه ماند کسی / که اندر سرش مغز باشد بسی
شما راه سوی بیابان برید / مگر کز بد دشمنان جان برید
همه سربسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
گرا دل و بد نیز بستن کمر / ز آهن کله بر نهادن بسر
بشمشیر کرده جدا سر ز تن / نیابد جز از خاک تیره کفن
ستون سپه بود تا زنده بود / بمهر سپه جانش آگنده بود
پس از رفتن خویش تیمار خورد / ز گودرز پیمان ستد در نبرد
ز پیمان نگردند ایرانیان / ازین در کنون نیست بیم زیان
وگر بازگشتن به بنگاه خویش / سپردن به بنکوه بد راه خویش
که پیران ز مهر سپه خواسته / سپهبد یکی لشکر آراسته
ورایدونکه تان اشتهرست و گاه / همانا که بر ما بگیرند راه
ز ما دو برادر ندارید خشم / که هرگز نشوئیم دل از خشم
ورایدونکه بر ما بگیرند راه / بکوشیم تا هست مان دستگاه
چو از سوی کیخسرو آمد پدید / که یار و برادر ز ما آرمید
اگر بازگردیم گودرز و شاه / پس ما براننده پیل و سپاه
وزین پس خود از شاه توران چه باک / چه افراسیاب و چه پشت تباک
شه نامداران بدانسوی آب / فشنده تا برام ما خورد و خواب
همی راست گویند لشکر همه / تبه کرد از بی‌شبانی رمه

مرا در دل آمد که افراسیاب / سپه را گذارد بدین روی آب
که گر شاه ترکان بیارد سپاه / نداریم پایی اندرین رزمگاه
کجا همچنین نزد شاه آوریم / شود شاد و زین پایگاه آوریم
بیارد سپاهی همه کینه‌ور / بفرمود تا نیز زنکه را به فر
همه یکسره خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
به بند کمندش ببسته دو چنگ / فکندند بگردنش بر پالهنگ
زمین را ببوسید گرد آفرین / سپاهیست بی آز گفتا به کین
که از گرد شد دشت چون تیره شب / شگفتی برآمد فغان و جلب
هوا شد بسان پرند درفش / ز تابیدن سرخ و زرد و بنفش
پس هر درفشی درفشی بپای / چه آواز نای و چه بانگ درای

آگاهی یافتن لهاک و فرشیدورد از کشته شدن پیران و گریختن ایشان

وزانسوی بید یکی تیره گرد / پدید آمد و دشت شد لاجورد
برفتند لهاک و فرشیدورد / بدان دیدگه بر ز دشت نبرد
بدان دیدگه زار و خون‌قبا شدند / ز خون برادر خروشان شدند
کنون کام دشمن برآمد همه / ببد بر تو گیتی سرآمد همه
بباید بریدن سر خویش پست / بخون غرقه کردن تن و تیغ و دست
که گر من شوم کشته بر کینگاه / شما کس میایید پیش سپاه
که بر کینه بر چو مار آشنند / سر بی‌تنانمان بایران کشند
بلشکرگه خویش رفتند باز / همه دیده پرخون و تن پرگداز
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / برفتند لبها پر از باد سرد
چنین گفت لهاک و فرشیدورد / که از خواست یزدان کرانه نگرد
بهر جای کشته کشان و تخش / پر از خون سر و جامه و جوشنش
سپه از دشمن بخندد ار بود / سر نامدارش برو خوار بود
که گر من شوم کشته در کینگاه / نجویی تو کینه ز توران سپاه
سه کار است پیش آمده ناگزیر / همه کوشش آرید بر نام و بیر
وگر جنگ را گرد کرده عنان / یکایک بخون آب داده سنان
زمان تا زمان لشکر آید پدید / همه کینه ز ایشان بباید کشید
وگرتان بزنهار شاه است رای / بباید بپیچید و رفتن ز جای
وزین تخمهٔ ویسگان کس نبود / که بند کمر بر میانش نه سود
چو ترکان شنیدند ازیشان سخن / نگر تا چه پاسخ فکندند بن
نه اسب و سلیح و نه پا و نه پر / نه گنج و نه سالار و نه بوم و بر
رهائی نیابیم یکتن بجان / نه خرگاه بینیم و نه دودمان
چرا همچنین شاه ایران نبود / که بر لشکرش مهربانی نمود
چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو پرمایه از جای برخاستند
بپدرود کردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز

سپاه دوی سوده از رنج و تاب / بماند سپاه هم چنین از شتاب
گمانم چنانست کو با سپاه / بزودی بیاید برانیز رزمگاه
که آشوب ترکان به ایرانیان / ازین بد کجا کم شد اندر میان
اگر شاه ترکان بیارد سپاه / بیاری بیاید بدین رزمگاه
همه سودمندی بگفتار تست / خور و ماه روشن ز دیدار تست
چو نزدیک بنگاه لشکر شدند / پذیره سپهبد سپاه آمدند
چنان چون سپهری سپرده بهم / در این بود گودرز با گستهم
خروشیدن کوس با کرنای / بجنبید هم دشت گفتی ز جای
درفشی بکردار سرو سهی / پدید آمد از دور با فرهی
اگر همچنین تیز رائی کنند / بیکروز دیگر بدینجا رسند
چنین گفت گر چشم من تیره نیست / از اندازه دیدار من خیره نیست
سپاه اندر آمد ز بالا به پست / خروشان و هر یک درفشی بدست
همان ده دلاور گرازان برفت / ابا گرد پیران بیاورد تفت
میان سپه کاویانی درفش / بپیش اندرون تیغهای بنفش
بدیدند کشته بدیدار جوش / سپهبد بر در جهاندار خوش
همی زار کشتند کای نره شیر / سپهدار ترکان سوار دلیر
که جوید همی در جهان کین تو / که گیرد کنون راه و آیین تو
چو اندرز پیران نهادند پیش / برفتند بر خیز گفتا ز خویش
که گر من نباشم بر این دشت کین / شود تنگ بر نامداران زمین
نه گودرز خواهد سپه زینهار / شما خویشتن را مدارید خوار
بدانست لشکر سراسر همه / که شد بی‌شبان از گرازان رمه
که اکنون چه سازیم ازین رزمگاه / چو شد پهلوان پشت توران سپاه
چنین راند بر سر و را کردگار / که بر کینه کشته شود زار و خوار
کنون بود نی بود و پیران گذشت / همه کار و کردار او باد گشت
بدان گیتی افتاد نیک و بدش / همانا نکوکار کرد ایزدش
گذرشان دهی تا بتوران شوند / برایشان نسازی بکینه گزند
اگرتان بزنهار باید شدن / بر این کارتان رای باید زدن
ورایدونکه تان رای باشد به جنگ / بر انگیزه کرد باید درنگ
ز هر گونه رانیم یکسر سخن / جز از خواست ایزد نباشد ز بن
دل هر کسی بر تنش پادشاست / وگرتان همه سوی ایران هواست
بر اندرز سالار پیران رویم / براه بیابان بتوران شویم
که سالار با ده یل نامدار / بجستند کشته بدین کوه خوار
نه نیروی جنگ و نه راه گریز / نه با خویشتن کرد باید ستیز
ز زنهار بر ما کنون چاره نیست / سپاه است بسیار و سالار نیست
بیاری لشکر بیامد دمان / خود و نامداران بساز و کمان
بدانست لهاک و فرشیدورد / کسان نیست هنگام ننگ و نبرد
درفشی گرفته بدست اندرون / پر از درد و داغ دیدگان پر ز خون

برفتند با نامور ده سوار   دلیران شایسته کارزار
یکی ناسگالیده‌شان جنگ خواست   که از خون زمین گشت چون لاله راست
وز آنجا برفتند هر دو دلیر   براه بیابان بکردار شیر
چنان با طلایه بر آویختند   که با خاک و خون اندر آمیختند
برفتند با گردن افراختن   شکسته نشد شان دل از تاختن
شو نزد لهاک و فرشیدورد   برآرد ز هر دو بشمشیر گرد
بسالار گفت ای سزاوار گاه   چو رفتی بآورد توران سپاه
کنون من بدین کار نام آورم   شوم شان یکایک بدام آورم
برو کافریننده یار تو باد   چو لهاک سیصد شکار تو باد
برون تاخت از لشکر خویش تفت   بجنگ دو ترک سرافراز رفت
یکی لشکر از نزد افراسیاب   همیرفت بر سان کشتی بر آب
همه بازگشتند یکسر ز راه   خروشان برفتند نزدیک شاه
نباید که لهاک و فرشیدورد   برآرند ازو گرد در روز نبرد
نه خوب آید ای پهلوان از خرد   که هر نامداری که فرمان برد
ز پیران و هومان دلاورترند   بگوهر بزرگان آن کشورند
چو بشنید گودرز گفتار اوی   کشیدن بدانکار تیمار اوی
پس گستهم رفت باید دمان   مر او را بدن یار از بدگمان
که آید ز گردان بدین کار پیش   بسیری نیابد کس از جان خویش
نه بینی که ماییم پیروزگر   بدینکار مشتاب تنها پسر
که با او بود یار گاه نبرد   سر دشمنان اندر آرد بگرد
چو شد گستهم کشته در کارزار   سرآید براو روز برگشت کار
نباید و نخچه کوبی مرو تا سرم   ببرّم بر این آبگون خنجرم
نیابی همی سیری از کارزار   کمر بند و بسیچ و سر بر مخار
چو بشنید بیژن فرو برد سر   زمین را ببوسید و آمد بدر
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد   کمر بست بر کین فرشیدورد
هم اندر زمان گیو برجست زود   نشست از بر تازی اسپی چو دود
که باشم ز تو یکزمان شادمان   کجا رفت خواهی بدین سان دمان
چو نیکی دهش بخت فیروز داد   بباید نشستن بآرام و شاد
بپیش زمانه چو بازی مرت   بس ایمن شد سستی بدین بخت بت
ز بهر پدر زین سخن بازگرد   نشاید که داری دل من بدرد
بدان ای پدر کاین سخن داد نیست   مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
نوشته نگردد به پرهیز باز   نباید کشیدن سخنها دراز
تو بی من بسوی نبرد ار نبرد   منت یار باشم بهر کارکرد
بدو گفت گیو ای پسر بازگرد   که من یار باشم ورا در نبرد
بجان سر شاه روشن روان   بجان نیا نامور پهلوان
چو بشنید گیو این سخن بازگشت   براو آفرین کرد و اندر گذشت
چو از دور لهاک و فرشیدورد   گذشتند پویان بکردار گرد

بره بر سواران ایران بدند   نگهبان راه دلیران بدند
از ایرانیان کشته شد هشت مرد   دلیران و شیران روز نبرد
پس آزده که دیده بان کرد غو   که ای سرفرازان گردان نو
تهی هشت کشتند از ایرانیان   دو تن نیز رفتند بسته میان
گر ایشان از ایران بتوران شوند   بر این لشکر آید همانا گزند
همه مانده بودند ایرانیان   شده سست و سوده ز آهن میان
سپردی هر آنکو سپرده سرای   به پیش سپه بر ببودن بپای
بخندید گودرز وزو شاد گشت   رخش تازه شد وز غم آزاد گشت

رفتن گستهم پس لهاک و فرشیدورد

سپاهی همی جنگجوی آمدند   چو نزد یکی دشت و خو آمدند
خبر شد به بیژن که گستهم رفت   بآورد فرشید و لهاک تفت
بنزد نیا شد چو شیر دژم   دلش پر ز درد از غم گستهم
مر او را بنخچیر نخستین دهی   بهانه بچرخ روان بر نهی
کنون گستهم شد بجنگ دو تن   نباید که آید بر او بر شکن
پس اندیشه کرد اندر و بیکران   همان بد کجا برد بیژن گمان
نداد ایچ پاسخ کس از انجمن   نه غمخواره بد کس نه آسوده تن
مرا رفت باید که از کار اوی   دلم پر ز درد است و پر آب روی
بدلشان بود گستهم چیره دست   بخنجر ببرد سر هر دو پست
بدو گفت بیژن که ای پهلوان   خردمند و هشیار و روشن روان
چه سود ار فرستی سواری پسش   نباید بجز کشته در خون برش
که من زندگانی پس از مرگ او   نخواهم که باشد بهانه مجوی
نسوزد همانا دلت بر بُرد   که هر دم بسوزی مر او را جگر

رفتن بیژن پس گستهم

بیامد بره بر چه او را بدید   بتندی عنانش بیکسو کشید
بهر کار درد دل من مجوی   به پیران سر از من چه خواهی بگوی
بدی ده شبانروز بر پشت زین   کشیده به بدخواه بر تیغ کین
کسی کو بجوید سرانجام خویش   نیابد ز گیتی همه کام خویش
بدو گفت بیژن که ای پر خرد   جز این بر تو مردم گمانی برد
که با من چه کرد اندر آن گستهم   غم و شادمانیش با من بهم
ز پیکار سر بر مگردان که من   فدا کرده دارم بدین کار تن
بدو گفت بیژن که او خود مرا   که از نامداران جهان سرورا
چنین گفت بیژن که روزی مباد   که تو رزم جویی و من زنده شاد
بخون سیاوش کز این رزمگاه   تو برگرد یعنی من بپویم براه
که پیروز رفتی و شاد آمدی   گشاده دل و بسته دستان بی
بیکساعت از هفت فرسنگ راه   برفتند ایمن از ایران سپاه

بر آنگیختند اسپ ترکان ز جای   طلایه بفشرد بر جای پای
ز ترکان چو آن دو سرافراز گرد   ز دست طلایه کسی جان نبرد
ازین لشکر ترک دو نامدار   برون رفت با نامور ده سوار
چو بشنید گودرز گفت این دو گرد   به خرگرد لهاک و فرشیدورد
که جوید کنون نام نزدیک شاه   بپوشد سر خود بروی کلاه
نداد ایچ پاسخ بجز گستهم   که بود اندر آورد شیر دژم
دلیران همه نام جستند و ننگ   مرا بهره نامد بهنگام جنگ
بدو گفت نیک اختری تو بزور   که شیر یلی بنخچیر تو نره گور
بپوشید گستهم درع نبرد   ز گردان گرا دید بد برد گرد
همیگفت لشکر همه سر بسر   که گستهم را زین بد آید بسر
خبر شد بدیشان که بیژن گذشت   بنزد دلیران بدانگونه گشت
گمانی چنان برد بیژن که اوی   چو تنگ اندر آید بدشت و بجوی
چو چشمش بروی نیا بر فتاد   خروشید و چندی سخن کرد یاد
دو گرد دلاور ز توران سپاه   برفتند چون شیر پویان براه
همه کام ما بازگردد بدرد   چو کم گردد از لشکر این شیر مرد
بگردان چنین گفت سالار شاه   که هر کس که جوید همی نام و جاه
بگودرز پس گفت بیژن که کس   بجز من نباشدش فریادرس
بدو گفت گودرز کای شیر مرد   نه گرم آزموده گیتی نه سرد
همان تا کنون از پس گستهم   سواری فرستم چو شیر دژم
کنون یار باید که زنده است مرد   نه آنجا که از وی برآرند گرد
نفرمای تا من ز تیمار اوی   ببندم کمر تنگ در کار اوی
بدو گفت گودرز بشتاب بیش   اگر نیستت مهر بر جان خویش
برآری همی بر سر خویش خاک   از این جنگ جستن مرا خود چه باک
کمر بست و بر ساخت مر جنگ را   بزین اندر آورد شبرنگ را
پس گستهم تازیان شد براه   بجنگ سواران توران سپاه
بدو گفت چندان زدم داستان   نخواهی همی بود همداستان
بیکبارگی مهرا خود تو فرزند نیست   روانم بدرد تو خورسند نیست
بسوی نهنگان خود اندرون   نخواهی همی سیر گشتن بخون
تو چندین بپیش زمانه مپوی   که او خود سوی ما نهاده است روی
ز کار گذشته نیاری تو یاد   چه پیچی ز خیره همی سر ز داد
ورا بد و ان کجا گردش ایزدی   فراز آرد ابر روزگار بدی
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز   همان چرخ بتر کاین نشیب و فراز
سه گرد از پس هم خورده دو نور   بتازیم پویان بر این راه دور
چو گویند نام آوران ورزم   که بیژن نشست و پدر شد برزم
نخواهم بر این کار فرمانت کرد   که گوئی مرا بازگرد از نبرد
همیتاخت بیژن پس گستهم   که تا ید بر او بر ز توران ستم
یکی بیشه دیدند و آب روان   بدو اندران سایگاه گوان

همیشه ورد و مرغ و نخچیر و شیر / درخت از بر و سبزه و آب زیر
بنخچیر بردن فرود آمدند / ازان تشنگی سوی رود آمدند
جواب اندر آمد بپالیستان / باندوه و شادی نبندد دلم

بکشتند بر گرد آن مرغزار / فکندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتش و زان کباب / بخوردند و کردند سر سوی آب
شود روزکار دلیران دژم / کجا چیره باشد بر ایشان ستم

فرو خفت لهاک و فرشیدورد / بسر بر همی پاسبانیش کرد

کشته شدن لهاک و فرشیدورد بدست گستهم

رسید اندران جایگه گستهم / که بودند گردان توران بهم

نوند اسپ او بوی اسپان شنید / خروشی برآورد و اندر دمید
ببنک اسپ لهاک هم زین تنگ / خروشی برآورد چون بیهشان

دوان سوی لهاک و فرشیدورد / شد او را ز خواب خوش آگاه کرد
بدو گفت برخیز ازین خواب خوش / بمردی سر بخت بد را بکش
که دانا ز دین استان زنگ / که شیر یکه بگریزد از جنگ گرگ

نباید که گرگ از پسش در کشد / که او را همان بخت بد برکشد
طلازو دشت تا بد سپاه / از ایران و بر ما گرفتند راه
نشستند بر اسپ هر دو سوار / گشتند پویان از آن مرغزار

ز بیشه بهامون نهادند روی / دو گرد دلاور دو پرخاشجوی
بهامون نهادند هر دو سوار / دو دیده که تا چون بسیچند کار
پدید آمد از دور پس گستهم / ندیدند با او سواری بهم

دلیران چو سرها برافراختند / مر او را بدیدند نشناختند
گرفتند با یکدگر گفتگوی / که یکتن سوی ما نهاده است روی
جز از گستهم نیست کامد بجنگ / درفش دلیران گرفته بچنگ

گریزان نباید شد از پیش اوی / مگر کاندر آرد بدین دشت روی
نیامد رهایی ز ما گستهم / مگر بخت بد کرده خواهد ستم
از انجا بهامون نهادند روی / پس اندر دمان گستهم کینه جوی

بیامد چو نزدیک ایشان رسید / چو شیر ژیان نعره بر کشید
بر ایشان ببارید تیر خدنگ / چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیغ زد بر سرش گستهم / که با خون برآمیخت مغزش بهم

نگونشد هم اندر زمان جان بداد / شدن نامور کرد دلسیر باد
چو لهاک روی برادر بدید / بدانست کز کارزار آرمید
بلرزید و زو در او خیره شد / جهان پیش چشم اندرش تیره شد

ز روشن روانش بسیری رسید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بینداخت تیری سوی گستهم / همی از دو دیده بیارید نم
درانداخت آن و بینداخت تن / بیفتاد تیری یکی بر زمین

شدند اندر آن خسته هر دو سوار / بشمشیر کردند پس کارزار
یکایک برادو گستهم دست یافت / عنان را بپیچید و اندر شتافت
بگردنش بر زد یکی تیغ تیز / برآورد ناگاه ازو رستخیز

سرش زیر پای اندر آمد چو گوی / سر آمد همه رزم و پیکار اوی
چنین است کردار گردون بهم / ببرد ز پرورده جوشش مهم
چو گوی سرش پای پای بتاخت / وگر پای چوبی سرش تیش لیست

بزین بر چنان خسته بد گستهم / تو گفتی که بگسست خواهد ز هم
بیامد خمیده بزین اندرون / همیراند اسپ و همیریخت خون
بنزدیکی چشمه ساری رسید / هم آب روان دید و سایه بدید

فرود آمد و اسپ را بر درخت / ببست و بیاسود ز آن کار سخت
بخورد آب بسیار و گوفره زین / جنبش تو گفتی یکایک ز زین
بپیچید و غلطید بر تیره خاک / ز سر تا بسر تن بشمشیر چاک

همی گفت کای کردگار جهان / برانگیز از آن لشکر و دودمان
بدل سوزگی بیژن گیو را / وگرنه دلاور یکی نیو را
که تا زنده یا مرده زین جایگاه / کشند مر مرا سوی ایران سپاه

بدان تا بداند که من جز بنام / ز مردم نجستی همان است کام
همه شب بنالید تا روز پاک / ز اندرد چون مار پیچان بخاک
چو گیتی ز خورشید شد روشنا / رسید اندران جایگه بیژنا

همی گشت بر گرد آن مرغزار / که یابد نشانی ز گم کرده یار
پدید آمد از دور اسپ سمند / بدان مرغزار اندرون چون نوند
چمان و چران چون پلنگان بکام / نگون کرده زین و گسسته لگام

همی دید بر زینش بر او نگون / رکیب و کمندش همه پر ز خون

رسیدن بیژن به گستهم

چو بیژن بدیدان از دشت بخوش / برآورد چون شیر غران خروش

همی گفت کای مهربان نیک یار / کجائی فکنده بر این مرغزار
که گستهم بگیتی و جستی دلم / کنون جان شیرین ز تن بگسلم

چگویم کجا جویم اکنون ترا / چه بازی نمودست گردون ترا
ببستند بر پی اسپ تا چشمه سار / مر او را بدید اندران مرغزار
همه جوشن و ترگ بر خاک و خون / فتاده بدین خستگی سرنگون

فرو جست بیژن ز شبرنگ زود / گرفتش در آغوش بر تنگ زود
برون کرد درع و قبا از برش / برهنه شد از ترگ خسته سرش
تنش زانکه کردان خستگی / تبه دید خسته ز نابستگی

روان همچو رود از تنش آب زرد / روان پر ز تیمار و دل پر ز درد
بر آن خستگیهاش بنهاد روی / همی بود زاری کنان پیش اوی
همیگفت کای نیکدل یار من / تو رفتی و بد گشت پیکار من

پژوهش همی آنچش بایست کرد / رسیدن بجائیکه بودش نبرد
مگر بود می کاه سختیت یار / که با اهرمن ساختی کارزار
کنون کام دشمن همه راست کرد / برآورد خود هرچه خود خواست کرد

بگفت این سخن بیژن و گستهم / بجنبید و برزد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه / مکن خویشتن نزد من در تباه
مرا در دو تو بدتر از مرگ من / نه بر سر خسته بر ترگ من

یکی چاره کن تا از این جایگاه / توانی مرا برد نزدیک شاه
مرا باد خندان همی روزگار / که بینم یکی چهره شهریار
و زانپس چو مرگ آیدم باک نیست / که ما را نهالی بجز خاک نیست

نه مردست هرکس که با کام خویش / بمیرد بیاید سرانجام خویش
دو بکرده و بدخواه با ترس و باک / که بر دست من کرد یزدان هلاک
مگر شان بزین بر توانی کشید / وگرنه سرانشان ز تنها برید

بیلیج و سر با سر دارشان / بر تا بدانند پیکارشان
کنی نزد شاه جهاندار یاد / که من سر بخیره ندارم بباد
بسودم بهر جای با بخت جنگ / که من نام جستم بمردی و ننگ

به بیژن نمود انگهی کان دو تور / کجا اند کشته فکنده ز دور
بگفت این و هستی گرفتش روان / همی بود بیژن بسر بر نوان
وز انجایگه اسپ او بند رنگ / بیاورد و بگشاد ازو بند و تنگ

نهد زین بر بر تن خسته مرد / بیفکند و نالید چندان ز درد
همه دامن کرته بدرید چاک / بر آن خستگیهاش بستش بچاک
وز انجایگه سوی بالا دوان / بیامد ز غم تیره کرده روان

سواران ترکان پراکنده دید / که آمد ز راه بیابان پدید
چو برق اندر آمد ز بالا نشیب / دل از مرد گستهم پر نهیب
از آن سیم خورده سواران تور / دو تن تازیان دید ناگه ز دور

ز فتراک بگشاد پیچان کمند / ز ترکان یکی را بگردن فکند
ز اسپ اندر آمد ز زنهار داد / بدان کار با خویشتن یار داد
وز انجا بیامد بکردار گرد / روان سوی لهاک و فرشیدورد

بدیدان سران سپه را نگون / فکنده بر آن خاک غرقه بخون
بسر بیان بر سبان جنگی چران / چراگاه سازنده پیش سران
چو بیژن چنان دید کرد آفرین / ابر گستهم کو سر آورد کین

بفرمود تا ترک زنهار خواه / بزین بر کشد آن سران سپاه
وز انجا سوی گستهم تازیان / بیامد بسان پلنگ ژیان
فرود آمد از اسپ او را چو باد / بی آزار و بزم از بر زین نهاد

بدان ترک فرمود تا برنشست / بآغوش او اندر آورد دست
سمند نوندش همی اندر زم / بر او بر بسی آفرین خواند گرم
مگر زنده او را بر شهریار / تو اندر رسانید ز آن کارزار

همیراند بیژن پر از درد و غم / روانش پر از انده گستهم

و خیمه فرمودن کیخسرو مر بیران و سران

چو از روز نه ساعت اندر گذشت / خور از گنبد چرخ گردون گذشت

همانداز خسرو بنزد سپاه   پیاده بر اندشت با فر و جاه
براو خواندند آفرین گردنان   که ای شهریار و سر موبدان
چنانهم همی بود بر اسب شاه   بدان تا به پسند روش سپاه
همان ده مبارز که در رزمگاه   برآورده بودند گرد از سپاه
چو گودرز نزدیک خسرو رسید   پیاده شد از دور گو را بدید
گروی زره را بیاورد گیو   دوان تا سپهبد ایران نیو
ز یزدان سپاس و بدویم پناه   که او داد پیروزی و دستگاه
که ای نامداران فرخنده پی   شما آتش و دشمنان پاک نی
کنون گنج شاهی مر از شماست   ندارم دریغ از شما دست راست
به پیران بر افسان دلش را بسوخت   که گیتی یکی آتشی بر فروخت
بمردی نیابد کسی زو رها   چنین آمد این تیز چنگ اژدها
چنان مهربان بود و در خشم گشت   وز و شهر ایران پر از بیم گشت
از افراسیابش نه برگشت سر   کنون شهریارش چنین داد بهر
بدل بر جفا گشت بر جای مهر   بدانسو دگرگونه بنمود چهر
تبه کرد مهتر دل پاک را   بزهر اندر آمیخت تریاک را
بداد از پی کین افراسیاب   زمانه بدو کرد خندان شتاب
بدین پای رومی تن پاک اوی   بپوشید وان کوه شد خاک اوی
نهادند مر پهلوان را بگاه   کمر بر میان و بسر بر کلاه
وز آنپس گروی زره را بدید   براو کرد نفرین و نفرین سزید
همانا که کاوس بد کرده بود   جهان آفرین را بیازرده بود
که کین سیاوش ز افراسیاب   بخواهم بر این کینه گیرم شتاب
بفرمود از آنپس فکندن بتاب   بکشتا چنین باید افراسیاب
دهم پادشاهی کرا درخورست   کسی کز در خلعت و افسر است
باندازه اندر خور کارشان   سپاراست خلعت سزاوارشان
فرستاده آمد بنزدیک شاه   خردمند کردی ز توران سپاه
کس از خواست یزدان نیابد رها   اگرچه بود در دم اژدها
یکی بادسار است و ناپاک رای   نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای
نه بر آرزو رزمخواه آمدیم   نه بهر بر و بوم و گاه آمدیم
همه خود بکام نهنگ آمدیم   که با لشکر تو بجنگ اندریم
سران سر بسر پیش او آوریم   نه با کین و با گفتگو آوریم
چو بشنید گفتار ایشان بدرد   ببخشودشان شاه آزادمرد
سپهبد سوی آسمان کرد سر   که ای داد کرد اور چاره گر
چنین کردشان از زمان داوری   نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
که این بارهٔ بخشنده تخت تست   کنون کار بیدار بخت تست
کنون بر شما گشت کردار بد   شناسد هر آنکس که دارد خرد
هر آنکس که خواهد که باشد رواست   در این کار نه افزایش آید نه کاست
چو بزرگان شنیدند گفتار شاه   ز سر برگرفتند یکسر کلاه

توران و کشتن گروی زره را

بر ایشان همی خواند شاه آفرین   که آباد باد اگردان زمین
سر کشتگان را فکنده نگون   سلیح و تن و جامها پر ز خون
ستایش کنان پهلوان سپاه   بیامد بغلطید در پیش شاه
چو خسرو گروی زره را بدید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
ستایش همی کرد بر پای شاه   ز سر بر گرفتان کیانی کلاه
سپهدار گودرز با دودمان   که باشند بر سان آتش دمان
وزانپس بران کشتگان بنگرید   چو روی سپهدار توران بدید
یکی داستان زد پس از مرگ اوی   بخون دو دیده بیالود روی
کشیدی همه ساله تیمار من   میان بسته بودی بکین کار من
مر او را ابر داهرمن دل بجای   دگرگونه پیش اندر آورد رای
مکافات او ما جز این خواستیم   همی تخت و دیهیمش آراستیم
بیامد بجنگ شما با سپاه   که چندان از ایرانیان شد تباه
ز توران بسیچیده آمد دمان   بشد پیش گودرز بودش زمان
بفرمود پس مشک و کافور ناب   عبیر اندر آمیختن با گلاب
یکی دخمه فرمود خسرو بمهر   برآورده سر تا بگردان سپهر
چنین است کردار این پر فریب   چه مایه فراز است و چندین نشیب
نگه کرد خسرو بران شوخ روی   بود دیوان بسر بر فروهشته موی
که دیوی چنین بر سیاوش گماشت   ندانم چه زان بچه کینه داشت
گروی زره را گره تا گره   بفرمود تا برکشیدند زره
چنین است کردار این گوژپشت   بپرورد و پرورده خویش کشت
بگودرز داد آنزمان اصفهان   کلاه بزرگی و تخت مهان

زنهار خواستن تورانیان از کیخسرو

سپهبد شناسد که ما خود که ایم   میان تنگ بسته ز بهر چه ایم
از آن روز تا این زمان خسته ایم   ز درد دل از دیده رخ شسته ایم
از اینکار ما را بد آمد بسر   پدر بی پسر شد پسر بی پدر
بدین لشکر اندر بسی مهترند   بچاره کی شاه را درخورند
گر از ما بدلش اندرون کین بود   بریدن سر دشمن آیین بود
بفرمود تا پیش او آمدند   بدان آرزو چاره جو آمدند
همان لشکر است این که سر پر ز کین   همی خاک جستند از آن رزم زمین
بدو دست یازم که او یار بس   بگیتی نخواهم بفریاد کس
بر این کین اگر تخت و تاج آوریم   دگر رسم تا بوت ساج آوریم
نیم من بخون شما تشنه جنگ   بگیرم چنین کار دشوار تنگ
هر آنکس که خواهد که زینهار خویش   گذارد بگیرم بر او راه پیش
به پیروزی شاه خستو شدند   پلنگان جنگی چو آهو شدند

پذیره شدندش همه سروران   همه نامداران و جنگ آوران
تن ژنده پیل و بجان جبرئیل   بدستان بر بهمن دل رود نیل
بآیین پس پشت لشکر چو کوه   همی رفت گودرز خود با گروه
پس لشکر اندر همی راندند   بر شهریار آفرین خواندند
همان کشتگان را که خسرو نمود   بگفت آنکه هم رزم پیران که بود
ز اسب اندر آمد سبک شهریار   همی آفرین خواند بر کردگار
ز داد ار بر پهلوان آفرین   همی خواند بر لشکرش همچنین
همه جان و تن را فدا کرده اند   دم از شهر توران برآورده اند
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد   که کرد از نیاکش همه یاد کرد
که بخت بد است اژدهای دژم   بدام آورد شیر شرزه بدم
ز خون سیاوش پر از درد بود   بدانکار کس را نیازرده بود
فراوان بپیمودمش پند   نیامدش گفتار من سودمند
از اندیشه ما سخن درگذشت   فلک بر سرش بر دگرگونه گشت
همی پند گودرز و فرمان من   بیفکند و گفتار کردار من
پسر با برادر کلاه و کمر   سلیح و سپاه و در و بوم و بر
تنش را بیالود از آن پس بزر   بکافور و مشکش بیاگنده بر
نهاده در او تختهای سران   چنان چون بود درخور مهتران
خردمند را دل ز کردار اوی   بماند همی خیره در کار اوی
همیگفت کای گرد کار جهان   تو دانی همی آشکار و نهان
ولیکن به نیروی کیهان خدای   جهاندار نیکی ده رهنمای
چو بندش سراسر جدا شد ز بند   سرش را بریدند چون گوسفند
ببد شاه چندی بر آن رزمگاه   بدان تا کند ساز کار سپاه
بزرگان که بودند با او بجنگ   چو از کوشش کین و از نام و ننگ
از آنان که بودند مانده بجای   که پیران بر ایشان بسر بد بپای
که ما شاه را بنده و چاکریم   ز دین جز بفرمان او نسپریم
بنه مان بکار سیاوش گناه   ببرد او بدین شاه را دل ز راه
بتوران همه دودمان را غم است   زن و کودک خرد را کام اوست
بجان کرد مهمان همی زینهار   به بندیم پیشت کمر بنده وار
گنهکار مایم و او پادشاست   از او هرچه آید بما بر رواست
از ایدونکه بخشایش آرد رواست   همان کرد باید که شه را هواست
همه بر نهادند سر بر زمین   پر از خون دل و دیده ز آب کین
که زیر گرانیده سر افکنند   سر سرکشان اندر آن افکنند
بر این داستان دیگری نیک رای   که از کین بنزدیک اندر آورد پای
وگرنه بجنگ پلنگ اندرم   خور کرکسانست مغز سرم
همه یکسره در پناه منید   اگر چند بدخواه گاه منید
ز بیشی و کمی و از رنج و آز   به نیروی یزدان شدم بی نیاز
بفرمود تا هر که دارد سلاح   بیارند یکسر ز تیغ و رماح

زبرگستوان و زره رومی کلاه ... یکی توده کردند تا چرخ ماه
همه شاه را خاک و بنده ایم ... همه دل به مهر وی آگنده ایم
از آن پس خروش آمد از دیدگاه ... که گرد سواران برآمد ز راه
همه نامداران ایران سپاه ... نهادند چشم از شگفتی به راه
هم اندر زمان بیژن آمد دمان ... بزه بر به بازو فکنده کمان
بر اسب دگر بد برادر دژم ... به آغوش ترک اندرون گستهم
بپرسید و گفتش که ای شیرمرد ... کجا رفته بودی بدشت نبرد
کنون آرزو گستهم را یکیست ... که انکار بر شاه دشوار نیست
چنان بد ز بس خستگی گستهم ... که گفتی همی بر نیایدش دم
بزرگان که بودند گریان شدند ... چو بر آتش تیز بریان شدند
رسیده بمیراث نزدیک شاه ... بیازوش بودی همه سال و ماه
بزرگان که از هند و از روم و چین ... چه از شهر توران چه ایران زمین
وز آنجا بیامد بجای نماز ... بسی با جهان آفرین گفت راز
بایرانیان گفت کز کردگار ... بود هر کسی شاد و به روزگار
بخواند از بیاران بیژن گیو را ... بدو داد دست گو نیو را
اگر زنده گردد تن برده مرد ... جهاندار گستهم را زنده کرد
بر پیل بند شاه بنگفته نیز ... درم داد و دینار و هر گونه چیز
چو از جنگ پیران شدی بی‌نیاز ... یکی رزم نخچیر و اکنون بساز
که چون خواست کینه ز افراسیاب ... برنج فراوان شه زود یاب
خداوند تاج و خداوند گنج ... خداوند شمشیر و خفتان و رنج
بگیتی بکان اندرون زر نماند ... که منشور بخشش ورا بر نخواند
چو او مرز گیرد بشمشیر تیز ... برانگیزد اندر جهان رستخیز
گواهی دهد در جهان خاک و آب ... همان بر فلک چشمهٔ آفتاب
تنش زورمند است و خندان سپاه ... که اندر میان باد را نیست راه
اگر باژ خواهد ز کشور دهند ... همان گنج و هم تخت و افسر دهند
ابوالقاسم آن شهریار دلیر ... کجا گور بستاند از چنگ شیر
که از آتش چرخ رخشنده اوست ... به رزم اندرون ابر بخشنده اوست
یکی فرش گسترده شد در جهان ... که هرگز نشانش نگردد نهان
که آرام این پادشاهی بدوست ... که او بر سر نامداران نکوست
بپیوستم این نامهٔ باستان ... پسندیده از دفتر راستان
همی چشم داشتم تا کی آید پدید ... جوادی که جودش نخواهد کلید
بیار آورد شاخ دین و خرد ... کمانش بدانش خرد پرورد
چو پنج از بر سال شصتم گذشت ... بدانسان که باد بهاری بدشت
ز پیری خم آورد بالای راست ... هم از نرگسان روشنائی بکاست
که ای نامداران گردنکشان ... که جستا ز فریدون فرخ نشان
فروزان شد آثار تاریخ اوی ... که جاوید باد ابر و بیخ اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر ... خداوند شمشیر و تاج و سریر

بکرد اندرش سرخ و زرد و بنفش ... ز دو بند افسر از ترکان درفش
چو این کرده بودند بیدار شاه ... ببخشید یکسر گناه سپاه

بازآمدن گستهم و بیژن با لاش لهاک و فرشیدورد به لشکر ایران

چو بیژن بنزدیک خسرو رسید ... سر تاج و تخت بلندش بدید
ز گستهم بیژن سخن یاد کرد ... ز لهاک دیگر ز فرشیدورد
بدیدار شاه آمدستش هوا ... وگر جان ازان پس گذارد روا
دلاور چو بوی شهنشاه یافت ... به پیچید و دیده سوی او بتافت
دریغ آمد او را سپهبد بزرگ ... که بستد از آن کین بدرید گرگ
چو مهر دلش گستهم زان بخواست ... گشادن گرانمایه از دست راست
همه شان بگرد جهان بر گماشت ... ز بهر چنین روز ماشان بداشت
دو هفته بر آمد بران خسته مرد ... به پیوست و برخاست از رنج و درد
به سر روزی اندر غم گستهم ... نکرد این دل شاد مانرا دژم
که تو نگنجی ز نیروی آن شاه بس ... مدار از تن خویش هر کز نسا
بگستهم گفتش که زنهار دار ... ندیدم چو بیژن در این روزگار
فرستاد هر سو فرستادگان ... بنزد بزرگان و آزادگان

در ستایش سلطان محمود و گله روزگار

که گنجش ز بخشش بنالد همی ... بزرگی ز نامش ببالد همی
ز دشمن بستاند رساند بدوست ... خداوند پیروزگر یار اوست
از اندست و آن تیغ گوهر فشان ... ز گیتی بجوید همی جز نشان
که چون او نبود است شاهی بجنگ ... نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
پس لشکرش هفتصد ژنده پیل ... خدای جهان یاور و جبرئیل
که یارد گذشتن ز پیمان اوی ... دگر سر کشیدن ز فرمان اوی
جهاندار محمود کاندر نبرد ... سر سرکشان اندر آرد بگرد
خرد هست و هم نیکنامی و داد ... جهان بی سر و افسر او مباد
کجا فرش او مسند و مرقد است ... نشستنگه فضل بن احمد است
گشاده زبان و دل و پاک دست ... پرستندهٔ شاه و یزدان پرست
که تا روز پیری مرا بر دهد ... بزرگی و دینار و افسر دهد
بگیهان دین و بخشان تاج ... فروزنده ملک بر تخت عاج
باندیشه از بی گزندان بود ... همیشه پناهش به یزدان بود
من از شصت و شش سست گشتم چو مست ... بجای عنانم عصا شد بدست
بدانگه که بد سال پنجاه و شست ... جوان بودم و چون جوانی گذشت
فریدون بیدار دل زنده شد ... زمین و زمان پیش او بنده شد
از آن پس که گوشم شنید این خروش ... نخواهم نهادن بآواز گوش
همیخواستم از کردگار بلند ... که چندان بماند تنم بی گزند

بخوردند سوگندهای گران ... که تا زنده ایم از گران تا کران
ز مهشان از آن پس پراکنده گرد ... همه بوم از آن مردم آگنده کرد
سه اسب و سه خسته برادر نژاد ... همی صنم از دور با بانگ سوار
که تا گیتی است ایمن از ایران زمین ... که یارد گذشتن ابا دشت کین
بر اسبان چو لهاک و فرشیدورد ... فکنده نگونسار پر خون و گرد
بپوسید و بر خاک بنهاد روی ... شده شاد خسرو بدیدار اوی
وزان زاری و خستگی گستهم ... ز جنگ سواران همه بیش و کم
بفرمود پس شاه از مهر جوی ... که آرند گستهم را نزد اوی
بیارید از دیدگان آب مهر ... سپهبد پر از آب خون کرد چهر
ز هوشنگ و طهمورث و جمشید ... یکی مهره بد خستگان را امید
ابر بازوی گستهم بر ببست ... بمالید بر خستگیهاش دست
ببالین گستهم شان برنشاند ... ز هر گونه افسون بر او برنخواند
بر اسپش ببردند نزدیک شاه ... چو شاه جهان کرد در وی نگاه
همه مهر پروردگار است و بس ... نه از دانش مرد از مهر ناکس
که اوییست جاوید فریاد رس ... بسختی بگیرد خرد دست کس
گر او رنج بر خویش نگزیندی ... ستایش بر آن گونه کی بیندی
که زیدر که آیند با ساز جنگ ... که داریم آهنگ ز نیسا کنگ
پس از کینه اندر سخنهای نغز ... بیارای اکنون بپاکیزه مغز
ز یزدان بر شاه بد آفرین ... که تا زود بر او تخت و تاج و نگین
ز دریا بدریا سپاه و بسیت ... جهان زیر فر کلاه و بسیت
به بزم اندرون گنج بپراکند ... چو رزم آیدش شیر و پیل افکند
که در بزم دریاش خوانند ... برزم اندرون شیر خورشید چهر
اگر مهر با کین بیامیزدی ... ستاره ز خشمش فرو ریزدی
همی باژ خواهد ز هر مهتری ... ز هر نامداری و هر کشوری
که در بزم گیتی ورا دشمن است ... برزم اندرون کوه در جوشن است
جهان تا جهان باشد او شاه باد ... بلند اخترش افسر ماه باد
سپاه و دل و گنج و دستور هست ... همان رزم و بزم و همان سور هست
نبد خسروا زان جهان کدخدای ... به پرهیز و داد و بدین برای
ز دستور فرزانه دادگر ... پراکنده رنج من آمد بسر
ندیدم جهاندار بخشنده ... بگاه کیان بر درخشنده
برزم دلیران توانا بود ... بچون و چرا نیز دانا بود
چنین سال بگذاشتم شصت و پنج ... بدرویشی و زندگانی و رنج
رخ لاله گون گشت بر سان کاه ... چو کافور شد رنگ ریشم سیاه
خروشی شنیدم ز گیتی بلند ... که اندیشه شد پیر و من بی گزند
بداد و به بخشش گرفت این جهان ... سرش برتر آمد ز شاهنشهان
به پیوستم این نامه بر نام اوی ... همه مهتری باد فرجام اوی
که این نامه بر نام شاه جهان ... بگویم نمایم سخن در نهان

وزان پس تن شهر خاک راست
روان روان معدن پاک راست

جهاندار بخشنده و دادگر
گر دست پیدا بجستی هنر

خداوند هند و خداوند چین
خداوند ایران و توران زمین

خداوند نیا و بر ترمنش
وز و دور ریغاره و سرزنش

بدرد او را چرم پلنگ
بجنگی پلنگ و بدریا نهنگ

چه دینار در بزم پیشش چه خاک
ببخشش ندارد دلش ترس و باک

جهاندار محمود خورشید فش
برزم اندرون شیر شمشیرکش

مرا از جهان بی نیازی دهد
میان یلان سرفرازی دهد

که جاوید باد این سر تخت اوی
بکام دلش گردش بخت اوی

دلیر آنکه او را تواند ستود
کسی کش ستایش نداند ستود

که شاه جهان از کمان برتر است
چو بر تارک مشتری افسر است

یکی بندگی کردم ای شهریار
که ماند ز من در جهان یادگار

بناهای آباد گردد خراب
ز باران و از تابش آفتاب

پی افکندم از نظم کاخ بلند
که از باد و باران نیابد گزند

بر این نامه بر عمرها بگذرد
همی خواند آنکس که دارد خرد

کند آفرین بر جهاندار شاه
که بی او مبیناد کس تیغ و گاه

هم او را ستاینده کردار اوست
جهان سر بسر برز آثار اوست

چو مایه ندارم ثنای ورا
ستایش کنم خاکپای ورا

زمانه سراسر بدو زنده باد
خرد بخت او را فروزنده باد

دلش شادمانه چو خرم بهار
تن آزاد از گردش روزگار

ازو شاد باد ادل انجمن
بهر کار پیروز و چیره بتن

همی تا بگرد و فلک چرخ وار
بود ماه و مشتری را گذار

بماناد جاوید در عز و ناز
ازو دور چشم بد بی نیاز

کنون زین سپس نامه باستان
بپیوندم از گفته راستان

چو پیش آیدم گردش روزگار
نباید مرا پند آموزگار

چو پیکار کیخسرو آمد پدید
بباید ز من جادو بها شنید

بدین داستان در بیارم همی
بسنگ اندرون لاله کارم همی

کنون خطبه یافتم زین نشان
که مغز سخن یافتم پیش از آن

ایا آزمون را نهاده دو چشم
گهی شادمانی گهی پر ز خشم

شگفتا بدین گنبد تیز رو
بماند همی دل پر از رنج نو

چنین بود تا بود دور زمان
نبودی توان اندر شگفتی گمان

یکی را همه ساله بر تخت و دم
پشیمانی و درد بادش خورد

یکی را همه بهره شهد است و قند
تن آسانی و ناز و تخت بلند

بیکبار همه رفتن اندر فریب
گهی بر فراز و گهی در نشیب

چنین پرورانند همی روزگار
فزون آمد از رنگ گل رنج خار

هر آنکه که سال اندر آید به شصت
بباید کشیدن ز بیشیش دست

ز هفتاد بر نگذرد بر کسی
ز دوران چرخ آزموده بسی

وگر بگذرد انهم از اختر است
بر آن زندگانی بباید گریست

اگر شصت باشی بدی سال شصت
خردمند از و یافتی راه جست

نیابم بر این چرخ گردنده راه
نه بردارم من دام خورشید و ماه

جهاندار اگر چند کوشد برنج
نیازد بکین و نیازد بگنج

همش رفتن آید بدیگر سرای
بماند همی کوشش او بجای

تو از شاه کیخسرو اندازه گیر
کهن گشته کار جهان تازه گیر

که کین پدر باز جست از نیا
بشمشیر و بر چاره کیمیا

نیارا بجست و خود اندر نماند
جهان نیز منشور او بر نخواند

چنین است رسم سرای سپنج
بدان کوش تا دور مانی ز رنج

لشکر آراستن کیخسرو به جنگ افراسیاب

چو شد کار گودرز و پیران بسر
بجنگ دگر شاه پیروزگر

بیاراست بر هر سوئی مهتران
برفتند با لشکر بیکران

برآمد خروشیدن کرنای
بهامون کشیدند پرده سرای

یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
نهادند و شد روی گیتی چو نیل

نشست از بر تخت با تاج شاه
خروش آمد از دشت وز بارگاه

بدشت اندرون راه رفتن نبود
بشهر اندرون جای خفتن نبود

جهان کر شد از ناله بوق و کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

چو بر تخت پیل انبه نامور
زده مهره در جام و بستی کمر

نبودی بهر پادشاهی روا
نشستن مگر بر در پادشا

از آن نامور خسرو سرکشان
چنین بود در پادشاهی نشان

بهر زیکه لشکر فرستاده بود
بسی پند و اندرزها داده بود

جو لهراسب چون رستم تیز جنگ
که از ژرف دریا برآرد نهنگ

دگر نامور رستم پهلوان
پسندیده و راد و روشن روان

بفرمودشان باز گشتن بدر
هر آنکس که بدگرد پرخاشخر

در گنج بگشاد روزی بداد
بسی از روان پدر کرد یاد

فرستاد کارآگهان زانجمن
سخنگوی و روشندل و رای زن

بهر نامداری خود کامه
نوشتند بر پهلوی نامه

که فیروز کیخسرو از پشت پیل
بزد مهره گشت کشور چو نیل

نه آرام باد و اشمار و نه خواب
مگر ساختن کین افراسیاب

چو برخواندان نامه مهتری
کجا بود در پادشاهی سری

ز گرد از گیتی برآمد خروش
زمین همچو دریا برآمد بجوش

بزرگان هر کشوری با سپاه
نهادند سر سوی درگاه شاه

چو شد ساخته جنگرا لشکری
از آن نامداران هر کشوری

از آن پس بگردید گرد سپاه
بیاراست بر هر سوئی رزمگاه

گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن سی هزار

که باشند با او بقلب اندرون
همه جنگرا دست شسته بخون

سه تن را گزید اندر آن انجمن
بزرگان روئین تن و رای زن

چو رستم که بد پهلوان بزرگ
چو گودرز و کشواد آن پیر گرگ

دگر پهلوان طوس زرینه کفش
که او بود با کاویانی درفش

پیکدست را طوس را کرد جای
منوشان و خوزان فرخنده رای

که بر کشور پارس بودند شاه
منوشان و خوزان زرین کلاه

وزان دو رتراش رزم ستون
چو گوران شه ان گرد لشکر فزون

یکی آنکه بر خوزیان شاه بود
که رزم با بخت همراه بود

یکی شاه کرمان که هنگام جنگ
نکردی بدل یاد رای درنگ

چو صباح فرزانه شاه بود
که رزم با بخت همراه بود

یکی شاه کرمان که هنگام جنگ
نکردی بدل یاد و رای درنگ

چو صباح فرزانه شاه یمن
دگر شیردل ایرج پیلتن

که بر شهر کابل بد او پادشا
جهاندار و فرزانه و پارسا

چو شماخ سوری شه سوریان
کجا رزم را بسته بودی میان

فرون ترازو قارن رزم زن
بهر کار فیروز و لشکرشکن

که بر شهر خاور بد او پادشا
جهاندار و بیدار و فرمانروا

هر آنکس که از تخمه کیقباد
بزرگان و با دانش و پاکزاد

بدست چپ خویش بر جای کرد
دل افروز را لشکر آرای کرد

بزرگان که از تخم گودرز تیغ
زدندی شب تیره بر تارک میغ

یکی بیژن گیو و رهام گرد
کجا شاهشان از بزرگان شمرد

چو گرگین میلاد و گردان ری
برفتند یکسر بفرمان کی

دگر آنکه بود او ز تخم زرسب
فروزنده فرخ آذرگشسب

پس پشت او را نگهداشتند
همی نیزه از میغ بگذاشتند

برستم سپرد آن زمان میمنه
که یکدل سپاهی بد و یکتنه

هر آنکس که از زابلستان بدند
دگر مهتر خویش و دستان بدند

بدیشان سپرد آن زمان دست راست
همی نام و آرایش جنگ خواست

سپاهی گزین کرد و بر میسره
چو خورشید تابان ببرج بره

سپهدار گودرز کشواد بود
هجیر سپهدار و فرهاد بود

بزرگان که از بردع و اردبیل
به پیش جهاندار بودند خیل

سپهدار گودرز را خواستند
چپ لشکرش را بیاراستند

بفرمود تا پیش قلب سپاه
به پیلان جنگی ببستند راه

نهادند صندوق بر پشت پیل
زمین شد بکردار دریای نیل

هزاران دلیران روز نبرد
بصندوق در ناوک انداز کرد

نگهبان هر پیل سیصد سوار
همه جنگجوی و همه نامدار

ز بغداد گردان جنگ آوران
که بودند بازیچه شان داوران

گزیده سپاهی ز گردان کرخ
بفرمود تا با کمانهای چرخ

پیاده ببودند بر پشت پیل
اگر کوه پیش آمدی بردی بسیل

دل سنگ بگذاشتندی بتیر
نبودی کس از خشم را دستگیر

پیاده پس پیل کرده بپای
پس پشت ایشان سواران جنگ
ابا شاه شهر دهستان تخوار
بزرگان رزم آزموده سران
سپاهی بدانند وم و بربرستان
منوچهر آرش سپهدارشان
شه غرچگان بود برسانشان
سپاهی ز تخم فریدون و جم

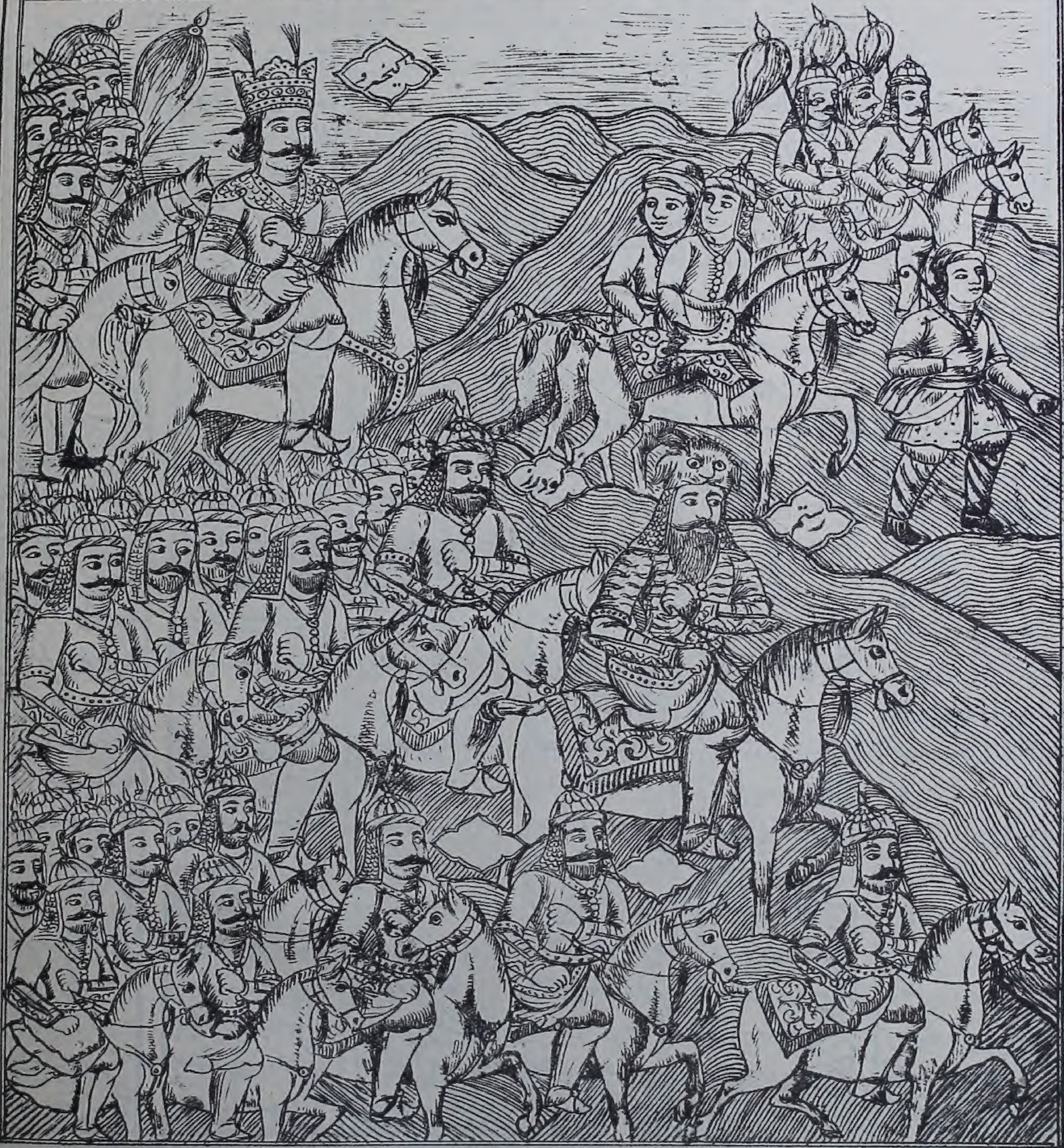
ابا نه رشتی نیزه سرگرای
سپاکنده ترکش به تیر خدنگ
که در چشم او بد بد اندیش خوار
ز دشت سواران نیزه وران
یکی پیشرو نام کشورستان
که نام جستن نگهدارشان
کجا پشت پیل آوریدی بزیر
پر از کین دل از تخم زادشم

سرهای گیلی به پیش اندرون
ز خاور سپاهی گزین کرد شاه
که از تخمه نامور دستمه بود
سراپایه پیش رویان زبیر
سوار و پیاده بدی سی هزار
دگر نامداری گروخان نژاد
بدست منوچهرشان جای کرد
گزین کرد شمشیرزن سی هزار

همی از جگرشان بجوشید خون
سپردار و با درع و رومی کلاه
بزرگی بدانجه دران تخمه بود
که آهو ربودی ز چنگال شیر
برفتند سوی چپ شهریار
جهاندار و ز تخمه کیقباد
سر تخمه را لشکر آرای کرد
جهانجوی و ز تخمه شهریار

پیاده صفی از پس نیزه دار
ز گردان و گردنکشان سی هزار
بدست فریبرز نستوه بود
بفرمود تا زند ستوه شد
دگر لشکری کز خراسان بدند
کجا نام او شاه فیروز بود
بزرگان که از کوه قاف آمدند
سپردان سپه گیو گودرز را

سپردار با تیر جوشن گذار
فریبرز را داد جنگی سوار
که نزدیک او لشکر انبوه بود
چپ لشکر شاه چون کوه شد
جهانجوی و مردم شناسان بدند
سپهبد دل و لشکر افروز بود
ابا نیزه و گرز ولاف آمدند
بدو تازه شد دل همه مرز را



پس گیو بد آوه سمکیان / برفتند خیلش یکان و دوگان
سپاهی به پشت سرفراز گیو / برفتند گردان بیدار نیو
فرستاده بر میمنه ده هزار / دلاور سواران شمشیردار

دگر ده هزار از دلیران گرد / پس گیو گودرز را برشمرد
دمادم بشد بر ته تیغ زن / اباکوهیان اندران انجمن
که باشند به جنگ اندرون یار گیو / سپاه سرفراز و گردان نیو

فرستاده بر میسره سی هزار / گزیده سواران در کارزار
ز گردان بغداد و مردان کرخ / به پیش سپه باکمانهای چرخ
بدان تا همی تیرباران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند

زواره بدان جنگ را پیشرو / سپاهی همه جنگ سازان نو
ز گردان جنگ آوران ده هزار / گزین کرد شاه از در کارزار
به پیش اندرون قارن رزم زن / سر نامداران آن انجمن

بدان تا میان دو رویه سپاه / بود گرد و اسب افکن و رزمخواه
وزان پس بگستهم گودرز گفت / که با قارن رزم زن باش جفت
بفرمود تا در میان پور طوس / بگردد بهر جای با بوق و کوس

بدان تا به بند ز بیداد دست / کسی را کجا هست یزدان پرست
نباشد کس از خوردنی بینوا / تهم نیز بر کس ندارد روا
همی هرچه باید بخواهد ز شاه / بهر کار باشد زبان سپاه

جهان پر ز گردان بد و پیش / ز بهر خورش راه بیراه پیش
بهر سو طلایه پدیدار کرد / سر خفته از خواب بیدار کرد
بفرمود تا رستم کینه خواه / نگهدار باشد بهر جایگاه

کجا کوه بد دیده بان داشتی / سپه را پراگنده نگذاشتی
بهر سو فرستاد کارآگهان / همی جست بیدار کار جهان
همه غار و کوه و بیابان و دشت / بهر سو همی گرد لشکر گذشت

غمانها یک اندر دگر ساختی / همی جنگ را گردن افراختی
از ایشان کسی را نبد هیچ رنج / همی راند با خویشتن شاه گنج
بدینگونه چون کار لشکر بساخت / بگردون کلاه کیان برفراخت

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران و لشکر کشیدن به جنگ کیخسرو

دل بر و بدخواه با ننگ جوی / بجز جنگ گردان نکرد آرزوی
سپهدار ترکان از آن راه چاخ / نشسته بآرام بر تخت عاج

دوباره ز لشکر هزاران هزار / سپه بود با آلت کارزار
بران مرز کهسار بر ریزه بود / ز برگ درخت ذرگشت دو دو

بخوردند یکسر همه بار و برگ / جهان از همی آرزو بود مرگ
سپهدار ترکان به گنگ دز بود / بسی گرد او خویش و پیوند بود

همه نامداران ماچین و چین / نشسته بر شاه توران زمین
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای / ز خیمه بدو بر زمین هیچ جای
جهانجوی پر دلش افراسیاب / بگنگ دز نشسته بخورد و بخواب

نشستاند آن شهر از آن کرده بود / که کنده فریدون برآورده بود
برآورده در گنگ دز لشکرده / همه زنده و استان زر زرد
وزان نام گنده ز بدی پهلوی / اگر پهلوانی سخن بشنوی

کنون نام کنده به گنگ دز گشت / زمانه پر از بند و اورند گشت
شیره فریدون بد افراسیاب / ز گنده برفتن بگردی شتاب
خود و ویژگانش نشسته بدشت / سپهر از سپاهش همی خیره گشت

ز دیبای چینی سراپرده نو / فراوان به پرده درون پرده بود
بپرده درون خیمهای پلنگ / بر آیین سالار ترکان شگنگ
نهاده بگنجیر درون تخت زر / همه پیکر تخت از زر و گهر

نشسته بر او شاه توران سپاه / به دستان درون گرز و بر سر کلاه
ز بیرون دهلیز پرده سرای / فراوان درفش بزرگان بپای
زده بر درش خیمه هر کسی / که نزدیک او آب بود و بسی

برادرش چند و چندی پسر / ز بیگانگان آنکه بد نامور
همی خواست کامد به پشت سپاه / بیاری پیران بدان رزمگاه
سحرگه سواری بیامد چو گرد / سخنهای پیران همه یاد کرد

همه خستگان از پی یکدگر / رسیدند گریان و بر خاک سر
همه هر کسی یاد کرد آنچه دید / از آن بد که از ایران بتوران رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد / وزان نامداران روز نبرد

چو روی سپاه و چه پشت سپاه / چو زاری رسیدند از رزمگاه
هم از دز گنگ بخیر و آنجا رسید / زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه / هراسان شدند ای شبانی رمه

چو بشنید شاه آن سخن خیره شد / سیه شد دلش چو رخش تیره شد
خروشان فرود آمد از تخت عاج / به پیش بزرگان بیفکند تاج
خروشی برآمد ز لشکر بدرد / رخ نامداران شد از درد زرد

ز بیگانه جایش بپرداختند / ز خویشان یکی انجمن ساختند
از اندر و بگریست افراسیاب / همی کند موی و همی ریخت آب
همی گفت زار ای جهان بین من / سوار سرافراز و بی‌بین من

چو هومان و لهاک و فرشیدورد / سواران شیران روز نبرد
از آن جنگ پور و برادر نماند / سپهدار و سالار لشکر نماند
بنالید و بر دیگر اندازه گشت / غم و درد لشکر بر او تازه گشت

پس آنگه یکی سخت سوگند خورد / همی گفت با رنج و تیمار و درد
بزد آن که بیزارم از تخت عاج / سرم نیز بیزار باشد ز تاج
قبا جوشن و اسب تخت منست / کله خود و نیزه درخت منست

ازین پس نخواهم همی خورد و چید / دگر خویشتن تاج را پرورید
مگر کین آن نامداران من / جهانجوی و خنجرگذاران من
نخواهم ز کیخسرو شوم زاد / که تخم سیاوش بگیتی مباد

خروشان همی بود ازین گفتگوی / ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
که لشکر بنزدیک جیحون رسید / همه روی کشور سپه گسترید
بدان درد و زاری سپه را بخواند / ز پیران فراوان سخنها براند

ز خون برادرش فرشیدورد / ز رویین و گردان روز نبرد
بدیشان چنین گفت افراسیاب / کز این پس مجویید آرام و خواب
که دشمن سپه کرد و شد سوی جنگ / نهنگام رامیست و گاه درنگ

کنون گاه کین است و خون ریختن / بشیرین روان اندر آویختن
همه رنج مهر است و هم رنج کین / ز پیران و از شاه ایران زمین
بزرگان توران بافرهنگها / بگفتند و گردند ترکان بر آب

که ما سر بسر شاه را بنده ایم / نکردیم از این کینه تا زنده ایم
چو پیران و رویین و نامدار نژاد / چو فرشیدورد آن فریدون نژاد
کنون ما همه پیش شاه اندریم / اگر سرفرازیم اگر کهتریم

ز خون کرده و خون دریا شود / درازی با همچو پیدا شود
یکی بر نگردیم از این کینه گاه / اگر یار باشد خداوند ماه
دل شاه ترکان از آن تازه شد / ببالید و بر دیگر اندازه شد

در گنج بگشاد و روزی بداد / دلش پر ز کین و سرش پر ز باد
کله هرچه بود اندر آن دشت و کوه / ببخشید بر لشکرش همگروه
ز ترکان شمشیرزن سی هزار / گزین کرد شاه از در کارزار

ز جیحون بفرمود تا بگذرند / بکشتی همی آب را بسپرند
بدان تا شب تیره بشتافتن / بکشتی بیارد کسی تاختن
فرستاد بر هر سوئی لشکری / بسی چاره برساخت از هر دری

چنان بود فرمان یزدان پاک / که بیدادگر شاه گردد هلاک
شب تیره بگذشت تا گردان / جهاندیده و رای زن موبدان
ز هر گونه با هم همی ساختند / جهان از چپ و راست انداختند

بران برنهادند یکسر که شاه / ز جیحون بدانسو گذارد سپاه
همی چاره جستند بدگمان / سپه را بدو نیمه کرد آن زمان
قراخان که او بود مهتر پسر / بفرمود تا رفت پیش پدر

پدر بود گفتی به مردی بجای / به بالا و دیدار و فرهنگ و رای
ز چندان سپه نیمی او را آمد / جهاندیده نامبردار گرد
بفرمود تا در بخارا بود / بهشت پدر کوه خارا بود

دمادم فرستد سلیح و سپاه / خورش بار پس بگسلانند راه
سپهبد ز بیکند بیرون کشید / دمان بر لب رود جیحون کشید
سپه بود و دستور سر رود بار / پیاده بگشتی فزون از هزار

بکفته بر آب کشتی گذشت / سپه بود یکسر همه کوه و دشت
ز انبوه پیلان و شیران رم / گذرهای جیحون پر از باد دم
ز کشتی همه آب شد ناپدید / بیابان آموی لشکر کشید

پس آمد پس لشکر افراسیاب / پر اندیشه رزم گند آفتاب
چو بازآمد از هر سوی کارساز / چنین گفت با شاه گردن فراز
بدیزدی همچون بر آب روان / خورش آرد و مرد و شیر ژیان
سپهبد بسی دیده بد کارزار / ز رفتی بگفتار آموزگار
بیاراست لشکر که شاه هوا / بقلب اندرون تیغزن صد هزار
بلشکر چو تا مداری بود / بهر جای چون او سواری نبود
بخرطوم پیل اندر آویختی / وز آواز او شیر بگریختی
رشیده یکی بود کهتر بسال / برادر بد اورا و فرخ همال
بدو داد ترک چگل صد هزار / سواران شایسته کارزار
سوی میمنه لشکری برگزید / که خورشید گشت از سنان ناپدید
ورا خواندندی کوکرد گیر / که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
جهاندیده دستور سالار چین / پشنگ دلاور نگهدار این
از آن نامور تیغ زن جنگبر / گزین کرد شاه از در کارزار
از ایشان گزید از یلان ده هزار / که سیری نداشتند که کارزار
سوی باختر بود پشت سپاه / شب آمد به پیلان پیشه راه
ز ترکان و زنگار افراسیاب / که آورد لشکر از آن روی آب
سپاهی ز جنگ آوران برگزید / بزرگان ایران چنان چون سزید
بدان تا پس اندر نیاید سپاه / نگهدار شیران ایران پناه
سپهبد چون در بیابان رسید / گذاریدن و ساز لشکر بدید
خود و رستم و طوس و گودرز و گیو / بسی لشکر از نامداران نیو
که لشکر فزون بود از آن گوشمرد / همه ژنده پیلان و مردان گرد
خسک برپراکند بر گرد دشت / که دشمن بیارد بدانجا گذشت
جهان شد پر آوای بوق و سپاه / یلان برنهادند از آهن کلاه
از آن ایزدی و ایزدی پرنیان / پیاده به پیش اندرون همچنین
همی بار جستند راز سپهر / بصلاب تا بر که گردد بمهر
بروز چهارم چو شد کار تنگ / به پیش پدر شد دلاور پشنگ
بفر تو بر فلک شاه نیست / ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
نیاید ز شاهان کسی پیش تو / جز این بدگهر بی پدر خویش تو
ازو سیر گشتی چو گشتت درست / که او تاج و تخت و کلاه تو جست
بپروردی این شوم ناپاک را / پدروار بستر بپوش خاک را
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد / ز پیران بی وفا ناسزاوار مرد
اندر ایران کنون با سپاهی جنگ / بیامد به پیش نیا تیز جنگ
پدر شاه و فرزانه تر پادشاست / بر این است گفتار من بر گواست
چو دستور باشد مرا پادشا / از ایشان سواری کنم هم بجا
سخن هرچه گفتی همه راست بود / جز از راستی زانشاید شنود
همان پیل بد روز جنگ و اژدر / چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برفتند تا پدر پر از جنگ و جوش / من اندر نهان با غم و با خروش

برافکند هر سو سواری دوان / یکی مرد بیدار روشن روان
که چندین سپه را بباید بجنگ / علف باید و ساز و جای درنگ
میان اندرون ریگ و جای فراخ / سراپرده و خیمه بر جای کاخ
بیاراست قلب و جناح سپاه / طلایه که دارد ز دشمن نگاه
نگه کرد در قلبگه جای خویش / سپهبد بد و لشکرآرای خویش
پشنگست نامش پدر شیده خواند / که شیده بخورشید تابنده ماند
همه نیزه آهنی داشتی / باورد بر کوه بگذاشتی
دلیری کجا جهن بد نام اوی / پراگنده گرد جهان کام اوی
که باشد نگهبان پشت پشنگ / نپیچد سر از بار و از زار جنگ
تتاری و بلخی و خلخ سوار / همه پهلوانان خنجرگذار
ز گردان جنگ آوران سی هزار / برفتند با خنجر کارزار
همه سی هزار از یلان ترکمان / برفتند با گرز و تیر و کمان
سپهدار گرسیوز پیلتن / جهانجوی سالار آن انجمن
بفرمود تا در میان دو صف / باورد که بر لب آورده کف
چنین ساخت سالار گیتی فروز / که دارد سپه چشم بر نیمروز
سپاهی برانسوی جیحون کشید / که شد سنگ و ریگ از جهان ناپدید
چشید و بسی از جهان شور و تلخ / سپاری گستهم نوذر به بلخ
وز آنپس یلان را همه برنشاند / بزد کوس رویین و لشکر براند
سپه را گذر سوی خوارزم بود / همان ریگ و دشت از در رزم بود
همیگشت بر گرد آن رزمگاه / بیابان نگه کرد و بیراه و راه
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / طلایه ز هر سو پراکنده کرد
چو خورشید تابان ز برج بره / بیاراست روی زمین یکسره
تو گفتی که روی زمین آهن است / ز نیزه هوا نیز در جوشن است
تو گفتی زمین کوه آهن شده است / همان پوشش چرخ جوشن شده است

سخن گفتن پشنگ با افراسیاب

شود کوه آهن چو دریای آب / اگر بشنود نام افراسیاب
سیاوش را چون پسر داشتی / برادرش و مهر پدر داشتی
گر او را بکشتی جهاندار شاه / بد و بازگشتن نگین و کلاه
همی آشتی تا برآورد سر / شد از مهر شاه اندر آن تاج زر
همه مهر پیران فراموش کرد / پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
که دینار خواهد همی نه کلاه / دگر اسب و شمشیر و گنج و سپاه
سپه را چو باید ستاره شمر / بشمشیر جویند گردان هنر
بدو رزم سر و ترگ ایشان بتیر / نبیند لشکر از کنده و آبگیر
ولیکن تو دانی که پیران گرد / بگیتی همه راه نیکی سپرد
برادرش هومان پلنگ نبرد / چو لهاک جنگی و فرشیدورد
از آنگونه بر دشت کین کشته شد / زمین پرنیستان چو گل آغشته شد

بفرمود گفت از چپ و دست راست / که بالای و پهنای لشکر کجاست
ز یکسوی دریای گیلان بر است / چراگاه اسبان و جای نشست
دلش تازه تر شد از این آگهی / ببالید بر گاه شاهنشهی
همان ساقه و جایگاه بنه / همه میسره نیز با میمنه
گزین کرد دست چپش را پشنگ / که او داشتی روز جنگ پلنگ
برانگیختی اسب و دم پلنگ / گرفتی بچنگی به نیروی چنگ
ز گردان و گردنکشان صد هزار / بدو داد شاه از در کارزار
که بودی به پیش سپه رای زن / بدانش سرش برتر از انجمن
نبیره جهاندار افراسیاب / که از پشت شیران بدی کامیاب
که سالارشان بود نستیهن پسر / یکی نامور گرد پرخاشخر
دمور و جرنجاس با او برفت / بیاری جهن سرافراز تفت
سپهبد چو اغریرث جنگجوی / که با خون یکی داشتی آبجوی
بدو داد پیلان سرافراز شاه / سر نامداران و پشت سپاه
پراکنده بر لشکر اسب افکنند / دل و پشت ایرانیان بشکنند
چو آگاه شد شهریار جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان
چو بشنید خسرو که از انجا آمدند / شنیده همه پیش ایشان بدند
بتاشکش بفرمود تا سوی زم / برد لشکر و گنج و پیل و درم
همی رفت با رای و هوش و درنگ / که تیزی پشیمانی آرد به جنگ
بسیج پر دهستان و بر راست آب / میان یک و پیش اندر افراسیاب
چو آگاه شد زان سپاه نیا / دل شاد شد پر از کیمیا
شب آمد بکنده در افکند آب / بدان سو که بد روی افراسیاب
سپهدار ترکان سپه را بدید / بزد نای رویین و صف برکشید
دو لشکر چنان شد نه روز و نه شب / یکی را از ایشان نجنبید لب
شمار سپه پیش دو شهریار / پر اندیشه و رنجه بر کنار
سپه اندر آن جنگ نظاره بود / ستاره شمر سخت بیچاره بود
بدو گفت کای نامدار جهان / سرافراز بر کس میان مهان
زمین بر نتابد سپاه ترا / نه خورشید تابان کلاه ترا
یکی باد تا خویش زروی هوا / بر او بر گذشتن نبودی روا
کنون انچه آمد به پیشت به جنگ / بگیتی نیاید فراوان درنگ
ز توران چو مرغی بایران پرید / تو گفتی که هرگز نیارا ندید
همی بود خواهش چو آمد بشست / چنان مهربان پهلوان را بکشت
ز خویشان جز از جان نجوید همی / سخن جز بد ایشان نگوید همی
سواران که در میمنه با منند / همه جنگ را یکدل و یکتنند
چو بشنید افراسیاب این سخن / بدو گفت شتاب و تندی مکن
نبد در دلش کژی و کاستی / بگیتی بجز خوبی و راستی
ز ترکان سواران گزین صد هزار / همه نامجوی از در کارزار
همه مرز توران شکسته دلند / ز تیمار دلها همی بگسلند

نبینید جز مرگ پیران بخواب   نخواند کسی نام افراسیاب
بباشیم تا ما و ایران ما   بزرگان لشکر سواران ما
ببینید ایرانیان آنچه چشم   ز دل کم شود درد و تیمار و خشم

همه ایرانیان نیز چندین سپاه   نبینید با گنج و تخت و کلاه
مبارز برافکنده بیرون کنم   وز ایشان بیابان پر از خون کنم
چنین داد پاسخ که ای شهریار   جز این گونه جویی همی کارزار

بانبوه جستن نه بخت است جنگ   شکستی بود ما و ماند به چنگ
مبارز ز لشکر نخستین منم   که اسب افکن و گرد رویین تنم
کسی را ندیدم که روز نبرد   فشاند بر اسب من از باد گرد

مرا آرزو جنگ کیخسرو است   که او در جهان شهریار نواست
اگر جوید او پیکان جنگ من   رهائی نیابد هم از جنگ تن
وگر دیگری پیش آید به جنگ   بخاک اندر آرم سرش بیدرنگ

دل و پشت ایران بخسته شود   بر ایشان همین کار بسته شود
بدو گفت کای کار نادیده گرد   شهنشاه کی با تو جوید نبرد
اگر جویدی هم نبردش منم   تن و نام او زیر پای افکنم

گر او با من آید به آوردگاه   برآساید از جنگ هر دو سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد   چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
پسر پنج ماندست پشت بپای   نمایم اگر تو کنی رزم رای

نه لشکر بسیزد نه نیزه بدست   که تو جنگ را در کنی پیش دست
نشیده بگفت ایچ ماند ار پور   که بادا بد از روزگار تو دور

چو با خسرو آهنگ داری به جنگ   مگردان دل خود به پیکار تنگ
بر او آفرین داد بسیار شاد   سر بدسگالت نگونسار باد

برون شدن شیده به پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

بکیخسرو از من پیامی رسان   بگویش که گیتی دگر شد بسان
نبیره که جنگ آورد با نیا   سرشش بر بدی باشد و کیمیا
چنین بود رای جهان آفرین   که گرد جهان پر ز پرخاش و کین

سیاوش نه بر بیگنه کشته شد   از آموزگاران سرش گشته شد
گنه کرد او دست پیران چه گرد   چو رویین و لهاک و فرشیدورد
که بر پشت اسپان سپاه است پست   پر از خون بگرد و از پیلان مست

درایدون که گویی که تو بد تنی   بد اندیش و از تخم آهرمنی
نکوهش همی خویشتن را کنی   بگوهر نگر تا ز تخم منی
تو این کین نکوید ز کاوس دان   که پیش من آیند لشکر دمان

تو خویشی و ایشان مرا دشمنند   بمان تا همین جنگ ایشان کنند
نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم   دگر پیر گشتم هراسان شدم
همه ریگ دریا مر الشکرند   همه نره شیران و کنداورند

هرآنگه که فرمان دهم کوه گنگ   چو دریا کنندی پسر روز جنگ
ولیکن همی ترسم از کردگار   ز خون ریختن وز بد روزگار
که چندان سر نامور بیگناه   جدا کرد از تن برانگیز گاه

گر ایدیش من نگردی به جنگ   هماناکه آیدت از اینکار ننگ
چو با ما بسوگند پیمان کنی   بگوشی که پیمان ما نشکنی
برانگار باشم ترا رهنمای   که گنج و سپاهت بماند بجای

چو کار سیاوش فرامش کنی   نیا را بتوران سیاوش کنی
برادر بود جهن جنگی نهنگ   که در جنگ دریا کند کوه گنگ
هر آن بوم و بر کان ز ایران بهی   بفرمان کنم آن ز ترکان تهی

ز گنج نیاکان مرا هرچه هست   ز دینار و از تاج و تخت نشست
ز اسب و سلیح و ز پیش و ز کم   که میراث ماند از نیا زادشم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه   ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه

فرستم همه همچنین پیش تو   پسر پهلوان و پدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم   همان رزم ما باز گردد به بزم
درایدون که جان ترا آهرمن   بپیچد همی تا بپوشی کفن

جز از رزم و خون گر دلت آرزوست   بمغز تو بیند مرا جای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام   من از جای خود هم نهم پیش گام
بگردیم هر دو به آوردگاه   برآساید از جنگ هر دو سپاه

چو من کشته گردم جهان پیش تست   سپه بندگان و پسر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من   کسی را نیازارم از انجمن
سپاه تو دیدند تیمار و بند   همه مهترانند و یار منند

وگر با من آید نیایی به جنگ   شتابی تو با کاردیده نهنگ
کمر بسته پیش تو آید پشنگ   چو جنگ آورد دیو باش نهنگ
پدر پیر شد پای بردش جوان   جوانی خردمند و روشن روان

بیاورد که با تو جنگ آورد   دل شیر و چنگ پلنگ آورد
ببینیم تا بر که گردد سپهر   گرا بر نهد بر سر از تاج مهر
درایدون که با او نجویی نبرد   دگرگونه خواهی بسی کار کرد

بمان تا بیاساید امشب سپاه   چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
شب تیره زد دامن اندر کشد   یکی چادر قیر بر سر کشد
ز لشکر گزینیم جنگ آوران   سرافراز با گرزهای گران

زمین از خون رنگ دیبا کنیم   ز بالای بدخواه پهنا کنیم
دوم روز هنگام بانگ خروس   به بندیم بر کوهه پیل کوس
سرازا ساری بردن آوریم   بجوی اندرون آب خون آوریم

بزرگان ایران و توران زمین   بجویند با یکدگر رزم و کین
سوم روز لشکر بگرد ار کوه   در آریم در رزم و کین همگروه
ببینیم تا این سپهر بلند   کرا خوار دارد کرا ارجمند

چو بدخواه پیغام من بشنود   بپیچد بدین پند من بگرود
به تنها تن خویش نزد رخواه   بدیدار در از میان سپاه
گزین کرد از آن بخردان چار مرد   چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

بسی آفرین کرد و آمد برون   پدر دیده پر آب و دل پر ز خون
برو برفت با او ز لشکر هزار   خردمند و شایسته کارزار
زره چون طلایه بدیشان بداد   درفش و سنان سپهدار تور

بزرگان هر آنکس که بد پیشرو   ز ناکاردیده سواران نو
بره با طلایه برانجمند   بناکام شیده بخون برتخشند
تنی چند از ایرانیان خسته شد   دل از روی پیکار پیوسته شد

هم اندر زمان شیده آنجا رسید   نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ   همی باز خواند از طلایه ز جنگ
با ایرانیان گفت نزدیک شاه   سواری فرستید با رسم و راه

بگوید که روشن دلی شیده نام   بشاه آوریدست چندین پیام
ز افراسیاب آن سپهدار چین   پدر مادر شاه ایران زمین
سواران هومان طلایه برفت   بر شاه ایران خرامید تفت

که پیغمبر شاه توران سپاه   کو پرنیش با درفش و سپاه
همی شیده گوید که هستم بنام   کسی بایدش تا گذارد پیام
دل شاه شد زان سخن پر ز شرم   فرو ریخت از دیدگان آب گرم

چنین گفت کاین شیده خال منست   ببالا و مردی همال منست
نگه کرد گردنکشی از گوان   نبد پیش جز قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شادکام   درودش ده از ما و بشنو پیام

چو قارن بیامد به پیش سپاه   بدید آن درفش درفشان سیاه
بیامد بر شیده دلش پر درو   ز شاه و ز ایرانیان بر فزود
جوان نیز بگشاد شیرین زبان   که بیدار دل بود و روشن روان

بگفت آنچه بشنید ز افراسیاب   ز آرام و ز بزم و ز رزم و شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز   از آن نامور ترک بیدار مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت   که پیغامها با خرد بود جفت

چو بشنید خسرو ز قارن سخن   بیاد آمدش روزگار کهن
بخندید خسرو ز کار نیا   وزان جستن چاره و کیمیا
از آن پس چنین گفت کافراسیاب   پشیمان شده است از گذشته شتاب

بجوشید و کرد دل به پیچاندم   به پیشی لشکر تیر ساندم
درآشفتم بی آب و لب پر سخن   مرا دل پر از درد تا کهن
نداند که گردنده چرخ بلند   نگردد بیاسیب روز گزند

کنون کار ما را جز این نیست روی   که من دل پر از کین شوم پیش اوی
بگردم بآورد با او به جنگ   بهنگام کوشش نسازم درنگ
همه بخردان و ردان سپاه   بآواز گفتند کاین نیست راه

جهان دیده بر دانش نو شتاب   جز از چاره سازی نپیچد بجنگ
نداند جز از تنبل و جادویی   فریب و بد اندیشی و بدخویی
ز لشکر کنون شیده را بر گزید   که این دیو بند بلا را کلید

همی خواهد از شاه ایران نبرد / بدان تا کند روز ما پر ز گرد
بدست تو گر شیده گردد تباه / یکی نامور کم شود زان سپاه
کسی نیست ما را ز تخم کیان / که کین را ببندد کمر بر میان
همی گوید ایشان و گنج و درم / که بنهاد تور از پی زادشم
هران شهر کز بوم ایران بهی / همیکرد خواهی ز ترکان تهی
که رستم همی زآشتی سر بتافت / ز درد سیاوش دل کینه تافت
کجا آنهمه پند و سوگند ما / که کردیم با شاه پیوند ما
شنیدی که بر ایرج نیکبخت / چه آمد ز تور از پی تاج و تخت
فرستنده ترکی ازین انجمن / بیامد خرامان بنزدیک من
نگاهی نبردم که ایرانیان / گشایند از کینه یکسر میان
چو ایرانیان این سخن از شاه / شنیدند پیچان شدند از گناه
که شاه جهاندار برتر منش / نخواهد که بر ما بود سرزنش
نخواهد مگر خسرو موبدان / که بر ما بود ننگ تا جاودان
سلاحش بدرگرد از جادوئی / ز کژّی و تاری و از بدخوی
کسی را که یزدان بداده است فر / نباشدش با جنگ او پای و پر
بسوزیم بد و تیره جان بدرش / چو کاوس سوخت او بر آتش
بفرمود تا قارن رزمخواه / شود باز و پاسخ گذارد بشاه
هنرها همه مرد جنگی به جنگ / نجوید که رزم جستن درنگ
بزور جهان آفرین کرد کار / بدیهیم کاوس و پروردگار
گرانست گرمی ز یزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
سپیده دمان هست مهمان من / بخنجر ببیند سرافشان من
گرایدون که پیروز باشم بجنگ / نسازم بدینسان فراوان درنگ
چو این گفته باشی به شیده بگوی / که ای پرخرد مهتر نامجوی
جهاندارت انگیخت از انجمن / شود لشکر ایدر بود هم کفن
بیامد دمان قارن از نزد شاه / بنزدیکی آن درفش سیاه
همه هرچه دید آشکار و نهفت / به پیش پدر یک بیک باز گفت
سرش گشت گردان و دل پر نهیب / بدانست کامد به تنگی نشیب
بدین رزم بشکست گویی دلم / برآنم که دل را ز تن بگسلم
من و خسرو و دشت آوردگاه / برانگیزم از شاه گرد سیاه
نشست از بر اسب جنگی پشنگ / ز باد جوانی سرش پر ز جنگ
درفشش یکی ترک جنگی به چنگ / خرامان بیامد بسان پلنگ
تو گویی یکی اژدهائی دژم / همی سوخت خواهد جهان را بدم
یکی ترک رومی بسر برنهاد / درفشش بر نام کو در زداد
شهان را همه تخت بودی نشست / که زرّین کمر بر میان تو بست
که یکسر ببخشند از آوردگاه / چپ و راست قلب و جناح سپاه
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ / ز رستم بجوید سامان جنگ
شما هیچ دل را مدارید تنگ / چنین است آغاز و فرجام جنگ

تو بر تیزی او دلیری مکن / از ایران و از تاج سیری مکن
وگر دور از ایدر تو گردی هلاک / از ایران برآید یکی تیره خاک
نیای تو بر جهاندیده است / بتوران و چین در پسندیده است
همان تخت زرّین و تاج سران / کمرهای زرّین و گرز گران
بایران خرامیم پیروز و شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد
همی لب بدندان بخایند شاه / همیکرد خیره بدیشان نگاه
چو بر تخت بر زنده افراسیاب / بماند از او گرد ایران خراب
ببود ور چه آمد ز افراسیاب / که برگشتن وی گرفتش شتاب
همی آرزو کرد با من نبرد / شما را چرا شد چنین روی زرد
کسی را ندیدم از ایران سپاه / که افکنده بود اندر آن رزمگاه
بپوزش گفتند ما بنده‌ایم / هم از مهربانی سراینده‌ایم
که گویند از ایران سواری نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای موبدان نماینده راه
نباشد سلیح شما کارگر / بدان جوشن و خود و پولاد بر
همان با شما او نیاید بجنگ / ز فرّ و نژاد خود آیدش ننگ

پاسخ یافتن شیده از کیخسرو و بازگشتنش

نخواهیم ز تو بوم توران و گنج / که هرکس نماند سرای سپنج
که چندان نمانم شما را یلان / که بر گل وزد تند باد خزان
بر و بوم و گنج و سپاهت مراست / همان تخت و شهر و کلاهت مراست
کسی را نه بینم از ایران سپاه / که با او بگردد بآوردگاه
مبارز خروشان کشیم از دو روی / ز خون دشت گردد پر از رنگ جوی
تو ایدر به تنها بدام آمدی / نه بر جستن ننگ و نام آمدی
گزند آیدت زانسری گر زند / که از تن ببرند چون گوسفند
سخن هرچه بشنید با او بگفت / همه هرچه بد آشکار و نهفت
بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم / غمی گشت و برزد یکی تیز دم
بدو گفت فردا بدین رزمگاه / ز افکنده موران نیابند راه
پسر گفت کای شاه ترکان چنین / دل خویش را بد مگردان چنین

کشته شدن شیده در دست کیخسرو و جنگ همه یکسر

چو آمد بنزدیک ایران سپاه / یکی با مداری بشد نزد شاه
همیگو بدان نامور تیز چنگ / که با شاه گویند کامد پشنگ
همه لشکرش زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
که جز خاک تیره نشستش مباد / بهیچ آرزو کام و دستش مباد
نباید که جوید کسی جنگ و جوش / بر نام گودرز دارید گوش
همه پیش او بنده فرمان شوید / بدان در و نزدیک یاران شوید
کهی برفراز و کهی در نشیب / کهی شادمان و کهی با نهیب

باوند گستاخ با او مگرد / نباید که ما نیم با رنج و درد
یکی زنده از ما نماند بجای / ز شهر و بر و بوم ایران بجای
همی پوزش آرد بدین پیشگرد / به بیچارگی جست خواهد نبرد
سپارد بگنج تو از گنج خویش / مگر باز دارد بدین رنج خویش
بدینگونه گفتند پیر و جوان / جز از نامور رستم پهلوان
وز آنپس چنین گفت کاین سخت راه / بایران خرامیدن از رزمگاه
بکاوس کیخسرو چه پوزش برم / بدین ریدکان چون نوی بنگرم
سیاوش را زار همی بیگناه / بجست از پی تخت و گنج و کلاه
همی از شما این شگفت آیدم / همان کین جستن بفرایدم
که از جنگ ایشان بپیچید تاب / گرفتند از گفت افراسیاب
نخواهد شهنشاه جز نام و ننگ / بهر کار ما در سرانجام ننگ
بپای خروشان بدشت نبرد / جز از شاه شاهان این دلیری که کرد
بدانید کاین شیده روز نبرد / پدر را بدار و بهامون نبرد
همان اسپش از دیو دارد نژاد / گرازیدن شیر و تندی باد
نبیره فریدون و پور قباد / دو جنگی بود یکدل و یک نهاد
سواران و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
که این کار ما دیر و دشوار گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
کنون تا خداوند خورشید و ماه / گرا شاد دارد بر این رزمگاه
بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از جور و بیداد آمد فراز
پشنگ آمد و خواست تا با نبرد / زره دار با لشکر دار و برد
من و شیده و دشت و شمشیر تیز / برآرم بفرجام از او رستخیز
وز آنپس ملا را همه همگروه / بجنگ اندر آرم بکردار کوه
نه از بهر پیغام افراسیاب / که روز بدت گرد با تو شتاب
بگرید چنان زار بر تو پدر / که کاوس گرید همی بر پسر
بشد شیده نزدیک افراسیاب / دلش چون بر آتش نهاده کباب
از آن خواب کز روزگار دراز / بدید و ز هر کس بپوشید راز
سپهبد بدو گفت کز بامداد / مکن تا دو روز ای پسر جنگ یاد
چو خورشید تابان برآورد درفش / درفشان کند روی چرخ بنفش
چو روشن شد آن چادر لاجورد / جهان شد بکردار یاقوت زرد
بجوشن بپوشید روشن برش / ز آهن کلاه کیان بر سرش
که آمد سواری میان دو صف / خروشان و جوشان و تیغی بکف
بخندید از او شاه و خندان بخواست / درفش بزرگی برآورد راست
خروشی برآمد که ای شهریار / باهن تن پاک رنجه مدار
سپهدار با گرز و با کبر و خود / بلشکر فرستاد چندین درود
چو خورشید بر چرخ گردد بلند / ببینید تا که آید گزند
سپه را که چون او نگهبان بود / همه چاره جنگ آسان بود
بر انگیختش تیز رنگ بهزاد را / که اندر نوشتی به تگ باد را

میان بسته با نیزه و خود و گبر / همی گرد نعلش برآمد بابر — میان دو صف شیده او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید — بدو گفت پور سیاوش توی / خردمند و بیدار و خامش توی
نبیره سپهدار توران سپاه / که ساید همی ترک بر چرخ ماه — جز آنی که بر تو گمانی برد / جهاندیده گو خرد پرورد — که گر مغز بودیت با خال تو / نکردی چنین جنگ را دست پیش
اگر جنگ جویی بپیش سپاه / برو دو ربگزین یکی جایگاه — گر ایران و توران نبینند کس / نخواهیم یاران فریادرس — چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای شیر درنده کارزار
منم داغ دل پور آن بیگناه / سیاوش که شد کشته بر دست شاه — برایند شتا ازهمسان بگیتی آدم / نه از بهر گاه و نگین آمدم — ز پیش پدر چون بیاراستی / ز لشکر بنزد مرا خواستی
مرا خواستی کس نبودی روا / که پیشت فرستادمی نامزا — کنون آرزو کن یکی رزمگاه / که باشد بدور از میان سپاه — نهادند پیمان که از هر دو روی / بیاری نیاید کسی کینه جوی
هم ایدان که دارند با مادرش / ز بد روز ایشان بگردد نفس — برآشفت شیده ز لشکر بدو / چنان چون شود مرد شادان بسور — رسیدند جائی که شیر و پلنگ / بدان شخ بی آب بنهاده جنگ
بیابان که اندر خور رزم بود / بدانجا که مرز خوارزم بود — نپرید بر آسمانش عقاب / ازان بهره شیخ و بهر سراب — نهادند آوردگاهی بزرگ / دو جنگی بکردار درنده گرگ
سواران چو شیران جسته ز غار / که باشند پرخشم روز شکار — بکشتند با نیزهای دراز / چو خورشید تابنده گشت از فراز — نماند ایچ بر نیزهاشان سنان / بر از آب برگستوان و عنان
بردمی عمود و بشمشیر تیز / بکشتند با یکدگر پر ستیز — هوا شد ز گرد سواران سیاه / نگشته شد سیر اندر آوردگاه — چو شیده دل و زور خسرو بدید / سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بدانست کان فره ایزدیست / ازو بر تن خویش باید گریست — همان اسبشان از تشنگی شد غمی / بنیروی مرد اندر آمد کمی — چو زو تنگ شد با دل اندیشه کرد / که گر شاه را گویم اندر نبرد
بیا تا بکشتی پیاده شویم / ز خون و خوی آهار داده شویم — پیاده نکرد و که عار آیدش / ز شاهی تن خویش خوار آیدش — بدین چاره گر زو نیابم رها / شوم پیکان در دم اژدها
بدو گفت شاها به تیغ و سنان / کند هر کسی جنگ و پیچد عنان — پیاده به آید که جوییم جنگ / بگرد از شیران بیازیم جنگ — جهاندار خسرو نهیم اندر زمان / بدانست اندیشه بدگمان
بدل گفت کاین شیر بازور جنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ — گر آسوده گرد و سر افشان کنید / بسی شیر دل را خروشان کنند — وگر من پیاده بگردم بجنگ / با ایرانیان بر کند کار تنگ
بدو گفت رستم که ای تاجور / بدین کار زشتی مگردان گهر — چو خسرو پیاده کند کارزار / چه باید برانیدشت چندین سوار — اگر پای بر خاک باید نهاد / من از تخم گشواد دارم نژاد
پیاده شوم پیش او رزم ساز / تو شاهی جهاندار و گردن فراز — برهام گفت از زمان سخن با / که ای مهربان پهلوان و سوار — پشنگ دلاور ز تخم پشنگ / سپین دان که با تو نیاید بجنگ
ترا نیز با رزم او پای نیست / ز ترکان چنین لشکر آراستیست — نباشد مرا ننگ رفتن بجنگ / پیاده بسازیم جنگ پلنگ — وزانسو رسیده شد ترجمان / که دوری گزین از بد بدگمان
جز از بازگشتن ترا رای نیست / که با جنگ خسرو ترا پای نیست — بهنگام گردن ز دشمن گریز / نه از با تن خویش گردن چنز — بدان نامور ترجمان شیده گفت / که آواز مردان نشاید نهفت
چنان دان که تا من ببستم کمر / همی بر فرازم بخورشید سر — بدین زور و این فره و دست برز / ندیدم با آورد که تیز گرد — ولیکن ستودان مرا از گریز / به آید چو گیرم بکاری ستیز
هم از گردش چرخ برنگذرم / اگر دیده اژدها بسپرم — گر آید مرا هوش بر دست او / نه دشمن ز من باز دارد دو دست — ندانستم این زور و مردی ز چیست / بر این نامور فره ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بدوی / به پیکار خون اندر آرم بجوی — چنین گفت با شیده شاه جهان / که ای نامدار از نژاد مهان — ز تخم کیان پیکان کس نبود / که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن ترا گر چنین است کام / ز کام تو هرگز نه پیچم لگام — فرود آمد از پشت شبرنگ شاه / ز سر برگرفتان کیانی کلاه — بر نام داد آن گرانمایه اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
چو از دور دیدش پیاده پلنگ / فرود آمد از اسب جنگی نهنگ — بهامون چو پیلان بر او آختند / همی خاک با خون برانگیختند — چو شیده بدید آن بر و زور شاه / همان ایزدی فر و آن دستگاه
همی جست چاره که یابد رها / دل چاره گر زین بسازد بها — چو آگاه شد خسرو از راز او / وزان نام برآورده آواز او — بزور جهان آفرین کرد یاد / ز دست کیخسرو نامدار
بجز او ز شیر بچه بر گور نر / زند چنگ و گور اندر آرد بسر — گرفتش بچپ گردن و راست پشت / برآورد و زد بر زمین بر درشت — همه مهره پشت او همچو نی / شد از درد ریزان و بگسست پی
یکی تیغ تیز از میان برکشید / سراسر دل اهور بردرید — براو کرد جوشن همه چاک چاک / پس آنگه بر تارکش بخت خاک — بر نام گفت این بد نابهمال / دلیر و سپهبد مرا بود خال
پس انگشتش مهربانی کنید / یکی دخمه خسروانی کنید — سر شیر را بد توبشکب و کلاه / بشویید و تن را بکافور ناب — بکردنش بر طوق زرین نهید / کله بر سرش عنبرآگین نهید
نگه کرد پس تر جانش ز راه / بدید آن تن نامبردار شاه — که با خون از آن ریگ برداشتند / سوی لشکر شاه بگذاشتند — بیامد خروشان بنزدیک شاه / که ای نامور دادگر پادشاه
یکی بنده بودم من از اوروان / نه جنگی سواری و نه پهلوان — بمن بخشای شاه با گهر / که از جان تو شاد باد آسمهر — بدو گفت شاه ای چه دیدی نهفت / نیارا بگوی اندر آن انجمن
دل و دیده نامداران بر او / که شیده کی آید آوردگاه — سواری دمانش بر آن ریگ نرم / برهنه سر و دیده پرخون کنم — برآورد پوشیده راز از نهفت / همه پیش سالار ترکان بخفت
سپهدار گشت از جهان نا امید / بکند آن چو کافور موی سفید — بسر بر پراکند ریگ روان / ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان — رخ شاه ترکان بر آتش کرد بد / بر او جامه و دل همه بر درید
خروشی برآمد میان سپاه / که بخشایش آورد خورشید و ماه — چنین گفت با موبه افراسیاب / کز این پس ندآ بجز هم نه خو — مرا اندرین سوگ یاری کنید / همه تن بتن سوگواری کنید
نه چندست تیغ ما را نیام / نه هرگز بوم زین سپس شادکام — به بندیم دامن یک اندر دگر / نماییم از ایران زمین بوم و بر — نه مردم شمر بل ز دیو و دد / ولیکو نباشد بدرد آزده
مبادا در اندیشه زان شرم / که از درد ما خفته پرخون کرم — از آن نامه دیدار جنگی سوار / وزان پس سر و بن بر لب جوی — همی بخت از دیده خون سرشک / ز درد دیگه درمان ندارد پشنگ
همه نامداران پاسخ گذار / زبان برگشادند بر شهریار — که این دادگر بر تو آسان کناد / دل بدسگالت هراسان کناد — زمانی نخفتی نسازد درنگ / شب و روز بر درد و کین پشنگ
پسه راسمه دل خروشان کنیم / بیاورد که بر سر افشان کنیم — ز خسرو نبینند هیچ مانند چیز / کنون کینه بر کینه بفزود نیز — پسه دل شکسته پر از درد شاه / خروشان و جوشان همه زرد و نژند

جنگ لشکر کیخسرو و افراسیاب و گریختن افراسیاب

چو خورشید بر زد سر از برج گاه / ز هامون برآمد خروش چکاو — تیره برآمد ز پرده سرای / همان ناله کوس با کرنای
ز گردان شمشیرزن ده هزار / پیاورد چهر اذر کارزار — پیامد جهانجوی جنگی بجنگ / سواران ترکان بکا نهاده جنگ

ابا ده هزار از نموده بردن
سوی جنگ گستهم نوذر چو گرد
چنین بود تا آسمان تیره گشت
از ایرانیان شاد شد شهریار
سپاه دو کشور کشیدند صف
بمالید رخ را بران تیره خاک
وزانجایگه با دلی پر ز غم
وزانروی لشکر بکردار کوه
سیه شد ز گرد سپه آفتاب
زمین پر ز جوشن هوا پر ز گرد
همه ریگ و خون و سر و دست و پای
بصندوق پیلان نهادند روی
برفتند پیلان و تیره وران
خروشیدی نامداران جنگ
بفرمود تا جهن رزم آزمای
چو کیخسرو از رزم ترکان بدید
برفتند با نامور ده هزار
میان و صف تیغها برکشید
بکوشیدند صندوق پیل
برآمد خروشیدن بوق و کوس
سوی رهنمش رستم جنگجوی
برآمد ز آوردگه گیر و دار
بیابان بکردار جیحون ز خون
سر بی تنان و تن بی سران
چو فرطوس بر میسره شد تباه
بپوشید روی زمین تیره گشت
دگرگونه جوشن دگرگون درفش
سوی میسره همچنین لشکری
برادر جو روی برادر بدید
فرستنده گرسیوز بد نهان
تو در جنگ باشی سپه در گریز
از ایرانیان چند نامی بکشت
غمانش گرفتند و برتافتند
که آن پرمنش تن کوه خارا بدند
دمان شاه ایلا پس شیدغ
بزد بر سنانش بدو نیم گشت
سپه چون بدیدند دست بر

زبان پر ز دشنام و لب پر ز جوش
بیامد دمان با درفش سترگ
همی چشم جنگ آوران خیره گشت
که چهره بدید اندران کارزار
همه جنگ را بر لب آورده کف
چنین گفت کاید ورا دو باک
پر از کین سر از تخمه زادشم
برفتند جوشان گروها گروه
ز پیکان الماس و پر عقاب
هژبر ژیان را بدرید گوش
زمین را همی دل برآمد ز جای
کجا ناوک انداز بود اندرو
هم از قلب لشکر سپاهی گران
چه دارید بر خویشتن جای تنگ
شود با بزرگان لشکر ز جای
که خورشید گشت از جهان ناپدید
زره دار با گرزه گاوسار
ابر کوهه زین سر اندر کشید
جهان شد بکردار دریای نیل
یکی دست خسرو سپهدار طوس
زواره برادرش بنهاد روی
ندیدند زانگونه کس کارزار
یکی مست و دیگر یکی سرنگون
چو نکشیدن گرزهای گران
بدست فریبرز کاوس شاه
همان دیده از تیرگی چهره گشت
جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
پراکنده بر هر سوئی مهتری
بنیرو شد و لشکر اندر کشید
بیامد به پیش برادر توان
مکن با تن خویش چندین ستیز
چو خسرو بدید اندر آمد به پشت
بدان ریگ آموی بشتافتند
خمانشه و سهدار را بدند
یکی نیزه زد بر کمربند شاه
دل برزویلا پر از بیم گشت
برآورد که بر نماند ایچ گرد

چو خسرو برانگونه بر دیدشان
جهان شد ز گرد سواران بنفش
چو پیروز شد قارن رزم زن
همه شب همی جنگ را ساختند
سپهدار ایران ز پشت سپاه
تو دانی که گر من ستم دیده ام
بیامد خروشان بقلب سپاه
سپاهی بکردار دریای آب
ز بس ناله بوق و بانگ سپاه
جهان سر بسر گفتی آهرمن است
همه بوم و بر زیر نعل اندرون
حصاری بد از پیش قلب سپاه
نگه کرد افراسیاب از دو میل
همه مانده بر پیش صندوق پیل
برو ده هزار از نبرده سوار
سوی نامداران خود کرد روی
قشماخ سوری بفرمود شاه
دو لشکر بر انسان برآویختند
چو برخاست گرد از چپ و دست راست
بیاراست با کاویانی درفش
جهاندیده گودرز کشوادگان
ز بس کشته بر دشت آوردگاه
خروش سواران و اسپان ز دشت
ز رخشیدن خنجر و تیغ تیز
بدست منوچهر بر میمنه
بدانجه که شد سوی شب
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه
سواران شمشیرزن چل هزار
برآمد ز لشکر دو دو دار و گیر
که اکنون که گردان که جوید نبرد
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش
دو شاه دو کشور چنان کینه دار
چو او باز گشت استقلا چه کرد
چو آن دید شاه ارمیان گروه
نبد کارگر نیزه بر جوشنش
سبک برزویلا چو از خشم شاه
بر افراسیاب آن سخن مرگ بود

بفرمود تا قارن کاویان
زمین پر سپاه و هوا پر درفش
بکین دلاور برآمد شکن
بخواب و بخوردن نپرداختند
شده دور با کهتری سیگوا
بسی روز بد را پسندیده ام
بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
بقلب اندرون جهن و افراسیاب
ز گرز یلان اندران رزمگاه
بدامن پر از ستیز و نشیمن است
چو گرز با سر آثار داده بجی
برآورده از نیل و بر بسته راه
بران لشکر کش و صندوق پیل
سپاه هست پیکار تا چند میل
همه نیزه دار از در کارزار
که بودند گردان پرخاشجوی
که از نامداران ایران سپاه
چنان شد که گفتی برآمیختند
جهاندار خفتان جنگی بخواست
همه پهلوانان زرینه کفش
بزرگان بسیار آزادگان
پی ره ندیدند بر خاک راه
ز بانگ چهره همی بر گذشت
همی جست خورشید راه گریز
که پیلا که صد پیل بد یک تنه
دل شاه ترکان بخت از نهیب
بجنگ اندر آورد لشکر سپاه
گزیده بزرگان خنجر گذار
بپوشید روی هوا از تیر
زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
ز تندی نبودش یکبار هوش
برفتند با خوارمایه سوار
بیامد که با شاه جوید نبرد
برانگیخت اسب اندر آمد چو کوه
نه ترس آمد اندر دل رستمش
بدیدان دل و زور و آهنگ گاه
کجا کار را ساز و برگ بود

ز قلب سپاه اندر آمد چو کوه
بجنبید خسرو ز قلب سپاه
چو بر دامن کوه بخت ماه
چو برزد سر از برج خرچنگ هور
چو تختی بیامد پیاده بسود
مکافات کن بدکنش زان جوان
خروش آمد و ناله گاو دم
چو بر دو سپاه اندر آمد ز جای
همی آب گشت آهن و کوه و سنگ
بهر جای بد توده چون کوه کوه
وزانپس دلیران افراسیاب
ز صندوق پیلان ببارید تیر
همه زنده پیلان و لشکر براند
ز قلب و ز صندوق بر برکشید
سوی میسره شیر جنگی بزد
بفرمود تا بر سر میسره
گزین کن ز جنگ آوران ده هزار
چکاچاک برخاست از هر دو روی
بجنبید با رستم از قلبگاه
بدر دو دل از جای برخاستند
ببودند بر دست رستم بپای
همه ریگ برخسته و کشته بود
دل کوه گفتی بدرد همی
تو گفتی که ابری برآمد سیاه
یکی باد و ابری بران همچو دود
ز جوش سواران هر کشوری
سپاهی فرستاد بر میمنه
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت
چو خورشید از پشت تاریک شد
سپه بازگشت چون شب آمد نگوش
برانگیخت اسب از میان سپاه
بدیدند گرسیوز و جهن و
دمان شاه ایلا چو جنگی پلنگ
بزد نیزه بر استقیلای گرد
چو خسرو دل و زور او را بدید
بتاریکی اندر گریزان برفت
ز توران سواران چو آگه شدند

ابا ده هزار از نموده گروه
هم افراسیاب اندر آن رزمگاه
یلان بازگشتند از آوردگاه
جهان شد پر از جنگ و آهنگ و شور
جهان آفرین را فراوان ستود
تو باشی ستمدیده را رهنمون
دم نای رویین و رویینه خم
تو گفتی که دارد در و دشت پای
بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
ز گرد دلیران ایران و توران گروه
برفتند بر سان کشتی بر آب
برآمد خروشیدن دار و گیر
جهان تیره شد روشنایی نماند
سوی میمنه میسره برکشید
بشد تیز با نامداران مرد
تابنده چون آفتاب از بره
جوانان گردان در کارزار
ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
خروشان و جوشان و لشکر پناه
چپ شاه ایران بیاراستند
ز دسب و نوشان فرخنده رای
کسانی که کار از بر گشته بود
زمین با سواران بپرد همی
ببارید خون اندران رزمگاه
برآمد رخ هور گیتی فروز
ز هر مرز و هر بوم و هر مهتری
گرانمایه و یکدل و یکتنه
بپیش برادر خسرو آمد بگفت
بیدار شب روز نزدیک شد
که اکنون برآید ز ترکان خروش
بیامد دمان تا بآوردگاه
که او پیش خسرو شود کینه جوی
دگر برزویلا سرافراز جنگ
ز زین برگرفتش زمین را سپرد
سبک تیغ تیز از میان برکشید
همی پوست بر تنش گویی بکفت
ز حمله همه دست کوته شدند

چو آورد که خوار بگذاشتند / بفرمود تا بانگ برداشتند
چو روشن شود روز بازار آیین / درفش دل افروز بازار آیین
چو نیمی ز تیره شبان درگذشت / سپهر از بر کوی گردان گذشت
چنین گفت با لشکر افراسیاب / که چون من گذر یابم از رود آب
همه روی کشور به پیراه و راه / سراپرده و خیمه بد بی سپاه
همه خیمه بی سیم و پرده سرای / ز دشمن سواری نمانده بجای
تو دادی مرا فر و دیهیم و زور / تو کردی دل و جان بدخواه کور
جهاندار هشتم بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
همیگفت هر کس که اینت فسوس / که او رفت با لشکر و بوق و کوس
چو دشمن بود شاه برگشته به / گر آواره از جنگ برگشته به
که از اکه خواهد کند شور بخت / یکی سهمن برنشانده بتخت
بهفتم برانیم از آبدر سپاه / که او کین خراست و من کینه خواه
نشستند ایرانیان از گرد / سزاواران کشتگان دخمه کرد
فرستند نامه بکاوس شاه / چنان چون سزا بود از رزمگاه
بزرگیش با کوه پیوسته باد / دل بدسگالان او خسته باد
بریده چو سیصد سر نامدار / فرستادم اینک بر شهریار
همه جنگ بر دشت خوارزم بود / ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود
بدین رزمگه آفرین باد گفت / همه ساله با اختر نیک جفت
سپهدار ترکان چو مایه گریست / هر آنکس که از تخمه او بزیست
همی بودش اندر بخارا درنگ / همیخواست کاید شیران به جنگ
زبان برگشادند بر شهریار / که بیچاره گشتند از این کارزار
کنون ما دل از گنج و فرزند خویش / گسستیم خرسند و پیوند خویش
گرایید و نکه روشن شود رای شاه / ازاید بر چاچ اندر آرد سپاه
بر این بر نهادند یکسر سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
برفتند از انسوی جیحون گنگ / بجائی نبودش فراوان درنگ
سپه خواند از هر سوئی بیکران / بزرگان و گردنکش و مهتران
همی بود تا برچه گردد زمان / بدین آشکارا چه دارد نهان
سپه چون گذر کرد از انروی رود / فرستاد از انپس بهر کس درود
گرانمایه گنجی بدرویش داد / کسی را که او شاد بد بیش داد
ببخشید گنجی بر آن شهر نیز / همیخواست کاباد گردد بچیز
که آمد بنزدیک او کاکله / ابا لشکری چون هژبر یله
سپاهی بسوی بیابان ترک / فرستاد سالار ایشان طورگ
سپاهی که از بردع و اردبیل / بیامد بفرمود تا خیل خیل
دگر گفت تا لشکر نیمروز / برفتند با رستم نیوسوز
برفتند این هر دو زیبای تاج / یکی در بیابان یکی سوی چاج
هر آنکس که بود از در کارزار / که دانست نیرنگ و بند حصار
ز سغد و کشانی سپه برگرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت

که این شیر مردی ز بانگ شکست / مرا باز گشتن ز جنگ شکست
همه روی صحرا چو دریا کنیم / ز خورشید تابان ثریا کنیم
سپهدار ترکان بنه برنهاد / سپه را همه ترگ و جوشن بداد
دمادم شما از پسم بگذرید / بجیحون و روز و شبان بشمرید
سپیده چو از کوه سر بر دمید / طلایه سپه را بهامون برید
چو بشنید خسرو بماند بجای / ستایش کنان پیش او دار بپای
ز گیتی ستمکاره را دور دار / ز بیمش همه ساله رنجور دار
ستایش کنان پیش او شد سپاه / که جاوید باد این سزاوار گاه
شب تیره از دست آزادگان / بشد نامداری چنین رایگان
چو پیروز گرداد مان فرهی / بزرگی و دیهیم و شاهنشهی
براین بر پرستش و جنبش فزایست / که با داد او بنده را پای نیست

نامه فیروزی کیخسرو به پیشگاه کاوس

سر نامه کرد آفرین خدای / ستایش هم اورا هم او رهنمای
رسیدم ز ایران بریگ فرب / سه جنگ گران کرده شد در سه شب
برادر بد و خویش و پیوند اوی / گرامی بزرگان و فرزند اوی
برفت او و ما از پس او دمان / گذشتیم تا برچه گردد زمان
چو از رزم برگشت افراسیاب / چو باد دمان تیز بگذاشت آب
ز بهر گرانمایه فرزند اوی / بزرگان و خویشان و پیوند اوی
از انپس از آن انجمن آنچه ماند / بزرگان برترمنش پیش خواند
که از لشکرها بزرگان که بود / گذشتند وزیشان دل ما شخود
برابر دو جیحون یکی رزمگاه / بگردید هم زانسان که فرمود شاه
چو شاه اندر آنکار فرمان ببرد / ز گلزریون نیز هم بگذرد
برفتند یکسر بگلزریون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
یکی گنگ بودش بسان بهشت / گلش مشک سارا بد و زر خشت
می و گلشن و جنگ با ماهتاب / گل و مجلس و رطل افراسیاب

رفتن کیخسرو پس افراسیاب و بار دوم جنگ کردن بهگروه

بهر منزلی زینهاری سوار / همی آمدندی بر شهریار
که از تخم تور است پرکین و درد / بجوید همه روز کار نبرد
پذیرفت از آن هر یکی جنگ شاه / که بر نامداران به بندند راه
بپایند و بر پیش او بگذرند / رد و موبد و مرزبان بشمرند
بفرمود تا بر هیو نامست / نشستند و گردند بستان پرست
بسغد اندرون بود یکماه شاه / همه سغد شد شاه را نیکخواه
بیاورد با خویشتن بار کرد / سر بدکنش برز تیمار کرد
خبر شد بترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه

گرایید که امروز یکباره ما / ترا جست و شادی ترا در کنار
دو شاه و دو لشکر چنان رزمساز / بلشکر که خویش رفتند باز
طلایه بفرمود تا ده هزار / بود ترک و برگستوان ور سوار
شب تیره با لشکر افراسیاب / گذر کرد از آموی بگذاشت آب
بیامد ببرده بر شهریار / که پردخته شد شاه از آن کارزار
همیگفت کای روشن کردگار / جهاندار و دادار و پروردگار
چو خورشید زرین سپر برگرفت / شبان شعر پیروزه بر سر گرفت
شد آن لشکر از خواسته بی نیاز / که از لشکر شاه چین ماند باز
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که ای نامداران ایران سپاه
ز گیتی مر او را ستایش کنید / شب و روز او را نیایش کنید
بباشیم بر انیز زمکه پنج روز / ششم روز هرمزد گیتی فروز
در این بیشه و زاندر این رزمگاه / همی کشته جستند از ایران سپاه
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
دگر گفت شاه جهانبان من / پدروار ارزنده بر جان من
شمار سواران افراسیاب / نه بیند خردمند هرگز بخواب
وزان نامداران ببسته دویست / که صد شیر با جنگ هر یک بخست
نهادند بر نامه مهری ز مشک / از آن پس گذر کرد بر ریگ خشک
سپه در سپاه قراخان رسید / همیگفت هر کس به جنگ آنچه دید
خروشی برآمد تو گفتی که ابر / همی خون چکاند ز چشم هژبر
چو گشتند بر ما یکان انجمن / ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
همانا که از صد نمانده است بیست / بر آن رفتگان بر بباید گریست
ز بیدانشی آنچه آمد بروی / تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
بباشد بآرام بهشت گنگ / که هم جای جنگست و جای درنگ
بگلزریون شاه ترکان سه روز / ببود و برآسود با باز و یوز
بدانجایگه شاد و خندان بخفت / تو گفتی که با ایمنی بود جفت
همی خورد می روز و شب با مهان / بهر سو فرستاد کارآگهان
چو کیخسرو آمد بر این روی آب / ازو دور شد خورد و آرام و خواب
گر این آمدن کس مدارید باک / بخواهید ما را ز یزدان پاک
وزانجا بیامد سوی مرز سغد / یکی نو جهاندید آرام جغد
وزانپس چو آگاهی آمد بشاه / ز کردار افراسیاب و سپاه
فرستاد بهری ز گردان بچاچ / که جوید همی تخت ایران و تاج
سپهدار کیخسرو آن خوار داشت / خرد را پر اندیشه سالار داشت
برفتند و سالارشان گستهم / که در جنگ شیران بودی دژم
بران دار گونه دو لشکر نهان / شبیخون برآرند از ناگهان
سپه را درم داد و آسوده کرد / همی جست هنگام ننگ و نبرد
تو زانجایگه گردن افراخته / کمر بسته و جنگ را ساخته
همه سوی دژها نهادند روی / جهان شد پر از جنبش و گفتگوی

بلشکر چنین گفت پس شهریار — که امروز چون شد دگرگونه کار
ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند — دل از جنگ جستن پشیمان کنند
مسازید جنگ و مریزید خون — مباشید کس را به بد رهنمون
وگر جنگ جوید کسی با سپاه — دل کینه دارش نباید براه
شما را حلالست خون ریختن — بهر جای تاراج و آویختن
خروشی برآمد ز ایران سپاه — نهادند گردن بفرمان شاه
دلیران بدژها نهادند روی — بهر دژ که بودی یکی نامجوی
شدی باره دژ بسان کاه پست — نماندی دژ و نیز جای نشست
غلام و پرستنده و چارپای — نماندی بد و نیک چیزی بجای
برانگونه فرسنگ صد برگذشت — نه دژ ماند آباد و نه کوه و دشت
چو آورد لشکر بگلزریون — بهر سو بگردید با رهنمون
جهان دید بر سان باغ بهار — در و دشت و کوه و زمین پرنگار
همه کوه نخجیر و هامون درخت — جهان از در مردم نیکبخت
طلایه فرستاد کار آگهان — بدان تا بدانند کار جهان
سراپرده شهریار جوان — کشیدند در پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست — خود و نامداران خسرو پرست
شبی کرد جشنی که تا روز پاک — همی مرده برخاست از تیره خاک
وز آنسو بجنگ اندر افراسیاب — درخشنده روز و شبهنگام خواب
همی گفت با هر که بد کاردان — بزرگان بیدار و بسیار دان
که اکنون که دشمن ببالین رسید — بجنگ اندرون چون توان آرمید
همه برگشادند گویا زبان — که اکنون که نزدیک شد بدگمان
جز از جنگ دیگر نه بینیم راه — زبونی نه خوبست و چندین سپاه
بخفتند و ز آنپس برخاستند — همه شب همی لشکر آراستند
سپیده دمان گاه بانگ خروش — ز درگاه برخاست آواز کوس
سپاهی بیامد بهامون کلنگ — که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
چو آمد بنزدیک گلزریون — زمین شد بسان که بیستون
همی لشکر آمد سه روز و سه شب — جهان شد پر آشوب و جنگ و طلب
کشیدند بر هفت فرسنگ شخ — فرو ماند کشت مردم ز مور و ملخ
چهارم سپه برکشیدند صف — ز دریا بر آمد بخورشید تف
سوی میمنه جهن افراسیاب — کجا نیزه بگذاشتی ز آفتاب
بقلب اندر افراسیاب و ردان — سواران و گردنکش و بخردان
سوی میسره شیر جنگی گرد — ابا کار دیده سواران گرد
پس پشت گرسیوز کینه خواه — که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وز این روی کیخسرو از قلبگاه — همی داشت چون کوه پشت سپاه
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد — منوشان و خوزان فرخ نهاد
چو گرگین میلاد و گستهم شیر — هجیر و چو شیدوش گرد دلیر
فریبرز کاوس بر میمنه — سپاهی همه یکدل و یک تنه
منوچهر بر میسره جای داشت — که با جنگ مردان همی پای داشت
پس پشت سیه گیو گودرز بود — که پشت و نگهبان هر مرز بود
زمین کوه آهن شد از میخ نعل — همه دشت دریا شد و نعل لعل
بسر بر ز گرد سپاه ابر بست — تبیره دل سنگ خارا بخست
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه — تو گفتی همی برنتابد سپاه
هوا گشت چون چادر آبنوس — ستاره غمی گشت ز آوای کوس
همه دشت مغز و سر و دست و پای — همانا نبد بر زمین نیز جای
همی نعل اسبان سر کشته خست — همه دشت بی تن سر و پای و دست
خردمند مردم بیکسو شدند — دو لشکر بر این هر دو خستو شدند
که گر بگذرانیم لشکر چنین — بماند بر اندیشه با درد و کین
نماند یکی زین سواران بجای — همانا سپهر اندر آید ز جای
ز بس چاکچاک تبرزین و خود — روانها همیداد تن را درود
چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید — جهان بر دل خویشتن تنگ دید
بیامد بیکسو ز پشت سپاه — به پیش جهاندار شد دادخواه
که ای برتر از دانش پارسا — جهاندار بر پادشا پادشا
اگر خسته‌ام من ستم یافته — چو آهن ببوته درون تافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ — نه بر دادگر برکنم کار تنگ



بگفت این و بر خاک مالید روی   جهان پر شد از ناله زار اوی
هم آنگه برآمد یکی باد سخت   که بشکست شاداب شاخ درخت
همی خاک برداشت از رزمگاه   بزد بر رخ و چشم توران سپاه
کسی کو سر از جنگ برتافتی   چو افراسیاب آگهی یافتی
بخنجر بریدی سرش را ز تن   جز از خاک و ریگش نبودی کفن
چنین تا سپهر و زمین تار شد   فراوان ز ترکان گرفتار شد
بیامد شب و چادر مشک رنگ   بپوشید تا کس نیاید بجنگ
سپه باز خواندند شاهان ز دشت   چو روی زمین زآسمان تیره گشت
همه دامن کوه تا پیش رود   سپه بود با جوشن و درع و خود
برافروخته شد آتش از هر سوئی   طلایه برآمد ز هر پهلوی
همی جنگ را ساخت افراسیاب   همی بود تا چشمه آفتاب
برآید رخ کوه رخشان کند   زمین چون نگین بدخشان کند
سران و سواران بجنگ آورد   بران دشت بر نام و ننگ آورد
جهان آفرین را دگر بود رای   بهر کار با رای او نیست پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه   کس آمد ز گستهم نوذر بشاه
که شاه جهان جاودان زنده باد   که ما باز گشتیم پیروز و شاد
بدان نامداران افراسیاب   رسیدیم تا گه بهنگام خواب
از ایشان سوار طلایه نبود   کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند از ایشان سران   کشیدند شمشیر و گرز گران
چو شب روز شد جز فراخان نماند   ز مردان ایشان فراوان نماند
همه دشت از ایشان تن بی سر است   زمین بستر و خاکشان چادر است
بمژده ز رستم هم اندر زمان   هیونی بیامد سپیده دمان
که ما در بیابان خبر یافتیم   بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم یکی داشتی   نبندی همی راه بگذاشتی
هم آنجا رسیدیم هنگام روز   چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
تهمتن کمان را بزه بر نهاد   چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
نخستین که بر کلک بنهاد دست   بیابان ز پیکار ترکان پرست
بتوران زمین شد کنون کینه‌خواه   همانا که آگاهی آید بشاه
بشادی ز لشکر برآمد خروش   سپهدار ترکان بمیدان گوش
هر آنکس که بود از در خسرو پرست   ز ترکان بفرمود تا برنشست
سواری بیامد هم اندر شتاب   خروشان بنزدیک افراسیاب
که از لشکر ما فراخان بجست   رسیدست نزدیک با مرد شصت
سپاهی بتوران نهادند روی   گر ایشان شوند ناپدید آب جوی
چنین گفت با رایزن شهریار   که پیکار سخت اندر آمد بکار
چو رستم بخسرو سپه کاه ما   بیکبارگی کم شود راه ما
کنون او کجا ماند که ما شنویم   کجا در غم و رنج کیخسرویم
چو آتش بر ایشان شبیخون کنیم   ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
سراسر همه لشکر این دید رای   همان مرد فرزانه رهنمای
بنه هر چه بودش هم آنجا بماند   چو آتش از اندیشه لشکر براند
هم آنکه طلایه بیامد ز دشت   که از گرد لشکر هوا تیره گشت
ز ترکان جهان پاک دیدش سپه   خبر شد بنزدیک شاه سپه
همه دشت خرگاه و خیمه است بس   وز ایشان بخیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین   چرا رفت بیگاه از دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافتست   بدین آگهی تیز بشتافتست
نوندی برافکند هم در زمان   فرستاد نزدیک رستم روان
که برگشت از آنگونه افراسیاب   همانا بجنگ تو دارد شتاب
شب و روز با ترکش و تیر باش   سپه را بیارای و آژیر باش
نوندی جهاندار و شایسته بود   بدان راه و بیراه بایسته بود
همی رفت چون پیش رستم رسید   که شیر دل را میان بسته دید
سپه گرزها برنهاده بدوش   یکایک نهاده بآواز گوش
برستم بگفت آنچه پیغام بود   که فرجام پیغامش آرام بود
وز آن روی کیخسرو کینه‌جوی   نشسته بآرام بی گفتگوی
همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه   سراپرده و خیمه و تخت و کلاه
از ایرانیان کشتگان زانکه جست   کفن کرد و زخون گلستان بشست
برسم مهان کشته را دخمه کرد   چو برداشت از خاک و خون نبرد
بنه برنهاد و سپه برنشاند   دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب   بدان بد که رستم بود سیر خواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش   برآریم گرد از دل لشکرش
بتاریکی اندر طلایه بدید   بدشت اندر آوای اسپان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت   همی ماند و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته   بشمشیر روان اندر آویخته
بپیش اندرون رستم تیز چنگ   پس پشت شاه و سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند   وز اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کاین را چه بینید روی   چنین گفت با نامور نامجوی
که بهشت گنگ آمد گنج شاه   چه بایست اکنون چنین رنج گنج
زمین هشت فرسنگ بالای اوی   همانا که چار است پهنای اوی
زن و کودک و مرد و چندین سپاه   ترا گنج و بدخواه را رنج راه
بران باره دژ نپرد عقاب   نه بیند کسی آن بلندی بخواب
خورش هست و ایوان و گنج و کلاه   بزرگی و فرمان و تخت و سپاه
همان بوم کو را بهشت است نام   همه جای شادی و آرام و کام
بهر گوشه چشمه و آبگیر   ببالا و پهنای پرتاب تیر
همی موبد آورده از شهر روم   بهشتی برآورده زآباد بوم

پناه گرفتن افراسیاب بهشت گنگ و یاری خواستن از فغفور چین

همانا که زان باره فرسنگ بیست   جهان بین ببیند که بر دست کیست
ترا زین جهان بهره بخت است و بس   بفرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتار او شهریار   خوش آمدش ایمن شد از روزگار
بیامد دلی شاد بهشت گنگ   ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت بر گرد آن شارستان   بدستی ندید اندران خارستان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا   برآورده شاه فرمانروا
ز بالا فرود آمد و بار داد   سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر دری لشکری   نگهبان هر کشوری مهتری
بهر جای بر باره شد دیده‌بان   نگهبان بروز و بشب پاسبان
رد و موبدش بود بر دست راست   نویسنده نامه را پیش خواست
یکی نامه سوی فغفور چین   نوشتند با صد هزار آفرین
چنین گفت کز گردش روزگار   نیامد مرا بهره جز کارزار
بپروردم او را که بایست کشت   کنون گشت از او روزگارم درشت
چو فغفور چین گر بیاید رواست   که بر دوستیش روانم گواست
وگر خود نیاید فرستد سپاه   گر ایدون که آید سوی کینه‌خواه
فرستاده از پیش افراسیاب   بچین اندر آمد بهنگام خواب
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد   سراسر همه راز او برگشاد
سرافراز فغفور بنواختش   یکی خرم ایوان بپرداختش
جهانجوی چون بود در راه شاه   همیخواند خاقان هر سو سپاه
وز آنسو بجنگ اندر افراسیاب   برآمد ز آرام و ز خورد و خواب
بدیوار عراده برپای کرد   ببرج اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران   کشیدند بر باره افسونگران
بسی کاردانان رومی بخواند   سپاهی بدیوار دژ در نشاند
برآورد بیدار دل جاثلیق   بران باره عراده و منجنیق
کمانهای چرخ و سپرهای کرگ   همه برجها پر ز خشت و ترگ
گروهی آهنگران بسیجه کرد   ز پولاد بر هر سوئی پنجه کرد
ببستند بر نیزهای دراز   که هر کس که رفتی بر دژ فراز
بنخچنگ تیر اندر آویختی   وگر نیز ور زو بگریختی
بهر کار با هر کسی داد کرد   سپه را درم داد و آباد کرد
همان خود و شمشیر و گستوان   سپرهای چینی و تیر و کمان
ببخشید بر لشکرش بیشمار   بویژه بدان کو کند کارزار
چو آسوده شد زان ایشان دلی   خود و نامداران چنین و پرست
پریچهر هر روز صد چنگ زن   بشادی بدرگه شدند انجمن
شب و روز چون مجلس آراستی   سرود لب ترک و می خواستی
همیبود هر روز گنجی بباد   برامروز فردا نیامدش یاد
اگر بودنی بود دل را چه غم   نشد کرد نداری نباشی دژم

دو هفته بدینگونه شادان نشست	که داند که فردا دل افروز کیست
بخندید و برگشت گرد حصار	بماند اندران گردش روزگار
چنین گفت کان کو چنین باره کرد	بکار سپیاره گرد
که با ما جهاندار یزدان چه کرد	زخوبی و پیروزی اندر نبرد
بدی کو بدان جهانرا سراست	به مهری رسیده کنون مهتر است
زنیکوی آن شارسان کوه بود	ز پیکار لشکر پر اندوه بود
فرو شد بماهی و بر شد بماه	بن نیزه و قبه بارگاه
بپیچ بر فریبرز و کاوس و طوس	درفش دل افروز با بوق و کوس
زمین را همی دل برآمد ز جای	ز بس ناله کوس و شیپور و نای
چنین گفت با رستم پیلتن	که ای نامور مهتر انجمن
بدانم که او را ازین سو سپاه	بباید که هستش چنین دستگاه
همان باره در فر و آورم	همه سنگ و خاکش برآورد هم
شکسته دلست و برین شارسان	گر این پس شود بیکران خارسان
بسان درختی بود تازه برگ	دل از کین شاهان نترسد ز مرگ
بزرگان ورا آفرین خواندند	ورا خسرو پاک دین خواندند
دگر روز چون خور برآمد ز راغ	نهاد از بر چرخ زرین چراغ
هم آنگه در دز گشادند باز	برهنه شد از روی پوشیده راز
بیامد بر شاه سالار بار	بگفتا که جهن است با ده سوار
خردمند چون نزد خسرو رسید	شد از آب دیده رخش ناپدید
چنین گفت کای نامور شهریار	همیشه جهانرا بخوبی گذار
خجسته نشستی و شاد آمدی	همه داستانها به نیکی زدی
نهاد زیر خردمند مرد	نشست و پیام پدر یاد کرد
ز یزدان سپاس و بدویم پناه	که فرزند باشد بدین پایگاه
بابر اندرون نیز پران عقاب	نهنگ دلاور بدریای آب
شگفتم من از کار دیو نژند	که هرگز نخواهد بمن جز گزند
جگر خسته ام زین سخن پر ز درد	نشسته بکوی بی خواب و خورد
تو اکنون خردمندی و پادشا	پذیرنده مردم پارسا
همان کارزاری سوار از جنگ	بتن همچو پیل و بزور نهنگ
جز از کینه و زخم شمشیر تیز	نماند ز ما نام تا رستخیز
نگه کن بدین گردش روزگار	جز او را مکن بر دل آموزگار
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه	هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
زمستان و سرما به پیش اندر است	که بر نیزها گرد افسرده دست
ور ایدون گمانی که بر کارزار	ترا برد بدگردش روزگار
بشمشیر بگذارم این انجمن	بدست تو ایم گرفتار من
مرا دانش ایزدی هست و فر	همان جون سرو شم یلی بست بر
بدریای کیماک بر بگذرم	سپارم ترا کشور و افسرم
بیایم بخواهم ز تو کین خویش	بهر جای پیدا کنم دین خویش

رسیدن کیخسرو پس افراسیاب بگنگ دژ

که خون سر شاه ایران بریخت	ز ما در چنین باره اندر گریخت
بدی را کجا نام بر بدی	به تندی و کژی و نابخردی
بدین کرده دارم ز یزدان سپاس	نباید که شب خفته مانم سپاس
بروی گرد رود و بر روان	که روشن شدی هر دو از دو روان
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت	ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
برفتند و بستند پرده سرای	سوم پور گودرز بگزید جای
چو خورشید بر دشت از چرخ تنگ	بدرید پیراهن مشک رنگ
چنین دارم امید کافراسیاب	نه بیند جهان نیز هرگز بخواب
بترسند و ز ترس یاری دهند	نه از کین و از کامکاری دهند
سه اکنون روز سختی گذشت	همان روز رنج اندر آرام گشت
چو گفتار کاوس یاد آوریم	روانرا همه سوی داد آوریم
پدر بر پسر بگذراند بدست	چنین تا شود سال صد بر شصت

آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

بیامد ز دژ جهن با ده سوار	خردمند با دانش و مایه دار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج	بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بماند اندرو جهن جنگی شگفت	کلاه بزرگی ز سر بر گرفت
بر و بوم با بر تو فرخنده باد	دل و چشم بدخواه تو کنده باد
پیامی گذارم ز افراسیاب	اگر شاه ازین بر نگیرد شتاب
چنین گفت با شاه کافراسیاب	نشسته است با دیدگان پر ز آب
ز راه پدر شاه تا کیقباد	ز مادر سوی تور دارد نژاد
همه پاسبانان تخت تواند	دد و دام شادان ببخت تواند
بدان مهربانی و آن راستی	چرا شد دل من سوی کاستی
نه من کشتم او را که ناپاک دیو	ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
نگه کن که تا چند شهر فراخ	پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
که جز کام شیران کفنشان نبود	مران نیز نزدیک تنشان نبود
نیامد جهان آفرین را پسند	بفرجام پیچان شویم از گزند
که ما در حصار بدو هامون تراست	سر پر ز کین و دل پر از خون تراست
همین جای گشت و همین جای خورد	همین جای شیران روز نبرد
بدانم چو ایراندر افکند چنین	بدین بوم مار و دگر دد زمین
از اندیشه گردون همی بگذرد	ز رنج تو دیگر کسی برخورد
مپندار کاین نیز نابود نیست	نشاید کسی کو نفرسوده نیست
چو تنگ اندر آید مرا روزگار	نخواهد دلم نیز آموزگار
ترا گنگ دژ باشد آرامگاه	نه بیند مرا نیز شهر و سپاه
دگر کینه از مغز بیرون کنی	بمهر اندرون کشور افسون کنی

سوم هفته کیخسرو آمد بجنگ	شنیدن غو نای و آوای چنگ
شگفت آمدش کانچنان جای دید	سپهر دلارای برپای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان	شهی گر به بینی بروشن روان
گریزان شداست او ز ما در حصار	بدینسان برآسوده از روزگار
گر او بیست پیروزی و دستگاه	همو آفریننده هور و ماه
کشید اندر دشت پرده سرای	بهر سو ز پهلوانی بپای
سراپرده زد رستم از دست راست	زشاه جهاندار لشکر بخواست
شب آمد ز هر سو برآمد خروش	زمین گشت یکسر ز جنگ و جوش
نشست از بر اسپ شبرنگ شاه	بیامد بگردید گرد سپاه
اگر کشته گر زنده آید بدست	به چندین سر تیغ یزدان پرست
بکوشیم تا پیش از آن کو سپاه	بخواند بر او بر بگیریم راه
چو دشمن بدیوار گیرد پناه	ز پیکار و کینش نترسد سپاه
چنین گفت کاین کینه با شاخ و برد	زمانه بنو شد بنو کار کرد
پدر بگذرد کاین بماند بجای	پسر باشد اندر ورا رهنمای
که کین پدر بر تو آید بسر	مبادی بجز شاد و پیروزگر
خروشی برآمد بلند از حصار	پر اندیشه شد زان دل شهریار
بشد پیش در پرده سرای	همی بود با نامداران بپای
ورا پیش بیامد منوشان کرد	خرد یافته جهن را پیش برد
چو آمد بنزدیک تختش فراز	بر او آفرین کرد و بردش نماز
همیشه بزی شاد و یزدان پرست	برین بوم تا هست گسترده دست
چو از جهن بشنید گفتار شاه	بفرمود زرین یکی زیر گاه
نخستین درودی رسانم ز شاه	ازان داغ دل شاه توران سپاه
ز شاهان گیتی سرت برتر است	که تخم تو زین نامور گوهر است
بزرگان که با تاج و با افسرند	بروی زمین مر ترا کهترند
که بر دست من پور کاوس شاه	سیاوش که کشته شد بیگناه
زمانه ورا بد بهانه مرا	بجنگ اندرون بد فسانه مرا
شدست اندرین کینه جستن شتاب	بهانه سیاوش و افراسیاب
یکی منزل اندر بیابان نبود	بکشور جز از شهر ویران نماند
اگر جنگجویی همی بیکران	نیاساید از کین دل بخردان
همی گنگ خوانم بهشت منست	برآورده بوم و کشت منست
ترا گاه گرمی و خوشی گذشت	گل و لاله و رنگ خوشی گذشت
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه	شتابی تو با گردش هور و ماه
گرایدون که گویی که ترکان و چین	بگیرم ز نم آسمان بر زمین
نبیره پسر خسرو زادشم	ز پشت فریدون و از تخم جم
بفرمان یزدان بهنگام خواب	شوم چون ستاره بر آفتاب
چو آید مرا روز کین خواستن	به پیران سر این لشکر آراستن
گشایم در گنج و تاج و کمر	همان گنج دینار و زر و گهر

که تو آفریدون نه ایرج نه‌ای / تو بر دل از کین مکن هیچ رای
وگر چین و ماچین بگیری رواست / بر آن نیز هم کام دل گر سزاست
خراسان و مکران همین پیش تست / مرا شادمانی کنم پیش تست
بر آهی که بگذشت کاوس شاه / فرستمت چندانکه خواهی سپاه
همه لشکرت را توانگر کنم / ترا تخت زرین و افسر کنم
ترا پشت باشم بهر کارزار / بهر انجمن خوانمت شهریار
گر از پند من سر بپیچی همی / همان با نیا کین بسیچی همی
بگو آنچه خواهی همی کام خویش / ببین از پس و پیش و انجام خویش
چو او باز گردد بسازی جنگ / منم ساخته رزم را چون پلنگ
چو از جهن بشنید گفتار شاه / همی کرد خندان بر او بر نگاه

پاسخ کیخسرو پیغام افراسیاب را

بپاسخ چنین گفت کای نامجوی / شنیدیم سرتاسر این گفتگوی
نخست آنکه کردی مرا آفرین / همان باد بر تخت و تاج و نگین
درودی که دادی ز افراسیاب / تو گفتی که او گرد ترکان آب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت / مبادا مگر شاد و فیروز بخت
دو دیگر که کردی ز یزدان سپاس / پسندت بر شاه یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل افروزتر / پسندیده و شاد و پیروزگر
مرا داد یزدان همه هرچه گفت / که با این هنر با خرد باد جفت
ترا چند خواهی سخن چرب هست / بدل نیستی پاک و یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود / ز گفتار و کردار بهتر بود
فریدون فرخ ستاره بگشت / نه از خاک تیره سرش برگذشت
تو گوئی که من بر شوم بر سپهر / نشستی بر اینگونه از شرم چهر
دلت جادوی را سرمایه گشت / سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
زبان چرب گویا و دل پر دروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ
پدر کشته را شاه گیتی مخوان / کنون گر سیاوش نماند آن جوان
همان مادرم را ز پرده براه / کشیدی و بستی چنین کینه خواه
مرا نیز تا زاد از مادرم / همی آتش افروختی بر سرم
هر آنکس که بد پیش درگاه تو / بنفرید بر جان بیراه تو
که هرگز نجستی کسی این بخرد / ز شاهان و گردان و مردان مرد
که بر انجمن برزنی بر آتشان / بسیار و برزی بمردم کشان
که تا دختر خویش بچه را بیفکند / زننده همی تازیانه زند
خردمند پیران بدان چاره دید / بدید آنکه هرگز ندید و شنید
چنین بود فرمان یزدان آئین / سرافراز باشم بهر انجمن
گزند و بلای من از تو بکاشت / که با من زمانه یکی راند داشت
وز آن پس که گشتم ز مادر جدا / چنان چون بود بچه بی بها
بنزد شبانان فرستادیم / بپرورد شیران نژادم
چنین بود تا روز من برگذشت / مرا اندر آورد پیران ز دشت
به پیش تو آورد پیران بگاه / که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش سرم را ز تن / بریدی و تن هم نباید کفن
زبان مرا پاک یزدان ببست / همی خیره ماندم بجای نشست
مرا بیدل و بیخرد یافتی / مگر دار بد نیز بشتافتی
سیاوش نگه کن که از راستی / چه کرد و چه دیدی از و کاستی
ز گیتی پناه ترا برگزید / چنان کرد کز نامداران سزید
ز بهر تو بگذاشت تخت و کلاه / بیاید بگیتی ترا خواند شاه
وفا جست و بگذاشت از انجمن / بدان تا نخواهیش پیمان شکن
چو دیدی بر او گرد گاه ورا / بزرگی و گردی و راه ورا
بجنبیدتان گوهر بد ز جای / نیفکندی آن پاک دل را ز پای
سر تاجداری چنان ارجمند / بریدی بسان سر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان / نبودی مگر بدتن و بدگمان
ز تور اندر آمد زیان از نخست / کجا با پدر دست بد را بشست
پسر بر پسر بگذرد هیچ‌چنین / نه راه بزرگی نه آئین دین
برادرت اغریرث آن نیک‌خوی / کجا نیکنامی بدش آرزوی
میانش بدو نیمه کردی بدرد / کسی با برادر چنین بد نکرد
زدی گردن نوذر تاجدار / پدر شاه و از تخمه شهریار
بکشتی و تا بوده بد تنی / تو بدگوهر و از در آهرمنی
کسی کو بد بهانه گیرد شمار / فزون آید از گردش روزگار
نهانی بد در رخ فرستادهٔ / تو گوئی نه از مردمان زادهٔ
دگر آنکه گفتی که دیو پلید / دل و راه من سوی دوزخ کشید
چنین بود ضحاک و هم جمشید / چو شد شان دل از نیکوئی نا امید
که مار از دل ابلیس بر اگرد / ز هر نیکوئی دست کوتاه کرد
نه برگشت از ایشان بد روزگار / ز بدگوهر و گفت آموزگار
کسی کو بتابد سر از راستی / گزی گیرد ش کار و هم کاستی
بجنگ پشن نیز چندان سپاه / که پیران بجست اندر آن رزمگاه
زمین گل شد از خون گودرزیان / بیفزود چندان زیان بر زیان
کنون آمدی از هزاران هزار / ز ترکان سواران در کارزار
ز آموی لشکر کشیدی بجنگ / وز ایشان به پیش آمد اشنگ
فرستادیش با پیر و سرم / وز آن پس تو و پیران گشتی گرم
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گوئی اکنون که از بخت تو / دل افروز و شادانم از تخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم / چو کردارهای تو یاد آورم
از این پس مرا جز بشمشیر تیز / نباشد سخن نیز تا رستخیز
بکوشم به نیروی گنج و سپاه / به نیک اختر و گردش مهر و ماه
همی پیش یزدان بباشم بپای / نخواهم بگیتی جز او رهنمای
مگر کز بدان پاک گردد جهان / بداد و دهش من ببندم میان
جهان را به داد و دهش نو کنم / مگر کز بدان باغ بی خو کنم
سخن هرچه گفتم بیارا نگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
یکی تاج دادش زبرجد نگار / یکی طوق بندین و دو گوشوار

گرفتن کیخسرو گنگ دژ را و گریختن افراسیاب و گرفتار شدن جهن و گرسیوز بدست رستم

هم آنکه که شد جهن پیش پدر / بگفت آن سخنها همه در بدر
بر آشفت از آن پاسخ افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
ببخشید گنج و درم بر سپاه / همان گرز و شمشیر و خود و کلاه
شب تیره تا سر زد از چرخ شید / بید کوه چون پشت پیل سفید
همی لشکر آراست افراسیاب / سواری ز ترکان کجا یافت خواب
چو از گنگ برخاست آوای کوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس
شه نامبردار از یکی کمان / نشست از بر زین سپیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار / نگه کرد تا چون بود کارزار
برستم بفرمود تا همچو کوه / بیاید بیکسوی دژ با گروه
دگر سوی گستهم نوذر بپای / سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
بسوی چهارم شه کامگار / ابا پیل و کوس و بزرده سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز / بگرد و بیاید سوی تخت باز
بلشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند / بجنگ دژ اندر توانا بدند
چه از روم وز چین و ز هندوان / چه رزم آزموده ز هر سو گوان
همه گرد آن شارستان چون توند / بگشتند جستند هر گونه بند
دو نیزه به بالا یکی کنده کرد / سپه را بگردش پراگنده کرد
بدان تا شب تیره بی آختن / نیارد بگشتن کسی تاختن
دو صد باره عراده و منجنیق / نهاد از برش هر سوی چاثلیق
دو صد چرخ بر هر سوئی با کمان / ز دیوار دژ چون سر بدگمان
پدید آمدی منجنیق از برش / چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان / ابا چرخ‌ها تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار / کشیدن ستونها به پیش حصار
یکی کنده زیر باره درون / بکنده نهادند زیرش ستون
پراگنده بر چوب نفط سیاه / برانگونه فرمود نیرنگ شاه
بران چوبها بار ماند بپای / بدان چوبها گرفته بجای
بیکسو بر از منجنیق و ز تیر / رخ سرکشان بود همچون زریر
بزیر اندرون آتش و نفط و چوب / ز بر گرزهای گران کوه کوب
بهر چار سو ساخته کارزار / چنان چون بود ساز جنگ حصار
چو این کرده شد شهریار زمین / بیامد به پیش جهان آفرین

ز لشکر بشد تا بجای نشان
ابا گرد کار جهان گشت را
اگر داد سستی همی رای من
بگردان ازین جایگه پای من
کمر بر میان بست و برجست زود
بجنگ اندر آمد بگردار دود
ز بانگ کمانهای چرخ و ز رود
شده روی خورشید تابان کبود
تو گفتی برآویخت با سور و ماه
ز باریدن تیر و گرز و سنان
بگون باره گفتی که برداشت پای
بگردار کوه اندر آمد ز جای
برآمد خروشیدن کارزار
به پیروزی لشکر شهریار
پس افراسیاب اندر آمد چو گرد
بجهن و بگرسیوز آواز کرد
به شیده بانگید کرد اسپا
همانید بدخواه پیرامنا
سواران ترکان بگردار بید
نوان گشته از بوم و بر نا امید
ابا ترکش و تیغ و تیر و سپر
دو دسته پیاده پس نیزه‌ور
برخنه درآورد یکسر سپاه
چو شیر ژیان رستم کینه خواه
به پیروزی شاه ایران سپاه
برآمد خروشیدن از رزمگاه
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای
که بد تخت توران از ایشان بپای
بتاراج و کشتن نهادند روی
برآمد خروشیدن های و هوی
همه شهر توران گریزان چو باد
نیامد کسی را بر و بوم یاد
بایوان برآمد پس افراسیاب
پر از خون دل از درد مژگان پر آب
خروشش سواران و بانگ سران
ابر پشت پیلان تبیره زنان
یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج
چنین است رسم سرای سپنج
همی گفت یکدل پر از داغ و درد
که چرخ فلک خیره با ما چه کرد
همی گفت کی بینمت نیز باز
ابا روز خوشی و آرام و ناز
که از لشکرش کس نه آگاه بود
که زیر در اندر چنان راه بود
نشانی نداد کس اندر جهان
بدانگونه آواره شد ناگهان
فراوان بجستند جای نشان
نیامد ز سالار گردنکشان
ز هر گونه گفتند و خسرو شنید
نیامد همی زو نشانی پدید
ز لشکر گزین کرد پس بخردان
جهان دیده و کارکرده ردان
بباید که بر کاخ افراسیاب
نتابد بر این چرخ برین آفتاب
ز خویشان او کس نیابد رها
چنان چون بود در خور پیشگاه
همی یاد باید ش خون پدر
بریده بخنجر به بیداد سر
چرا چون پلنگان بچنگال تیز
نه انگیزد از خان او رستخیز
فرستاد کس بخردان را بخواند
بسی داستانها به ایشان براند
که نامت اندر جهان یادگار
نماند بکس جاودان روزگار
همه دختان شاهان بپوشید روی
کسی کو نیامد ز پرده بکوی
بخواری همی بردشان خواستند
بتاراج و کشتن بیاراستند
تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم
نه بر جای خواری و پیغاره‌ایم
پرستنده صد پیش هر دختری
ز یاقوت بر هر سری افسری
همان جام زرین گرفته بدست
همه دل ز بیم شهنشاه پست

ابر خاک چون مار پیچان بکین
همی خواند بر کردگار آفرین
نگون کن سر جادو از آن تخت
مرا داد شادان دل نیکبخت
بفرمود تا سخت بر هر دری
بجنگ اندر آمد گران لشکری
ز عراده و منجنیق و ز گرد
زمین نیلگون شد هوا لاجورد
برانگونه گشت آسمان ناپدید
کجا چشم روشن جهان را ندید
وزان باره چندی ز ترکان بزیر
نگون اندر آمد بگردار شیر
سوی رخنه دژ نهادند روی
بیامد دوان رستم جنگجوی
که با باره دژ شما را چکار
سپه را ز شمشیر باید حصار
ز ترکان سپاهی بگردار کوه
بشد سوی رخنه گروها گروه
برستم بفرمود پس شهریار
پیاده هر آنکس که بد نیزه‌دار
سواران جنگی نگهدارشان
بدانجا که شد سخت پیکارشان
بباره برآمد بگردار گرد
درفش سیه را نگونسار کرد
فراوان ز توران سپه کشته شد
سر بخت آن کینه‌ور گشته شد
برادر یکی بود و فسرنج پسر
چنین آمد از شوربختی بسر
زن و کودکان بانگ برداشتند
با ایرانیان جای بگذاشتند
بزاری همه دیدگان پر ز خون
شده بخت گردان توران نگون
بدان باره برشد که بد کاخ اوی
بیامد سوی شارسان کرد روی
همی پیل برزند کانرا چو دید
همه کردشان بر زمین ناپدید
چو افراسیاب آنچنان دید کار
چنان هول و برگشتن کارزار
بدیده بدید او همان روزگار
که آمد مر آشتن و مرگ خوار
وز آنجا که خیره شد ناپدید
هش و رای او همچو مرغان پرید
از آن نامداران دو صد برگزید
بدان راه بیراه شد ناپدید
چو کیخسرو آمد بایوان اوی
بپای اندر آورد کیوان اوی
ز گرسیوز و جهن پرسید شاه
ز کار سپهدار توران سپاه
با ایرانیان گفت پیروز شاه
که دشمن چو آواره کرد دژگاه
بدیشان چنین گفت کآباد باد
شما را تن و دل پر از داد باد
هم آواز پوشیده رویان اوی
نخواهیم که آید ز ایوان بکوی
چو زانگونه دیدند گفتار اوی
سپه شد سراسر پر از گفتگوی
همان مادرش را که از تخت گاه
برهنه بکو گشتش براه
فرود آورد کاخ و ایوان اوی
برانگیزد آتش ز خویشان اوی
که هر جای تندی نباید نمود
سر بخردان شاید ستود
همی چرخ گردنده با هر کسی
تواند جفا گستریدن بسی
چو ایرانیان آگهی یافتند
پر از کین سوی کاخ بشتافتند

زنهار خواستن زنان افراسیاب از کیخسرو و پناه یافتن

پر از مشک و یاقوت و زر و گهر
بپیش اندر افکنده از شرم سر

که همواره پست و بلندی گذشت
بهر سختی و یارمندی نشست
چو برداشت از پیش یزدان سرش
بجوشن بپوشید روشن برش
بد آنچوب و نفط اندر آتش زدند
ز برشان همی سنگ بر سر زدند
خروشیدن پیل و بانگ سران
درخشیدن تیغ و گرز گران
ز نفط سیه چو بها بر فروخت
بفرمان یزدان چو نیرم بسوخت
که آرد بدو شوربختی جهان
بدام اندر آید سرش ناگهان
خبر شد بهم آنکه با افراسیاب
کجا باره شارستان شد خراب
ز هر برد و بوم فرزند خویش
همان از پی گنج و پیوند خویش
بگردار شیران برآویختند
خروشش از دور و دیده برانگیختند
بپیش اندر آرد بدان رخنه گاه
سپهبد پیاده همی کینه خواه
سوار و پیاده ز هر دو گروه
بجنگ اندر آمد بگردار کوه
نشان سپهدار ایران بنفش
برآن باره زد شیر پیکر درفش
بدانگه که کارزارشان شد درشت
دو تن رستم آورد زیشان بمشت
بدان شارسان اندر آمد سپاه
چنان لشکر داغدل کینه خواه
چه مایه زن و کودک نارسید
که زیر پی پیل شد ناپدید
زن و گنج و فرزند گشته اسیر
ز گردون روان خسته و تن بتیر
دو بهره ز جنگ آوران کشته دید
دگر بهره از جنگ برگشته دید
همه شارسان دود و فریاد بود
همه آتش و غارت و باد بود
نه جهن و برادر نه بوم و نه بر
نه تخت و نه شادی نه گنج و گهر
پر از درد از آن باره آمد فرود
سپهدار تخت مهی را درود
در ایوان که در دژ برآورده بود
یکی راه زیر زمین کرده بود
وزانجا بیامد بیابان گرفت
همه کشورش مانده اندر شگفت
ابر تخت زرینش بنشست شاه
ابا پهلوانان زرین کلاه
که چون رفت و آرامگاهش کجاست
نهان گشت از ایدر پناهش کجاست
ز گیتی برو نام و کام اندکیست
ورا مرگ با زندگانی یکیست
در گنج آن ترک شوریده بخت
سپردم شما را که کوشید سخت
نگهبان فرستاد سوی گله
که بودند گرد دژ اندر یله
که کیخسرو ایدر بدینسان نشست
که گویی بر باب مهمان شدست
شبان پرورید است و زو گوسفند
مزید است شیر این شه پیکرند
ز گفتار ایرانیان پس خبر
بکیخسرو آمد همه دربدر
همان به که با کینه داد آوریم
بکام اندرون نام یاد آوریم
وزان پس بفرمود شاه جهان
که آرید پوشیدگان را نهان
برانگونه بودند گردان گمان
که خسرو سر آرد بدیشان زمان
ز ایوان برآمد بزاری خروش
که ای دادگر شاه بسیار هوش
بر شاه شد مهتر بانوان
ابا دختران اندر آمد نوان
چو خورشید تابان از ایشان گهر
بر او بافته جامهای بزر
بیک دست مجمر بیک دست جام
برافروخته عنبر و عود خام

تو گفتی که کیوان ز چرخ برین / ستاره فشاند همی بر زمین
سر بانوان شد بنزدیک تخت / ابر شهریار آفرین کرد سخت
همه دخت پرورد کانش بناز / بر این گونه بردند پیشش نماز
همه یکسره زار بگریستند / بدان خواری و زاری همی زیستند
کسی کو نخفتد ز کام و ز ناز / بر او بر نبخشای روز نیاز
همی خواندند آفرین بدرود / که ای نیک پی خسرو رادمرد
چه نیکو بدی گر ز توران زمین / نبودی بدلت اندرون درد و کین
تو ایدر بجشن و خرام آمدی / ز شاهان درود و پیام آمدی
بر این بوم هم شاهی و کدخدای / بتخت کئی گرد کرده دو پای
سیاوش بکینه نگشتی تباه / ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
چنان کرد بدگوهر افراسیاب / که پیش تو پورش نه بیند بخواب
همیشه دمش پند و سودی نداشت / بخیره همی سر ز پندم بکاشت
گواه منست آفریننده ام / که بارید خون از دو بیننده ام
دگر بر زمین چون بوند تو شا / که ساید بزاری همی بند تو
ز بهر سیاوش دل خان من / چه تیمار بد بر دل و جان من
که افراسیاب این بداندیش مرد / بسی پند بشنید و سودش نکرد
بدان تا چنین روزش آید بسر / شود پادشاهیش زیر و زبر
بتاراج داده کلاه و کمر / شده روز تار و نگونبخت سر
چنین زندگی بدتر از مرگ اوست / زمانه بدرید بر تنش پوست
کنون از ره بیگناهان بیا / نگه کن بر آیین شاهان بپا
همه پاک و پیوسته خسرویم / جز از نام او در جهان نشنویم
ببد کردن جادو افراسیاب / نخیزد بر این بیگناهان شتاب
بخواری ز خم و بخون ریختن / چه یابی کنه خیره آویختن
که از شهریاران سزاوار اوست / بریدن سری کو گنهکار نیست
ترا شهریارا جز این نیست جای / نماند کس اندر سپنجی سرای
همان کن که پرسد ز تو کردگار / نپیچی سر از شرم روز شمار
چو بشنید خسرو بپیچید سخت / بران خوبرویان برگشته بخت
ازان درد پوشیده روان داغ / شده لعل رخسارگان چون چراغ
بپیچید دل بخردان از درد / ز فرزند و زن هر کسی یاد کرد
همه خواندند آفرین بزرگ / سران سپه مهتران سترگ
کز ایشان شه نامبردار کین / نخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند / که هرچیز کو نیست ما را پسند
نیارم کسی را همان بد بروی / وگر چند باشد دلم کینه جوی
چو از کار آن نامدار بلند / بر اندیشم آنم نباید پسند
که بد کرد با پرهنر مادرم / کسی را همان بد بسر بادرم
بفرمودشان بازگشتن بجای / چنان پاک زاده جهان کدخدای
بدیشان چنین گفت کاین بشنوید / ز گوینده گفتار من بشنوید
گزین پس شما را ز من ایمنیست / مرا سوی فانی چو دژ خیمه نیست
تن خویش را بد نخواهد کسی / چو خواهد ز مانش نباشد بسی
نباشید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بایرانیان گفت پیروزبخت / نماند بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست / چو ایران شما را سرای نشست
ز دلها همه کینه بیرون کنید / بمهر اندر این کشور افسون کنید
که از ما چنین تیرشان در گسست / ز خون ریختن گرد کشور گسست
بهر کار چربی بباید نخست / نباید بآغاز پیکار جست
همه گنج توران شما را دهم / نه زان بر شما بر سپاهی نهم
بکوشید و خوبی بکار آورید / چو دیدید سرما بهار آورید
من این لشکرم را یکایک ز زر / کنم یکسر از گنج دینار سیر
ز خون ریختن دست باید کشید / سر بیگناهان نباید برید
نه مردی بود خیره آشوفتن / بزیر اندر آورده را کوفتن
ز پوشیده رویان بپیچید روی / هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
ز چیز کسان سر بپیچید نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
نیاید جهان آفرین را پسند / که جویند بر بیگناهان گزند
هر آنکس که جوید همی رای من / نباید که ویران کند جای من
و دیگر که خوانند بیداد و شوم / که ویران کند مهتر آباد بوم
وز آن پس بلشکر بفرمود شاه / گشادن در گنج توران سپاه
جز از گنج ویژه رد افراسیاب / که کس را نبود اندر آن دست یاب
ببخشید دیگر همه بر سپاه / ز گنج و سلیح و ز تخت و کلاه
ز هر سو پراکنده بهر سپاه / ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
همیداد زنهار و بنواختشان / بزودی همه کار بر ساختشان
سران را ز توران زمین بهره داد / بهر نامداری یکی شهر داد
بهر کشوری هر که فرمان نبرد / ز دست دلیران او جان نبرد
شدند انجمن شاه را چاکران / چو پیوسته شد نامه مهتران
ز هر سو فرستادگان نزد شاه / یکایک سر اندر نهاده براه

نامهٔ کیخسرو بکاوس بنوید فیروزی

ابا هدیه و نامهٔ مهتران / شده یک بیک شاه را کهتران
دبیر نویسنده را پیش خواند / سخن هرچه بایست با او براند
سر نامه کرد آفرین از نخست / بران کو زمین از بدیها بشست
سر جادوان را نگونسار کرد / چنان اختر خفته بیدار کرد
توانایی و دانش و داد ازوست / بهر جا ستم یافته شاد ازوست
دگر گفت کز بخت کاوس شاه / بزرگ جهاندیده نیکخواه
گشاده شد این گنگ افراسیاب / سر بخت او اندر آمد بخواب
یکی رزمگه از بزرگ سران / سرافراز با گرزهای گران
همانا که افگنده شد چل هزار / بگلزریون در صف کارزار
وز آن پس برآمد یکی باد سخت / که برکند با شاخ بیخ درخت
بآب اندر افگند چندین سپاه / که جستند بر ما همی دستگاه
وز آنجا که رفت او بهشت گنگ / حصاری پر از مردم جای جنگ
بجنگ حصار اندرون صد هزار / همانا که شد کشته در کارزار
همان بد که پیدا دگر بود و مرد / ورا دانش و بخت یاری نکرد
همه روی کشور سپه گسترید / شد آراسته وکنون از جهان ناپدید
ازین پس فرستم بشاه آگهی / ز روزی که باشد مرا فرهی
بران نامه بر مهر زرین نهاد / فرستاد نزدیک کاوس شاد
وز آن پس بیامد بشادی نشست / پریچهره پیش اندرون می بدست
بشادی همی خورد خسرو جهان / ابا نامور بخردان و مهان
ببد تا بهار اندر آورد روی / جهان شد بهشتی پر از رنگ و بوی
همه دشت چون بیشه شد بی پلنگ / هوا گشت بر سان پشت پلنگ
گراز بدن گور و آهو بدشت / برانگونه یک چند خوشی گذشت
بنخجیر یوزان و پرنده باز / می مشکبوی و بتان طراز
همه چارپایان بکردار گور / پراکنده افگنده گردن ز زور
بگردون بکردار شیران نر / بسان گوزنان بکوش و ببر

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب با لشکر فغفور

بهر سو فرستاد کارآگهان / همی جست پیدا ز کار جهان
پس آگاهی آمد ز چین و ختن / وز افراسیاب اندر آن انجمن
که فغفور چین با وی انباز گشت / همه کشور چین پر آواز گشت
ز چین تا بگلزریون لشکر آراست / بر ایشان چو خاقان چینی سر است
نداند کسی ارز آن خواسته / پرستنده و اسب و آراسته
که او را فرستاد فغفور چین / بشاهی بر او خواندند آفرین
همه گنج پیرانش آمد بدست / شتروار دینار صد با شصت
چو آن خواسته برگرفت از ختن / یکی لشکری شد بر او انجمن
خود اینگونه آگاهی آمد ز راه / نبرد یکان نهاری سپاه
همه باز گشتند از ایرانیان / ببستند کین خواستن را میان
چو برداشت افراسیاب از ختن / سپاهی برآورد لشکر شکن
که گفتی زمین برنتابد همی / ستاره شمارش نیابد همی
ز چین سوی کیخسرو آورد روی / پر از درد با لشکری جنگجوی
چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه / طلایه فرستاد چندی براه
بفرمود گودرز کشواد را / سپهدار یل شیر فرهاد را
که ایدر بباشید با داد و رای / طلایه شب و روز کرده بپای
بگودرز گفت این سپاه تو اند / شب و روز اندر پناه تو اند

ز ترکان برآنگه که بینی یکی   که یاد آرد از دشمنان اندکی
همه اندر زمان زنده بر دار کن   دو پاش ز بر سر نگونسار کن
چو بی رنج پالائی تو بی رنج باش   نگهبان این لشکر و گنج باش

صف آرائی کیخسرو و افراسیاب

تبیره برآمد ز پرده سرای   خروشیدن زنگ با کرنای
سپاهی برآمد بر آنسان بجنگ   که خورشید را آرزو کرد جنگ
چو خسرو بشد از شهر صف برکشید   سوی او کجا لشکر اندر کشید
میان دو لشکر دو فرسنگ بد   جهاندار گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب مخسپید هیچ   نه خواب و نه آسایش اندر بسیچ
طلایه پراکنده بر گرد دشت   همه شب همی گرد لشکر گذشت
بگفته بود شب همانجا درنگ   همی کرد آرایش و ساز جنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه   بخسرو چنین گفت کامد سپاه
سپه را برآراست زانگونه شاه   که رزم آرزو کرد خورشید و ماه
چو افراسیاب آن سپه را بدید   سپه را برابر صفی برکشید
بفرزانگان گفت کاین دشت رزم   بدل بد مرا امشب خواب و بزم
نیاسود بر گاه خواب آمدی   چو رزمم نبودی شتاب آمدی
کنون ماند گشتم چنان کز گریز   سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ندانم که اختر که پیروز است   چو با بر سرم روزگار نو است
بر آنم که با او شوم هم نبرد   اگر کام دل یابم از مرگ و درد
بدو گفت هر کس که فرزانه بود   اگر خویش بود ار ز بیگانه بود
اگر شاه را جنبت باید برد   چرا باید این لشکر و دار و برد
همه چین و ترکان بپیش تواند   ز پیکارگان گرز خویش تواند
فدای تو باد این تن و جان ما   چنین بود تا بود پیمان ما
اگر بد شود کشته آید بزار   تن خویش را خوارمایه مدار
همه سربسر نیکخواه توایم   که زنده بفر کلاه توایم
وز آنپس برآمد ز لشکر خروش   زمین و زمانه پر از جنگ و جوش
ستاره پدید آمد از تیره گرد   رخ زرد خورشید شد لاجورد
سپهدار ترکان از آن انجمن   گزین کرد کار آزموده دو تن

پیغام آشتی فرستادن بکیخسرو و پذیرفته نشدن آن

پیامی فرستاد نزدیک شاه   که گردی ز لشکر فراوان تباه
همانا که فرسنگ از ایران زمین   بود تا بگنگ اندرای شهرها
بکوه و بیابان و از ریگ و شخ   دو لشکر بدینسان چه مور و ملخ
زمینها چو دریا شد از خون کین   ز گنگ و ز چین تا بایران زمین
اگر خون این لشکر از خاک   ببر فی بر درای یزدان پاک
همانا که دریای قلزم شود   دو لشکر بخون اندرون گم شود
اگر گنج خواهی ز من با سپاه   وگر بوم توران و تخت و کلاه
سپارم ترا من شوم ناپدید   جز از تیغ جان را ندارم کلید
مکن گر ترا من پدر مادرم   ز تخم فریدون افسونگرم
زکین پدر گر دلت خیره شد   چنین پیش تو آب من تیره شد
از آن بد که سیاوش گنهکار بود   مرا دل پر از درد و تیمار بود
وگر گردش اختران بلند   که هم با نیا پند و هم با گزند
مرا سالیان شصت بر سر گذشت   که با نامداران بزمم بد گذشت
تو فرزندی و شاه ایران تویی   برزم اندرون جنگ شیران تویی
یکی بدسگالی گزین دو روست   نه بر دشمن مرد خسرو پرست
بگردیم هر دو بآوردگاه   بجائی که دور ماند سپاه
اگر من شوم کشته بر دست تو   ز دریا نهنگ آید از شست تو
تو با خویش و پیوند ما دار گوش   بپرهیز و از کینه چندین مجوش
وگر تو شوی کشته بر دست من   بزنهار یزدان گزان انجمن
نمانم که یکتن بپیچد ز درد   وگر چند از تیره خاک نبرد
ز گوینده بشنید خسرو پیام   چنین گفت با پور دستان سام
که این ترک بدساز مردم فریب   نه بیند همی از فراز و نشیب
ز اورند چندین بگوید همی   مگر خیره نشنیده جوید همی
نبیره فریدون و پور پشنگ   ز اورند با او مرا نیست ننگ
بدو گفت رستم که ای شهریار   بدل در مدار آتش کارزار
که بشکست بر شاه رفتن بجنگ   اگر سیم نبرد تو باشد پلنگ
دگر آنکه گوید که با لشکرم   مکن جنگ با دوده و کشورم
ز دریا بدریا ترا لشکر است   بکار ایشان زین سخن دیگر است
چو پیمان یزدان کنی با نیا   بباید که بر دل بود کیمیا
با تو بلشکر بجنگ اندر آر   سخن بگسل از گفته نابکار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن   پسندید گفتار پیر کهن
بگوینده گفت این چه اندیشه مرد   چنین با من آویخت اندر نبرد
فزون گر در این با سیاوش وفا   زبان پر فسون داشت دل پر جفا
بروز ایدر آن بدکنش کینه جوی   گز این پس برآید که گفتی بجوی
سپهبد بجز هیچ نگیرد فروغ   روان چیره بر تاب و دل پر دروغ
گراید و مکه را دست بر دوست کیش   جز از من نبرد ترا نیست کس
تهمتن بگالت و گیو دلیر   که پیکار جوئید با نره شیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد   چرا باید این لشکر و دار و برد
بباید سرایین سخن باد و جنگ   به بینی کنون روز تاریک و تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد   سراسر شنیده ببرد و کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب   نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
سپه را بجنگ اندر آورد شاه   بجنبید با چار دیگر سپاه
یکی باد رنگ و یکی پر شتاب   زمین شد بکردار دریای آب
ز باریدن تیر گفتی که ابر   همی ژاله بارد ز کام هژبر
ز شبگیر تا گشت خورشید زرد   زمین پر ز خون بود و دریا ز مرد
سپه باز گردید چون تیره گشت   که چشم سواران همی خیره گشت
شهنشاه با فر و اورنگ و ساز   چو آمد بلشکر که خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ   نه بر آرزو کرد پور پشنگ
گمانم که امشب شبیخون کند   ز دل درد دیرینه بیرون کند
یکی کنده فرمود کردن براه   بدانسو که بد راه توران سپاه
بفرمود کاتش بسوزند کس   نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سواران که بودند گرد   گزین کرد خسرو برستم سپرد
دگر بهره بگزید از ایرانیان   که بندند مر تاختن را میان
بطوس سپهبد سپرد آنگروه   بفرمود تا رفت بر سوی کوه
تهمتن سپه را بهامون کشید   سپهبد سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا زود بیرون شوند   چپ و راست هر دو بهامون شوند
طلایه ندارند و شمع و چراغ   یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
بدان تا اگر سازد افراسیاب   بیاید شبیخون بهنگام خواب

شبیخون زدن افراسیاب و شکست خوردن و گریختن او

گر آید سپه اندر آیند پس   بماند نباشدش فریادرس
ره کنده پیش و پس اندر سپاه   پس کنده با لشکر و پیل شاه
سپهدار ترکان چو شب در گذشت   میان با سپه تاختن را ببست
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند   ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کاین شوم پر کیمیا   چنین چیره شد بر سپاه نیا
کنون بیگمان خفته اند آن گروه   پراکنده لشکر همه دشت و کوه
کنون باز دل ترس بیرون کنیم   سحرگه بر ایشان شبیخون کنیم
گر امشب بر ایشان نیاسیم دست   بمستی ابر خاک باید نشست
اگر بخت یاری بگیرد فروغ   همه چاره با راستی مردی دروغ
سر این بر نهادند بر خاستند   ز هر سو شبیخون بیاراستند
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار   جهاندیده گرد از در کارزار
برفتند کارآگهان پیش اوی   جهاندیده مردان پرخاشجوی
ز کار آگهان آگهی شد بجای   بیامد نزدیک پرده سرای
بجائی غو پاسبانی ندید   جز از آرمیده جهانی ندید
طلایه نه و آتش و باد نه   ز توران کسی را بدل یاد نه
چو آن دید برگشت آمد نهان   کز ایشان کسی نیست زنده نشان
همه خفتگان سر بسر مرده اند   تو گفتی همه سور می خورده اند
بجائی طلایه پدیدار نیست   همه دشت بر پای جز خار نیست

چو افراسیاب آن سخنها شنود / بدلش اندرون روشنائی فزود
بران تاختن جنبش و ساز نه / همان ناله بوق و آواز نه
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو / بر انگیختند اسب و برخاست غو
ز دست دگر گیو و گودرز و طوس / به پیش اندرون بوق و آوای کوس
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آن خون زمین لاله گون
از ایشان ز صد نامور ده نماند / ز کشته گریزنده را ره نماند
چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر دانشی بیگمان
برآمد خروشی ز دو پرده سرا / جهان شد پر از ناله کرنای
سپاه اندرآمد همی فوج فوج / بر آنسان که برخیزد از آب موج
هم آنگه برآمد یکی تند باد / که هرگز ندارد کس از باد یاد
همه دشت مغز سر و خون گرفت / دل سنگ رنگ طبرخون گرفت
چو کیخسرو آن جنبش باد دید / دل و بخت ایرانیان شاد دید
شد اندر هوا گرد برسان میغ / چه میغی که باران او تیر و تیغ
به تیر آسمان شد چو پر عقاب / نگه کرد تیره دل افراسیاب
ز خویشان شایسته مردی هزار / ببرد آنکه بود از در کارزار
رکابش گران کرد و چندی شتافت / نشان پی شاه توران نیافت
چو خسرو نگه کرد بر خستشان / ز لشکر جدا پایگه ساختشان
شبی کرد جشنی که تا روز پاک / همی پرده برخاست از تیره خاک
کز ایرانیان کس نر اوراند تیز / نه دام و دد و آواز او در شنید
فراوان بمالید بر خاک روی / برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی
از آنجا که آورد بر داشتند / تن دشمنان خوار بگذاشتند
از آنجایگه رفت بهشت گنگ / همه لشکر آباد با ساز جنگ
به پیچید فغفور و خاقان بدرد / ز تخت مهی هر کسی یاد کرد
همی گفت فغفور کافراسیاب / ازین پس بزرگی نه بیند بخواب
پشیمانی آید همه بهر ما / وزین کار ویران شود شهر ما
یکی مرد بینا دل و نیکخواه / فرستاد فغفور نزدیک شاه
بزرگان چین بی درنگ آمدند / شگفته از چین بگنگ آمدند
فرستاده را گفت کو را بگوی / که خیره بر ما مبر آبروی
چو بشنید فغفور بسته کام خواب / فرستاد کس نزد افراسیاب
چو بشنید افراسیاب این سخن / پشیمان شد از کردهای کهن
ز بدخواه روز و شب آژیر بود / بهر جای خوردنش نخچیر بود
بفرمود تا مرد کشتی شمار / بسازد بکشتی ز دریا گذار
بدو گفت پرمایه افراسیاب / که خرم کسی کو بمیرد در آب
سوی گنگ وز بادبان برکشید / ز نیک و ز بد ما سر اندر کشید
چو روشن شود تیره گون اخترم / بکشتی بر آب زره بگذرم
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن / که کار نو آورد مرد کهن
بکردار کرد آنچه باید بگفت / که با بسپهر بلند است جفت

سپه را فرستاد و خود برنشست / میان یلان تاختن را ببست
چو رفتند نزدیک پرده سرای / برآمد خروشیدن کرنای
بکنده در افتاد چندین سوار / بپیچید دیگر سر از کارزار
شهنشاه با کاویانی درفش / هوا شد ز تیغ سواران بنفش
ز پولاد پوشان لشکر شکن / تن کوه لرزید بر خویشتن
چو آگاهی آمد از این رزمگاه / چنان خسته شد شاه توران سپاه
چو دشمن همی جان ستاند چنین / بکوشیم ناچار یکبار نیز
برفتند شمشیر و ژوپین بکف / کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
در و دشت گفتی که پر خون شدست / خور از چرخ گردنده بیرون شدست
همی خاک برداشت از رزمگاه / بزد بر سر و چشم توران سپاه
سواران ترکان که روز درنگ / زبون داشتندی شکار پلنگ
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس / ز قلب سپاه اندر آورد کوس
تلی کشته هر جای چون کوه کوه / برش چشمه خون هر دو گروه
بدید آن درفش درفشان بنفش / نهان کرد بر قلبگه بر درفش
به بیراه راه بیابان گرفت / برنج تن از دشمنان جان گرفت
سپه چون نگه کرد در قلبگاه / ندیدند جائی درفش سیاه
بفرمود تا تخت زرین نهند / بخیمه در آرایش چین نهند
چو خورشید بر چرخ بنمود دست / رخ تیره شب را بناخن بخست
ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج / بسر بر نهاد آن دلافروز تاج
وز انجا بیامد سوی تاج و تخت / خرامان و شاد آن دل و نیکبخت
همه رزمگه دخمها ساختند / از آن کشتگان چون بپرداختند

زنهار خواستن فغفور و خاقان از کیخسرو و گریختن افراسیاب بگنگ دژ

ز چین و ختن هر بها ساختند / بر آن کار گنجی بپرداختند
ز بایستنی هر چه در گنج بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
جهاندار پیروز بنواختشان / چنان چون ببایست بنشاختشان
نباید که نزد تو افراسیاب / بیاید شب تیره هنگام خواب
که از مرز چین و ختن در بگشت / ز بد کردن خویش بگذر بباش
به بیراه راه بیابان گرفت / بیفکند نام مهی جان گرفت
بیامد دمان تا آب زره / میان سوده از رنج و بند و گره
چنین گفت دریاشناس کهن / که ای نامبردار چین و ختن
مرا و را شمشیر دشمن نکشت / جهان جز نگشتش نگیرد بمشت
چو انجا شد ایمن بخفت و بخورد / برآسود از رزم و کار نبرد

فرستادن کیخسرو بندیان و گنج نزد کاوس با نامه فیروزی

برفتند گردان چو دریای آب / بجستند بر تاختن بر شتاب
غو طبل بر کوهه زین بخاست / درفش سپه را بر آورد راست
ز یکدست رستم برآمد ز دشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
برآمد ده و دار و بند و بکش / نه با اسب جان و نه با مرد هش
گریزندگان را در آن رستخیز / نه روی رهائی نه راه گریز
که از جنگیان زار و گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
اگر سر بسر تن بکشتن دهیم / دگر تاج شاهی بسر بر نهیم
بکردار دریا شد آن رزمگاه / نه خورشید تابنده پیدا نه ماه
بقیر اندر اندوده چهر سپهر / کسی را نبد بر تن خویش مهر
ز سرشان همه ترگها برگرفت / بماند اندر آن شاه توران شگفت
ندیدند با چرخ گردون نبرد / همی باد برداشت با اسب مرد
دمادم برآمد ز قلب سپاه / ز یکدست رستم ز یکدست شاه
هوا گشت چون چادر نیلگون / زمین هم بکردار دریای خون
سپه را ده برکشیده بماند / خود و نامداران گردان بماند
ز لشکر بیاراست خشت شاه / بیامد دمان تا بقلب سپاه
ز شاه کیان خواسته زینهار / فرو ریختند آلت کارزار
می آورد و لشکر از انجوا / ز لشکر فراوان سر از تن جدا
شهنشاه ایران سر و تن بشست / بجائی خرامید با زند و است
ستایش همی کرد بر کردگار / از آن شادمان گردش روزگار
از ایرانیان هر که افگنده بود / اگر کشته بود و اگر زنده بود
ز چیزی که دید اندر آن رزمگاه / ببخشید یاک اینهمه بر سپاه
چو آگاهی آمد بماچین و چین / ز ترکان و از شاه ایران زمین
وزان پاوریها پشیمان شدند / پر اندیشه دل سوی پیمان شدند
ز لشکر فرستادن و خواسته / شود بیگمان کار ما کاسته
فرستاده نیکدل را بخواند / سخنهای شایسته با او براند
بپوزش فرستاد نزدیک شاه / فرستادگان برگرفتند راه
بپذرفت چیزی که آورده بود / طرائف بدو بدره و برده بود
فرستاده برگشت و آمد چو باد / بفغفور پیکر پیامش بداد
هر آنکس که او گم کند راه خویش / بد آید بد اندیش را کار پیش
چو باد دو با رنج و غم دید و درد / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
چو نزدیک آن ژرف دریا رسید / مر او را میان و کرانه پدید
مرا سالیان هست هفتاد و هشت / ندیدم که کشتی بر این سو گذشت
بفرمود تا مهتران هر کسی / بآب اندر آرند کشتی بسی
چنین گفت کاید بدریا بشاه / ز کار گذشته سخن هم مراه
ز دشمن بخواهیم همان کین چو / دو افشان کنم راه دیگر
برستم چنین گفت کافراسیاب / سوی گنگ دژ شد بدریای آب
بکشتی باب زره برگذشت / همه سر بسر رنج ما باد گشت

مرا با نیا خود نخیزد سخن / نباشد بگردانم این کین کهن
همه چین و مکران سپه گسترم / بدریای کیماک بر بگذرم
اگر چند جایی درنگ آیدم / مگر مرد خونی بچنگ آیدم
بماند ز ما نام تا رستخیز / به پیروزی و دشمن اندر گریز
که داند که بیرون که آید ز آب / بد آید سپه را ز افراسیاب
چنین گفت رستم که ای مهتران / جهاندیده و رنج برده سران
از ایران برفتیم تا پیش گنگ / ندیدیم جز جنگ جای درنگ
بزرگان داننده برخاستند / بخوبی زبان را بیاراستند
از آن شاد شد شاه و بنواختشان / یکایک باندازه بنشاختشان
ز گاوان گردونکشان ده هزار / ببردند با آلت کارزار
ز خویش و ز پیوند او هر که هست / اگر دخترانند اگر زیردست
صد از نامداران گردنکشان / که بودند هر یک بمردی نشان
سپرد آن زمان گیو را شهریار / گزین کرد از ایرانیان ده هزار
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب / بفرمود در کار افراسیاب
هم او آفریننده مور و پیل / ز خاشاک ناچیز و دریای نیل
وزو باد بر شاه گیتی درود / کزو خیره آراه تار و پود
چهل روز تا بار ما گشت پست / بدان بد که دشمن نیاید بدست
کشیدیم لشکر بماچین و چین / وز آن روی راندیم مکران زمین
چو باد هوا گشت بر شاه راه / رسیدش بنزدیک کاوس شاه
چو آمد بر شاه گیو دلیر / سپاهی ز گردان چو یکدشت شیر
بپرسیدش از شهریار و سپاه / ز گردنده خورشید و رخشنده ماه
جوان نامه بر شاه ایران بخواند / همه انجمن در شگفتی بماند
از آنجا بگه شد بجای نشست / ابا پهلوانان خسروپرست
همه شب همی گفت و پاسخ شنید / چنین تا شب تیره اندر چمید
تبیره برآمد ز درگاه شاه / برفتند گردان بدان بارگاه
همان سکه روی پوشیدگان / پس پرده اندر ستمدیدگان
همان جشن را پای کرده ببند / ببردند نزدیک تخت بلند
بران دختران رد افراسیاب / نگه کرد کاوس مژگان پرآب
بایرانیان داد تا آفرین / بخواندند بر شهریار زمین
بآیین شاهان مر او را نماز / همی داشتندی بهر گونه ساز
تنک انجمی کو بود پادشا / کفی راد دارد دلی پارسا
وزان پس کز ایشان بپرداخت شاه / ز بیگانه مردم تهی کرد گاه
که شد ترک و چین شاه را یکسره / بآبشخور آمد پلنگ و بره
سوم هفته در جایگاه مهی / نشست اندر آرام با فرهی
سر ماه نو خلعت گیو ساخت / همه زر و پیروزه اندر نشاخت
پرستار با طوق و با گوشوار / همان یاره و تاج گوهرنگار
فرستاد تا گیو را خواندند / برادرش تک زرینش بنشاندند

نه چند ز من دشمن بدگمان / بخرروی شمشیر و پشت کمان
چو گردد مرا راست ماچین و چین / نخواهیم یاری ز مکران زمین
فراوان شما رنج برداشتید / بر و بوم آباد بگذاشتید
شدند اندران پهلوانان دژم / لبان پر ز باد ابروان پر ز خم
چو خستگی بود مایه جنگ اندریم / بدریا بکام نهنگ اندریم
نباید که این رنج بی بر شود / بباد تن آسانی اندر شود
ز کاری که سازد کسی بر خورد / برین آید و هم برین بگذرد
که ما شاه را سر بسر بنده ایم / ابا بندگی دوست دارنده ایم
در گنجهای نیا برگشاد / ز پیوند و مهرش همی کرد یاد
هم ایدون ز گنج درم بیشمار / شتر بار کردند با شهریار
همه در عماری براه آورید / از ایوان بمیدان شاه آورید
همه خویش و پیوند افراسیاب / ز تیمار او دید کان بر ز آب
بدو گفت کای مرد فرخنده پی / برو با سپه سوی کاوس کی
چو شد خامه از مشک و عنبر تر / نخست آفرین کرد بر دادگر
همه با توانائی او یکیست / خداوند هست و خداوند نیست
رسیدم برین درگه او فرآب / همیداشت از بهر آرام و خواب
بگوید کنون گیو یکیک بشاه / سخن هرچه رفت اندر آن رزمگاه
وز آن پس بر آب زره بگذرم / اگر پاک یزدان بود یاورم
پس آگاهی آمد بکاوس کی / از آن پهلوان زاده نیک پی
چو گیو اندرآمد بنزدیک شاه / زمین را ببوسید بر پیشگاه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ / ز گردان و از شهریار بزرگ
فرود آمد از تخت کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
همی گفت با شاه گیو آنچه دید / سخن نیز گر شاه ایران شنید
برفتند با شمع یاران ز پیش / دلی شاد و خرم بایوان خویش
جهاندار پس گیو را پیش خواند / بران نامور تخت شاهی نشاند
همان جشن و گرسیوز بدسگال / که او برد پای سیاوش بجا
اسیران و آنکس که بود از نوا / بیاراست مهر بگیر از سرا
پس پرده شاهشان جای کرد / برشان پرستنده بر پای کرد
دگر بردگان مهتران را سپرد / بایوان ببرد از بزرگان و خرد
بدر بر یکی جای تاریک بود / ز دل دور با دخمه نزدیک بود
بداند که گیتی برو بگذرد / نگردد بگرد در بی خرد
نویسنده آهنگ قرطاس کرد / سر خامه بر سان الماس کرد
درم داد و دینار درویش را / پرستنده مردم خویش را
ز بس ناله نای و بانگ سرود / همیداد دل جام می را درود

باز آمدن گیو با پاسخ نامه کیخسرو از پیشگاه کیکاوس

بنیروی یزدان پیروزگر / ببندم بکین سیاوش کمر
بر آب زره بگذرانم سپاه / اگر چرخ گردون بود نیکخواه
چنین رنج بر خویشتن برنهیم / از آن به که گیتی بدشمن دهیم
که دریای با موج و چندان شناه / سر و کار ما باد و شمشیر و راه
همی گفت هر گونه هر کسی / بدانگه که گفتار ما شد بسی
و دیگر که این شاه پیروز بخت / بیابد همی ز اختر نیک بخت
چو بشنید لشکر ز رستم سخن / یکی پاسخ نو فکندند بن
بخستگی و بر آب فرمان تراست / همه بندگانیم و پیمان تراست
ز دیبا و دینار و گوهر هزار / هیونان شایسته کردند بار
بفرمود زان پس بهنگام خواب / که پوشیده رویان افراسیاب
نواها که از شهرها یادگار / گروگان ز ترکان و چینی هزار
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند / بمهد اندرون پای کرده ببند
بفرمود تا پیش او شد دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
که دارنده و برترآرنده اوست / زمین و زمان را نگارنده اوست
کسیرا که او پروراند بمهر / برو بر بگردد به تندی سپهر
بدو اندرون بود تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و تاج و سپاه
چو در پیش یزدان گشائی دو لب / نیایش کن از بهر من روز و شب
ز پیش شهنشاه برگشت گیو / ابا لشکری گشن و مردان نیو
پذیره فرستاد چندی سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
ورا دید کاوس بر پای جست / بخندید و بسترد رویش بدست
جوان شد ز گفتار او شاه پیر / پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
بیامد بغلطید بر تیره خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
می آورد و رامشگران را بخواند / از ایران هنر برده سرافراز خواند
چو برزد خور از چرخ گردان سنان / بپیچید شب کرد گرده عنان
بفرمود تا خواسته پیش برد / بیاران نامور سرفرازان گرد
چو گرسیوز بدکنش آبدید / بر او کرد نفرین که نفرین سزید
یکی را نگهبان یکی را ببند / یکی پر امید و یکی پرگزند
وز آن پس همه خواسته هرچه بود / ز دینار و ز گوهر نابسود
بیاراستند بزم جهن جای / خورش با پرستنده و رهنمای
بگرسیوز آمد چنان جای بهر / چنین است گردار گردنده دهر
خرد چون شود کهتر و کام رشک / چنان هم که دیوانه خواهد پزشک
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
بدو هفته در پیش درگاه شاه / از انبوه بخشش ندیدند راه
شگفته از جام کاوس کی / همی موج برخاست از سرخ می
طبقهای زرین و پیروزه جام / کمرهای زرین و سیمین ستام
همان جامه و تخت افکندنی / ز رنگ و ز بوی و ز گستردنی
ببردند خلعت بنزدیک اوی / بمالید گیو اندر آن تخت روی

وزان پس بیامد خرامان دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
که فرزند ما گشت فیروزبخت / سزای مهی از در تاج و تخت
همه ساله تا بود خونریز بود / سبکرو و بدگوهر و تیز بود
پی او همان آسمند بر زمین / بتوران و مکران و دریای چین
که گیتی بشوئی ز رنج بدان / زگفتار و کردار نابخردان
از آن پس جز از پیش یزدان پاک / نباشیم گر زوست امید و باک
نهادند بر نامه بر مهر شاه / زایوان او کیو بگزید راه
زگفتار او شاد شد شهریار / بیاورد رامشگر و میگسار
سپه را همه ترک و جوشن بداد / چنان چون بود رسم شاهان داد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت / جهانی بشمشیر در بر گرفت
بدانگونه تا شارسان پدر / همیرفت گریان و بر خاک سر
همیگفت اگر داد گر یک خدای / نخواهد که باشد مرا رهنمای
ز لشکر فرستادگان برگزید / که گوینده دانند گفت و شنید
خورشها فرستید پیش سپاه / بپرسید تا چار ما را براه
فرستاده آمد بهر کشوری / بجائی که بد نامور مهتری
که ما شاه را سر بسر کهتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
همیگفت هر کس که بودش خرد / که گر بی زبان او بما بگذرد
دگر نامور چون بمکران رسید / دل شاه مکران دگرگونه دید
بدو گفت با شاه ایران بگوی / که نادیده بر ما فزونی مجوی
همه دانش و گنج آباد هست / بزرگی و مردی و نیروی دست
ور آیدونکه با لشکر آئی بشهر / ازین پادشاهی ترا نیست بهر
بر اینگونه چون شاه پاسخ شنید / از آنجایگه لشکر اندر کشید
سه منزل ز چین نزد شاه آمدند / خود و نامداران براه آمدند
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه / ببستند آذین بهر راه و راه
بدو گفت ما شاه را کهتریم / دگر کهتری را خود اندر خوریم
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه / نشست اندر آن نامور پیشگاه
بچین اندرون بود خسرو سه ماه / ابا نامداران ایران سپاه
بیامد چو نزدیک مکران رسید / ز لشکر جهاندیده برگزید
نگه کن که ما از کجا رفته ایم / نه بستیم و بر آز و خفته ایم
خورش ساز و راه سپاه مرا / بجوئی بیارای گاه مرا
بر بند اگر هیچ دست خیر کسان / اگر من نباشم بهر کس رسان
همه شهر مکران تو ویران کنی / چو بکینه آهنگ شیران کنی
پراگنده لشکر همه گرد کرد / بیاراست بر دشت جای نبرد
یمینی چو آئی ز ما دستبرد / بدانی که مردان کدامند گرد
بیاورد پیلان جنگی دویست / توگفتی که اندر زمین جای نیست
همه روی کشور درفش است و پیل / ببیند کنون شهریار از دو میل
نگهبان لشکر از ایران بخواه / که بودی بنزدیک او رزمخواه

بفرمود تا پاسخ نامه را / نوشتند بر شاه خودکامه را
بدیرا که گیتی همی تنگ داشت / جهان از پی غارت و جنگ داشت
بزد گردن نوذر تاجدار / ز شاهان پیشین بداو یادگار
جهان را اگر زو رهائی بود / بدیرا زگیتی جدائی بود
بداد جهان آفرین شاد باش / جهان را یکی تازه بنیاد باش
بدان تا تو پیروز باشی و شاد / سرت سبز باد و دلت پر ز داد
بره بر نبودش بجائی درنگ / بنزدیک کیخسرو آمد بگنگ

رفتن کیخسرو از بهشت گنگ بسوی چین و مکران زمین و پیغام فرستادن بفغفور و خاقان و شاه مکران

گر این بوم نشان خون افراسیاب / بریزم من ایدر بگردار آب
فرستاد کس نزد خاقان چین / بفغفور و سالار مکران زمین
کسی کو بتابد ز گفتار ما / وگر دور ماند ز دیدار ما
غمی گشت فغفور و خاقان چین / بزرگان هر کشوری همچنین
گذرها که راه دلیران بدست / ببینیم تا چند ویران شدست
بدرویش بخشیم بسیار چیز / نثار و خورشهای بسیار نیز
بر تخت او رفت و نامه بداد / بگفتا ز پیام آنچه بودش بیاد
زمانه همه زیر تخت منست / زمین روشن از تاج و تخت منست
گر از من همی راه جوید رواست / که هر جانور بر زمین پادشاست
نمانم که بر خاک ما بگذری / وز اندیشه جائی به پی بسپری
بیامد گرازان برآهخته تن / جهانگیر با نامدار انجمن
همه راه را پاک کرده چو دست / در و دشت چون جایگاه نشست
بدیوار و بام بر آویختند / ز بر مشک و عنبر همی ریختند
جهانی به بخت تو آباد باد / دل دوستداران تو شاد باد
ز دینار چینی ز بهر نثار / بیاورد فغفور چین صد هزار
پرستنده فغفور هر بامداد / همی شاه را نو بنو هدیه داد

پیغام دیگر کیخسرو بشاه مکران و جنگ کردن و کشته شدن شاه مکران

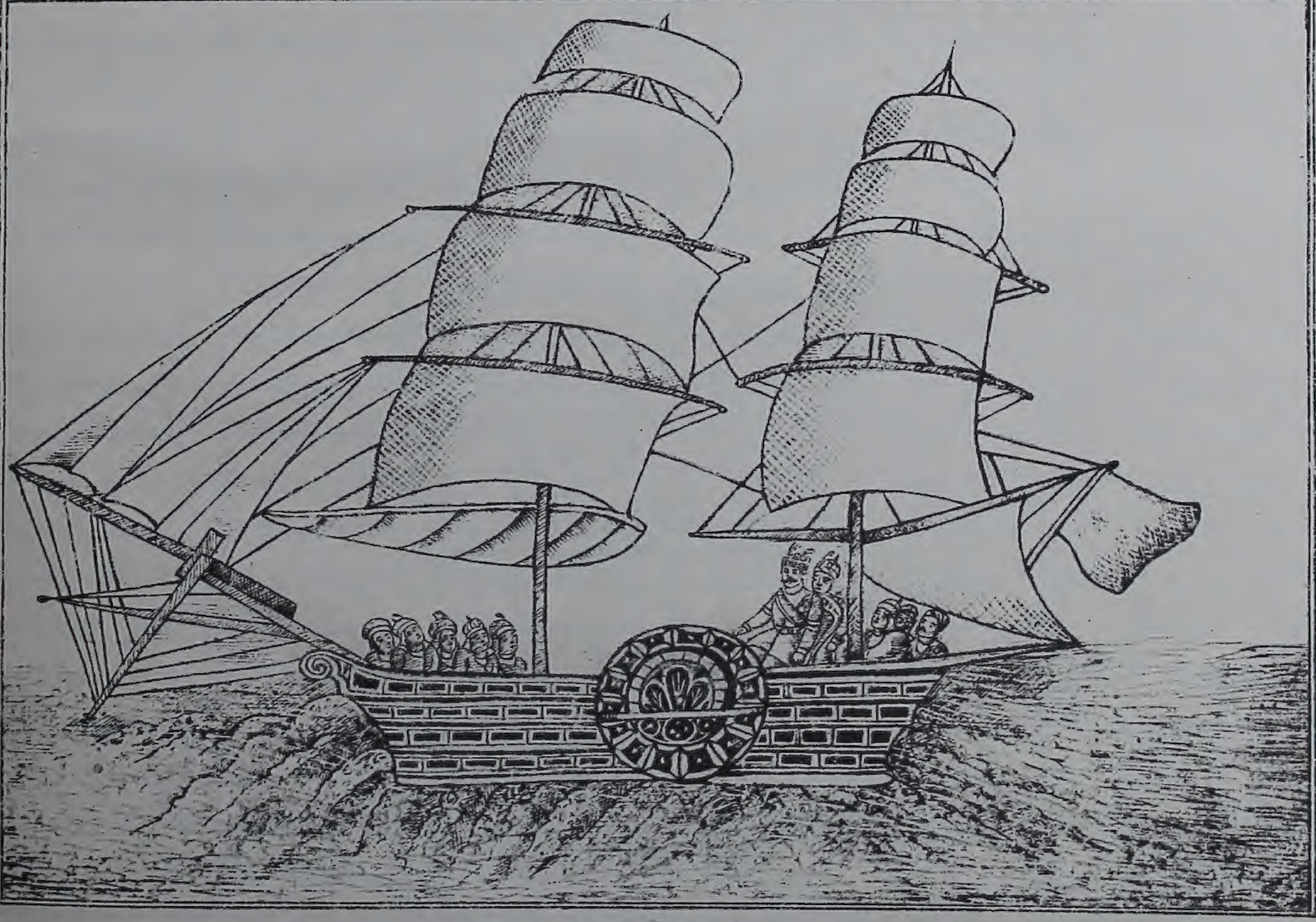
نوا چون نیابند جنگ آورند / جهان بر بداندیش تنگ آورند
فرستاده آمد پیامش بداد / نبد بر دلش جای پیغام و داد
فرستاده را گفت برگرد زود / بنزدیک آن بدگمان تاز شو
فرستاده شاه چون بازگشت / همه شهر مکران پر آواز گشت
از آواز اسپان و جوش سپاه / همی ماه در چرخ گم کرد راه
بفرمود تا برکشیدند صف / گرفتند کوپال و خنجر بکف
بیامد بر آویخت با او بهم / چو شیر سرافراز پیل دژم

نوشتند پاسخ که از کردگار / شدم شاد و خوشنود و نیروگذار
ز دست تو آواره شد در جهان / نکوهیده نامش جز اندر نهان
برادرکش و بدتن و شاه کش / بداندیش و بدنام و شوریده هش
اگر داور دادگر یک خدای / ترا بود خواهد بسی رهنمای
اگر بار بینم ترا شادمان / پر از درد گردد دل بدگمان
جهان آفرین رهنمای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
بدو آفرین کرد و نامه بداد / پیام نیایش او کرد یاد
همی بود پیروز و شادان سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
جهانی بجستیم نوذر سپرد / نجی لشکری نام برد از گرد
نبد روز بیکار و تیره شبان / طلایه بروز و بشب پاسبان
همی گرد باغ سیاوش بگشت / بجائیکه بنهاد خون زیر طشت
وزانجایگه شد سوی تخت باز / همیگفت با داور پاک راز
که گر داد گر بد و فرمان کنید / زگردار بد دل پشیمان کنید
سر او ببرم بشمشیر تیز / برآرم ز ایوان او رستخیز
فرستاده را چند گفتند گرم / سخنهای شیرین با وای نرم
کنیم از سر آباد با خوردنی / بیاریم هر چیز آوردنی
فرستادگان را گرانمایه داد / بیامد بدرگاه خوشنود شاد
سبکسر فرستاده را خوار کرد / دل انجمن پر ز تیمار کرد
چو خورشید تابان شود بر سپهر / نخستین برین بوم تابد بمهر
نه بندیم اگر بگذری بر تو راه / زیانی مکن بر گذر بر سپاه
نمانم که باشی تو پیروزگر / وگر یابی از اختر نیک بر
برفتند فغفور و خاقان چین / بر شاه با پوزش و آفرین
همه راه پر توشه و خوردنی / از آسایش و بزم و گستردنی
چو با شاه فغفور گستاخ شد / بپیش اندر آمد سوی کاخ شد
گر ایوان ما در خور شاه نیست / بدانم که هم کمتر از راه نیست
همی بود بر پیش او بر بپای / ابا مرزبانان فرخنده رای
چهارم ز چین شاه ایران براند / بمکران شد و رستم آنجا بماند
بر شاه مکران فرستاد و گفت / که با شهریاران خرد باد جفت
جهان روشن از تاج و تخت منست / سر مهتران پای تخت منست
چو لشکر شد از خوردنی بینوا / کسی بینوائی ندارد روا
گراید و نکه گفتار من نشنوی / بخون فراوان لشکر اندر شوی
سر بیخرد زان سخن تیز گشت / بجوشید مغزش بدآمیز گشت
بگویش که از گردشش تیره روز / توگشتی چنین شاد و گیتی فروز
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت / همه مرز مکران سپه برگرفت
طلایه بیامد بنزدیک شاه / که مکران سپه شد ز گرد سپاه
ز مکران طلایه بیامد بدشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت
بزد تیغ او را بدو نیم کرد / دل شاه مکران پر از بیم کرد

دو لشکر برانگونه صف برکشید / که از گرد چشم آسمان را ندید
دو رویه سپه اندر آمد چو کوه / بهم برکشیدند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس / جهان شد پر از ناله بوق و کوس
بپیش اندرون کاویانی درفش / پس پشت گردان زرینه کفش
هوا پر ز تیر و زمین پر ز پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
بقلب اندرون شاه مکران بتخت / برو بوم وز انجمنگی هم بریخت
یکی گفت شاها سرش را برم / بدو گفت زشت اندر و بنگریم
سر شهریاران که بد زن تن / مگر تیره از تخمه اهرمن
یکی دخمه سازید مشک و گلاب / چنان چون بود شاه را جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش / بران هم نشان خسته در جوشنش
بپوشید رویش بدیبای چین / که مرگ بزرگان بود همچنین
وز آن انجمن کشته شد ده هزار / سواران گردان خنجرگذار
هزار و صد و چل گرفتار شد / سر زندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته / سراپرده و گاه آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند / بسی زیر با تخت و افسر شدند
وز ایشان دلیران پرخاشجوی / بتاراج مکران نهادند روی
خروشش ز نان خاست از شهر / همه شهر مکران پر آواز گشت
بدرها و شهر آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
بخستند از ایشان فراوان بتیر / زن و کودک و خورد کردند اسیر
چو کم شد [illegible] انجمن خشم شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
همان نیز با اشکش تیزهوش / بیارامد از غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند / مگر با نژندان درشتی کند
از آنشهر هر کس که بد پارسا / بپوزش بیامد بر پادشا
که ما بیگناهیم و بیچاره ایم / همیشه برنج ستمکاره ایم
گر آید و نگه بیند سر بیگناه / نبخشند سزاوار باشد بشاه
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان فرخنده رای
از این پس گر آید ز جایی خروش / ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
ستمکاره کاز اکنم بر دو نیم / کسی کو ندارد ز دادار بیم
جهاندار سالی بمکران بماند / ز هر جای کشتی گران را بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز / همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسبان و جای شکار / بیار است باغ از گل میوه دار
بفرمود تا اشکش نیکخواه / بمکران بماند یکی چند گاه
نجوید بجز خوبی و راستی / نیارد بداد اندرون کاستی
وز آنشهر راه بیابان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
چنان شد بفرمان یزدان پاک / که اندر بیابان ندیدند خاک
هوا پر ز ابر و زمین پر خوید / جهانی پر از لاله و شنبلید
خورشهای مردم همی رفت پیش / بگردون وزیر اندرون گاومیش

گذشتن شاه کیخسرو از آب زره و گرفتن گنگ دژ و گریختن افراسیاب

بدشت اندرون سبزه و جای خواب / هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره / گشادند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه / ز چین و ز مکران همی برد شاه
بکشتی بکرد آنچه بایست کرد / چو کشتی بآب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه برداشتند / ز یکساله تا آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختر راستجوی / برفت از لب آب بر آبروی
بران بندگی برفزایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
همیخواست از کردگار بلند / که او را بخشکی برد بی گزند
همی گفت کای کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توئی / خداوند چرخ و ثریا توئی
نگهدار جان و سپاه مرا / همان گنج و تخت و کلاه مرا
پرآشوب دریا از آنگونه بود / کزو کس ز رستی بدل ناشنود
بششاه کشتی برفتی بر آب / گرو ساختی هر کسی جای خواب
بهفتم که نیمی گذشتی ز سال / شدی گرد و بیراه باد شمال



سر بادبان تیز برکاشتی / خله پیش ملاح بگذاشتی
نشستند اندران آب باید سپاه / نمودی بانگشت هر یک بشاه
گروهی سران چون سر گاومیش / دو دست از پس پشت پاها به پیش
نمودی همی این بدان آن بدین / همی خواندندی جهان آفرین
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید / نگه کرد هامون جهان را بدید
پیاده‌اش پیش آمد و دید یک دشت / تن آسان بر یک روان درگذشت
سپردار از آن کشور آن شهریار / بدو گفت برخور تو از روزگار
ز لشکر یکی نامور برگزید / که گفتار هر کس نباید شنید
هر آنکس که او زین سخن بگذرد / ز رای بد خویش کیفر برد
کسی سر نپیچید زان مهتران / بدرگاه رفتند بر دو جوان
پس از گنگدژ بازجست آگهی / ز افراسیاب و ز تخت مهی
بدانسان که پور سیاوش توئی / بزرم اندرون آب و آتش توئی
از آن آگهی شاد شد شهریار / شد از کینه‌خوار و دلش بی‌خوار
سپه را بیاراست روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
جهاندار چون گنگدژ را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
بدو دادی از روز آیین و فر / سیاه و دل و اختر و پای و پر
ستمگر بدان کو بد آخت دست / دل هر کس از کشتن آخته بست
پس آگاهی آمد ز افراسیاب / که شاه جهانگیر بگذاشت آب
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
همیگفت هر کس که هست این نهان / هم اندر بباشیم تا مرگ شاه
همیرفت جوینده چون بیهشان / بگرد و بیابد بجایی نشان
همی بود در گنگدژ شهریار / یکی سال با رامش و میگسار
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یک روز نزدیک شاه
چنان چون بدرگاه کاوس شاه / نه اورنگ و فر و نه گنج و سپاه
گر او باز با تخت و افسر شود / همه رنج ما پاک بی‌بر شود
از ایشان کسیرا که شایسته بود / گرامی‌تر از شهر بایسته بود
ببخشید چندانکه بد خواسته / ز اسبان و از گنج آراسته
بدانگه که بیدار گردد خروس / ز درگاه برخاست آوای کوس
همه نامداران هر کشوری / برفتند جایی که بد مهتری
کسیرا نبد دل که بگشاد دست / بکوه و بیابان و جایی نشست
چو خلعت فراز آمد ایشان ز گنج / نهشتی که بادی برفتی برنج
چو خسرو بنزدیک دریا رسید / فرود آمد و بادبانها بدید
بفرمود تا کار برساختند / دو زورق بآب اندر انداختند
بفرمود تا بادبان برکشند / بدریای بی‌پایه اندر کشند
سپهدار چون سوی خشکی کشید / برو تنشد از کشتی و هامون بدید
بفرمود دینار و خلعت ز گنج / بکشتی کسیرا که بردند رنج
پیاده شد از اسب و روی زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین

بجائی کشیدی ز راه خرد / که ملاح خواندیش فم الاسد
بآب اندرون شیر دیدند و گاو / همیداشتی گاو با شیر تاو
یکی تن چو ماهی و سر چون پلنگ / یکی سر چو گور و تنش چون نهنگ
بخشایش کرد کار سپهر / هوا رام شد باد بنمود چهر
بیامد به پیش جهان آفرین / بمالید بر خاک رخ بر زمین
همه شهرها دید بر سان چین / زبانها بکردار مکران زمین
درشتی مکن با گنهکار نیز / که بی ارج شد برده‌ام گنج و چیز
فرستاد نزدیک شاهان پیام / که هر کس که او جوید آرام و کام
فرستاده چون نزد ایشان رسید / پیام شهنشاه را گسترید
بدرگاه شاه آمدند با نثار / هم از مرزبانان و از شهریار
چنین گفت گوینده زان گروه / که اندر نه آبست پیدا نه کوه
از آن شاه پیدا دگر جان نماند / ز بیداد مردم فراوان نماند
بر آن مردمان خلعت آراستند / پس اسب جهاندیدگان خواستند
همیگفت هر کس که جوید بدی / بپیچد ز باد افره ایزدی
پیاده شد از اسب و سر بر زمین / همیخواند بر کردگار آفرین
که این باره شارسان بد پر / بدیدم برآورده از خاک سر
بر آن باره بگریست کیخسرو شاه / ز خون سیاوش که بد بیگناه
شنیده همیداشت اندر نهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت
بدید آن دل افروز باغ بهشت / چمنهای او چون چراغ بهشت
وز آن پس بفرمود بیدار شاه / نگه کردن شاه توران پناه
چو بر جستنش نیز بشتافتند / فراوان ز گنجهای او یافتند
جهان چون بهشت دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود
که گر شاه را دل بخندد ز جای / سوی شهر ایران نیایدش رای
سران و سپاه جهان با تو اند / بخندان دل کارآگهان با تو اند
از آن پس بایرانیان شاه گفت / که این بند با سودمندیست جفت
تنش را بخلعت بیاراست شاه / ز دژ باره مردمان خواست شاه

بازگشتن کیخسرو از گنگ دژ

خورشها ببردند چندی براه / که بود از در شهریار و سپاه
بزرگان که با هدیه و با نثار / پذیره شدندی بر شهریار
پذیره شدش گیو با لشکری / وز آن شهر هر کس که بد مهتری
دو هفته بر آن روی دریا بماند / ز دیدار با گیو چندی براند
پس آنگه زورق اندر ز کشتی براند / بآب اندرون راند پس شهریار
همان آب دریای یکساله راه / چنان تیز شد باد در هفت ماه
بیامد بمالید رخ را بخاک / نیایش کنان نزد یزدان پاک
وز آن آب راه بیابان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
همه شهر مکران بیاراستند / ز هر جای رامشگری خواستند

چنان ساخت یزدان که باد هوا / نشستند با اختر پادشا
همه مردم و مویها چون کمند / همه تن پر از پشم چون گوسفند
یکی را سر خوک و تن چون بره / همه با از اینها بدی یکسره
گذشتند بر آب در هفت ماه / که بادی بکرد اندر ایشان نگاه
برآورد کشتی و زورق ز آب / شتاب آمدش مرد جای شتاب
بدان شهرها در بیاسود شاه / خورش خواست چندی ز بهر سپاه
ازین پس ندارم کسیرا بکس / پرستش کنیم پیش فریادرس
بباشید خرم بدین بارگاه / بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه
بگفتند هر یک که ما کهتریم / اگر کهتری را خود اندر خوریم
چو خسرو چنان بد نواختشان / بخورشید کردن برافراختشان
اگر بشمری سر بسر یک و بد / فزون نیست تا گنگ فرسنگ صد
کنون تا برآمد ز دریای آب / بجنگست با مردم افراسیاب
بفرمود تا بازگشتند و شاه / سوی گنگدژ رفت خود با سپاه
نباید که باشید بی کین شهر / گر از رنج یابد تن مور بهر
همیگفت کای داور داد و پاک / یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باک
سیاوش که از فر یزدان پاک / چنین باره برکشید از مغاک
بدست بداندیش برکشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد
جهاندیدگان هم آنجا بماند / دل پر ز تیمار تنها براند
بهر گوشه چشمه و گلستان / زمین سنبل و شاخ بلبلستان
بگشتند بر دشت و باغ و سرای / گرفتند بر هر سوی رهنمای
بگفتند بسیار کس سخن / نشانی نیامد ز بیداد شاه
برفتن همی شاه را دل نداد / همیبود در گنگ فرخنده شاد
همانا بداندیش افراسیاب / گذشته است از آنسو همی با آب
گر او سوی ایران شود پر ز کین / که باشد نگهدار ایران زمین
از آن شارسان پس جهاندار خواند / وز آن رنج برده فراوان براند
بدو گفت اندر بشادی بمان / همیشه پر اندیشه بدگمان
همه شارسان زو توانگر شدند / چو با یاره و تخت و افسر شدند
سپاهی شتابنده در راه جوی / بسوی بیابان نهادند روی
بر آهی که لشکر همی برگذشت / در و دشت نخجیر چو بازار گشت
چو دیدندی آن خسرو سرفراز / بنزدیک او جمله بردی نماز
جهاندار بیدار بنواختش / برسم پدر جایگه ساختش
همیگفت هر کو ندید است گنگ / نباید که خواهد بگیتی درنگ
شناسای کشتی هر آنکس که بود / که بر ژرف دریا دلیری نمود
که آن شاه و لشکر بدین سو گذشت / که از باد کج آستین برنگشت
خورش کرد و پوشش فزون از کله / بملاح و آنکس که کردی خله
چو آگاه شد لشکر آمد براه / ابا لشکری ساخته پیش شاه
همه راه و بیراه آوای رود / تو گفتی هوا نار بد رود و دود

بدو داد و هرجا بر او بخشید
وز آن مرز چیزی که بد خواسته
چو آمد زگرگان بنزدیک چین
پیاده شد از دور و بردش نماز
بفغفور و خاقان بماند زمین
چو آمد بدان شارسان بد
همی ریخت بر سر از آن تیره خاک
نمانم بچین تو ماننده چیز
از آن پس بر آن گنج بنهاد سر
چو بشنید گستهم نوذر که شاه
سپه یکسره خواندند آفرین
وفا چون درختی بود میوه دار
بر خشنده روز و هنگام خواب
همه شب به پیش جهان آفرین
که او راه تو داد گر نیز رد
وگر نیز من با نیز اسنده ام
بکش از دل این آتش کین من
چو بودن بجنگ اندرون شد دراز
نمی اندازه لشکر بگستهم داد
همی جوی ز افراسیاب آگهی
ز مشک و ز کافور و زرین ستام
همی گفت هر کس که پیش از این
بیامد بدین بوم نستان تا بچاچ
بخورد و بیاسود یکهفته بود
نیایش کنان پیش یزدان پاک
ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ
ببستند آذین به بیراه و راه
درم ریختند از بر و زعفران
درم داد مر هر یکی را ز گنج
سر هفته را کرد آهنگ ری
دل شاه از آن آگهی تازه شد
پذیره شدندش همه مهتران
چو بیرون شد از شهر کاوس کی
گرفتند مر یکدگر را ببر
همی گفت بی تو مبادا جهان
نه زیشان کسی رنج بردار جهان
بدو گفت شاه این ز بخت تو بود

شکر با درم زیر پی ریختند
فراز آورید آنچه شد آراسته
خود و سرفرازان ایران زمین
گرفتش بر شاه کرد نماز
بسی شاه را خواندند آفرین
دو رخساره پر آب و پرخون جگر
همی کرد روی بر خویش چاک
برنج اندرم تا جهانست نیز
که مادر بر او یاد کرد از پدر
بر آن شارسان بر گذر کرد راه
بر آن داد کز شهریار زمین
کجا هر زمانی نو آید ببار
همی آگهی جست ز افراسیاب
همی بود گریان و سر پر ز تاب
که سیر از گیتی بخش نشمرد
پرستنده آفریننده ام
با آیین خویش آور آیین من
بدیدار کاوس آمد نیاز
بدو گفت بیدار دل باش و شاد
نگر زو شود روی گیتی بهی
همان باره و اسب و تخت و کلاه
ندید و نبد خواسته پیش از این
بیاورد تاج از بر تخت عاج
دوم هفته با جامهٔ نابسود
بمالید رخ را بر آن تیره خاک
چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
بجائیکه بگذشت شاه و سپاه
چو دینار و مشک از گرانمایگان
پراکنده شد بدره پنجاه گنج
همه راه با رامش و رود و می
تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
بزرگان ایران و کند آوران
ابا نامداران فرخنده پی
بسی بوسه دادند بر روی و سر
نه تاج بزرگی و تخت کیان
ندید آشکار و نهان جهان
برومند شاخ درخت تو بود

نگهبان بر آنکس که بد مهتری
از آهنگش اندر رفت شاه بجد
پذیره بشد پس رستم زال سام
بگفت آن شگفتی که دیدند از آن
بسی خلعت و پندها داد و شاه
بجائیکه گرسیوز بد نشان
بمالید رستم بر آنجا که روی
ببرد آخته تخت ز افراسیاب
در گنج بگشاد و دینار داد
پذیره شدش با سپاهی گران
بگستهم فرمود تا بر نشست
نیاسود گستهم ز خورد و شکار
از ایشان کسی را نشانی نداد
همی گفت کاین بنده ناتوان
تو دانی که او نیست برده ز راه
بگیتی از او نام و آواز نیست
ز جای نیایش بیامد بتخت

وگر نامداری و کند آوری
وز آن نامداران یکی برگزید
سپاهی گشاده دل و شادکام
ز گم بودن جادو افراسیاب
زغم گرد یکسر دل آزاد شاه
گروی بنفرین و مردم کشان
بنفرین سپه گرد جهان گر گروی
وزین پس به آرام جوییم خواب
دو هفته بر آن شارسان بود شاه
از ایران بزرگان و کند آوران
همی رفت شادان و دشمن بدست
همان گنجواره همان شهریار
بگردند از او در جهان نیز تا
همیشه پر از درد دارد روان
بسی ریخت خون سر بیگناه
زمین را از او باشد ز تور ار نژاد
جوان سرافراز بیدار بخت

بازگشتن کیخسرو سوی ایران و رسیدنش بکاوس در پارس

ز گستردنیها و دیبای چین
سپه بود چندانکه بر کوه و دشت
بسغد اندرون بود یکهفته بیش
غمی شد از آن مرز ز آن شده
بگسترد بر موبدان سیم و زر
ببلخ اندرون بود یکهفته شاه
سوی طالقان آمد و مرورود
وزانسو براه نشابور شاه
وزانجا سوی دامغان بر کشید
دو هفته ببخشید و هم داد کرد
بالوانها تخت زرین نهاد
همه راه و بیراه آگنده زرد
نیارا ببد از گران شاه نو
همی هردوان زار بگریستند
که خورشید چون تو ندیده است شاه
سیاوش گر از دخمه باز آمدی
کسی کش بگیتی تو باشی نیا

ز چیزی که خیزد ز گرگان زمین
همی در شب و روز لشکر گذشت
پلیمان و خوران همی بود پیش
بیامد خردشان با آتشکده
با آتش پراگند چندی گهر
سر هفته از بلخ بگزید راه
جهان پر شد از ناله نای و رود
بیاورد پیلان و گنج و سپاه
همه راه زر و درم گسترید
سوم هفته آهنگ بغداد کرد
بخانه در آن آتش چین نهاد
جهان شد چو دیبا بزر آژده
بر انگیخت آن بارهٔ تندرو
که بخشید بی آرزو رستند
نه اسب و نه جوشن نه تخت و کلاه
بفر تو او را نیاز آمدی
ببر دید مراد از خار آگیا

برفتند با هدیه و با نثار
ورا کرد مهتر نگهبان زمین
چو آمد در کیخسرو آمد پدید
بچین نیز مهمان رستم بماند
همی رفت سوی سیاوش گرد
سر شاه ایران بر بدنخواه
همی گفت کیخسرو ای شهریار
با امید آنکس بجنگ آورم
برستم دو صد بدره دینار داد
چو از دور دیدش سر تاج و شاه
کشیدند از آن روی بهشت کنگ
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز
جهاندار یکشب سر و تن بشست
جهان کوه و دشت و بیابان و آب
نگر باشدم دادگر یک خدای
اگر زو تو خشنودی و دو اگر
همی بود یکسال بهشت کنگ
بگستهم نوذر سپرد از زمین
بچین و نگهبان زمین دست باز
وزانجا که خواسته هر چه بود
ز گاوان گردنکشان چل هزار
چو دیدار بر داشتی پیش رو
وزانجا بشهر بخارا شدند
که تور فریدون بر آورده بود
وزانجا که سر بر فلک بر نهاد
بهر شهر و ز نامور مهتری
همه شهر یکسر بیاراستند
بشهر اندرون هر که در وی بود
بیکهفته آنجا بیاسود شاه
سپوهان فرستاد خندی ز پی
ببستند آذین بشهر و براه
همه مشک و گوهر بر آمیختند
فرود آمد از اسب و بردش نماز
همی آفرین کرد کاوس کی
ز جمشید تا بر فریدون رسید
گر او شد جهان بر تو فرخنده باد
نیایش ببوسید دندان و لب

بنزدیک پیروزگر شهریار
بسی خلعتش داد و کرد آفرین
سوار سرافراز چترش پدید
بیکهفته از چین و ماچین براند
بماه سفندارمذ روز ارد
بیامد بجائیکه شهریار
مرا ماندی در جهان یادگار
جهان پیش او تار و تنگ آورم
همان گیو را چیز بسپارد او
پیاده فراوان سپه بود راه
سپه را بنزدیک شاه آب و زنگ
شدند از نوازش همه دینار
بشد دور باد فرزند دست
همی گویم از بهر افراسیاب
بنزدیک آن بدکنش رهنمای
مرا باز گردان ز پیکار سر
بر آسود از جنبش و ساز جنگ
ز قبچاق تا پیش دریای چین
بهر کس فرستاد نامه بساز
ز دینار و ز گوهر نامدار بود
همه اندر پیش اندرون شهریار
بمنزل رسیدی همی نو بنو
زمین شد ز لشکر همه ناپدید
بدو اندرون کاخها کرده بود
همی رفت با کام دل شاه شاد
بماندی سرافراز با لشکری
می و رود و رامشگران خواستند
وگر خوردش آرزو گوشت خوردن بود
همان پیلان و اسبان
سوی پارس نزدیک کاوس کی
همه برزن و کوی و بازارگاه
زگنبد بسر با فرو ریختند
بسی آفرین کرد کاوس بر
بر آن شاه نیک اختر و نیک پی
سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
دل و جان بدخواه تو کنده باد
که بی تو مبادا مرا روز و شب

زبرجد بیاورد و یاقوت و زر
همی ریخت بر تارک شاه بر
بدانگونه تا تخت گوهرنگار
شدش پایها ناپدید از نثار
بفرمود پس تا که انجمن را بخوان
با ایوان دیگر برآرای خوان
نشستند در گلشن زرنگار
بزرگان پرمایه با شهریار
همی‌گفت شاه این شگفتی که دید
ندیده ندید و نه از کس شنید
ز دریا و از گنگ وز یاد کرد
لب نامداران پر از باد گرد
از انجم می شهر و اندشت و راغ
چمنها و جالیزها چون چراغ
بدو ماند کاوس کی در شگفت
ز گردارش اندازها برگرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو
ز گفتارهای نو و شاه نو
نه چون تو کسی در جهان شاه دید
نه این داستان گوش هرگز شنید
کنون ما بدین اختر نو کنیم
همی درسی با و خسرو کنیم
بیاراستان گلشن زرنگار
می آورد یاقوت لب میگسار
شگفته ز ایوان کاوس کی
همی موج برخاست انجام می
بهشتم در گنج بگشاد شاه
همی ساخت ایرج را پایگاه
بزرگان که بودند با او بهم
برزم و به بزم و بشادی و غم
بر اندازه‌شان خلعت آراستند
ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستند
برفتند هر کس سوی کشوری
سرافراز با نامور لشکری
بپرداختند از آنپس بکار سپاه
درم داد یکساله از گنج شاه
وز آنپس نشستند بی انجمن
نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه
که جز کردگار از که جوئیم راه
بیابان و یکساله دریا و کوه
برفتیم با داغ دل یک گروه
بکوه و بیابان و دریا و آب
نشانی ندیدم ز افراسیاب
گر او یک زمان اندر آید بجنگ
سپاه آرد از هر سوئی بی درنگ
همان رنج و سختی به پیش اندر است
اگر چند ما را دگر یاور است
نیا چون شنید از نبیره سخن
یکی بند بر آنکه افکند بن
بدو گفت ما هم چنین با دو اسب
بتازیم تا خان آذرگشسب
سر و تن بشوئیم ما با دو دست
چنان چون بود مرد یزدان پرست
بزاری بنا کرد کار جهان
بزمزم کنیم آفرین نهان
بباشیم در پیش آذر بپای
مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه
نماید نماینده دادراه
برین رای گشتند هر دو یکی
نگردید یکتن ز راه اندکی
نشستند چون باد هر دو بر اسب
دمان تا در خان آذرگشسب
برفتند با جامهای سپید
پر از ترس دل یک بیک پر امید
چو آتش بدیدند گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
بر آنجایگه زار و گریان دو شاه
به پیش خداوند خورشید و ماه
جهان آفرین را همی خواندند
بران موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو با آب مژه رخ بشست
بر افشاند دینار بر زند و است
شگفته بر پیش یزدان بدند
چو زنار کاتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود
پرستنده را دیده پر آب بود

پناه گرفتن افراسیاب در غار و گرفتاریش بدست هوم

اگر چندت اندیشه گردد دراز
هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
بیکماه در آذرآبادگان
ببودند شاهان و آزادگان
وزاینپس چنان بد که افراسیاب
همی گشت هر جای بی خورد و خواب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند
همیشه هراسان ز بیم گزند
همی از جهان جایگاهی بجست
که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار دید
سر کوه غار از جهان ناپدید
ندید از برش جای پرواز باز
نه زیرش پی شیر جای گراز
ز هر شهر دور و بنزدیک آب
که خوانی همی هنگ افراسیاب
بشد شاه بیچاره نزدیک کوه
چو دیدش بدانگونه دور از گروه
خورش برد و از بیم جان جای ساخت
بغار اندرون جای بالای ساخت
همی بود چندی بغار اندرون
ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گردد دل سرفراز
بتخت کئی بر نماند دراز
چنان شهریاری خداوند تخت
جهاندار و نیک اختر و نیکبخت
چو خونریز شد دشمن آمد پدید
خنک شاه کو خون شاهان ندید
یکی نیک مرد اندران روزگار
ز تخم فریدون آموزگار
پرستنده با فر و برز کیان
بزنار کی شاه بسته میان
پرستش گهش کوه بودی همه
ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود
پرستنده دور از بر و بوم بود
یکی غار بود اندرون بن کوه
بدو سخت نزدیک و دور از گروه
همی رفت روزی بدان کوه بر
ز بهر پرستیدن دادگر
نیایش کنان هوم بر کوهسار
به پیش جهاندار پروردگار
پرستش همی کرد پشمینه پوش
ز غارش یکی ناله آمد بگوش
چو آن ناله زار بشنید تفت
شتابان بنزد یکی غار رفت
بران ناله زار بگشاد گوش
که افراسیاب از دل پرخروش
همی گفت کای برتر از برتری
ز راز دل من تو آگه تری
اگر چند من تیرگی کرده ام
نه خیره ترا چند آزرده ام
همان بنده پرگناه توام
به بیچارگی در پناه تو ام
بمن بر ببخشای تخت و کلاه
مرا باز ده باز گنج و سپاه
وگرنه روانم جدا کن ز تن
که نی افسر و گنج و نی انجمن
نخواهم من این زندگانی و گنج
نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آنهمه کشور و بوم و بر
دریغ آنهمه زر و گنج و گهر
دریغ افسر و تخت زرین و عاج
همان یاره و طوق زرینه تاج
دریغ آنهمه تیغ و گرز گران
دریغ آن سواران پیچان عنان
دریغا برادر دریغا پسر
چه آمد مرا از زمانه بسر
بزاری همی گفت افراسیاب
ابا خویشتن با دو دیده پر آب
که زار آنهمه نامور مهتران
بزرگا ز هر نامور برترا
همه ترک و چین زیر فرمان تو
رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار دادی بهره جنگ
کجات آن بزرگان مردان جنگ
کجات آنهمه گنج و مردانگی
دلیری و نیروی و فرزانگی
کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
کجات آن بر و بوم و چندان سپاه
کجات آن بر و بازوی تیز چنگ
که اکنون نداری از آن هیچ رخ
کجات آن یاقوت رخشان نگین
که فرمان بدش بر دو بهره زمین
کجات آن بر و زور و شب تاختن
بدان تاختن لشکری ساختن
کجات آن بزرگان پیشت بپای
بهر کار بوده ترا رهنمای
کجات آن بناهای کرده بلند
که بودت یکایک پناه از گزند
کجات آن زره بردار موبدان
بدان موبدان بار بوده روا
کجات آن دلیران مردان مرد
به پشت ستاده بروز نبرد
که اکنون بدین تنگ غار اندری
گریزان بدینسان حصار اندری
به ترکی چو آن ناله بشنید هوم
پرستش رها کرد و بگذارد و بوم
چنین گفت کاین ناله هنگام خواب
نباشد مگر بانگ افراسیاب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست
در غار تاریک چندی بجست
بدید اندر و هنگ افراسیاب
در او ساخته جای آرام و خواب
بیامد بگردار شیر ژیان
ز پشمینه بگشاد کردی میان
کمندی که بر جای زنار داشت
که آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد گرفته بدست
چو نزدیک شد شاه بر پای جست
بیاویخته اندر تن سخت وی
باخر دراهوم آورد زیر
درا برزین هوم افکند پست
چو افکنده شد بازوی او ببست
همی رفت او را پس اندر کشان
همی تاخت با رنج چون بیهشان
شگفت ار بماند بر این رود آب
بر آنکس که او در جهان پادشاست
جز از نام نیکی نباید گزید
نباید چمید و نباید چرید
از آن پس که چندان بدی شاد و کام
توانائی و لشکر و گنج و نام
زگیتی یکی غار بگزید راست
چه دانست کان هنگ و آرام جاست
چو آن شاه را هوم بازو ببست
همی برد او را ز جای نشست

گریختن افراسیاب از دست هوم

بدو گفت ای مرد با ترس و باک
پرستار داننده یزدان پاک
چو خواهی که من گنم در جهان
نشسته درین غار بی من نهان
یکی مرد بازارگانم درم
درم رفته و مانده با درد و غم
گرفته سر خویش در تنگ غار
نشسته چنین پر غم و سوگوار

بدو گفت هوم این نه آرام تست / جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر بکشت / که شد نیز با پاک یزدان درشت
چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوخش که بد از کیان یادگار

نگشتی نیامدت ازین روز یاد / چو تو شاه بیدادگر خود مباد
تو خون سر شهریاران مریز / نه از گاه در غار بی بن گریز
چو افراسیاب این سخنها شنید / تو گوئی که هوش از تنش بر پرید

بدو گفت کاندر جهان بی پناه / گرا دانی ای مرد با دستگاه
چنین است بر سر سپهر بلند / که آمد ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / اگر گردن شیر نر بشکرد

ببخشای بر من که بیچاره‌ام / وگر چند بر تن ستمکاره‌ام
نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمندت همی بگسلم
کجا برد خواهی مرا بسته زار / نترسی ز یزدان بروز شمار

بدو گفت هوم ای بد بدگمان / بجانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون در گلستان خواست / ترا هوش بر دست کیخسروست
بپیچید دل هوم از این گزند / بر او سست کرد آن کیانی کمند

چو دانست کان مرد پرهیزگار / بخندید بر ناله شهریار
بپیچید و ز خویشتن درکشید / بدریا درون جست و شد ناپدید
چنان بد که گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو و آزادگان

گرازان و تازان بنزدیک شاه / بدریا نگه کرد چندان ز راه
نگه کرد گودرز زانسوی رود / همی دید کی هش را در رود
بجستیم آمدش هوم خود با کمند / نوان بر لب آب بر مستمند

همان گونه آب را تیره دید / پرستنده را دید کان خیره دید
بدل گفت کاین مرد پرهیزگار / همی از لب آب گیرد شکار
نهنگی مگر دام ماهی گرفت / بدیدو از و مانده اندر شگفت

بدو گفت کان مرد پرهیزگار / نهانی چه دانی بگو آشکار
از این آب دریا چه جوئی همی / مگر تیره تن را بشوئی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد / نگه کن یکی اندرین کار کرد

یکی جای دارم بر این تیغ کوه / پرستشگهی نیز دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بدم / همه شب ز ایزد پرستان بدم
بدانگه که خیزد ز مرغان خروش / خروشیدن آرام بد گوش

بهانگه کمان بر و روشن دلم / که من بیخ کین از جهان بگسلم
بدین گونه نوحه بهنگام خواب / نشاید که سازد جز افراسیاب
بجستیم بجستیم همه کوه و غار / بدیدم در هنگ آن نابکار

بهنگ اندرون خفته آشفته بخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجست او ز جای / همان سنگ خارا گرفتش دو پای
دو دستش بزنار بستم چو سنگ / بدانسان که خونریز گشتش دو چنگ

بکوه اندر آوردمش تا زبان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
ز بس ناله زار و سوگند اوی / یکی سست تر کردمش بند اوی
بر آنجا که بد ز چنگم بجست / دل و جانم از جستن او بخست

در این آب خنجست پنهان شده / بگشتم بتوران چو دانگه مست
چو گودرز بشنید این داستان / بیاد آمدش گفته باستان
بر اندیشه شد سوی آتشکده / چنان چون بود مردم دلشده

نخستین بر آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
بپرداخت و بگشاد راز از نهفت / همه دیده با شهریاران بگفت
همه آنگه نشستند شادان بر آب / برفتند از ایوان آذرگشسب

گفتن هوم سرگذشت افراسیاب بکاوس

بر اندیشه شد شهریار جهان / بیامد بنزدیک هوم آن زمان
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / بر ایشان بد آفرین گستر بد

همان شهریاران بداد آفرین / همیخواند او را جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاد / بیزدان سپاس و بدو هم پناه

که دیدم رخ مرد یزدان پرست / توانا و با دانش و زور دست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد باد از تو آباد بوم
بدین شاه نور و ز فر خنده باد / دل بدسگالان تو کنده باد

پرستنده بودم بدین کوهسار / که بگذشت بر کنگ دژ شهریار
همیخواستم تا جهان آفرین / بدو دارد آباد در روی زمین
چو باز آمد او شاد و خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم

سروش خجسته شبی ناگهان / بگوی آشکارا بمن بر نهان
از آن غار بی بن برآمد خروش / شنیدم نهادم بآواز گوش
کسی زار بگریست بر تخت عاج / چه بر کشور و لشکر و گاه و تاج

ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم سر و گوش افراسیاب / در او ساخته جای آرام و خواب
ببند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدمش بیچاره از غار تنگ

یکی زار بگریست زان بند سخت / بزاری بمن گفت ای نیکبخت
مر این بند اسست کردن بتاب / چو کردم ز دستم فرو شد بآب
بآب اندر است او کنون ناپدید / پی او ز گیتی بباید برید

گر او را ز سر باز گیرد سپهر / بجنبد مگر گرسیوز را ز مهر
چو فرمان چنو بد شهریار بلند / برادرش را پای کرده به بند
بیارند و بر گردنش چرم گاو / بدو زند تا کم کند توش و تاو

چو آواز او یابد افراسیاب / هم آنگه بر آید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در / برفتند با تیغ و گیلی سپر
ببرند گرسیوز شوم را / که آشوب از او بد بر و بوم را

بدژخیم فرمود تا برکشید / ز رخ پرده شرم را بردرید
بکردند بر گردنش چرم گاو / چنان چون نماندش تن و توش و تاو
بر او پوست بدرید و زنهار خواست / جهان آفرین را همی باز خواست

چو بشنید آوازش افراسیاب / هم آنگه برآمد ز دریای آب
بدستش همی کرد و پای آشناه / بیامد بجائیکه بد پایگاه
ز خشکی چو بانگ برادر شنید / بدو بدتر آمد ز مرگ آنچه دید

چو گرسیوز او را بدید اندر آب / دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
فغان کرد کای شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
کجات آنهمه رسم و آئین و راه / کجات آن سر و تاج و گنج و سپاه

کجات آن کمین و کمان و کمند / که کردی بدو دو جادو به بند
کجات آن سواری و میدان گوی / که بودی بچوگان تو گفتگوی
کجات آن شبیخون که چون شیر / که شیر ژیان را بدی زیر

کجات آن همه دانش و زور دست / کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن بزرم اندرون فر و نام / کجات آن به بزم اندرون کام و جام
که اکنون بدریا نیاز آمدت / چنین اختر بد فراز آمدت

گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او و گرسیوز بدست کیخسرو

چو بشنید بگریست افراسیاب / همی ریخت خونین سرشک اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان / بجستم بسی آشکار و نهان

گزین بخشش بد مگر بگذرم / ز بد بد بر آید همی بر سرام
مرا زندگانی کنون خوار گشت / روانم ز تو پر ز تیمار گشت

نبیره فریدون و پور پشنگ / بر او بخت زینسان بد آن نهنگ
زبان و مهتر از گفتگوی / روان پرستنده پر جستجوی

ز راه جزیره در آمد یکی / چو دیدش مر او را ز دور اندکی
گشادن کیانی کمند از میان / دو تائی بیامد چو شیر ژیان
بینداخت آنجا بداده کمند / سر شهریار اندر آمد ببند

بخواری بدریا کشیدش بدشت / همه زندگانی بر او خوار گشت
سپردش بشاهان خود باز گشت / تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز / سری پر ز کینه دلی پر ستیز

چنین گفت بدانش افراسیاب / که این روز خود دیده بود از نخست
سپهر از بر من فراوان کشید / کنون پرده رازها بردرید
بآواز گفت ای بد کینه جوی / چرا کشت خواهی مرا بازگوی

چنین داد پاسخ که ای بدکنش / بر او از بنغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست / که هرگز بدی جهان را نجست
دگر نوذر آن نامور شهریار / جهاندار و ز ایرج یکی یادگار

زدی گردنش را بشمشیر تیز / بر انگیختی از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوش که چون او سوار / نه بیند کسی از جهان یادگار
بریدی سرش چون سر گوسفند / همی بر گذشتی ز چرخ بلند

تو باب مرا از چه کردی تباه / چنین روز بد را نگردی نگاه
بگرد از بد تیز نشتافتی / مکافات بد را بدی یافتی
بدو گفت شاها نبود آنچه بود / کنون داستانم نباید سرود

بمان تا نگر مادرت راز جان / به پیچم پس اینده استانها بجان
بدو گفت اگر خواهش ما درم / نگر تا چه بد ساختی بر سرم
بدر پیسکنه بود و من در نهان / چه رفت از گزند تو اندر جهان

سر شهریاری بدی که تاج / براو زار گریان شد و تخت عاج
اگر بند خواهی ز من سرکشند / کسی آتش تیز کی کرد بند
بشان چو یکه بگرفت درنده گرگ / اگر زنده ماند نباشد شگرف

دلاور که از بیشه بگرفت شیر / نشاند کجا زنده ماندیش دیر
وگر مهر بر خسته شیر آورد / همان شیر او را بزیر آورد
کنون روز پاداش ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست

بشمشیر هندی بزد گردنش / بخاک اندر افکند تاری تنش
ز خون لعل شد گوش و ریش سفید / برادرش گشت از جهان ناامید
تهی ماند از او تخت شاهنشهی / سر آمد همه روزگار بهی

ز کردار بد بر تنش بد رسید / مجوی ای پسر بند بد را کلید
چو جویی بدانی که از کار بد / بفرجام از بد کنش بد رسید
سپهبد که با فر یزدان بود / همه خشم او بند و زندان بود

چو خونریز گردد بماند نژند / مکافات یابد ز چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز / که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای / مبادی جز آهسته و پاکرای

نگه کن که تا تاج با سر چه گفت / که با مغز تاج سر خرد باد جفت
بگرسیوز آمد ز کار نیا / دو رخ زرد و یک دل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار / به بند گران و به بد روزگار

ابا روزبانان مردم کشان / چنان چون بود مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد / ببارید خون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشای / وزان طشت و خنجر همیکرد یاد

ز تور و فریدون و سلم سترگ / از ایرج که بد نامدار بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشیده بیامد دلی پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / بسه راهی دل پر از بیم کرد

بهم بر فکندندشان کوه کوه / ز هر سو بدو در ایستاده گروه
جفاهای ایشان همی گفت شاه / همیکرد در هر دو کشته نگاه
از ایشان بفرمود تا بسیمون / بشوید تن شاه از خاک و خون

بپوشید ازین بد بپای چنین / ز خز و ز ملحم کفن همچنین
بدخمه درون تخت زرین نهند / کله بر سرش عنبر آگین نهند
بخواباندش پس برافراز تخت / بگرید فراوان براو شوربخت

تن پهلوان را گزو خواست کین / کشیدند دو پاره زی بارگین
چنین گفت خسرو که کین اندیم / ز دل آتش درد بنشاندیم
کنون بر نیا جای بخشایش است / مر او را وقت آرام و آسایش است

کنون باید آیین نو ساختن / اسیران بهر جای بنواختن
که با من نیا بود کافکند خون / چو او رفت از اینها چه آید برون
مکن بد که بینی بفرجام بد / ز بد کردن اندر جهان نام بد

نگه کن که این گنبد تیز گرد / نهانی ندارد ز گرم و ز سرد
بجستی همی آتش از ترس ما / نیایش همی کرد یزدان پاک
که پیروزی و شوربختی از وست / تن آسانی و رنج و سختی از وست

ز یزدان چو شاه آرزو ها بیافت / ز دریا سوی خان آذر شتافت
بسی نیز بر آتش برافشاندند / بزمزم بسی آفرین خواندند
ببودند یکروز و یکشب بپای / به پیش جهاندار رهنمای

چو گنجور کیخسرو آمد ز رسب / ببخشید گنجی بآذر گشسب
بران موبدان خلعت افکند نیز / درم داد و دینار و بسیار چیز
بشهر اندرون هر که درویش بود / وگر خوردش از کوشش خویش بود



بران نیز گنجی پراکنده کرد — جهانی بداد و دهش زنده کرد
ز خاور بشد نامه تا باختر — بهر جا که بد مهتری نامور
که تا گیتی از بد بدی پاک کرد — جهان جمله بی ترس و بیباک کرد
زن و کودک از شهر بیرون برند — خورشها و رامش بهامون برند
هر آنکس که بود او ز تخم زرسپ — بیامد بایوان آذرگشسپ
بزرگان سوی پارس کردند روی — برآسوده از بزم و از گفتگوی
چو با ایمنی گشت کاوس جفت — همه راز دل پیش یزدان بگفت
ز تو یافتم فره و زند و تخت — بزرگی و گردی و دیهیم و بخت
ز تو خواستم تا یکی نامور — بکین سیاوش ببندد کمر
جهانجوی با فره و برز و خرد — ز شاهان گیتی همی بگذرد
بسی بر نیامد برین روزگار — که زو نام ماند از جهان یادگار
همه جامهاشان کبود و سیاه — دو هفته ببودند با سوگ شاه
برآویخته عود و کافور و مشک — تنش را بدو در ببستند خشک
کسی نیز کاوس کی را ندید — ز کین و ز آوردگاه آرمید
اگر شاه باشیم و گر زاردشت — نهالین ز خاکست و بالین ز خشت
اگر عمر باشد هزار و دویست — بجز خاک تیره ترا جای نیست
بچل و یکم روز بر تخت عاج — بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
یکی سور بد در جهان سر بسر — که بر تخت بنشست پیروزگر
برفتند فرمان بران پیش اوی — بنزدیک جهن آوریدند روی
ببردند پس مرد را نزد شاه — بیامد بدان نامور بارگاه
چو نزدیک آن شاه نیکان رسید — ز دل موج خونش بمژگان رسید
ز خونی که بد بهره داری — بجوشید و شد چهره اش آذری
نکردی بخون سرخ ریش سپید — نگشتی ز بوم و ز برنا امید
چو جهن این شنید از لب شهریار — بجان ایمنی یافت از روزگار
مهان جهان پیش تو بنده اند — وزان بندگی سرفرازنده اند
چو این گفت او شاه بر پای جست — نشاندش بران تخت بر زیردست
همان کشور تور دادم بتو — گزان تخمه تور شادم بتو
نباید که گیری تو گیتی بهیچ — ز دلشان ره داد را بر مپیچ
چو دیوان بد راه آیین گرفت — ز یزدان ببرید و گم دین گرفت
سرش را بریدم بسان چکاو — بغلطید در خاک بی توش و تاو
ز ضحاک و تور ستمکارگان — بگوییم که بودند خونخوارگان
فریدون فرخنده الکمند یلی — به نیروی یزدان و از پردلی
پرستند مردم ز آزار اوی — سرآمد همه جنگ و پیکار اوی
بنیروی یزدان پیروزگر — ز تور ستمگر جدا کرد سر
نگر تا نباشی تو زینهار بس — که کس را ندیدند فریادرس
هم از بندگان تو من کهترم — نه با تخت و تاج و نه با افسرم
بتوران زمین گر فرستی مرا — نیایش کنم پیش یزدان ترا

وزان پس بتخت کئی برنشست — در بار بگشاد و لب را ببست
که روی زمین از بد اژدها — بشمشیر کیخسرو آمد رها
روان سیاوش بدو زنده گشت — همه روی گیتی ورا بنده گشت
همه چیز بخشید درویش را — پرستنده و مردم خویش را
چهل روز با شاه کاوس کی — همی بود با رامش و رود و می
بهر شهر کاندر شدندی براه — شدی انجمن مرد بر پیشگاه

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود
مردن کاوس و بر تخت نشستن کیخسرو

چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت — سر موی مشکین چو کافور گشت
جهاندار کیخسرو آمد ز گاه — نشست از بر تیره خاک سیاه
ز بهر ستودانش کاخ بلند — بکردند بالای او ده کمند
نهادند زیر اندرش تخت عاج — بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چنین است رسم سرای سپنج — همانی درو جاودانی مرنج
بشادی نشین و همه کام جوی — اگر کام دل یافتی نام جوی
چنان دان که گیتی ترا داد تخت — زمین بستر و گور پیراهن است
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه — ردان و بزرگان زرین کلاه

رها کردن کیخسرو جهن را از بند و دادن پادشاهی توران او را

همی بود گریان بر شه سپاه — یکی نامور بود فرخنده راه
وز آن پس فرو ریخت بر چهره آب — بسی یاد کرد از بد افراسیاب
منش بود می پیش فرزند او — نخواندم من او را اگر شهریار
بسی آفرین بزرگان بگفت — بدان گشن جهن آوریدان نهفت
من اکنون رهی سرای توام — بهر جا که باشم برای توام
بگفتش که چونی درین روزگار — که دیدی همه پند آموزگار
نبیره پشنگی فریدون نژاد — نباید که پیچی تو سر از داد
وگر زانکه از داد پیچی تو سر — سرت را ببرم بسان پدر
سیاووش را که چون تخت بخت — بچاره من آوردم او را بدست
بخون سرخ شد ریش و موی سپید — بناچار گشت از جهان ناامید
که ضحاک کشته است جم را نهان — دگر تور کشت ایرج پاکدین
گرفت آن ستمکاره ضحاک را — ز تخت اندر آورد ناپاک را
دگر پیش منوچهر اندر کمر — که بست از پی کین ایرج کمر
چنین است فرمان یزدان و راه — که هرکس که برد سر بیگناه
بپاسخ برآراست جهن از نهان — که ای دادگر شهریار جهان
بفرمان تو بسته دارم کمر — مرا هست بر خاک پای تو سر
فرستم بهر سال من باژ و ساو — بپیش تو زانچم بود توش و تاو

بنشستند تا به هر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری
بنیروی یزدان پیروزگر — بیاسود و بگشاد هرگز کمر
وز آن پس چنین گفت شاه جهان — که ای نامداران فرخ جهان
بپرداخت ازان شهر ایشان نهان — برفتند گردان خسرو نژاد
چو رخشنده شد بر فلک ماه نو — چو زرین افسری بر سر شاه نو
گشادی سر بدرها شهریار — توانگر شدی مرد در نیز کار
چنین گفت کای برتر از روزگار — تو باشی بهر نیکی آموزگار
بکردی کسی را چو من بهره مند — ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
نبیره بدیدم جهان بین خویش — بجا آورد من کرد چون کین خویش
همان سرو نازنده شد جویکان — ندارم گران گر سر آمد زمان
از ایرانیان هر که بد نامجوی — پیاده برفتند بی رنگ و بوی
ببردند پس بارکاران شاه — دبیقی و دیبای رومی سیاه
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت — در خوابگه رستنه سخت
نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ — نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
همه کارهای جهان را در است — مگر مرگ را کان در دیگر است
چهل روز سوک نیاورد شاه — ز شادی شده دور و ز تاج و گاه
بشادی بر او آفرین خواندند — بران تاج بر گوهر افشاندند
بفرمود تا جهن افراسیاب — بیارند در پیش با جاه و آب
چو دیدند مر جهن را پای بند — گسستندان بند را بی گزند
چو چشمش برآمد بر آن شهریار — زمین را ببوسید بیچاره وار
چو خسرو بدانگونه مهرش بدید — یکی باد سرد از جگر بر کشید
که گر او نشستی بخون دست خویش — نجهد آشتی دین و آیین و کیش
ولیکن چنین است بد روزگار — گر او برگ زهرست و بارست
که جاوید بادی تو با تاج و تخت — همیشه بهر جای فیروزبخت
زمین جز بفرمان تو نسپرم — وزان چم تو فرمان دهی بگذرم
برآسای اکنون و برخور ز بخت — ترا داد و خواهم یکی تاج و تخت
مرا با تو مهرست و پیوند خون — نباید که آیی ز پیوند برون
پدرت از بدی کرد گیتی رها — بد و زخم شد اندر دم اژدها
بمردی و از راه آیین خویش — بخستم ازو من همه کین خویش
نه بگریست بر وی کسی زار زار — بد آنکس بدی بود آیین و کار
پیروان بکر تا ز دست دو ده — بر ایشان چو آورد در رزمگاه
ببرد و فکندش بچاه اندرون — نهادش یکی کوه بر سر نگون
ز ایران برفت و بشد تا بچین — ولش پر ز باد و سرش پر ز کین
سر شیر ابر بد بی ترس و باک — بیارند تا پاک دل از انجا
بفرمان تو من به بندم کمر — نهم پیش تخت تو بر خاک سر
بهر چم که فرمان دهی آن کنم — که من یک تن از چاکران توام
بهر چند گاهی به بندم کمر — بپایم به پیش رخ تاجور

ببوسم زمین پیش تخت ترا / کنم آفرین تخت و بخت ترا
نثار آورم عود و مشک و عبیر / زمین را بپوشم بچینی حریر
یکی آرزو دارد اکنون رهی / بدین نامور پیشگاه مهی
که پوشیده رویان و فرزند من / همان خواهر از داد پیوند من
بخشی بمن تا بتوران برم / چنین آرزو را اگر درخورم
چو بشنید از و شهریار این سخن / بران آرزو پاسخ افکند بن
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ببردند قرطاس و مشک و عبیر
نوشتند منشور بر پرنیان / بآیین شاهان و رسم کیان
چنانچون فریدون بتوران زمین / سپرد و بگفتش که تو پیش ازین
مخواه از جهان بهرهٔ خویش را / بده داد مظلوم و درویش را
بگنجور گفت آنزمان شهریار / که رو خلعت و تاج شاهانه آر
بیاورد گنجور تاج کیان / ابا خلعت و یارهٔ مهتران
بفرمود تا تاج بر سر نهاد / برست از گزند و شد از شاه شاد
همانخواهر از داد پیوند اوی / که بودند هر یک از آن چاره جوی
فرستادشان شهریار جهان / بنزدیک جهن از زمان شادمان
سزاوار هر یک بسی خواسته / ابا خلعت و تاج آراسته
فرستاد و گفتا ره ایدر ایران / ابا جهن خرم سوی خانمان
هم آنگه بفرمود تا شد دبیر / نوشتش یکی نامه بر حریر
بنزدیک گستهم نوذر که اوی / بیاید بایران پر از آب روی
سپارد بجهن آن زمین را تمام / نسازد درنگ و نگیرد مقام
شبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه جهن آمد آوای کوس
نشست از بر اسب و شد سوی تور / همه راه با شادمانی و سور
چو نزدیکی شهر توران رسید / فرستادهٔ نیک پی برگزید
بگفتش که نزدیک گستهم پوی / همه کار با پیش او بازگوی
فرستاده چون گفت شاهش شنید / بکردار باد دمان ره برید
چو نزدیک گستهم شد نیکخواه / بگفتش که جهن آمد از سوی شاه
چو گستهم از آنکار آگاه شد / پذیره بر جهن در راه شد
همه شهر توران بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو جهن اندر آمد سوی شهر خویش / بآیین شاهان که بودند پیش
بهر جای دیبا در آویختند / همه کوی و برزن درم ریختند
نشست از بر گاه افراسیاب / همه خفته را سر برآمد ز خواب
دو هفته ابا گستهم بود شاد / بده خلعت و چیز بسیار داد
وز آنپس در گنجها باز کرد / فرستاد و گستهم ساز کرد
سپرد آنهمه را بگستهم و گفت / که ای گرد با دانش و هوش جفت
ببر آنهمه هدیها پیش شاه / بگویش ز دادار گیتی پناه
تو شاهی و ما بندگان توایم / بهر کار پرستندگان توایم
پذیرفت گستهم و کردش درود / که بادی همیشه تو با کام و رود
همه شب ببودند با کام و ناز / بپیش اندرون شان بتاج و طراز
سپیده چو بر چرخ لشکر کشید / شب نیلگون دامن اندر کشید
بزین اندر آمد شه نوذری / بآیین شاهان به نیک اختری
ز توران سوی شهر ایران شدند / بنزدیک شاه دلیران شدند
گوان چون از آگهی یافتند / پذیره شدن زود بشتافتند
بشد طوس با پهلوانان برش / چو دیدند گردان سر و افسرش
فرود آمد آنگه بشد پیش طوس / کنارش گرفت و برش داد بوس
دگر پهلوانان دگر دستان / همه پیش رفتند هم زین نشان
وز آن پیش بنشسته گردان بر آب / براندند بر سان آذرگشسب
چو گستهم در شهر شد با مهان / بنزدیک درگاه شاه جهان
ابا پهلوانان بدرگه رسید / پیاده شد و پیش درگه دوید
چو چشمش برآمد بدانروی شاه / زمین را ببوسید در پیشگاه
چو دیدش ورا شاه با کام و ناز / ببر در گرفتش زمانی دراز
پس آنگه نشاندش بر آنگاه شاه / بپرسیدش از جهن و توران سپاه
بپاسخ بگفتش که ای شهریار / ز جهنت درود و فراوان نثار
جز از یاد تو نیست اندیشه مان / بفرمانت دارد کمر بر میان
هم آنگه بسالار گفت ای جوان / بپیمای جام و بیارای خوان
چو از خوردن خوان بپرداختند / می و رود و رامشگران ساختند
همه شب ببودند با نای و رود / همیداد هر کس بخسرو درود
چو خورشید بنمود رخشنده چهر / جهان زان بشست از سیاهی بمهر
بیاورد گستهم آنچه خواسته / که جهنش فرستاد آراسته
بنزدیک شاه جهان آورید / چو خسرو مر آنرا همه بنگرید
ببخشید خلعت بایرانیان / نشست از بر گاه شاه جهان
برآن گونه تا سالیان گشت شصت / جهان شد همه شاه را زیر دست

برداشتن کیخسرو دل از جهان و در بر روی خود بستن و نیایش کردن پیش یزدان

پر اندیشه شد مایه ور جان شاه / از آن ایزدی کار و آن دستگاه
همی گفت هر جای آباد بوم / ز هند و ز چین اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و تخت مهی
جهان از بداندیش بی بیم گشت / فراوان مرا روز بر سر گذشت
ز یزدان همی آرزو یافتم / دگر دل همه سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی / بداندیشه و کین اهرمنی
شوم بدکنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم اندر آیم بهم
ز کیخسرو کاوس دارم نژاد / دگر سوز توران پر از کین و باد
چو کاوس و چون جم و افراسیاب / که جز روی کژی ندیدی بخواب
ز یزدان شوم ناگهان ناسپاس / بروشن روان اندر آرم هراس
زمین بگسلد فرّه ایزدی / گرایم بکژی و نابخردی
وز ایشان بر آن تیرگی بگذرم / بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه کرد زین رنگ و روی جهان / بپوسید بخاک اندرون استخوان
هنر کم شود ناسپاسی بجای / روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا / بپای اندر آورده بخت مرا
ز من ماند نام بدی یادگار / گل رنجهای کهن گشته خار
من اکنون چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بابم بکشت / که بدکرد و با پاک یزدان درشت
بآباد و ویرانه جائی نماند / که منشور تیغ مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهترند / اگر چند با تخت و با افسرند
سپاسم ز یزدان که او داد فر / بدین گردش اختر و ماه و خور
کنون آن به آید که من راه جوی / شوم پیش یزدان پر از آبروی
نگر هم بدین جای اندر نهان / فرستنده کامکار جهان
روانم بر آنجای نیکان برد / که این تاج و تخت کئی بگذرد
نیابد کسی زین فزون کام و نام / بزرگی و خوبی و آرام و جام
شنیدیم و دیدیم راز جهان / بد و نیک را آشکار و نهان
گشاورز باشد و گر تاجور / سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسالار نوبت بفرمود شاه / که هر کس که آید بدین بارگاه
بیکبار گردان به نیکو سخن / همه مردمی جوی و تندی مکن
چو این گفته شد سوی باغ آن زمان / خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست / بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید / نیایش کنان رفت دل پر امید
بیامد خرامان بجای نماز / همی گفت با داور پاک راز
چنین گفت کای برتر از جان پاک / برآرندهٔ آتش و باد و خاک
نگهدار و چندی خرد ده مرا / هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
ترا تا بباشم نیایش کنم / ابر نیکوییها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا / ز کژی بپیچش دستگاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار / همانچاره دیو آموزگار
بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم / نگیرد هوا بر روانم ستم
چو بر من ببندد در آشتی / به نیرو شود کژی و کاستی
بگردان ز من هر بد دستگاه / بدان تا ندارد روانم تباه
روانم بدانجای نیکان رسان / نگهدار بر من همین آسمان
شب و روز یکهفته بر پای بود / تن اینجا و جانش دگر جای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان / بجای پرستش نبودش توان
بهشتم ز جای پرستش برفت / بر تخت شاهی خرامید تفت

همه پهلوانان ایران سپاه / شگفتی فرو مانده از کار شاه
چو بر تخت شد نامور شهریار / بیامد در بارگه سالار بار
برفتند با دست کرده بکش / بزرگان لشکر همه شیرفش
چو دیدند بردند پیشش نماز / از آن پس همه برگشادند راز
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج / فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج
همه پهلوانان ترا بنده ایم / سراسر بدیدار تو زنده ایم
ندانیم کاندیشه شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
بگویید تا ما دلش خوش کنیم / پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم
که تا سر ستانند یا سر دهند / چو ترک دلیران بسر بر نهند
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که ای پهلوانان جنگ نبرده را
نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست مرد گناه
شما تیغها در نیام آورید / بر آیین شمشیر جام آورید
سگالش بر پیش یزدان بپای / ببودم پر اندیشه و نیک رای
شما پیش یزدان ستایش کنید / بهنگام و شادی نیایش کنید
بدانید کاین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
بسالار بار آن زمان گفت شاه / که بنشین پس پرده بارگاه
همی گفت کای برتر از برتری / فزاینده پاکی و بهتری
چو یک هفته بگذشت ننمود روی / برآمد بسی غلغل و گفتگوی
چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / سخن رفت چندی ز بیداد و داد
همه داستانها زدند از گمان / بزرگان و فرزانگان جهان
به پیش آمد اکنون یکی تیره کار / که ایران نشاید که داریم خوار
در بار بر نامداران ببست / همانا که با دیو دارد نشست
بترسیم کو همچو کاوس شاه / شود گرد دیوش بپیچد ز راه
ستاره شناسان کابلستان / همه پاک رایان زابلستان
بگفتند هر گونه رای و سخن / ز دستان گشاید همی این سخن
چو نزدیک دستان و رستم رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
ز کابل بخوان و ز زابل بخواند / بدان تا بیایند با ما براه
جهاندار بر پای بد هفت روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
همه پهلوانان ابا موبدان / برفتند نزدیک شاه جهان
جهاندار چون دید نوخاستشان / برسم کیان جایگه ساختشان
گشادند لب کای سپهر ردان / جهاندار با داد و در دین سرو
همه بنده کانیم و پیشت بپای / همه پهلوانان فرخنده رای
گر ایدونکه بگشاید این راز شاه / بر این مرزبانان گم کرده راه
وگر چاره این برآید ز رنج / نه بندیم گنج و درم نیز رنج
ولیکن نداریم همی دل برنج / ز نیروی دست و ز مردان گنج
بدین آرزو داریم اکنون امید / شب تیره تا گاه روز سپید
همه پهلوانان آزاد مرد / بر او خواندند آفرینها بدرد

پژوهش سران ایران از بستن در خانهٔ کیخسرو

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
که شاها دلیرا سرا خسروا / جهاندار و بر مهتران مهترا
فرازنده جوشن و زین و اسب / فروزنده فرخ آذرگشسب
همه دشمنان را سپردی بخاک / بگیتی نماندت ز کس ترس و باک
ترا از جهان روز برخوردن است / نه هنگام تیمار و پژمردن است
دگر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان

پاسخ کیخسرو سران ایران

ز دشمن چو کین پدر خواستم / بداد و بدین گیتی آراستم
بجای خروش کمان و چکاچاک جنگ / بسازید با باده و بوی و رنگ
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان
که او داد بر نیک و بد دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
همی پروراند پیر و برنا بهم / از او داد بینیم و هم زو ستم
کسی راند بار در پیش من / ز بیگانگان مردم و خویش من
تو باشی بمینو مرا رهنمای / چو من بگذرم زین سپنجی سرای

رفتن گیو بزابلستان و آوردن زال و رستم

بدر گیو را گفت کای نیکبخت / همیشه پرستنده تاج و تخت
بباید شدن سوی زابلستان / سواری فرستی بکابلستان
بسی خواهش و پوزش آراستم / همی زان سخن داد او خواستم
شما پهلوانید و داناترید / بهر بودنی بر تواناترید
بایران خرامید با خویشتن / بیارید ازین در یکی انجمن
سخنهای گودرز بشنید گیو / ز لشکر گزین کرد مردان نیو
غمی گشت با نامور زال گفت / که گشتیم با رنج بسیار جفت
شدند انجمن موبدان و ردان / ستاره شناسان و هم بخردان

بار دادن کیخسرو دوم بار و سخن گفتن با سران ایران

توانایی و فر شاهی تراست / ز گل تا بخورشید ماهی تراست
بدان تا زما خود در این بارگاه / چه آمد که بر ما ببستی تو راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم / همه جادر خاک مشکی کنیم
همه پاسبانان گنج توایم / پر از درد و گریان ز رنج توایم
نه در کشوری دشمن آمد پدید / که تیمار آن رنج باید کشید
چو پاسخ بگویم همه آرزو / برآرم نهان کرده از جو
چو ایشان برفتند بیدار شاه / بفرمود تا پرده بارگاه

از آن نامداران روز نبرد / همی هر یکی دیگر اندیشه کرد
بفرمود تا پرده برداشتند / سپه را بدرگاه بگذاشتند
چو خورشیدوش چون نگه کرد [illegible] / فریبرز و گستهم و نام آوران
از آنگه که یزدان جهان آفرید / فلک برکشید و زمین گسترید
نترسی ز رنج و ننازی بگنج / بگیتی ز کیخسرو فزونت رنج
بهر کشوری لشکر و گنج تست / بجایی که پی برنهی رنج تست
گر از ما بچیزی بیازرد شاه / ور آزار از اوست ما را گناه
همه تاجداران که بودند شاه / بر این داشتند ارج تخت و کلاه
نهانی که دارد بگوید بما / همه چاره او بجوییم ما
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / نشد نیز جایی پراکنده گنج
بگیتی پی خاک تیره نماند / که مهر و نگین مرا بر نخواند
که ما هرچه بایست برساختیم / ز دشمن جهان را بپرداختیم
بگویم گشاده چو پاسخ دهید / بپاسخ مرا روز فرخ نهید
وز آن پس همه شادمانی کنید / ز بدها روان بیگمانی کنید
همه پهلوانان ز نزدیک شاه / برون آمدند از غمان دل تباه
بیامد بجای پرستش بشب / بدادار دارنده بگشاد لب
بگو تا دلم هیچ ناتافته / روان جای روشن شدن یافته
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان و فرزانه و رای زن
ز کردار شاهان برتر منش / ز یزدان پرستان ازو بدکنش
از ایران بسی رنج برداشتی / بر و بوم و پیوند بگذاشتی
بزال و برستم بگویی که شاه / ز یزدان بپیچید و گم کرد راه
فراوان شنید ایچ پاسخ نداد / دلش خیره بینیم و سر بر زباد
کنون هر که دارید با گیره راه / ز قنوج و ز دنبر و مرغ و ماهی
شد این پادشاهی پر از گفتگوی / چو بشنید خسرو ز ما رای بپوی
برآشفت و اندیشه اندر گرفت / ز ایران ره سیستان برگرفت
برستم چنین گفت کز بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
همه سوی دستان نهادند روی / ز زابل بایران نهادند روی
در پرده برداشت سالار بار / نشست از بر تخت زر شهریار
فراوان ببودند پیشش بپای / بزرگان پر دانش و رهنمای
از آن نامداران خسرو پرست / کس از پای ننشست و بگشاد دست
همه پهلوانان ترا بنده ایم / بگفتار و رایت سر افکنده ایم
کنون روز کاری پی این گذشت / دل ما پر از آرزو و تیمار گشت
وگر کوه باشد ز بن برکنیم / بخنجر دل دشمنان بشکنیم
چنین داد پاسخ جهاندار شاه / که از پهلوانان نیم بی نیاز
یکی آرزو خواست روشن دلم / همی بر دل آن آرزو بگسلم
شما باز گردید پیروز و شاد / وز اندیشه بر دل مگیرید یاد
فرو هشت و بنشست دربان بدر / بنومیدی از شاه پیروزگر

جهاندار شد پیش برتر خدای همی خواست تا باشدش رهنمای
همیگفت کای کردگار سپهر فروزنده نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست گر از من خداوند خشنود نیست
زمن گر نکوئی و گر رفت زشت نشست مرا جای ده در بهشت

بخواب دیدن کیخسرو سروش را و دریافتن و رفتن از این جهان

چنین پنج هفته خروشان بپای همی بود در پیش برتر خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه بدانگه که برزد سر از چرخ ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت که اندر جهان با خرد بود جفت
چنین دید در خواب کو را بگوش نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت بسوده بسی یاره و تاج و تخت
کنون آنچه جستی همه یافتی اگر زین جهان تیز بشتافتی
بهمسایگی داور پاک جای بیابی درین تیرگی در مپای
چو بخشی بارزانیان بخش گنج کسی را سپار این سرای سپنج
تو اکنون شوی چونکه درویش را نوازی و هم مردم خویش را
که بیداد کر بگسلد از جهان رنجی باشدش آشکار و نهان
کسی کرد و ایمن ز خنیک جا که یابد رها زین دم اژدها
هر آنکس که از بهر تو رنج برد چنان دان که رنج از پی گنج برد
ببخش و بارزانیان بخش چیز که اندر نمانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین که ایمن شود مور از و بر زمین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ که آمد ترا روزگار بسیج
ز لهراسب آید بدینسان هنر بدو ده تو شاهی و تخت و کمر
چنان چون ببخشی ز یزدان تو جای به بی مرگ برخیز و آنجا گرای
بسی چیز دیگر نهانی بگفت وزین آگهی آمد او در شگفت
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی بود گریان و رخ بر زمین همی خواند بر کردگار آفرین
همیگفت اگر بیش بشتافتم ز یزدان همه کام دل یافتم
بیامد بر تخت شاهی نشست یکی جامه نابسوده بدست
بپوشید و بر شد بر آن تخت عاج جهاندار بی یاره و طوق و تاج

رسیدن زال و رستم نزد خسرو و اندرز کردنش

ششم هفته را زال و رستم بهم رسیدند بی کام و دل پر ز غم
چو ایرانیان آگهی یافتند همه داغ دل پیش بشتافتند
چو رستم پدید آمد و زال زر همان موبدان فرزانه ابنیز
هر آنکس که بود از نژاد و نسب پذیره شدند از بر تخت آب
همه نامداران زرینه کفش برفتند با کاویانی درفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید سرشکش ز مژگان برخ برچکید
سپاهی همی رفت رخساره زرد ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
بگفتند با زال و رستم که شاه بگفتار ابلیس گم کرده راه
همه بارگاهش سپاهست و بس شب و روز او را ندیدست کس
از آن هفته تا آن در بارگاه گشاینده پوییم و یابیم راه
چرا آنت کیخسرو ای پهلوان که دیدی تو شاد و روشن روان
شده گوژ بالای سرو سهی گرفته گل سرخ رنگ بهی
ندانم که چشم بد آمد بروی چرا پژمریدان چو گلبرگ روی
گر تیره شد بخت ایرانیان و گر شاه را زاختر آمد زیان
و گر بر سر یزدان پاکت این که گشت اینچنین دلش اندوهگین
و گر دیو برده است از راه او بیکبارگی کرد گیتی تباه
بدیشان چنین گفت زال دلیر که باشد که شاه آمد از گاه سیر
درستی و هم دردمندی بود گهی خوشی و گه نژندی بود
شما دل مدارید چندان نژند که از غم شود جان خرم دژم
بگوییم بسیار و پندش دهیم ببیند اختر سودمندش وهیم
درین پس هر آنکس که آمد ز راه برفتند پویان سوی بارگاه
همه آنکه زو در پرده برداشتند بر اندازه شاه بگذاشتند
چو دستان و چون رستم پیلتن چو طوس و چو گودرز و آن انجمن
چو گرگین و چون بیژن و گستهم هر آنکس که رفتی ز گردان بهم
شهنشاه چون دیدشان بردمید هم از پرده آوای رستم شنید
بر اندیشه از تخت بر پای جست بپرسیدش از جای و بسود دست
زوانندگان هر که بد ز اهلی ز قنوج و ز دنبر و کابلی
یکایک بپرسید و بنواختشان برستم همی جایگه ساختشان
همان تیز ایرانیان هر که نو بر اندازه شان جایگه برفزود
یکایک ببردند پیشش نماز همه پهلوانان گردن فراز
بر او آفرین کرد بسیار زال که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد از آن نامداران که داریم یاد
همان زنگه و طهماسب کاوسی بزرگان و شاهان فرخنده پی
سیاوش مرا همچو فرزند بود که با فر و با برز و اورند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی بدین نام و این فره ایزدی
که شاهیت باد ایمنه بجای ببرو ز بری و مردی و داد و رای
بگیتی همه روی گیتی بداد بباز آمدن شهر پیروز شاد
چه مهتر که پای ترا خاک نیست چو زهر آنکه با نام تو پاک نیست
یکی نامه زان آگهی یافتیم بدان آگهی تیز بشتافتیم
بگوییم با شاه ایران براز نشاید گراو باز داریم راز
ستاره شناسان و کنداوران ز هر کشوری آنکه دیدم سران
ز قنوج و ز دنبر و مرغ و مای برفتند با رنج هندی ز جای
بدان تا بجویند راز سپهر کز ایران چرا شاه پیچید مهر
ز ایران کس آمد که پیروز شاه بفرمود تا پرده بارگاه
نه بر دار داز پیش سالار بار بپوشید ز ما چهره خورشید وار
من از درد ایرانیان چون عقاب همی تاختم با چو کشتی بر آب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان ز چیزی که دارد همی در نهان
بسه چیز هر کار نیکو شود گر آن تخت شاهی بی آهو شود
بگنج و برنج و بمردان مرد جز این نیست آیین ننگ و نبرد
چهارم به یزدان سپاس این کنیم شب و روز او را نیایش کنیم
که اویست فریادرس بنده را هم او باز دارد گزاینده را
بدرویش بخشیم بسیار چیز اگر چند چیز ارجمندست نیز
بدان تا روان تو روشن کند خرد پیش تو مغز جوشن کند

پاسخ خسرو بزال

چو بشنید خسرو ز دستان سخن یکی داستانی بپاسخ فکند بن
بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز همه رای و گفتار های تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان نه جز بی آزار و نیکی گمان
همان تا مور رستم پیلتن شنو کیان نازش انجمن
سیاوش را پرورانده بود بدو نیک و بد را شناسنده بود
سپاهی که دیدند کوپال او بر و مغفر و شیرفش یال او
بسی جنگ ناکرده بگریخته در و دشت ترکان بخشید
ببیش نیاکان من کینه خواه چو دستور فرخ نماینده راه
و گر نام رنج تو گیرم بیاد بماند سخن یاره تا صد نژاد
کردار خوب ارز روشن بود ترا این ستایش نکوهش بود
دگر هر چه پرسیدی از کار من ز ناداد و ز بار و آزار من
بگویم ترا این سخن سربسر که تا تو بدانی همه در بدر
ز یزدان یکی آرزو داشتم جهان را همی خوار بگذاشتم
کنون پنج هفته است تا من بپای همی خواستم از داور رهنمای
که بخشند گذشته گناه مرا بیفروزد این تیره ماه مرا
برد مر مرا زین سرای سپنج نماند ز من در جهان درد و رنج
نباید که زین راستی بگذرم چو شاهان پیشین به پیچد سرم
کنون یافتم هر چه جستم ز کام بباید بسیجید کامد خرام

نکوهش کردن زال کیخسرو را

سحرگه مرا چشم نغنود دوش ز یزدان بیامد خجسته سروش
که بر ساز کامد که رفتنست سر آمد نژندی و تاخفتست
کنون بارگاه من آمد بسر غم لشکر و تاج و تخت و کمر
غمی شد دل پهلوانان شاه همه خیره گشتند و گم کرده راه

چو بشنید زال این سخن بردمید / یکی باد سرد از جگر برکشید
که تا من ببستم کمر بر میان / پرستنده ام پیش تخت کیان
نکرد او با او بهم و ارشت / که از راه یزدان سرش بازگشت
چنین یافت پاسخ از ایرانیان / کز اینسان سخن کس نگفت از کیان
ز پیر جهاندیده بشنو سخن / چو کج آورد رای پاسخ مکن
بتور از ز بیدادی از مادرست / هم انجا بد آرام و آبشخورست
ز خاور ورا بود تا باختر / بزرگی و شاهی و تاج و کمر
بسی پند بشنید سودی نکرد / ازو بازگشتیم پر از داغ و درد
تو رفتی و شمشیرزن صد هزار / زره دار با گرزه گاوسار
گر او را بدی بر تو بر دستیاب / بایران کشیدی رده افراسیاب
بکشتی کسی را که بد زو هراس / بدادار دارنده بد ناسپاس
بایران کنون کار دشوار گشت / فزون تر بران دل پر آزار گشت
گر این باشد این شاه سامان تو / نگردد کسی گرد فرمان تو
بمانی پر از درد و تن پرگناه / نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
نماند درود و نماندت بخت / نه اورنگ شاهی و نه تاج و تخت
سخنهای دستان چو آمد ببن / یلان برگشادند یکسر سخن
چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید / زمانی بر آشفت و دم درکشید
اگر بهره گویمت در انجمن / جهاندار نپسندد این بد ز من
سپر کرده پیشم تن خویش را / نبد خواب و خور زد و بد اندیش را
سخنهای دستان شنیدم همه / که برخواند از ابه پیش رمه
بدید انجمن را دل روشنم / خرد شد ز بدهای او جوشنم
جهاندار پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاه با هش منم
نبیره فریدون و پور پشنگ / ازین گوهران خود مرا نیست ننگ
چنان دان که اندر فرومی منش / نسازند بر پادشا سرزنش
بگیتی مرا نیز کاری نماند / ز بدگوهران شهریاری نماند
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جور ایشان جهان گشت سیر
ازان بدگر ایران ندیدم سوار / ز اسب افگنی اندر کارزار
کسی را کجا فر یزدان بود / دگر اخترش نیز رخشان بود
شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت / سبکبار گشتیم و بستیم رخت
اگر دیو بردی مرا دل ز راه / تبه کردمی بیشتر زین سپاه
بدیدی ز من آتش تیز تند / ندادی به نیکی دلم نیز پند
بدانید کاین کار من ایزدیست / نه فرمان دیو است و نابخردیست
چو دستان شنید این سخن تیره گشت / همه چشمش از روی او خیره گشت
ز من بود تیزی و نابخردی / تویی پاک و فرزانه ایزدی
ازان بد کجا این سخن در جهان / نبد گفته کس از کهان و مهان
ز شاهان ندیدم کز اینگونه راه / بجستی ز دادار خورشید و ماه
که ما را جدایی بود آرزوی / ازین دادگر خسرو نیکخوی
بپیچید رخ سوی ایران گروه / بدل بر فتاده ز اندوه کوه
ز شاهان ندیدم که این کس نگفت / چنو گفت ما را نباید نهفت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست / بدین شاخ هرگز نبردند دست
همه با تو ایم آنچه گویی بشاه / مبادا که او کم کند رسم و راه
که گفتار تلخ است با راستی / ببندد به تلخی در کاستی
ز پیچو نبیره ز افراسیاب / که جز جادوی شب ندیدی بخواب
همیخواست کز آسمان بگذرد / همان گردش اختران بشمرد
چو بر شد نگون اندر آمد بخاک / ببخشود بر جانش یزدان پاک
چو شیر ژیان ساخته رزم را / بیاراستی دشت خوارزم را
زن و کودک خرد ایرانیان / ز رستی نبستی بکین کس میان
چو گفتم که هنگام آرام بود / گه نوش و بخشش و جام بود
کنون بر تو بستی ره ایزدی / بکژی کشیدی و راه بدی
پشیمانی آید ترا زین سخن / بر اندیش و فرمان دیوان مکن
بیزدان پناه و بیزدان گرای / که او هست بر نیکویی رهنمای
خرد باد جان ترا رهنمون / که راهی دراز است پیش اندرون

پاسخ کیخسرو و نکوهش زال را

دگر آنکه رستم شود دردمند / ز دردی که آید بایران گزند
همه پاسخت را بخوبی کنم / دلت را بگفتار بد نشکنم
بدارنده یزدان کیهان خدیو / که دورم من از راه و فرمان دیو
بزال آنگهی گفت تندی مکن / بر اندازه باید که رانی سخن
نبیره جهاندار کاوس کی / دل افروز و پردانش و نیک پی
که شیران ایران بدریای آب / نشستی تن از بیم افراسیاب
کنون من چو کین پدر خواستم / جهان را بخوبی بیاراستم
هر آنگه که اندیشه گردد دراز / ز شاهی و از دولت دیرباز
بترسم که چون روز بر سر کشند / چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
که تنها برادو بجنگ آمدی / چو رفتی بر زمش درنگ آمدی
بدین چند شب که من روز و شب / همی با آفرین برگشایم دو لب
تو ای پیر فرخنده دستان سام / مرا دیو گفتی که بنهاد دام
روانت سراسر بیازردمی / گوان را همه خون دل خوردمی
در آتشکده آب در بستمی / تن موبدان را همی خستمی
ندانم بدینها که گفتی بمن / چه بد بینی ای زال از خویشتن

پوزش زال از کیخسرو

کنون گشتم آگاه کان ایزدیست / نه از راه اهریمنی و بدیست
نخواهم که باشم ز خسرو جدا / خرد باد بر تیره جانم گوا
کنون گشت کیخسرو آموزگار / کز او دور باد از بد روزگار
بایرانیان گفت کاین ایزدیست / خرد را بمغز اندرش جای نیست
نباید بدین پیچ همداستان / که او پیش زد این چنین داستان
بگوییم همه من بدو راستی / گر آید بجان اندرون کاستی
شنید این سخن زال برپای خاست / چنین گفت کای خسرو راد و راست
نباید که آزار گیری ز من / ازین راستی پیش این انجمن
چو کاوس دژخیم دیگر نیا / پر آژنگ رخ دل پر از کیمیا
بران بر بسی پندها دادمش / همین تلخ گفتار بگشادمش
نپاید بیزدان شده ناسپاس / سری پر ز کین و دلی پر هراس
ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ / پیاده شدی پیش جنگی نهنگ
ترا ایزد از دست او رسته کرد / ببخشود و رای تو پیوسته کرد
نیاسود از رنج شاه و سپاه / همی تازه داریم جان تاج و ماه
ازان بد بناشد تنت سودمند / نیاید جهان آفرین را پسند
دگر تیزجویی چنین راه دیو / ببرد ز تو فر کیهان خدیو
گر این پند من سر بسر نشنوی / باهریمن بدکنش بگروی
خردمند بادی و بیدار رای / بپاکی بماناد مغزت بجای
که ما هم بر آنیم کاین پیر گفت / نباید در راستی را نهفت
باندیشه گفت آن جهاندیده زال / بمردی بی اندازه شمشیر و یال
دگر آنکه گرشم ز رنج او / فزون آید از نامور گنج او
چنین گفت خسرو که با داد بخت / که افسر فرازان بد از تخت
بیزدان گراید همی جان من / که آن دیدم از رنج و ارمان من
نخست آنکه گفتی ز توران نژاد / خردمند و بیدار هرگز نزاد
ز مادر همم از تخم افراسیاب / که با خشم او کم شدی خورد و خواب
دگر آنکه کاوس صندوق ساخت / سر از پادشاهی همی برفراخت
بکشتم کسی را کزو بود کین / دژ و جور و بیداد بد بر زمین
چو کاوس و جمشید باشم براه / چو ایشان ز من کم شود بارگاه
دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ / برآراستی چون دلاور نهنگ
همیخوار بودی بجنگ پشنگ / از ایران بدین من شدم تیزچنگ
بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاند مرا زین غم و تیره خاک
بتاری و کژی بگشتم ز راه / روان گشت بیمایه و دل سیاه
کشاورز را تخم بر بد امی / ز بیداد و هرگز نپرسیدمی
چو من دورم از این در بدخوی / بمینو همی ره برم از نوی
ندانم که با فره ایزدی / کجا یابی از روزگار بدی
خروشان شد آنگاه و برپای جست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
سزد گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو گم کرده راه مرا
مرا سالیان شد فزون از هزار / کمر بسته ام پیش هر شهریار
فزونست از رنج کردار شاه / بایران نزدیک هر نیکخواه
سخنهای دستان چو بشنید شاه / پسند آمدش پوزش نیکخواه

بپا زد و بگرفت دستش بدست / بر خویش بردش بجای نشست
چنین گفت پس شاه با زال زر / که اکنون ببندید یکسر کمر
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
چنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای از نهفت
میان اندرون گاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
بپیش اندرون طوس و گودرز و گیو / دگر پشتران گرد و گرگین نیو
نشستند شه زال و رستم بهم / چو پیل سرافراز و شیر دژم
بآواز گفت آن زمان شهریار / که ای نامداران و مردان کار
نماند کسی خود بگیتی دراز / که ناید برفتن مر او را نیاز
نه بینی بچشم و نه پوئی بپای / بگوئی ببانگ بلندی خدای
کنون کار ما را به پرم اندرست / که پاداش با دافره دیگرست
ز هوشنگ و رد تا بکاوس شاه / که بودند با فر و تخت و کلاه
چو ایشان همان من یکی بنده ام / وگر چند با رنج کوشنده ام
کنون آنچه جستم همه یافتم / ز تخت کئی روی بر تافتم
به ایرانیان بخشم این خواسته / سلیح و همان گنج آراسته
ببخشم که من زو بپرداختم / وزین تیرگی دل بپرداختم
چو کیخسرو این پندها برگرفت / بماندند گردان ازو در شگفت
بزرگان بماندند یکسر غمی / ز شادی شده دور و از خرمی
چنین گفت زال آنگهی در سخن / میان بزرگان و آن انجمن
همه کار و گفتار او ایزدیست / نه از راه کژی و نابخردیست
ببودند یکسر زنیکونه شاد / کسی را نیاید غم و رنج یاد
چو آمدش رفتن بتنگی فراز / یکی گنج را در گشادند باز
بدو گفت بنگر بکار جهان / که با آشکار آنچه دارد نهان
نگه کن بباغی که ویران بود / یکی کاخ نزدیک ایران بود
دگر آن کش آید بچیزی نیاز / ز هر کس همیدارد او رنج باز
دگر هر کجا رسم آتشکده است / که بی هیربد جای ویران شده است
دگر چاه ساری که بی آب گشت / فراوان بر او سالیان برگذشت
بگودرز فرمود کانرا ببخش / بگیو و بزال و خداوند رخش
بگستهم بخشید کو را سزید / وز آنپس اسبان زرین برگزید
سلیح تنش آنچه در گنج بود / که او را بدانخواسته رنج بود
فریبرز کاوس را داد شاه / همان جوشن و ترک و رومی کلاه
به بیژن چنین گفت کاین یادگار / همیدار و جز تخم نیکی مکار
دگر خلعتی او بر نام داد / ز یاقوت رخشان دو جام او
روان از همی لعلشان نوش داد / بیاورد کیخسرو بشید وش داد
بیاورد کیخسرو با شکن سپرد / بپیشش زمین را ببوسید گرد
نخواهید جز نکته باید ز من / که آمد بر افکندن انجمن
همیگفت هر کس که تا شهریار / گرامی ماند این تاج را یادگار

اندرز کردن کیخسرو پسران ایران

ز خرگاه و ز خیمه چندانکه هست / بسازید بر دشت جای نشست
بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان
سراپرده زال نزدیک شاه / کشیدند بر دشت پیش سپاه
پس پشت شاپور با گستهم / بزرگان که بودند با او بهم
بدست دگر طوس و گودرز و گیو / چو گرگین و فرهاد و شاپور نیو
هر آنکس که دارند رای و خرد / بدانند کاین نیک و بد بگذرد
بدانگه که خم گیردت یال و پشت / بجز باد چیزی نداری بمشت
مرا پیش خود برد و بی دیر / که گشتم من از خاک تاریک سیر
بترسید کیخسرو ز یزدان پاک / مباشید ایمن درین تیره خاک
جز از نام ایشان بگیتی نماند / کسی نامه رفتگان برنخواند
بکوشیدم و رنج بردم بسی / ندیدم که آید بماند کسی
هر آنکس که در پیش من برد رنج / ببخشم بدو هر چه خواهد ز گنج
هر آنکس که هست از شما مهتری / ببخشم بهر مهتری کشوری
شما دست شادی بخوردن برید / بگفته اندر چمید و چرید
یکی گفت کاین شاه دیوانه شد / خرد با دلش همچو بیگانه شد
همی این بدان آن بدین بنگرید / مر این بند را کس ندیدش کلید
ندانم بر او بر چه خواهد رسید / کجا خواهد این تاج و تخت امید
برفتند یکسر گروها گروه / همه دشت لشکر بد و راغ و کوه

وصیت کردن کیخسرو بگودرز و بخشیدن خواسته بر سران ایران

دگر آبگیری که باشد خراب / از ایران و از رنج افراسیاب
بر ایشان در گنج بسته مدار / ببخش و بترس از بد روزگار
بباید همی آتش افروختن / بدان نام نیکو بیندوختن
بدین گنج سیم و زر آباد کن / درم خوار کن مرگ را یاد کن
همه جامه های تنش برشمرد / پس آنگاه یکسر برستم سپرد
گرانمایه اسبان که بودش یله / بطوس سپهبد سپردش گله
سپردند کیخسرو بگیو دلیر / بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
یکی طوق روشنتر از مشتری / ز یاقوت رخشان دو انگشتری
یکی تخت زرین و دو طوق زر / ز پیروزه مهری و زرین کمر
دو خفتان زرین و زرین دو خود / بزرین سپرها و زرین عمود
دو اسب گرانمایه با تاج زر / پریروی ده با کلاه و کمر
چنین هم بگرگین میلاد داد / بزرین و زنگه بفرهاد داد

خواستن زال عهدنامه از کیخسرو برای رستم

بدانست کو این سخن جز بمهر / نه بنمود بر شاه خورشید چهر
دگر هر که او نامدار است و نیو / چو رستم و طوس و گودرز و گیو
درفش بزرگان و پیل و سپاه / بسازید و رخشان یکی رزمگاه
زمین کوه تا کوه پر خیمه بود / سفید و سیاه و بنفش و کبود
بدست چپش رستم پهلوان / ز کابل بزرگان روشن روان
شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
نهاده همه چشم بر چهر شاه / بدان تا چه گوید ز کار سپاه
همه رفتنی ایم و گیتی سپنج / چرا باید این درد و اندوه و رنج
گرانی درآید بر او در دو گوش / نه تن ماندت بر یکی سان نه چهر
گذشتن کنون به که با لشکریم / نباید که پیوسته بگذریم
که امروز بر هر کسی بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
از ایشان بسی پاسبانان بدند / بهر جام از این بد هراسان بدند
کنون جان و دل زین سرای سپنج / بکندم برآوردم از درد و رنج
ز کردار هر کس که دارم سپاس / بگویم بیزدان نیکی شناس
همان بدره و برده و چارپای / بر اندیشم آرم شمارش بجای
بخواهید تا زین سرای سپنج / گذر یابم و دور مانم ز رنج
جز او پیش ازین این سخن کس نگفت / هر آنکو خرد داشت با آن جفت
بماندند پس پیش بر پای بر / چو دیوانه گشتند بر جای بر
چه دارد بدل نامبردار شاه / چه فرمان گذارد بکار سپاه
غو نای و آوای اسبان ز دشت / تو گفتی همی از هوا برگذشت
بهشتم نشست از بر گاه شاه / ابی یاره و گرز و زرین کلاه
چو بگشاد آن گنج آباد را / وصی کرد گودرز کشواد را
که بی گنج را روز آگندنست / ببخشی و روزی [illegible]
دگر کودکانی که بی مادرند / زنانی که بی شوی و بیچاره اند
نگه کن بشهری که ویران شده است / کنام پلنگان و شیران شده است
سه دیگر کسی کو ز تن باز ماند / بروز جوانی درم بر فشاند
دگر گنج کش خواندندی عروس / که آگند کاوس در شهر طوس
همان یاره و طوق گند آوران / همان جوشن و گرزهای گران
همه باغ گلشن بگودرز داد / وز ایوانها نیز او کرد یاد
ز ایوان و خرگاه و پرده سرای / همان خیمه و آخر و چارپای
نوشته بر او نام شاه جهان / که اندر جهان او نبودی نهان
بگرد و بهم گستهم نیز گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
چو ده تیغ هندی و برگستوان / سراپرده و خیمه خسروان
یکی تخته جامه سیم تا برید / دو آرام دل کودک نارسید
بایرانیان گفت هنگام من / فراز آمد و تازه شد کام من
همه مهتران زار و گریان شدند / ز درد شهنشاه بریان شدند
چو بشنید دستان خسرو پرست / زمین را ببوسید و برپای جست

چنین گفت کای شهریار جهان / سزد کارزارها نماند نهان
که دیوان ببستند کاوس را / چو گودرز کردن کشش و طوس را
بدان رنج و تیمار ببرید راه / بمازندران شد بنزدیک شاه
چو کاوس شد سوی هاماوران / ببستند ورا به بند گران
رها کرد از بند کاوس را / چو گودرز و هم گیو و هم طوس را
وز آن پس کجا رزم کاموس کرد / بمردی بر اندر آورد گرد
چنین داد پاسخ که گر داوری / بنزدیک ما رنج و پیکار اوی
بفرمود تا رفت پیش دبیر / بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
که او باشد اندر جهان پیشرو / جهاندار سالار و بیدار گو
بدو داد منشور و کرد آفرین / که آباد بادا برستم زمین
چو آن دید زال آفرین کرد سخت / بر آن شاه بیدار و پیروز بخت
چنین گفت کای شاه پیروز بخت / ندیدیم چون تو خداوند تخت
نبیره و پسر بُد بهفتاد و هشت / کنون ماند از و هشت و دیگر گذشت
بایران رسید آنچه بد شاه دید / که تیمار او گیو چندی کشید
خداوند گیتی ورا یار باد / گل بدسگالش پر از خار باد
نوشته ز مشک و ز عنبر دبیر / یکی نامه از پادشا بر حریر
بایرانیان گفت گیو دلیر / که یال یلان دارد و چنگ شیر
ز گودرزیان هر که بد پیشرو / یکی آفرین کرد بر شاه نو
بدو گفت شاها انوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
ز کوه هماون چو جوشن بسیم / بتخت و نبود ایچ پیراستم
بهاماوران بسته کاوس بود / دگر بند بر گردن طوس بود
نگردم سپه را بجائی یله / نه از من کسی کرد هرگز گله
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که چیست از این بخت و از روزگار
نوشتند عهدی برین هم نشان / به پیش بزرگان و گردنکشان
ز کار بزرگان چو پرداخته شد / شهنشاه از ایشان سوی تخت شد
چو با روشنی هیچ کوشش نماند / زمین را ز شنگرف کوشش نماند
جهاندار کیخسرو دادگر / نشست از بر تخت با تاج زر
چو دیدش جهاندار بر پای جست / بر او آفرین کرد و بخشاد دست
که این تاج تو بر تو فرخنده باد / جهان سر بسر پیش تو بنده باد
مکن آشنا دیو را با روان / چو خواهی که بختت بماند جوان
شگفت اندر او مانده ایرانیان / بر آشفت هر یک چو شیر ژیان
چنین گفت کای شهریار بلند / سزد گر کنی خاک را ارجمند
بایران چو آمد بنزد زرسب / فرومایه دیدمش با باب آب
ز چندین بزرگان خسرو نژاد / نیامد کسی بر دل شاه یاد
نجوئیم کسی رزم در کارزار / چو لهراسب را برکشد روزگار
نباید بدین کار خشنود بود / کجا روشنی بهتر از تیره دود
که دین دارد و شرم و فرّ و نژاد / بود راد و فیروز و آرام و شاد

تو دانی که رستم بایران چه کرد / بزرم و بجنگ و بننگ و نبرد
تهمتن چو بشنید تنها برفت / بمازندران روی تنها بتفت
بدرید پهلوی دیو سپید / جگرگاه او داد و غندی و بید
ابا طوس و گودرز و هم گیو را / دلیران فرزانه نیو را
چو سهراب فرزند کاندر جهان / کسی را ندید از کهان و مهان
ز کردار چندان نرانم سخن / که آن داستانها نیاید به بن
که داند مگر گردکار سپهر / نماینده داد و آرام و مهر
نبشتند عهدی ز شاه زمین / سرافراز کیخسرو پاکدین
سپهدار پیروز لشکر فروز / هم او را بود کشور نیمروز
مهانی که با زال سام سوار / برفتند با زیجها در کنار

خواستن گودرز عهد نامه از خسرو برای گیو

ز گاه منوچهر تا کیقباد / ز کاوس تا شاه فرخ نژاد
همان گیو بیدار دل هفت سال / بتوران زمین بود بیخورد و هال
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه / همی چشم دارد بخوبی ز شاه
کم و بیش من پاک در دست تست / که روشن روان بادی و تندرست
یکی مهر زرین بر او بر نهاد / بر آن نامه شاه آفرین کرد یاد
بدانید کو یادگار منست / بنزد شما زینهار منست

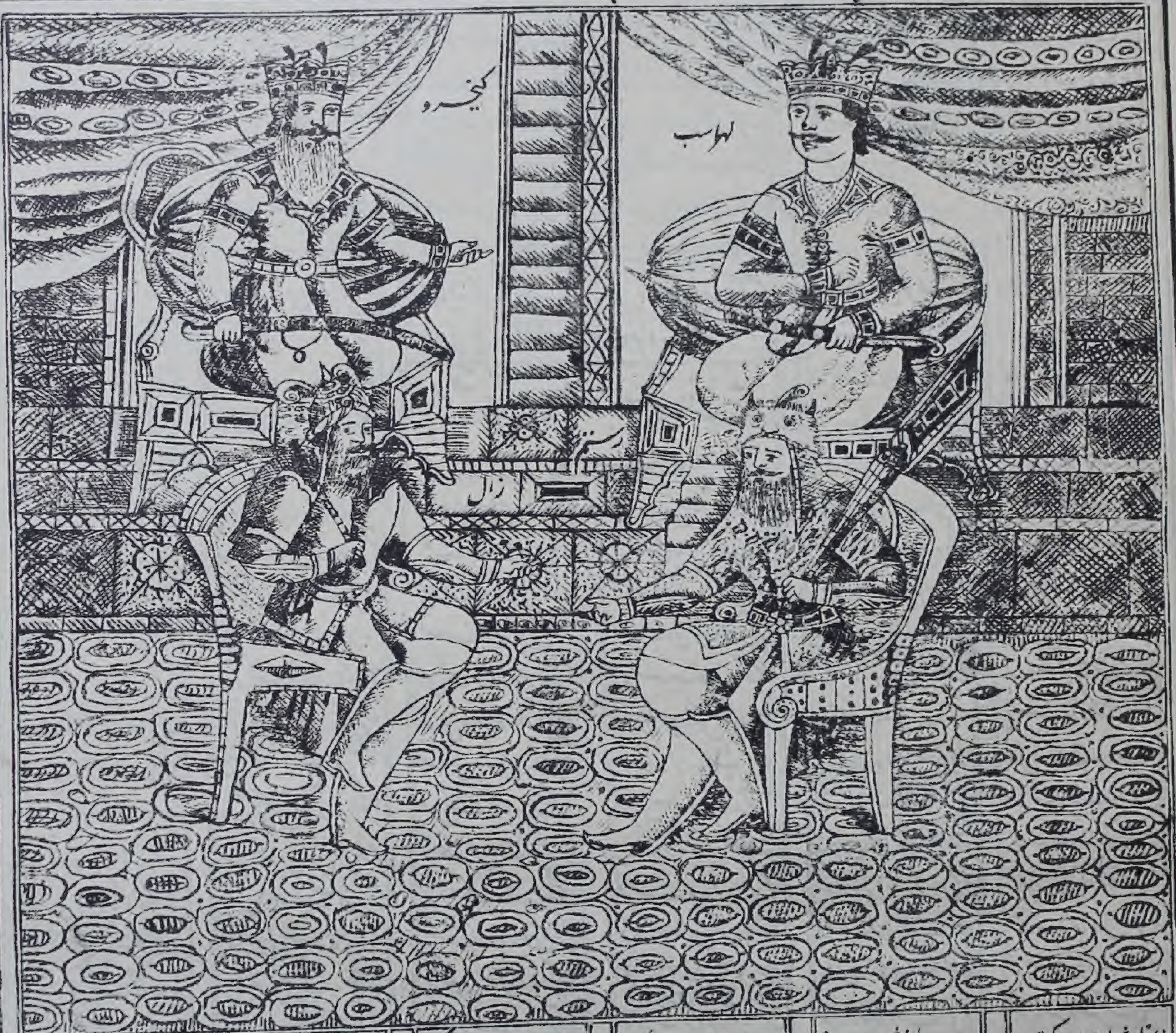
عهد نامه خواستن طوس از برای خود

منم زین بزرگان فریدون نژاد / ز نامه فرخان باب آمد فتاد
بکین سیاوش بر از رزمگاه / بدم هر شبی پاسبان سپاه
بمازندران نیز با او به بند / ز بهر جهاندار بودم نژند
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج / همی بگذرد زین سرای سپنج
همی باش با کاویانی درفش / تو باشی سپهدار زرینه کفش
نهاده بقرطاس بر مهر زر / یکی طوق زرین و زرین کمر

دادن کیخسرو پادشاهی بلهراسب

فرود آمد از نامور تخت عاج / ز سر برگرفت آن دل افروز تاج
سپردم ترا تاج شاهی و گنج / از آن پس که بردم بسی درد و رنج
خردمند باش و بی آزار باش / همیشه زبان را نگهدار باش
همی هر کسی در شگفتی بماند / که لهراسب را شاه بایست خواند
سر بخت آنکس پر از خاک باد / روان ورا خاک تریاک باد
بجنگ الانان فرستادمش / سپاه و درفش و کمر دادمش
چو دستان سام این سخنها بگفت / شنیدند انجمن با نهفت
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / بدو گفت مشتاب و تندی مکن
که نپسندد از ما بدی کردگار / بپیچد بد از گردش روزگار
جهان آفرین بر زبانم گواست / که گشت این هنرها ز لهراسب راست

چو کاوس را شد بمازندران / رهی دور و فرسنگهای گران
بیابان و تاریکی و دیو و شیر / چه جادو زنان اژدهای دلیر
سر سنجه را آنکه اندر تن بکند / نه روشنش بر آمد بچرخ بلند
تهمتن بشد با سپاهی گران / از ایران و زابل گزیده سران
بجست از پی کین کاوس شاه / ز دردش بخرید همی سال و ماه
اگر شاه سیر آید از تاج و گاه / چه ماند بر این شیر دل نیکخواه
سخنهای او نیست اندر نهفت / نباشد کس او را بمانی و جفت
ز بهر سپهبد گو پیلتن / ستوده بمردی بهر انجمن
نهادند بر عهد بر مهر زر / بر آیین کیخسرو دادگر
ببخشیدشان جامه و سیم و زر / ببودند زو هر یکی بهره ور
چو بنشست گودرز بر پای خاست / بیاراست با شاه گفتار راست
به پیش بزرگان کمر بسته ایم / بآرام یکروز ننشسته ایم
بدشت اندرون گور بد جوشنم / همان چرم نخچیر پیراهنم
چنین داد پاسخ که پیش است از این / که بر گیو بادا هزار آفرین
بفرمود عهد قم و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
که یزدان ز گودرز خشنود باد / دل بدسگالش پر از دود باد
مراو را همه پاک فرمان بُد / ز گفتار گودرز بر گنجه بُد
چو گودرز بنشست بر خاست طوس / بشد پیش خسرو زمین داد بوس
کمر بسته ام پیش ایرانیان / که بگشادم از بند هرگز میان
بلادن سپه را نکردم رها / همی بودم اندر دم اژدها
همه جای پیش سپهبد بدم / اگر نیک بودم اگر بد بدم
چه فرمایدم چیست پیروی من / تو دانی هنرها و آهوی من
بدین مرز گیتی خراسان تراست / ازین نامداران تن آسان تراست
بدو داد و کردش بسی آفرین / که از تو مبادا دلی پر ز کین
از آن مهتران نام لهراسب ماند / که از دفتر شاه کس بر نخواند
هزیمت گرفت از سپهبد سپاه / جهاندار بد از سپاهی پناه
به بیژن بفرمود تا با کلاه / بیاورد لهراسب نزد شاه
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین / همه پادشاهی ایران زمین
بگردان زبان آن سپهبد بداد / که از داد باشی تو پیروز و شاد
بایرانیان گفت کز تخت اوی / بباشید شادان دل از بخت اوی
از ایرانیان زال بر پای خاست / بگفت آنچه بودش بدل رای راست
که لهراسب را شاه خواند بداد / ز بیداد هرگز نگیریم یاد
نژادش ندانم ندیدم هنر / از این گونه نشنیده ام تاجور
خروشی بر آمد ز ایرانیان / کز این پس نبندیم شاها میان
که هر کس که بیداد گوید همی / بجز دود آتش نجوید همی
که یزدان کسی را کند نیکبخت / سزاوار شاهی و دیبای تخت
نبیره جهاندار هوشنگ هست / همان راد و بینا دل و پاکدست



ز تخم پشنگ است و از کیقباد
بگفت یزدان هنر و کین توزی
چنین هم ز یزدان بود ناسپاس
بشاه جهان گفت خرم بدی
بزرگانش گوهر برافشاندند
به ایرانیان گفت فرخنده شاه
بپدرود کردن رخ هر کسی
خروشی برآمد ز ایران سپاه
سران سر نهادند بخت کیان
هر آنکس که دارید فرمان ورا
بگفت این و شبرنگ بهزاد خواست
ز پرده بتان را بر خویش خواند
سوی داور پاک خواهم شدن

ولی پر ز دانش سری پر ز داد
نکردم من این جز بفرمان اوی
بدلش اندر آید ز هر سو هراس
همه شب ز نور و ز دست یکی
بشاهی بر او آفرین خواندند
که فردا سپارم همین است راه
ببوسید با آب مژگان بسی
که خورشید بر چرخ گم کرد راه
همه جامها کرد زین درد چاک
بداد خداوند با شید شاد
وز آن لشکر آواز فریاد خاست
همه راز دل پیش ایشان براند
نه بینم همی راه باز آمدن

پی جاودان بگسلاند ز خاک
بشاهی بر او آفرین گسترید
چو بشنید زال این سخنهای پاک
که دانست خورشید پیروز راد

پدید آورد راه یزدان بپای
ز داد این بپیچد با هرمن بگذرید
بپازید انگشت و برزد بتاج
که لهراسب دارد ز شاهان نژاد

بدرود کردن کیخسرو ایرانیان و کنیزکان خود را

بلهراسب همه پاک در بر گرفت
پس پرده با کودک و مرد و زن
زمین سر بسر لرزه اندر گرفت
من اکنون روان را همی پرورم
بیامد با نوا شاهی دژم
که من رفتنی ام ز جای سپنج
بشد هوش از آن جان چون گنج

بزاری خروشیدن اندر گرفت
بکوی و ببازار و بی انجمن
بزرگان از این ماند اندر شگفت
که بر نیک نامی همی بگذرم
بآزادی سر و اندر آرد خم
شما دل مدارید با درد و رنج
خروشان شدند از غم درد و خم

زمانه جوان گرد زیبنده ای
بر آنکس که اندر زمین دی کند
بپالود لب را بخاک سیاه
چو سوگند خوردم بخاک سیاه
چو از کار لهراسب پرداخت شاه
چو من بگذرم زین فرومایه جای
همیگفت ایکاش گاه انجمن
خروشیدن ایوان و آه بود
با ایرانیان آن زمان گفت شاه
نبستم دل اندر سپنجی سرای
کنیزک بدش چار چون آفتاب
نه بینید و بد ازین پس مرا
نشود مدروی بکنند موی

بر این هم بود پاک فرزند اوی
همه رنج او پیش من باد گشت
باو از لهراسب راز چند بیشه
لب آلوده شد مشتری زان گناه
از آنپس که کرد کار شاه
شما را بخواهم ز یزدان پاک
توانستمی برد با خویشتن
بهر برزنی ماتم شاه بود
کنیزان ز پیرامن شاه یک یک نگاه
بدان تا سر پوشش آمد بجای
کسی روی ایشان ندیده نگاه
از اینجا که بندد گرس مرا
گسستند پیرایه رنگ و بوی

وز ایشان سراسر که آمد بگوش | چنین گفت با ناله و با خروش
کجا خواهران جهاندار جم | کجا نامداران با داد و دم
همه خاک دارند بالین و خشت | ندارم بد و فرخ در بند از بهشت
پر از مرد دانا بود دامنش | پر از ماهرخ جیب پیراهنش
مجویید ازین رفتن آزار من | که روشن شود راه دیدار من
بدین هم نشست و بدین هم سرای | همیداستان تا تو باشی بجای
بپذرفت لهراسب هر چه گفت | که چون بدسگال دارم اندر نهفت
مباشید گستاخ با این جهان | که او تیرگی دارد اندر نهان
همه شاد و خرم بیزدان شوید | چو رفتن بود شاد و خندان شوید
که با بند شهر آنچه داد این جهان | نداریم تا جان بود جاودان
تو سو تخت شاهی بآیین بدار | نجستی جز از تخم نیکی مکار
جهاندار آنکه روز تو باریک شد | بیزدان ترا راه نزدیک شد
بدو گفت خسرو که بدرود باش | بداد اندرون تار و هم پود باش
بهفتم فریبرز کاوس بود | بهشتم کجا نامور طوس بود
خروشان و جوشان گروه آمدند | کسی را نبد سوی ایرج راه
زن و مرد ایشان صد هزار | خروشان برفتند با شهریار
گر از لشکر آزار داری همی | مر این تاج را خوار داری همی
کجا شد ترا دانش و دین و چهر | که نزد فریدون نیامد سروش
شهنشاه ازان کار خیره بماند | وزان انجمن موبدان را بخواند
که گرد آمدن دو باشد بهم | مباشید ازین رفتن من دژم
بیامد شدن راه کوته کنید | روان را سوی روشنی ره کنید
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو | جهانجوی بیننده یادگیر
بره بر یکی چشمه آمد پدید | جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
بگوییم کار گذشته بسی | کزین پس مرا خود نبیند کسی
ازین راه اگر بازگردد دلم | دل تیره گشته ز تن بگسلم
چنین گفت با نامور بخردان | که باشید بدرود تا جاودان
ز کوه اندر آید یکی باد سخت | کزو بگسلد شاخ و برگ درخت
چو از کوه خورشید سر برکشید | ز چشم جهان شاه شد ناپدید
ز خسرو ندیدند جایی نشان | بره بازگشتند چون بیهشان
خروشان بران چشمه بازآمدند | پر از غم دل و باگداز آمدند
لبان پیش او پاسخ آراستند | بگفتار او دل بیاراستند
بر چشمه نخچیر فرود آمدند | ز خسرو همی داستانها زدند
دریغ آن بلند اختر و رای او | بزرگی و دیدار و بالای او
که داند گیتی که او چه بود | چگوییم که گوش اینها شنود
بزرم اندرون پیل بد با سپاه | ببزم اندرون ماه بد با کلاه
چو برف از زمین باد برکشید | نبد تیره نامداران پدید
نماند هیچکس باندازه ایشان توان | برآمد بفرجام شیرین روان

که ما را همه زین سپنجی سرای | تو باشی اندرین نیکویی رهنمای
کجا ما درم دخت افراسیاب | که بگذشت ازان سوی جیحون آب
زمین از گشاده کند از خوش | نباید سر انجام و آغاز خوش
چه افسر نهی بر سرت گرچه بر | بر این بگذرد دهستم تو چندگر
خروشید و لهراسب را پیش خواند | وز ایشان فراوان سخنها براند
نباید که یزدان چو خواندت پیش | روان تو شرم آرد از کار خویش
وز آنجا که تنگ بسته میان | بگرد دید برگرد ایرانیان
جهان پا و کار است و با رفتنی | بمردم نماند بجز مردمی

رفتن کیخسرو بکوه با پهلوانان و ناپدید شدن کیخسرو

همه دادجوی و همه دادگر | ز گیتی تن مهتر آزادگر
برفتند با او از ایران سران | بزرگان و بیدار و کندآوران
همی رفت لشکر گروها گروه | ز هامون شده تا سر تیغ کوه
همیگفت هر موبدی در نهفت | کز اینسان سخن در جهان کس نگفت
همی کوه پر ناله و پر خروش | همی سنگ خارا برآمد بجوش
بگویی تو از گاه ایران برو | جهان کهن را بکن شاه نو
همه پیش یزدان ستایش کنیم | بآتشکده در نیایش کنیم
چنین گفت کامد بهمه نیکوست | بر این نیکوییها نباید گریست
بدان مهتران گفت ازین کوهسار | همه بازگردید بی شهریار
بر این یک بزگذرد دیر کسی | مگر فره و برز دارد بسی
نگشتند ازو باز چون طوس و گیو | فریبرز با بیژن گرد نیو
بر آب روشن فرود آمدند | بخوردند چیزی و دم برزدند
چو خورشید تابان برآرد درفش | چو زر آب گردد زمین بنفش
چو بهره ز تیره شب اندر چمید | کی نامور پیش یزدان خمید
کنون چون برآرد سپهر آفتاب | نبینید ازین پس مرا جز بخواب
بباره دیگر برف ز ابر سیاه | شما سوی ایران نیابید راه

تباه شدن پهلوانان که با کیخسرو رفته بودند

همیبد و شاه جهان را درود | بر آب بر کس که آمد فرود
زمین گرم و نرمست و روشن هوا | بر این ماندگی نیست رفتن روا
که چون من شگفتی نبیند کسی | وگر در زمانه بماند بسی
دریغ آن شهنشاه والاگهر | بمردی ز شاهان برآورده سر
بدان نامداران چنین گفت گیو | که هرگز چنین نشنود گوش نیو
وزان پس بخوردند چیزی که بود | ز خوردن سوی خواب رفتند زود
یکایک برف اندرون ماندند | ندانم بدانجای چون ماندند
وزانروی از رستم بران کوهسار | همی بود با زال و چندی سوار

بدیشان چنین گفت پرمایه شاه | اگر بسپرد خواهید از نیکوی راه
کجا دختر تور ماه آفرید | که چون او کس اندر زمانه ندید
کنارش پر از تاجداران بود | برش پر ز خون سواران بود
به نیکی نباید تن آراستن | که نیکی نشاید ز کس خواستن
بلهراسب گفت این بتان منند | فروزنده بوستان منند
چو بینی مرا با سیاوش بهم | نه شرم دو خسرو بمانی دژم
گزاید بر ایوان خرامید زود | مدارید بر دل ز ما داغ و دود
مباشید جاوید جز راد و شاد | زمین جز به نیکی مگیرید یاد
همه نامداران ایران سپاه | نهادند سر بر زمین پیش شاه
بلهراسب فرمود تا بازگشت | بدو گفت روز من اندر گذشت
هرآنگه که باشی تن آسان ز رنج | نتازی بتاج و نتازی بگنج
فرود آمد از اسب لهراسب زود | زمین را ببوسید و زاری نمود
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو | وگر بیژن گرد و گستهم نیو
ببودند یکهفته دم برزدند | یکی بر لب خشک نم بر زدند
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه | ز گیتی بیامد ز هر سو گروه
همیگفت هرکس که شاه چه بود | که روشن دلت شد پر از درد و دود
همه خاک باشیم لهراسب ترا | پرستنده آذرگشسب ترا
اگر پاک یزدان ببخشد بما | دل موبدت بر درخشید بما
ز یزدان شناسید یکسر سپاس | مباشید جز شاد و یزدان شناس
که راهی دراز است بی آب و تخت | نباشد گیا و نه برگ درخت
سه گرد گرانمایه گردن فراز | شنیدند گفتار و گشتند باز
برفتند یکروز و یکشب بهم | شدند از بیابان و خشکی دژم
بدان مرز با مان چنین گفت شاه | که امشب نرانیم ازین جایگاه
مرا در نگار جدایی بود | اگر با سروش آشنایی بود
بآن آب روشن سر و تن بشست | همیخواند اندر نهان زند و اُست
شما نیز فردا ازین ریگ خشک | مباشید اگر باره دارد ز ابر مشک
سر مهتران زان سخن شد گران | بخفتند با درد کندآوران
بخفتند ازانجایگه شاه جو | بر ریگ بیابان نهادند رو
همه تنگدل گشته و تافته | سپرده زمین شاه نایافته
فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت | که با جان پاکش خرد باد جفت
چو آسوده گردیم و چیزی خوریم | بخسبیم بر چشمه پس بگذریم
چنین رفتن شاه کی دیده ایم | ز گردنکشان نیز نشنیده ایم
خردمند ازین کار خندان شود | که زنده کسی پیش یزدان شود
بمردی و بخشش بداد و بهنر | ببالا و دیدار و نام و گهر
هم آنگه برآمد یکی باد و ابر | هوا گشت برسان چرم هژبر
زمانی طپیدند در زیر برف | یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
بران کوه بودند گریان سه روز | چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بگفتند کاین کار شد با درنگ / چنین چند باشیم بر کوه تنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید / چو باد هوا از میان بر دمید
دگر نامداران کجا رفته اند / مگر پند خسرو نه بذرفته اند
ببودند یکهفته بر برز کوه / سر هفته گشتند یکسر ستوه
بر ایشان همه زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همیکند گودرز کشواد موی / همی ریخت آب و همی خست روی
همی گفت هرگز کس این بد ندید / که از تخم کاوس من بس سپید
نبیره سپرداشتم لشکری / جهاندار و بر هر سری افسری
بکین سیاوش همه کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
کنون یکسر از چشم شد ناپدید / که و بدین شگفتی که بر من رسید
سخنهای بیژن و دستان بگفت / که با داد یزدان خرد باد جفت
مگر باز گردند و یابند راه / چو از برف پیدا شود شاه راه
گشادند ازین کوه سر بر بدن / خورش هیچ از ایدر نیاید بتن
پیاده فرستیم چندی براه / بیابند روزی نشان سپاه
برفتند ازین کوه گریان بدرد / همی هرکسی از کسی یاد کرد
ز خویشان و فرزند و ز دوستان / ورا شاه چون سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و دین / نماندست همواره بر یک نگین
بگفتا ز خاک سیه بر کشند / یکی را ز تخت کیان در کشند
نه زین شاد باشند نه زاندرمند / چنین است رسم سپهر بلند
کجا آن کیان و یلان جهان / ز اندیشه دل دور کن تا توان

آگاهی یافتن لهراسب از ناپدید شدن خسرو

چو لهراسب آگه شد از کار شاه / ز لشکر که بودند با او براه
نگه کرد لهراسب بر پای خاست / بخوبی بیاراست گفتار راست
نشست از بر تخت با تاج زر / برفتند گردان زرین کمر
نشستند هر کس که پرمایه بود / وزان نامداران گرانمایه بود
من هرچه فرمود و گفتان کنم / بکوشم به نیکی و فرمان کنم
بآواز گفت ای سران سپاه / شنیده همه پند و اندرز شاه
بر آنکس که از تخت شد نیست شاد / ندارد همی پند خسرو بیاد
بد و نیک ازین هرچه دارید یاد / سراسر من بر بباید گشاد
شما نیز از اندرز او دست باز / ندارید و از من ندارید باز
گنهکار باشد بیزدان کسی / که اندرز شاهان نخواند بسی
تو شاهی و ما کمتره کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
چنین داد پاسخ ورا پور سام / که خسرو ترا شاه بردست نام
پذیرفته ام پند و اندرز اوی / نیابد گذر پای از مرز اوی
چو لهراسب گفتار دستان شنید / بر او آفرین کرد و در بر کشید
من و رستم اکنون هر آنکه هست / ز مهر تو هرگز نشوییم دست
هر آنکس که او جز بر این ره بود / ز نیکی ورا دست کوته بود
جهاندار نیک اختر و نیکروز / شما را سپرد از زمان نیمروز
چنین گفت کز داد و از راستی / مبادا شما را کم و کاستی
که یزدان شما را بدان آفرید / که رنج و بد بیها شود ناپدید
بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگوی از دل ای پهلوان جهان
کنون پادشاهی جز این هرچه هست / بگیرید چندانکه باید بدست
مرا با شما گنج بخشیدنیست / تن و دوده و پادشاهی یکیست
بآزادگان هرکه گودرز گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت
بدو گفت گودرز من یک تنم / که بی گیو و بهرام و بی بیژنم
بگفت این و جامه ز سر تا بپای / بدرید چینی و رومی قبای
چو از درد آن دوده آمد بجوش / چنین گفت با ناله و با خروش
دریغ آن همه پاک فرزند من / دریغ آن همه خوب دلبند من
دریغا گو گیو و رویین تنا / جهانجوی و شمشیر زن بیژنا
تو شاهی و ما کهتران توایم / بگیتی ز فرمانبران توایم
بر آنم سر هر که دستان بگفت / ازو من ندارم سخن در نهفت
چنانم که با شاه گفتم بتخت / بدین پایه بنوشت عهدی درست
چو اندازه کار خود در شناخت / یکی تاج زرین نوآرا بساخت
همه مهتران خواندند آفرین / بفرمان نهادند سر بر زمین
ز گفتار ایشان دلش تازه گشت / بنالید و بر دیگر اندازه گشت
بدان مهر و ماه گزین روز مهر / که زی راستی رفت مهر سپهر
گزیدش یکی روز فرخنده فر / که تا بر نهد تاج شاهی بسر
جهانجوی فریدون فرخ نژاد / به مهرگان تاج بر سر نهاد
ازو شادمانی و زو دردمند / بباید گسستن ازو چون و چند
بیاراست ایوان کیخسروی / برافروخت ایران از آن از نوی
چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی شادمان و یکی با نهیب
بپیروزی شهریار بلند / گر او بست امید و بیم و گزند
از اینکار خسرو چو پرداختیم / سوی کاخ لهراسب باز آمدیم
کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه / بیارایم و بر نشانم بگاه
جهان را چنین است آیین و سان / بگردد همی زان بدین زین بدان
بتنگی رساند دل دوستان / گزند آید از وی بر آرستان
بدین چرخ با دانش مهربان / که بر آفرینش گشاید زبان
بباده درون گوهر آمد پدید / که فرزانه گوهر بود یا پلید
اگر زنگ دارد ز تلخی سخن / برو زنگ او را شراب کهن
چو پیری در آید ز ناگه بمرد / جوانش کند باده سالخورد
گرانگوز شد پشت دالش نشست / بکیوان برد سر چو شد نیم مست
چو بد دل خورد مرد گردد دلیر / چو روبه خورد گردد آن نره شیر
ابا آنکه گوهر تو آوری پدید / در بسته را خود تو باشی کلید

پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود
بر تخت نشستن لهراسب و ساختن شارستان

چو لهراسب بنشست بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
یکی تیز کرد آن دگر بجای / بجنبش بد دستش نگارنده پای
جهان آفرین را ستایش گرفت / نیایش ورا در فزایش گرفت
چنین گفت کز داور داد و پاک / پر امید باشید و با ترس و باک
ز آز و فزونی بیکسو شویم / بنادانی خویش خستو شویم
نگارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده فره بنده اوست
چو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان بر سرش بر کشید
من از پند کیخسرو افزون کنیم / ز دل کینه و آز بیرون کنیم
چو چوگان فلک ما چو گو در میان / برنجیم از وست سود و زیان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان پر ستیز
گرانمایه لهراسب آرام یافت / خردمایه و کام پدرام یافت
ازین تاج شاهی و تخت بلند / نجوییم جز از داد و آرام و پند
نگر بهره ای زین سرای سپنج / نیابد همه کین و نفرین و رنج
زهر کشوری برگرفتند راه / رسیدند یکسر بدرگاه شاه
بسازید و زر داد باشید شاد / تن آسان و دو کین یکسر بباد
مهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
بهر برزنی جای جشن سده / همه گرد برگرد آتشکده
وزانپس فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و بآباد بوم
زهر مرز هر کس که دانا بدند / بهر کار نیکو توانا بدند
ببودند بیکار چندی ببلخ / ز دانش چشیدند هر شور و تلخ
یکی شارسانی برآورد شاه / پر از برزن و کوی و بازارگاه
یکی آذری ساخت برزین بنام / که با بزرگی و با فر و کام
دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب و دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر
گذشته بمردانگی از پدر / ز لشکر بمردی برآورده سر
دو شهزاده بد نزد لهراسب نیز / بنزدیک لهراسب هر دو عزیز
دو شاه سرافراز دو نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی
همان هر دو از دخت کاوس بود / ز تخم منوچهر و از طوس بود

رفتن گشتاسب از پیش پدر بخشم و باز آوردن زریر او را

سرافراز نامی دو گرد دلیر / که هرگز نبودند از جنگ سیر
بدینسان همی جان لهراسب شاد / ز ایشان نکردی کی گشتاسب یاد
از آنکار گشتاسب ناشاد بود / که لهراسب را سر براز باد بود

چنین تا برآمد بسی روزگار
بخوان بر یکی جام می خواستند
ترا داد یزدان کلاه و کمر
نگر رستم زال سام سوار
چنین هم بود پیش تو بنده وار
برآشفت از او گرد شهریار
چو گشتاسپ بشنید دل پر ز درد
فرود آمد و کهتران را بخواند
چنین داد پاسخ که در بند اوان
چو شب تیره شد با سپه بر نشست
به سیصد گفت آنکه گشتاسب گنج
بگفت و براند و بنشست دیر
سوی روم تیزی بشد در برفت
بدانجای خرم فرود آمدند
چو لهراسپ از کوه گیتی فروز
چو بنهاد گشتاسب گوش اندر آن
هنوز اندر آمد که کرد نفش
جهان آفرین را ستایش گرفت
بخواندند و نزدیک جشن آمدند
با اختر گویند کیخسروی
نگر تا نشد آمد اندر خور
پس آنگاه گفتا که ای نامجوی
ز بهر تو من باز گردم کنون
بجائی شوم کم نشناسند نیز
جهانجوی بر روی پدر دید باز
که بهر آن با موزدت راه بد
اگر کم کنی جای فرمان کنم
یکی جشن کرد و ندید چرخ کام
بکاوسیان بود لهراسب شاد
اگر با سواران شوم مهتری
دل او بکاوسیانست شاد
شب تیره شد برلهراسبی
از ایران سوی روم بنهاد روی
بدیشان چنین گفت کاین سرسری
چو گشتاسب فرزند کس سود
که تاج کیان چون تو خیره سی
ببالا و فرهنگ و دیدار هنر

براز در دگشتاسب از شهریار
دل شاه یکسی بیمار استند
دگر تاج کیخسرو و داد گر
که با او نسازد کسی کارزار
بپیمانشم و خواهمت شهریار
اگر گر چو بود پیش باغ بهار
بیامد ز پیش پدر دوی بزد
همه راز دل پیش ایشان براند
مرا شاه را در برو خسروان
همه رفت چو شاه گرزی بدست
دلم گرد پر درد و سر پر ز گرد
بفرمود تا پیش او شد ز در
سوی چین گرازه گرازید
ببودند یک روز و دم بر زدند
برفتند از آن بیشه با بازو یوز
چنین گفت با نامور مهتران
پدید آمد و پیل پیکر درفت
به پیش پدر در نیایش گرفت
ز هر جایگاهی سخن راندند
بشاهی برآن پایگه بر شوی
بکار اندر است به فرمان بجو
نداریم نزد پدر آب روی
ز لهراسب دانیم ولی پرز جوی
بهر سان نیم همه مرز چین
فرود آمد از اسب و برخاست گنج
چو دستور بد بر در شاه بد
به پیمان تو دل گرو کان کنیم
ستاره شمار بد بر پیشگاه
همیشه ز کیخسرو ش بود یاد
فرستید بد نیز با لشکری
نیابد کند مهتر و برترا
بیاورد با زین گشتاسبی
بدرگاه جوی و پسر راه جوی
سر تاجداران در آرد بگرد
نه هرگز کس از نامداران شنود
نماند بمان مهتر و برتری
چنو نامور نیز نشنید گوش

جهان به که در پارس نخچیر و بخت
چو گشتاسپ می خورد بر تخت گاه
کنون این یکی بنده ام بردار
چو خسرو گیتی پراندیشه گشت
بگشتاسب گفت ای پسر گو تمام
اگر آب باید پر شیر و شود
همی گفت پیکانکان را نوا
که امشب همه ساز رفتن کنید
یکی نام دارم من از شاه هند
شبگیر لهراسب آگاه شد
پر از درد مش تا بر آورد یال
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
جهانجوی گشتاسب بر اسب جنگ
همه کوهسار آتش نخچیر بود
بپیماخت تیر از پس و در برد
که این خیره باد از اسب زریر
زریر سپهبد به پیش سپاه
گرفتند هر یک گرانمایه بار
چنین گفت از ایشان یکی نامور
کنون کهتر شاه هند و ستان
ترا از پدر سر بسر نیکوئیست
بکاوسیان دارد و نیکوئی
اگر تاج ایران سپارد بمن
بگفت این و برگشت از انجمن
و زانجا لهراسب در بر گرفت
ز شاهی مرا نام تاج است و تخت
بزرگان که بودند با او براه
چنانشد برستی که هر جا هنری
همی بخت گشتاسب از درد خون
بیچاره زره باز کرد اندرم

نهاد بدر بر کل افشان قدح
چنین گفت کای شاه آزادگان
پرستنده و افسر و افسرت
ترا داد تاج و خود اندر گذشت
که نندی چو خوب آمد از نامدار
همه باغ از و پر ز آهو شود
چنین پاسخ بازداد هرکه سان
دل و دیده و زین باد که بر گزینید
نوشته ز مشک سیه بر پرند
غمی گشت و شادیش کوتاه شد
شد اندر جهان سر بسر بی همال
سواران گرد از در کارزار
همی رفت پیش اندرون تیز چنگ
بجوی بها چون می و شیر بود
بجای زمانی نیاسود کس
نماند که او دارد آوای شیر
چو باد دمان اندر آمد ز راه
برفتند گریان در آن مرغزار
بگشتاسب کای گرد زرین کمر
نباشی نبات سیم سمند آستان
ندانم که آزردن از بهر چیست
بزرگی و هم افسر خسروی
پرستش کنم چون تبار تو من
بیامد بر نامور شهریار
بدان پور نشی آسایش اندر گرفت
ترا مهتر و بیمان و فرمان و تخت
برفتند شادمان با لوان شاه
نهادند از گل بسر افسری
همی گفت هرگونه با رهنمون
بسی خواهش و پند ها رانده ام

رفتن گشتاسب از پیش پدر بروم

پدر چون که گشتاسب آگاه شد
چو بشنید این را چه دربان گنید
ز هر سو بیامد فرستاد کس
بگشتاسب ده زنجهان لشکری
فرستاد لهراسب چندی مهان

بپیچید و شادیش کوتاه شد
نشاید که این بر دل آسان نهید
دلاور بزرگان فریادرس
بنه بر سرش تا مدار افسری
بخشش گرفتش مگر جهان

بفرمود لهراسب تا مهتران
بشاهی نشست تو فرخنده باد
ندارم گسیل بهر دو پسر مرد
گرامی و نیکو هستم ز آزادگان
چو اندر ز کیخسرو آرم بیاد
جوانی هنوز این بلندی مجوی
ز لشکر ورا بود سیصد سوار
یکی گفت از ایشان که راهست کجا
که گر زی من آئی یکی کهترم
ز لشکر جهاندید کانرا بخواند
بدانگه که گفتم که آمد بیاد
برو تیز تر سوی هندوستان
همی تاخت تا پیش کابل رسید
شب تیره می خواست اندر کنار
چو او از اسبان برآمد ز راه
تنها تیاید گر او آمدست
چو گشتاسب را دید گریان برفت
ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
ستاره شناسان از ایران گروه
از ایشان کسی نیست نزدان است
چو بشنید گشتاسب بگریست زار
مراد ترا نزد او جای نیست
وگر نه نباشم بدرگاه او
چو بشنید لهراسب با مهتران
که تاج تو تاج سر ماه باد
وزآن گفت گشتاسب کای شهریار
بیاراست ایوان گوهر نگار
برفتند و بگذشت چندی بر این
بدو گفت هرچند گوشم برای
چو تنها روم تنگ دارم بسی
چو تنها روم چون کند خواستار
بپوشید ز ربفت و چینی قبای
ندیدم و همه نخجیر داد از آنجا
چنین گفت نو بد که ای نیک بخت
گر او باز گرد د تو زو فتنه مکن
جز از پهلوان رستم نامدار
برفتند و نومید باز آمدند

برفتند چندی ز لشکر بدان
همان جا بردان نام تو زنده باد
که پیش من آید بر و بر نبرد
مرا نام کن تاج و تخت کیان
تو بشنو مگر سر به پیچی ز داد
سخن را بسنج و باندازه گوی
همه گرد و شایسته کارزار
چو بر داری آرامگاه است کجا
ز فرمان و پیمان تو نگذرم
همی گفتنی پیش ایشان براند
ز باغ من آواره شد سوی داز
مباد ابر و بوم جادوستان
درخت و گل و سبزه و تب آمدید
ببردند شمع از در جویبار
برفتند گردان نخجیرگاه
که با لشکری جنگجو آمدست
پیاده بدو روی بنهاد و گفت
ورا خواندی شاه گشتاسب گو
هر آنکس که دیدیم دانش پژوه
یکی هم ندارید با شاه دست
نبارید از دیده خون بر کنار
براز بند کی گردنش آهنست
نگردد دلم روشن از ماه او
پذیره شدندش با سپاهی گران
ز تو دور باد دست کوتاه باد
منم بر در تو چون یکی مهتر
نهادند خوان و می خوشگوار
ندید آن نخوان از پدر آفرین
نیارم بسی چاره این بجای
ز لهراسب دل تنگ دارم همی
چو داند که من چون نشد شهریار
ز تاج اندر آورد تخت بر سمای
ز گشتاسب چندی سخنها براند
گرامی بمردن بود تاج و تخت
هنر جوی و با آز جفتی مکن
بکیستی نه منیم چون او سوار
که با اختر و بر ستاره اند

نگوهش بدان بخش لهراسب بود   غم و رنج تن بهر گشتاسب بود
یکی پیر سر بود هیشوی نام   جوانمرد و بیدار و با فر و کام
از ایران یکی نامجوی دبیر   خردمند و روشندل و یادگیر
بدو گفت شایسته تاج را   دگر جوشن و خود و تاراج را
ز هیشوی بشنید گشتاسب گفت   که از تو مرا نیست چیزی نهفت
ز کشتی بسکبادبان برکشید   جهانجوی ز سوی خشکی کشید
چو گشتاسب آمد بدان شارستان   همی جست جائی در آن کارستان
چو در شهر آباد چندی بگشت   از ایوان بدیوان قیصر گذشت
دبیران که بودند در بارگاه   همی کرد هر یک بدیگر نگاه
باواز گفتند ما را دبیر   نباید ز ایدر ره خویش گیر
جوانمرد را نام نستار بود   دلیر و خردمند و هشیار بود
چه مردی بدو گفت با من بگوی   که هم شاه خوئی و هم شاهروی
بدو گفت نستار از این در مگرد   تو ایدر غریبی و بی پای مرد
همی گفت هر کس که دردی بدر   نجوید از این بدتر آید بسر
خردمند چون روی گشتاسب دید   پذیره شده جایگاهش گزید
مر او را یکی کاروان اشتر   چو رای آیدت مزد ما هم ببر
ترا هست نیازی بدین سخن   چرا آهنگ درگاه قیصر مکن
شد اندر دمان بردلش گران   بیامد ببازار آهنگران
در آبار و شاگرد بد سی و پنج   ز پتک و ز آهن رسیده برنج
بدو گفت گشتاسب کای نیکبخت   نه پیچم سر از پتک و از کار سخت
گرانمایه کوئی ما نیش بیافت   چو شد نامه سوی سندان بتافت
بترسید بوراب و گفت ای جوان   بزخم تو سندان ندارد توان
نماند بکس زور سختی و رنج   نه آسانی و شادمانی و گنج
نیامد ز گیتیش جز زهر بهر   یکی روستا دید نزدیک شهر
بدانسایه بنشست مرد جوان   پر از درد پیچان و تیره روان
یکی نامور زان پسندیده ده   گذر کرد بروی که او بود مه
بدو گفت کای رادمرد جوان   چرائی پر از درد و تیره روان
مگر کاین غمان بر دلت کم شود   سر تیر مژگانت بی نم شود
من از تخم شاه آفریدون گرد   که آن تخم اندر جهان نیست خرد
بسان برادر همی داشتش   زمانی بناکام نگذاشتش
چو گشتی بلند اختر خفت جای   بدیدی که اندیشش نیکام جای
هر آنکس که بودی مر او را بکار   وزان نامداران برآورده بار
پرستنده بودی بجز اندرش   که مردم ندیدی بلند افسرش
یکی بود مهتر کتایون بنام   خردمند و روشندل و شادکام
در آن انجمن بود بیگانه ئی   غریبی دل آزرده فرزانه ئی
بشبگیر چون بر دمید آفتاب   سر نامداران برآمد ز خواب
از ایوان پس پرده بنهاد روی   خرامان و گریان و دل جفت جوی

گذشتن گشتاسب از دریا و رسیدن بروم و تلاش پیشه وری کردن در آن مرز

کنون راز بگشای با من بگوی   از اینسان بدریا گذشتن مجوی
زمن هرچه خواهی ندارم دریغ   از این افسر و اسب و دینار و تیغ
یکی شارستان بد بروم اندرون   سه فرسنگ بالای شهر فزون
همی گشت یکچند در گرد روم   همی کار جست اندر آباد بوم
باسقف چنین گفت کای دستگیر   ز ایران یکی نامجویم دبیر
گزین کلک پولاد گریان شود   همان روی قرطاس بریان شود
چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد   ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
بنزدیک نستار چون شد فراز   بر او آفرین کرد و بردش نماز
چنین داد پاسخ که ای نامدار   یکی کرده تازم دلیر و سوار
بیابان و دریا و اسبان یله   بنا آشنا چون سپارم گله
وز آنجا یکی تیز پی برگرفت   ره ساربانان قیصر گرفت
بسکبار گسترد گستردنی   بیاورد چیزی که بد خوردنی
بر او ساربان گفت کای شیرمرد   نزیبد همی بر تو اینکار کرد
وگر راه دور است دارم هیون   پسندیده و مردم رهنمون
یکی نامور بود بوراب نام   پسندیده آهنگری شادکام
بدکانش بنشست گشتاسب دیر   شدن پیشه ور زان نشستن بسیر
مرا گر بداری تو یاری کنم   بر این پتک و سندان سواری کنم
بگشتاسب دادند پتک گران   بر او انجمن گشته آهنگران
نه سنگ و نه آتش نه سندان و دم   چو بشنید گشتاسب نو شد دژم
بد و نیک بر ما همی بگذرد   نباشد دژم هر که دارد خرد
درخت و گل و آبهای روان   نشستنگه شاد مرد جوان
همی گفت کای داور کردگار   غم آمد مرا بهره از روزگار

بردن کدخدای ده گشتاسب را بخانه خود

بدو گفت گشتاسب کای نامجوی   نژاد تو از کیست با من بگوی
چو بشنید گشتاسب از آن نیک رای   همی رفت با نامور کدخدای
زمانه بر این نیز چندی بگشت   بر اینکار بر ماهیان برگذشت

داستان پیوند گشتاسب با کتایون دختر قیصر

پس پرده قیصر از روزگار   سه دختر بدش چون گل اندر بهار
کتایون چنان دید یکشب بخواب   که روشن شدی کشور از آفتاب
ببالای سرو و بدیدار ماه   نشستنش چون بر سر گاه شاه
کتایون بشد با پرستار شصت   یکی دسته تازه نرگس بدست
هم انگه زمین گشت چون پر زاغ   چنین تا سر از کوه برزد چراغ

چو گشتاسب نزدیک دریا رسید   پیاده شد و باز خویشان بدید
بر او آفرین کرد گشتاسب گفت   که با جان پاکت خرد باد جفت
بکشتی بر این آب بر بگذرم   سپاسی نهی جاودان بر سرم
مرا هدیه باید دگر گفت راست   ترا رای و روی هنری بجاست
ز دینار بخشی بهیشوی داد   از آن هدیه شد مرد گیرنده شاد
بر آورده سلم جای بزرگ   نشستنگه قیصران سترگ
چو چیزی که بودش بخورد و بداد   همی رفت ناشاد و لب پر ز باد
بر اینکار باشم ترا یارمند   ز دیوان کنم هرچه باید پسند
یکی باره باید بزیرش بلند   بباز و کمان و بزین بر کمند
یکی باد سرد از جگر برکشید   بسوی گله دار قیصر کشید
گله کرد چوپان و بنواختش   بنزدیکی خویش بنشاختش
مرا گر بداری بکار آیمت   برنج و به بد نیز یار آیمت
چو بشنید گشتاسب غمگین برفت   همی پوست بر تنش گفتی بکفت
یکی آفرین کرد بر ساربان   که بیدار بادی و روشن روان
چنین گفت گشتاسب با ساربان   که ای یار فیروز روشن روان
بچیزی که ما راست کی سر کنی   همان به که آهنگ قیصر کنی
بر او آفرین کرد و برگشت از او   پر از غم سوی شهر بنهاد رو
همی گرد او نعل اسبان شاه   وز آن نزد قیصر بدی دستگاه
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی   چه داری بدکان ما آرزوی
چو بشنید بوراب زد داستان   بشاگردیش گشت همداستان
بزد پتک و بشکست سندان و پای   از او گشت بازار پر گفتگوی
بینداخت پتک و بشد گرسنه   نه روی خورش بد نه جای بنه
همی بود گشتاسب دل دردمند   خروشان و جوشان ز چرخ بلند
درختی کش سایه در پیش آب   نهان گشته زو چشمه آفتاب
نه بینم همی اختر خویش بد   ندانم چرا بر سرم بد رسد
و را دید با دیدگان پر ز خون   بزیر رخ دست کرده ستون
اگر زایدر آئی بایوان من   بوی شاد یکچند مهمان من
چنین داد پاسخ و را کدخدای   گر ایدر بپاشی اکنون ترا هست رای
جوان مهتر آمد سوی خان خویش   بمهمان بیاراست ایوان خویش
چنان بود قیصر بدان گه برای   که چون دختر او رسیدی بجای
یکی کرد کردی بکاخ انجمن   بزرگان فرزانه و رای زن
بکاخ پدر دختر ماهروی   بگشتی بر آن انجمن جفت جوی
ببالا و دیدار و آهستگی   برای و بشرم و بشایستگی
یکی انجمن مرد بیدار شدی   بانبوه مردم ثریا شدی
یکی دسته دادی کتایون بدوی   از او بستدی دسته رنگ و بوی
همیگشت چندان که آمد ستوه   پسندش نیامد یکی زان گروه
بفرمود قیصر که از کهتران   بروم اندرون مایه و مهتران

بپاید مگر سر نکاح بلند   بدان تا که باشد بخوبی پسند

چو آگاهی آمد بهر مهتری   بهر نامداری و هر کهتری

بدرگاه قیصر نهادند روی   بامید هر یک پر از رنگ و بوی

همان مرد نیکو بگشتاسپ گفت   که تا چند در خانه باشی نهفت

بیا تا مگر کاخ و گاه مهی   سلیح دولت کرد از غم تهی

چو گشتاسپ بشنید با او برفت   بایوان قیصر خرامید تفت

بدینگونه شد قیصر و از مهان   پراز درد بنشست خسته روان

برفتند بیدار دل بندگان   کتایون و گلرخ پرستندگان

همیگشت بر گرد ایوان خویش   پسش بخردان و پرستار پیش

چو از دور گشتاسپ را دید گفت   که از خواب سر برکشید از نهفت

بدان نامور نامدار افسرش   هم آنکه بپاراست فرخ سرش

چو دستور آموزگارش بدید   هم اندر زمان پیش قیصر دوید

که مردی گزین کرد از آن انجمن   ببالا چو سرو سهی در چمن

برخ چون گلستان و بابال و گفت   که هرکس بدیدند ماند شگفت

تو گویی مگر فرهٔ ایزدیست   ولیکن ندانیم او را که کیست

چنین داد پاسخ که دختر مباد   که از پرده عیب آورد بر نژاد

اگر من سپارم بدو دخترم   بننگ اندرون پست گردد سرم

هم اینرا و آنرا که او برگزید   بکاخ اندرون سر بباید برید

سقف گفت کاین نیست کار گران   که پیش از تو بودند چندین سران

تو با دخترت گفتی انباز جوی   نگفتی که شاهی سرافراز جوی

کنون جست هر کس که آمدش خوش   تو از راه یزدان سر اندر کشی

چنین بود در رسم نیاکان تو   سرافراز و دین‌دار پاکان تو

بر آیین این شد پی افکنده روم   تو راهی مگیر اندر آباد بوم

همایون نباشد چنین خود بگوی   براهیکه هرگز نرفتی مپوی

چو بشنید قیصر بر آن بر نهاد   که دخت گرامی بگشتاسپ داد

بدو گفت با او برو همچنین   نیابی ز من گنج و تاج و نگین

چو گشتاسپ آن دید خیره بماند   جهان آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت با دختر سرفراز   که ای پروریده بناز و نیاز

ز چندین سر و افسر نامدار   چرا کرد رایت مرا خواستار

غریبی همی برگزیدی که گنج   نیابی و با او بمانی برنج

ازاین سرفرازان همالی بجوی   که باشدت نزد پدر آبروی

کتایون بدو گفت ای بدگمان   مشو تیز با گردش آسمان

چو من با تو خرسند باشم ببخت   تو افسر چرا جویی و تاج و تخت

برفتند از ایوان قیصر بدرد   کتایون و گشتاسپ با باد سرد

بنزدیک آن مرد دهقان شدند   دژم گشته و زار و پیچان شدند

سرایی بپرداخت مهتر بده   ز گستردنیها بداد آنچه به

چنین گفت با شوی زن کای خدای   که خرسند باشید و فرخنده رای

چوان دید گشتاسپ گرد آفرین   بر آن مهربان مهتر پاکدین

کتایون بی اندازه پیرایه داشت   ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت

یکی گوهری از میان برگزید   که چشم خرد نیز چونان ندید

ببردند نزدیک گوهرشناس   پذیرفت از اندازه بیرون سپاس

بها داد یاقوت را ششهزار   ز دینار زر آنچه آید بکار

خریدند چیزی که شایسته بود   بدانروی چیزی که بایسته بود

از آن مایه کامد همی زیستند   گهی شادمان گاه بگریستند

همه کار گشتاسپ نخجیر بود   همه روز با ترکش و تیر بود

چنان بد که روزی بنخچیرگاه   مر او را بهیشوی بر بود راه

ز هر گونه چند نخجیر دشت   همی راند و ترکش پر از تیر داشت

همه هرچه بود از بزرگان و خورد   هم از راه نزدیک هیشوی برد

چو هیشوی دیدش پیاده دوان   پذیره شدش شاد و روشن روان

ز ترکش بنخجیر گستردنی   بیاورد چیزی برش خوردنی

بیاسود گشتاسپ چیزی نخورد   بیامد بنزد کتایون چو گرد

چو گشتاسپ هیشوی را زود کرد   بدانش ورا چون پی دوست کرد

چو رفتی بنخجیر آهو ز شهر   از آنها بهیشوی دادی دو بهر

دگر بهره مهتر ده بدی   هر آنکس که در روستا مه بدی

چنان شد که گشتاسپ با کدخدای   یکی شد بخورد و بآرام و رای

خواستکاری میرین دختر دوم قیصر روم را

یکی رومی بود میرین بنام   سرافراز با گنج با رای و کام

فرستاد نزدیک قیصر پیام   که من سرفرازم بگنج و بنام

بمن ده دل انجام دخترت را   بمن تازه کن نام و افسرت را

بدو گفت قیصر که من زین سپس   نخواهم برانیروی پیوند کس

کتایون و آن مرد نا سرفراز   مراد اشنیدند چنین کار باز

کنون هر که جوید ز خویشی من   دگر سرفرازد به پیشی من

یکی کار بایدش کردن بزرگ   که خوانندش ایدر بزرگان سترگ

هم او در جهان نامداری بود   مراد جهان نیز یاری بود

بگیتی نباشد دلیری چو او   بمردانگی نره شیری چو اوی

شود تا سر بیشهٔ فاسقون   بشوید دل و مغز و دستش بخون

یکی گرگ بیند بکردار پیل   تن اژدها دارد و زور نیل

سرون دارد و نیش همچون گراز   نیابد شدن پیل پیشش فراز

بر آن بیشه بر نگذرد نره شیر   نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر

هر آنکس که بر وی بدرید پوست   مرا باشد او یار و داماد و دوست

چنین گفت میرین که این مرز و بوم   جهان آفرین تا پی افکند روم

نیاکان ما خود بگرز گران   نکردند پیکار با مهتران

کنون قیصر از من چه جوید همی   چنین با من از کینه گوید همی

من این چاره اکنون بجای آورم   ز هر گونه پاکیزه رای آورم

بیامد بایوان پسندیده مرد   ز هر گونه اندیشها یاد کرد

نشسته بیاورد و بنهاد پیش   همان اختر و طالع سال خویش

چنان دید کاندر فلان روزگار   از ایران بیاید یکی نامدار

بدستش بر آید سه کار گران   گران باز مانند ز وی سروران

یکی آنکه داماد قیصر شود   هم او بر سر قیصر افسر شود

پدید آید از روی کشور دو دد   که هر کس سد از بد دو بد

شود هر دو بر دست او بر هلاک   ز هر زورمندی نیایدش باک

ز کار کتایون خود آگاه بود   که با گرد گشتاسپ همراه بود

ز هیشوی آن مهتر نامجوی   که هر دو بر او آوریدند روی

بیامد بنزدیک هیشوی تفت   بدو بازگرد آنچنانها که رفت

وز آن اختر فیلسوفان روم   شگفتی که آید بدان مرز و بوم

بدو گفت هیشوی کای مرد شاد   بر ما همی باشش با مهر و داد

که امروز گر زوی تو دادی نشان   یکی نامدارست از سرکشان

بنخچیر دارد همه روز رای   نه اندیشد از تخت خاور خدای

یکی روی نیامد بنزدیک من   که خرم شد این جان تاریک من

بیاید هم اکنون بنخچیرگاه   بما بر بود بیگمانیش راه

می آورد و رامشگر و بوی و رنگ   نشستند با جام زرین بچنگ

بدانگه که شد جام می برچهار   پدید آمد از دور گرد سوار

چو هیشوی و میرین بدیدند گرد   پذیره شدندش بدشت نبرد

چو میرین بدیدش بهیشوی گفت   که اینرا بگیتی کسی نیست جفت

بدین شاخ و یال و بدین دستبرد   ز تخمی بود نامبردار گرد

بزرگست و با فرهٔ ایزدیست   خردمند و دانا و دور از بدیست

بدو گفت هیشوی کاین رادمرد   دل شیر دارد بدشت نبرد

هنرها ز دیدار او بگذرد   همان شرم و آزادگی و خرد

چو گشتاسپ تنگ آمدین بهر گرد   پیاده برفتند پرسان گرد

ببردند او را از آنجای خویش   ستایش کنان تا به بنگاه خویش

نشستی بر آراست بر پیش آب   یکی خوان نو خواست اندر شتاب

می آوردند با میگساران نو   نشستی نو آیین و یاران نو

چو رخ لعل شد ز می لعل فام   بگشتاسپ هیشوی گفت ای همام

مرا بر زمین دوست خوانی همی   چر از من کسی را ندانی همی

کنون سوی من کرد میرین پناه   یکی نامدارست با دستگاه

دبیر است با دانش و هوشمند   بگیرد شمار سپهر بلند

سخنگوید از فیلسوفان روم   ز آباد و ویران هر مرز و بوم

هم از گوهر سلم دارد نژاد   پدر بر پدر نام دارد بیاد

بنزدیک او نیست شمشیر سلم   که بودی همه سال در زیر سلم

دلیرست و اسب افکن و گردگیر   عقاب اندر آرد ز گردون بتیر

براین نیز خواهد که پیشی کند / اما قیصر روم خویشی کند
اگر کشته گردد بدست تو گرگ / تو باشی بروم ایرمانی بزرگ
بدو گفت گشتاسب ای رهنمای / بگوید که این بیشه اکنون کجای
دو دندان او همچو دندان پیل / دو چشمش طبرخون چرمش چو نیل
از آن بیشه ناکام باز آمدند / پر از ننگ و دل پرگداز آمدند
همی اژدها خوانم او را نه گرگ / تو گرگی مدان آن هیونی سترگ
همان پایه و تیغ الماسگون / که سلم آمد از دشمن زهره بخون
جهانجوی میرین از ایوان برفت / بیامد بنزدیک هیشوی تفت
چو گشتاسب آن ره بهانه گزید / همان اسب و تیغ از میان برگزید
ببازو کمان و بزین بر کمند / سواری سرافراز و اسپی بلند
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ / بترسید میرین ز گرگ سترگ
از و بازگشتند هر دو بدرد / پر از خون دل و دیده پر آب زرد
دریغ آن بر و بازوی و یال او / دریغ آن دل و زور و کوپال او
همی گفت کای پاک پروردگار / فروزنده گردش روزگار
همی دست یابد بمن بر بخون / سر بخت من اندر آرد نگون
وگر من شوم زین دد بد ستوه / نمانم من از شرم پیش گروه
زره چون تنگ اندر آمد سوار / بغرید بر سان ابر بهار
چو گشتاسب آن اژدها را بدید / کمان را بمالید و اندر کشید
بیفشاد و برخاست از جای گرگ / بیامد بسان هیونی سترگ
که از خایه تا ناف او بر درید / جهانجوی تیغ از میان برکشید
جهانجوی چون گرگ افکنده دید / همی بیخ کین از دلش کنده دید
تونی راه گم کرده را رهنمای / توئی برتر و دادگر یک خدای
وز آن بیشه تنها سر اندر کشید / همیرفت تا پیش دریا رسید
که اکنون برزم بزرگ اندر است / پر از خون بچنگال گرگ اندر است
نباری گرفتندش اندر کنار / رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
گرا غنیمان بچی اژدهای دلیر / بکشور بمانند تا سال دیر
شنویدن شگفتی بپسندید گرم / که بر اژدها چون بد دست چرم
بدیدند گرگی بکردار پیل / بچنگال شیران و هم رنگ نیل
پدل شاد از آن بیشه باز آمدند / بر شیر جنگی فراز آمدند
چو آمد ز دریا بارام خویش / کتایون بپیش دلش رفت پیش
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود / بدادند چندین ز خویشان درود
ندیدی بخواب اندرون نیز گرگ / بکردار نر اژدهای سترگ
کتایون بدانست کو را نژاد / ز شاهی بود یکدل و یک نهاد
بیارای تا ما با ایران رویم / از ایدر بجای دلیران رویم
چو زاید ربا ایران نسی رود را / همه آه از کین هیشوی را
بنا رفته در جامه گرما نشدند / ابی آتش از درد بریان شدند
که تا چون بود بر سر ما سپهر / بتندی گر آید جهان گر بمهر

بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید / ز پاسخ همانا دلش بر دمید
جهاندار باشی و دادار من / زمانه بجوئی دد از دامن
چگونه ددی باشد اندر جهان / که ترسند از و کهتران و مهان
سروهاش چون آبنوسی فراب / چو خشم آورد بگذراند ز آب
گر آید بدست تو اینکار کرد / سرت برفرازی ز مردان مرد
چو بشنید میرین از آنجا برفت / سوی خانه خویش تازید تفت
بسی هدیه بگزید با آن ز گنج / ز یاقوت و گوهر همه بی ز رنج
ز نخچیر گشتاسب ز انکو شنید / بخانه گرد هیشوی او را بدید
دگر چیز بخشید هیشوی را / بیاراست جان جهانجوی را
بشد تیز هیشوی با او براه / جهانجوی میرین فریادخواه

کشتن گشتاسب گرگ را در بیشهٔ فاسقون

چو گشتاسب نزدیک آن بیشه شد / دل از رزم سازش پر اندیشه شد
تو باشی بر این دد مرا دستگیر / ببخشای بر جان لهراسب پیر
شود پادشا چون پدر بشنود / خروشان شود زانپس نغنود
بگفت این و بر بارگی برنشست / خروشان و شمشیر سلمی بدست
چو گرگ از در بیشه او را بدید / خروشی بابر سیه بر کشید
چو باد از برش تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
سرو چون گوزنان بپیش اندر او / تن از زخم پر درد و دل از رخو
بیامد بکردار درنده شیر / چنانچون بود ساز مرد دلیر
بیامد بپیش خداوند داد / خداوند هر دانش و نیک و بد
همه کام و پیروزی از تست تام / همه فره و دانائی از کام
بر آب هیشوی و میرین بدرد / نشسته زبانها پر از یاد کرد
چو گشتاسب آمد پیاده پدید / پر از خون رخ و چون گل شنبلید
که چون رفت با گرگ پیکار تو / دلها پر از خون ز کردار تو
برآید جهانی شود زو هلاک / چه قیصر مرا او چو بخشست خاک
یکی زنده پیلست کوهی بپوست / همه بیشه بالا و پهنای اوست
بر او کرده زخمی ز تیر میان / ز یک پوست کرده دو شیر ژیان
بسی هدیه آورد میرین برش / بدانسان کجا او بدید اندر خورش
بدو گفت جوشن کجا یافتی / گر ایدر ز نخچیر بشتافتی
کتایون بیاورد همچون گلاب / همیخورد با شوی تا گاه خواب
کتایون بدو گفت امشب چه بود / که هر مان بترسی چنین نابسود
بزرگست با او نگوید کسی / بقیصر بزرگی بجوید همی
به پیشی بر و بوم فرخنده را / همان شاه با داد بخشنده را
مگر بگذراند بکشتی تو را / جهان تازه شد چون گذشتی ترا
چو از چرخ بفروخت گردنده شید / جوانان بیدار دل بر دمید
وز آنروی چون باد میرین برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت

که او گفت در بیشه فاسقون / یکی گرگ یابی بسان هیون
کنون گر تو این را کنی دست پیش / منت بنده‌ام وین سر و ارز خویش
بدو گفت هیشوی کاین نره گرگ / سرو سن ترا است از هیونی سترگ
از انجا بسی نامور مهتران / برفتند با گرزهای گران
بدو گفت گشتاسب کان تیغ تیز / بیارید اسپی سرافراز و گرام
از آخر گزین کرد اسپی سیاه / گرانمایه خفتان و رومی کلاه
چو خورشید پیراهن قیرگون / بدرید از پرده آمد برون
از آن اسب و شمشیر خیره شدند / چو نزدیک آمد بزیره شدند
بپوشید گشتاسب خفتان چو گرد / بزیر اندر آورد اسب نبرد
چنین تا لب بیشه فاسقون / برفتند پویان و دل پر ز خون
بگشتاسب بنمود ز انگشت راست / که آن اژدها را نشیمن کجاست
چنین گفت هیشوی کای سرفراز / چنانند که نیزش نه بینیم باز
فرود آمد از بارهٔ سرفراز / بپیش جهاندار بردش نماز
اگر بر من این اژدهای بزرگ / که خواندند او را خردمند گرگ
بماند بر این درد چون بهشتان / بهر سو خروشان چو مانستان
کمانی ببازو بزه بر دون / همیرفت بیدار دل پر ز خون
بدرید روی زمین را بچنگ / ابر گونه شیر جنگی پلنگ
دد از تیر گشتاسبی خسته شد / دلیریش با درد پیوسته شد
چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه / سروی بزد بر سرین سیاه
پیاده بزد بر میان سرش / بدو نیمه شد پشت و یال و برش
همی آفرین خواند بر کردگار / که ای آفریننده روزگار
چو برگشت از آنجایگه نامدار / بکندان دو دندانکن بود
نخستان ز گشتاسب بود ز گرگ / که زار سوار دلیر استرگ
بدیدند و از جای برخاستند / بزاری خروشیدن آراستند
بدو گفت گشتاسب کای نیکرای / بروم اندرون نیست کس از خدای
بشمشیر سلمش زدم بر دو نیم / سر آمد شما را همه ترس و بیم
بدان بیشه رفتند هر دو دوان / ز گفتار او شاد و روشن روان
بسی خواندند ازمان آفرین / بدان فره مند آفتاب زمین
بجز دیگر اسپی نپذرفت از وی / وز آنجا سوی خانه بنهاد روی
چنین داد پاسخ که از شهر من / بیامد یکی مایه دار انجمن
بخفتند شادان دو شادی گرای / جوانمرد هر دم بجستی ز جای
چنین داد پاسخ که من بخت خویش / بدیدم بخواب اندرون بخت خوش
بدو گفت گشتاسب کای ماهروی / سهی قد و سیمین بر و مشکبوی
کتایون بدو گفت خیره مگوی / تبیزی چنین راه رفتن مجوی
من ایدر بمانم برنج دراز / ندانم که کی بینمت نیز باز
از انجا به بزم برخاستند / ز هر گونه گفتن آراستند
چنین گفت کای نامدار بزرگ / بپایان رسیدان زبانهای گرگ

همه بیشه سرتاسر اژدهاست / تو نیز از شگفتی ببینی رواست
ببالید قیصر ز گفتار اوی / بر افروخت پژمرده رخسار اوی
چو بیرون کشیدند ز مرغزار / بلرزید گفتی همی کوهسار
همانروز قیصر سقف را بخواند / بایوان و دختر بمیرین نشاند
ز میرین یکی بود کهتر بسال / ز گردان رومی برآورده یال
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که ای نامور مهتر نیکنام
بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تازه کن کشور و افسرت
چو میرین یکی کار بایدت کرد / وز اینپس تو باشی مرا هم نبرد
که همتای آن گرگ شیر اوژنست / دم زهر او دام آهرمنست
ز میرین کی آید چنین کارکرد / نداند همی قیصر از مرد مرد
نشستنگهی داشت میرین که ماه / بگردون ندارد چنان جایگاه
نشستنگهی ساخت شایسته تر / برفت آنکه او بود بایسته تر
بایوان میرین نماندند کس / دو مهتر نشستند بر تخت و بس
چو گفتش سپاسخ چنین گفت باز / که بر کوه با اژدها رزم ساز
که گر کار آن نامدار جوان / باهرن بگویم نماند نهان
که اهرن بود مر مرا یار دوست / ندارد دگر یاد دشمن بپشت
که این راز هرگز بروز و بشب / نگوئی گشاده نداری دو لب
که اهرن که دارد ز قیصر نژاد / جهانجوی با گنج و با خورد و داد
بیاید بنزدیک من چاره جوی / گشاده شد از رازها پیش اوی
دو تن را بر این بوم مهتر کند / دو خورشید را بر سر افسر کند
ازو بستد آن نامهٔ دلپسند / بر او آفرین کرد و بگشاد بند
کنون گر کند جنگ با اژدها / بکوشش بگرز و نیابد رها
بتیغ آب دریا بیاراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
بمیشوی گفت آن دلاور شیرمرد / شد از گرد روی زمین لاجورد
همی تیز بگشود میشوی لب / که شادی کن ای نامور روز و شب
بدامادی قیصر آمدش رای / همیخواهد اینکار را رهنمای
ازو خواست یکدخت پاسخ شنید / کنون چارهٔ دیگر آمد پدید
هرانکس که او هست زیبای تخت / بخواهد که ماند بدو نام و بخت
یکی اژدها بر سر تیغ کوه / ازو مردم روم یکسر ستوه
گر او کشته آید بدست تو بر / شگفتی شود در جهان سربسر
چو گشتاسب گفتار میشوی شنید / در آن کار او بود تنها بدید
همی آب داده بزهر اندرون / به تیزی و رنگ آتش آبگون
بشد اهرن و هرچه گشتاسب خواست / بیاورد چون کارها گشت راست
چو خورشید بر زد سنان از فراز / خود و اهرن از راه گشتند باز
همی رفت گشتاسب تا پیش کوه / یکی نعره زد کاژدها شد ستوه
چو تنگ اندر آمد برش اژدها / همی جست مرد جوان زو رها
همی ریخت زو زهر تا گشت تشت / بزهر و بخون کوه یکسر بشست

بیامد دمان گرد آهنگ من / یکی خنجری یافت از جنگ من
بفرمود تا گاو گردون برند / وز آنجایگه گرگ بیرون برند
جهانی نظاره بدیدار گرگ / چه گرگ آن ژیان نره دیو سترگ
نوشتند نامه بهر مهتری / سکوبا و بطریق و هر کشوری

خواستن اهرن دختر سوم قیصر روم را

چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی مگر با جهانبان من
بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه ساله زو در بلاست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم
شوم زو بپرسم بگوید مگر / ز چاره چه کرده است آن چاره گر
جهانگیر با کبر و گنداوری / یکی افسری بر سرش قیصری
از انبوه خالی شد آن جایگاه / نماند ایچکس جز خداوند گاه
بدو گفت اهرن که با من بگوی / ز هرچت بپرسم تو کژی مجوی
اگر باز گوئی تو این رزم گرگ / توئی مر مرا رهنمای بزرگ
سرمایهٔ مردمی راستی است / ز تاری و کژی بباید گریست
برآریم گرد از دل لکسوار / نهان ماند این راز یک روزگار
بخورد آهرن آن سخت سوگند او / ببند رفت سرتاسر آن پند اوی
بخواهد ز قیصر همی دخترش / که ماندست از اختر آن کهترش
ازان گرگ و آن رزم دیده سوار / بگفتم همه هرچه آمد بکار
شد اهرن آن نامه را چاره جوی / بنزدیک میشوی بنهاد روی
بدو گفت میشوی کز دوستان / ندانی که ویران شود بوستان
تو امشب بدین میزبان رای کن / بنه شمع و دریا دل آرای کن
چنین تا سفیده ز یاقوت زرد / برآمد بر این گنبد لاجورد
چو تنگ اندر آمد پیاده دو تن / پذیره شدندش دو روشن روان
نگه کن بر این گرد قیصر نژاد / که گردون گردان بدو هست شاد
چنو نیست جز قیصر اندر همال / چو هیبت با فر و با برز و یال
همیگویدش اژدها گیر باش / اگر از خویشی قیصر آژیر باش

کشتن گشتاسب اژدها را بکوه سقیلا

همی ز آسمان کرکس اندر کشد / ز دریا نهنگ دژم بر کشد
اگر یاورت پاک یزدان بود / بکام تو خورشید گردان بود
بدو گفت رو خنجری کن دراز / یکی دسته با لاش چون پنج باز
یکی باره و گرز و برگستوان / برند آورد جامهٔ خسروان
ز دریا برین اندر آورد پای / برفتند یارانش با او ز جای
جهانجوی در پیش آن کوه شد / که آرام آن مار نستوه بود
چو آن اژدها را بر او راه بد / بدم سوی خویشش همی در کشید
سبک خنجر اندر دهانش نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بشمشیر برد از میان دست شیر / ببرد بر سر اژدهای دلیر

ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل دیو از آن زخم بر گشت
برفتند و دیدند پیلی ژیان / بخنجر بریده ز سر تا میان
چو قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی همی دست بر زد بدست
که میرین شیران سرافراز روم / ز گرگ دلاور تهی کرد بوم
گو پرمنش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان و رویین تنا
ز میرین بهر گوهری بگذرم / بگنج و به تیغ و بهنر بهترم
که داماد بگزید این دخترم / ز راه نیاکان خود بگذرم
اگر کم کنی اژدها را ز روم / سپارم بتو دختر و گنج و بوم
بیاران چنین گفت کاین کار گرگ / نبد جز بشمشیر مردی سترگ
بشد تا بایوان میرین چو گرد / پرستنده رفت و آگاه کرد
پرستنده گفت اهرن تیغ زن / بیامد همی با یکی انجمن
چو میرین بدیدش ببر در گرفت / پرستیدن مهتر اندر گرفت
مرا آرزو دختر کهتر است / کجا روم را بیسر و مهتر است
چو بشنید میرین از اهرن سخن / بپیچید و اندیشه افکند بن
بگویم مگر کان سرافراز سوار / نهد اژدها را سر اندر کنار
باهرن چنین گفت کز کار گرگ / بگویم چو سوگند یابم بزرگ
چو قرطاس را جامه خامه کرد / بمیشوی میرین یکی نامه کرد
همی اژدها دام اهرن کند / بکوشد سرش را که بی تن کند
چنانهم که کار مرا کرد خوب / کند بیگمان کار را نیز خوب
چو اهرن بنزدیک دریا رسید / جهانجوی میشوی پیشش دوید
یکی نامدار غریب و جوان / فدا کرده در پیش میرین روان
چو فردا بیاید گو نامجوی / بگویم بدو هرچه گوئی بگوی
ز دریا بدید اهرن نامدار / که پیدا شد از دور گرد سوار
فرود آمد از اسب جنگی سوار / می و خوردنی خواست از نامدار
هم از تخمهٔ قیصرانست نیز / همش فره و گنج و نام است و چیز
همیخواهد این نامور سرفراز / که باشد بآرام با او بناز
سپیش گرانمایگان روز و شب / بجز نام میرین ندارد دو لب
یکی برز کوه است از ایدر نه دور / همه جای خوردن بد و دام و سور
همی دود زهرش بسوزد زمین / نخواند بدان بر ز چرخ آفرین
برین برز و بالا و این زور و سبت / کنی اژدها را بشمشیر پست
ز هر سوش بر سان دندان مار / سنانی بر او رسته بر سان خار
بفرمان یزدان پیروز بخت / نگون اندر آویزمش از درخت
چو میشوی کوه سقیلا بدید / بانگشت بنمود و دم درکشید
جوان پیش زین اندر آویخت ترگ / بدل کرد سان دم مار دمر
بر او تیر بارید همچون تگرگ / چنان چون بریزد ز گلنار برگ
بزد تیز دندان بر آن خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش
همی ریخت مغزش بر آن سنگ سخت / ز اسب اندر آمد گو نیکبخت



بخنجر ز اژدها را دو دندان نخست / وزانجا بیامد سر و تن بشست
خروشان بغلطید بر خاک بر / بپیش خداوند پیروزگر
که او داد دستش اندر ستیز بزرگ / بران گرگ و آن اژدهای سترگ
همی گفت لهراسب فرخ زریر / شدند از تن و جان گشتاسب سیر
برزم و ببزم و بگاه شراب / همانا نپسندند ما را بآب
بجز رنج و سختی نه بینم ز دهر / پراکنده بر جای تاریک شهر
اگر من زیدگانی دهد کردگار / که بینم یکی روی آن شهریار
بگویم که بر من چه آمد ز بخت / همی تخت جستم که کم گشت بخت
پر از آب رخ بارگی برنشست / همان خنجر آبداده بدست
چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید / همان با دگر داستانها که دید
بدیشان چنین گفت کاین اژدها / براین خنجر تیز شد بی بها
شما از دم اژدهای بزرگ / پر از بیم بودید و ز کار گرگ
مر آن کار زار دلاور سران / سرافراز با گرزهای گران
بسی سخت آید ز چنگ نهنگ / که از ژرف دریا برآید بچنگ
چنین اژدها من بسی دیده‌ام / که از رزم او سر نپیچیده‌ام
شنیدند هیشوی و اهرن سخن / از آن نو بگفتار و دانش کهن
هم اندر زمان آن دو گرد فراز / برفتند و بردند پیشش نماز
بگشتاسب گفتند کای نره شیر / که چون تو نزاید ز مادر دلیر
خدای جهان مر ترا باد یار / که ما را ز زور تو شد راست کار
بیاورد اهرن بسی خواسته / گرانمایه اسپان آراسته
یکی تیغ بپذرفت و اسب سمند / کمانی و ده چوبه تیر و کمند
بهیشوی داد آنکه هرچه بود / ز دینار و ز جامهٔ نابسود
چنین گفت گشتاسب با سرکشان / کز این کس نباید که یابد نشان
نه از من که نر اژدها دیده‌ام / هم او را نه گرگ بشنیده‌ام
وزانجا بگه شاد و خرم برفت / بسوی کتایون خرامید تفت
بشد اهرن و گاو گردون ببرد / تن اژدها کهتران را سپرد
که این بد بدرگاه قیصر برید / بپیش بزرگان لشکر برید
خود اهرن پس گاو وان گردن افت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
بروم اندرون آگهی یافتند / جهان دیدگان نیز بشتافتند
چو گاو اندر آمد ز هامون بکوه / خروش اندر آمد میان گروه
ازان زخم وان اژدهای دژم / گرد بود بر گاو گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو / تو گفتی ندارد همی گاو تاو
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید / خروشیدن گاو گردون شنید
همی گفت کاین زخم اهرمن است / نه شمشیر و نه خنجر اهرن است
هم آنگاه قیصر ز ایوان براند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
بدان اژدها بر یکی جشن کرد / ز سنگش یکی تا شد جهان لاجورد
چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج / بگرد از زر آب شد روی ساج
فرستاد قیصر سقف را بخواند / بر خویش بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و ز جاثلیقان شهر / هر آنکس کش از مردمی بود بهر
بپیش سکوبا شدند انجمن / جهاندیده و قیصر رای زن
باهرن سپردند پس دختران / بدستوری مهتر مادرشان
از ایوان چو مردم پراکنده شد / دل نامور زان سخن زنده شد
چنین گفت کامروز روز بهیست / بلند آسمان دل فروز بهیست
که همچون دو داماد من در جهان / نبیند کسی از کهان و مهان
نشستند با بهر مهتری / نگهداشتی تخت با افسری

هنر نمودن گشتاسب در میدان پیش قیصر روم

که نر اژدها با سرافراز گرگ / تبه شد بدست دو مرد سترگ
چنین تا برآمد برین روزگار / بیامد کتایون آموزگار
یکی منظری بد بایوان خویش / برآورده چون تخت ...
بمیدان شدندی و با داد اوی / بیاراستندی دل شاد اوی
یکی آنکه نر اژدها مار گشت / فراوان بلا دید ننمود پشت
تبر و چوگان و زخم سنان / بهر دانشی کرد کرده عنان
همی تاختندی چپ و دست راست / تو گفتی سواری بر ایشان سزاست
بگشتاسب گفتا ای نشسته دژم / چو داری باندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان و مهتر بدند / که با تاج و با گنج و افسر بدند
دگر آنکه بر گرگ بد بدست تو / همه روم نخچیر پرداخت و ...

بمیدان قیصر به ننگ و نبرد / همان آسمان اندر آرند گرد
نظاره شو آنجا که قیصر بود / اگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسب کای خوبچهر / ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر
ترا با من از شهر بیرون کند / چو چندی مرا مردمی چون کند
ولیکن ترا گر چنین است رای / بپیچم ز رای تو ای رهنمای
بفرمود تا بر نهادند زین / بر اسپی که اندر نوردد زمین
بیامد بمیدان قیصر رسید / همی بود تا خشم چوگان بدید
از ایشان یکی گوی چوگان بخواست / میان سواران در انداخت راست
برانگیخت آن بارگی را ز جای / بلا بر همه بست شد دشت پای
بمیدان یکی نیز گوشش ندید / شد از زخم او در هوا ناپدید
سواران کجا گوی او یافتی / بچوگان زدن هیچ نشتافتی
شد اندر زمان زان جوان زرد روی / همه پاک با غلغل و گفتگوی
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برفتند چندی سواران جنگ
چو آن دید پس کرد گشتاسب تفت / که اکنون هنرها نباید نهفت
بیفکند چوگان کمان برگرفت / زه و تیر او دست بر سر گرفت
نگه کرد قیصر بران سرفراز / بران چنگ و یال و رکیب دراز
بپرسید و گفت این سوار از کجاست / که چندین بپیچد چپ و دست راست
سرافراز گردان بسی دیده‌ام / سواری بدین نیکوی نشنیده‌ام
بخوانید تا زو بپرسم که کیست / فرشته است یا نامجوی آدمیست
بخواندند گشتاسب را پیش اوی / بپیچید جان بداندیش اوی
بگشتاسب گفت ای نبرده سوار / بهر سرکشان افسر کامگار
چه نامی بمن گوی شهر و نژاد / ور از این سخن هیچ پاسخ نداد
چنین گفت کانخوار بیگانه مرد / که از شهر قیصر ورا دور کرد
چو داماد گشتم ز شهرم براند / کس از دوده فرشم بنام من نخواند
ز قیصر ستم بر کتایون رسید / که مرد غریب از جهان برگزید
نرفت اندران جز بآیین خویش / از آن راستی خواری آمدش پیش
به بیشه درون آن تبهکار گرگ / بکوه اندرون اژدهای سترگ
سرانشان بزخم من آمد بپای / بدانکار رهشوی بد رهنمای
که وند نهانشان بخوان منست / همان زخم خنجر نشان منست
ز رهشوی قیصر بپرسد سخن / نوشت این نبشته است کاری کهن
چو رهشوی شد پیش میدان ببرد / گذشته سخنها بر او برشمرد
بپرسش بیارات قیصر زبان / بدو گفت بیداد رفت ای جوان
کنون آن گرامی کتایون کجاست / مرا گر ستمکاره خوانی رواست
ز میرین و اهرن برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
هم آنکه فرستاد بر باد پای / بپرسش بیامد بر پاک رای
بفرمود قیصر که خادم چهل / همه نامبردار ترک چگل
که تا دخترش را بجای آورند / دران کار ما کیره رای آورند
بیاورد دختر بایوان خویش / چو بشناخت او را به پیمان خویش
بدختر چنین گفت پس شهریار / که ای پاک پیوند به روزگار
تویی در جهان مر مرا چشم راست / بجز تو دلم آرزو نی نخواست
بپرسی این جفت و انباز خویش / مگر بر تو پیدا کند راز خویش
که آرام و شهر و نژادش کجاست / دگرنه نگوید بما گفت راست
چنین داد پاسخ که پرسیدمش / نه بر دامن راستی دیدمش
نگوید همی پیش من راز خویش / نهان دارد از هر کس آواز خویش
ز هر چیش پرسم نگوید تمام / فرخ زاد گوید که هستم بنام
کنامم که هست از نژاد بزرگ / که بر خاسته خوبیست و مرد سترگ
وز انجایگه سوی ایوان گذشت / سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو گشتاسب برخاست از بامداد / سر پر خرد سوی قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند / بران نامور تخت زرین نشاند
کمر خواست از گنج و انگشتری / یکی افسری بر گهر قیصری
ببوسید و پس بر سر او نهاد / ز کار گذشته همی کرد یاد
چنین گفت با هر که بد یادگیر / که بیدار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمان برید / ز گفتار و کردار او مگذرید
وزان آگهی شد بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
بقیصر خزر بود نزدیک تر / وز ایشان بهش روز تاریک تر

نامهٔ قیصر بالیاس و خواستن باژ

بمرز خزر مهتر الیاس بود / که پور جهاندیده مهراس بود
بالیاس قیصر یکی نامه کرد / تو گفتی که خون بر سر خامه کرد
که چندی بافسوس خوردی خزر / کنون روز شادیت آمد بسر
کنون ساو بفرست و باژ گران / گروکان از ایشان ز چندی سران
وگرنه فرخ زاد چون پیل مست / بیاید کند روی کشور چو دست
چو الیاس برخواند آن نامه را / بزهر آب برزد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین هنر / نبودی بروم اندرون پیشتر
اگر من نخواهیم همی باژ روم / شما شاد باشید از آن مرز و بوم
چنین دل گرفتید زین یکسوار / که نزد شما یافت او زینهار
چنان دان که او دام اهرمن است / وگر کوه آهن همان بکین است
تو او را بدین جنگ رنجه مکن / که من باز دارم از ایشان سخن
فرستاده برگشت مانند باد / پیامش بقیصر سراسر بداد
نه پیچید قیصر ز گفتار او / برآشفت و بشکست بازار او
سخن چون ز میرین و اهرن رسید / ز الیاس و آن دام کو گسترید
فرستاد میرین بقیصر پیام / که این اژدها نیست کاید بدام
نه گرگ است گر چاره پیچان شود / ز آلودن زهر پیچان شود
چو الیاس در جنگ خشم آورد / جهانجوی را خون بچشم آورد
نگه کن کنون کاین سرافراز گرد / ازو چند پیچید بدشت نبرد
غمی گشت قیصر ز گفتارشان / بترسید از آن تیره بازارشان
فرخزاد را گفت پرمایه‌ای / سر رزم را هیچ پیرایه‌ای
چنان دان که الیاس شیر اوژنست / که اسب افکن و پیل رویین تنست
اگر باد داری بجنگش بگوی / بگشتی مجوی اندرین آب روی
اگر جنگ او را نداری توپای / بسازیم با او یکی خوب رای
بجز بی زره باز گردانمش / سخن با هنر نیز برافشانمش
بدو گفت گشتاسب کای نیکجوی / چرا باید اینهمه گفتگوی
چو من باره اندر نشانم بخاک / ندارم ز مرز خزر هیچ باک
ولیکن نباید که روز نبرد / ز میرین و اهرن بود یاد کرد
که ایشان برزم اندرون دشمنی / برآرند گردی و آهرمنی
چو لشکر بیاید ز مرز خزر / نگهبان من باش با یک پسر
بنیروی پیروزگر یک خدای / چو من با سپاه اندر آیم بجای
نه الیاس مانم نه با او سپاه / نه چندان بزرگی و تخت و کلاه
کمربندش گیرم از پشت زین / بابر اندر آرم زنم بر زمین
دگر روز چون بر دمید آفتاب / چو زرین سپر برنمود اندر آب
ز سوی خزر نامور این بجاست / همی گرد بر شد بخورشید راست
سرافراز قیصر بگشتاسب گفت / که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
چو گشتاسب از شهر بیرون کشید / گوان و یلان را بهامون کشید
همی رفت با گرزهٔ گاوسار / چو سرو بلند از لب جویبار
همیجست بر دشت جای نبرد / ز هامون برآیند آورد گرد
چو الیاس دید آن سر و یال او / چنان گردش گرز و کوپال او
سواری فرستاد نزدیک اوی / که بهر بیدان ای باریک اوی
بیامد بدو گفت کای سرفراز / ز قیصر بدینسان تو چندین مناز
گر این لشکر اکنون سوارش تویی / بهارش تویی نامدارش تویی
بیکسو گرای از میان دو صف / چه داری چنین بر لب آورده کف
که الیاس شیر است روز نبرد / بابر اندر آرد ز شمشیر گرد
اگر هدیه خواهی و گر گنج هست / مسای اندرین جنگ با پیچ دست
بکشتی گزین کن یکی بهره را / تو باشی در آن بهره بر شهره
همت یار باشم همت کهترم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
بدو گفت گشتاسب کاین سر بگشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
تو کردی بمن داوری بیش بیش / کنون باز گشتی ز گفتار خویش
سخن گفتن اکنون نباید بکار / که جنگ آید و ورزش کارزار
فرستنده برگشت و آمد چو باد / همیکرد پاسخ بالیاس یاد
چو خورشید شد بر سر کوه زرد / نماند از زمان روزگار نبرد
شب آمد یکی پردهٔ آبنوس / بپوشید بر چهره سندروس
چو خورشید از پرده آگاه شد / ز برج کمان بر سر گاه شد

ببد کشور روم چون سندروس   ز هر سو برآمد دم نای و کوس

گرفتار شدن الیاس بدست گشتاسب در جنگ

چکاچاک برخاست از هر دو روی   ز خون شد همه رزمگه همچو جوی
بیامد سقیل قیصر از میمنه   دو داماد را کرد پیش بنه
ابر میسره بود قیصر سقیل   ابر میمنه قیصر و کوس و پیل
دو داده برآمد ز هر دو سپاه   تو گفتی برآویخت با شید ماه
بجنبید گشتاسب از پیش صف   نهنگی بزیر اژدهائی بکف
چنین گفت الیاس با انجمن   که قیصر ازان باژ خواهد ز من
اگر بر در چنین اژدها باشدش   ازیرا چنین رایها باشدش
چو گشتاسب الیاس را دید گفت   که اکنون هنرها نباید نهفت
برانگیخت اسب و هر دو سوار   ابا نیزه و تیر جوشن گذار
ز انلشکر الیاس بگذاشت شست   که گشتاسب ازان بگیرد بدست
بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش   بخست از میان کارزاری تنش
بیفکندش از اسب و برتن نشست   بیازید و بگرفت دستش بدست
ز پیش سواران کشانش ببرد   چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
بیاورد لشکر به پیش سپاه   بکردار باد اندر آمد ز راه
ازیشان چه مایه بکشت و گرفت   جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو رومی پس اندر هم آواز گشت   نگه کرد گشتاسب خود بازگشت
بر قیصر آمد بسه تاخته   به پیروزی و گردن افراخته
چو قیصر بدیدش که آمد ز راه   ز شادی پیاده شد و با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد   جهان آفرین را بسی کرد یاد
وز آنجایگه بازگشتند شاد   سپهبد کلاه مهی بر نهاد
همه روم با هدیه و با نثار   برفتند شادان بر شهریار
بر این نیز بگذشت چندی سپهر   بدل در همیداشت نیرو و چهر

خواستن قیصر باژ ایران از لهراسب

بگشتاسب قیصر چنین گفت باز   که ای نامور مهتر سرفراز
براندیشش با این سخن در خرد   که اندیشه از این سخن بگذرد
با ایران فرستم فرستاده   جهاندیده پاک آزاده
بلهراسب گوید که نیمی جهان   تو داری بآرام و گنج مهان
اگر باژ بفرستی از مرز خویش   به بینی سرمایه و ارز خویش
وگرنه سپاهی فرستم ز روم   که از نعل پیدا نبینی تو بوم
چنین گفت گشتاسب کان ایزدیست   زمانه بزیر کف پای تست
یکی نامور بود قالوس نام   خردمند و با دانش و رای و کام
بخواند آنگه خردمند را نامدار   که ایدر برو تا در شهریار
بگویش که گر باژ ایران دهی   بفرمان گرائی و گردن نهی
با ایران بمانم بتو تاج و تخت   جهاندار باشی و پیروز بخت
وگرنه هم اکنون سپاهی گران   هم از روم و از دشت نیزه وران
نگه کن که برخیزد از دشت غو   فرخزاد پیروز شان پیشرو
همه بوستان پاک ویران کنم   کنام پلنگان و شیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد   سرش پر خرد بود و دل پر ز داد
چو آمد بنزدیک شاه بزرگ   بدیدان در و بارگاه سترگ
چو آگاهی آمد بسالار بار   خرامان بیامد بر شهریار
که بر جهاندیده بر در است   همانا فرستاده قیصر است
سواریست با او بسی نیزه دار   همی باژ جوید بر شهریار
چو بشنید بنشست بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل آرای تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت   نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده بر داشتند   فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک تختش فراز   بر او آفرین کرد و بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد   فرستاده خود با خرد بود و داد
بگفت آنچه قیصر بدو گفته بود   بدانسان که گفتار بشنفته بود
غمی شد ز گفتار او شهریار   برآشفت با گردش روزگار
گرانمایه جائی بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
فرستاد وز بخت گستردنی   ز پوشیدنیها و از خوردنی
برانگونه بنواخت او را ببزم   که گفتی که نشنید پیغام رزم
شب آمد باندیشه پیچان بخفت   تو گفتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست   شب تیره رخ را بناخن بخست
بفرمود تا رفت پیشش زریر   سخن گفت هرگونه با شاه دیر
بشبگیر قالوس را پیش خواند   ز قیصر فراوان سخنها براند
ز بیگانه ایوان بپرداختند   فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب کای پر خرد   مبادا که جان جز خرد پرورد
بپرسم ترا راست پاسخ گذار   اگر بخردی کام کژی مخوار
نبود این سخن تا بروم اندرون   بدی قیصر از دست شاهان زبون
کنون او بهر کشوری باژ خواه   فرستاده خواهد همی تخت و گاه
چو الیاس را کو بمرز خزر   گوی بود با فر و پرخاشخر
بگیرد و بندد بسی با سپاه   بدین نام جستن که بنمود راه
فرستاده گفت ای خردمند شاه   بمرز خزر من شدم باژخواه
به پیغمبری رنج بردم بسی   نپرسید زین باره از من کسی
ولیکن برا شاه چندان نواخت   که گردن بگیتی نباید فراخت
سواری بنزدیک او آمدست   که از بیشها شیر گیرد بدست
بمردان بجنگد بسی روز رزم   همه جام خواهد به هنگام بزم
برزم و ببزم و بروز شکار   جهان پیش بدیدست چون او سوار
بدو داد پرمایه تر دخترش   که بودی گرامی تر از افسرش
نشانی شد است او بروم اندرون   که نر اژدها شد بچنگش زبون
یکی گرگ و دیگر چو پیلی بدشت   که قیصر نیارست از انسو گذشت
بیفکند دندان او را بچند   وز او کشور روم شد بی گزند
بدو گفت لهراسب کاین نامجوی   گرانمایه مرد پرخاشجوی
چنین داد پاسخ که باری بجست   بچهره زریرست گوئی درست
ببالا و دیدار و فرهنگ و رای   زریر دلیرست گوئی بجای
چو بشنید لهراسب بگشاد چهر   بدان مرد رومی بگسترد مهر
فراوان ورا بدره و برده داد   ز درگاه برگشت پیروز و شاد
بدو گفت اکنون تو قیصر بگوی   که من با سپاه آمدم جنگجوی
اگر مر ترا بنده زیر دست   رسیدست از مرز خسرو پرست
بدانگه که گر زنده بنده مراست   بدانجا که اویست زنده مراست
فرستاده را او کسی کرد پیش   بیارانش بر هدیها داد بیش
سپهبر از آن آگهی شد جوان   چو مرده که در تنش باز آمد روان
براندیشه بنشست لهراسب دیر   بفرمود تا پیش او شد زریر
بدو گفت کاین جز برادر نیست   بدینچاره گشتاسب و بیدار ماست
ز تنگ آوری کار گردد تباه   میاسای و اسب ز ریگی بخواه
بر تخت و بالای زرینه کفش   همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مر او را دهم   نه زین برترش بر سپاسی نهم
تو ایدر برو تا حلب راه جوی   سپه را بجز از جنگ چیزی مگوی
زریر ستوده بلهراسب گفت   که ایدر از بیرون کنم از نهفت

بردن زریر پیام لهراسب به قیصر

گر اویست فرمان او مهترست   ورا هر که مهتر بود کهترست
بگفت این بر ساخت بهر کار   گزیده یکی لشکر نامدار
پس از بزرگان و آزادگان   ز کاوس و گودرز و کشوادگان
ز تخم زرسب آنکه بودند نیز   چو بهرام شیراوژن و ریونیز
همه سرافراز کیو دلیر   جهانگیر شیر و به دار و دلیر
دو شیر گرانمایه بیژن نژاد   دو گرد سرافراز و دو گرد راد
همه رفت هر مهتری با دو اسب   گرازان بکردار آذرگشسب
نیاسود کس تا بمرز حلب   جهان شد پر از شور و شیپور و جلب
درفش همایون برافراختند   سراپرده چینیان ساختند
چو آمد بنزدیک دریای روم   سپاهش گرفته همه دشت و بوم
بدانمرز و تا دان سپاه آرمید   همی تا شب از زود لشکر کشید
زریر سپهبد سپه بر نشاند   ببهرام گردنکش و خود براند
بسان کسی کو پیامی برد   و یانزود شاهان خرامی برد
از آن ویژگان پنج تن زان ببرد   که بودند با مغز و هشیار و گرد
چو نزدیک درگاه قیصر رسید   ز درگاه سالار بارش بدید
بکاخ اندرون بود قیصر دژم   خردمند گشتاسب با او بهم

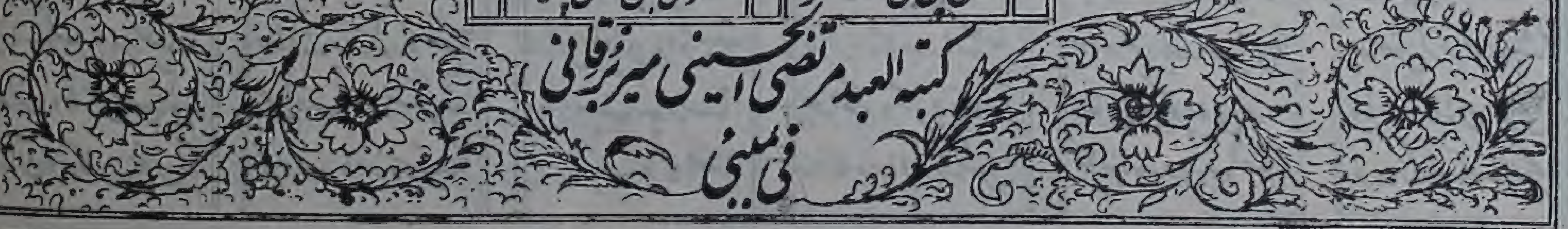
ورا آگهی داد سالار بار / که آمد بدرگه زریر سوار
ز قیصر بپرسید و پوزش گرفت / بران بر و میان بر فروزش گرفت
کز ایران بیامد بدرگاه شاه / کنون یافتست اندرین بارگاه
که شاید بدن کاین سخن کو بگفت / بجز راستی نیست اندر نهفت
تو زاید ربرد کو چاره جنگ / سخن چون شنیدی نباید درنگ
تو اکنون فرستاده باز گرد / بسازیم ما نیز جای نبرد
چو برخاست قیصر بگشتاسب گفت / که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت
همه لشکر شاه و آن انجمن / همه آگهند از هنرهای من
برآرم از ایشان همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو
بیامد بنزد برادر زریر / بسر افسر و با دمانی بزیر
همه پاک بردند پیشش نماز / که کوتاه شد رنجهای دراز
نشستند بر تخت با مهتران / بزرگان ایران و کندآوران
به پیری ورا بخت خندان شده است / پرستنده پاک یزدان شده است
ز گیتی یکی گنج ما را بس است / که تخت مهی را جز از ما کس است
نبیره جهاندار کاوس کی / ز گودرزیان هر که بد نیک پی
بشاهی بر او آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
کز ایران همه کار تو راست گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
گرت رنج باید گرامی شدست / که کار زمانه بکام تو گشت
بد شاد قیصر ز گفتار اوی / چو گل برشکفت اندرو رخسار اوی
چو گشتاسب را دید بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
فراوانش بستود و بردش نماز / وز آنجا سوی تخت رفتند باز
بدو گفت چون تیره گردد هوا / فروزیدن شمع باشد روا
سوی کتایون فرستاد گنج / یکی افسر سرخ و یاقوت پنج
فرستاده نزدیک گشتاسب برد / یکایک بگنجور او بر شمرد
یکایک سرا پرده هدیه داد / در گنجها را همه بر گشاد
سه سوی ایران برفتن گرفت / هوا گرد اسبان نهفتن گرفت
بدو گفت تا زنده ام با توم / نخواهم که شادم بدین مرز و بوم
همیراند تا سوی ایران رسید / بنزدیک شاه دلیران رسید
فرود آمد از اسپ گشتاسب زود / بر او آفرین کرد و شادی نمود
چنین گفت لهراسب از من مبین / چنین بود رای جهان آفرین
بفرزند تاجش بسر بر نهاد / همی آفرین کرد و زو گشت شاد
همه تنگ ما را سر انجام تو / مبادا که باشیم بی نام تو
یکی روز مرد آرزومندمان / دگر روز بر کشوری مرزبان

چو قیصر شنید این سخن بار داد / ازان آمدن گشت گشتاسب شاد
بدو گفت قیصر فرخ نژاد را / نپرسی نداری بدل داد را
چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد / همانا بیامدش ایران بیاد
بقیصر ز لهراسب پیغام داد / که کرد او دگر سر به پیچد ز داد
نه ایران خبر گشت و الیاس کین / که سر برکشیدی تو زان انجمن

دیدن گشتاسب زریر را و آمدن پیش لهراسب و بر تخت نشستن گشتاسب

بدو گفت قیصر تو دانا تری / بر این آرزوها توانا تری
چو لشکر بدیدند گشتاسب را / سرافراز تر پور لهراسب را
هم آنگه بیامد به پیشش زریر / پیاده ببود و شد از رزم سیر
زریر خجسته بگشتاسب گفت / که بادی همه ساله با تخت جفت
فرستاد نزدیک تو تاج و گنج / سرو گر نداری کنون تن برنج
برادر بیاورد پر مایه تاج / همان یاره و طوق با تخت عاج
چو بهرام و شیپور و چون ریونیز / کسی کو سرافراز بودند نیز
ببودند بر پای بسته کمر / هر آنکس که بودند پرخاشخر
همی چشم دارد زریر و سپاه / که آیی تو تنها بر این رزمگاه
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بدشت آمد و ساز لشکر بدید
هم آنگه نشست از بر باد پای / چو باد خزان اندر آمد ز جای
ورا دید گشتاسب بر پای خاست / ز فرمان بران زود بالای خواست
وزان کرده خویش پوزش گرفت / به پیچید از آن روزگار شگفت
بر ما فرست آنکه ما را گزید / که او در دو رنج فراوان کشید
غلام و پرستار رومی هزار / یکی طوق بر گوهر شاهوار
سلیح و درم داد لشکرش را / همان نامداران کشورش را
ابا این بسی آفرین گسترید / بر آن کو زمان و زمین آفرید
چو قیصر دو منزل بیامد براه / عنان تکاور به پیچید شاه
بر او کرد قیصر بسی آفرین / بمالید رخ پیش او بر زمین
چو لهراسب بشنید کامد زریر / برادرش گشتاسب آن نره شیر
چو دیدش پسر را ببر در گرفت / ز جور فلک دست بر سر گرفت
نشسته چنین بد مگر بر سرت / که پردخت ماند ز تو کشورت
بدو گفت گشتاسب کای شهریار / مبیناد بیتو مرا روزگار
که گیتی نماند همی بر کسی / چو ماند تن رنج باید بسی
همیخواهم از داد گر یک خدای / که چندان بمانم بگیتی بجای
ازان پس تن ما مر خاک راست / سخنگوی جان معدن پاک راست

زریر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده را بندگی گشت سیر
چو قیصر شنید این سخن زان جوان / پر اندیشه شد مرد روشن روان
نشستی که من بد دلم است و بس / بایران نمانیم بسیار کس
چنین داد پاسخ که من جنگ را / بیازم همی بر زمان چنگ را
ز قیصر چو بشنید فرخ زریر / غمی شد ز پاسخ نیاسود دیر
بدو گفت گشتاسب من پیش از این / که بودم بر شاه ایران زمین
همان به که من سوی ایشان شوم / بگویم همه گفتها بشنوم
چو بشنید گشتاسب گفتار اوی / نشست از بر باره راهجوی
پیاده همی پیش او آمدند / پر از درد و پر آب رو آمدند
گرامیش را تنگ در بر گرفت / چو بگشاد لب پوزش اندر گرفت
پدیره سر شد تو برنادلی / ز دیدار پیران چرا گسلی
چنین گفت کایران سراسر تراست / سر تخت با تاج و لشکر تراست
چو گشتاسب تخت پدر دید شاد / نشست از برش تاج بر سر نهاد
سپهدارشان اردشیر دلیر / که بد پور شیرن گوی شیرگیر
چو گشتاسب دید آن دل آرام / فرستاد نزدیک قیصر پیام
همه سربسر با تو پیمان کنیم / روانها بمهرت گروگان کنیم
بگفت آنچه پیغام گشتاسب بود / که او مهترین پور لهراسب بود
همیراند تا نزد ایشان رسید / بنزد دلیران ایران رسید
بدانست قیصر که گشتاسب اوست / فروزنده تخت لهراسب اوست
بپذرفت گفتار او شهریار / هم آنگه گرفتش سر اندر کنار
بشد قیصر و رنج و تشویر برد / بسی خیز بر خوی بد بر شمرد
ز دیبای رومی شتر وار پنج / یکی فیلسوفی نگهبان گنج
هر آنکس که بود از تخم بزرگ / دگر شغرن نامداری سترگ
کتایون چو آمد بنزدیک شاه / غو کوس برخاست از بارگاه
بسوگندش از مرز برگاشتش / بخواهش سوی روم بگذاشتش
وز آنجا که شد سوی روم نام / شهنشاه تا زان برا او داد
پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان ایران و کندآوران
بدو چون بایوان شاهی شدند / چو خورشید در برج ماهی شدند
بدو شادمان گشت لهراسب شاه / مرا او برافشاند از بر تخت و گاه
تویی شهریار و منت کهترم / سر بخت دشمن همی بسپرم
چنین است کیهان ناپایدار / بدی تخم بد تا توانی مکار
که این نامه شهریاران پیش / بپیوندم از خوب گفتار خویش



چو کسری نشست از بر گاه نو
همی خواندندی ورا شاه نو

بخفتند کای شاه جاوید باد
فرش برتر از فر جمشید باد

ز بس خوبی و داد و آیین اوی
وزان نامور دانش و دین اوی

بزرگان گیتی شدند انجمن
چو بنشست سالار با رای زن

سر نامداران زبان برگشاد
ز داد و نیکی دهش کرد یاد

چنین گفت کز کردگار سپهر
دل ما پر از آفرین باد و مهر

کز اویست نیک و بد و نام و کام
وز ایزد هستیم و زو شاد کام

وزویست فره بدویست زور
بفرمان او تابد از چرخ هور

ز رای و ز پیمان او نگذریم
نفس جز بفرمان او نشمریم

تخت مهی بهر آنکس که داد
کند در جهان باشد از بخت شاد

هرآنکس که اندیشهٔ بد کند
بفرجام بد با تن خود کند

زما هرچه پرسید پاسخ دهیم
بپاسخ همه رای فرخ نهیم

از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست
بدین تنگی اندر ورا راه نیست

اگر پادشا را بود پیشه داد
کند یکسان هرکس از داد شاد

از امروز کاری بفردا ممان
چه دانی که فردا چه گردد زمان

گلستان که امروز باشد ببار
تو فردا چنین گل نیاید بکار

بدانگه که یابی تن زورمند
ز بیماری اندیش و درد و گزند

پس زندگی یاد کن روز مرگ
چنانیم با مرگ چون باد و برگ

بدانگه که در کار سستی کنی
همه رای ناتندرستی کنی

چو چیره شود بر دل مرد رشک
یکی دردمندی بود بی پزشک

وگر بر خرد چیره گردد هوا
نخواند بدیوانگی برگوا

وگر مرد بیکار بسیار گوی
نماندش نزد کسی آبروی

بگردی ترا راه تاریک بر
سوی راستی راه باریکتر

بکاری که تو پیشدستی کنی
نباید که تندی و سستی کنی

اگر جفت گردد زبان با دروغ
نگیرد ز بخت سپهری فروغ

سخن گفتن کژ ز بیچارگیست
ببیچارگان بر بباید گریست

چو برخیزد از خواب شاه از نخست
ز دشمن بود ایمن و تندرست

خردمند داند که خوشی بی نیاز
فزونی بر این درد و رنج دراز

اگر شاه با داد و بخشایش است
جهان پر ز خوبی و آسایش است

وگر گرسی آز دید اندرون
که انبش بود خوردن آب خون

هرآنکس که هست اندرین انجمن
شنید این برآورده آواز من

بدانید و سرتاسر آگه بوید
همه سال با بخت بهره بوید

که ما تاجداران بسی دیده ایم
بداد و خرد راه بگزیده ایم

ولیکن ز دستور باید شنید
بد و نیک راز و بباید دید

هرآنکس که آید بدین بارگاه
ببایسته کامی به بیگاه و گاه

نباشم ز دستور همداستان
که بر من بپوشد چنین داستان

بدرگاه بر کاردانان من
ز لشکر نبرده سواران من

چو روزی بر ایشان ندارم تنگ
نگه کرد باید بنام و بننگ

همه مردمی باید و راستی
نباید بداد اندرون کاستی

هرآنکس که باشد از ایرانیان
ببندد بر این بارگه بر میان

نباید ز ما گنج و گفتار نرم
چو باشد پرستنده با رای و شرم

چو پیدا دگرگونه کسی زیردست / نباشد خردمند و یزدان پرست
گر او نیست بر پادشا پادشا / جهاندار و فیروز و فرمان روا
مکان و زمان آفرید و سپهر / بپا است جان و دل ما بمهر
همه تندرستی بفرمان اوست / همه نیکوئی بر به پیمان اوست
ستایش همه زیر فرمان تست / پرستش همه زیر پیمان تست
شهنشاه دانند کاز آنچه بُد / سخنهای گیتی سراسر برند
نخستین خراسان از آن یاد کرد / دل نامداران بدو شاد کرد
وزو بهره بد آذرآبادگان / که بخشش نهادند آزادگان
چهارم عراق آمد و بوم روم / چنین پادشاهی و آباد بوم
ز شاهان هر آنکس که بد پیش ازو / بخشنند بهره ز کشت و درود
ز ده یک بران بد که کمتر کند / نکوشد که کهتر چو مهتر کند
شدند انجمن بخردان و ردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
کسیرا که کا تخم با چارپای / بهنگام ورزش نبودی بجای
گزیت نیز بار و رشش درم / بخراستان برهمین زد رقم
وزاین خورد و نیمای خرداد ماه / نکردی بسی بار اندرون کس نگاه
کسی بر کسی بر نکردی ستم / بسالی بسه بهره بود این درم
گزیت و خراج آنچه بد بار بر / بسه روزنامه موبد سپرد
سه دیگر که نزدیک موبد برد / گزیت و سر باژها بشمرد
همه روی گیتی پر از داد کرد / بهر جای ویرانی آباد کرد
نخستین سر نامه بود از مهست / شهنشاه کسرای یزدان پرست
سوی کاردانان باژ و خراج / پرستنده سایه فر و تاج
خردمند و بیدار دل از شناس / که دارد ز داد ار گیتی سپاس
مرا داد فرمود و خود داد راست / ز هر برتری جاودان برتر است
بی مو برستی او گواست / که مانند کاینم وا او پادشاست
نجستی دل من جز از داد و مهر / کشادن بهر کار بیدار چهر
نباید که جز داد و مهر آوریم / دگر چون بکاری بچهر آوریم
بخشکی بخاک و بکشتی بر آب / درخشنده روز و بهنگام خواب
بر این گونه رفت این نژاده گهر / پسر تاج یابد همی از پدر
چو این نامه آرند نزد شما / که فرخنده باد اورمزد شما
جز این نیست بادافره زو کار / بباید چو تخم بد آید ببار
بجائی که باشد زیان ملخ / دگر تف خورشید تابد بشخ
مخواهید باژ اندران بوم و رست / که ابر بهارش بباران نشست
نباید که این بوم ویران بود / که در سایه شاه ایران بود
که ویران بود بوم و زو من / نباشد بر او سایه پر من
بزرگان که شاه اینچنین بُدند / ز انبار بر دیگر آیین بدند
مرا گنج داد است و دهقان سپاه / نخواهم بدین بار گردن نگاه
سپهبد که مردم فرو شد برز / نباید بر این بار که برگذر

مکافات یابد بدان بد که کرد / نباید غم ما جوانمرد خورد
فروزنده تاج و خورشید و ماه / نماینده ما را سوی داد راه
نگهدار تاج و تخت بلند / ترا بر پرستش بود یارمند
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند / هوا آتش و آب و خاک نژند
چو نوشیروان این سخن برگرفت / جهانی از او مانده اندر شگفت

بخش کردن نوشیروان جهان را بر چهار بخش و نامه کردن بسران

وز ارمینیه تا در اردبیل / بپیموده دانا جز او بوم گیل
از ایمن زما هر که درویش بود / نیاز بس برنج تن خویش بود
اگر کم بدش چاره گر بیش ازاد / ز رستست کس بیش از این ها بسود
زمانه بداوش بران بر درنگ / ز دریا بس ایمن همی شو از نهنگ
همه پادشاهان شدند انجمن / زمین را ببخشید و برزد رسن
ز گنج شهنشاه برداشتی / ز کشتن زمین خار بگذاشتی
ز زیتون و انگور و هر میوه دار / که در مهرگان شاخ بودی ببار
کسی کش درم بود و دهقان نبود / نبودی غم و رنج کشت و درود
گذارنده بودی بدیوان شاه / از این باژ بهری بهر چار ماه
یکی آنکه بردست گنجور داد / نگهبان آن نامه دستور داد
بفرمان او بود کاری که بود / ز باج و خراج و ز کشت و درود
بخشنند در دشت خرد و بزرگ / بآبشخور آمد همی میش و گرگ
برومند شاخ از درخت قباد / که تاج بزرگی بسر برنهاد
باندازه از ما شما را درود / هنرها بزاد آنکه بد بر فزود
بداند که هست او ز ما بی نیاز / بنزدیک او آشکار است راز
بیزدان سپاس و کهتر نجیست / کسیرا جز از بندگی کار نیست
نفرمود ما را جز از راستی / که دیو آورد کژی و کاستی
کنون روی گیتی همه سر بسر / ز خاور برو تا در باختر
شبانی کم اندیش و دشتی بزرگ / همی گوسفندی نماند ز گرگ
ز بازارگانان که بر بحر و خشک / درم دارد و در خوشاب و مشک
بجز داد و خوبی نبد در جهان / یکی بود با آشکارا نهان
کسی کو برین نگذرد بگذرد / به بیداد بر گفتنش بشمرد
همین سم و این نامه بنهید پیش / نگردید از این فرخ آیین و کیش
وگر برف و باد از سپهر بلند / بدان کشتمندان رساند گزند
ز تخم پراکنده و مزد و رنج / ببخشید کارندگان را ز گنج
که بدخواه بر گنج ننگ آورد / که چونین بهانه بچنگ آورد
کسیرا که باشد در این پایکار / اگر گیرد این کار دشوار خوار
بد و نیک با کارداران بدی / جهان پیش اسب سواران بدی
شمار جهان باز جستن بداد / نگهداشتن ارج و مرد نژاد
کسی را که بود ارج از این بارگاه / که با داد و مهر است و با رسم و راه

شما دل بفرمان یزدان پاک / بدارید و مه دارید باک
جهاندار و بر داوران داور است / از اندیشه هرکسی برتر است
شما را دل از مهر ما بر فروخت / دل و چشم دشمن بفرمان بدوخت
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنائی دهند
همه یکسر از جای برخاستند / بر او آفرینی نو آراستند
جهان را ببخشید بر چار بهر / در او نامزد کرد آباد شهر
دگر بهره زو قم بد و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
سیم پارس و اهواز و مرز خزر / ز خاور ورا بود تا باختر
ببخشید آکنده گنجی برین / جهانی بر او خواندند آفرین
سه یک بود یا چاریک بهر شاه / قباد آمد و ده یک آورد راه
بکسری رسید این سزاوار تاج / ببخشید بر جای ده یک خراج
گزینی نهادند بر یکدرم / گرایدونکه دهقان بدی با درم
بنا کشته اندر نبودی سخن / پراکنده شد رسمهای کهن
ز ده بن درم میرسیدی بگنج / نبودی خراج آن تا سر سال رنج
گذارنده از ده درم تا چهار / بسالی از او بستدی کاردار
دبیر و پرستنده شهریار / نبودی بدیوان کسی را شمار
دگر تا فرستد بهر کشوری / بهر کارداری و هر مهتری
پراکند کارآگهان در جهان / که تا نیک و بد زو نماند نهان
یکی نامه فرمود بر پهلوی / پسند آیدت چون ز من بشنوی
از او دیده آباد و هر بوم و بر / که یزدان ورا دادرش داد و فر
نخستین سخن چون گشایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
کسیرا که سر فرازی دهم / نخستین درش بی نیازی دهم
ز ژرف زمین تا بچرخ بلند / ز خورشید تا تیره خاک نژند
اگر بهر من زین جهان فراخ / نبودی جز از باغ و میدان و کاخ
بشاهی مرا داد یزدان پاک / ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
نباید که بر زیر دستان ما / ز دهقان و آذر پرستان ما
نباید که خور جز بداد و بمهر / برایشان بتابد ز خشم سپهر
نهادیم بر روی زمین از خراج / درخت و گزیت از پی تخت و تاج
بیزدان که او داد دیهیم و فر / که بر تخم میانش به برنده ار
بهر چار ماهی یکی بهر از این / بخواهید با داد و با آفرین
همان گر ببارد به نور و ز نم / ز خشکی شود کشت خرم درم
زمینی که از آب خداوند نیست / بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
ز گنج آنچه باید بدارید باز / که کرد است یزدان از آن بی نیاز
کنم زنده بر دار جائی که هست / اگر سر فراز است اگر زیر دست
خرد را همی خیره بفریفتند / از افزونی گنج نشکیفتند
گرامی تر از گنج بدخواه من / که جویند همی کشور و گاه من
چو بیدار دل کاردان من / بدیوان موبد شوند انجمن

پدید آید از گفت کین موغ
انوشین نگر در بر تا فروغ
بدین بارگاهش بلندی بود
بر موبدان ارجمندی بود
گرا گوشت درویش باشد خورش
ز چرمش بود پیکان پرورش
نهانی بد و داد و دادن بروی
بدان تا رسد نزد تا گفتگوی
اگر دادگر باشی ای شهریار
نخستین بیابانی یکی یادگار
ز شاهان که با تخت و افسر بدند
بگنج و بلشکر توانگر بدند
نه زو پر هنرتر نه مردانگی
بتخت و به بیم و فرزانگی
بدو داد دیوان عرض سپاه
بفرمود تا پیش درگاه شاه
ز دیوان بابک برآمد خروش
نهادند یکسر بیامد از گوش
زده دار و با گرزهٔ گاوسار
کسی کو درم خواهد از شهریار
ز دیوان با اسب اندر آورد پای
بفرمودشان بازگشتن بجای
همه با سلیح و کمان و کمند
بدیوان بابک شود ارجمند
چنین گفت کامروز با مهر و داد
همه بازگردید پیروز و شاد
بیاید بدین بارگه بنگرد
بدیوانگه عرض تا بنگرد
شهنشاه کسری چو بنهاد گوش
ز دیوان بابک شنید آن خروش
فروهشته از ترگ رومی زره
زره برزده بر فراوان گره
بر انگیخت اسب و بیفشرد ران
بگردن برآورده گرز گران
بدو گفت شاها انوشه بدی
روان از نفرهنگ توشه بدی
عنان را یکی بازپیچی براست
چنان کز خردمندی تو سزاست
سواری هزار و یکی ده هزار
نبودی کسی را گذر بر چهار
فراوان بخندید نوشیروان
که دولت جوان بود و خسرو جوان
همه مرد را راستی بود داد
درشتی نگیرد ز من شاه یاد
تن خویش را گر بجا بگنی
دل راستی را همی بشکنی
چنین داد پاسخ بر او شاه
که چون تو نبیند نگین و کلاه
بموبد چنین گفت نوشیروان
که با داد او پیر گردد جوان
چو ایدر نخواهی همی آرمید
بجای چرند و سیاید چمید
بدل گفتم آرم ز هر سو سپاه
نخواهم ز هر کشوری کینه خواه
همی راندم با دل خویش راز
خواندیشه پیش خرد شد فراز
که هر کس که دارید هوش و خرد
همی کهتر را سپر پرورد
نگه از بشمشیر و تیر و کمان
بدانند کوشید باید بکان
کنون لاجرم روی گیتی برد
بیاراستم تا که آرد نبرد
چلیره نبودی ور مرا ادرنگ
برفتی جهانجوی با ساز جنگ
پدید آمد آن تو ده شنبلید
چو زلف شب تیره شد ناپدید
جهانی بد بد از بهنا در وی
هر آنکس که بد در جهان جنگجوی
که دانند را دلیت رهنمای
هم او دستگیر و بهر دو سرای
هر آنکس که آید بروز و شب
ز گفتار بسته مدارید لب
بخواب و به بیداری و رنج و ناز
از این بارگه کس نگردد باز

به پیدا دگر برمرا مهتری نیست
پلنگ و جفاپیشه مردم کیست
بنزدیک یزدان ز تخمی گذشت
بیابد به پاداش خرم بهشت
پلنگی به از شهریاری چنین
که نه شرم دارد نه آیین و دین
بنزدیک یزدان بود ناپسند
نباشد بدین بارگاه ارجمند
که جاوید هر کس کند آفرین
بدان شاه کاباد دارد زمین

عرض لشکر خواستن انوشیروان از بابک

بیاراست جایی بلند و فراخ
سرش برتر از میغ درگاه کاخ
که ای نامداران جنگ آزمای
یکایک باسب اندر آرید پای
بیاید بدیوان بابک سپاه
هوا شد ز گرد سواران سیاه
بر این نیز بگذشت گردان سپهر
چو خورشید تابنده بنمود چهر
برفتند با نیزه و خود و گبر
همی گرد لشکر برآمد با بر
بروز سه دیگر برآمد خروش
که ای نامداران با فر و هوش
هر آنکس که هستاد و با تاج ارجمند
بفر و بزرگی و بخت بلند
بخندید و خفتان و مغفر بخواست
درفش بزرگی برآورد راست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
بزد ده بر کمر چار تیر خدنگ
عنان را چپ و راست لختی بسود
سلیح و سواری ببابک نمود
بیاراستی روی کشور بداد
بدینگونه داد از تو داریم یاد
دگرباره کسری بر انگیخت اسب
چپ و راست پیچان چو آذرگشسب
درمی فزون کرد روزی شاه
بدیوان خروش آمد از بارگاه
چو برخاست بابک ز دیوان شاه
بیامد بر نامور پیشگاه
درشتی نباشد چو باشد درست
انوشه کسی کو درشتی نجست
بدان راستی تو نزد من گذشت
دلم سوی اندیشه خویش گشت
چو دست و عنان تو ای شهریار
در ایوان ندیده است پیکر نگار
نگیتی نباید که از شهریار
بماند جز از راستی یادگار
پراندیشه بودم ز کار جهان
سخن را همی داشتم در نهان
نگه دو سپاه انجمن جز بگنج
بمن بهره آید از آن گنج رنج
سوی پهلوانان سوی رودان
همان رد و بیدار دل موبدان
بمیدان فرستید با ساز جنگ
بجویید نزدیک با نام و ننگ
جوان بی هنر سخت ناخوش بود
اگر چند فرزند آرش بود
مرا ساز لشکر ز شاهان پیش
فرونست و هم دانش و رای بیش
بدیوان چو دینار بر داشتی
بدان خرمی روز بگذاشتی

اندرز نوشیروان ایرانیان را و پذیرفتن پادشاهان فرمان او را

اگر میگساریم با انجمن
در آهسته باشیم با رای زن
مگر آرزوها همه یافته
مخسپید یکتن ز ما تافته

هر آنکس که او راه یزدان بجست
بتاب خرد جان تیره بشست
که ما بی نیازیم از آن خواسته
که گردد بنفرین روان کاسته
گشاده است بر ما ره راستی
چه گوییم خیره در کاستی
ز یزدان و از ما بر آنکس درود
که از داد و مهرش تو دیدار بود
خردمند و بینادل و از نژاد
که دارنده دادگیهان بیاد
نبد دادگرتر ز نوشیروان
که جاوید با داد و آرش جوان
ورا موبدی بود بابک بنام
هشیوار و بینادل و شادکام
بگسترد فرشی بر او شاهوار
نشستند هر کس که بودش نگار
خرامید یکسر بدرگاه شاه
بسر بر نهاده ز آهن کلاه
چو بابک سپه را همه بنگرید
درفش و سر نامداران بدید
خروشی برآمد ز درگاه شاه
که ای گرزداران ایران سپاه
نگه کرد بابک بگرد سپاه
چو بینند فردا درفش شاه
مبادا که از لشکری یک سوار
ابی ترگ و بی جوشن کارزار
بدانید کاین عرض آزرم نیست
سخن با [illegible]
بدیوان بابک خرامید شاه
نهاده ز آهن بسر بر کلاه
بیازو کمان و بزین بر کمند
میان را بزرین کمر کرده بند
نگه کرد بابک پسند آمدش
شهنشاه را فرهمند آمدش
دلیری بد از بنده این گفتگوی
سزد گر نه پیچی تو از داد روی
نگه کرد بابک بدو خیره ماند
جهان آفرین را فراوان بخواند
که اسب سر جنگجویان بیار
سوار جهان نامور شهریار
بدو گفت کای شهریار بزرگ
گر از مرد زمن بنده گشتم سترگ
بدو گفت شاه ای شیوا مرد
تو هرگز ز راه درشتی مگرد
که ما در صف کارزار و نبرد
چگونه برآریم از او رو گرد
بکام تو باد این سپهر بلند
دلت شاد باد و تنت بی گزند
چرا باید این گنج و این درد و رنج
روان بستن اندر سرای سپنج
که با تاج شاهی مرا دشمن است
همه گرد بر گردم اهریمن است
اگر بد بد رویش خواهد رسید
از این آرزو دل بباید برید
نوشتم بهر کشوری نامه
بهر نامداری و خودکامه
نباید که اندر فراز و نشیب
ندانند جنگ و عنان از رکیب
عرض شد ز در سوی هر کشوری
درم بر دو نزدیک هر مهتری
سخنها چو بشنید موبد ز شاه
همی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو خورشید بنمود تابنده چهر
در باغ بگشاد گردون سپهر
نشست از بر تخت نوشیروان
دلی شاد و خندان و دو لب [illegible]
باواز گفتا از آن شهریار
که جز پاک یزدان مدانید یار
مباشید ترسان ز تخت و کلاه
گشاده است بر هر کسی بارگاه
بچوگان و بر دشت نخچیرگاه
بر ما شمارا گشاده است راه
بدانگه شود شاد و روشن دلم
که رنج ستمدیدگان بگسلم

مباد اگر از کارداران من / گر از لشکر و پیشکاران من
بخسپد کسی با دل دردمند / که از درد او بر من آید گزند
سخن گرچه اندک بود در نهان / بپرسد ز من کردگار جهان
زباژ و خراج آن کجا مانده است / که موبد بدیوان ما رانده است
نخواهند نیز از شما باژ و سیم / مجنبید یکسر دل از بیم و بیم
بر اندازه او یکی آفرین / بخورشید بر شد ز روی زمین
که نوشیروان باد با فرهی / همه ساله با تاج شاهنشهی
سپاه از او تخت پردخت گاه / هم این نامور خسرو ازین کلاه
برفتند با شادی و خرمی / چو باغ ارم گشت روی زمی
بگیتی نبیند کسی را دژم / وزابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت / همی ابر در بوستان لاله کشت
در و دشت و پالیز شد چون چراغ / چو خورشید شد باغ و چون باغ راغ
پس آگاهی آمد بروم و بهند / که شد مرز ایران چو رومی پرند
زمین را بکردار تابنده ماه / بداد و بلشکر بیاراست شاه
کسی کش سپه راندی اندر شمار / بگیتی نگر نامور شهریار
همه با دلی شاد و با ساز جنگ / همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت / ز نوشیروان شان روان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین / همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو اوی / شکسته بدل باژ با ساو اوی
همه کهتری را بپا راستند / همه بدره و بدرها خواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه / فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند / که با ساو و باژ مهمان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه / ز بس برده و بدره و دادخواه
بر این نیز بگذشت چندی سپهر / همی رفت با شاه ایران بمهر
خردمند کسری چنان کرد رای / که افزون بگیتی بجنبد ز جای

گشتن نوشیروان بشهرها و برآوردن باره میان ایران و توران زمین

بگرد و یکی گرد خرم جهان / گشاده کند کارهای نهان
بزد کوس و از جای لشکر براند / همی ماه و خورشید از او خیره ماند
ز بس لشکر و گوهر و سیم و زر / کمرهای زرین و زرین سپر
تو گفتی بکان اندرون زر نماند / همان در خوشاب و گوهر نماند
تن آسان بسوی خراسان کشید / سپه را بآیین ساسان کشید
بهر بوم آباد کو برگذشت / سراپرده و خیمها زد بدشت
چو بر خاستی ناله کرنای / منادی گری پیش کردی بپای
که ای زیردستان شاه جهان / که دارد گزندی ز ما در نهان
مخسپید تا ایمن از شهریار / مدارید از اندیشه جان نژار
از آنگونه لشکر بگرگان کشید / همی تاج و تخت بزرگان کشید
چنان دان که گر کس نیاید ز داد / هنر باید از شاه و رای نژاد
ز گرگان بساری و آمل شدند / بهنگام آوای بلبل شدند
در و دشت یکسر همه بیشه بود / دل شاه ایران پر اندیشه بود
ز هامون بکوهی برآمد بلند / یکی تازیی بر نشسته سمند
سوی کوه و ان بیشها بنگرید / گل و سنبل و آب و نخجیر دید
چنین گفت کای داور کردگار / جهاندار و پیروز و پروردگار
تویی آفریننده هور و ماه / گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی / که از آسمان نیست پیدا زمی
کسی کو جز از تو پرستد همی / روانش بدوزخ فرستد همی
ز ایران فریدون یزدان پرست / بدینگونه برخاست جای نشست
بسی خوب جایست و بس دلپذیر / که آتش کلاتست و خاکش عبیر
بدو گفت گوینده کای دادگر / گر ایدر نبودی ز ترکان گذر
از این پایه در جاه و این فرهی / دل ما ز رامش نبود بهی
نیاریم کردن بر او فرختن / ز بس کشتن و غارت و تاختن
نماندند بسیار و اندک بجای / ز پرنده و مردم و چارپای
گزندی که آید بایران سپاه / ز کشور بکشور خراجیست راه
پسیچ پیش ازین کوشش و رزم بود / گذر ترک را راه خوارزم بود
کنون چون ز دهقان و بازارگان / برون آورد سر بدین رایگان
سپاه او ندیدی بدینجایگاه / بگردان بدانسان و بربند راه
نگاه از این گنج کافزایش است / بما بر کنون جای بخشایش است
سرشک از دو دیده ببارید شاه / چو بشنید گفتار فریادخواه
بدستور گفت از زمان شهریار / که پیش آید این کار دشوار خوار
نشاید گز این پس چمیم و چریم / وگر تاج را خویشتن پروریم
جهاندار نپسندد از ما ستم / که ما شاد باشیم و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ / همه از در باغ و میدان و کاخ
براز گاو و نخجیر و آب روان / که از دیدنش تازه گردد روان
نمانیم کاین بوم ویران کنند / همی غارت از شهر ایران کنند
ز شاهی و از رای و فرزانگی / نشاید چنین هم ز مردانگی
نخوانند بر ما بسی آفرین / که ویران بود بوم ایران زمین
بدستور فرمود کز هند و روم / کجا نام باشد بآباد بوم
ز هر کشوری مردم پیش بین / که استاد یابی بدین برگزین
یکی باره از آب برکش بلند / بنش پهن و بالای او ده کمند
بسنگ و بصاروج از ژرف آب / برآورد تا چشمه آفتاب
همانا گر اینگونه سازیم بند / ز دشمن بایران نیاید گزند
نباید که یابد کسی زین برنج / بده هرچه خواهند و بگشای گنج
گشاورز و دهقان و مرد نژاد / نباید که آزار یابد ز باد
یکی پیر موبد بدان کار کرد / بپایان همه پیش دیوار کرد
دری برنهاد اندر آهن بزرگ / رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند / چو ایمن شد از دشت لشکر براند
نه دریا براه الانان کشید / یکی مرز ویران و بیکار دید
بآزادگان گفت بنخست این / که ویران بود بوم ایران زمین

گوشمال دادن نوشیروان الانیان و بلوچیان و گیلانیان را

نباید که باشیم همداستان / که دشمن زند زین نشان داستان
چو خورشید برزد سر از باختر / برآورد رخشنده زرین کمر
ز لشکر فرستاده ای برگزید / سخنگوی و دانا چنان چون سزید
بدو گفت لشکر از اندر سوی / بدان مرزبانان لشکر بگوی
شنیدم ز گفتار کارآگهان / سخن هرچه گفت آشکار و نهان
که گفتند ما را ز کسری چه باک / چه ایران برما چه یک مشت خاک
کنون تا بنزد شما آمدیم / سراپرده و گاه خیمه زدیم
بیابان فراخست و کوه بلند / سپاه از در تیر و گرز و کمند
در غار جای کمین شماست / بر و بوم کوه و زمین شماست
همه جنگجویان یگانه ایم / سپاه و سپهبد ز یکخانه ایم
فرستاده آمد بگفت این سخن / که سالار ایران چه افکند بن
سپاه الانی شدند انجمن / بزرگان و فرزانه و رایزن
سپاهی کشان تاختن پیشه بود / و زآزاد مردی کم اندیشه بود
وز ایشان همی شهر ایران ببیم / نماندی بکس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای / بهامون سپیدی نماندی بجای
فرستاده پیغام شاه جهان / بدیشان بگفت آشکار و نهان
رخ نامداران از آن تیره گشت / دل از گفت نوشیروان خیره گشت
بزرگان ایشان و کند آوران / برفتند با ساو و باژ گران
همان برده و جامه و سیم و زر / گرانمایه اسبان بسیار مر
از ایشان هر آنکس که پیران بدند / سخنگوی و دانش پذیران بدند
همه پیش نوشیروان آمدند / ز کار گذشته نوان آمدند
چو پیش سراپرده شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
خروشان و غلطان بخاک اندرون / همه دیده پرآب و دل پر زخون
خرد چون بود با دلاور براز / بشرم و بپوزش نیاید نیاز
بر ایشان ببخشود بیدار شاه / ببخشید یکسر گذشته گناه
بفرمود پس هرچه ویران شده است / کنام پلنگان و شیران شده است
یکی شارسانی برآورد زود / بدو اندرون جای کشت و درود
یکی باره گردش اندر بلند / بدان تا ز دشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار / که ما بندگانیم با گوشوار

برآریم زیشان که فرمود شاه
یکی باره نامور جایگاه

وزانجایگه شاه لشکر براند
بهندوستان رفت چندی بماند

بفرمان همه پیش او آمدند
بجان هر کسی چاره جو آمدند

بدریای هندوستان تا بپیل
درم بود و دیبا و اسپان و پیل

بزرگان همه پیش شاه آمدند
ز دوده دل و نیکخواه آمدند

بپرسید کسری و بنواختشان
بر اندازه بر جایگه ساختشان

بدل شاد برگشت از آنجایگاه
جهانی پر از اسب و پیل و سپاه

همی رفت و آگاهی آمد بشاه
که گشت از بلوچی جهانی تباه

ز بس غارت و کشتن و تاختن
زمین را بآب اندر انداختن

ز گیلان سپاهی فزونست ازین
ز نفرین پراگنده گشت آفرین

دل شاه نوشیروان شد غمی
برآمیخت اندوه با خرمی

بایرانیان گفت کآن وهنهد
شد از بیم شمشیرها خون برند

بسنده نباشیم با شهر خویش
همی شیر جوییم پیچان ز ریش

بدو گفت گوینده کای شهریار
بپالیز گل نیست بی رنج خار

همان مرز تا بود با رنج بود
ز بهر پراگندن گنج بود

ز کار بلوچ ارجمند اردشیر
بکوشید با کاردانان پیر

نبد سودمندی بافسون و رنگ
نه از بند و رنج و نه پیکار و جنگ

اگرچند بد این سخن ناگزیر
بپوشید بر خویشتن اردشیر

ز گفتار دهقان برآشفت شاه
بسوی بلوچ اندر آمد ز راه

چو آمد بنزدیک آن برز کوه
بگردید گرد اندرش با گروه

بدانگونه کرد اندر آمد سپاه
که بستند بر مار و بر مور راه

همه دامن کوه تا روی شخ
سپه بود بر سان مور و ملخ

منادی گری گرد لشکر بگشت
خروش آمد از کوه وز غار و دشت

که هرگز بلوچی نیاسید خورد
چو از تیغ داران و مردان گرد

وگر انجمن باشد ار اندکی
نباید که یابد رهائی یکی

چو آگاه شد لشکر از خشم شاه
سوار و پیاده ببستند راه

از ایشان فراوان و اندک نماند
زن و مرد جنگی و کودک نماند

سراسر بشمشیر بگذاشتند
ستمکردن لوچ برداشتند

نشد ایمن از رنج ایشان جهان
بلوچی نماند آشکار و نهان

جهانی که بر شاه ایشان گله
بدی بی نگهبان و کرده یله

شبانی نبودی بر گوسفند
بهامون و بر تیغ کوه بلند

همه رنجها خوار بگذاشتند
در و کوه را خانه پنداشتند

از آنجایگه سوی گیلان کشید
چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید

ز دریا سپه بود تا تیغ کوه
هوا پر درفش و زمین پر گروه

پراگند بر گرد گیلان سپاه
که شد روشنائی ز خورشید و ماه

چنین گفت کای پیر زرد و بزرگ
نباید که ماند پی شیر و گرگ

چنان شد ز کشتن همه بوم و رست
که از خون همه روی کشور بشست

ز بس کشتن و غارت و سوختن
خروش آمد و ناله مرد و زن

ز کشته بهر سو یکی توده بود
گیاها بمغز سر آلوده بود

ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند
هشیوار و با زور و سنگی بدند

ببستند یکسر همه دست خویش
زنان از پس و کودک خرد پیش

خروشان بر شهریار آمدند
دریده بر و خاکسار آمدند

شدند اندران بارگاه انجمن
همه دستها بسته و خسته تن

که ما بازگشتیم از آن بدکنش
مگر شاه گردد ز ما خوش منش

اگر شاه را دل ز گیلان بخست
ببریم سرها بتیغها بدست

دل شاه خشنود گردد مگر
چو پیچند بریده یکی توده سر

چو زانسان خروش آمد از بارگاه
وزانگونه آواز بشنید شاه

بر ایشان ببخشود شاه جهان
گذشته شد اندر دل او نهان

نوا خواست از گیل و دیلم دو صد
گزان پس نگیرد کسی راه بد

یکی پهلوان نزد ایشان بماند
چو بایسته شد کار لشکر براند

ز گیلان ز راه مداین کشید
شمار گران سپه را ندید

بره بر یکی لشکری بیکران
پدید آمد از دور نیزه وران

رسیدن منذر تازی نزد نوشیروان و دادخواهی از نوشیروان

سواری بیامد بکردار گرد
کزان لشکر کشن شد پایمرد

پیاده شد از اسب و بگشاد لب
چنین گفت کای نیمه رسته از عرب

چو منذر بیامد بنزدیک شاه
همه مهتران برگشادند راه

بپرسید از او شاه شادی نمود
ز دیدار او روشنائی فزود

جهاندیده منذر زبان برگشاد
ز روم و ز قیصر همی کرد یاد

بدو گفت اگر شاه ایران توئی
نگهدار دشت دلیران توئی

چرا رومیان شهریاری کنند
بدشت سواران سواری کنند

وگر شاه بر تخت قیصر بود
سزد گر سرافراز بی سر بود

چو دستور باشد گرانمایه شاه
نه بیند چو ما نیز فریادخواه

سواران دشتی ز رومی سوار
برآیند در کوشش و کارزار

ز گفتار منذر برآشفت شاه
که قیصر همی بر فرازد کلاه

ز لشکر زبان آوری برگزید
که گفتار قیصر بداند شنید

بدو گفت از ایدر برو تا بروم
میاسای هیچ اندر آباد و بوم

بقیصر بگوی ار نداری خرد
ز رای تو مغز تو کیفر برد

اگر شیر جنگی بتازد بگور
کنامش کند شیر در آب شور

ز منذر نژاد او بیابی بست
که او را نشستن ز گرکس است

چپ خویش پیدا کن از دست راست
چو پیدا کنی مرز جوئی رواست

چو بخشنده بوم و کشور منم
بگیتی سرافراز و مهتر منم

همی آن کنم کارگر من سزد
نمانم که بادی بر او بر وزد

چو با تازیان دست یازی بکین
یکی در نهان خویشتن را ببین

و دیگر که این پادشاهی مراست
در گاو تا برج ماهی مراست

اگر من سپاهی فرستم بروم
ترا تیغ فولاد گردد چو موم

فرستاده از پیش نوشیروان
بیامد بکردار آب روان

بر قیصر آمد پیامش بداد
بپیچید پیامه قیصر ز داد

نداد ایچ پاسخ و را جز فریب
همی دید دور از بلندی نشیب

چنین گفت کز منذر کم خرد
سخن باز ران کن که اندر خورد

اگر خیره منذر ننالد همی
بدینگونه بر بد ببالد همی

گراید دگر را ز دشت نیزه وران
ببالد کسی از گران تا گران

زمین الخه بالا است پهنا کنم
بداندیشت بی آب دریا کنم

فرستاده بشنید و آمد چو گرد
سخنهای قیصر همه یاد کرد

برآشفت کسری بدستور گفت
که با مغز قیصر خرد نیست جفت

من او را نمایم که فرمان کراست
جهان جستن و جنگ و پیمان کراست

ز مستی و از گردن افراختن
وزاین کوشش و غارت و تاختن

پشیمانی افزون خورد زانکه هست
بشب زیر آتش کند هر دو دست

بفرمود تا در دمیدند نای
سپاه اندر آمد ز هر سو بجای

ز درگاه برخاست آوای کوس
زمین قیرگون شد هوا آبنوس

گزین کرد از آن لشکر نامدار
سواران شمشیرزن صد هزار

بمنذر سپرد آن سپاه گران
بفرمود کز دشت نیزه وران

سپاهی پر از جنگ جویان روم
که آتش برآرند از مرز و بوم

که هر چند من شهریاری بوم
بدین کینه بر نامداری بوم

ز روم و ز رومی مدار ایچ باک
چه رومی بر من چه یک مشت خاک

فرستاده را گفت اکنون بگوی
از ایران فرستم بنزدیک اوی

مگر خود نبایدت از این پس گزند
بقیصر بود روم ما را سپند

نویسنده را خواست از بارگاه
بقیصر یکی نامه فرمود شاه

ز نوشیروان شاه فرخ نژاد
جهانگیر زنده کن کیقباد

بنزدیک قیصر سرافراز روم
نگهبان آن مرز آباد و بوم

نامه نوشیروان نزد قیصر روم

سرنامه کرد آفرین از نخست
گرانمایگی جز بیزدان نجست

خداوند گردنده خورشید و ماه
کزاویست پیروزی و دستگاه

که پیروز شد از رای گردان سپهر
اگر جنگ جوید گر داد و مهر

تو گر قیصر روم وگر مهتری
مکن ایچ با تازیان داوری

وگر پیش گیری ز چنگال گرگ
تو دانی کزاو رنج بینی بزرگ

وگر سوی منذر فرستی سپاه
نمانم تبو لشکر و تاج و گاه

اگر زور دستی شود پرمنش
بشمشیر یابد ز ما سرزنش

تو از مرز گیرش منه پیش پای
چو خواهی که پیمان بماند بجای

اگر بگذری زین سخن بگذرم
سر و کار تو زیر پی بسپرم

ده و داد خداوند دیهیم و زور
بدانکه نجوید به بیداد شور

نهادند بر نامه بر مهر شاه ... سواری گزیدند از آن بارگاه
بدو آفرین کرد و نامه بداد ... همه رای کسری بدو کرد یاد
ز گفتار کسری سرافراز مرد ... برو بر ز چین کرد و رخساره زرد
سر نامه چون گشت مشکین ز خام ... نخست آفرین کرد بر کردگار
اگر خود سپهر روان پرورست ... سر مشتری زیر شمشیر تست
چو باید پذیرفت چندی فسوس ... ز بیم پی پیل و آوای کوس
نهفته نشد تیغ اسکندری ... چو سازی بما با چنین داوری
ز خورشید نوشیروان فرید ... وگر بسته از چرخ گردان کلید
چو مهراز بر نامه بنهاد گفت ... که با من مسیح و چلیپاست جفت
چو برخواندن نامه را شهریار ... برآشفت با گردش روزگار
سه روز اندرون بود بار از این ... چه با پهلوانان لشکر شکن
برآرامش اندر نبودش درنگ ... همی از پی راستی جست جنگ
بپوشید روی زمین را بنعل ... هوا یکسر از پرنیان گشت لعل
جهاندار با کاویانی درفش ... همی رفت با تاج و زرینه کفش
چو چشمش برآمد بآذرگشسب ... پیاده شد از دور و بگذاشت اسب
نهاده بدو نامبرزند دست ... بباد از بر خواند موبد درست
چو نزدیک پرستندگانش گرفت ... جهان آفرین را نیایش گرفت
یکی خیمه زد پیش آتشکده ... کشیدند لشکر ز هر سو رده
که پرستنده باشید بیدار بید ... جهان را ز دشمن نگهدار بید
درفش مرا تا نه بیند کسی ... نباید که اهرمن بجنبد بسی
جهانجوی با هدیه و با نثار ... فراوان بیامد بر شهریار
چه لشکرش را بدرها داد ... بسی پندها بر دلش کرد یاد
طلایه بهر مرد خرداد داد ... روان و دلش را خرد یاد داد
چنین گفت کای لشکر بیکران ... ز بر مایگان و ز کندآوران
اگر آهنگ بر میوه داری کنید ... وگر ناپسندیده کاری کنید
که در روم میانش ببرم به تیغ ... اگر چون ستاره شود زیر میغ
بخشکی روم کرد دریای آب ... بخوبم بزرم اندر آرام و خواب
خروشید کای بیکرانه سپاه ... چنین است فرمان بیدار شاه
به پند منادی نشد شاه رام ... بروز سفید و شب تیره خام
ز لشکر کسی کو بمردی براه ... ورا دخمه کردی در آنجایگاه
جهانی بدو مانده اندر شگفت ... که نوشیروان زان بزرگی گرفت
اگر پاسخی سوی داد راه ... نکردی ستم بخردمند شاه
بگردد ز خورشید بدرای شاه ... که بر رنج و خستگی بیاید براه
فروغ و بلندی نجوید کسی ... دل افروز و بخشنده اویست بس
اگر شیر و پیل آید اندیشه پیش ... نبرد آشتی جنگ بگر و زبیش
اگر گشته بودی اگر خسته زار ... نژندان بپرورد گر شهریار
از ایران چو گشتاسب آمد بروم ... گرفت اندر آن شهر شوراب بوم

جهان چون بهاریست چهره زبان ... جهاندیده و گرد و روشن روان

رسیدن نامهٔ نوشیروان بقیصر و پاسخ آن از قیصر

نگارنده برکشیده سپهر ... کز اوست نیرو و آرام و مهر
بدیوان بخشم که رومی نژاد ... بتخم کیان باز هرگز نداد
نخواهیم کنون از شما باژ و ساو ... که دارد دبیر خانش با روم تاو
بتاراج بردید بخشید چیز ... گذشت آن ستم بر نگیریم نیز
که کس می نباید ز شاهنشهان ... همه کام او باید اندر جهان
فرستاده با او نزد هیچ دم ... دژم دید پاسخ بیامد دژم

رفتن کسری بجنگ قیصر پادشاه روم

چهارم بدان دشت شد رای شاه ... که آورد سوی گنج قیصر سپاه
سپه برگرفت و بنه برنهاد ... ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نبد بر زمین پشه را جایگاه ... نه اندر هوا باد را بود راه
همی برشد آواز شان تا دو میل ... به پیش سپاه اندرون کوس و پیل
ز دستور پاکیزه برسم بجست ... دو رخ را بآب دو دیده بشست
رد و هیربد پیش غلطان بخاک ... همه دامن جامها کرده چاک
ازاو خواست پیروزی و دستگاه ... نمودن دلش را سوی داد راه
ز هر خردمند را پیش خواند ... سخنهای بایسته چندی براند
گشادند با پهلوان هر که هست ... همه داد جویید با زیردست
از آتشکده چون بشد سوی روم ... پراگنده شد زو خبر گرد بوم
چو نزدیک شد روم را ساز کرد ... سپه را درم دادن آغاز کرد
چو آراسته شد برین بر میمنه ... گشسب جهانجوی پیش بنه
بهر سو فرستاد کارآگهان ... بدان تا نماند سخن در نهان
اگر یک تن از پند من بگذرید ... دم خویش برای من بشمرید
وگر کشتمندی بپوشد بپای ... وگر پیش لشکر بجنبد ز جای
به پیش سپه بر طلایه منم ... جهانجوی بر قلب پایه منم
منادی گری نام او شیرزاد ... گرفت آن سخنهای کسری بیاد
که گر جز بداد و بمهر و خرد ... کسی سوی خاک سیه بنگرد
همی گرد لشکر بگشتی براه ... همیداشتی نیک و بد را نگاه
وگر باز ماندی ز او سیم و زر ... کمان و کمند و کلاه و کمر
بهر جایگاهی که جنگ آمدی ... ورا رای و هوش و درنگ آمدی
اگر جنگ جستی بجنگ آمدی ... بچشم دلاور نهنگ آمدی
ندار در کس شتابی و دریغ ... چو بگریزد از چرخ گردنده میغ
شهنشاه با داد و با رای و فر ... جهان را همیداشت در زیر پر

گرفتن انوشیروان دژها را در راه روم

براورده دیده سر در هوا ... پر از مردم و ساز جنگ و نوا

فرستاده با نامهٔ شهریار ... بیامد بر قیصر نامدار
سخنهاش بشنید و نامه بخواند ... بپیچید و اندر شگفتی بماند
نویسنده خواند و پاسخ نوشت ... پدیدار کرد اندر او خوب و زشت
بگفتی یکی را که تاجور ... وز او به یکی بیش و با گهر
تو گر شهریاری نه من کهترم ... همان با هنر و افسر و کشورم
سکندر شنیدی که با ایران چه کرد ... ز ما بود آن شاه آزادمرد
ز دشت سواران نیزه وران ... برآریم گرد از گران تا گران
فرستاده را هیچ پاسخ نداد ... ز تندی کسری نیامدش یاد
بیامد بر شاه ایران چو گرد ... سخنهای قیصر همه یاد کرد
همه موبدان و ردان را بخواند ... وزان نامه چندی سخنها براند
برآمد ز در نالهٔ گاودم ... خروشیدن کوس و رویینه خم
یکی گرد برشد که گفتی سپهر ... بدریای قیر اندر اندود چهر
ز جوشش سواران و از گرد پیل ... زمین شد بکردار دریای نیل
پس پشت و پیش اندر آزادگان ... بشد تیز تا آذرآبادگان
نوان اندر آمد با آتشکده ... نهادند گاهی بزر آزده
بزرگان بر او گوهر افشاندند ... بزمزم همی آفرین خواندند
پرستندگان را ببخشید چیز ... بجایی که درویش بد نیز نیز
یکی نامه فرمود با آفرین ... سوی مرزبانان ایران زمین
بدارید چندانکه آید سپاه ... بدان تا نیاید بداندیش راه
به پیش اندر آنکس که فرمان گزید ... وگر زان بر و بوم شد ناپدید
سپهبدش شیروی بهرام بود ... که در جنگ بارای و آرام بود
بقلب اندرون بود مهران ستاد ... که در کینه که داشتی دل بجای
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند ... بسی پند و اندرز نیکو براند
بدرویش مردم رسانید رنج ... دگر بر بزرگان که دارند گنج
بیزدان که او داد بهیم و زور ... خداوند بهرام و کیوان و هور
نگهبان پیل و سپاه و بنه ... گهی بر چپ و گاه بر میمنه
بیامد دمان گرد لشکر بگشت ... بهر خیمه و خرگهی برگذشت
بر آن تیره خاکش بریزند خون ... چو آید ز فرمان یزدان برون
ز کار جهان آگهی داشتی ... بد و نیک را خوار نگذاشتی
بد و نیک با مرده بودی بجای ... نبودی جدا هیچ از او رهنمای
فرستاده خواستی راستگوی ... که رفتی بر دشمن چاره جوی
بتاراج دادی همه بوم و رست ... جهان را بداد و بشمشیر جست
همش داد و بخشش همش ننگ و جای ... همش در خوشاب و هم آب جوی
در جنگ و بخشش چه بازی بدی ... از ایرانیان سرفرازی بدی
سپاهی که با خود و خفتان و جنگ ... به پیش سپاه آمدی بی درنگ
چنین تا بیامد بدان شارستان ... که شوراب بد نام آن کارستان
ز خارا فکنده در ژرف آب ... کشیده سر باره اندر سحاب

برآورده دیوار سر در هوا | پر از مردم و ساز جنگ و نوا
بدو ساخت از چار سو منجنیق | بپای آمد آن باره جاثلیق
خروش سواران و گرد سپاه | همان دود آتش برآمد بماه
ز بالایشان هرانکس که پرمایه بود | ببستند و کردند بر پیل بار
وزانجایگه لشکر اندر کشید | بره بر دژی دیگر آمد پدید
بدان دژ که گردی سپهدار شاه | هنوز اندر آن نارسیده سپاه
بدان دژ یکی جانور در نماند | بدان بوم و بر خار و خاور نماند
خروش آمد از کودک و مرد و زن | همه پیر و برنا شدند انجمن
بجان ویژه زنهارخواه توایم | پرستار و فرخ کلاه توایم
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه | فرستاد و هیک بیامد ز راه
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه | بدان تا بسیچیده باشد سپاه
تو گوئی ز گفتار کارآگهان | بیامد بنزدیک شاه جهان
بروميش خوانند فرفوریوس | سواری سرافراز با بوق و کوس
که ما جنگ آتش ازین ساختیم | از اندیشه هرگز نپرداختیم
شده نامور لشکری انجمن | یلان سرافراز شمشیرزن
سپه راند پیشتر زان درنگ | بنخچیر گیره ز بالا پلنگ

ز خارا بیفکنده در ژرف آب | کشیده سر باره اندر سحاب
برآمد ز هر سو دم رستخیز | ندیدند جائی گذار و گریز
همه حصن بی تن سر و پای بود | تن بی سرانشان دگر جای بود
بگنج و بمردی گرانمایه بود | خروش آمد و ناله زینهار
که در بند او گنج قیصر بدی | نگهبان آن دژ تو اگر بدی
بفرمود تا تیرباران کنند | هوا چون تگرگ بهاران کنند
همه گنج قیصر بتاراج داد | سپه را همه بدره و تاج داد
بپیش گرانمایه شاه آمدند | غریوان و فریادخواه آمدند
بفرمود شه تا نکشتند نیز | بدیشان ببخشید بسیار چیز

بگرد حصار اندر آمد سپاه | ندیدند جائی بدرگاه راه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت | شد آن باره دژ بکردار دشت
غو زینهار و خروش زنان | فرو نشد ز زخم تبیره زنان
بخشود کسری بهنگام رزم | نه بر گنج و دینار هنگام بزم
که آرایش روم بد نام اوی | ز کسری بد آمد بفرجام اوی
بمردی سران باره بربسته | بشهر اندر آتش اندر زدند
برآورد از آن شارسان رستخیز | همه برگرفتند راه گریز
که دستور و گنجور و گنج آن بدست | بروم اندرون سود و از گنج بست
وزانجایگه لشکر اندر کشید | وز آرایش روم برتر کشید

شکست دادن نوشیروان سپاه قیصر را و گرفتن قالینیوس و انطاکیه را

ز قیصر سپاهی فرستاد پیش | ازان نامداران و گردان خویش
چو این گفته شد پیش بیدار شاه | پدید آمد از دور گرد سپاه
یکی تاجور بر لب آورد کف | بفرمود تا برکشیدند صف
همه جنگ را تنگ بسته میان | بزرگان و فرزانگان جهان

چو بشنید کامد سپاهی گران | همه نیزه داران جوشن وران
برفتند چون کوه آهن ز جای | خروش آمد و ناله کرنای
بپیش اندرون پهلوانی بزرگ | سپاهی همه رزم جویان چو گرگ
بخندید از او شهریار جهان | بدو گفت کاین نیست از ابلهان
سپاهی بیامد به پیش سپاه | که شد بسته از گرد بر باد راه
بخون آب داده همه تیغ را | بدان تیغ برنده هر میغ را
بهر سو ز رومی تلی کشته بود | دگر خسته از جنگ برگشته بود



بشد خسته از جنگ فوفوریوس / دمیده درفش و گونسار کوس
سواران ایران بسان پلنگ / بهامون لجا خوش آمد بجنگ
پس رومیان در بهم تاختند / دو دشت از ایشان بپرداختند
چنان هم بمیرفت با ساز جنگ / سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ
سپه را بهامون اندر کشید / برآورده دیگر آمد پدید
دژی بود با لشکر و بوق و کوس / کجا خواندندیش قالینیوس
یکی شارستان گردش اندر فراخ / بایوان و میدان و پالیز و کاخ
سه ره باره او ندیدی عقاب / یکی کنده کرد اندرش پر ز آب
خروشی برآمد ز قالینیوس / گزان نعره اندک شد آوای کوس
ندومی سپاهی بزرگ اندر او / همه نامداران پرخاشجو
دو فرسنگ پیش اندران بوم بار / سیه گشتی گیتی ز گرد سپاه
چو خورشید تابنده برگشت زرد / ز گردند و یک نیمه شد لاجورد
بدان شارستان در نگه کرد شاه / همی هر زمانی فزونند سپاه
بدروازها جنگ برساختند / همی تیره قار و ره انداختند
همه پاک از آن شهر بیرون شوید / بتاریکی اندر بهامون شوید
از آن باره دژ نماند اندکی / همه شارستان با زمین شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران ایران سپاه
هم اندر زمان آنکه فریاد از او / پر از کاو خنیدش آگنده پوست
از آن دژ و زان شارسان دو زن / بدرگاه کسری شدند انجمن
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر / دگر غارت و شورش و دار و گیر
بکوشش همی آید بتاریک شب / که بگشاید از رنج یک مرد لب
زن و کودک خورد با مرد پیر / نه خوب آید از داد یزدان اسیر
چو برزد ز خرچنگ خنگ آفتاب / بفرمود رنج و بیالود خواب
تبیره برآمد ز درگاه شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بدان و میان بر ببخشود شاه / گنهکار شد سته با بیگناه
که آید ز جنگی سواران بماند / در این شارسان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد بیگناه / که آمد که بخشایش آید ز شاه
بانطاکیه در خبر شد که شاه / ابا پیل لشکر در آمد ز راه
چنان شد دژ و باره شارستان / گر این پس نبینی جز از خارستان
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه
گشاده شد آن مرز آباد بوم / سواری ندیدند جنگی ز روم
چو قیصر گنهکار شد ما که ایم / تقالینیوس اندرون چه ایم
بسی خواسته پیش ایشان نهند / وز آنجایگه تیز لشکر براند
بشاه جهاندار دادند گنج / بجنگ آمدش گنج چون برد رنج
هر آنکس که دید از در کارزار / ببستند بر پیل و کردند بار
سپاهی در آن شهر بد بیکران / دلیران رومی و کنداوران
نگه دید برگرد آن شهر شاه / زمین دید رخشان تر از چرخ ماه
سه روز اندرو شاه بر جای جنگ / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
برفتند یکسر سواران روم / ز بهر زن و کودک و گنج و بوم
کسی کو ندیده است خرم بهشت / زمینش همه خاک زیرش خشت

ساختن نوشیروان شهر زیب خسرو را و جای دادن اسیران روم را

سه جنگ گران کرده شد سه دژ / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بشهر اندر آمد سراسر سپاه / همی راند بر رزمیان بسیج راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند / هم آنجا که گنجور قیصر بدند
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند / نهادند بر پشت پیلان ببند
اسیران و آن گنج قیصر ز راه / بسوی مداین فرستاد شاه
ز باغ و ز میدان و آب روان / همی تازه شد هر کشته جوان
چنین گفت کاین نو برآورده جای / همه گلشن و بوستان و سرای
چنین گفت با نامور شهریار / که انطاکیه است این اگر نوبهار
درختش ز یاقوت و آبش گلاب / زمینش سپهر آسمانش آفتاب
ز بس برزن و کوی و بازارگاه / تو گفتی نمانده است نزدیک راه
نگه کرد باید بدین مرز و بوم / که آباد باد اهمه بوم روم
یکی شهر فرمود نوشیروان / بدو اندران کاخ و آب روان
بگرد اندر انطاکیه چون چراغ / پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان رخشندل شادکام / ورا زیب خسرو نهادند نام
از این زیب خسرو مرا سود نیست / که پیش در کاخ من بود بیست
شدان زیب خسرو چو خرم بهار / بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران که زان شهرها بسته بود / ببند گران دست و پا خسته بود
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه / بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بفرمود تا نیز بر داشتند / بدان شهر نوشاد بگذاشتند
بکردیم تا هر کسی را بکام / یکی جای باشد سزاوار نام
ببخشید بر هر کسی خواسته / زمین چون بهشتی شد آراسته
بیامد یکی پرسخن کفشگر / چنین گفت کای شاه بیدادگر
بجش یاری و زفتی مکن / بر اندازه باید بهیر در سخن
تقالینیوس اندرون خان من / یکی توده بد پیش بالای من
بفرمود تا بر در شور بخت / بکشتند شاداب چندین درخت
بقیصر چنین گفت کامد سپاه / جهان دیده کسری و پیلان و گاه
بخندید بسیار از آن شهریار / که آمد بران بود خو خواستار
بدو گفت کاین شهر خسرو تراست / غریبان این خانه نو تراست
ز نوشیروان شد دلش پر هراس / همی رای زد روز و شب در سپاس
بسان درخت برومند باش / پدر باش که گاه فرزند باش
از انطاکیه شاه لشکر براند / جهاندیده ترسا نگهبان بماند
زبان سرآینده سست رای / نجوید بجز رنج این پادشای
پس آگاهی آورد فوفوریوس / بگفت آنچه آمد تقالینیوس
سپاه است چندانکه دریا و کوه / همی گردد از گرد اسبان ستوه

فرستادن قیصر نزد انوشیروان باژ و ساو

بپیچید قیصر ز گفتار خویش / بزرگان فرزانه را خواند پیش
بدو گفت موبد که این رای نیست / که با جنگ کسری ترا پای نیست
ز هر چیز گنجی بپیش اندرون / شمارش گذر بر کند چند و چون
برارند از آن مرز آباد خاک / شود کرده قیصران در مغاک
همه رای ایشان بدانش درست / که رزم دلیران نبایست جست
چو مهراس نزدیک کسری رسید / بروی یکی آفرین گستر بدید
چو بشنید قیصر دلش خیره گشت / ز نوشیروان رای او تیره گشت
گزین کرد از آن فیلسوفان روم / سخنگوی با دانش از پاک بوم
بجای آمد از موبدان شصت مرد / ز دوده روان و خرد را گرد
پیامی فرستاد نزدیک شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
بروم تو اکنون و ایران یکیست / همه مرز بی ارز و بی فرهی است
چو مهراس دانندشان پیشرو / گوی در خرد پیر و در سال نو
بسی لابه و پند و نیکو سخن / پشیمان ز گفتارهای کهن
گر این رستخیز از پی خواسته است / که آزرم و دانش بدان کاسته است
فرستاد با باژ و ساو گران / گروگان ز خویشان و کنداوران
تو گفتی که از تیزی و راستی / ستاره برآرد همی راستی
بکسری چنین گفت کای شهریار / جهان را بدین ارجمندی مدار
بدانکه که قیصر نباشد بروم / نسنجد یک پشه این مرز و بوم
ببیند رفت از او آنچه آورده بود / اگر بدره زر و اگر برده بود
چه سود مندی ز مردم بود / چو او کم شود نیکویی کم بود
بیاوردم اینک همه گنج روم / که نوشیروان بهتر از گنج و بوم
اگر زر بگرد همه خاک روم / تو سنگی تری انس از آن بوم
چو بشنید از او این سخن شهریار / دلش گشت خرم چو باغ بهار
فرستادگان را ستایش گرفت / بر آن نیکوییها فزایش گرفت
بدو گفت کای پرورش خرد / نبرده کسی کو خرد پرورد
نهادند بر بوم و بر باژ و ساو / پراکنده دینار صد چرم گاو
بخرد دست پاهش بگرد دمن / نخواهند چیزی از آن انجمن
که هر سال قیصر بر شهریار / فرستد ابا هدیه و با نثار
وز آنجایگه ناله کاو دم / شنیدند و آواز رویینه خم
بیاورد چندان سلاح و سپاه / همان بدره و برده تاج و گاه
جهاندار بیدار لشکر براند / بشام آمد و روزگاری بماند
که پشت زمین را همی داد خم / ز پیلان و از بدرهای درم

وز اندوه چون اندرش راه کرد
که بیدار دل باش و بیدار بخت
جهاندار کسری چو خورشید بود
نه بخشایش آرد بهنگام خشم
چنان دان که چاره نباشد ز بخت
خردمند و با دانش و رای و شرم
یکی کودک آمدش خورشید چهر
چو دوزخ بدانست راه بهشت
جهان تنگدل شد از او شهریار
بسی بسته و پر گزندان ببند
کسی بر وزی نوشزاد آگهی
کسی کو بمرگ شه داد گر
ز مرگ آن نباشد روان کاسته
چرا گشت باید همی زان سرشت
یکی داستان کردم از نوشزاد
پسر بر پدر ایچ از رای او
ز گفتار دهقان بیاراستم
چنین گفت گوینده پارسی
چو بشنید فرزند کسری که تخت
ز دیوانگان بند ما برگرفت
همیداد مادر و را خواسته
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش
پدر مرد از آنپس که بیمار شد
سخن هر چه بشنید با وی بگفت
از او شاه بشنید و نامه بخواند
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
نگارنده هور و کیوان و ماه
گر از خاک بر چرخ گردان روند
بدانستم این نامه ناسپند
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
گذارش پر از تاجداران بود
سخن آنکه اندر نماند کسی
و دیگر که از مرگ شاهان و...
نبایست کو نزد ما بی گناه
از این بیه دل اندیشه و باک نیست
بداندیش و بدکام و بدگوهرند
نباید شدن جان ما ناسپاس

بشیروی بهرام شیر چابکی
نگر داد زر دین کیانی درخت
جهان را از او بیم و امید بود
نه خشم آیدش روز بخشش نه خشم
ز نوشیدن و خورد و جای نهفت
سخن گفتن خوب و آوای نرم
ز ناهید تابنده تر بر سپهر
غریو مسیح و ره زردهشت
که از گل نیاید جز از خار بار
بدانشهر با وی بزندان بدند
که تیره شدان فر شاهنشهی
شود شادمان تیره دارد گهر
که با ایزدش کار پیراسته
که پالیزبانش با خار کشت
نگر تا نپیچی سر از راه داد
نشست کئی جوید و گاه اوی
بدین خویشتن را نشان خواستم
که بگذشت سال از برش چار سی
بپرداخت از انجمن آن درخت
همه شهر از او دست بر سر گرفت
که از شاه بدبخش آراسته
بقیصر از آن رای تاریک خویش
سر تخت برگشته بیدار شد
چنان کاگهی بود اندر نهفت
غمی گشت از آنکار و خیره بماند
پر آژنگ رخ لب پر از باد سرد
فروزنده فره و دیهیم و گاه
همه زیر فرمان یزدان روند
که آمد ز فرزند چندی گزند
ز کسری بر آغاز تا نوشزاد
برش برز خون سواران بود
بر کم سپر شاد نبود بسی
نگیرد کسی یاد جز نوشزاد
بدین آگهی خیره گردد بجای
اگر کیش فرزند ما پاک نیست
بدین زیردستی نه اندر خورند
بنزدیک یزدان نیکی شناس

بدو گفت کاین بار قیصر بخواه
کز آن هیچ سستی بر دو بباه

زادن نوشزاد از زن نوشیروان که مسیحیه بود

چنین بود یکچند خسرو نژاد
اگر پارسا باشد و رای زن
بدینسان زنی داشت بر پایشان
ورا نام خواندی نوش زاد
نیامد همی زند و استش درست
در کاخ فرخنده ایوان اوی
بدانگه که باز آمد از روم شاه
جهاندار بیدار کسری برد
بدیدند استان ز دیگی شهره
پسر کو ز راه پدر بگذرد
اگر میل دارد کسی سوی خاک

بیاراسته بد جهان را بداد
یکی گنج باشد پراکنده زن
ببالای سرو و بدیدار ماه
نجستی بر آن خوب رخ تند باد
دو رخ را بآب مسیحا بشست
ببستند و کردند زندان اوی
بنالید از آن جنبش و رنج را
زمان و زمین یکسر او را سپرد
اگر شاد بی از مرگ من تو مبر
ستمکاره خوانیمش و کم خرد
ببرد از خورشید و زباد پاک

بیماری نوشیروان و شورش کردن نوشزاد

که ماند ز من یادگاری چنین
که هر کس که بر پادشا دشمن است
در کاخ بگشاد فرزند شاه
بشهر اندرون هر که ترسا بدند
فراز آمدندش تنی سی هزار
که برخیز شاها که مهتر توئی
خبر زین بشهر مداین رسید
فرستاده برزین آب روان
جهاندار با موبد سرفراز

بر او آفرین کو کند آفرین
نه مردم نژاد است کاهرمن است
بر او انجمن شد ز هر سو سپاه
اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
همه نامدار از در کارزار
هم آواز و همکیش قیصر بدند
که آمد ز فرزند کسری پدید
بیامد بنزدیک نوشیروان
نشست و سخن گفت چندی براز

نامهٔ نوشیروان برام برزین برای گرفتاری نوشزاد

از آن پر گناهان زندان شکن
رهائیست از چنگشان و مرگ
پر از درد دانا بود دامنش
گروهی که یارند با نوشزاد
سر نوشزاد از ره ما بگشت
اگر تخت گشتی ز کسری تهی
وز آن خواسته کوته گردد نیز
از این دست خوار است با سخن
مراد او فیروزی و فرهی

که گشتند با نوشزاد انجمن
سر شیر و مور تا پیل و گرگ
پر از خون برخ چاک پیراهنش
که جز مرگ کسری نخوردند یاد
چنین بود با او هم آواز گشت
هم او بود زیبای شاهنشهی
همی بر دل انشفده چیز
ز گرد ار ایشان تو دل بدگمان
فرو فی و دیهیم شاهنشهی

بپوسید شیروی روی زمین
چو بره برآمد در گاه شاه
بدینسان رود آفتاب سپهر
اگر شاه دیدم دگر زیردست
بویژه که باشد بالا بلند
بدین مسیحا بدانگاه روی
بنالید بر سان سرو سهی
ز دین پدر کیش مادر گرفت
نشستنگهش گرد شاپور بود
چنان شد ز سستی که از تن بخاک
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست
اگر تخم حنظل بود تر و خشک
نه زو بار باید که ماند نه برگ
اگر چرخ را هیچ مهری بدی
ز من بشنوانید استان بسر
پس از مرگ بر من که گویند ام
هم از نوشزاد آمد اینید سان
کسی کو ز بند خرد جسته بود
بسی انجمن کرد بر خویشتن
همه شهرهائی که بد گرد اوی
همه شهر ایران ترا شد چو روم
نگهبان مرز مداین ز راه
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
چو گشت آن سخن بر دلش جایگیر
نخستین بر او آفرین گسترید
ز خاشاک تا چیز با شیر و پیل
نه فرمان او را کرانه پدید
چنین روز اگر چشم دارد کسی
زمین گر گشاده کند راز خویش
چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ
اگر خود کند زاید از روز بد
نباشد بر او پایدار این سخن
چنین بود خود در خور کیش اوی
بر انجمن که با او بهم ساختند
مرا ترس پاک از جهان داور است
سزای دهش گر نیایش بدی

همی خواند بر قیصر آن آفرین
سوی آن من آمد درفش و سپاه
بیکدست شمشیر و یکدست مهر
دگر پاکدل مرد یزدان پرست
فرو هشته تا پای مشکین کمند
ز دیدار او شهر پر گفتگوی
هنرمند و زیبای شاهنشهی
زمانه بدو مانده اندر شگفت
از ایوان و ترد پدر دور بود
ز رنج تن از بار دادن بماند
که هرگز ورا تاز و نوشی مباد
چو از بیش باشد چو پستی
نشاید که بار آورد بوی مشک
ز خاکش بود زندگانی و مرگ
همانا که بد رشح کسری بجای
بگویم ترا ای پسر در بدر
بدین نام جاوید جوینده ام
که یاد آمد از گفته باستان
بزندان نوشیروان بسته بود
سواران گردنکش و تیغ زن
گرفت و برآمد از او گفتگوی
چو ایران و آذر چه آباد بوم
سواری برافکند نزدیک شاه
سخنها که پیدا شد از نوشزاد
بفرمود تا پیش او شد دبیر
که چرخ و زمان و زمین آفرید
ز گرد پی مور تا رود نیل
نه زو پادشاهی بخواهد بریده
سزد گر نجیبی نماند بسی
نماید سر انجام و آغاز خویش
بر او بگذرد پر و پیکان مرگ
بمرگ کسی شاد باشد سزد
برافراخت چون خواست آمد بن
سزاوار جان هر اندیشه اوی
از آرام ما دل بپرداختند
که از دانش برتران برتر است
مرا رفرد فی فزایش بدی

بجای دگر رفت آرام و خواب   نه از پشت من مه بیک قطره آب
هر آنکس که با او شدند انجمن   همه زار و خوارند بر چشم من
کسی را که کوتاه باشد خرد   ز دین نیاکان خود بگذرد
که دشنام او ویژه دشنام ماست   که او از پی خون اندام ماست
گر افغش بهتر ز کشتن بود   مگر پرسش از کینه باز شستن بود
سرش بر گراید ز بالین ناک   مدار ایچ از گرز و شمشیر باک
تو از کشتن او مدار ایچ باک   چو خون تن خویش ریزد بخاک
بدین داستان زد یکی مهر نوش   پرستار با هوش و پشمینه پوش
نه آسانی دید بی رنج کس   نهاد زمانه بر اینست و بس
بدانگه بود رنج و بیم و گزند   که گردون گردان برآرد بلند
هر آنکس که ترساست از لشکرش   همی از پی کیش پیچد سرش
و دیگر که اندر پراگنده کار   بد آموز و بدخواه کارندگان
نباید که آزار یابد تنش   شود خسته از زخم پیراهنش
در گنج یکسر بر او در ببند   اگرچه چنین خوار گشت ارجمند
وز آن مرزبانان ایرانیان   هر آنکس که بستند با او میان
جز او هر که با ما بد و دشمنند   ز تخم جفا پیشه آهرمنند
ز نظاره هر کس که دشنام داد   زبانش بجنبید بر نوشزاد
گر او بی هنر شد ز پشت ماست   دل ما بر این راستی بر گواست
کسی کو بجوید همی کارزار   که تا نیست گردد تن شهریار
نهادند بر نامه بر مهر شاه   فرستاده برگشت پویان براه
چو این گفته شد نامه او را بداد   بفرمان که فرمود با نوشزاد
چو آن نامه برخواند مرد کهن   شنید از فرستاده چندین سخن
پس آگاهی آمد سوی نوشزاد   سپاه انجمن کرد و روزی بداد
برآمد خروش از در نوشزاد   بجنبید لشکر چو دریا ز باد
ز گرد سواران و جوشش سران   گرائیدن گرزهای گران
سپاهی پر از جاثلیقان روم   که پیدا نبود از پی اسب بوم
خروشید کای نامور نوشزاد   سرت را که پیچید خیره ز داد
مسیح فریبنده خود کشته شد   چو از دین یزدان سرش گشته شد
پدرت آن جهاندار آزادمرد   شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
نهم خرد هیچ نزدیک تو   چنین خیره شد جان تاریک تو
گر او بگذرد تاج جوئی رواست   کنون رزم او جستن از تو خطاست
چو پای وی در رکاب و بر دل تو   چنین سوزش و جنگ و گوپال تو
که هرچند فرزند دشمن بود   چو شد کشته بالش شیون بود
دل شهریار از تو بریان شود   ز روی تو خورشید گریان شود
بسی پند پیرونه یاد آیدت   سخنهای بدگوی باد آیدت
سر از دین کسری نتابد همی   دلم سوی آذر گراید همی
سوی پاک یزدان شد از دخمگاه   بلندی که دیدی از این تیره خاک

چو پیدا شد دشمن اندر سرا   بترسم که رنج تن آمد مرا
وز آن نامه کز قیصر آید بدوی   مر آب تیره در آید بجوی
پسر آن بود که بدین پدر   بگیرد نیاز و بکین پدر
تو لشکر بیارای و برساز جنگ   مدارا کن اندر میان و درنگ
که آبی کزو سرو آزاد رست   شود گر بتابد بر او خاک پست
گرامی که خواری کند آرزوی   نشاید جدا کردن او را ز خوی
سوی کیش قیصر شتابد همی   ز دیهیم ما سر بتابد همی
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد   وز آزار آتش فرزندگانی مباد
تو با چرخ گردان مکن دوستی   که گه مغز او بی و گه پوستی
سپاهی که هستند با نوشزاد   کجا سر بپیچند چندی ز داد
چنین است کیش مسیحا که دم   ز نی تیز گردد کسی زان ورم
از ایشان یکی را بدل ترس نیست   دم باد بارای ایشان یکی است
که پوشیده رویان او در نهان   سرا راند بر خویشتن بر جهان
ز پوشیدنیها و از خوردنی   در افکندنی هم ز گستردنی
چو پیروز گردی بپیچان سخن   بیاسانشان بخنجر مده بیم کن
زبانشان گویها بخیزند یاد   تر از ما بس از نوشزاد
بدان ویژه دشنام ما خواستند   بهنگام بد سینه آراستند
زبان کسی کو ببد کرد یاد   وزا او بود بیداد بر نوشزاد
بکار آورد کژی و دشمنی   بداندیشی و کیش آهرمنی

رزم رام برزین با نوشزاد و کشته شدن نوشزاد

بدانگه که خیزد خروش خروس   ز درگاه برخاست آوای کوس
همه جاثلیقان و بطریق روم   که بودند در مرز آباد بوم
بهامون کشیدند یکسر ز شهر   پر از جنگ سر دل پر از کین و زهر
دل سنگ خارا همی بردرید   کسی روی خورشید تابان ندید
تو گفتی که خاک جوشان نهفت   هوا بر سر او خروشان شده است
مکن رزم با لشکر شهریار   که گردی پشیمان از این کارزار
ز دین اوران دین آنکس مجو   که او کار خود را ندانست روی
تو با او کنون جنگ سازی همی   سرت با آسمان برفرازی همی
دریغ این سر و تاج و نام و نژاد   که اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری بسنده نه   اگر شیر و پیل دمنده نه
نگارنده چونین نگاری ندید   زمانه چو تو شهریاری ندید
پیاده شو از شاه زنهار خواه   بخاک افکن این گرز و رومی کلاه
بجستی همه تخم زفتی مکار   ستیزه نه خوب آید از شهریار
چنین داد پاسخ در آن نوشزاد   که ای پیر فرتوت سر بر ز باد
که دین مسیحاست ایمن او   نگردم من از فره و دین او
اگر من شوم کشته بس باک نیست   که این زهر را هیچ تریاک نیست

اگر گاه خشم از جهاندار نیست   مرا از چنین کار تیمار نیست
از آن کو بهم آورد و کینش بجست   گمانم که قیصر تن خویش اوست
گر آن بحر در سر ببچید ز داد   بدشنام او لب نباید گشاد
گراید دلیکه تنگ اندر آید سخن   بجنگ آید او هیچ تندی مکن
و گر خار گیرد تن ارجمند   به پستی نهد روی سرو بلند
یکی ارجمندی بود زار و خوار   چو با شاه گیتی کند کارزار
عزیزی بود خوار و زار و نژند   گزیده تباهی ز چرخ بلند
تو از تیرگی روشنائی مجوی   که با آتش آب اندر آری بجوی
چو جوئی ز گلنار او رنگ و بوی   که خواهد ربودن چنین بوی و روی
تو از آخر ز باد و بازی مدان   گزاف جهان هیچ رازی مجوی
نه بر رای و راه مسیحا بود   بفرجام خصمش چلیپا بود
بجنگ ار گرفته شود نوشزاد   بد و زشت هرگز مکن هیچ یاد
هم ایوان او به که زندان اوی   بود دانکه برد فرمان اوی
بر او هیچ تنگی نباید بچیز   که خوان شبستانها بهینه نیز
که هر کس که او دشمن پادشاست   بکام نهنگش سپاری رواست
همه پیش از این پاسبانان بدند   ز بادافره ما هراسان بدند
مباش اندرین کار همداستان   که بدخواه را زد چنین داستان
همه داغ کن بر سر انجمن   مبادش زبان و مبادش دهن
بدین پادشاهی نباشد رواست   که او دشمن نامور پادشاست
چو از ره سوی رام برزین رسید   بگفت آنچه از شاه کسری شنید
سپه کرد و جنگ را ساختن   بر آزرم او مغز پرداختن
سپاهی بزرگ اندر آمد برفت   بشد رام برزین سوی جنگ تفت
سپهدار شماس پیش اندرون   سپاهی همه دست شسته بخون
چو گرد سپه رام برزین بدید   بزد نای رویین و صف برکشید
بقلب سپاه اندرون نوشزاد   یکی ترگ رومی بسر بر نهاد
زره دار گردی بیامد دلیر   کجا نام او بود پیروز شیر
بگشتی ز دین کیومرثی   هم از راه هوشنگ و طهمورثی
اگر فرّ یزدان بر او تافتی   جهودی بر او دست کی یافتی
بدین پنجه چون شاه و این فرّ و برز   بدین یال و شاخ و بدین دست و گرز
پدر زنده و پور جویای گاه   چگونه بود دست آیین و راه
چو دست و عنان تو ای شهریار   بر ایوان شاهان ندیده نگار
بدین کودکی جان کسری مسوز   مکن خیره این تاج گیتی فروز
اگر دور از ایدر یکی باد سرد   نشاند بروی تو بر تیره گرد
گر آزردهٔ من سر بسر بکین بری   به تندی گرانی و کندآوری
ز لشکر چو بی زنهاری بخواه   سرافراز گرداند فرزند شاه
مسیحای بنده را اگر کشته شد   نه فرّ جهاندار ازو گشته شد
بگفت این سخن پیش پیش سپه پیر   بپوشید روی هوا را به تیر

برفتند گردان لشکر ز جای
فراوان ز لشکر بشد شیران نشست
بجنگ اندرون خسته شد نوشزاد
بنالید گریان بسقف را بخواند
بگویش که شد در جهان نوشزاد
نزاید بجز مرگ را جانور
نه کافور باید نه مشک و عبیر
چو بشنید کوکشته شد پهلوان
همه رزمگه گشت زو پرخروش
تن خویش چون دید خسته به تیر
کنون حال او با مسیحائی است
تن شهریار دلیر و جوان
چو آگاه شد زان سخن مادرش
بخاکش سپردند و شد نوشزاد
گذر جوی چندین جهان را مجوی
پدر گر پسر هیچ ناخوشند است
هوا را مده چیرگی بر خرد
بپیوند و رسته کردیم و بس
جهاندار محمود جویای حمد
نشاط و طرب جوی و مستی مکن
مگر خواب را بیهده نشمری
ستاره زند رای با چرخ و ماه
شبی خفته بد شاه نوشیروان
ابادی بران گاه آرام و ناز
چو خورشید برزد سر از برج گاو
بگفت آنکجا دید در خواب شاه
ز داننده چون شاه پاسخ نیافت
بهر بدره در درم ده هزار
یکی بدره آگنده او را دهند
بیامد یکی گرد مرد و بجست
همی خواندندیش بوزرجمهر
بپابوزم این کوه کانرا همی
یکی بانگ برزد بآموزد است
مگر بخت این کودک افروخته است
بدادش فرستاده اسب و درم
رسیدند جائی کجا آب بود
هنوز آن گرانمایه بیدار بود

خروش آمد و ناله کرنای
ز آنکار شد رام برزین درشت
بسی کرد از آن پند پیرو زبان
سخن هرچه بودش بدل در براند
سر آمد بر او روز بیداد و داد
اگر مرد خواهی غم من مخور
که من زین جهان خسته رفتم به تیر
غریوان ببالین او شد دوان
دل رام برزین برآورد جوش
شود آن نفرمود مشک و عبیر
همان است کاین کشته بر دارنیست
دل و دیده شاه نوشیروان
بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز باد آمد و ناگهان شد بباد
گلش زهردار و بخیره مبوی
بدان گاه آن پسر تخم و بار بدست
چنان کن تو هر کار کاندر خورد
در رستگاری خرد نیست کس
گزد در همه دل بود جای حمد
کزو هیچ اندر مغز سخن
یکی بهره دانش ز پیغمبری
سخنها پراکنده کرده براو
خردمند و بیدار و روشن روان
نشستی یکی تیز دندان گراز
ز هر سو برآمد خروشش چکاو
بدان موبدان نماینده راه
باندیشه دل سوی چاره شتافت
بدان تا کند از جهان خواستار
سپاسی نشاه جهان برنهند
یکی موبدی دید باز بند دست
نهاده بدان دفتر از مهر چهر
برون زین نیارم زدن خود دمی
که تو دفتر خویش کردی درست
ز توفی که از دولت آموخته است
دگر هرچه بایستش از بیش و کم
چو هنگامه خوردن خواب بود
که بادی براه اندرون یار بود

سپهبد چو آتش بر انگیخت اسب
بفرمود تا تیرباران کنند
بیامد بقلب سپه پر ز درد
بدو گفت کاین روز کار دژم
تو از من مگر دل نداری برنج
سر من ز کشتن پر از درد نیست
بگفت این و لب را بهم بر نهاد
وز آنزو لگس نخستند نیز
ز اسقف بپرسید کز نوشزاد
نه افسر نه دیبای رومی بتخت
مسیحی بشهر اندرون هرکه بود
بتابوت از اندشت برداشتند
ز پرده برهنه بیامد برا
همه کند شاپور گریان شدند
مگردان سر از دین و از راستی
میازار هرگز روان پدر
بدانش همیشه نگهدار دین
اگر دولت زو بود هیچ زیغ
سر تاج او شد ستون سپهر

بیامد بکردار آذرگشسپ
هوا چون تگرگ بهاران کنند
تن از تیر خسته رخ از درد زرد
زمین بر من آورد چندین ستم
که اینست رسم سرای سپنج
پدر بد ترا از من که خشنود نیست
شدان نامور شیردل نوشزاد
نبودند شاد و دبیره و بند چیز
ز اندرز شاهان چه داری بیاد
چو از بندگان دید تاریک بخت
نماندند رخسار کان ناشخود
سه فرسنگ بر دست بگذاشتند
بر او انجمن گشت بازارگاه
ز درد دل شاه بریان شدند
که خشم خدا آورد کاستی
اگر چند از او بخت آید بسر
که بر جانت از دین بود آفرین
بدان گو بهشتار تو دارد دریغ
همیشه ز فرش فروزنده مهر

خواب دیدن نوشیروان و گذارش بوزرجمهر آنرا

چنان دید در خواب کز پیش تخت
نشستی و می خوردن آراستی
نشست از بر تخت کسری دژم
گذارنده خواب پاسخ نداد
فرستاد بر هر سوئی موبدی
گذارنده خواب و دانا کسی
بهر سو بشد موبدی کاردان
همی کودکان را بیاموخت زند
عنان را به پیچید موبد ز راه
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر
که با باد گردن برافراختی
غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد
برفتند هر دو برابر ز مرو
بزیر درختی فرود آمدند
نگه کرد پیشش یکی مار دید

برستی یکی خسروانی درخت
می از جام نوشیروان خواستی
از آن خواب گشته دلش پر ز غم
کز این داستانش نشد هیچ یاد
جهانجوی و بیدار دل هر کسی
بهر دانشی راه را جسته بسی
سواری هشیوار و بسیار دان
تنندی و خشم و ببانگ بلند
بیامد بپرسید از خواب شاه
بدو داد گوش و برافراخت چهر
گذارید آن خواب را ساختی
بگوی آنچه داری بدو گفت باز
خرامان چو در زیر گلبن تذرو
چو چیزی بخوردند و دم بر زدند
که آن چادر از خفته اندر کشید

پس لشکر شاه ایران سپه
برآمد دو روز از هر دو سو
چنین گفت پیش دلیران دام
کنون چون بخاک اندر آید سرم
مرا بهر این بود زین تیره گو
مکن دخمه و تخت و رنج دراز
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه
در آن لشکر دیده و نخفته خواه
چنین داد پاسخ که خرما درش
بر سیم مسیحا کنون مادرش
خروش آمد از شهر و هر مرد و زن
از انپس دو استر بزیر اندرش
سراپرده گردش اندر زدند
چو پیچید همی خیره در بند از
چنین گفت دین آور تازیان
چو این شوی از غم بارکش
اگر دولت هیچ بهر علیست
دل شهریار جهان شاد باد
گرت هست جامی می زرد خواه
کنون در سخنهای بوزرجمهر
بویژه که شاه جهان بیندش
روانهای روشن به بیند بخواب
شهنشاه را دل بیاراستی
همی خورد باده به پیک جام می
گذارنده خواب را خواندند
بنادانی انجمن که خستو شود
یکی بدره با هر یکی یار کرد
که بگذارد او خواب شاه جهان
یکی از ردان نامش آزاد سرو
یکی کودکی مهتر اندر برش
نویسنده گفت این نه کار منست
باستاد گفت اینکار من است
فرستاده گفت ای خردمند
نگویم من این گفت جز پیش شاه
خیانم گرازان و گویان برشاه
بخفت اندران سایه بوزرجمهر
ز سر تا بپایش بپوشید سخت

به پیش سپه در ماندیج گرد
ز گردان جنگی پرخاشجوی
که جنگ پدر زار و خوار است دیو
سواری برافگن سوی مادرم
دلم چون شدی شاد گیتی فروز
برسم مسیحائی گور ساز
پراگنده گشتند از آن رزمگاه
سکوبای رومی سرش بر کنار
برهنه نباید که بیند سرش
کفن سازد و گور پوشد برش
که بودند بجیر شد انجمن
همی بر زد آتش آن مادرش
جهانی همه خاک بر سر زدند
چو دانی که ایدر نمانی دراز
که خشم پدر جانت آرد زیان
مزن بر دلت پر ز تیمار تش
ترا چند شیر بخواهش گریست
همی گفت من ورا یاد باد
بدل خرمی را مدار از گنا
یکی تازه تر گشایم چهر
روان درخشنده بگزیندش
همه بودنیها چو آتش در آب
می درود و در مشکران خواستی
وزاو خیره گشتی جهاندار لی
روان را بدرگاه بنشاندند
ز دام نکوهش بیکسو شود
بر گشتن امید بسیار کرد
نهفته برآرد ز بند نهان
ز درگاه خسرو بیامد بمرو
پژوهنده زند و استا بشا
ز هر دانشی زند یار منست
گذاریدن خواب کار منست
مگر داند او کرد خوار بگی
بدانگه که نشناندم پیشگاه
ز فرمان و از فره و از تاج و گاه
یکی چادر اندر کشیده بچهر
شد از پیش او برفراز درخت

چو بار سیه بر سر دار شد
سر کودک از خواب بیدار شد

چو آن اژدها شورش او بدید
بدان شاخ باریک شد ناپدید

فرستاده اندر شگفتی بماند
فراوان بدو نام یزدان بخواند

بدل گفت کاین کودک هوشمند
بجائی رسد در بلندی بلند

وزان بیشه پویان براه آمده
خرامان بنزدیک شاه آمده

فرستاده از پیش کودک برفت
بر تخت کسری خرامید تفت

بدو گفت کای شاه نوشیروان
که بادات همواره دولت جوان

برفتم ز درگاه شاهی بمرو
بجستم چو اندر گلستان تذرو

بمرو اندر از شهر و از هر دری
بگفتم از آن خواب نامد بری

ز فرهنگیان کودکی یافتم
پیاده دم و تیز بشتافتم

بگفت این سخن تیزگوی شنید
ز مار سیاه آن شگفتی که دید

جهاندار کسری ورا پیش خواند
وز آن خواب چندی سخنها براند

چو بشنید کودک ز نوشیروان
سرش پر سخن گشت و گویا زبان

چنین داد پاسخ که در خان تو
میان بتان شبستان تو

یکی مرد برناست کز خویشتن
بآرایش جامه کرده است زن

ز بیگانه پردخته کن جایگاه
بدین رای ما تا نیابند راه

بفرمای تا پیش تو بگذرند
پی خویشتن بر زمین بشمرند

بپرسیم از آن ناسزای دلیر
که چون اندر آمد ببالین شیر

نهان تو با کردگار جهان
بود راست تا خواب دیدی نهان

ز بیگانه ایوانش پردخته کرد
در کاخ شاهنشهی سخت کرد

بفرمود تا خادمان سپه دود
بتان سرا را بیارند زود

بتان شبستان این شهریار
برفتند پر بوی و رنگ و نگار

سمن بوی خوبان با ناز و شرم
همه پیش کسری برفتند نرم

ندیدند از ایشان کسی در میان
برآشفت کسری چو شیر ژیان

گذارنده گفت این نه اندر خور است
غلامی میان زنان اندر است

برهنه دگرباره بگذاردشان
[illegible] نگهدار بازارشان

چنین گفت رفتن با فزون کنید
رخ از چادر شرم بیرون کنید

دگرباره پرسش بگه داشتند
همی خواب را خیره پنداشتند

غلامی پدید آمد اندر میان
ببالا چو سرو و بچهره کیان

تنش لرز لرزان بکردار بید
دل از جان شیرین شده ناامید

کنیزک در آن حجره هفتاد بود
که هر یک بتن سرو آزاد بود

یکی دختر مهتر چاچ بود
ببالای سرو و برخ عاج بود

غلام سمن پیکر مشک بوی
بخان پدر مهربان بد بدوی

بسان یکی برده در پیش او
بهر جا که رفتی بدی خویش او

بپرسید از او شاه کاین مرد کیست
کسی کو چنین بنده پرورد کیست

چنین برگزیدی دلیر و جوان
میان شبستان نوشیروان

چنین گفت زن کاین پسر کهتر است
جوانست و با من ز یک مادر است

پدرمان جدا و مادر یکی است
از او بر تن من ز بد راه نیست

چنین جامه پوشید کز شرم شاه
نیارست کردن بروش نگاه

برادر که از تو بپوشید روی
ز شرم تو بود این بهانه مجوی

بدو شاه گفت ای سگ جاکسای
بپالود از تو نژاد و ستای

بدو بر ز چین کرد نوشیروان
شگفت آمدش کار هر دو جوان

برآشفت از آن پس بدرخیم گفت
که این هر دو را خاک باید نهفت

کشنده ببردان دو تن را دوان
پس پرده شاه نوشیروان

بر آن دو بخفتشان در شبستان شاه
بدان تا دگر کس نجوید گناه

گذارنده خواب را بدره داد
ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد

فرو ماند از دانش او شگفت
ز گفتارش اندیشها برگرفت

نوشتند نامش بدیوان شاه
بر موبدان نماینده راه

فروزنده شد کار بوذرجمهر
بدو چهر بنمود گردان سپهر

همی روز روشنش فزون بود بخت
بدو شادمان شد دل شاه سخت

دل شاه کسری پر از داد بود
بدانش دل و مغزش آباد بود

بدرگاه بر موبدان داشتی
ز هر دانشی بخردان داشتی

همیشه سخنگوی هفتاد مرد
بدرگاه بودی بخواب و بخورد

هر آنگه که پردخت گشتی ز کار
ز داد و دهش فرمی و کارزار

ز هر موبدی نو سخن خواستی
دلش را بدانش بیاراستی

بدانگه که نو بود بوذرجمهر
سراینده و زیرک و خوبچهر

چنان شد کز آن نامور موبدان
ستاره شناسان هم بخردان

بدانش از ایشان همه برگذشت
بران فیلسوفان سرافراز گشت

بر از ستاره چو او کس نبود
براه پزشکی ز کس پس نبود

بتدبیر داراییش و رای نیک
از او بود گفتار هر جای نیک

بزم نخستین نوشیروان با دانایان و پند گفتن بوذرجمهر

چنان بد که یک روز بنهاد خوان
بفرمود کان موبدان رایزن

که باشند دانا و دانش پذیر
سراینده و باهش و یادگیر

برفتند بیدار دل موبدان
ز هر دانشی راه جسته روان

چو نان خورده شد جام می خواستند
همی جان روشن بیاراستند

نه چندانکه باید نکوهش خرد
بلی آن دو مایه که جان پرورد

بدانندگان شاه بیدار گفت
که دانش گشاده کنید از نهفت

هر آنکس که دارد بدل دانشی
بگوید مر آن بود رامشی

از ایشان هر آنکس که دانا بدند
بگفتن دلیر و توانا بدند

زبان برگشادند بر شهریار
که او بود داننده از خواستار

بگفتند هر کس ز هر در سخن
جوان جهاندیده مرد کهن

چو بوذرجمهر آن سخنها شنید
بدانش نگه کردن شاه دید

یکی آفرین کرد و برپای خاست
چنین گفت کای داور داد راست

زمین بنده تخت عاج تو باد
فلک روشن از فر تاج تو باد

گر آید که فرمان دهد بنده را
که بگشاید از بند گوینده را

بگویم اگر چند همسایه ام
بدانستن از کهترین پایه ام

نکوهش نباشد که دانا زبان
گشاده کند پیش نوشیروان

نگه کرد کسری بداننده گفت
که دانش چرا باید اندر نهفت

جوان بر زمان پادشاهی نمود
ز گفتار او روشنایی فزود

از آن خوب گفتار و آن پندها
شد آن موبدان را بدل بندها

نخستین چو از بند بگشاد لب
بیزدان ستودن هنر داد لب

دگر گفت روشن روان آن کسی
که کوتاه گوید بمعنی بسی

کسی را که مغزش بود پرشتاب
فراوان سخن باشد و دیریاب

چو گفتار بیهوده بسیار گشت
سخنگوی در مردمی خوار گشت

هنرجوی و تیمار بیشی مخور
که گیتی سپنجست و بار گذر

اگر در زبان پایدار آمدی
جهان را بسی خواستار آمدی

بگیتی به از مردمی کار نیست
بدین با تو دانش به پیکار نیست

همه روشنی در تن از راستی است
ز تاری و کژی بباید گریست

دل هر کسی بنده آرزوست
وز و هر یکی را دگرگونه خوست

بجو هر کسی در جهان دیگر است
ترا با وی آمیزش اندر خور است

هر آنکس که در کار پیشی کند
همه رای و آهنگ بیشی کند

خردمند و دانا و خرم نهان
تنش رنجها هست و دل از جهان

بنایافت رنجه مکن خویشتن
که تیمار جان باشد و رنج تن

ز نیرو بود مرد در راستی
ز سستی دروغ آید و کاستی

ز دانش چو جان ترا مایه نیست
به از خامشی هیچ پیرایه نیست

چو بر دانش خویش مهر آوری
خرد را ز تو بگسلد داوری

توانگر بود هر کرا آز نیست
خنک مرد کش آز و انباز نیست

مدارا خرد را برادر بود
خرد بر سر جان چو افسر بود

چو دانا ترا دشمن جان بود
به از دوست مردی که نادان بود

توانگر شد آنکس که خرسند گشت
از او آز و تیمار در بند گشت

بیاموختن چون فروتن شوی
سخنهای دانندگان بشنوی

بگفتار اگر چیره شد رای مرد
نگردد کسی خیره در کارکرد

هر آنکس که دانش فرامش کند
زبان را ز گفتار خامش کند

چو داری بدست اندرون خواسته
زر و سیم و اسپان آراسته

هر آنچه چنان کن که باید کارکرد
نباید فشاند نباید فسرد

میانه گزینی بمانی بجای
نباشد جز از نیکیت رهنمای

خردمند گز دشمنان دور گشت
تن دشمن او چو مزدور گشت

چو دادار تن خویشتن داد مرد
چنان دان که پیروز شد در نبرد

مگوی آن سخن کاندرو سود نیست
کز آن آتشت بهره جز دود نیست

بیندیش از آن کان نشاید بدن   که نتوانی آهن به آب آژدن
پرستیدن داور افزون کند   ز دل کاوش دیو بیرون کند
از آن خوب گفتار بوزرجمهر   حکیمان همه تازه کرده چهر
جهاندار کسری ورا خیره ماند   سرافراز روزی و نامزا نخواند
دگر بار موبد بپرسش گرفت   همه بخردان مانده اندر شگفت
که او چون شبانست و ما گوسفند   دگر ما زمین او سپهر بلند
هنرهاش گسترده اندر جهان   همی راز او داشت اندر نهان
همه بد ز شاه است و نیکی ز شاه   گر او بند و چاهست و گر تاج و گاه
از ایرا نیست آنکه زو شاد نیست   دل و مغزش از دانش آباد نیست
دگر گفت روشن دل شهریار   همی بود داننده را خواستار
کسی کو سزاوار درگاه بود   بدانند کی در خور شاه بود
حکیمان داننده هوشمند   نشستند نزدیک تخت بلند
که آغاز و فرجام چونین سخن   چگونه است ایدر که افکند بن
یکی بیهنر خفته بر تخت بخت   همی گل فشاند برو بر درخت
دگر گفت آنکس که افزونتر است   کدامست و پیشی کرا در خورست
چنین گفت پاسخ که آهستگی   کریمی و رادی و شایستگی
دگر گفت کاندر خردمند مرد   هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین داد پاسخ که گر با خرد   دلش بردبار است رایش بجود
بپرسید دیگر که در انجمن   نگهبان کدامست بر خویشتن
دگر گفت کز بخشش و نیکوی   کدامست نیکوتر از هر دو سوی
دگر بر ستاننده دارد سپاس   نه بخشنده بازار کانی شناس
ببالد بکردار سرو بلند   بپالیز هرگز نگردد نژند
دگر گفت کاندر سرای سپنج   نباشد خردمند بی درد و رنج
بر آنچیز کانت نباشد پسند   تن دوست و دشمن بدار ارجمند
چو خواهی که رنجی بیار آیدت   بکوشی چو در پیش کار آیدت
دگر گفت کاید در دانش خرد   که سرت از بر چرخ می بگذرد
نماند بجوی ورا داد داد   سزد گر نگیرد جز از داد یاد
دگر آنکه مغزش بجوشد ز خشم   بخواهد بخشم از گنهکار چشم
اگر ارجمندی بسیار و نجاک   نه بندد دل اندر غم و درد و باک
دگر گفت چیست بد پادشا   گر او تیره گردد دل پارسا
سه دیگر که رای خردمند مرد   بیکسو نهد روز ننگ و نبرد
چنین گفت کاین را بگویم راست   گر این را خرد بر سخن بر گواست
...ستی و کام بر پادشا   به بیهوده جستن بد پارسا
زبان راندن دیده پرآب شرم   گزیدن خوش اندر آوای نرم
بنازد بتدبیر و جان هر دو رد   وزو خویش و پیوند او برخورد
دل خویش را آشکار و نهان   سپردن بفرمان شاه جهان
سپردن بفرهنگ فرزند خود   که گیتی بنادان نباید سپرد

فرو تن بود شه که دانا بود   بدانش بزرگ و توانا بود
بپرهیز از هر چه ناکردنیست   نیازارد آنرا که نازردنیست
ز پیش شهنشاه برخاستند   بر او آفرین نو آراستند
بفرمود تا نام او بر کشند   بدانگه که آغاز دفتر کنند
زبان بازبگشاد مرد جوان   که پاکیزه دل بود و شیرین روان
نشاید گذشتن ز پیمان اوی   نه پیچیدن از راه و فرمان اوی
شود با گرامیش گردن دلیر   گز آتش نترسد دل نره شیر
ز مهرش جهان را بود ارج و فر   ز خشمش بجوشد بتن در جگر
شنیدند گفتار مرد جوان   فزون گشت فرتوتر از آن روان

بزم دوم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

بر افشاندند کان سخن   جوان و جهاندیده مرد کهن
نهادند رخ سوی بوزرجمهر   که کسری همی زو برافروخت چهر
چنین داد پاسخ که جوینده مرد   جوانی شب و روز در کار کرد
چنین است رسم قضا و قدر   ز بخشش نیابی ز کوشش گذر
چنین گفت آنکس که داننده تر   به نیکی و کردارش آید ببر
فروتر کند گردن خویش پست   ببخشد نه از بهر پاداش و دست
چنین گفت کانکس که آهوی خویش   به پیوند بگرداند آیین و کیش
بداد و ستد در کند راستی   به بندد در کژی و کاستی
چنین گفت کان از پس آرزوی   نرفت از کریمی و از نیکخوی
کجا زو گشتنش بار آورد   بسالی دو بارش بهار آورد
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست   وزین نیکوییها کرا مایه چیست
اگر ناسزا را نشاند بشک   نروید بروید گل از خار خشک
چه سازیم تا نام نیک آوریم   وز آغاز فرجام نیک آوریم
دگر گفت کوشش باندازه بیش   چگونی گر این دو کدامست بیش
سزای ستایش دگر گفت کیست   اگر بر نکوهیده باید گریست
کدامست خوشتر بر روزگار   ازین بر شده چرخ ناپایدار
بپرسید دیگر که دانش کدام   بگیتی که باشیم ازو شاد کام
دگر گفت آن چیست ای هوشمند   که آید خردمند را آن پسند
دگر کوز نابود تنها امید   بروید آنکونه گز بار بیار
چنین داد پاسخ که بر شهریار   خردمند گوید که آهو چهار
چهارم که باشد سرش پر شتاب   بجوید بکار اندر آرام و خواب
گرانمایگان را فسون و دروغ   بگژی و بیداد جستن فروغ
دگر گفت کانکو بجوید گزند   ز خو تا کدامش بود سودمند
خردمند به کو ندارد روا   خرد دور کردن ز بهر هوا
چنین داد پاسخ که آن گر نخست   در پاک یزدان بدانست و جست
تن خویش را پروریدن بناز   بر او سخت بستن در رنج و آز
چو فرمان پذیرنده باشد پسر   نوازنده باید که باشد پدر

هر آنکس که او کرده کردگار   بداند گذشت از بد روزگار
بیزدان گراید بفرجام کار   که روزی ده اوست و پروردگار
از او انجمن مانده اندر شگفت   که مرد جوان این بزرگی گرفت
میان جهان بخت بوزرجمهر   چو خورشید تابنده شد بر سپهر
چنین گفت کز خسرو دادگر   نه پیچید باید باندیشه سر
بشادیش باید که باشیم شاد   چو دادار ما نه بجوی آسیم داد
اگر کوه فرمانش گیرد سبک   دلش خیره خوانیم و مغزش تنک
سر تاجور فر یزدان بود   خردمند از او شاد و خندان بود
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن   پر از آفرین روزبانان و مهن
دل از کار گیتی بیکسو کشید   کجا خواست گفتار دانا شنید
سرافراز بوزرجمهر جوان   نشد با حکیمان روشن روان
از ایشان یکی بود فرزانه تر   بپرسید از او از قضا و قدر
بود راه روزی بر او تار و تنگ   بجوی اندرون آب یابد نهنگ
جهاندار دانای پروردگار   چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت کز ما چه نیکوتر است   که بر دانش بخردان افسر است
بکوشد بجوید بکوشش جهان   خرامد بهنگام با همرهان
بپرسید دیگر که در زیستن   چه سازی که کمتر بود درد و رنج
ببخشد که چون شود کامگار   نباشد سرش تند و نابردبار
دگر کو بمستی بود پیشکار   چو دید از فزونی بد بر دگر
چنین گفت آنکس که ناخواسته   ببخشش کند جانش آراسته
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد   که او نیکوئی با سزاوار کرد
سخن پرسی از گنگ و ز مرد کر   بداد اندر آئی نباید سپر
بدو گفت شو دور باش از گناه   جهان را همه چون تن خویش خواه
چنین داد پاسخ که اندر خرد   جز اندیشه چیزی نه اندر خورد
چنین گفت کانکو بیزدان پاک   فزونش از او امید و هم ترس و باک
چنین داد پاسخ سخنگوی باز   که هر کس که شد ایمن بی نیاز
چنین گفت کانکو بود بردبار   بنزدیک او مرد بی شرم خوار
چنین گفت کانکو خرد پرورد   ندارد غم آنکه زو بگذرد
همیشه بود شاد و خرم روان   بی اندوه باشد ز گشت زمان
یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ   دو دیگر که از بخشش آید بتنگ
بپرسید دیگر که بی عیب کیست   نکوهیدن آزاد کانرا ز چیست
میانه بود مرد کند آوری   نکوهش کن و سرفراز داوری
چنین گفت کانکو بود راستگوی   بر او راست باشد همه کار اوی
بپرسید دیگر یکی هوشمند   که اندر جهان کیست کو سودمند
کزو بیش سپاس و بدو تیز ناه   خداوند روز و شب و مهر و ماه
نگهداشتن مردم و خویش را   برافزودن توشه درویش را
بپرسید دیگر که فرزند راست   بنزد پدر جایگاهش کجاست

چنین داد پاسخ که نزد پدر / گرامی‌تر از جانست فرخ پسر
چنین داد پاسخ که مردم ستیز / گرامیست پر خیر خوارست نیز
دگر چون بیابی نیابی بکار / همان سنگ و هم گوهر شاهوار
وز آواز او بد مر پنهان شود / زمین زیر تخشش تن آسان شود
کسیرا که بخت انباز نیست / بدی در جهان بدتر از نهیب
چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه / نشست از بر تخت فیروز شاه
بگفتند هر گونه‌ای هر کسی / همانا پسندش نیاید بسی
نخست آفرین کرد بر شهریار / که پیروز باد افسر تاجدار
ز نام جستن دلیری بود / زمانه زند دل بسیری بود
گهر بی هنر ناپسند است خوار / بدین داستان زد یکی هوشیار
توانگر ببخشش بود شهریار / بگنج نهفته نشد نامدار
چنین هم بود مردم ساده دل / ز گنج آتش چون کرد آزاده دل
مکن بیکمردی برد بر کسی / که پاداش نیکی نیابی بسی
یکی رای و فرهنگ باید نخست / دوم آزمایش بباید درست
چهارم خرد باید و راستی / بشستن دل از کژی و کاستی
چو کوشش نباشد تن زورمند / نهاد دسر آرزوها به بند
چو نادان که عادت کند هفت چیز / نباشد شگفت ار بجنبد نیز
نیابد و تنها ندارد امید / بگوید که بار آورد شاخ بید
ز نادان که گفتم تهفت است راد / یکی آنکه خشم آورد بیگناه
چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید بر افراز آوار خویش
بهفتم که بستیهد اندر دروغ / به بیشرمی اندر بجوید فروغ
سپردن بدانای گوینده گوش / بتن توشه یابی بدل رای و هوش
چو گسترد خواهی بهر جای نام / زبان برگشاید چو تیغ از نیام
سخنگوی چون برگشاید سخن / همانا بگوید تو تندی مکن
چو با دل زبان را بود راستی / به بند و ز هر سو در کاستی
نگهدار و دوشنایی و بد / ز رنج زمانه رهایی و بد
چنین داد پاسخ که دانش به است / چو دانا شود بر جهان بر به است
اگر تاو دارد بر و بیز برد / سر بدسگال اندر آرد بگرد
چنین داد پاسخ کز آن به بزرگ / نهد بر سر از یکی تیره ترک
چنین داد پاسخ که هر کو بناز / زبد بسته دارد ز بیداد روان
دگر گفت هر کو ز راه گزند / بگردد در از کست اگر ارجمند
بدان گز ربانت مردم برنج / چو بخشش نخواهی سخن را بسنج
سه دیگر که پرهیز تو انا بود / بپرهیزد و ویژه دانا بود
ز دشمن بنخچیر آژیرتر / بر دوست پیوسته چون تیر و
که اندر جهان سود بی رنج نیست / کسی را که کاهل بود گنج نیست
بر او خواندند آفرین موبدان / لبان پر ز خنده و بیدار دل بخردان
دو هفته بر این نیز بگذشت شاه / بپرداخت روزی که کارستان

پس از مرگ نامش بماند بجای / ازیرا سپهر خواندش رهنمای
در و چند چیز است بسته درست / نگر تا نداری سخن خوار و سست
دگر گفت با نام تاج بلند / گرانمایی از خسروان ارجمند
دگر گفت مردم توانگر بچیست / بگیتی پر از رنج و درویش کیست

بزم سیم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

چنین گفت از آن پس بوزرجمهر / که از چادر شرم بگشای چهر
دگر گفت مردم بخرد بلند / مگر سر بپیچد ز راه گزند
اگر بخت جویی هنر بایدت / چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
نگر تا چه گفت آن خردمند مرد / در این بیت خواهم ترا یاد کرد
بگفتار خوب ار هنر خواستی / بگردار بید آنگهان راستی
خرد در جهان چون درخت وفاست / وزان برنخستین دل پادشاست
گشاده دلانرا بود بخت یار / انوشه کسی که بود بردبار
سیم بار بایدت هنگام کار / ز هر نیک و بد برگرفتن شمار
به پنجم گرت زورمندی بود / تن کوشش آری بلندی بود
چو کوشش از اندازه اندر گذشت / چنان دان که کوشنده نومید گشت
نخست آنکه هر کس که دارد خرد / ندارد غم آنکه زو بگذرد
چو از رنج و زبد تن آسان شود / زنا بود و نیها هراسان شود
گشاید در گنج بر ناسزا / نه رزم و دیابد نه هرگز خرا
به پنجم بگفتار ناسودمند / تن خویش آرد به درد و گزند
چنان دان تو ای شهریار بلند / که از بد نپسندد کسی جز گزند
شنیده سخنها فرامش مکن / که تاج است بر تخت دانش سخن
چو با مرد دانات باشد نشست / زبردست گردد سر زیردست
ز گفتار گویا تو دانا شوی / بجویی از آن پس که او بشنوی
همیشه دل شاه نوشیروان / مباد از آموختن ناتوان
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بیابد ز بهره و جان بر خورد
بدو گفت اگر با دانش است بخت / بدین آب هرگز روان بر نشست
گرامی شود بر دل پادشا / بود جاودان شاد و فرمانروا
دگر گفت کز آن میوه‌دار / که دانا بکار دو باغ بها
کسی را اندرو بگفتار پوست / بود بر دل انجمن نیز دوست
چنین داد پاسخ که کردار بد / بسان درختیست با بار بد
همان کم سخن مرد خسرو پرست / خرد از پیکاهش نباید نشست
نیازد بکاری که ناکردنیست / نیاز از در آنرا که نا ارزد نیست
ز شادی که فرجام او غم بود / خردمند را آن کم بود
ازین باره گفتار بسیار گشت / دل مردم خفته بیدار گشت

بزم چهارم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

بپرسید دیگر که از خواسته / چو دانی که دارد دل آراسته
نخست آنکه یابی بدو آرزوی / ز هستیش پیدا شود نیکخوی
چنین داد پاسخ که آن شهریار / که ایمن از او مرد پرهیزگار
چنین گفت کانکس که دارد پسند / ببخش خداوند چرخ بلند
از آن دانا داران فره ماندند / همه بهر بان آفرین خواندند
بخوانند الحسان را که دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند
سخنگوی دانا زبان برگشاد / ز هر گونه دانش همی کرد یاد
چو باید که دانش بیفزایدت / سخن یافتن را خرد بایدت
چو پرسند پرسندگان از هنر / نشاید که پاسخ دهی از بر
که گر گل نبوید ز رنگش مگوی / کز آتش نجوید کسی آب جوی
بر آنکس بود هر که دارد خرد / سپهرش همی در خرد پرورد
چو خرسند باشی تن آسان شوی / چو آزاد وی زان هراسان شوی
هر آنکس که جوید همی برتری / هنرها بباید بدین داوری
وز آن پس که یارت بود بیکسال / بروز و نهکامت آید بکار
از این هر دو چون جفت گردد سخن / هنر خیره بی آزمایش مکن
خوی مرد دانا بگوئیم و پنج / وزین پنج عادت نباشد برنج
نه شادی کند ز آنکه نایافته / که بگذرد و زو شود تافته
چو سختیش پیش آورد روزگار / شود پیش دستی نیارد بکار
سه دیگر بیزدان بود ناسپاس / نباشد خردمند و نیکی شناس
ششم گردد ایمن نباشد ستوار / همی بر نیاید بداز خار بار
چو بر انجمن مرد خامش بود / از آن خامشی دل بر انش بود
چو خواهی که دانسته آید ببر / بگفتار بگشای بند از گهر
بدانش بود جان و دل با فروغ / نگر تا نگردی بگرد دروغ
ز دانش در بی‌نیازی مجوی / وگر چند از و سختی آید بروی
بپرسید پس موبدی تیز مغز / که اندر جهان چیست پر و بی‌نغز
بدو گفت اگر نیستیش بخردی / خرد خلعت روشن است ایزدی
چنین داد پاسخ که با مرد کرد / تن خویش را خوار باید شمرد
بدو گفت اگر نیستیش بهره زین / نه دانش پژوهد نه آیین و دین
چو سازیم تا هر کسی بر خوریم / دگر سایه او به پی بسپریم
همه کار دشوارش آسان شود / ورا دشمن و دوست یکسان شود
اگر نرم گوید زبان کسی / درشتی بکوشش نباید بسی
دگر گرز بدبهای تا آمده / گر ایزد جواز دام مرغ و دد
نماند که نیکی از او بگذرد / چو روز تا آمده ناشمرد
تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوشی و ز رنج تنت سور کن
جهان زنده باد انوشه روان / همیشه جهاندار و دولت جوان
شنودند شاه جهان را بسی / برفتند با خرمی هر کسی
بفرمود تا موبدان و ردان / بایوان خرامند با بخردان

بپرسیدشان از تن و از نژاد / ز نیروی و آرام و فرهنگ و داد
ز شاهی و از تاج و گند آوری / ز انجام و فرجام نیک اختری
سخن کرد زان موبدان خواستار / بپرسش گرفت آنچه آمد بکار
چو هر کس باندازهٔ دانش خویش / سخن راند و نامدار از آن کم و بیش
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که رخشنده گوهر برآر از نهفت
یکی آفرین کرد بوزرجمهر / که ای شاه روشندل خوب چهر
چنان دان که اندر جهان پادشا / یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه
بداد و بدانش بتاج و بتخت / بفر و بچهر و برای و بخت
چو پرهیز کاری کند شهریار / برآساید از کینه و کارزار
ز ناکردنی کار برتافتن / به از دل بانده و غم یافتن
چه نیکو زد این داستان هوشیار / که نیکوست پرهیز با شهریار
ز یزدان بترسد گه داوری / نیازد بگنج و بگند آوری
خرد را کند پادشا بر هوا / بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار / بود ناپسندیدهٔ کردگار
ز یزدان شناسد همی خوب و زشت / بپاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راستگوی و دل آزرم جوی / همیشه جهان را بداد آبروی
هرآنکس که باشد ورا رای زن / سبک باید اندر دل انجمن
سخنگوی و روشندل و داد ده / کهان را بکه دارد و مه بمه
کسی کو بود شاه را زیردست / نباید که یابد ز جای نخست
بدانگه شود تاج خسرو بلند / که دانا بود نزد او ارجمند
بنادان اگر هیچ رای آورد / سر تخت خود زیر پای آورد
که نادان ز دانش گریزد همی / بنادانی اندر ستیزد همی
نگهداشتن کار درگاه را / بنه هر آرزو کار بدخواه را
چو دارد ز هر دانشی آگهی / بماند جهاندار با فرهی
نباید که خسبد کسی دردمند / که آید مگر شاه را زان گزند
کسی کو بپادافره در خورست / بجا بد نژاد است و بدگوهرست
کند شاه دور از میان گروه / بی آزار تا زو نگردد ستوه
هرآنکس که باشد بزندان شاه / گنهکار اگر مردم بیگناه
بفرمان یزدان ببایدش کشت / بشهر اندرون اینچنین کرد یاد
دگر بدکنش باشد و شوخ و شوم / بپردخت باید از او مرز و بوم
که تا روز او زود بر او بگذرد / تباهی سوی خان مردم برد
جهاندار باید که از دین و داد / بود در جهان تا بود شاه شاد
بود کار او آشکار و نهان / بتیغ از بد دیو شستن جهان
چو خسرو بفرهنگ دارد سپاه / برآساید از درد و فریاد خواه
چو ازبر باشی ز دشمن برای / بداندیش را دل برآید ز جای
همه رخنهٔ پادشاهی برد / برای و بهنگام ایشان برد
ز چیزی که گردد نکوهیده شاه / نکوهش بود نیز بر تاج و گاه
از او دور گشتن بر غم هوا / خرد را بران کار کردن نوا
فزودن بفرزند بر مهر خویش / چو در آب دیده ببیند چهر خویش
ز فرهنگ و دانش آموختن / مجو چاره جز جانش افروختن
گشادن بر او بر در گنج خویش / نباید که یاد آورد رنج خویش
هرآنگه که یازد به بیداد دست / دل شاهزاده نباید شکست
بماند هم از ارزش باز راه / بر او تنگ داری بن دستگاه
وگر دشمنی یابی اندر دلش / خوی باشد از بوستان بگسلش
وگر دیر باشد به نیرو شود / از او باغ شاهی پر آهو شود
چو باشد جهانجوی را فر و هوش / نباید که دارد بد گوی گوش
چو بر بدکنش دست کرد و دراز / بخون جز بفرمان یزدان متاز
ز دستور بدگوهر و جفت بد / تباهی بدیهیم شاهی رسد
بباید شنیدن ز نادان سخن / چو بدگوید از داد و فرمان کهن
همه راستی باید آراستن / ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهاندار جز راستی / نزیبد که دیو آورد کاستی
چو این گفتها بشنود پادشا / خرد را کند بر دلش بر گوا
کند آفرین تاج بر شهریار / شود تخت شاهی بر او پایدار
بنازد بر او تاج شاهی و تخت / بداندیش نومید گردد ز بخت
چو برگردد این چرخ ناپایدار / ورا نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان / هنر یافته جان نوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت / همه رای دانندگان تیره گشت
چو نوشیروان این سخنها شنود / بزرگیش چندانکه بد بر فزود
وزان پندها دیده پرآب کرد / ز دانش بر او در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین / برفتند از ایوان شاه زمین

بزم پنجم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

برآن نیز بگذشت یک هفته روز / بهشتم که بفروخت گیتی فروز
بینداخت آن چادر لاجورد / بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان / جهاندیده و کارکرده ردان
سر موبدان و ردان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
ستاره شناسان و جویندگان / خردمند و بیدار و گویندگان
سراینده بوزرجمهر جوان / بیامد بر شاه نوشیروان
همی خواند بر شهریار آفرین / ازو شادمان گشت شاه زمین
بدانندگان گفت شاه جهان / که با کیست این دانش اندر نهان
کز او دین یزدان به نیرو شود / همان تخت شاهی بی آهو شود
چو بشنید از و موبد موبدان / زبان برگشاد از میان ردان
چنین داد پاسخ که از داد شاه / درافشان شود فر و دیهیم و گاه
چو با داد بخشاید از گنج بند / پس از مرگ نامش بماند بلند
دگر گو بشوید زبان از دروغ / نجوید بکژی ز گیتی فروغ
سه دیگر که با داد بخشایش است / ز تاجش زمانه پر آسایش است
چهارم که از کهتر بیگناه / نجوشد سر نامور پادشاه
به پنجم چنان باشد اندر سخن / که نامش نگردد بگیتی کهن
همه راست گوید سخن کم و بیش / نگردد بهر کار از آیین خویش
ششم بر پرستنده تخت خویش / چنان مهر دارد که بر بخت خویش
بهفتم سخنگو که دانا بود / زبانش بگفتن توانا بود
نگردد دلش سیر ز آموختن / باندیشگان مغز را سوختن
بیارایدت از خرد هر کسی / چنان چون بنالد ز اختر کسی
خرد پرور و جان دانندگان / خرد را نماید بخوانندگان
دل پادشاه بگسل ز راه خرد / خرد نام و فرجام را پرورد
نشیب و کم دانش آنکس که گفت / ستم کم ز دانش کسی نیست جفت
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای شاه دانا و دانش پذیر
ابر شاه نشتیب خو ریختن / باندک سخن دل برانگیختن
همان چون سبکبار شد شهریار / بی اندیشه دست اندر آرد بکار
همان با خردمند کین و ستیز / کند دل ز نادانی خویش تیز
چو از کین دل شاه برگشت / روان ورا دیو انباز گشت
ورا دیدن آنکه داور بود تیز مغز / نیاید ز گفتار او کار نغز
دگر کارزاری که هنگام جنگ / بترسد ز جان و بترسد ز ننگ
تو آنگه که باشد دلش تنگ و زفت / بزیر زمین بهتر او را نهفت
ابر مرد درویش گند آوری / نزیبد نزیبنده مهتری
چو کژی کند پیر ناخوش بود / پس از مرگ جانش در آتش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار / ازو سیر گردد دل روزگار
نماند ز ناتندرستی جوان / مبادش توان و مبادش روان
چو بوزرجمهر این سخنهای نغز / شنید و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشید چهر / بکام تو بادا درخشان سپهر
چنان دان که هر کس که دارد خرد / بدانش روان را همی پرورد
ز نادان بنالد دل سنگ کوه / از ایرا ندارد بر کس شکوه
نداند از آغاز انجام را / به از ننگ داند همی نام را
نکوهیده در کار زن دو گروه / نکوهیده تر زند دانش پژوه
یکی آنکه داور بود پر دروغ / نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج / سپاهی ازو سر بپیچد ز رنج
دگر دانشومند کز او بزه / نترسد چو چیزی بود با مزه
پزشکی که باشد بتن دردمند / ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردی که نازد بچیز / که آن چیز گفتن نیرزد پشیز
همان شه کز او هر شب آرام خواب / نیابند دلها از او پر شتاب
دگر باد نوشین تو بر جهد / سپاهی از آن بر سرت بر نهد

بنفقهم خردمند کاید بخشم / بجز کین کسان بر گمارد دو چشم
دل مردم بخرد آرزوی / بدینگونه آورد یزدانی نیکخوی
بر این نیز بخشنده بگذشت شاه / بفرمود آراستن بارگاه
بگلدست موبد که بودش زبر / بدست دگر تیر و گرد و سپهر
سخنها که جان را بود سودمند / وزان مرد بی‌رنج گردد بلند
چو دانی که پیشت بگزایدت / چه کمی بود در روز بفزایدت
چنین گفت پس یزدگرد دبیر / که ای مرد گوینده یادگیر
بی‌آهو کسی نیست اندر جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
چه گوینده گو نه بر جایگاه / سخن گفت ازو دور شد فر و جاه
بپرسید پس موبد موبدان / که برتر ز دانش بخردان
کدام این ره ایدر اسودمند / کدامست با درد و رنج و گزند
بگیتی یکی بازگشتن بنگ / که راهی دراز است با بیم و باک
تو منند کو را خرد یار نیست / بجستی کس او را خریدار نیست
بدو بگروی کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
چو آیدت روزی بچیزی نیاز / بدست دو گنج بخیلان متاز
تو بر انجمن خامشی برگزین / چو خواهی که یکسر کنند آفرین
زبان در سخن گفتن آهسته کن / خرد را گمان و زبان تیز کن
چو بینی بآورد کس هم نبرد / نباید که گردد ترا روی زرد
گر او تیز گردد تو زو برمگرد / هشیوار یاران گزین در نبرد
ترا خورد بسیار بگزایدت / و گر کم خوری روز بفزایدت
چو یزدان پرستی پسندیده / جهان چون سرشک تو جوینده
میانه گزین در همه کارکرد / به پیوستگی هم به ننگ و نبرد
به نیکی گرای و غنیمت شناس / همه ز آفریننده دان این سپاس
ستوده تر آنکس بود در جهان / که نیکیش بود آشکار و نهان
دبیری رساند جوان را بتخت / شود ناسزا و سزاوار بخت
تن خویش را گر بدارد برنج / بیابد بی اندازه از شاه گنج
خردمند باید که باشد دبیر / همان بردبار و سخن یادگیر
چو این با هنرها شود پیش شاه / بباید نشستن بر پیشگاه
درم خواه و خلعت سزاوار اوی / که دل شاد گردد بگفتار اوی
ابا موبد موبدان و ردان / جهانجوی بیدار دل بخردان
بوزرجمهر آنزمان گفت شاه / که دلها بیارای و بنمای راه
سخنها سبک گوی و بسته مگوی / مکن خام گفتار با رنگ و بوی
بفرمان شاهان نباید درنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
چنان دان که آرایش گیتی است شاه / چو نیکی کنی او دهد پایگاه
بشهری که هست اندرو مهر شاه / نباید نیاز اندر آن بوم راه
چو از نعمتش بهره یابی مکوش / که داری همیشه بفرمانش گوش
نباید که سیر آید از کارکرد / همان نیز کند ... در نبرد
بهشتم بیاراد آن نماینده راه / سپردن بجاهل کسی دستگاه
چو آتش که گوگرد یابد به پیش / کزو بیش در نیستان بود پرورش

بزم ششم نوشیروان با بوزرجمهر و موبدان

همان گرد کرد او موبدان / سخنگوی بوزرجمهر و ردان
وزان گنج گو با نخچیر و کمی / شنودن بود مرد را خرمی
چنین داد پاسخ که کمتر خوری / تن آسان شوی هم روان پروری
ده آهو کدامست یا دل بران / که دارنده هستند زان بی‌نیاز
اگر مهتری بر تو رشک آورد / چو کهتر شود او سرشک آورد
هر آنکو سخن سر بسر بشنود / نداند بگفتار و هم بخرد
کسی نیست بی آرزو در جهان / اگر آشکارا بود گر نهان
چنین داد پاسخ که راه آرزو / گذشتن ترا تا کدام آرزوست
خرد باشدت زین سخن رهنمون / در این پرسش اندر چرا بی چون
چو بنیاد دانش بیاموختت / سزاوار گردد به ننگ و نبرد
و گر دانش است کز خورد نی / فراز آری از روی آز و نی
هم از پیشها آن گزین کاندرو / ز نامش بگردد نهان لب بد
چه گویی همان گو که آموختی / بآموختن در جگر سوختی
چو رزم آیدت پیش هشیار باش / تنت را ز دشمن نگهدار باش
تو پیروزی ار پیش دستی کنی / سرت پست گردد چو سستی کنی
چو دانی که با او نتابی مکوش / برگشتن از رزم بازآر هوش
مکن در خورش خویشتن چارسو / چنان خور که نیز آیدت آرزوی
بسی از جهان آفرین یاد کن / پرستش بر این یاد بنیاد کن
تو بادی و آبی سرشته بخاک / فرامش مکن راه یزدان پاک
هوا را مبر پیش رای و خرد / کزان پس خرد سوی تو ننگرد
دبیری بیاموز فرزند را / چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیری است از پیشها ارجمند / وزو مرد افکنده گردد بلند
بلاغت چو با خط فراز آیدش / باندیشه معنی بیفزایدش
هشیوار و سازنده باید بش / زبان خامش ایدر تن پارسا
سخنها چو بشنید ازو شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار

بزم هفتم بوزرجمهر با نوشیروان

ز من راستی هر چه دانی بگوی / بکژی مجوی از جهان آبروی
چنین گفت با شاه بیدار مرد / که ای برتر از گنبد لاجورد
هر آنکس که بر پادشا دشمن است / روانش پرستار اهرمن است
به نیک و بد او را بود دسترس / نیازد بکین و با آز کس
بدی بر تو از فر او نگذرد / که بخشش همه نیکویی پرورد
چو نزدیک دارد دستور بخش / و گر دور گردی مکن سرزنش
دو چیز که اندر دلش راز شاه / بدار و نگوید بخورشید و ماه
هر آن چیز کو نباید خرد / پشیمان شود هم ز گفتار خود
دل شاه نوشیروان زنده باد / سران جهان پیش او بنده باد
بیامد نشست از بر تخت زر / ابا یاره و تاج و زرین کمر
بوزرجمهر آنزمان شاه گفت / که گوهر چرا ماند اندر نهفت
چنین گفت موبد بوزرجمهر / که ای نامور تر ز گردان سپهر
ز کردار نیکو چو پیشی کنی / همان بر هم آوری بیشی کنی
چنین داد پاسخ که باری نخست / دل از عیب جستن بباید شست
سه دیگر سخن چین و دو روی مرد / بدان تا بر انگیزد از آب گرد
بچیزی ندارد خردمند چشم / کزو بازماند بپیچد ز خشم
همان آرزو را بباید بست راه / که پیدا بود مرد را دستگاه
یکی راه بی باکی و بربدی / دوم ره نکوکاری و بخردی
خردمند را خلعت ایزدیست / سزاوار خلعت نگه کن که کیست
ز دانش نخستین بیزدان گرای / که او هست و باشد همیشه بجای
بخورد و بپوشش بپاکی گرای / بدین دار فرمان یزدان بجای
همان دوستی با کسی کن بلند / که باشد بسختی ترا یارمند
سخن سنج و دینار گنجی مسنج / که بر دانشی مرد خوارست گنج
چو بدخواه پیش تو صف برکشید / نزاری و آرام باید گزید
بدانگه که اسب افکنی کوشدار / سلیح هم آورد را هوشدار
چنین هم نگهدار تن در خورش / نباید که بگزایدت پرورش
زمی نیز تو شادمانی گزین / که مست از کسی نشنود آفرین
بترس و نگهدار هنگام را / بروز و بشب گاه آرام را
پرستش ز خوردن بهی کم مکن / تو نو باش اگر هست فرمان کهن
نگر تا چگونه بگردد بدی / به نیکی بیارای گر بخردی
چو خواهی که رنج تن آید ببر / از آموزگاران مبر تاب سر
چو با آلت و رای باشد دبیر / نشینند بر پادشا ناگزیر
ز لفظ آن گزیند که کوتاه تر / بخط آن نماید که دلخواه تر
شکیبا و با دانش و راستگوی / وفادار و پاکیزه و تازه روی
چنین گفت کسری بموبد که رو / ورا پایگاهی بیارای نو
و گر هفته چون هور بفروخت تاج / بیامد نشست از بر تخت عاج
همان باده و ویژه گرد دبیر / به پیش اندرون بهمن تیز ویر
پرستش چگونه است فرمان من / نگهداشتن رای و پیمان من
پرستیدن شهریار زمین / بگوید خردمند جز راه دین
ولی کو ندارد تن شاه دوست / نباید که باشد ورا مغز و پوست
تو بپسند فرزند را جای او / چو جاندار چهر دلارای او
جهاندار دل از شاه خندان بود / که بر چهر او فر یزدان بود
پرستنده گر باید از شاه رنج / نگه کن که با رنج نامست و گنج
بفرمان شاه آنکه سستی کند / همی از تن خویش مستی کند

نکوهیده باشد گل اندر درخت   که پر آکند برگ با تاج و تخت
سخن کان نه اندر خورد با خرد   بکوشد که بر پادشا نشمرد
کسی را که شاه جهان خوار کرد   بماند همیشه ز دانش بدرد
که گر پرورد دیگری آهرمن   پرستار باشد چو تو پیلتن
وگر هیچ تاب اندر آری بدل   بدوروی منمای دل برگسل
ور از پادشا بسپچد یاسمر   پرستنده ملاح کشتی هنر
کسی کو ندارد هنر با خرد   هنر دیگر و پادشاهی برد
اگر بیگمان شیر و شهد است بهر   بدیگر زمان چون گزاینده زهر
جهان زنده باد انوشیروان   همیشه بفرمانش چرخ روان
چو گفتی که زه بدره بودی چهار   بدین نیکوانه ببخشش شهریار
شهنشاه با زه زبانه بجفت   که گفتار او با درم بود جفت
سپاسای از آموختن یکزمان   ز دانش منش کن دل اندر گمان
یکی نغز بازی کند روزگار   که بنشاندت پیش آموزگار
چنین گفت موبد که بر تخت عاج   چو کسری کسی نیز ننهاد تاج
ز دانندگان دانش آموختی   دلش را بدانش برافروختی
ندانی چگونی که دانا شدم   بهر آرزو بر توانا شدم
که او را یکی پاک دستور بود   که بیدار دل بود و گنجور بود
دو فرزند بودش چو خرم بهار   همیشه پرستنده شهریار
خورشخانه در خان او داشتی   تن خویش مهمان او داشتی
یکی نامور بود زروان بنام   که او را بدی بر در شاه کام
همی ساختی تا سر پادشا   کند تیز در کار آن پارسا
ز گفتار و کردار آن شوخ مرد   نشد هیچ مهبود را روی زرد
چو با حاجب شاه گستاخ شد   پرستنده خسروی کاخ شد
چو زروان بگفتار مرد جهود   نگه کرد و راز و فسونش شنود
که او را بزرگی بجائی رسید   که پای زمانه بخواهد کشید
شده است از نوازش چنان پرمنش   که هزمان ببوسد فلک دامنش
نگر تا بود هیچ شیر اندرو   پذیره شوش خند و پنهان بجو
نگه کرد زروان بگفتار اوی   دلش تازه تر شد بدیدار اوی
دو فرزند مهبود هر بامداد   خرامان شدندی بدرگاه شاد
سه کاسه نهادی بر او از گهر   بدستار زربفت پوشیده سر
چنان بد که یک روز هر دو جوان   ببردند خوان نزد نوشیروان
چنین گفت خندان بهر دو جوان   که ای ایمن از شاه نوشیروان
خورش را جوان زود بگشاد روی   نگه کرد زروان ز دور اندر اوی
ببردند خوان نزد نوشیروان   خردمند و بیدار هر دو جوان
که روی فلک بخت خندان نشست   جهان روشن از تخت و میدان نشست
که خایگیرش نام ایشان بجای   خردمند و با مهر خویشان بهی
بخفتند بر جای هر دو جوان   بدادند جان پیش نوشیروان

ز کسهای او پیش او بد مگوی   که کمتر کسی نزد شاه آبروی
وگر پرسدت آنچه دانی بگوی   به بسیار گفتن مبر آبروی
بمان در جهان ارجمند آن بود   که با او لب شاه خندان بود
وگر با تو گردد بچیزی دژم   بپوزش گرای و مزن هیچ دم
بنغزش نه بیند نهان ترا   دل گرد تیره روان ترا
سخن لنگر و بادبانش خرد   بدریا خردمند چون بگذرد
اگر پادشا کوه آتش بدی   پرستنده از زیستن خوش بدی
بکردار دریا بود کار شاه   بفرمان او تابد از چرخ ماه
که بر شهریاران گیتی سراست   بهر خوبی آرایش کشور است
چو بازه بگفتی ز نازه بهم   چهل بدره بودی که بخشش درم
بیاورد گنجور خورشید چهر   درم بدره ها پیش بوزرجمهر

کشته شدن مهبود وزیر انوشیروان با دو پسرش بافسون زروان و یهود

خور و خواب با موبدان خاستی   همان دل بدانش بیاراستی
چو این داستان بشنوی یادگیر   ز گفتار گوینده دهقان پیر
دلی پرخرد داشت و رای درست   ز گیتی جز از نیکنامی نجست
شهنشاه چون رزم آراستی   وگر بزم را موبدان خواستی
دو فرزند نامور پارسا   خورش آوریدندی پادشا
کهن بود و هم حاجب شاه بود   فروزنده بزم و درگاه بود
ببد گفت ایشان نه بد هیچ راه   که گردد پر آزار زروان شاه
چنان بد که یکروز مرد جهود   ز زروان درم خواست از بهر سود
ز افسون سخن گفت روزی نهان   ز درگاه وز شهریار جهان
بدو راز بگشاد و گفت این سخن   بجز پیش جان آشکارا مکن
بگیتی ندارد کسی را بکس   تو گوئی که نوشیروانست و بس
چنین داد پاسخ بزروان جهود   کز این داوری غم نباید فزود
بمان پس که من شیر بینم ز دور   نه مهبود بینی تو زنده نه پور
نرفتی بدرگاه بی آن جهود   خور و شادی و راز بی او نبود
زنی بود پاکیزه و پاک رای   پس پرده نامور کدخدای
ز دست دو فرزند آن ارجمند   رسیدی بنزدیک شاه بلند
بسر بر نهاده یکی پیشکار   که بودی خورش نزد او استوار
یکی روی بنمای تا زین خورش   که باشد همی شاه را پرورش
بمیدون جهود اندر او بنگرید   پس آمد چو رنگ خورشها بدید
پس اندر همی رفت زروان چو گرد   چنین گفت با شاه آزادمرد
خورشگر برآمیخت با شهد زهر   بداندیش را باد از این بهر بهر
جوانان ز پاکی و از راستی   نوشتند بر دست بر راستی
چو شاه جهان اندر آن بنگرید   برخسار شد چون گل شنبلید

هر آنکس که بسیار گوید دروغ   بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
فزونست از آن دانش اندر جهان   که بشنید گوش آشکار و نهان
چو بنوازدت شاه گشی مکن   وگرچه پرستنده باشی کهن
وگر نیست آگاهیت زان گناه   برهنه دلت را بر نزد شاه
از آن پس بیابی تو زو نیکوئی   همان گرم گفتار او نشنوی
همه بادبان را کند مایه دار   که هم مایه دارست و هم شاهوار
چو آتش که خشم سوزان بود   چو خوشنود باشد فروزان بود
ز دریا یکی ریگ دارد نهفت   دگر گوهر آرد میان صدف
نگه کرد کسری بگفتار اوی   دلش گشت خرم بدیدار اوی
چو گنجور با شاه کردی شمار   بهر بدره بودی درم ده هزار
برانید استان برسخن ساختم   به مهبود دستور پرداختم
چگوئی که کام خرد توختم   همه هرچه بایستم آموختم
ز دهقان کنون بشنو این داستان   که برخواند از گفته باستان
ز رزم و ز بزم و ز هر سر و داد   چو کس ز شاهان ندارد بیاد
بر او چو بر زند شه بگیری سخن   تو ز آموختن هیچ سستی مکن
بپرسیدم از روزگار کهن   ز نوشیروان یادگار این سخن
که مهبود بد نام آن پاک مغز   روانش دلش پر ز گفتار نغز
نخوردی جز از دست مهبود چیز   هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز
ز مهبود بر در بزرگان برشک   همی ریختندی برخ بر سرشک
ز مهبود وز هر دو فرزند اوی   همه ساله بودی پر از آب روی
خردمند زروان خود کی آگاه بود   که او را بدرگاه بدخواه بود
شد آن بدسگال نزدیک اوی   برآمیخت با جان تاریک اوی
ز نیرنگ وز تنبل و جادوئی   نکرد ایچ کوتاه از بدخوئی
یکی جادوئی بایدت ساختن   زمانه ز مهبود پرداختن
جز از دست فرزند مهبود چیز   خورشها نخواهد جهاندار نیز
چو بر رسم بگذرد جهاندار شاه   خورشها ببین تا چه آرد براه
اگر زان خورد زو بپیچان روی و رنگ   بریزد هم اندر زمان بی درنگ
چنین تا برآمد بر این چند گاه   بد آموز پویان بدرگاه شاه
که چون شاه کسری خورش خواستی   یکی خوان زرین بیاراستی
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب   بخوردی و آراستی جای خواب
چو خوان اندر آمد بایوان شاه   بدو کرد زروان حاجب نگاه
چه رنگست کاید همی بوی خوش   یکی چادر برنهان زر و بخش
چنین گفت از آن پس بسالار بار   که آمد درختی که گشتی ببار
که ای شاه نیک اختر دادگر   تو بی چاشنی دست خوردن مبر
چو بشنید از او شاه نوشیروان   نگه کرد زان پس بهر دو جوان
همان چون بخوردند از آن شهد و شیر   تو گفتی بخستند هر دو به تیر
بفرمود کز خان مهبود خاک   برآرند و از کس ندارند باک

بزاری

بر آن کاخ باید بریدن سرش / نه مهبود ماند نه خاکسترش
به ایوان مهبود کس در نماند / ز خویشان او در جهان کس نماند
بتاراج داد آنچه بد خواسته / زن و کودک و گنج آراسته

رسید اندر آن کار زروان بکام / که کسری بپرداخت زان نیکنام
ز هر دو یکی شد جهود ارجمند / برافراختش سر به بار بلند
گذشت اندرین نیز چندی سپهر / درستی نهان کرد از شاه چهر

آشکار شدن افسون زروان و جهود درباره مهبود و کشته شدن هر دو

چنان بد که شاه جهان کدخدای / بنخچیر گرگان همی کرد رای
بفرمود تا اسب نخچیرگاه / بسی بگذرانند بر چشم شاه

ز اسپان که کسری همی برگزید / بران بر یکی داغ مهبود دید
وزان تازی اسپان چش برگزید / همی بود بر جای مهرش درست

فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / ز بس داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کاین مرد با رای و جاه / ببردش چنان دیو بی‌راه زار

بدان دوستداری و آن راستی / گشاد از روانش در کاستی
نماند نهان چون خدای جهان / ازان آشکارا درستی نهان
وزانجا که سوی نخچیرگاه / بیامد چنان داغ دل با سپاه

ز هر کس بره در سخن خواستی / بگفتارها دل بیاراستی
سراینده بسیار همراه کرد / بافسانها راز کوتاه کرد
دبیران و زروان و دستور شاه / برفتند یکرویه پویان براه

سخن رفت چندی ز افسون و بند / ز جادو و از اهرمن پر گزند
بموبد چنین گفت پس شهریار / که دل را بنیرنگ رنجه مدار
سخن جز بنیرنگ و از دین مگو / ز نیرنگ جادو شگفتی مجوی

بدو گفت زروان انوشه بدی / خرد را بگفتار توشه بدی
ز جادو سخن هرچه گویند هست / نداند جز از مرد جادوپرست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر / بدیدار گردد اندرو زهر

چو بشنید نوشیروان این سخن / برو تازه شد روزگار کهن
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد / برآورد شاه از جگر باد سرد
بزروان نگه کرد خاموش شاه / سبکبارهٔ کامران برابند

روانش ز اندیشه پر دود بود / که زروان بد اندیش مهبود بود
همی گفت کاین مرد ناسازگار / نداند جگر داند این روزگار
که مهبود بر دست ما کشته شد / چنان دوده را روز برگشته شد

مگر کرد کار آشکارا کند / دل و مغز با پر مدارا کند
که آلوده بینم همی زو سخن / پر از درد مانم ازین کار کهن
همی رفت با دل پر از درد و غم / پر آژنگ رخ دیدگان پر ز نم

بمنزل رسید آن زمان شهریار / سراپرده زد بر لب جویبار
چو زروان بیامد بپرده سرای / ز بیگانه پردخت کردند جای
ز جادو سخن رفت و نشنید شاه / بدو گفت هست این سخن دلپذیر

ز مهبود وز آن پس بپرسید شاه / ز فرزند او تا چرا شد تباه
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید / ز زروان گنهکاری آمد پدید
بدو گفت کسری سخن راستگوی / مکن راست پنهان ز کسری مجوی

که کژی نیازد مگر کار بد / دل نیک بدگردد از یار بد
سراسر سخن راست زروان بگفت / نهفته پدید آورید از نهفت
گنه یکسره افکند سوی جهود / تن خویش را کرد پر درد و دود

چو بشنید از او شهریار بلند / هم اندر زمان پای کردش ببند
فرستاد نزد مشعبد جهود / دو اسپه سواری بکردار دود
چو آمد بدان بارگاه بلند / بپرسید از او نرم شاه بلند

که هنجار چون بد تو با من بگوی / ز راه دروغ ایچ منمای روی
جهود از جهاندار زنهار خواست / که پیدا کند راز نیرنگ راست
بگفت آنچه زروان و گفته بود / سخن هرچه اندر نهان رفته بود

جهاندار از شنید خیره بماند / ردو موبد و مرزبان را بخواند
دگرباره کرد آن سخن خواستار / بپیش روان دادگر شهریار
جهود بداندیش یکسر بگفت / نماند از بزرگان سخن در نهفت

بفرمود پس تا دو دار بلند / فرو هشته از دار پیچان کمند
بزد سر دو دژخیم پیش درش / نظاره بر او بر همه لشکرش
بپکد از زروان و دیگر جهود / گشنده برآویخت تندی نمود

بباران سنگ و بباران تیر / بدادند سرمایه نیرنگ شیر
جهان را نباید سپردن ببد / که بر بدکنش بیگمان بد رسد
ز خویشان مهبود چندی بجست / کز ایشان بیابد یکی تندرست

یکی دختری یافت پوشیده روی / سه مرد گرانمایه و نیکخوی
همه گنج زروان و بدکیشان نبود / همان هرچه بد زان مرد جهود
روانش ز مهبود بریان بدی / شب تیره تا روز گریان بدی

ز زروان همی خواستی زینهار / همی ریختی خون دل بر کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز / زبانها پر از آفرین کرد نیز
که یزدان گناهش نبخشد مگر / ستمگر نخوانند و بیدادگر

کسی کو بود پاک یزدان پرست / نیازد بکردار بد هیچ دست
وگر چند بد کردن آسان بود / بفرجام زو دل هراسان بود
اگر دل ترا سنگ خارا شود / نماند نهان آشکارا شود

اگر چند زشت آید آواز تو / گشاده کند در وز هم راز تو
ندارد نگه راز مردم جهان / همان به که نیکی کنی در نهان
چو بی‌رنج باشی و پاکیزه رای / ازو بهره یابی بهر دو سرای

در ستایش خرد و ساختن نوشیروان شارستان سورسان

کنون کار زروان و مرد جهود / سرانجام خسرو را بباید ستود
اگر دادگر باشی ای شهریار / نمانی و نامت بود یادگار

تن خویش را شاه بیدار کرد / جز از گور و نفرین نیارد بسر
اگر پیشه دارد دلت راستی / چنان دان که گیتی تو آراستی

چو خواهی ستایش پس از مرگ تو / خرد باید ای نامور برگ تو
چنان کز پس شاه نوشیروان / بگفتار من داد او شد جوان

از آن پس که گیتی برو گشت راست / خرد را فزون در بزرگی بخواست
بخفتند آسوده خرد و بزرگ / بآبشخور آمد همی میش و گرگ
جهان کهتران را بیاراستند / بدیهیم بر نام او خواستند

بیاسود گردن ز بند زره / ز جوشن گشادند گردان گره
ز کوپال و خنجر بیاسود دوش / جز آواز رامش نیامد بگوش
کسی را نبد با جهاندار تاو / به سو بست از هر سوئی باژ و ساو

جهاندار شادی و آسان گرفت / همه ساز نخچیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهر نگار / همی رای زد با می و میگسار
یکی شارسان کرد در راه روم / فزون از دو فرسنگ بالای بوم

بدو اندر آن کاخ و ایوان و باغ / بیکدست رود و بیکدست راغ
چنان بد بروم اندران چند شهر / که کسری برآورد و برداشت بهر
برآورد زو کاخهای بلند / نبد نزد کس از جهان ناپسند

یکی کاخ کرد اندرو شهریار / بدو اندر ایوان گوهر نگار
همه طاقها سر بسر سیم و زر / ز بر اندرون چند گونه گهر
یکی گنبد از آبنوس و ز عاج / بپیکر ز پیلسته و شیر و ساج

ز روم و ز هند آنکه استاد بود / وز استاد خویشش هنر یاد بود
از ایران و از کشور نیمروز / همه کاردانان گیتی فروز
همه کرد کرد اندران شارستان / که هم شارسان بود و هم گلستان

اسیران که از بربر آورده بود / ز روم و ز جایی که آزرده بود
از آن هر یکی را یکی خانه ساخت / همه شارسان جای بیگانه ساخت
بدین شارسان اندرون جای کرد / دل آرای را کشور آرای کرد

چو از شهر کسری بپرداختند / بکرد اندرش روستا ساختند
بیاراست بر هر سوئی کشتزار / زمین برومند و هم میوه‌دار
گروگان که از روم آورده بود / ز گیلان و از هرچه آزرده بود

از این هر یکی را یکی کار داد / چو تنها بد از کارگر یار داد
یکی پیشه کار و یکی کشتورز / یکی آنکه بهبود و فرهنگ و مرز
چه بازارگان و چه یزدان‌پرست / یکی سرفراز و یکی زیردست

بیاراسته آن شارسان چون بهشت / ندید اندر آن چشم یکجای زشت
ورا سورسان خواند کسری بنام / که در سور یابد جهاندار کام
جز از داد و آباد کردن جهان / نبودش بدل آشکار و نهان

زمانه چو داد از ستایش ببرد
همان تاج او دیگری برسپرد
کنون جنگ خاقان و هیتالیان
چو رزم آیدت پیش کوپال یان
که از نامداران با فر و داد
ز مردان جنگی و گنج و نژاد
همه تا لب رود جیحون ز چین
نیایش بر او خواندند آفرین
سخنهای کسری بگرد جهان
پراکنده شد در میان مهان
خردمند خاقان بدان روزگار
همی دوستی جست با شهریار
یکی هدیه آراست پس شهریار
همه یادگار از در شهریار
ز دینار چینی ز بهر نثار
بخروار بود تا صد هزار
بفرمود تا پیش او شد دبیر
ز خاقان چین نامه بر حریر
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه
کشیده ره پیش هیتال شاه
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
سخن سر بسر پیش ایشان براند
هراس است زان دوستی بهر ما
بدوری ز ایران شود شهر ما
بتاراج داد این همه خواسته
هیونان و اسپان آراسته
سپه را ز قچغار باشی براند
بچین و ختن نامداری نماند
سپهدار خاقان چین فنج بود
همی باسمان برد از خاک دود
سپاهی ز هیتالیان برگزید
که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ
بجوشید لشکر چو مور و ملخ
ز بس نیزه و تیغهای بنفش
درخشیدن تیغ و زرینه کفش
بجنگ اندر آمد ز هر سو سپاه
ز تنگی ببستند بر باد راه
یکی باد برخاست گرد سیاه
بشد روشنایی ز خورشید و ماه
تو گفتی از آن لشکر جنگجوی
بروی اندر آورده بودند روی
نهان شد بگرد اندرون آفتاب
پر از خاک شد چشم پران عقاب
پراکنده بر هر سوئی خسته
همه مرز پر کشته و بسته بود
بیابان ز مردم بد اندر سپاه
نشایست کردن بدیشان نگاه
همه چهره اژدها داشتند
همی نیزه بر کوه بگذاشتند
خورش بارکیشان همه خار بود
سواری نخفتی که بیدار بود
نداریم ما تاب خاقان چین
گذر کرد باید بایران زمین
وگرنه خود از تخمه خوشنواز
گزینیم جنگ آوری سرفراز
که با فر و برز است و بخش و خرد
همی راستی را خرد پرورد
چغانی کوی بود فرخ نژاد
جوان و جهانجوی و با بخشش و داد
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ
ز خاقان که بد نامداری سترگ
گرفت اندر آن تخت شاهنشهی
دلیران و مردان با فرهی
پراندیشه بنشست شاه جهان
ز گفتار بیدار کارآگهان
ابا موبدان موبد اردشیر
چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
چنین گفت کسری که ای موبدان
جهاندیده و کار کرده ردان
ز هیتال و ز کار خاقان چین
وز آن مرزبانان توران زمین
بفرجام هیتال برگشته شد
دو بهره سپه خسته و کشته شد

نخواهد ترا ماندن جاودان
بپرداز دل زان کار بدان

داستان رزم خاقان با غاتقر و شکست خوردن غاتقر و بر تخت نشاندن هیتالیان فغانی را به پادشاهی

بسیجید بنشست با رای زن
همه نامداران شدند انجمن
ز اسپان رومی و دیبای چین
ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
بیاورد باید بها بار کرد
ده اشتر ز گنج و درم بار کرد
نوشتند بر سان آیین چین
سوی شاه با صد هزار آفرین
کجا غاتقر نام سالارشان
برزم اندرون نام بردارشان
چنین گفت با سرکشان غاتقر
که ما را بد آمد ز اختر بسر
بباید یکی تاختن ساختن
روان از فرستاده پرداختن
فرستاده را سر ببرید پست
ز گردان چینی سواری بجست
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب
بپرداخت یکتن بآرام و خواب
ز جوشن سواران بچاچ اندرون
چو گل شد بزنگ آب گلزریون
ز بلخ و ز شگنان و آموی و زم
سلیح و سپه خواست گنج و درم
چو بگذشت خاقان ز رود بزرگ
ابا لشکر و کوس و پیل سترگ
بخارا پر از گرز و کوپال بود
که لشکرگه شاه هیتال بود
درخشیدن تیغهای سران
گراییدن گرزهای گران
کشانی و سغدی شدند انجمن
پر از آب رخ کودک و مرد و زن
بهر جای بر توده کشته بود
ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود
بهشتم سوی غاتقر گشت گرد
سیه شد جهان چون شب لاژورد
هر آنکس که زنده از ایشان بماند
بدل در همی نام یزدان بخواند
بچهره همه دیو بودند و دد
بدل دور از اندیشهٔ نیک و بد
همه جنگها شان بسان پلنگ
نشد سیر دلشان ز پیکار و جنگ
همه شب بجز جستن و تاختن
تن خویش در آتش انداختن
گرایید و نگه فرمان ز غاتقر
ببندد بفرمان کسری کمر
که او شاد باشد بنوشیروان
بدو دولت پیر گردد جوان
نهاده است بر قیصران باژ و ساو
ندارند با او کسی توش و تاو
خردمند و نامش فغانیش بود
که با گنج و با لشکر خویش بود
ز هیتال و گردان آن انجمن
که آمد بر ایشان ز خاقان شکن

آگاهی یافتن نوشیروان از رزم خاقان با هیتالیان و لشکر کشیدن او

بی اندازه لشکر شدند انجمن
ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
بدان نامداری که هیتال بود
جهانی پر از گرز و کوپال بود

جهان دان که یکسر فریبست و بس
بلندی و پستی نماند بکس
چنین گفت پرمایه دهقان پیر
سخن هرچه از وی شنوی یادگیر
چو خاقان چین کس نبود از مهان
ز کسری گذشته بگرد جهان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج
بگلزریون بود از روی چاچ
بمردی و دانایی و فرهی
بزرگی و آیین شاهنشهی
بدل دوستی را همی راه جست
همی از رد و موبدان بی جست
ظرایف که باشد بچین اندرون
بسیار است از هر دری صد هیون
سخنگوی مردی بجست از مهان
خردمند و گشته بگرد جهان
گذر کرد راه سوی هیتال بود
همان راه پر تیر و کوپال بود
چو آگه شد از کار خاقان چین
وز آن هدیه شاه ایران زمین
اگر شاه ایران و خاقان چین
بسازند و ز دل کنند آفرین
ز لشکر یکی نامور برگزید
سرافراز و جنگی چنانچون سزید
چو آگاهی آمد بخاقان چین
دلش گشت پر درد و سر پر ز کین
برفتند یکسر بگلزریون
همه سر پر از کین و دل پر ز خون
چو آگاه شد غاتقر زان سخن
که خاقان چین خود چه افگند بن
ز ختلان و ز ترمد و ویسه گرد
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
سپاه انجمن کرد بر مای و مرغ
سیه گشت خورشید چون پر چرغ
بشد غاتقر با سپاهی گران
ز هیتال گرد آورید سران
تو گفتی که آهن زبان داردی
هوا گرز را ترجمان داردی
که تا چون بود کار از رزمگاه
که یابد بر از گردش هور و ماه
ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ
تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ
شکست اندر آمد بهیتالیان
شکستی که بسته نشد سالیان
همی این بدان آن بدین گفت جنگ
ندیدیم هرگز چنین باد و رنگ
ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ
تو گفتی ندانند راه گریغ
یکی زین اسپان ببرداشتند
همه رزم را خوار پنداشتند
نبود و نه دانست کس خواب و خورد
نگردید از ایشان نبرد
سپارد بدو شهر هیتال را
فرامش کند گرز و کوپال را
بگویید ورا کار خاقان چین
جهانی بر او برکنند آفرین
ز هیتالیان کودک و مرد و زن
بدین یک سخن بر شدند انجمن
بزرگان هیتال و مردان چین
بشاهی بر او خواندند آفرین
ز شاه چغانی که با بخت نو
بیامد نشست از بر تخت نو
همه یک بیک پیش تختش بپای
زدند مرزبانان با بزرگان رای
بایوان بیاراست جای نشست
برفتند گردان خسرو پرست
همه بخردان نماینده راه
نشستند یکسر بر تخت شاه
یکی گفتی یافتم ناپسند
سخنهای ناخوب و ناسودمند
یکی خفته با ترک و شمشیر چین
از اسپان نبرداشتندی زین
شگفتست کامد بر ایشان شکست
سپهبد سپاه ابا رای پست

اگر خاقان از راستی هوش و رای / نبردی سپهبد سپه را ز جای
نشستست خاقان بنیروی چاج / سرافراز با لشکر و گنج و تاج
سزد گر نباشیم همداستان / که خاقان بخواند چنین داستان
چو پیوند کسری کنون اندرین / چه سازیم با ترک و خاقان چین
همه مرز هیتال اهرمنند / دو رویند و ایمن ز راه شنند
گر کشتند پیروز را ناگهان / چنان شهریاری چراغ جهان
ز خاقان اگر شاه دارد سخن / که دارد بدل کین و درد کهن
ز هیتال و از لشکر غاتفر / مکن یاد و تیمار ایشان مخور
فروغ از تو گیرد روان و خرد / انوشه کسی کو خرد پرورد
اگر شاه سوی خراسان شود / از این پادشاهی هراسان شود
نه کس پای بر خاک ایران نهد / نه زین پادشاهی بد کرد یاد
کسی را نبد رزم کرد آرزوی / به بزم و بناز اندرون کرده خوی
که ایران از آسایش و خواب و خورد / فراموش کردند نخچیر و نبرد
به نیروی یزدان سر ماه را / بسیچیم نخچیر همراه را
نه هیتال مانم نه خاقان چین / که بر بوم ایران کنند آفرین
که ایشاه پیروز با فر و داد / زمانه بفرمان تو شاد باد
وزانپس چو بشنید با رایزن / زمانی شد اندر سخن انجمن
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ / زمین شد بکردار زرین جناغ
دمادم بلشکرگه آمد سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه
که شد شاه با لشکر از بهر رزم / شما کهتران را مسازید بزم
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه / درفش جهاندار بر قلبگاه
بسغد اندرون بود خاقان شاه / بگرگان همی رای زد با سپاه
همی گفت خاقان سپاه مرا / زمین بر نتابد نه گاه مرا
همه خاک ایران بچین آورم / برزم آسمان بر زمین آورم
همی بود پیچید با گفتگوی / جهانجوی با لشکر آبروی
بپیچید خاقان چو آگاه شد / برزم اندرش رای کوتاه شد
شنیدم که کسری بگرگان رسید / همه روی کشور سپه گسترید
مر آتش او رفت باید بجنگ / بپوشد درنگ آتش نام و ننگ
خردمند مردی بخاقان چین / چنین گفت کای شهریار زمین
که با فر و با تخت او شاه نیست / بدید اندر او بر فلک ماه نیست
چو بشنید خاقان ز موبد سخن / یکی رای شایسته افکند بن
کز آورد او بار جز رنج نیست / نه از بر پراکندن گنج نیست
هر آنکس که از بد هراسان شود / درم خوار گیرد تن آسان شود
برفت انجمن و یافه ده سوار / دهان پر سخن تا در شهریار
برفتند هر ده به شهریار / ابا هدیه و نامه و با نثار
بچینی یکی نامه بر حریر / فرستاده بنهاد پیش دبیر
دگر سرفرازی و گنج و سپاه / سلیح و بزرگی نمودن بشاه

چو شد مرز هیتالیان پر ز سور / بجستند از تخم بهرام گور
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / جز از مرز ایران ندیدند بخواب
کشانی زمین پادشاهی مراست / که دارند ازو چینیان زشت آبست
بزرگان داننده برخاستند / همه پاسخش را بیاراستند
بر ایشان سزد هرچه آید ز بد / هم از شاه گفتار نیکو سزد
مبادا که باشند یکسر ز شاد / که هرگز نخیزد ز نسل دداد
سزد گر ز خویشان افراسیاب / بد آموز دارد دو دیده پر آب
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / ز خاقان که بنشست ایزدی آب
تو دانا تری از بزرگ انجمن / نبایدت فرزانه و رای زن
هر آنگه که بی شاه مانند بوم / زمان تا زمان لشکر آید ز روم
دگر شاه را رای کین است و جنگ / ازو رام گردد بدریا نهنگ
بدانست شاه جهان کدخدای / که اندر دل بخردان چیست رای
شما را از آسایش و بزمگاه / گرانند بدبینان سر از رزمگاه
بسوی خراسان کشم لشکری / بخوانم سپاهی ز هر کشوری
جهان از بدان پاک بیخو کنم / بداد و دهش کشوری نو کنم
همه نامداران ترا بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم
همی بود از اینگونه تا ماه نو / برآمد نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد / نهادند بر چادر لاجورد
بدرگاه شد نزد گرد دبیر / ابا رای زن موبد اردشیر
بفرمود نامه بخاقان چین / فغانیش را هم بکرد آفرین
یکی لشکری سوی گرگان کشید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید

آگاهی خاقان از رسیدن لشکر نوشیروان بگرگان و آشتی

چنین تا بیامد ز شاه آگهی / گز ایران بجنبید با فرهی
پر اندیشه بنشست با رای زن / بزرگان لشکر شدند انجمن
ندارد همانا ز ما آگهی / دگر تارک از رای دارد تهی
نماند که زو بگذری راه نیست / دگر در زمانه جز او شاه نیست
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مده پادشاهی و لشکر بباد
همی باژ خواهند فغفور روم / ز جائی که گنجست و آباد بوم
چنین گفت با کاردان رزمجوی / که ایدر چه بیند خردمند روی
ز دینار پوشش نیاید نه خورد / نه گستردنی روز ننگ و نبرد
ز لشکر سخنگوی ده برگزید / که گوینده و دانا و گفت و شنید
بکسری چو برده شد آگهی / بیاراست ایوان شاهنشهی
جهاندار چون دید بنواختشان / ز خاقان بپرسید و بنشاندشان
چنان بُد که گردان بخواندن گرفت / کران انجمن مانده اندر شگفت
سه دیگر سخن آنکه فغفور چین / مرا خواند اندر جهان آفرین

نو آیین یکی شاه بنشاند به / سراسر برآورد افسر چو مه
ز نیروی لشکر غاتفر / همی بر فرازد بخورشید سر
همه زیر دستان از ایشان برنج / سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
گرفتند یکسر بدو آفرین / که ای شاه نیک اختر پیش بین
از ایشان اگر نیستی کین و درد / خرد از خون آن شاه آزاد مرد
چنین است باز آوره دادگر / همه بدکنش را بد آید بسر
دو دیگر که پیروز شد دل گرفت / اگر زو بترسی نباشد شگفت
بر افروزوان کار ایشان نیاز / توئی در جهان شاه گردن فراز
ترا زیبد اندر جهان تاج و تخت / که با فر و اورنگی و نیکبخت
از ایرانیان باز خواهند کین / نماند بر و بوم ایران زمین
چو بشنید از ایرانیان شهریار / ز صلح و ز پیکار وز کارزار
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / گزو دارم اندر دو گیتی هراس
تن آسان شود هر که رنج آورد / ز رنج تنش بار گنج آورد
هم این نامداران گردان که هست / که بندیم کوس از بر پیل مست
همه نامداران فرو ماندند / بپوزش برو آفرین خواندند
هر آنگه که فرمان دهد کامگار / نه بیند زما کاهلی شهریار
بدیدند بر چهره شاه ماه / خروشی برآمد ز درگاه شاه
خروش آمد و ناله کاودم / ببستند بر پیل روئینه خم
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
یکی لشکری آمد این بر اثر / که روی زمین جز بدریا نما
پیاسو و چندی ز بهر شکار / همی گشت در کوه و در مرغزار
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / شده سغد نخچیر چون دریای آب
از ایدر سپه سوی ایران کشم / وز انجا بشهر دلیران کشم
نمانم که کس تاج دارد نه تخت / نه آیین شاهی نه ارج و نه بخت
وزان تخت پیروز و آن دستگاه / ز دریا بدریا کشیده سپاه
سپهدار خاقان به دستور گفت / که این آگهی خوار نتوان نهفت
ز چین تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر فر کلاه منست
بیا کامد اکنون چو من جنگجوی / شوم با سواران چین پیش روی
ز شاهان بجوید کسی جای او / مگر تیره باشد دل و رای او
خداوند تاج است و زیبای تخت / جهاندار پیروز و بیدار بخت
دو کار است پیش آمده ناگزیر / که خامش نشاید بدن خیر خیر
بدو یمنی آید و خوردنی / همان پوشش و نغز و گستردنی
یکی نامه بنوشت پر آفرین / بخندان چینی چو ارژنگ چین
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاهشان شاه بگذاشتند
نهادند سر پیش او بر زمین / بدادند پیغام خاقان چین
سر نامه بود از نخست آفرین / ز داور بر شهریار زمین
مراو را بی آزرم و دمش / بجویند جز رای من لشکرش

ازان هدیه کز پیش درگاه شاه فرستاده با پیل لختی براه
بدان کینه رزم من از شهر چاچ گر بستانم از عاج و از گنج و باج
بر آنگونه رزم نگرد زبون که شد ملکت آب چون آب جون

چو آگاهی آمد بر ما بچین بگوینده بر خواندم آفرین
ز پیروزی شاه و مردانگی خردمندی و شمع و فرزانگی
همه دوستی جستم اندر نهان که باشد آباد با شهریار جهان

چو از نامه بشنید گفتار اوی بندگی که کردی و بازار اوی
فرستاده را جایگه ساختند شنودند و بسیار بنواختند
چو خوان می آراستی سکبا فرستاده را خواستی شهریار

بیومد یکایک بنزدیک شاه بایوان و بزم و نخچیرگاه
یکی بارگه ساخت روز بهشت ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان زرین کمر بلوچی و گیلی بزرین سپر

سراسر بدان بارگاه آمدند پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سیصد ز بالای زرین ستام ببردند و شمشیر زرین نیام
درخشیدن تیغ و ژوبین و خشت تو گفتی که زر اندر آهن سرشت

بدیبا بیاراسته پشت پیل بر تخت پیروزه همرنگ نیل
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش همی کر شدی مرد تیز گوش
فرستاده بر روم و هند و دروم ز هر شهریاری آباد بوم

ز دشت سواران نیزه گذار برفتند یکسر بنخچیر یار
بچینی نمود آنکه شاهی مراست ز خورشید تا پشت ماهی مراست
هوا پر شد از جوش و گرد سوار زمین پر شد از آلت کارزار

بدشت اندر آورده که ساختند سواران جنگی همه تاختند
بگوپال و تیر و بگرز و کمان بخشند گردنکشان بی گمان
بیک دشت نیزه در و خشت دار بیکسو پیاده بیکسو سوار

فرستادگان از هر کشوری ز هر نامداری و هر مهتری
شهنشاه از لشکر و ساز اوی هم از چهره و نام و آواز اوی
فرستادگان یک بدیگر فراز بگفتند کاین شاه گردن فراز

هنر جوید و هم بپیچد عنان بگرد اندر لشکر نماید سنان
بشهرها که بنمود مان شهریار ورا داشت باید بدل یادگار
چو هر کس برفتی بر شاه خویش سخن داشتی یاد همراه خویش

بگفتی که چون شاه نوشیروان بدیده ندیده است پیر و جوان
حدیث فرستادگان در نهان بگفتند با شهریار جهان
بخوبی بفرمود پس شهریار که او را بدشت آلت کارزار

پیاده درخشان ز خود و زره بفرمود تا برکشادند گره
گشاده بر آن گرد ز اندازهای نبرداشتی جوشن او در جای
همان خود و خفتان و کوپال او نبرداشتی جز به بیال او

ز لشکرگهان در نبودی خوی نه از نامداران چنان جنگجوی
بیاورد که رفت چون پیل مست یکی گرزه گاو پیکر بدست
بر زیر اندرون باره گام زن ز بالای او خیره گشت انجمن

خروش آمد و ناله کرنای هم از پشت پیلان چو زنگ درای
تبیره زنان پیش بردند سنج زمین آمد از نعل اسپان برنج
شهنشاه با خود و برگستوان چپ و راست گردان پیل تنان

فرستادگان خواندند آفرین یکایک نهادند سر بر زمین
بایوان شد از دشت شاه جهان یکایک برفتند با او مهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر ابا موبد موبدان اردشیر

بفرطاس بنامه خسروی نویسنده بنوشت بر پهلوی
قلم چون دو رخ را بعنبر بشست سر نامه کرد آفرین از نخست

پاسخ نامه خاقان از نوشیروان

بدان دادگر کو سپهر آفرید بلندی و ژرفی و مهر آفرید
همه بندگانیم او پادشاست خرد بر توانایی او گواست

نفس جز بفرمان او نگذرد پی مور بی او زمین نسپرد
نخست آنکه گفتی ز هیتالیان کز ایدونگونه بستند بر ما میان

به بیداد بر خیره خون ریختند بدام نهاده بر آویختند
ازو خواستم تا مگر آفرین رساند ز ما سوی خاقان چین
چو ایشان گرفتند راه پلنگ تو پیروز گشتی بر ایشان بجنگ

و دیگر که گفتی ز گنج و سپاه ز نیروی فغفور و تخت و کلاه
اگر گنجش از در داده چو شیر نباید که باشد ز یزدان دلیر
تو تخت از بهای زیدی و تاج شنیدستی آن لشکر و مرز و باج

که هر برتری را ز بر برتر است چه او از بر اختری اختر است
کسی کو بزرگی زند داستان نباشد خردمند همداستان
بزرگان گیتی مرا دیده اند کسان که ندیدند بشنیده اند

که دریای چین را ندارم به آب شود کوه از آواز من پر شتاب
چنین با کسی گفت باید که گنج نه بند و نه لشکر نه مرد و نه رنج
سه دیگر که جا دوستی خواستی بپیوند ما دل بیاراستی

چو تو بزم جویی مرا نیست رزم نگرد کسی رزم هرگز ببزم
سراسر زمین زیر گنج منست کجا خاک و آبست رنج منست
بویژه که خود کرده باشد بجنگ که رزم جستن نجوید درنگ

بسی دیده باشد در کارزار نخواهد که رزم آموزگار
و دیگر که با نام بردار مرد نجوید خردمند هرگز نبرد
ترا یار بادا جهان آفرین بما نا در وشن کلاه و نگین

نهادند بر نامه بر مهر شاه بسیار است آن خسروی تاج و گاه
دل خویش باید که در جنگ سخت چنان ام دارد که با تاج و تخت
ز پیغام هر چش بدل بود نیز بگفتار بر نامه بفزود نیز

بخوبی برفتند از ایوان شاه ستایش کنان برگرفتند راه
برسم کیان خلعت آراستند فرستاده را پیش او خواستند
جهاندیده خاقان بپرداخت جای بپا داد بر تخت او رهنمای

فرستادگان را همه پیش خواند ز کسری فراوان سخنها براند
رسیدند پس پیش خاقان چین بهرسر زبانها پر از آفرین
دگر گفت خفتست با او سپاه وز ایشان که دار و نگین و کلاه

ز داد و ز بیداد و ز کشورش هم از گنج و ز لشکر و افسرش
نخست از منش وز دانش و رای او ز دیدار و گفتار و بالای او
بخاقان چنین گفت کای شهریار تو او را بدین زیر دستی مدار

بصد روزگاران کم آید چو اوی سپهدار فرزانه و تازه روی
فرستاده گویا زبان برگشاد همه دیدها پیش او کرد یاد
ببالای سر داشت هم زر ببیل ببخشش کفش همچو دریای نیل

چو بر گاه باشد سپهر وفاست چو در جنگ باشد نهنگ بلاست
بایوان و بزم و برزم و شکار ندیدیم هرگز چنو شهریار
وگر میگسارد بآوای بزم همی دل ستاند بگفتار نرم

خجسته سروش است بر گاه تخت یکی بار ور خسروانی درخت
اگر تیز گردد بغرد چو ابر وز آواز او رام گردد هژبر
چو سازد بدشت اندرون بارگاه بنخچیر همی در جهان ان سپاه

همه گرزداران زرین کمر همه پیش دارانش با زیب و فر
همه شهر ایران سپاه ویند پرستندگان کلاه ویند
کس آیین او را نداند شمار ز بخشش خزر داد کرگر دکار

اگر دشمنش کوه آهن بود بر خشم او چشم سوزن بود
ز پیلان و از پایه تخت عاج ز آونگ و ز یاره و طوق و تاج
چو خاقان چین آن سخنها شنید به پژمرد و شد چون گل شنبلید

دلش ز آن سخنها پر از بیم گشت ز اندیشه مغزش به دو نیم گشت
هرآنکس که سیر آید از روزگار شود تیز با او کند کارزار
پراز درد و غمخست بازاری زن چنین گفت با نامدار انجمن

که ای بخردان رای این کار چیست پر اندیشه وز خسته زار گریست
بباید که بر پیر گشتیم بجنگ همه نامها باز گردد نه ننگ

نامه خاقان به نوشیروان در باره دادن دختر خود را باو

ز هر گونه موبدان خواستند چپ و راست گفتند و آراستند
چنین گفت خاقان که اکنون سزاست که گرد فرستیم نزدیک شاه

باندیشه در کار پیشی کنیم بسازیم و با شاه خویشی کنیم
پس پرده ما بسی دخترند که بر تارک بانوان افسرند
یکی را بنام شهنشه کنیم ز کار دی اندیشه کوته کنیم

چو پیوند سازیم با او بجان / نباشد کس او را به بد پهلوان
ز لشکر سه پیرایه را برگزید / که گوینده دانند پاسخ شنید
یکی هدیه ساخت کاندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
خداوند کیهان و خورشید و ماه / خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند دانائی و تاج و تخت / ز پیروزگر یافته کام و بخت
فرستادگان خردمند من / که بوند نزدیک پیوند من
چنان آرزو خواست از فر اوی / که باشیم در سایه پر اوی
نخواهد ز من گر پسند آیدش / همانا که آن سودمند آیدش
سه مرد گرانمایه چرب گوی / گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
سه مرد گرانمایه هوشمند / رسیدند نزدیک تخت بلند
فرستادگان را چو بنشاندند / به چینی زبان آفرین خواندند
نشست از بر تخت فیروزشاه / ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
همه نامداران نشستند گرد / خرامان بر شاه شد رادمرد
همه سرفرازان پرهیزکار / ستایش گرفتند بر شهریار
برزم اندرون شیر درنده ایست / ببزم اندرون گرد و مهمان تست
بفر شهنشاه شد نیکخواه / همی راه جوید به پیوند شاه
نباید برین کار کردن درنگ / که کس را ز پیوند او نیست ننگ
ز بیگانه ایوان بپرداختند / فرستادگان پیش او تاختند
پیام جهاندار بگذاردند / که لب دستانرا نیازارند
بفرزند پیوند جوید همی / رخ دوستی را بشوید همی
چنان باید اکنون که خاقان چین / دلها بدین در کند به گزین
بچیند که تا چون بر او درش / بدست و نژاد کیان گوهرش
شبستان او گر گهر بار میغ / شود او ندارد ز کسری دریغ
شهنشاه بشنید از ایشان سخن / برو تازه شد روزگار کهن
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / گزیده سخنهای فرخ نوشت
بفرمان اویست گیتی بپای / هم اویست بر نیکوی رهنمای
دگر مانده آمد ز بد روزگار / چو نیکی نخواهد بر او کردگار
رسید این فرستاده با آفرین / ابا خوب گفتار خاقان چین
فرستادم اینک یکی هوشمند / که دارد خرد جان او ارجمند
نویسنده چون نامه پیکار ست / بیاراست قرطاس و اندر نوشت
گزین کرد دبیری خردمند و راد / کجا نام او بود مهران ستاد
زبان و روان باید چرب گوی / خرد رهنمای و دل آزرم جوی
پس پرده او بسی دختر است / که با برز و بالا و با افسر است
اگر گوهر تن بود با نژاد / جهان زو شود شاد و او نیز شاد
بخاقان چو آگاهی آمد ز راه / پذیره فرستاد پیش سپاه
از انکار خاقان پر اندیشه گشت / بسوی شبستان خاتون گذشت
یکی دختری داد خواهم بدوی / که ما را فزاید بدو آبروی

بدو نازش و سرفرازی بود / وزو بگذری جنگ و بازی بود
در گنج و دینار بگشاد و گفت / که گوهر چرا باید اندر نهفت
دو بهر جهاندیده را پیش خواند / سخن هرچه بودش بدل در براند
ز بنده نخواهد جز از راستی / نجوید بداد اندرون کاستی
بداند جهاندار خسرو نژاد / خردمند با سنگ و فرهنگ و داد
از آن بارگه چون بدین بارگاه / رسیدند و گفتند چینی ز شاه
گرامی تر از خون دل چیز نیست / خردمند فرزند با دل بخست
نباشد جدا مرز ایران ز چین / فزاید ز ما در جهان آفرین
برفتند از آن بارگاه بلند / بایوان نزدیک شاه بلند
سه دستاره دینار چون سی هزار / ببردند و کردند پیشش نثار
سزاوار ایشان یکی جایگاه / همانگه بیاراست دستور شاه
بفرمود تا موبدان و ردان / نشستند با نامور بخردان
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند / یکی انجمن در شگفتی بماند
بیزدان سپاس و بیزدان پناه / که بنشست کی شاه بر پیشگاه
همه دشمنان پیش تو کهترند / اگر کهتر را خود اندر خورند
هر آنکس که دارد ز گردان خرد / تن آسانی و راستی پرورد
ز چین تا بخارا سپاه و بند / همه مهتران در پناه و بند
شهنشاه بسیار بنواختشان / بنزدیکی تخت بنشاختشان
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم / ز گردان چینی با آوای نرم
هر آنکس که دارد ز دانش خرد / بچشم خرد کارها بنگرد
کسی را فرستم که دارد خرد / شبستان او سر بسر بنگرد
چو این کرده باشد که گردیم شاد / سخن را به پیوستگی داد داد
یکی را ز فرزانگان برگزین / که آید بنزدیک خاقان چین

پاسخ نامه خاقان از نوشیروان و فرستادن مهران استاد را بدختر او

بهر نیکیی زو شناسم سپاس / و گر بد کنم زو دل اندر هراس
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت / ز پاکان که او دارد اندر نهفت
بیاید بگوید همه راز من / ز فرجام پیوند و آغاز من
هوا چون سرشک قلم کرد خشک / نهادند مهری بر او بر ز مشک
ز ایرانیان نامور صد سوار / سخنگوی و شایسته و نامدار
شبستان خاقان نگه کن نکوی / بد و نیک او را سراسر بجوی
پرستار زاده نیاید بکار / اگر چند باشد پدر شهریار
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه / بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین / زمین را ببوسید و کرد آفرین
سخنهای نوشین روان برگشاد / ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
مرا در پس پرده یک دختر است / که او بر سر بانوان افسر است

روان را پسند آمد این رای شاه / باو از گفتند نیست راه
مگر نام را باید و ننگ را / دگر بخشش و بزم و آهنگ را
نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دانا و پروردگار
وزو باد بر شاه ایران درود / خداوند شمشیر و گوپال و خود
که مردم بمردم بود ارجمند / اگر چند باشد بزرگ و بلند
ز داد و خردمندی و بخت اوی / ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
یکی پاکدامن که آهسته تر / نکوتر بدیدار و شایسته تر
پس اندر نوشتند چینی حریر / ببردند با مهر پیش وزیر
چو بشنید کسری بیاراست تاج / نشست از بر خسرو تخت عاج
ز زرین و سیمین و دیبای چین / درخشان تر از آسمان شد زمین
بگشت اندرین هر گنجی سپهر / چو برزد سر از کوه تابنده مهر
چنین گفت کان نامه بر حریر / بیارید و بنهید پیش دبیر
ز بس خوبی و پوزش و آفرین / که پیدا شد از گفت خاقان چین
به پیروزی و فر و اورنگ شاه / بخوبی و نرمی و باسنگ شاه
همه بیم از این لشکر چاچ بود / ز خاقان که با گنج و با تاج بود
چو دانست خاقان که پایاب شاه / ندارد به پیوند او جست راه
چو بشنید گفتار آن بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بدیدند آن برگزیدان چاج
چنین داد پاسخ که خاقان چین / بزرگست و با دانش و آفرین
بسازیم و یکسر ره فرخ نهیم / سخن هرچه گفتست پاسخ دهیم
یکی برگزینند که نامی ترست / بخاقان چین بر گرامی ترست
فرستادگان را چنین آفرین / که از شاه شادست خاقان چین
که در پرده پوشیده رای اوی / ندید از آنکس نپوشند روی
نویسنده نامه را خواند پیش / ز خاقان فراوان سخن راند بیش
نخست آفرین کرد بر کردگار / جهاندار و پیروز و پروردگار
کسی را نخواهد کنار ارجمند / ز پستی برآرد بچرخ بلند
نخواهم که جان باشد اندر دلم / اگر بیم و امید ازو بگسلم
مرا شاد دل شد ز پیوند اوی / بویژه ز پوشیده فرزند اوی
همیشه ترا جان پر از شرم باد / دلت شاد و پشتت با گرم باد
بر ایشان یکی خلعت افکند شاه / گران مایه اندر شگفتی سپاه
چنین گفت کسری بمهران ستاد / که شو شاد و پیروز با مهر و داد
برآرایش چهر و بالا و زیب / نباید که گیرندت اندر فریب
نگر تا کدام است با شرم و داد / بمادر که دارد ز خاقان نژاد
برفت از در شاه گیتی فروز / بفرخنده هنگام خرداد روز
جهانجوی چون دید بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
بدو گفت کای شاه نوشین روان / جوانست و بیدار و بخشش جهان
بدیدار او نیست اندر جهان / فراوان ز من خواستندش مهان

مرا آرزو نیست از مهر اوی
که چینده بر او بوم از چهر اوی
بدو گفت خاتون که بارای تو
نگیرد کس اندر جهان جای تو
چوان نامه بر خواند خاقان چین
ز پیمان بخندید و زنه گزین
چو مهران ستاد آن سخنها شنید
بیاورد با استواران کلید
شبستان بهشتی بد آراسته
پر از ماه و خورشید و پر خواسته
یکی جامه داشته در برش
کلاهی ز مشک از دری بر سرش
چو مهران ستاد آمد بنگرید
یکی را بدید ار چون او ندید
پرستنده را گفت نزدیک شاه
فراوان بود یاره و تاج و گاه
بدو گفت خاتون که ای پردبیر
نکوئی همی گیتی دلپذیر
همی کودکی نارسیده بجای
بر ایشان گزینی نه با کرای
من این را پسندم که بر تخت عاج
ندارد بتن یاره و طوق و تاج
پس از پیش خاتون بیامد برون
بنزدیک خاقان شدان پر فسون
خردمند بنشست با رایزن
بیالود از ایوان شاه انجمن
بفرمود تا هر که بودش بمهر
بجستند یکسر شمار سپهر
که اینکار جز بر بهی نگذرد
بیدرای دشمن زمان شمرد
بر او شهریاران کنند آفرین
همان پر هنر سرفرازان چین
چو از چاره و کیمیا پرداختند
فرستاده را پیش بنشاختند
بشد رفت مهران ستاد از پدر
بنام شهنشاه پیروزگر
پرستندگان با نثار آمدند
بشادی بر شهریار آمدند
یکی دیگر از عود هندی بزر
بر او بافته چند گونه گهر
چهل پاره دیبای زربفت گون
کشیده ز بر چند برز اندرون
بفرمود خاقان پیروزبخت
که بنهید بر گوهر پیش تخت
بصدره وشش از جای برداشتی
زهامون بگردون برافراشتی
فرستاد فرزند را نزد شاه
سپاهی همیرفت با او براه
یکی نامه بنوشت از رنگ وار
بر آرایش رنگ و بوی نگار
شهنشاه ایران مرا افسر است
نه پیوند او از پی دختر است
که اندر جهان سر بسر دادگر
جهاندار چون او نبیند دگر
فرستادم اینک جهان چین خود
سوی شاه کسری بآیین خود
که بخت و خرد رهنمون تو باد
بزرگی و دانش ستون تو باد
که دادی کسی از جهان جهانبان
فرستاده را آشکار و نهان
چنین تا لب رود جیحون کشید
بزرگان همی از دلش جان کشید
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد
همی هر یکی هدیه و مرده داد
ببستند آذین بشهر و براه
درم ریختند از بر دختر شاه
ز آذین و گنبد بشهر و بدشت
براهی که لشکر همی بر گذشت
برآمیخته تشتهای خلوق
جهان پر شد از ناله کوس و بوق
چو آمد بتا شبستان شاه
بمهد اندرون کرد کسری نگاه
گره بسته زنار بر تافته
بافسون یکسان دگر بافته

چهار است نیز از پرستندگان
پرستار و بیدار و دل بندگان
برین گشته یکشب بهم و خواب
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب
کلید شبستان بدو داد و گفت
برو تا کرا بینی اندر نهفت
در خانه بگشاد و اندر شدند
پرستندگان داستانها زدند
پریچهره بر گاه بنشسته پنج
همه بر سران تاج و در زیر گنج
ز کرده برخ بر نگارش نبود
بجز آرایش گرد کارش نبود
بدانست چینا دل و رای را
که دو رند خاتون و خاقان بپای
من ایدر آکه بی تاج و آرایش است
گزیدم که این اندر افزایش است
جهان آکه با فر و زیبند و رای
دل افروز گشته رسیده بجای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد
که خاقان اگر سر به پیچد ز داد
اگر مهتران این ببینند را
چو فرمان بود باز گردم بجای
بگفتش بدانان کجا رفته بود
چو خاقان مرا دید کاشفته بود
چو پرداخت شد جای نگاهداشت
برفشند با زیج رومی بدست
بهمیگرد و موبد باختر نگاه
ز کردار خاقان و پیوند شاه
چنین است راز سپهر بلند
همان اختر و گردش سودمند

فرستادن خاقان دختر خود را با نامه نزد نوشیروان

وزان پس یکی گنج آراسته
بدو در هر گونه خواسته
ابا هر یکی افسری شاهوار
صد اسب و صد اشتر بزین و بار
صد اشتر ز گستردنی بار کرد
پرستنده سیصد بدیدار گرد
بر او بافته شوشه سیم و زر
بشوشه درون نابسوده گهر
بدیبا بیاراسته مهد زر
بمهد اندرون نابسوده گهر
پرستنده در پیش خادم چهل
بر او بر گذشته بنیاد و دل
نخستین ستود آفریننده را
جهاندار و بیدار و بیننده را
که تا من شنیدستم از بخردان
بزرگان و بیدار دل موبدان
بمردی و پیروزی و دستگاه
بفر و بمرز و بتخت و کلاه
بفرمودش تا بود بنده وار
چو آید پس پرده شهریار
نهادند مهر از بر مشک چین
فرستاده را داد و کرد آفرین
همان نیز یارانش را هدیه داد
ز دینار و مشکستان کرد شاد
ز جیحون دلی پر ز خون باز گشت
ز فرزند با درد انبار گشت
یکایک همی خواندند آفرین
ابر شاه ایران و سالار چین
با آموی و راه بیابان مرو
زمین بود یکسر چو پر تذرو
ز ایوان همی کودک و مرد و زن
براه بت چین شدند انجمن
همه یال اسبان بمشک و می
شکر با درم ریخته زیر پی
یکی سرو دید از برش گرد ماه
نهاده بسر بر ز عنبر کلاه
چو از غالیه بر گل انگشتری
همه زیر انگشتری مشتری

از ایشان بیارم یکی را بروی
بر آسایم از جنگ و از گفتگوی
بیامد بدرگاه مهران ستاد
بر تخت او رفت و نامه بداد
پرستنده با وی بیامد چهار
که خاقان بدیشان بهی استوار
که از آنکه اکنون تو بینی براه
ستاره ندیدند و خورشید و ماه
مگر دخت خاتون که افسر نداشت
همان یاره و طوق گوهر نداشت
یکی سرو دید بر سرش ماه نو
فروزان ز دیدار او گاه نو
بدستار دستان همی چشم اوی
بپوشید از آن تازه شد چشم اوی
برنج از پی به گزین آمدم
نه از بهر دیبای چین آمدم
ببالای سرو و برخ چون بهار
بداند پرستیدن شهریار
بداند که شاه جهان کدخدای
بخواند مرا این ناپاک رای
نگه کرد خاتون بگفتار اوی
شگفت آمدش رای کردار او
بدانست کاین پیر پاکیزه مغز
بزرگست و شایسته کار نغز
ستاره شناسان کنند اوران
هر آنکس که بودند از ایشان سران
چنین گفت فرجام ای شهریار
دلت را بدو هیچ رنجه مدار
که از دخت خاقان ز پشت شاه
بیاید یکی شاه زیبای گاه
چو بشنید خاقان دلش گشت خوش
بخندید خاتون خورشید وش
بگفتند چیزی که بایست گفت
ز فرزند خاتون که بد در نهفت
بیانجی بپذرفت خاقان ز بن
یکی را که دارد ز خاتون نژاد
ز دینار و ز گوهر و طوق و تاج
همان مهد پیروزه و تخت عاج
شتر بار کرده بدیبای چین
بیاراسته پشت اسبان بزین
همی دید تا هر یکی زربشت
بآیین چین با درفشی بدست
درفشی درفشان ز دیبای چین
که پیدا نبودی ز دیبا زمین
چو سیصد پرستار با ماه روی
برفتند شادان دل و تازه روی
چو پرداخته شد ز آن بیامد دبیر
بیاورد مشک و گلاب و حریر
که هر چیز کو آفرید از نوش
بدان سو کشیدند کان را و آب
ز فر و بزرگی و از ورندش
بجستم همی راه پیوند شاه
بداد و بدانش بدین خرد
ورا پاک یزدان همی پرورد
خرد گیرد از فر و فرهنگ اوی
بیاموزد آیین و آهنگ اوی
یکی خلعت از بهر مهران ستاد
بیاراست کان کس ندید از نیای
همیرفت با دختر و خواسته
ستوران و پیلان آراسته
همی بود تا رود بلخ اشتند
بخشکی بدان روی برداشتند
دلی شاد با هدیه و با نثار
همه میزبانان همه دستگاه
چنین تا به بسطام گرگان رسید
تو گفتی زمین آسمان را ندید
ز بالا بدیشان درم ریختند
ز مشک و ز عنبر همی بیختند
ز بس ناله نای و چنگ و رباب
نبد سر ز مین جای آرام و خواب
کلاهی و گر بود مشکین زره
چو زنجیر گشته گره بر گره
بدو شاه نوشیروان خیره ماند
بر او نام یزدان فراوان بخواند

نژاد از او جای بگزید شاه
بیاراستند از پی ماه گاه

وزان شادمانی بفرزند اوی
شدند شاد و خرم به پیوند اوی

از آن شهرها چون برفت سپاه
همه مرزبانان فرستاد شاه

نگارنک همه خواند آفرین
بهر جای بر شاه ایران زمین

که از فرّ او رنگ او و جهان
بدی دور گشت آشکار و نهان

پراکنده شد ترک سیصد هزار
بجائی نبد کوشش و کارزار

ز نام و پی دختر شاه بود
کجا بخت با تخت همراه بود

ز چاج و سمرقند تا ترک و سغد
بسی بود ویران و آرام جغد

وزانپس چو ارجاسب شد دردمند
شد آن مرزها پر ز درد و گزند

وزانپس چو ترسی سپهدار گشت
همه مرزها پر ز تیمار گشت

چو خاقان جهان بستد از یزدگرد
بد تیز دستی بر آورد گرد

بهنگام پیروز چون خوشنواز
جهان کرد پر خون و کرم و گداز

بماناد تا جاودان رای اوی
جهان بچیره باد ماوای او

بهر سو که بد موبدی کاردان
ز روی پاک و هشیار و بیداردان

چو نزدیک نوشیروان آمدند
همه یکدل و یک زبان آمدند

بگفتند کای شاه تابنده ایم
بفرمان تو در جهان زنده ایم

از ایشان فغانیش بد پیشرو
سپاهی پس پشت جنگ سازان نو

وزانپس شهنشاه یزدان پرست
بخاک آمد از جایگاه نشست

که هر کس که یابد ز من آگهی
ازان پس نجوید کلاه مهی

همه دام و دد پاسبانان منند
جهان جهانبان کهتران منند

چنین پیش یزدان فراوان گریست
نگه تا چنین در جهان شاه کیست

سپه برنشست و بنه بر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

نشستند بر زین پرستندگان
دلارای و هرگونه بندگان

سر موبدان بود مهران ستاد
ببند با شبستان خاقان نژاد

سپاهی بیامد ز هر کشوری
ز گیلان و از دیلمان لشکری

بدان شاد شد نامدار بزرگ
که از میش کوتاه شد چنگ گرگ

بشهری کجا برگذشتی سپاه
نیازاردی کشتمندی براه

جهان دید یکسر پر از کشتمند
دره دشت پر گاو و پر گوسفند

خمیده سر از بار شاخ درخت
بفر جهاندار پیروزبخت

نثاری که پوشیده شد روی بوم
چنان باژ هرگز نیامد ز روم

فرستاده را پیش بنشاندند
نگه کرد تا نامه برخواندند

بپذرفت شاه اندر آمد بآب
همی راند تا خان آذرگشسب

نوان پیش آتش نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت

همه موبدان نزد او اندر شدند
نیایش کنان پیش آذر شدند

بهر شهر کاندر شدی دادگر
بدرویش دادی بسی سیم و زر

گلستان چین با چگل اوستاد
همی راند از پیش مهران ستاد

جهان چون بهشتی شد آراسته
ز داد و ز خوبی و از خواسته

بازگشتن خاقان و کشیدن نوشیروان از گرگان سوی طیسفون

همه دست برداشته باسمان
که ای کردگار مکان و زمان

بخنجر چو او بگرگان رسید
گشاده کسی روی خاقان چین

گمانی نبایست کردن بره
نه که ماند ایدر ز چینی نه مه

وزانپس بزرگان شدند انجمن
ز آموی تا شهر چاج و ختن

ز بیداد و از رنج افراسیاب
کسی را نبد جای آرام و خواب

از ایران چو گشتاسب آمد بجنگ
ندید ایچ ارجاسب جای درنگ

چو شاه پور هرمزد بگرفت جای
نه انست ترسی سر شیر از پای

بیامد جهاندار بهرام گور
از او گشت خاقان پر از درد و شور

بیاد فغانیش فرزند اوی
نه خویشان پیدا و پیوند اوی

چو زینسان زمین داد پیوند کون
نبینیم رنج و نریزیم خون

ز ترکان هر آنکس که بد رایزن
بنزدیک او شد بزرگ انجمن

چنان گشت از انبوه درگاه شاه
که بستند بر مور و بر پشه راه

همه سرفرازیم با ساز جنگ
بهامون بدریم چرم پلنگ

ز گردان چو بشنود شهریار
بیامد بدرگاه سالار بار

ستایش همی کرد بر کردگار
که ای برتر از گردش روزگار

همه کهتر را بسازید کار
ندارد کسی بهره کارزار

گرا برگزینی تو او خوار نیست
جهان را جز از تو جهاندار نیست

بتخت آمد از جایگاه نماز
ز گرگان برفتن گرفتند ساز

ز دینار و دیبا و تاج و کمر
ز گنج درم هم ز گنج گهر

فرستاد یکسر سوی طیسفون
شبستان چینی به پیش اندرون

سوی طیسفون رفت گنج و بنه
سپاهی برند از یلان یک تنه

ز کوه بلوچ و ز دشت سروچ
گزاران برفتند گردان کوچ

جهان تا جهان شد بلوچی نبود
ظفر شد از ایشان بی از دود و دود

نخستی همی از کسی نان و آب
بره بر چه آراستی جای خواب

زمینی که آباد هرگز نبود
بر او بر نبد ید بد کشت و درود

بمنزل رسیدند نزدیک شاه
فرستاده قیصر آمد زراه

ز دینار پر کرده ده چرم گاو
سه ساله فرستاده بد باژ و ساو

بسی گرم پیغام داده بود
ز چیزی که پیشش فرستاده بود

چو از دور جای پرستش بدید
شد از آب دیده رخش ناپدید

همه زر و گوهر فرو فی که برد
سراسر بگنجور آتش سپرد

بزمزم همی خواندند آفرین
بران دادگر شهریار زمین

ز بس خواسته کش پراکنده شد
ز گنج و درم کشور آکنده شد

گفتار اندر داد نوشیروان عادل

چو آگاهی آمد بخاقان چین
فدا ایران از شاه ایران زمین

بر دخت سغد و سمرقند و چاج
بقاجار باشی فرستاد تاج

جهان نو شد از داد نوشیروان
بخفتند بر پشت پیر و جوان

تو این داد بر شاه کسری مدار
بگردان ز جانش بد روزگار

بشد خورد و خواب سواران چنین
سواری نبرداشت از اسپ زین

بدینسان بود فر و بزرگیان
بنخچیر آهنگ شیر ژیان

بگفتند کاین شهرهای فراخ
پر از باغ و ایوان و میدان و کاخ

چو کیخسرو آمد برستیم رو
جهانی بیاسود از گفتگوی

برآسود گیتی ز کردار اوی
که هرگز مباد آن فلک یار اوی

جهان سوی داد آمد و ایمنی
ز بد بسته شد دست آهرمنی

شد از داد او شهرها چون بهشت
پراکنده شد کار نا خوب و زشت

جهاندار کسری کنون مرزها
بپذرفت و پرمایه کرد ارزها

وزانپس ز هیتال و ترک و ختن
بکلزریون برشدند انجمن

چنان روی دیدند یکسر سپاه
که آیند با هدیه نزدیک شاه

همه بر نهادند سر بر زمین
همه شاه را خواندند آفرین

شهنشاه پذرفت ازیشان نثار
برفتند پس بر در شهریار

بپرسید و بسیار بنواختشان
بهر برزنی جایگه ساختشان

تو دادی مرا فر و فرهنگ و رای
تو باشی بهر نیک و بد رهنمای

بکوه اندرون مرغ و ماهی در آب
چو من خفته باشم نجویند خواب

تو پیروز دهی تا گر در جهان
نخسپد مگر مور خسته روان

برآمد خروشیدن گاو دم
ز درگاه آواز رویینه خم

ز اسبان پوشیده زیبا و تاج
دگر مهد پیروزه و تخت عاج

بفرخنده فال و بر نوشروان
برفتند گردان و اندرش خادمان

همه ویژه گردان آزادگان
پیاده سوی فرّ آبادگان

همه پاک با هدیه و با نثار
ببیش سراپرده شهریار

بفر جهاندار کسری سپهر
دگرگونه تر شد بآیین و مهر

بدینسان همی گرد گیتی گذشت
نگه کرد هر جای هامون و دشت

نگه کرد یکسر بر و مند یافت
بهر خانه چند فرزند یافت

ابا هدیه و سیم با تخت زر
ز دیبای رومی و در و گهر

ز قیصر یکی نامه با نثار
نوشته سوی نامور شهریار

گزین پس فزونتر فرستیم چیز
که اینها ز بهر نثار است نیز

فرود آمد از اسپ و برسم بدست
بزمزم همی گفت و لب را ببست

پراکند بر موبدان سیم و زر
همان جامه بخشیدشان با گهر

وزانجا بیامد سوی طیسفون
زمین شد ز لشکر که بیستون

وزانشهر سوی مداین کشید
که آنجا بدی گنجها را کلید

چو کسری بیامد بر تخت خویش
گذاران هم باژ با تخت خویش

برآسود گیتی ز آویختن
بهر جای بیداد و خون ریختن

جهان نو شد از فره ایزدی
ببستند گفتی دو دست بدی

نداشت کس غارت و تاختن
وگر دست سوی بدی آختن

جهانی بفرمان شاه آمدند
ز کژی و تاری براه آمدند

کسی کو بره بر درم ریختی
از آن خواسته دزد بگریختی

زر و سیم و دینار بر خشک و آب
درخشنده روز و شب هنگام خواب

ز بیم و ز داد جهاندار شاه
نکردی بداندیش افسون نگاه

جهان چون بهشتی بد آراسته
در و دشت یکسر پر از خواسته

نبشتند نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری

ز بابر ز کاتان ترک و چین
ز سقلاب و هر کشوری همچنین

ز بس نافه مشک و چینی پرند
از آرایش روم و ز بوم هند

شد ایران بکردار خرم بهشت
همه خاک عنبر شد و زرش خشت

جهانی بایران نهادند روی
برآسوده از رزم و از گفتگوی

کلابست گفتی هوا را سرشک
برآسوده مردم ز درد و پزشک

بباریدی بر گل بهنگام نم
نبد کشت ورزی ز باران دژم

جهان گشت پر سبزه و چارپای
در و دشت گل بود و بام سرای

همه رودها همچو دریا شده
بپالیز گل چون ثریا شده

بباران زبانها بیاموختند
روانها بدانش برافروختند

ز بازار کاتان هر مرز و بوم
ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم

ستایش گرفته بر رهنمای
فزایش گرفت از کیا چارپای

هر آنکس که از دانش آگاه بود
ز گویندگان بر در شاه بود

رد و بخرد و موبد ارجمند
بداندیش ترسان ز بیم گزند

چو خورشید گیتی بیاراستی
خروشی ز درگاه برخاستی

که ای زیر دستان شاه جهان
مدارید چیزی بد اندر نهان

هر آنکس که از کار دیده است رنج
بباید باندازه رنج گنج

بگوید یکی پیر سالار بار
که از ما کند مزد را خواستار

دگر وام خواهی بیابد ز راه
درم خواهد از مرد بیدستگاه

نباید که باید تهی دست رنج
که گنجور دهش بتوزد ز گنج

کسی گر کند بر زن کس نگاه
چو خصمش بیاید بدرگاه شاه

نه بیند مگر چاه و دار بلند
که با دار تیر است یا چاه بند

وگر اسب یابند جائی گله
که دهقان کند زو بدرگه گله

بریزند خونش بدان کشتمند
برو گوشت آنکس که باید گزند

پیاده سوارش نماند ز اسب
بسوزیش زود پیش آذرگشسب

غرض بستر و نام دیوان اوی
بپای اندر آرند ایوان اوی

گناهی که باشد کم و بیش از این
ز بد تر بود آنکه بد پیش از این

نباشد بدان شاه همداستان
بدر بر نخواهد جز از راستان

هر آنکس که بیند در این راه ما
مبادا که باشد بدرگاه ما

پند دادن بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او در گفتار و کردار نیک

جهاندار بنشست یک روز شاد
بزرگان داننده را بار داد

سخن گفت خندان بگشاد چهر
بر تخت بنشست بوزرجمهر

یکی آفرین کرد بر شهریار
که دل شد بکردار خرم بهار

چنین گفت کایدر و تازه روی
که بر تو نیاید سخن عیب جوی

خجسته شهنشاه پیروز بخت
جهاندار با دانش و نیکبخت

بدیدیم که این گنبد دیرسای
نخواهد همی لب گشادن برای

نوشتم سخن چند بر پهلوی
ابر و فر و کاغذ خسروی

سپردم بگنجور تا روز کار
براید بخواند مگر شهریار

شود پادشا بر جهان یکسره
بیابد بتخت همه زر بدره

اگر مرد برخیزد از تخت بزم
نهد بر کف خویش جان را برزم

زمین را بپرداز از دشمنان
شود ایمن از رنج اهریمنان

فراز آورد لشکر و خواسته
شود کاخ و ایوانش آراسته

بگیرد بر روی جهان فراخ
کند گلشن و باغ و میدان و کاخ

نهد گنج و فرزند گرد آورد
بسی روز بر آرزو بشمرد

شود خاک و بی بر شود رنج اوی
بدشمن بماند همه گنج اوی

گراید و گر درویش باشد ز رنج
فراز آرد از هر سوئی نام و گنج

ز روی و ز نار دی گرد آورد
ز صد سال بر بود دانش نگذرد

بر اینکار چون بگذرد روزگار
از او نام نیکو بود یادگار

نه فرزند ماند نه تخت و کلاه
ز ایوان شاهی نه گنج و سپاه

چو بشنید از جستن یاد اوی
بگیتی نگیرد کسی یاد اوی

ز خورشید و از آب و از باد و خاک
نگردد تبه نام و گفتار پاک

ز گیتی دو چیز است جاوید و بس
دگر هرچه باشد نماند بکس

سخن گفتن نغز و کردار نیک
بماند چنان تا جهانست نیک

بی آزاری و سودمندی گزین
که این است آئین و فرجام دین

بدینسان بود گردش روزگار
خنک مرد با شرم و پرهیزگار

مکن شهریارا که ناتوان
گناهی گز او شد دژم ار روان

بدو گفت فرخ که هست مرد
که دارد دلی شاد بی باد سرد

ز من یادگار است چندین سخن
نگارم که هرگز نگردد کهن

چو بگشاد روشن دل شهریار
فراوان سخن کرد از او خواستار

بدو گفت فرمان یزدان بهست
که اندر دو گیتی بدو فرهی است

چنین گفت کان کو بود بیگناه
نبرده است اهرمن او را ز راه

بپرسیدش از کژی و راه دیو
ز راه جهاندار کیهان خدیو

چو دانش تنش را نگهبان بود
همه زندگانیش آسان بود

در بد تری راه اهرمنی است
که مرد پرستنده را دشمن است

خنک در جهان مرد برتر منش
که پاکی و شرم است پیرایه‌اش

از این هر دو چیزی ندارد دریغ
که بهر نیام است یا بهر تیغ

بماند بد و رادی و راستی
نکو بد ز کژی و کاستی

هر آنچیز کان بهره تن بود
روانش پس از مرگ دشمن بود

چو خشنود باید بدیگر سرای
هم ایدر بپردازد و ماند بجای

کسی کو بود بر خرد پادشا
روان را نراند براه هوا

سخن بشنو از مرد افزون منش
که با جان او دشمن بود بد کنش

هم از بهر جانش که دانش بود
نداند نه از دانشی بشنود

از این بگذری سفله ناسپاس
که از پاک یزدان ندارد هراس

دریغ آیدش بهره تن ز تن
شود آرزوها به بند و دهن

کدام است دانا بدو شاه گفت
که دانش بود مرد را در نهفت

بپرسید کسری که از مهتران
گرا باشد اندازه بهتران

چنین گفت آنکس که داناتر است
بهر آرزو بر توانا تر است

ده اهرمنند آن به نیروی شیر
که دارند جان و خرد را اسیر

چنین گفت هر کو بفرمان دیو
نبرد دل از راه کیهان خدیو

کسیرا بخیره فرمان برد
که گردانست و دو دام خرد

دگر خشم و رشک است و ننگ است و کین
چو نمام و دو روی ناپاک دین

بدو گفت کسری که ده دیو چیست
کز ایشان خرد را بباید گریست

چنین داد پاسخ که آز و نیاز
دو دیوند با زور و گردنفراز

چنین داد پاسخ بکسری که آز
ستمکاره دیوی بود دیرساز

دهم آنکه از کس ندارد سپاس
به نیکی و هم نیست یزدان شناس

بدو گفت از این شوم ده پر گزند
کدامست اهریمن زورمند

گز این بگذری خسروا دیو رشک
یکی دردمندی بود بی پزشک

که او را نه بینی تو خشنود هیچ
همه در فزونیش باشد بسیج

نیاز آنکه او را ز اندوه درد
همه کور بینند و رخساره زرد

دگر دیو کین است پر خشم و جوش
ز مردم برآرد به ناگه خروش

اگر دو زمانه کسی بی گزند
ببیند شود جان او دردمند

وگر ننگ دیوی بود پر ستیز
همیشه به بد کرده چنگال تیز

دگر آنسخن چین و دو روی دیو
بریده دل از ترس کیهان خدیو

نه بخشایش آرد بکس بر ز مهر
دگر آنکه دیوی پر آژنگ چهر

دگر دیو نمام کو جز دروغ
نداند نراند سخن با فروغ

بنزدیک او رای و شرم اندکیست
بچشمش بد و نیک هر دو یکیست

میان دو تن جنگ و کین افکند
بکوشد که پیوستگی بشکند

دگر دیو بی دانش ناسپاس
نباشد خردمند نیکی شناس

چنین داد پاسخ ورا مرد دین
که ای شاه با دانش و آفرین

ز دانا بپرسید پس شهریار
که چون دیو با دل کند کارزار

به بنده چه داد است کیهان خدیو
که از کار کوته کند دست دیو

ز شمشیر دیوان خرد چون بجست
دل و جان دانا بدان در نشست

گذشته سخن یاد دارد خرد   بدانش روان را همی پرورد
جهان خوش بود بر دل نیکخو   نگردد دگر گرد آرزوی
نه اندیشد از کار بدگمان   ره تیره گیرد نه راه گمان
وگر دین یزدان پرستیت و بس   برنج و بگنج و بآزرم کس
بدو گفت از بهره که هست شاه   سوی نیکویها نماینده را
وزین گوهران آز دیدم برنج   که همواره سیری نیابد ز گنج
که دانا نیازد به تندی بگنج   تن خویش را دور دارد ز رنج
ز دانا بپرسید پس دادگر   که فرهنگ بهتر بود یا گهر
گهر بی هنر زار و خوارست و سست   بفرهنگ باشد روان تندرست
خرد خود دگر خلعت ایزدیست   از اندیشه دور است و دور از بدی
اگر بخشش و دانش و سیم و داد   خردمند گرد آورد با نژاد
بزرگی بکوشش بود یا بتخت   که یابد جهاندار از اوج و تخت
همان کالبد مرد را کوشش است   اگر بخت بیدار و جوشش است
چو بیدار گردد نه بیند بچشم   اگر نیکوئی دید اگر درد و خشم
اگر داد گر باشد و نیکنام   بیابد ز گفتار و کردار کام
بخندید و گفتا که بدبخت کیست   که هموارش اندر بباید گریست
بپرسید از او گفت آهسته کیست   که بر تیز مردم بباید گریست
بپرسید از او نامور شهریار   که از مردمان کیست امیدوار
چنین داد پاسخ که از آگهی   فراوان بود گفت و مغز تهی
چنین داد پاسخ که آباد جای   ز داد جهاندار باشد سپاس
چنین داد پاسخ که دانای پیر   که با آزمایش بود یادگیر
بدو گفت با راستی پس چه چیست   بنزدیک هر کس پسندیده کیست
ز مهر و شکیبا بپرسید شاه   که از صبر دارد بسر بر کلاه
بدو گفت غم بر دل کیست بیش   گراند و سیر آمد از جان خویش
چنین گفت کانکو خردمند هست   توانگر کسی را که فرزند نیست
بدو گفت نومیدتر کس کدام   که دارد توانائی و نیکنام
که دانی که بنیاد و آرایش است   که او از در مهر و بخشایش است
چنین داد پاسخ که آن تیره ترک   که بر سر نهد پادشا روز مرگ
بپرسید و گفت آنچه دریافته   هنرها که اندر گر بافته
چو از دور روزی بسستی بود   همان آرزو تندرستی بود
چو از بی نیازی بود تندرست   نباید جز از کام دل هر چه هست
یکی آنکه اندیشد از روز بد   ظفر یکسره بر تنش بد رسد
چو نیکو بود گردش روزگار   خرد یافته یار و آموزگار
بدو گفت شاها بدینی گرای   گزو نگسلد یاد کرد خدای
وز آن پس بپرسید از پادشا   که فرمان روانست بر پارسا
بپرسیدش از دوستان کهن   که باشند هم گوشه و هم سخن
بدو گفت کسری گرا بیش دوست   که باشد از ایشان را خون و کو

خرد باد جان ترا رهنمون   که راهی دراز است پیش اندرون
سخنهای امید گویم کنون   که دل را بشادی بود رهنمون
دگر هر که خشنود باشد بگنج   نیازد نسازد تنش را برنج
ز فرمان یزدان نگردد سرش   سرشت بدی نیست در گوهرش
چنین داد پاسخ که راه خرد   ز هر دانشی بیگمان بگذرد
بدو گفت شاه از هنرها چه به   که گردد از او مرد جوینده به
ز نیروی خصمش بپرسید شاه   که چون جست خواهی و بنگاه
چنین داد پاسخ بدو رهنمون   که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
بدو گفت جان از دو دون چیست   هنرهای تن را ستودن چیست
هنرمند کز خویشتن در شگفت   بماند هنر زو نباید گرفت
بزرگی و افزونی و راستی   همه گیرد از خوی بد کاستی
چنین داد پاسخ که بخت و هنر   چنانند چون جفت با یکدگر
بکوشش بزرگی نیاید بجای   مگر بخت نیکش بود رهنمای
دگر پرسشی بر گشاد از نهفت   بدانا ستوده کدامست گفت
بدو گفت کاندر جهان مستمند   کدامست و بد روز و ناسودمند
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر   ندارد بدین گرد گردان سپهر
چنین داد پاسخ که از عیب جوی   نگردد که بیچد سر از گفتگوی
بدو گفت آنکس که کوشاتر است   و در کوشش بدانش توانا تراست
مگر آنکه گفتند خاکست جای   ندانم چگونه است دیگر سرای
بپرسید کسری که بیدارتر   پسندیده تر مرد هشیارتر
بدو گفت کسری که رامش گراست   که دارد بشادی همی پشت راست
چنین داد پاسخ که آن کو نیاز   سو شد همان رشک با تنگ و آز
چنین گفت آنکس که نومید گشت   دل تیره رایش چو خورشید گشت
چنین داد پاسخ که آنکو ز بخت   بیفتاد و نومید گردد ز بخت
بپرسید شاه از دلی مستمند   نشسته بگرم اندرون با گزند
چنین گفت کان کو ز گاه بزرگ   بیفتد بماند نژاد سترگ
بدو گفت مرد فراوان گناه   گنهکار بر درویش بی دستگاه
پشیمان شود از دل پر آب   که جانش بیزدان بود با سپاس
چه دانی گر او تن بود سودمند   همان بر دل هر کسی ارجمند
بپرسید و گفتش که از آرزوی   چه بیش است پیدا کن ای نیکخوی
از آن پس چنین گفت با رهنمون   که بر دل چه اندیشه باشد فزون
بترسد ز کار فریبنده دوست   که با مغز جان خواهد و خون و پوست
جهان روشن و پادشا دادگر   ز گردون نیابی فزون زین هنر
همان دوری از کژی و راه او   بترسیدن از کار گیهان خدیو
کز ایشان کدام است پیروز بخت   که باشد بگیتی سزاوار تخت
چنین داد پاسخ که از مرد دوست   جوانمردی و داد دادن نکوست
چنین داد پاسخ که از نیکدل   جدائی نخواهد جز از دل گسل

وگر خود بود آنکه خواهیم خیم   که با او ندارد دل از دو بیم
همیشه خردمند امیدوار   نه بیند بجز شادی از روزگار
کسی کو بگنج و درم ننگرد   همه روز او بر خوشی بگذرد
بدین هم نشانست پرهیزگر   که نفرو شد او راه یزدان بچیز
همان خوی نیکو که مردم بدی   بماند همه ساله با آبروی
چنین داد پاسخ که دانش بهست   خردمند خود بر جهان بر بهست
چنین داد پاسخ که کردار بد   بود خصم روشن روان و خرد
که فرهنگ آرایش جان بود   ز گوهر سخن گفتن آسان بود
بگویم کنون گفت پس سربسر   اگر یاد داری ز من در بدر
همان خوش منش مردم خوش نگار   نباشد بچشم خردمند خوار
وز آن پس بپرسید کسری ازو کی   که ای نامور مرد فرهنگجوی
جهان چون تن و جان که یارند و جفت   تو مندیست او جان در نهفت
و دیگر که دنیا فسانه است و باد   چو خوابی که بیننده گیرد بیاد
چنین داد پاسخ که شاهی که بخت   بیاراید و زو بر آید بتخت
چنین داد پاسخ که درویش شاد   که نه کام یابد نه خرم بهشت
بدو گفت ما را که شایسته تر   چنین گفت آنکس که آهسته تر
بنزدیک او شرم و آهستگی است   خردمندی و رای و شایستگی است
بپرسید از او شهریار جهان   ز آگاهی و نیک و بد در نهان
بدو گفت کسری که آباد شهر   کدامست و ما زو چه داریم بهر
بگیتی کدامست با من بگو جا   که بفزاید از دانشی آبروی
چنین داد پاسخ که آنکو ز بیم   بود ایمن و باشدش زر و سیم
همان کین رشکش بماند نهان   پسندیده او باشد اندر جهان
دگر آنکه رنجش بباید شمرد   بکار بزرگ اندرون دست برد
بپرسید از او شهریار بلند   که از ما که دارد دلی دردمند
بدو گفت با دانشی پارسا   که گردد براو آگهی پادشا
بپرسید از او شاه نوشیروان   که ای مرد بینا و روشن روان
بپرسید و گفتش که بر گوی راست   که تا از گذشته پشیمان گراست
و دیگر که کردار دارد کسی   بنزدیکان ناسپاسان بسی
چنین داد پاسخ که چون بنده هست   بود دل جز از شادمانی بتخت
بدو گفت چون سرفرازی بود   همه آرزو بی نیازی بود
چنین داد پاسخ که آن را سه روی   بسازد خردمند با راهجوی
سه دیگر ز بیدادگر پادشا   که بیکار نشناسد از پارسا
بپرسید از دین و از راستی   گزو دور باشد گز و کاستی
بفرمان یزدان نهاده دو گوش   از ایشان نباشد کسی بی فروش
چنین گفت کانکو بود داوگر   خرد دارد و داد و شرم و هنر
نخواهد بتو بد بآزرم کس   بسختی بود یار و فریادرس
دگر آنکسی کو نوازنده تر   نکوتر بکردار و سازنده تر

بپرسید دشمن کرا بیشتر / که باشد بر او بر بد اندیشتر
چنین داد پاسخ که بد پرسش / که باشد فراوان بر او دشمنش
هر آنکس که آواز دارد درشت / پر از رنگ چهره و بسته دو مشت

بدو گفت تا جاودان دوست کیست / زدوده جدائی که خواهد گریست
چنین داد پاسخ که آغاز مرد / نگاه هنوز دختر سد زدرو
چه ماند بدو گفت جاوید چیز / که انجیر نکی نگیرد و نیز

چنین داد پاسخ که کردار نیک / نخواهد جدا بودن از یار نیک
بدو گفت کسری که دشتر است / که برتارک هر کسی افسر است
چنین گفت کان جان دانا بود / که بر آرزوها توانا بود

بدو گفت شاه ای خداوند مهر / چه باشد به پیدا فزون از سپهر
بخشش یکی شاه بخشنده است / و دیگر دل مرد یزدان پرست
بپرسید و گفتش چه با رنج تر / کزو بر فرازد خرد و مغز سر

چنین داد پاسخ که ای پادشا / ره گنج هرگز نیابد رسا
چو کردار با ما سپاسان کنی / همی خشت خام اندر آب افکنی
بدو گفت کاندر جهان حرص رنج / گزان کم شود مرد و آز و گنج

چنین داد پاسخ که ای شهریار / همیشه دلت باد چون نوبهار
پرستنده شاه بد فوز رنج / نخواهد تن و رنج کافی و گنج
بپرسید و گفتا چه دیدی شگفت / گزان برتر اندازه نتوان گرفت

چنین گفت با شاه بوزرجمهر / که بیکر شگفت است گردان سپهر
یکی مر ببینی تو با دستگاه / رسیده کلاهش بابر سیاه
که او دست چپ را ز اندازه برست / ز بخشش فزونی ندارد نکاست

یکی گردش آسمان بلند / ستاره بگوید که چون است چند
فلک رهنمونش بسختی بود / همه همره او شور بختی بود
گرانتر چه دانی بدو گفت بار / بدو داد پاسخ که ننگ گناه

بپرسید کز بدترین کارها / ز گفتارها هم ز کردارها
که هست آنکه ننگ و با برز نیش / که خواند ورا هر کسی بدکنش
چنین داد پاسخ که زفتی ز شاه / ستیهیدن از مردم بیگناه

توانگر که تنگی کند در خورش / دریغ آیدش پوشش و پرورش
زمانی که ایشان ندارند شرم / بگفتن ندارند آواز نرم
همان ننگ مردان که تندی کند / ابر زیردستان بلندی کند

دروغ آنکه بیرنگ و زشت است خوار / چه برنا بکار و چه بر شهریار
بگیتی ز رشکی چه چیز است گفت / هم از آشکارا هم اندر نهفت
گزان مرد داننده جوشش کند / روان را بدانچیز روشن کند

چنین داد پاسخ که کوشا بدین / ز گیتی نیابد مگر آفرین
دگر آنکه دارد بیزدان سپاس / بود دانش مرد یزدان شناس
بدو گفت کسری که کرده تبه / چه ناکرده از شاه و ز مرده

چه بهتر فزودن و داشتن / دگر مرد را خوار بگذاشتن
چه بهتر گزاد و باز داریم خلک / گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ
بپاسخ نگه داشتن گفت خشم / چه دانی که با تو نخواهند خشم

دگر آنکه پیدا ز داری روان / نکوشی بهر کارها تا توان
فروهشته کین برگرفته امید / تباهد روان زود برگرد سپید
بکار بزه چند پایی مزه / سخنگوی فرزانه باشش زنیز

سپاس از خداوند خورشید و ماه / که رستم ز بوزرجمهر و ز شاه

گفتار در فرستادن رای هند شطرنج را بر نوشیروان

چو این کار دیگرت آمد به بن / ز شطرنج باید که رانی سخن

چنین گفت موبد که یکروز شاه / بدیبای رومی بیاراست گاه
بیاد بخت تاج از بر تخت عاج / همه ساج عاج و همه عاج ساج

همه کاخ گاه و همه گاه شاه / همه بارگاهش سراسر سپاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان / ز بلخ و بخارا و از هر کران
چنین آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیدار کار آگهان

که آمد فرستاده شاه هند / ابا پیل و چتر و سواران سند
شتروار بار است با او هزار / همی راه جوید بر شهریار
هم آنگه چو بشنید بیدار شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه

چو آمد بر شهریار بزرگ / فرستاده نامدار سترگ
برسم بزرگان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار / ابا چتر و با پیل و با گوشوار

بیاراسته چتر هندی بزر / بر او بافته چند گونه گهر
سر بار بگشاد در بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه
فراوان بیار اندرون سیم و زر / چه از مشک و ز عنبر و خود و تر

ز یاقوت و الماس وز تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر پرند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای / ز هر دست رای آوریده بجای
نهادند یکسر همه پیش تخت / نگه کرد سالار بیدار بخت

ز چیزی که بود اندر آن رای گنج / فرستاد کسری سراسر بگنج
بیاورد پس نامه بر پرند / نبشته به نوشیروان رای هند
یکی تخت شطرنج کرده برنج / تهی کرده از رنج شطرنج گنج

چنین داد پیغام هندی ز رای / که تا چرخ باشد تو باشی بجای
کسی کو بدانش برد رنج بیش / بفرمای تا تخت شطرنج پیش
نهند و ز هر گونه رای آورند / که این نغز بازی بجای آورند

بدانند هر مهره را از بنام / که چون راند باید بدش خانه کدام
پیاده بدانند و پیل و سپاه / رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه
گر این نغز بازی برون آورند / بدانند کان بر فزون آورند

هر آن ساده بازی که فرمود شاه / بخوبی فرستیم بدان بارگاه
دگر نامداران ایران گروه / از این دانش آیند یکسر ستوه
چو با دانش باندارند تاو / نخواهند از این بوم و بر باژ و ساو

همان باژ باید پذیرفت نیز / که دانش به از نامبردار چیز
دل و گوش کسری بگوینده داد / سخنها بر او کرد گوینده یاد
نهادند شطرنج نزدیک شاه / بمهره فرو ماند گرد چند گاه

بتختش یکی مهره عاج بود / پر از رنگ و دیگر همه ساج بود
بپرسید از او شاه بیدار بخت / از آن پیکر و مهره نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رسم و راه از در کارزار

بپایی چو چینی بیارایش راه / ره و رای و آرایش رزمگاه
بدو گفت یک هفته خواهم زمان / بیازیم و هشتم بر نوشروان
یکی خرم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند

شه و موبدان نشانیده را / برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش / نگه کرد هر یک ز اندازه بیش
بجستند و هر گونه ساختند / ز هر دست با یکدگر تاختند

یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / نیاورد کس راه بازی پدید
برفتند یکسر بر آژنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
هر آن راز سخن تند ناکام / بآغاز آن رنج فرجام دید

بکسری چنین گفت کای پادشاه / جهاندار و بیدار و فرمانروا
من این نغز بازی بجا آورم / خرد را بدین رهنما آورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست / که روشن روان بادی و تندرست

کنون شاه قنوج گوید که شاه / ندارد یکی مرد جوینده راه
شگفتی بود زشت بر موبدان / بدرگاه و درگاه و در بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر / پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر

همی جست بازی چپ و دست راست / همی راندند تا جای هر یک کجاست
بشکر و ز دیگر شب چو بازی نخاست / ز ایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کای شاه پیروزبخت / نگه جستم این مهره و تخت

نجوبی همی بازی اندر بجای / بخت بلند جهان کدخدای
شهنشاه باید که بیند بتخت / یکی رزمگاه است گویی درست
فرستاده رای را پیش خواند / کسی که دارد مدارا نگاه

زگفتار او شاد شد شهریار / ورا نیک پی خواند و به روزگار
بفرمود تا موبدان در دوان / برفتند با نامور بخردان
فرستاده را پر پیش خواند / بر نامور پیشگاهش نشاند

بدو گفت گوینده بوزرجمهر / که ای موبد رای خورشید چهر
از آن مهرها شاه با تو چه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو زین پیش ادمن برشمردم بجای

مرا گفت این مهره عاج و ساج / ببر پیش تخت خداوند تاج
بگویش که با موبدی رازبین / نشسته بپیش و نشان یکی انجمن
گر این نغز بازی بجای آورم / پسندیده دل زد دای

گر این نغز بازی بجای آورند / پسندیده و دلربای آورند
دگر شاه فرزانگان این بجای / بیارند و روشن بدارند رای
بر تخت آن شاه بیدار بخت / بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
بیاراست دانا یکی رزمگاه / بقلب اندرون ساخته جای شاه
بسازد که اسب افگند بر دو روی / بدست چپ و راست پرخاشجوی
چو بوزرجمهر آنسه را براند / همه انجمن در شگفتی بماند
که این تخت و شطرنج برگزید / نه از کاردانان هند و شنید
یکی جام فرمود پس شهریار / که کردند پر گوهر شاهوار
نگه کرد جایی که تاریک تر / وزو کرد و اندیشه باریک تر
خرد یار و دل روشن انباز کرد / باندیشه هر نرد را ساز کرد
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار / دو رویه بیاراسته کارزار
زمین تار و لشکرگهی چار سوی / دو شاه گرانمایه جنگجوی
بفرمان ایشان سپاه دو روی / به تندی بیاراسته جنگجوی
همی این بدان آن بدین برگذشت / گهی رزم کوه و گهی رزم دشت
ازان رفتن شاه برتر منش / همان بد ستایش تا آن سرزنش
همیگفت کای مرد روشن روان / جوان بادی و در ز کارت جوان
ز گنج شهنشاه کردند بار / بشد کاروان از در شهریار
یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و رامش و هوش و رای
رسید آن فرستاده رایزن / ابا چتر و پیلان آن انجمن
بسی رایزن موبد پاکرای / پژوهیده آورد بازی بجای
نهادیم بر جای شطرنج نرد / کنون تا ببازی که آمد پدید
در آید درون کجا رای با رهنما / بگوشند و بازی بیاید بجای
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / برفت از در شاه بوزرجمهر
بیامد بنزدیکی تخت اوی / بمیدان سر و افسر و تخت اوی
ز شطرنج و ز باژ و از رنج اوی / بگفت آنچه آمد ز شطرنج اوی
بنامه کنون آنچه کرده است یاد / بخواند برانده بپیچید زاد
یکی خرم ایوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
شگفته هر آنکس که بد تیز ویر / ازان نامداران برنا و پیر
مگر یار ز آن یار گردد خرد / گر این مهره بازی برون آورد
که باید بفرمود تا رای و رنگ / نباید که گردد دل شاه تنگ
بگسترد پیش اندرون تخت نرد / همه گردش مهرها یاد کرد
همه مهتران آفرین خواندند / ورا موبد پاکدین خواندند
که اینت سخنگوی داننده مرد / نه از بهر بازی و شطرنج و نرد
ابا باژ یکساله از پیشگاه / فرستاد یکسر بدرگاه شاه
بیامد ز قنوج بوزرجمهر / برافراخته سر بگردون سپهر
بدل شاد با نامه شاه هند / نبشته بهندی خطی ... پرند
که کس دانشی تر ز دستور اوی / بدانش سپهر است گنجور اوی

همان بدره و برده و باژ و ساو / فرستیم چندانکه داریم تاو
نماید که خواهد ز ما باژ و گنج / دریغ آیدش جان دانا ز رنج
چنین گفت با موبدان و ردان / که ای پاکدل نامور بخردان
چپ و راست صف برکشیده سپاه / پیاده به پیش اندرون رزمخواه
وزو بر سر اسپان جنگی بپای / بدان تا کی آید ببالای رای
غمی شد فرستاده هند سخت / بماند اندران مرد بیدار بخت
چگونه فراز آمدش رای این / ز گیتی بگیرد کسی جای این
یکی بدره دینار و اسپی بزین / بدو داد و کردش بسی آفرین

ساختن بوزرجمهر نرد را و فرستادن نوشیروان آنرا بهند
نرد را سے ہندی

یکی را چو تنها بگیرد دو تن / بر آن یکتن آید ز هر دو شکن
برانگونه تا برکه آید شکن / شدندی سپاه دو شاه انجمن
ز نیروی فرمان و جنگ سپاه / بگسترد و بنمود یک یک بشاه
بفرمود تا ساروان دو هزار / بیاورد اشتر بر شهریار
چو شد بارهای شتر ساخته / دل شاه ازان کار پرداخته
سر نامه کرد آفرین بزرگ / بیزدان پناهش ز دیو سترگ
همان باژ و شطرنج و پیغام شاه / شنیدیم و پیغامش آمد بجای
کنون آمد این موبد هوشمند / بقنوج نزدیک رای بلند
برهمن فراوان بود پاک رای / که این بازی آرد بدانش بجای
شتروار باید که هم زین شمار / به پیمان کند رای قنوج بار
ابا باژ و با نامه و تخت نرد / ولی پر ز بار از شنگ و نرد
فراوانش بستود بر پهلوی / بدو داد پس نامه خسروی
ز بازی و زان مهرهای شاه / وزان موبدان آنکه بیننده را
ز گفتار او شد رخ رای زرد / چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
زمان خواست زو نامور هفت روز / برفت آنکه بودش ز دانش فروز
همی بازجستند بازی نرد / بر شنگ و بنام و نه ننگ نبرد
دل رای ازان موبدان شد دژم / روان پر ز غم شد برو بر ز خم
بزرگان دانا بیکسو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
سپهدار بنمود جنگی سپاه / هم آرایش رزم و فرمان شاه
ز هر دانشی زو بپرسید رای / همه پاسخ آمد یکایک بجای
بیاورد آنگه شتر دو هزار / همه باژ قنوج کردند بار
یکی افسری خواست از گنج رای / همان جامه از سر تا بپای
شتر دو هزار آنکه از پیش بود / ابا باژ و با هدیه او در سپرد
که رای و بزرگان گواهی دهند / نه از بیم کز ننگ رائی دهند
فرستاده شد باژ یکساله پیش / دگر بیش باید فرستیم پیش

بدانش بود شهریار ارجمند / نه از گنج و مردان و تخت بلند
چو بیند دل و رای تاریک ما / فزونتر فرستند نزدیک ما
همه گوش دارید گفتار اوی / همی رای سالار هشیار اوی
هشیوار دستور بر دست شاه / برزم اندرون دانش نماید راه
بیاراسته پیل جنگی دو سوی / بجنگ اندرون هر یکی کرده خوی
شگفت اندرو مرد جادو بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر / که گفتی بدو بخت بنمود چهر
بشد مرد دانا بآرام خویش / یکی تخت و پرگار بنهاد پیش
بشطرنج و اندیشه هند دان / نگه کرد و بنمود رنج روان
دو مهره بفرمود کردن ز عاج / بدو نقطه بنشاند همرنگ ساج
دو لشکر بخشید بر هشت بهر / همه رزم جویان گیرنده شهر
که دارند رفتار هر دو بهم / یکی اندر دگر بر نگیرد ستم
بهر جای گردش گشت سپاه / گر از آن دو شاه اندر آن رزمگاه
بدینسان که گفتم بیاراست نرد / بر شاه شد یک بیک یاد کرد
دل شاه ایران ازان خیره ماند / خرد را باندیشه اندر نشاند
ز بازی که خیزد در رزم و جنگ / ز هندیان دگر ان و ایران زمین
فرستاده را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند
دگر گفت کای نامور رای هند / ز دریای قنوج پیش شنید
ز دانای هندی چنان خواستم / بدانش ردان را بیاراستم
شتروار بار گران دو هزار / پسندیده با باژ و یادگار
ز چیزی که دید این فرستاده رنج / فرستد همی رای هندی به گنج
کند بار همراه با بار ما / بر این است پیمان و بازار ما
چو آمد ز ایران بنزدیک رای / برهمن بشادی در آمد بجای
پیام شهنشاه با وی بگفت / رخ رای هندی چو گل بر شکفت
بگفتا آن کجا کرد داننده مرد / چنانم برابر بیاورد نرد
بپاسخ یکی نامور کدخدای / فرستاده را داد شایسته جای
ز کشور بپیران شایسته مرد / یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
بهشتم چنین گفت موبد برای / که تا راز داند کسی سر برای
بیامد نهم روز بوزرجمهر / پر از آرزو دل پر از رنگ چهر
چو بشنید خشنود بوزرجمهر / همه موبدان برگشادند چهر
وزو خیره شد رای با رایزن / شگفتی فرو ماندند انجمن
خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانش پژوهان و خوانندگان
ز عود و ز عنبر ز کافور زر / هم از جامه و سیم و در و گهر
بدو داد و چند آفرین کرد نیز / بیارانش بخشید بسیار چیز
یکی کاروان شد که کس پیش ازان / ندید و نبد خواسته پیش ازان
که چون شاه نوشیروان آن بدید / نه از موبدان خبری کس شنید
ز بازی که پیمان نهادیم نیز / فرستاده شد هرچه بایست چیز

چو آگاهی آمد ز دانا بشاه
که با کام و با خوبی آمد ز راه

بشهر اندر آمد چنان ارجمند
به پیروزی شهریار بلند

بتخت آن کجا دید بوزرجمهر
وز آن بخت بیدار و مهر سپهر

چو آن نامهٔ رای هندی بخواند
همه انجمن در شگفتی بماند

جهان تاج و تخت مرا بنده اند
دل و جان بمهر من آگنده اند

ز چیزی که هرگز ندید و شنید
بدانش چه آورد او را پدید

چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
ز شاهوی پیر این سخن یادگیر

خجسته بهر جای جمهور نام
بمردی فزون کرده از فور نام

ز بست و ز کشمیر تا مرز چین
برو بود از مهتران آفرین

هم ایدر بدش تاج و گنج و سپاه
هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه

زنی بودش اندر خور و هوشمند
هنرمند و با دانش و بی گزند

بر این برنیامد بسی روزگار
که بیمار شد ناگهان شهریار

سرانرا همه سر پر از گرد بود
ز جمهور دلشان پر از درد بود

که این خرد کودک نداند سپاه
نه داد و نه خشم و نه تخت و کلاه

یکی نام آن نامور مای بود
بدو نیز شایسته آرای بود

ز دنبر بیامد سرافراز مای
بتخت بزرگی در آورد پای

پریچهره آبستن آمد ز مای
پسر زاد از این نامور کدخدای

بدان چند گه مای بیمار گشت
دل شاد او جفت تیمار گشت

نشستند یکماه با سوگ شاه
سر ماه یکسر بیامد سپاه

که این زن که او جفت جمهور بود
همیشه ز کردار بد دور بود

همان به که این زن بود شهریار
که این ماند از مهتران یادگار

چو فرزند گردد سزاوار گاه
بدو داده بزرگی و گنج و سپاه

فزون کرد خوبی و پرهیز و داد
همه پادشاهی بدو گشت شاد

نبودی از ایشان جدا یکزمان
بدیدار ایشان بدی شادمان

که از ما کدامست شایسته تر
بدل برتر و نیز بایسته تر

چو دارید هر دو بشاهی نژاد
خرد باید و شرم و پرهیز و داد

بدو مام گفتی که تخت آن تو
خردمندی و رای و بخت آن تو

رسیدند هر دو بمردی بجای
بدآموز شد هر دو را رهنمای

ز گفت بدآموز جوشان شدند
بنزدیک مادر خروشان شدند

ببایدنشستن شمار آن تخت
بآرام و با کام فرجام جست

کسی کو بجوید همی تاج و گاه
خرد باید و گنج و رای و سپاه

اگر کشور از من بگیرد فروغ
بگوی و مگوی ایچگونه دروغ

بگویی که تا از پی تاج و تخت
نگیرد به بیدانشی کار سخت

نگهداشتن جان پاک از بدی
بدانش سپردن ره ایزدی

اگر پیشه از شاه یابد ستم
روانش بماند بدوزخ دژم

چو بر سر نهد تاج و بر تخت
جهانگیر از داد باشند شاد

بهنگام بد مردن او ز بهر د
جهانرا که کهتر برادر پسر

بدان گه که شاه شد شهریار
بفرمود تا هر که بد نامدار

چو دانا بیامد بنزدیک تخت
ابر شهریار آفرین کرد سخت

پس آن نامهٔ رای پیروز بخت
بیاورد و بنهاد در پیش تخت

هم از دانش و رای بوزرجمهر
هم از بخت سالار خورشید چهر

سپاس از خداوند خورشید و ماه
کز او دیست پیروزی و دستگاه

داستان جمهور رای هند و پسر و برادرزاده اش گو و طلحند و گفتار در پیدا شدن شطرنج

هنرمند جمهور فرهنگ جوی
سرافراز با دانش و آبروی

پسر زاد از آن شاه در شب یکی
که پیدا نبود از پدر اندکی

بکد با نوا اندر ز گرد و نبرد
جهانی پر از داد کور اسپرز

ز بخشیدن و خوردن و داد اوی
جهان بود یکسر پر از داد اوی

همه پادشاهی سود پرگزند
اگر شهریاری نباشد بلند

جهاندیدگان یکبیک شاه جوی
ز سندل بد نیز بنهاد روی

همان تاج جمهور بر سر نهاد
بداد و به بخشش در اندر گشاد

ورا پادشا نام طلحند کرد
روانرا پر از مهر فرزند کرد

دو هفته بر آمد بزاری بمرد
برفت و جهان دیگری را سپرد

همه نامداران و گردان شهر
هر آنکس که او از خرد داشت بهر

همه راستی خواستی زین دو شوی
نبود ایچ تا بود جز داد جوی

بگفتار او رام گشت انجمن
چنین گفت فرزانه با رای زن

وز آن پس هم آموزگارش تو باش
دلارام و دستور یارش تو باش

دو موبد گزین کرد پاکیزه رای
هنرمند و گیتی سپرده بجای

چو نیرو گرفتند و دانا شدند
بهر دانشی بر توانا شدند

چنین گفت مادر به هر دو پسر
که تا از شما باکه یابم هنر

چو تنها شدی سوی مادر یکی
چنین هم سخن راندی اندکی

بدیگر چنین هم بدینسان سخن
همی راند تا آن سخن شد کهن

ز رشک اوفتادند هر دو به رنج
برآشوفتند از پی تاج و گنج

بگفتند کز ما که زیباتر است
که بر نیک و بد بر شکیباتر است

وز آن پس خجسته بزرگان شهر
هر آنکس که او دارد از رای بهر

چو بیداد گر پادشاهی کند
جهان پر ز گرم و تباهی کند

بطلحند بسپار تخت و کلاه
من او را ایچی کهترم نیکخواه

بدو گفت مادر که تندی مکن
بر اندازه باید که رانی سخن

هم از دشمن آژیر بودن بجنگ
نگهداشتن بهرهٔ نام و ننگ

جهان از شب تیره تاریکتر
دلی باید از موی باریکتر

سرانجام بستر ز خشت است و خاک
وگر سوخته گردد اندر مغاک

ز دنبر بیامد سرافراز مای
جوان بود بنیاد دل رهنمای

ز شهر و ز لشکر پذیره شدند
ابا پیل و کوس و تبیره شدند

ببر در گرفتش جهاندار شاد
بپرسیدش از رای فرخ نژاد

بفرمود تا یزدگرد دبیر
بیاید بر شاه دانش پذیر

چنین گفت کسری که یزدان سپاس
که هستم خردمند و یزدان شناس

شگفتی تر از کار بوزرجمهر
که دانش بدو داد چندین سپهر

برآید از استان بر سخن ساختیم
بطلحند و شطرنج پرداختیم

که در هند مردی سرافراز بود
که با گنج و با لشکر و ساز بود

چنان پادشا گشت بر هندوان
خردمند و بیدار و روشن روان

بمردی جهانی گرفته بدست
در اسندلی بود جای نشست

بدو شادمان زیر دستان اوی
چه شهری جدا از در بستان اوی

پدر چون بدید آن جهاندار نو
بفرمود تا نام کردند گو

ز خردی نشایست کو تخت را
بتاج و کمربستن بخت را

سپاهی و شهری شدند انجمن
زن و کودک و مرد شد رایزن

بدی یک برادر مر این شاه را
خردمند و شایسته گاه را

بزرگان کشمیر تا مرز چین
بشاهی ورا خواندند آفرین

چو شد پادشا مام گو را بخواست
بپرورد با جان همیدون براست

دو ساله شد آن خرد گو خفته حال
و لادر گو گشت با فر و یال

همه سندلی زار و گریان شدند
ز درد دل مای بریان شدند

سخن رفت هرگونه بر انجمن
چنین گفت فرزانه مادر آن

نژادیست این پاکشه داد را
همان راستی از بنیاد را

که تخت دو فرزند خود در بهر
فزاینده کاریست این پاکتر

بگفتار ایشان زن نیکبخت
سپرد و بخت تاج و بیاراست تخت

بدیشان سپردند فرزند را
دو مهتر نژاد خردمند را

زمان تا زمان یک ز دیگر جدا
شدندی بر مادر پارسا

هنرمندی و رای و پرهیز و تن
زبان چرب و جوینده آیین

که از ما دو فرزند کشور کراست
همان گنج و با تخت و افسر کراست

دل هر یکی شاد کردی به بخت
به گنج و سپاه و به نام و به تخت

همه شهر و لشکر بدو نیم گشت
دل نیکمردان پر از بیم گشت

چنین پاسخ آورد فرزانه زن
که با موبد نیکدل رای زن

یکایک بپرسید مادر همون
که چونست رفتن بکار اندرون

بمادر چنین گفت فرزانه گو
کز این پرسش اندر بهانه مگو

وگر من بسال و خرد کهترم
هم از پشت جمهور کند آورم

هر آنکس که بر تخت شاهی نشست
میان بسته دارد گشاده دو دست

ز داد و ز بیداد و شهر و سپاه
بپرسد خداوند خورشید و ماه

که از بد کند جان و دل را رها
بداند که گیتی ندارد بها

از این هر دو مان شاه جمهور بود
که رایش ز کردار بد دور بود

همه سندلی پیش او آمدند
پر از خون دل شاه جو آمدند

نباید بتخت مهی برنشست — میان تنگ بسته گشاده دو دست
مرا خواست انباز و گشتیم جفت — بدان تا بماند سخن در نهفت
چو کار ولایت بر او در گذشت — جهان زود خشنود را در نوشت

پس اکنون که مهتر برادر توئی — بسال و خرد نیز برتر توئی
همان کن که جان را نداری برنج — ز بهر سرافرازی و تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین — دگر گردد از من پر از درد و کین

مریزید خون از پی تاج و گنج — که برکس نماند سرای سپنج
ز مادر چو بشنید طلخند پند — نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری — همی از پی گو کنی داوری

بسال ار برادر ز من مهتر است — نه هرکس که او مهتر است بهتر است
بدین شهر و لشکر فراوان کس است — که همسال او با سمان کرکس است
که هرگز نه جوید گاه و سپاه — نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه

پدر گر بروز جوانی بمرد — نه تخت بزرگی کسی را سپرد
دلت خیره بینم همی سوی گو — بر آنی که او را کنی پیشرو
من از گو به نیکو نه مردم کنم — مبادا که نام پدر گم کنم

یکی مادرش بخت سوگند خورد — که بیزارم از کین و بیداد و درد
اگر هرگز این آرزو خواستم — ز یزدان و هم دل بیاراستم
مبر زین سخن جز به نیکی گمان — شوی بد تو با گردش آسمان

که آنرا که خواهد دهد نیکوئی — مگر جز بیزدان بکس نگروی
من اندر خورم هرچه آمد بپند — اگر نیست پندت سودمند
نگر تا چه بهتر ز کار آن گزینید — بکوشید و آن توشه جان کنید

از آن پس همه بخردان را بخواند — همه پندها پیش ایشان براند
کلید در گنج و دو پادشا — که بودند با دانش و پارسا
بیاورد گرد آشکار و نهان — به پیش جهاندیدگان جهان

سراسر بدیشان ببخشید راست — همه کام و رای دو فرزند خواست
چنین گفت از آن پس بطلخند گو — که ای بدسگال تیز بازار تو
شنیدی که جمهور چندی نمای — سرافرازتر بد بسال و بجای

پرستان گرانمایه بنشست گو — نگرد ایچ از تخت او آرزوی
نه تنگ آمدش هرگز از کهتری — نجست ایچ بر مهتران مهتری
نگر تا پسندد چنین دادگر — که من پیش کهتر ببندم کمر

نگفته است مادر سخن جز بداد — جدا شد دل تو ز بیداد و شاد
ز لشکر بخوانیم چندی مهان — خردمند و برگشته گرد جهان
ز فرزانگان چون سخن بشنویم — برای و بفرمانشان بگرویم

گر ایشان همی دانش آموختیم — نفرینک دلها بر افروختیم
بیامد دو فرزانه نیکرای — میانش همی رفت هرگونه رای
همی خواست فرزانه کو که گو — بود شاه در سندل و پیشرو

هم آنکس که استاد طلخند بود — بفرزانگان بر خردمند بود
همی این بران برزدی آن برین — چنین تا دو مهتر گرفتند کین
نهاده شد اندر یک ایوان دو تخت — نشسته بتخت آن دو پیروز بخت

دو دانا دو فرزانه بر دست راست — همی هر یکی از جهان بهر خواست
گرانمایگان را همه خواندند — بایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان — که ای سرفرازان و مردانگان

از این نامداران فرخ نژاد — که دارند رسم پدرشان بیاد
که خواهید بر خویشتن پادشا — که دانید از این دو جوان پارسا
فروماندند اندر این موبدان — بزرگان و بیدار دل بخردان

نشسته دو شاه جوان بر دو تخت — بگفت دو فرزانه شوربخت
بدانست شهری و هم لشکری — کزان کار جنگ آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم — خردمند ماند به رنج و به بیم

یکی زان انجمن سر برآورد راست — بهانگه سخن گفت و بر پای خاست
که با پیش در نامور شهریار — چه یارم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن — بگوئیم یک با دگر تن بتن

وز آن پس فرستیم یک یک پیام — مگر شهریاران بیابند کام
برفتند از ایوانشان کان دژم — دهان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفتند کاین کار با رنج گشت — ز دست جهاندیده اندر گذشت

برابر ندیدیم هرگز دو شاه — دو دستور بدخواه در پیشگاه
نبودند یک شب پر آژنگ چهر — بدانگه که برزد سر از کوه مهر
برفتند یکسر بزرگان شهر — هر آنکس که شان از خرد بود بهر

پر آواز شد سندلی چار سوی — سخن رفت هرگونه بر آرزوی
یکی راز گردان بگو بود رای — یکی سوی طلخند بد رهنمای
زبانها ز گفتارها شد ستوه — بگشتند همرای هر دو گروه

پراگنده گشتند بزرگ انجمن — سپاهی و شهری همه تن بتن
یکی سوی طلخند پیغام کرد — زبان را ز گو پر ز دشنام کرد
دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ — که از شاه من جان ندارم دریغ

پرآشوب شد کشور سندلی — بدان نیکخواهی و آن یکدلی
خردمند گوید که در یک سرای — چو فرمان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد بطلخند و گو — که هر برزنی را یکی پیشرو

همه شهر ویران کند از هوا — نباید که دارند شاهان روا
نبودند از آن آگهی پر هراس — همه داشتندی شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان — برفتند بی لشکر و پهلوان

زبان برگشادند با یکدگر — پر آژنگ روی پر از جنگ سر
گو نامبردار شد پرخروش — از آن گفتها اندر آمد بجوش
بطلخند گفت ای برادر مکن — گزاف اندازه بگذشت ما را سخن

بیارام و بر خیره چیزی مگوی — که فرزانگان این نه پسندند روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود — دو مای همچون یکی بنده بود
بمرد و بماندیم از او خوار و خرد — یکی خورد را گاه نتوان سپرد

جهان پر ز تنگی شد از رای او — نبایست جستن کسی جای او
برادر ورا همچو جان بود و تن — بشاهی ورا خواستند انجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه — نکردی بپای اندرون کس نگاه

بر آیین شاهان پیشین رویم — ز فرزانگان نیک و بد بشنویم
من از تو بسال و پدر مهترم — تو گوئی که من مهتر و بهترم
مگو ناسزا تخت شاهی مجوی — مکن روی کشور پر از گفتگوی

چنین داد طلخند پاسخ که بس — بافسون بزرگی نجسته است کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم — نجستی که او گشت بر تافتم
همی پادشاهی و گنج و سپاه — از این پس بشمشیر دارم نگاه

ز جمهور و زمای چندین مگوی — اگر تخت خواهی یکی رزم جوی
سرانشان پر از جنگ باز آمدند — بشهر اندرون رزم ساز آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی — بدرگاه شاهان نهادند روی

گروهی بطلخند گردند رای — گروهی بگو بود دل رهنمای
برآمد خروش از در هر دو شاه — پیی را نبود اندر آن شهر راه
نخستین بیاراست طلخند جنگ — نبودش بجنگ از دلیری درنگ

در گنجهای پدر برگشاد — سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر بدو نیم گشت — دل مرد بخرد پر از بیم گشت
که تا چون بود گردش آسمان — کرا برکشد زین دو مهتر زمان

همه کشور آگاه شد زین دو شاه — دمادم بیامد ز هر سو سپاه
بپوشید طلخند جوشن نخست — نخون ریختن خنگها را بشست
بپوشید گو نیز خفتان و خود — همی داد جان پدر را درود

بران تیزی از جای برخاستند — همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین — تو گفتی همی جنبد روی زمین
همه شهر پر زنگ هندی درای — همه گوش پر ناله کرنای

بلشکرگه آمد دو شاه جوان — همه برکف خود نهاده روان
سپهر اندر آن زنگ خیره شد — ز گرد سپه چشمها تیره شد
برآمد خروشیدن گاو دم — ز دو روی آوا ز رویینه خم

بیاراست با میمنه میسره — تو گفتی زمین کوه شد یکسره
دو لشکر کشیدند صف بر دو میل — دو شاه سرافراز بر پشت پیل
درفش درخشان بسر بر بپای — یکی پیکرش شیر و دیگر همای

پیاده به پیش اندرون نیزه دار — سپردار و شایسته کارزار
نگه کرد گو اندر آن دشت جنگ — هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون — بگرد اندرون نیزه هر هیون

ز طلخند هر چند جانش بسوخت — خرد هم لب آرزو را بدوخت
گزین کرد مردی سخنگوی گو — کز آن مهتران او بدی پیشرو
که رو پیش طلخند و او را بگوی — که بیداد و جنگ برادر مجوی

که هر خون که آید بکین ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
یکی کوشش بگشای بر بند کوه / بگفتار بدگوی ایدر ستوه
نباید که از من بدین روزگار / نکوهش بود در جهان یادگار
که این کشور هند ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
بپرهیز ازین بزم و آویختن / به بیداد برخیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن / ز دام خرد گردن آزاد کن
به بپای ازین مرز تا پیش چین / ترا باد چندانکه خواهی زمین
همه مهرباجان برابر کنیم / ترا بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بجز در گنج / که این تخت و افسر نیرزد برنج
اگر جنگ و بیداد جویی همه / پراگندن گرد کرده رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود / همین را بدان سر پژوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون پیش طلحند شد / به پیغام شاه از در پند شد
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخواهم ترا من ز دوست / نه مغزی تو از دوده نه پوست
همی پادشاهی تو ویران کنی / چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان بنزد تو اند / به بهرام روز و هرمزد تو اند
گنهکار هستم به پیش یزدان توئی / که بدنام و بدگوهر و بدخوئی
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج / همین مرز با ارز و این تخت عاج
توانایی گنج و شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
هر آنگه که تو شهریاری کنی / مرا مرز بخشی و یاری کنی
هر آن خون که ریزی بدین کین / تو باشی بنفرین مرا آفرین
هر آنگه که تو شهریاری کنی / مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / اگر چشم بر تخت و تاج افکنم
کنون برکشیدم سپه را رده / هوا شد چو دیبا بزر آژده
ز بس تیر و ژوپین و نوک سنان / نداند کنون کس رکاب از عنان
بیاورد که بر سر فشان کنیم / همه لشکر گو خردشان کنیم
بدانسان سپاه اندر آرم بجنگ / که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیاریم گو را کنون بسته دست / سپاهش به بینید گرد شکست
ز تیغم سرانشان چو بیجان شوند / چنان چون ختکان زار و بیجان شوند
که از بندگان نیز تا شهریار / بنوشند جوشن که کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد / بیاید همه یک بیک یاد کرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید / که طلحند را هیچ دانش ندید
پراندیشه فرزانه را پیش خواند / ز پاسخ سخنها فراوان براند
بدو گفت کای مرد فرهنگجوی / یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خونست و بی تن سرست / روان را که در جهان داور است
نباید گزین جنگ و خام کار / که تا باز گردد بدو روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار / نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی باز جوئی سخن / بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده نیز نزدیک اوی / سرافراز و با دانش و چربگوی
بباید فرستاد دادن پیام / مگر کرد داد اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج نابرده رنج / تو جان برادر گزین کن ز گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری / بدو یار با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان / بزودی سر آید مرا او ز نام
ز گردنده هفت اختر آمد سپهر / یکی را ندیدم بدو راه مهر
تبه کرد داو هم بر این دشت جنگ / نباید گرفتن بدو کار تنگ
ز تو هر چه خواهد ز اسب و ز گنج / بده تا ز جانش نباشی برنج
گر مهر شاهی و تخت و کلاه / بدان تا بد دل نخواند سپاه
تو گر شهریاری و نیک اختری / بکار سپهری تو داناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / دگر باره رای نو افگند بن
ز دو برادر پر از آب روی / گزین کرد نیک اختری چربگوی
بدو گفت رو سوی طلحند شو / بگویش که پرورده و بخت کو
ازین گردش چرخ و نیکان او / همیخواند از دادگر کردگار
که گرداند اندر دلت جوش مهر / بتابی ز جنگ برادر تو چهر
ز فرزانه گو نیز نزدیک تست / فریبنده جان تاریک تست
اگر چند تندی و جنگ آوری / هم از گردش چرخ برگذری
بپرس از شماره دو و دو و هفت / که چون خواهد اینکار رسید و رفت
همه کرد بد کرد ما دشمن است / جهانی پر از مردم ریمن است
هم از شاه کشمیر و فغفور چین / که تنگ است از ایشان همی بر زمین
نکوهیده باشیم ازین هر دو / هم از نامداران پرخاشجوی
چگونه بد کز پی تخت و کلاه / چو پرداخت طلحند و گو رزمگاه
بگوهر مگر هم نژاده نه اند / همان از پدر پاکزاده نه اند
بگفتار ناپاک دل رهنمون / همان دست یازند ایشان بخون
ز لشکر گرانی بنزدیک من / در افشان کنی جان تاریک من
ز دینار و دیبا و اسبان و گنج / بخشم نخواهم که باشی برنج
هم از گوهر و کشور و مهر و تاج / سپاهی همان باره و تخت عاج
ز مهر برادر ترا ننگ نیست / بر آرزو جستن جنگ نیست
اگر پند من یک بیک بشنوی / بفرجام کارت پشیمان شوی
فرستاده آمد چو آب روان / بنزدیک طلحند تیره روان
بگفت آنکه او گفت و پند نیز / ز شاهی و از گنج و دینار و چیز
چو بشنید طلحند گفتار اوی / خردمندی و رای بیدار اوی
از آن کاسمان راز گر بود راز / بگفت برادر نیامد فراز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که هرگز مبادا بجز چاره جوی
بریده زبانت بشمشیر بد / تنش سوخته باتش هیربد
شنیدم همه خام گفتار تو / نه بینم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج شاهی بمن / تو خود گیتی زین بند کن انجمن
توانایی و گنج شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمده است / که اندیشهای دراز آمده است
سپاه ایستاده چنین پر ز پیل / جهانی پر از اسب و مرد و پیل
فراز آر لشکر بیارای جنگ / بزرم آمدی چیست چندین درنگ
جهان بینی از من کنون دست برد / که روز تو ستاره بیابد شمرد
ندانی جز افسون و بند و فریب / چو دیدی که آمد بتنگ نشیب
ز اندیشه دوری هم ازین تاج و تخت / نخواند ترا دانشی نیکبخت
فرستاده آمد سری پر زباد / همه پاسخ پادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی / فرستاده آمد همی این بدوی
فرود آمدند اندران رزمگاه / یکی کنده کردند پیش سپاه
طلایه همی گشت بر گرد دشت / بدینگونه تا آن شب اندر گذشت
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / زمین شد بکردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد / بگسترد بر گنبد لاجورد
بر آمد خروشیدن کرنای / هم آواز کوس از دو پرده سرای
درفش دو شاه نو آمد پدید / سپه میمنه میسره برکشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه / دو دستور فرزانه بر دستشاه
بفرزانه خویش فرمود گو / که گوید باواز با هر دو
که بر پای دارید لشکر درفش / کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش منهید پای / پیاده نباید که جنبد ز جای
که هر کس که تیزی کند روز جنگ / نباشد خردمند با رای و سنگ
به بینم که طلحند با این سپاه / چگونه خرامد بآوردگاه
نباشد جز از رای یزدان پاک / ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
چنانستم امید کز روزگار / بکار و شتابی و هر گروگار
نه پیداز نمودیم چندی بمهر / نخستین و طلحند ننمود چهر
گر ایدونکه پیروز گردد سپاه / مرا بر دهد گردش هور و ماه
مریزید خون از پی خواسته / که یابید خود گنج آراسته
و گر نامداری بود زین سپاه / که اسب افگند تیز بر قلبگاه
چو طلحند را یابد اندر نبرد / نباید که بروی فشاند گرد
نیایش کنان پیش سپاه بان / نباید شدن تنگ بسته میان
خروشی بر آمد که فرمان کنیم / ز رای تو از آتش جان کنیم
وز آن روی طلحند پیش سپاه / چنین گفت کای پاسبانان گاه
گر ایدونکه باشیم پیروز گر / و هر گردش اختر نیک بر
شما تیغها را همه برکشید / بیزدان پناهید و دشمن کشید
چو گیرید گو را نباید کشت / نه با وی سخن نیز گفتن درشت
بگیرید شان زپشت آن پیل مست / به پیش من آرید بسته دو دست

هم انگه خروشیدن کرنای | برآمد ز هر پرده سرای
ز بس نعره و چاک چاک تبر | ندانست کس پای گفتی ز سر
چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه | برانند هر دو ز قلب سپاه
همین این بر آن گفت و هم آن برین | چو دریای خون شد سراسر زمین
بر اینگونه تا خور ز گنبد بگشت | ز اندازه آویزش اندر گذشت
بدان تا برادر بترسد ز جنگ | چو تنها بماند بدارد درنگ
چو طلحند بی پیل تنها بماند | گو او را بیاد از چندی بخواند
همه خوبکاری ز یزدان شناس | هزوار تا زنده باشی سپاس
بمرغ آمد از دشت آوردگاه | فراز آمدش هر سوی سپاه
بدینسان چو لشکر آباد گشت | دل جنگجو از غم آزاد گشت
بر آنی که از من شوی بی گزند | دلت را ز نار و افسون ببند
دلش زان سخنها شد اندوهگین | بفرزانه گفت این شگفتی ببین
مر این در شکست گشتم اشاه | گراینده خورشید و رخشنده ماه
بپاسخ تو او را درشتی بگوی | به پیوند و آزرم او راه جوی
سپهبد فرستاده را پیش خواند | بخوبی فراوان سخنها براند
مرا این درست است گزند من | تو دوری و دوری ز پیوند من
از ایشهر آباد با کند بیم | سپه را همین پیش دریا برم
بدان تا هر آنکس که بیند شکست | ز کنده نباشد ورا راه جست
فرستاده برگشت آمد چو باد | بر او بر سخنهای گو کرد یاد
همه پاسخ گو بدیشان بگفت | همه رازها برگشاد از نهفت
اگر بود خواهید با من یکی | نپیچد کسی سر ز جنگ اندکی
هر آنکس که جویند نام بزرگ | ز گیتی بیابند کام بزرگ
بیابند از من بسی خواسته | پرستنده و اسب آراسته
بپاسخ همه مهتران پیش اوی | یکایک نهادند بر خاک روی
سپه را همه سوی دریا کشید | وز آنسو سپاه گو آمد پدید
دو لشکر برابر کشیدند صف | سواران همه بر لب آورده کف
بقلب اندرون ساخته جای خویش | شده هر یکی لشکر آرای خویش
تو گفتی که دریا بجوشد همی | نهنگ اندرون خون خروشد همی
تو گفتی هوا تیغ بارد همی | بخاک اندرون لاله کارد همی
ز دریا همی خواست از باد موج | سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همان باد بر سوی طلحند گشت | ز آب و بیابان آرزومند گشت
بپیشی نهاده است مردم دو چشم | زکی بود دل پر از درد و خشم
ز قلب سپه چون نگه کرد گو |
کجا شد که نشست جوشن نبرد | مگر چشم من تیره تر شد ز گرد
فرستاده برگشت و آمد چو گرد | سخنها همه پیش گو یاد کرد
سراپای او یک بیک بنگرید | که جایی بر او پوست خسته ندید
ترا گردش اختر بد بگشت | و گر نه نزد بر تو بادی درشت

ز آواز اسپان و گرد سران | اگر چندین گرزهای گران
ز خون شد یکان در عقاب | همی دامن اندر کشید آفتاب
خروشی بر آمد ز طلحند و گو | که از باد ژه پیش من دور شو
یلانی که بودند خنجرگذار | بخشند پیرامن کارزار
خروش آمد از دشت آوردگو | که ای جنگ سازان گردان نو
بسی خواستند از یلان زینهار | بسی کشته شد در صف کارزار
که زادی برادر بایوان خویش | نگه کن بایوان و دیوان خویش
که زنده برفتی تو از دشت جنگ | نه هنگام رامش است روز درنگ
در گنج بگشاد و روزی بداد | سپاهی شد آباد و با کام و شاد
پیامی فرستاد نزدیک گو | که ای تخت را چون تو پالیز نو
دلیری کن و جنگ شیران بسیچ | نباید که گیری از این باب هیچ
بدو گفت فرزانه ای شهریار | تو فی از پدر تخت را یادگار
که ای نامور تا نگردد هلاک | نگردد چو ما را اندر این تیره خاک
همه کوشش او بکار بد است | چه سازد که آن بخشش ایزد است
بدو گفت رو با برادر بگوی | که چندین درشتی و تندی مجوی
ورا یاد کن که زیت جز از جنگ نیست | بخوبی و پیوندت آهنگ نیست
یکی کنده سازیم پیش سپاه | بر آن جنگ جویان بچ بنهیم راه
ز ما هر که پیروز گردد بجنگ | نریزیم خون اندر این جای تنگ
چو طلحند بشنید پیغام گو | ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
بلشکر چنین گفت کاین جنگ نو | بدریا که اندیشه کرد است گو
اگر جنگجوییم چه دریا چه کوه | چه در جنگ لشکر بود هم گروه
جهانجوی اگر کشته آید بنام | به از زنده دشمن بدو شادکام
ز کشمیر تا پیش دریای چین | بهر شهر ما را کنند آفرین
که ما نام جوییم و تو شهریار | ببینی کنون گردش روزگار
برابر فرود آمدند اندو شاه | که بودند با کید گر کینه خواه
بیاراسته میسره میمنه | کشیدند نزدیک دریا بنه
زمین قار شد آسمان چون بنفش | ز بس نیزه و پرنیانی درفش
ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ | ز دریا برآمد یکی سرخ میغ
ز افکنده گیتی بر آکنده گشت | که کرکس نیارست بر سر گذشت
همه دشت مغز و جگر بود و دل | همه نعل اسپان ز خون پر ز گل
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز | نه آرام دید و نه راه گریز
نه آن ماند ای پیر دانا نه این | ز گیتی همه شادمانی گزین
سواری فرستاد تا پیش پیل | بگرد و بجوید همی میل میل
سوار آمد و سر بسر بنگرید | درفش سر نامداران ندید
سپهبد فرود آمد از پشت پیل | پیاده همی رفت گریان دو میل
خروشان همی گشت شاه بلند | نشست از برش سوگوار و نژند
بپیچید از آموزگاران برت | تو رفتی و سکین دل مادرت

همه کوه و دریا پر آواز گشت | تو گفتی سپهر روان بازگشت
زمین شد بکردار دریای خون | سر و دست بد زیر سنگ اندرون
بجنگ ای برادر مکن دست پیش | نگه دار از تیغ من جان خویش
ز زخم دو شاهان پرخاشجوی | همی خون و مغز اندر آمد بجوی
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار | مدارید از کینه کارزار
پراکنده گشتند لشکر همه | رمه بی شبان شد شبان بی رمه
نیابی همانا ز من رنج تن | نه زان تیغ زن تا مدار انجمن
چو بشنید طلحند آواز وی | شد از ننگ پیچان و برآورد پی
سپه را خلعت هر آنکس که بد | بیاراست او را چنان چون سزید
بآتش بود ناگهان سوخته | روان آژده چشمها دوخته
چو بشنید گو آن پیام درشت | روانش از مهر برادر بشست
روانش بپژمرد از آن داوری | هم از تاجداران توانا تری
نیاساید و بر نگردد ز جنگ | ترا چاره در جنگ جستن درنگ
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ | که او با شتابست و ما با درنگ
درشتی نه زیباست از شهریار | پدر نامور بود و تو نامدار
بسازم کنون جنگ را لشکری | که باید سپاه مرا کشوری
ز دریا بکنده و آب افکنیم | سر جنگجویان بتاب افکنیم
سپه را همه دستگیر آوریم | مبادا که شمشیر و تیر آوریم
بفرمود تا پیش او خواندند | سزاوار بر جای بنشاندند
چه بینید و ما را چه رای آوریم | که اندیشه او بجای آوریم
اگر یار باشید با من بجنگ | از آواز روبه نترسد پلنگ
هر آنکس که در جنگ تندی کند | همی از پی سودمندی کند
ببخشم همه شهرها بر سپاه | چو فرمان مرا کرد و تاج و گاه
ز درگاه طلحند برشد خروش | ز لشکر همه کشور آمد بجوش
بکردار اندرون کینها ساختند | چو شد ژرف آب اندر انداختند
دو شاه گرانمایه پر درد و کین | نهادند بر پشت پیلان دو زین
هوا شد ز گرد و سپاه آبنوس | ز نالیدن بوق و آوای کوس
چو بر پیش خورشید دامن کشید | چنان شد که کس روی گیتی ندید
گروهی بکنده درون ز خون | دگر سر بریده فکنده نگون
نگه کرد طلحند از پشت پیل | زمین دید برسان دریای نیل
بر آن زین زرین بخفت و بمرد | همه کشور هند گور اسپرد
اگر چند بفزاید از رنج گنج | همه گنج گیتی نیرزد برنج
به بیند که آن لعل و رخشان درفش | کرا بود در روی سواران بنفش
همه قلبگه دید پر گفتگوی | سواران لشکر همه شاه جوی
برادر چو طلحند را مرده دید | رخ لشکر از درد پژمرده دید
همیگفت زار ای نبرده جوان | برفتی پر از درد و خسته روان
چو فرزانه گو بدانجا رسید | جهانجوی طلحند را مرده دید

برادرش گریان بر آن بهر شت / خروشش همی از فلک برگذشت
خروشان بغلطید در پیش گو / همیگفت زار ای جهاندار نو
وز آنپس بیاراست لب را بپند / بدو گفت کای شهریار بلند
وز این زاری و سوگواری چه سود / چنین رفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان آفرین بی‌جفت / که طلحند بر دست تو کشته نخفت
همه بودنی گفته بودم بشاه / ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه
که چندان بپیچی بر این نوجوان / که بر خویشتن بر سرآری زمان
کنون کار طلحند چون باد گشت / بنادانی و تیزی اندر گذشت
سپاه است چندانکه از روز خشم / سراسر همه بر تو دارند چشم
بیارای و ما را دل آرام ده / خرد را بآرام دل کام ده
که چون پادشا را بچنبد سپاه / پر از درد و گریان پیاده براه
نگه کن بر این تیغ و سپاه ابروی / فرومایه گستاخ گردد بروی
بکردار جامی گلابست شاه / مبادا که از باد گردد تباه
ز دانا خردمند بشنید پند / خروشی ز لشکر برآمد بلند
که ای نامداران و گردان شاه / مباشید یکتن بدین رزمگاه
گران لشکر اکنون جدا نیست زین / همه ساختن باید و آفرین
همه پاک با درز نیها رسید / وزان پرسش یادگار ببند
از آنپس همه مهتران انجمن / بزرگان همی خون دل برفشاند
یکی تنگ تابوت کردش ز عاج / ز زر و ز پیروزه و چوب ساج
بپوشید رویش بچینی پرند / شد آن نامور نامبردار هند
بدو تن بقیر و بکافور و مشک / سر تنگ تابوت کردند خشک
وز آنجایگه تیز لشکر براند / براه و بمنزل فراوان نماند
چو شاهان گزینند جای نبرد / ز مادر بشد خورد و آرام و خورد
همیشه بره دیده‌بان داشتی / به تلخی همه روز بگذاشتی
چو از راه برخاست گرد سپاه / نگه کرد بینا دل از دیدگاه
ز بالا درفش گو آمد پدید / همه روی کشور سپه گسترید
همی دیده‌بان بنگریدی ز دو میل / که بیند مگر تاج طلحند و پیل
نیامد پدید از میان سپاه / سواری برافکند از آن دیدگاه
ز لشکر گذر کرد و زین سوی کوه / گو و هر که بودند با او گروه
ز طلحند پیدا نه پیل و درفش / نه آن نامداران زرینه کفش
ز مژگان فرو ریخت خون مادرش / نگون اندرون غرقه گشته برش
وز آنپس چو آمد بدو آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
جهانجوی طلحند بر زین بمرد / سپرگاه شاهیش گو را سپرد
بایوان او شد دوان مادرش / فراوان بدیوار بر زد سرش
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بایوان و گنج آتش اندر فکند
همه کاخ و تخت بزرگی بسوخت / وز آنپس بلند آتشی برفروخت
که سوزد تن خود بآیین هند / وز آن سوگ پیدا کند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد بگو / برانگیخت آن باره تیز رو
بیامد در آتشکده در برگرفت / پر از خون مژه خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار / که ما بیگناهیم از این کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من / نه گردی از این نامدار انجمن
نیارست دم زد بر او کس درشت / ورا گردش اختر بد بکشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت / نخواند ترا هیچکس نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان
بیارام تا من ترا رزمگاه / نمایم همی کار و شاه و سپاه
که یارست شد پیش او رزمجوی / گر او بود در سر خود جنگجوی
بدادار کو ماه و مهر آفرید / شب و روز و گردان سپهر آفرید
گر ایدون نبینی مرا مهر و گاه / نه اسب و نه گرز و نه تیغ و کلاه
مگر کاین سخن آشکارا کنم / ز تندی دلت بر مدارا کنم
که او را بدست کسی بر زمان / نیامد بپیچی بر او شمرد آن
اگر بایدت گیتی رهائی ز مرگ / اگر تن بپوشد بپولاد و ترگ
چو این شمع رخشان فرو پژمرد / بروی کسی یک نفس نشمرد
اگر چون نمایم بگردی تو رام / بدادار و دارنده کو راست کام
که سوزم بآتش تن خویش را / کنم شاد جان بداندیش را
چو بشنید مادر سخنهای گو / دریغ آمدش پور و بالای گو
که سوزد بآتش دلیری جوان / هنرها ببوده تنش را روان
بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پیل طلحند شاه
مگر بر من این آشکارا شود / بر آتش دلم بر مدارا شود
پر از درد شد گو بایوان خویش / جهاندیده فرزانه را خواند پیش
نگفت آنکه با مادرش رفته بود / ز مادر که بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رای زن / گو و مرد فرزانه بی انجمن
بدو گفت فرزانه ای نیکخوی / نگردد بآراستن آرزوی
ز هر سو بخوانیم برنا و پیر / کجا نامداری بود تیز ویر
ز کشمیر و دنبر و مرغ و مای / از آن تیز ویران جوینده رای
سواران ز هر سو برافکند گو / بجائی که موبدش بشمرد گو
سراسر بدرگاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با موبدان / بزرگان و دانا و پیشروان
صفت کرد فرزانه از رزمگاه / که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دریا و از کنده و آبگیر / یکایک بگفتند با تیز ویر
بگفتند ایشان یکی تیره شب / که بر بیکر بر گشادند لب
ز میدان چو برخاست آوای کوس / جهاندیدگان خواستند آبنوس
یکی تخت کردند از آن چارسوی / دو مرد گرانمایه نیکخوی
بماندند آن کنده و رزمگاه / برو اندر آورده روی سپاه
بر آن تخت صد خانه کرده نگار / خرامیدن لشکر و شهریار
دو لشکر تراشیده از ساج و عاج / دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده بد اندر او با سوار / دو صف کرده آویزش کارزار
ز اسپان و پیلان و دستور شاه / مبارز که اسب افکند بر سپاه
همه کرد گرده بآیین جنگ / یکی تیز جنبان دگر بادرنگ
بیاراسته شاه قلب سپاه / ز یکدست فرزانه نیکخواه
ابر دست شاه از دو رویه دو پیل / ز پیلان شده تخت همرنگ نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای / نشانده بر ایشان دو پاکیزه رای
بپهلوی اشتر دو اسب و دو مرد / که پرخاشجویند روز نبرد
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف / ز خون جگر بر لب آورده کف
پیاده برفتی ز پیش و ز پس / که او بود در جنگ فریادرس
چو بگذاشتی تا سر آوردگاه / نشستی چو فرزانه بر دست شاه
همان مرد فرزانه یکخانه پیش / برفتی بجنگ از بر شاه خویش
همه خانه برفتی سرافراز پیل / بدیدی همه رزمگاه از دو میل
سه خانه برفتی شتر همچنان / بآوردگه بر دمان و دنان
همان رفتن اسب سه خانه بود / برفتن یکی خانه بیگانه بود
برفتی ز هر سو رخ کینه خواه / همی تاختی او همه رزمگاه
همی راند هر کس بمیدان خویش / برفتن نکردی کسی کم و بیش
چو دیدی کسی شاه را در نبرد / بآواز گفتی که ای شاه برد
شه از خانه خویش برتر شدی / همی تا بر او جای تنگ آمدی
وز آنپس ببستند بر شاه راه / رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه
نگه کرد شاه اندر آن چارسوی / سپه دید افکنده چین بر بروی
ز تعب و ز کنده برو بسته راه / چپ و راست و پیش و پس آمد سپاه
شد از رنج و از بستگی شاه مات / چنین یافت از چرخ گردون برات
ز شطرنج طلحند بود آرزوی / کو آن شاه آزاده نیکخوی
همی کرد مادر ببازی نگاه / پر از خون دل از درد طلحند شاه
نشسته شب و روز بر درد و خشم / بشطرنج بازی نهاده دو چشم
همه کام و رایش بشطرنج بود / ز طلحند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونابه اشک / بر آن درد شطرنج بودش پزشک
بر آنگونه بد تا چراغ جهان / چنین تا سرآمد بر او بر زمان
سرآمد کنون بر من این داستان / که بشنیدم از گفته باستان

فرستادن نوشیروان برزوی پزشک را بهندوستان برای آوردن داروی شگفت و کلیله و دمنه

نگه کن که شادان برزین چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
بگاه شهنشاه نوشیروان / که نامش بماناد تا جاودان
ز هر دانشی موبدان خواستی / که درگاه از ایشان بیاراستی

بفرمان او بود یکسر جهان / بزرگان و کار آزموده مهان
پزشک سخنگوی و کنداوران / گذارنده و آزموده سران
ابر هر دهی نامور مهتری / کجا بر سر دانشی افسری
پزشک سراینده برزوی بود / به پیری رسیده سخنگوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره / بهر بهره در جهان شهره
چنان بد که روزی بهنگام بار / بیامد بر نامور شهریار
چنین گفت کای شاه دانش پذیر / پژوهنده و دانش یادگیر
من امروز در دفتر هندوان / همی بنگریدم بروشن روان
نبشته چنین بد که در کوه هند / گیاهی است رخشان چو رومی پرند
کز آنرا چو گرد آورد رهنمای / بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده بپراگنی بی‌گمان / سخنگوی گردد هم اندر زمان
کنون من بدستوری شهریار / بپیمایم این راه دشوار خوار
بسی دانشی رهنمای آورم / مگر کاین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست / که نوشیروان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن / مگر آزمون را بباید شدن
بهر نامه من برای هند / نگر تا که باشد دلارای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه / همی یاری از بخت بیدار خواه
ازین تو شگفتی شوی در جهان / گزین گفته رمزی بود در نهان
ببر هرچه باید بنزدیک رای / کزو بایدت بیکران رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان / ز رومی که بد جامه هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر / ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
هم از باره و گوهر شاهوار / هم از طوق و ز افسر و گوشوار
شتروار سیصد بیاراست شاه / فرستاد و برخاست از پیشگاه
بیامد بر رای و نامه بداد / سر بارها پیش او برگشاد
چو بر خواندن نامه شاه رای / چنین گفت کای مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا گنج بخشیده نیست / تن و لشکر و گنج شاهی یکیست
نژاد و ز زاد و ز نیک اختران / فدان به دشمنی بخت و آنگاه
نباشد شگفت از جهاندار پاک / اگر مرد کانرا برآرد ز خاک
برهمن بکوه اندران هر که هست / همه جمله باشد ترا زیر دست
بت آرای فرخنده دستور من / همان گنج و پرمایه گنجور من
بدو نیک هندوستان پیش تست / بزرگی مرا و کم و بیش تست
بیاراستندش بنزدیک رای / یکی نامور چون ببایست جای
فرستادش آگنده و خورده / چنان پوشش نغز و گسترده
همه شب برزوی با موبدان / بزرگان قنوج و هم بخردان
چو برزد سر از کوه رخشنده روز / پدید آمد آن شمع گیتی فروز
پزشکان داننده را خواندند / کسی کو بدانش بدی رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوید / ز برزوی یکیک سخن بشنوید
برفتند هر کس که دانا بدند / بکار پزشکی توانا بدند
چو برزوی تنها و سر سوی کوه / برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای / بپیمود با دانشی رهنمای
گیاها ز خشک و ز تر برگزید / ز پژمرده و هرچه رخشنده دید
ز هر گونه سود از آن خشک و تر / همی بر پراگند بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت از گیا / همانا که سست آمد آن کیمیا
همه کرد پیوند یکیک بهم / برازنده شان هم بیامد بجای
بدانست کان کار آن پادشاست / که زنده و جاوید فرمان رواست
دلش گشت جوشان ز تشویر شاه / هم از نامداران هم از رنج راه
وزان خواسته نیز کاورده بود / ز گفتار بیهوده آزرده بود
ز کار نبشته بشد تنگدل / که اندر و بیدانش و تنگدل
ز خیره به بر باد چیزی نوشت / که بار آورد رنج و گفتار زشت
چنین گفت از آن پس بدان بخردان / که ای کاردیده ستوده روان
که داند که دانا تر از خویشتن / کجا سرفراز است بهر انجمن
بپاسخ شدند انجمن هم سخن / که دانند پیریست اندر کهن
بسال و خرد از ما برتر است / بدانش ز هر مهتری بهتر است
چنین گفت برزوی با هندوان / که ای نامداران روشن روان
بهر بختیاری فزونی کنید / مرا سوی او رهنمونی کنید
مگر کان سخنگوی دانای پیر / بر آنکار باشد مرا دستگیر
ببردند برزوی را نزد اوی / پر اندیشه دل لب پر از گفتگوی
چو نزدیک او شد سخنگوی مرد / همه رنجها پیش او یاد کرد
ز کار نبشته که آمد پدید / سخنها که از کاردانان شنید
بر او پیر دانا سخن برگشاد / ز هر دانشی پیش او کرد یاد
که ما از نبشته همین یافتیم / بدین آرزو تیز بشتافتیم
بگویم کنون آنچه ما را رسید / دل را بباید که دانا شنید
گیا چون سخن دان و دانش چو کوه / که باشد همه ساله دور از گروه
تن مرده چون مرد بیدانش است / که نادان بهر جای بی رامش است
بدانش بود بیگمان زنده مرد / خنک رنج بردار پاینده مرد
چو مردم ز دانایی آید ستوه / گیا چون کلیلست و دانش چو کوه
کتابی بدانش نماینده راه / بیابی چو جویی تو از گنج شاه
چو بشنید برزوی ازو شاد گشت / همه رنج بر چشم او باد گشت
برو آفرین کرد و شد نزد شاه / بکردار آتش به بیهوده راه
بیامد نیایش کنان پیش رای / که تا هند باشد تو باشی بجای
شنیدم کتابیست گسترده کام / که اندر بتازی کلیله است نام
بمهر است و تاراج در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه
بر آن کیا این کلیله است و بس / کنون ای شه هند فریادرس
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج / سپارد بمن گر ندارد برنج
درم گشت ازان آنکه بودن بجای / بپیچید بر خویشتن بر بجای
به برزوی گفت این کس از تاج و تخت / نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن جهاندار نوشیروان / اگر تن بخواهد ز ما یار دان
ندارم ازو باز چیزی که هست / اگر سرفراز است اگر زیردست
ولیکن نخوانی مگر پیش ما / بدان تا روان بداندیش ما
بگوید بدل کان نبشته کسی / بخوان و بدان و ببین پیش و پس
بدو گفت برزوی کای شهریار / ندارم فزون زانکه گویی تو کار
کلیله بیاورد دستور رای / همی بود برزوی با رهنمای
جز آن در گران نامه برخواندی / همه روز بر دل همی راندی
زمانه فزون زانکه بودش بکار / نه برخواندی نیز تا بامداد
چو زو نامه رفتی به شاه جهان / دری از کلیله نوشتی نهان
بدان چاره تا نامه هندوان / بیامد بر شاه نوشیروان
همی بود شادان دل و تندرست / بدانش همی جان روشن بشست
بدانگونه تا پاسخ نامه دید / که دریای دانش بر او بر رسید
ز ایوان بیامد بنزدیک رای / بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب رای بنواختش / یکی خلعت هندوی ساختش
ده و پاره بها گیرد و گوشوار / یکی طوق با گوهر شاهوار
همان شاره هندی و تیغ هند / همه روی آهن سراسر پرند
برآمد ز قنوج برزوی شاد / بسی دانشی برگرفته بجای
زره چون رسید اندران بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای گفت و شنید / بگاه کیا دانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زنده کرد
تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که بایدت باید گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج / بگنجور بنمود بسیار رنج
درم بود و گوهر بچپ و براست / خور از جامه شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و رفت / بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی کای شهریار / که بی بدره و گوهر شاهوار
چو ارزانی ای رنج دیده ز گنج / کسی را سزد گنج کو دید رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که ای تاج تو برتر از مهر و ماه
هر آنکس که او پوشش شاه یافت / بتاج و بتخت مهی راه یافت
وگر آنکه با جامه شهریار / بچیند مرا مرد ناسازگار
دل بدسگالان شود تار و تنگ / بماند رخ دوست بی آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
که بنویسد این نامه بوزرجمهر / گشاید برین رنج برزوی چهر
نخستین ورا زمن کند یادگار / بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز داننده رنجم نگردد نهان

بدو گفت شاه این بزرگ آمدست / نه اندازهٔ مرد پیدا لارخواست
ولیکن برنج تو اندر خورست / سخن گرچه از پایگه برترست
به بوزرجمهر آنزمان شاه گفت / که این آرزو را نباید نهفت
نویسنده از کلک چون خامه کرد / سر برزوی یکسر ستایه کرد
نبشتند نامهٔ خسروی / نبد آن زمان خط بجز پهلوی
همی بود با رنج در گنج شاه / بدو نامه آنکس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / از آن پهلوانی همی خواندند
چو مامون جهان روشن تازه کرد / خور روز بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت ای کیان / ببسته بهره دانشی بر میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاه نصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی / که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی دری / بخشند و کوتاه شد داوری
وزان پس بدو رسم و رای آمدش / بر او بر خرد رهنمای آمدش
همی خواستی آشکار و نهان / کز و یادگاری بود در جهان
گذارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند
به پیوست گویا پراکنده را / بسفت اینچنین در آگنده را
بر آن کو سخن را بد آرایش است / چو ابله بود جای بخشایش است
حدیث پراکنده بپراکند / چو پیوسته شد مغز جان آکند
جهاندار تا جاودان زنده باد / زمین و زمان پیش او بنده باد
دل از شاه محمود خرم شدی / اگر راه بد کو بر آن کم شدی
از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ / که دوری تو از روزکار درنگ
گهی در فرازی و گه در نشیب / گهی پای مردی و گه با نهیب
از این دو یکی نیز جاوید نیست / چو بودن ترا راه امید نیست
نگه کن کنون کار بوزرجمهر / که از خاک برشد بگردون سپهر
هر آنکس که بر دانش او یار بند / فرود آوریدش بخاک نژند
بجستی درون تا کت آید جواز / گهی در نشیبی و گه در فراز
چو مرگ آید آن خود که رفتنست / از او هرچه گویی تو ناگفتنست

بزندان فرستادن نوشیروان بوزرجمهر را

چنان شد که کسری به نخچیرگاه / برفت از در این زهر سکار
همی تاخت بر عزم آهو بدشت / پراکنده شد غرم و آهو گذشت
همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از بهر مهر
ز هامون ابر مرغزاری بدید / درخت و گیا دید و هم سایه دید
فرود آمد از بارگی شاه نرم / بدان تا کند بر گیا چشم گرم
جدا ماند از پرستندگان هیچکس / یکی خوب رخ ماند با شاه بس
بخفتید چندی بر آن مرغزار / نهاده سرش مهربان در کنار
همیشه ببازوی دارنده بر / یکی بند بازو بدی پر گهر
ز بازوش بگسست از بهر تخت / بخفتاد نزدیک بالین بخت
فرود آمد از ابر مرغی سیاه / بپرید تا پیش بالین شاه
نگه کرد آن بند بازو بدید / سر بند آن گوهران بر بهر
چو در دید گوهر یکایک بخورد / همان در خوشاب یاقوت زرد
بخورد و ز بالین او بر پرید / هم آنگه ز دیدار شد ناپدید
دژم ماند از آن کار بوزرجمهر / فرو ماند از کار گردون سپهر
بدانست کامد بتنگی نشیب / همان روز بر بختش آمد نهیب
چو بیدار شد شاه و او را بدید / گرانسان همی لب بدندان گزید
گمانی چنان برد کورا بخواب / خورش کرد و بر چید ورش تاب
بدو گفت ای سگ ترا این که گفت / که با لایش طبع تو این بنهفت
نه من او ز مردم وگر بهیمم / ز خاکست و ز باد و آتش تنم
جهاندار چندی بر او نگه کرد / ندید ایچ پاسخ جز از باد سرد
برفت و بر جای بوزرجمهر / ز شاه و ز کردار گردون سپهر
که بس زود دید آن نشان نشیب / خردمند خامش بماند از نهیب
همه گرد برگرد آن مرغزار / سپه بود و اندر میان شهر ما
نشست از بر اسب کسری بخشم / ز ره تا در کاخ نگشود چشم
همه ره ز دانا همی لب گزید / فرود آمد از اسب چندی کشید
بفرمود تا روی سندان کنند / بر آنند بر کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر / بدیدان پرآژنگ روی سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان / پرستنده شاه نوشیروان
شب و روز زان خویش در کاخ بود / بگفتار با شاه گستاخ بود
بپرسید یک روز بوزرجمهر / ز پروردهٔ شاه خورشیدچهر
که او را پرستش همی جان کنی / بیاموز تا کوششش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان / چنان بد که امروز نوشیروان
نگه سوی این بنده ناگه کرد / که گفتم سرآمد مرا خواب و خورد
چو از خون برفت آب نگذاردم / همی را بدستان بیازاردم
جهاندار چون گشت با من درشت / مرا هست شاد آن بدستان بهشت
بدو دانشی گفت کآب آختر / خیانم که بر دست شاه آب ریز
بیاورد مرد جوان آب گرم / همی ریخت بر دست دانندهٔ نرم
بدو گفت کاین بار بر هست نیز / تو با آب جوی بیخ تندی مجوی
چو لب را بیالاید از بوی خوش / تو زر بجستن ز دستان بکش
پرستنده را دل پراندیشه گشت / بر آن تا دگر باره بنهاد طشت
بگفتار دانا فرو ریخت آب / نه بزم و نه از بخشش شاه شتاب
بدو گفت شاه ای فرایند مهر / که گفت این ترا گفت بوزرجمهر
مرا اندرین دانش او داورا / که چندین همی آنجهاندار شاه
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / گران نامور جاه دان آرزوی
چو جستی از برتری کمتری / بد گوهر و ناسزا داوری
پرستنده بشنید و آمد دوان / بر کاخ شد تند و خسته روان
ز شاه آنچه بشنید با وی بگفت / چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که جای من از جای شاه جهان / فراوان بجست آشکار و نهان
پرستنده برگشت و پاسخ ببرد / فراوان بر خاک او بشمرد
ز پاسخ فراوان برآشفت شاه / ورا بند فرمود تاریک چاه
دگر باره پرسید از آن پیشگاه / که چون اندران کم خرد در نگاه
فرستاده آمد پر از آب چهر / بگفت آن سخنها ببوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدو نیکخواه / که روز من آسانتر از روز شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد / همه پاسخش کرد بر شاه یاد
ز پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ / ز آهن تنوری بفرمود تنگ
ز پیکان و از میخ کرد اندرش / هم از بند آهن نهفته سرش
ببد روز نیش آرام و شب جای خواب / تنش پر ز سختی دلش پر ز تاب
چهارم چنین گفت با پیشکار / که پیغام بگذار و پاسخ بیار
بگویش که چون بینی اکنون بجفت / که از میخ تیزست بستر نهفت
پرستنده آمد بداد این پیام / که بشنید از آن مهتر خویشکام
چنین داد پاسخ بمرد جوان / که روز هم به از روز نوشیروان
چو برگشت پاسخ بیاورد مرد / ز گفتار شد شاه را روی زرد
ز ایوان یکی رستگویی گزید / که گفتار دانا بداند شنید
یکی باز فرستاده شمشیرزن / که در خیم بود اندران انجمن
که روز من از بخت به ز آنکوی / که گر پاسخت را بود رنگ و بوی
دگر گفت در خشم با تیغ تیز / نباید ترا کردنش رستخیز
که گفتی که زندان به از انجمنش / هم از تیغ و صندوق و هم بند تنش
فرستاده آمد بر او دوان / بگفت آن سخنهای نوشیروان
بدان پاکدل گفت بوزرجمهر / که نمود هرگز با بخت چهر
نه این پای دارد نه بگذردش آن / سرآمد همه نیک و بد بیگمان
چه با گنج و تخت و چه با رنج سخت / ببندیم هرگونه ناچار رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود / دل نابدان هر زمان نبود
خردمند و دژخیم باز آمدند / بر شاه گردنفراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار / بترسید شاه از بد روزگار
با بزنش بر اندران تنگجا / بدستور بی پاکدل بی‌سما
بر این نیز بگذشت چندی سپهر / پرآژنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ گشت و بیرنگ شد / دو چشمش ز اندیشه تاریک شد
چو با گنج رنجش برابر شود / بفرسود از آن درد و غم ...

آمدن فرستاده قیصر نزد نوشیروان

چنان بد که قیصر بدان چندگاه / رسولی فرستاد نزدیک شاه

با نامه و هدیه و با نثار / یکی درج و قفلی بر او استوار
بدین درج انقفل نابرده دست / نهفته بگوئید چیزی که هست
گراینده گه زین دانش نگر / بماند دل موبد تیره و دیر
فرستاده را گفت شاه جهان / که اینم ز یزدان نباشد نهان
وزانپس بدان داستان خیره ماند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
ز دانش سراسر یکسو شدند / نهادند خویش خسته شدند
شهنشاه چو دید از اندیشه رنج / بفرمود تا چاره جستی ز رنج
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آمد ز ما بر تو چندین گزند
یکی درج زرین سرش بسته تنگ / نهاده بر او قفل و مهری ز مشک
که این درج را چیست اندر میان / بگوئید فرزانگان کیستان
ز زندان بیاید سر دشمن بشست / بپیش جهاندار آمد نخست
چو خورشید بنمود تاج از فراز / بپوشید روی شب تیره باز
بدو گفت بازار من خیره گشت / دو چشمم بدان بختیار گشت
خردمند چون بد دانا بگفت / سخن هرچه در چشم او بد نهفت
چو بشنید داننده گفتار زن / بجنبید بر چهره کامزن
بدو گفت شو جفت اگر بچه جست / چو پاسخ شنیدی بر من تابست
مرا گفت هرگز نبوده است شو / نخواهم که چندین مرا شوی روی
بفرمود تا رفت نزدیک تخت / دل شاه کسری غمی گشت سخت
پس از روم و قیصر زبان برگشاد / همی کرد از آن درج و آن قفل یاد
نهاده همان درج در پیش شاه / چو پیش بزرگان جهاندیده راد
اگر تیره شد چشم دل روشن است / روانش از دانش همان جوشن است
همه موبدان و ردان را بخواند / بسی دانشی پیش دانا نشاند
که گفت از جهاندار پیروز جنگ / خرد باید و دانش و نام و ننگ
همه پاک در بارگاه تواند / دگر در جهان نیکخواه تواند
فرستیم هم زین نشان باژ و ساو / که انباز دارند با باژ و تاو
که همواره شاه جهان شاد باد / سخنگوی با بخت و همراه باد
سه دانست خندان بدرج اندرون / خلاف تو بود آنچه گفتم فزون
نهفته یکی حقه بد در میان / بحقه درون مهره پرنیان
همه موبدان آفرین خواندند / بدان دانشی گوهر افشاندند
که با او چرا کرد چندین جفا / از آن پس کزو دید مهر و وفا
از آن بند بازو و مرغ سیاه / از اندیشه کهتر و خواب شاه
ز تخمی که یزدان بر اختر بکشت / ببایدش بر تارک او نوشت
نگارست کار شهنشاه و بزم / دگر شادی و بخشش و داد و بزم
دل و جان دستور باشد سپنج / ز اندیشه کدخدائی و گنج
هم او بود جنگی و موبد هم او / هم او چیره بد بد سپهبد هم او
ز بسیار و اندک ز کار جهان / بد و نیک از و کس نکردی نهان
همانزاد گر بار آورد کشت / گنه کار اگر چند با پوزش است

رهائی یافتن بوزرجمهر بگفتن راز نهان

نباید که خواهد ز ما باژ شاه / نراند بدین داستان پی سپاه
من از فر او این گوائی آورم / همان مرد پاکیزه رای دوم
نگه کرد هر یک ز هر باره / که سازد مر آن بند را چاره
چو گشتند انجمن ناتوان / غمی شد دل شاه نوشیروان
بیاورد گنجور اسپی گزین / نشست شهنشاه گرد زمین
زبان مرا کرد تیز / همی با تن خویش کردی ستیز
فرستاده قیصر سوی انجمن / یکی موبدی نام بردار بوم
بدل گفتم این راز پوشیده چهر / نه چندند کز جان بوزرجمهر
همی بود ترسان ز آزار شاه / جهاندار پرخشم و او بیگناه
فروزنده رخشنده شد بر سپهر / بآخر نگه کرد بوزرجمهر
نگه کن که آن کیست کاید براه / بگوی و مترس ایچ ناخوش بخواه
چنین گفت پرسنده را راه جو / که پژوهد تا او ز ایشان شوی
هم آنگه زن دیگر آمد پدید / بپرسید چون ترجمانش بدید
همانگه سه دیگر زن آمد براه / بیامد بر او همان نیکخواه
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / نگر تا چه اندیشه افکند بن
که داننده را چشم بینا ندید / بسی باد سرد از جگر برکشید
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که تابان بوی تا بتابد سپهر
به نیروی یزدان که اندیشه را / روان را براستی پیشه داد
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
وزانپس فرستاده را گفت شاه / که پیغام بگذار و پاسخ بخواه
ترا فر و برزای جهاندار هست / بزرگی و دانائی و زور هست
گر این درج با قفل و سامان / بدین چند بیدار دل بخردان
و گر باز مانند از این مایه چیز / نخواهید از مرز ما باژ نیز
سپاس از خداوند خورشید و ماه / روان را بدانش نماینده راه
یکی سفته و دیگری نیم سفت / یکی آنکه آهن ندیده است جفت
سه گوهر بدان درج اندر نهفت / چنان هم که دانای ایران بگفت
شهنشاه رخساره پر آب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
چو دانا رخ شاه پژمرده دید / روانش بدو اندر آزرده دید
بدو گفت کاین بودنی کار بود / مدار از پشیمانی و درد و سوگ
دل شاه نوشیروان شاد باد / همیشه ز درد و غم آزاد باد
بداند که شاهان چه کردند پیش / بورزد بر آن هم نشان کی بپیش

گفتار در توقیعات نوشیروان

ز کار آگهان موبدی نیکخواه / چنان هر که برداشت و بنشاند شاه
بپاسخ چنین بود توقیع شاه / که آنکس که خسته شود بر کنار

که ای شاه گنه او [illegible] دان / فراوان ترا گر دل شود شاد
فرستیم ما ار بگوئید راست / جز از باژ چیزی که آئین است
بدینگونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گذار آنچه آیدت کام
نهفته ایدر بی شما [illegible] / برامش دل آرای آزاده باش
بدان درج و قفل جهان بنگرید / نگه کرد هر موبدی بنگرید
همی گفت کاین راز گردان سپهر / بیاری باندیشه بوزرجمهر
بنزدیک دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی بباید نهفت
یکی کار پیش آمدم ناگزیر / کزان خیره گردد دل مرد گرد
فرستاده گوید که سالار گفت / کزین راز پیدا کنید آن نهفت
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / بر او تازه شد درد و رنج کهن
شب تیره و روز بیدار بود / بر آنسان که پیغام سالار بود
باب و خرد چشم و دل را بشست / ز دانندگان استواری بجست
براه آمد از خانه بوزرجمهر / همی رفت پویان زنی خوب چهر
ز زن پاکدامن بپرسید و گفت / که شوی استم و هم کودک اندر نهفت
که ای زن ترا بچه و شوی هست / دگر یک تنی با دو داری بجد
که ای خوب رخ کیست انباز تو / بدین گفت خرامید و ن انباز تو
بیامد دژم روی تازان براه / چو بردند داننده را نزد شاه
همی کرد پوزش بر آنگاه شاه / کز او داشت آزار بر بیگناه
یکی انجمن باید از بخردان / فرستاده قیصر و موبدان
بگوئیم بدرج اندرون هرچه هست / نشایم بر آن قفل و آن درج دست
از اندیشه شد شاه را پشت راست / فرستاده در پیش خواست
چو بشنید رومی زبان برگشاد / سخنهای قیصر همی کرد یاد
همان مرد موبد را بجوی / گوان و دلیران درگاه جوی
بگوئید روشن که اندر نهفت / چه چیز است کان بخرد جست
چو دانا ز گوینده زانسان شنید / زبان برگشاد آفرین گسترید
بدانند همه آشکارا و راز / بدانش مر او را ز دین بنیاد
چو بشنید دانای رومی کلید / بیاورد و نوشیروان بنگرید
نخستین ز گوهر یکی سفته بود / دگر نیم سفته سوم ناپسود
ز کار گذشته دلش تنگ شد / بپیچید و رویش پر از رنگ شد
بر آورد گوینده راز نهفت / گذشته همه پیش کسری بگفت
چو آید بد و نیک رای سپهر / چه شاه و چه موبد چه بوزرجمهر
اگر چند باشد سرافراز شاه / بدستور گردد دلارای گاه
ز آگندن گنج و رنج سپاه / ز آزار و گفتار و داد و خواه
چنین بود تا گاه نوشیروان / هم او بود شاه و هم او پهلوان
بهر جای کارآگهان داشتی / جهان را بدستور نگذاشتی
که کاهی گنه بگذرانی همی / ببد نام آنکس نخوانی همی
چو بسیار زارست مرد نکو / نه داور گریزان و ریزان رنج

پیک وار و بی او نکرد درست / روان از پزشکی نخواهیم شست
اگر موبدی گفت انوشه بدی / زهر بد بهر سو بگوشه بدی
سپهدار گردان برفت از نهفت / به پیشه درآمد زمانی بخفت

بنه بر دگر کیل و او بر بنه / هم او بازگردد ز بهر بنه
بتوقیع پاسخ چنان داد باز / که هستم از آن لشکری بی نیاز
نگه پاسبانی کند بر سپاه / ز بد خویشتن را ندارد نگاه

دگر گفت انوشه بدی جاودان / نشست و خور و خواب با موبدان
یکی نامور نامدار آمدست / اگر گنجش از گنج تو افزونترست
چنین داد پاسخ که آری رواست / که آن فر پادشاهی ماست

نگهبان و گنج و روانش بغم / بکوشم که افزایم افزون کنم
دگر گفت کای شهریار بلند / انوشه بدی وز بدی بی گزند
اسیران رومی که آورده ایم / بسی شیرخواران او برده ایم

بتوقیع گفت آنچه هستند خورد / ز دست هنر آن نیاید شمرد
سوی دادستان ورستیم باز / بدل شاد و وز خواسته بی نیاز
نوشتند کز روم صد ایدر / همی بازخرند خویشان بزر

اگر بازخوانند گفت از هراس / بهر نامداری یکی باده کاس
فروشید و افزون مجوئید نیز / که ما بی نیازیم از ایشان بچیز
بشمشیر خواهیم از ایشان گهر / همان برده و برده و سیم و زر

بکشند گر مایه داران بشهر / دو بازار کانند گر شب دو بهر
یکی زاستر اندر نیاید جواب / از آواز مستان و چنگ و رباب
چنین داد پاسخ که این بیست رنج / جز ایشان هرآنکس که دارند گنج

همه همچنان شاد و خرم زیند / بی آزار باشید و بیغم زیند
نوشتند روزی کی انوشه بدی / همیشه ز تو دور چشم بدی
بایوان چنین گفت شاه مهین / که نوشیروان چون گشاید دهن

همه مردکان را کند پیش یاد / ز رازغم شود زنده را جان شاد
چنین داد پاسخ که این ده هزار / کند هرکه دارد خرد بازار
هرآنکس که از مرد کان دل بشست / نباشد بیان دوستی او درست

یکی گفت کای شاه کهتر پسر / نخورد و همی گرد داد پدر
بریزد همی بر زمینی درم / که باشد فروشنده او درم
چنین داد پاسخ که این نارواست / بهای زمین سیم فروشنده راست

دگر گفت کای شاه برترمنش / که دوری ز بیچاره و سرزنش
ولی داشتی بیشتر بر شمرم / چراشد بدینسان بی آزرم و گرم
چنین داد پاسخ که زندان نبود / نگیرد جز از شیر دوران نبود

چو دندان برآید ببالید پشت / همی گوشت جویم چو گردم درشت
یکی گفت گرم که تو مهتری / برای و بدانش ز ما بهتری
جوابر گذشتی ز شاه شهان / دو دیده برای تو دارد جهان

چنین داد پاسخ که مار اخرد / ز دیدار ایشان همی بگذرد
هش و دانش و رای دستور ماست / زمین و گنج و اندیشه گنجور ماست
دگر گفت بازنوای شهریار / عقابی گرفته است روز شکار

چنین گفت کو را نکوبند پشت / که با مهتر خود چرا شد درشت
بیاد و برا و را بزد دار بلند / بدان تا بد و بازگردد گزند
که با کهتران خرد کارزار / فزونی نجوید بر شهریار

دگر نامداری ز کارآگهان / چنین گفت کای شهریار جهان
ز لشکر بزین شد پاسبان / ستاره شناسی برآمد ز راه
چنین گفت کانم دگر دو نفر / چنین لشکرکش بدینگونه سار

چو برکاشت او پشت بر شهریار / نه چیند کس او را بدین روزگار
بتوقیع گفتا که گردان سپهر / گشاده است بازی او چهر مهر
بجز زین سالار و گنج و سپاه / نگردد تبه اختر هور و ماه

دگر موبدی گفت کز شهریار / چنین بود فرمان پیک روزگار
که مردی گزینند فرخ نژاد / که در پادشاهی بگردد بداد
رساند بدین بارگاه آگهی / ز بسیار و اندک بدی با بهی

گشسب سرافراز مرد دبیر / سر دیگر بود او را دستگیر
چنین داد پاسخ که او را ز آز / کمر بر میانست و دور از نیاز
کسی را گزینید کر رنج خویش / بپرهیزد و باشدش گنج بیش

جهاندیده مردی درشتی درست / که او کار درویش سازد بخست
یکی گفت سالار خوالیگران / همی نالد از شاه در مهرگان
که چندان که او خود کند آرزوی / بسازم بهم کاسه بر چار سوی

نبوید نیازد در او نیز دست / طرز و بد و مرد خسرو پرست
چنین داد پاسخ که از پیش خورد / مگر آزرو بازگردد بدرد
دگر گفت هرکس نکوهش کند / شهنشاه را چون پژوهش کند

که بی لشکرکش چه رو نشود / دل دوستان آن ز ازخود نشود
مگر دشمنی بد سگالد بدوی / بچاره بیاید سگالد بدوی
چنین داد پاسخ که داد و خرد / تن پادشا را همی پرورد

اگر دادگر چند بیکس بود / ور آراستی پاسبان پس بود
دگر گفت کای با خرد گشت جفت / بمیدان خراسان سالار گفت
که گر شاسب را بازکرد او زکار / ندانم چه دید اندر آن شهریار

چنین داد پاسخ که فرمان ما / نورزید و بنهفت پیمان ما
نفرمودش تا بارزانیان / گشایند در گنج سود و زیان
کسی کو هش کاست باشد بکار / بپوشد همه فره شهریار

دگر گفت با هرکسی پادشا / بزرگست و بخشنده و پارسا
پرستار دیرینه مهرک چکرد / که روزیش اندک شد و روز زرد
چنین داد پاسخ که او شد درشت / بران کرده خویش بنهاد پشت

بیامد بدرگاه و ننشست مست / همیشه جز از می نبودش بدست
ز کارآگهی موبدی گفت شاه / چو راند سوی گنج قیصر سپاه
نخواهد جز ایرانیان را بجنگ / جهان شد بر ایران دراز و تنگ

چنین داد پاسخ که آن دشمنی / طبیعی است بر خاش اهرمنی
دگر باره برداشت مردی که شاه / ز شاهان که گر کوته خواهد سپاه
کدامست کو باید روز جنگ / ز شیران اسب افکن تیز چنگ

چنین داد پاسخ که جنگی سوار / نباید که سیر آید از کارزار
همان برتش آید همان زریگاه / درخشنده روز و شبان سیاه
نگردد بهنگام نیروش کم / ز بسیار و اندک نباشد درم

دگر گفت کای شاه نوشیروان / همیشه بزی شاد و بخت روان
پدر بر یکی مرد بود از نیا / پرستنده و کاردان پارسا
درم ماند بروی چو سیصد هزار / بدیوان چو کردند با او شمار

بنالید و گفت آن بدرم روده به / رود و موبده گنبد آز ده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار / که موبد درم خواست از کارزار
بفرمود کز خورده مینای رنج / ببخشید چندی هم اندر ز گنج

دگر گفت جنگی سواری درست / بدان خستگی دیر ماند درست
به پیش صف رومیان حمله برد / بمرد او و ز کودکان نامزد
بفرمود کان کودکان را چهار / ز گنج درم داد باید هزار

هرآنکس که شد کشته در کارزار / وزان خرد کودک بود نامدار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر / همه پیش کودک بره ناگزیر
چنین هم بسال اندرون چار بار / درم باید از گنج دادن هزار

دگر گفت انوشه بدی سالها / بمرد اندر آن پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و نخورد / پراکنده گشت از آن زر و مرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته / که از شهر مردم کند کاسته

ازانکس که بستد بد و بازده / وز آن پس بمرد اندر او را ده
بفرمای و ازین بر در ورش / به بیداری لشکر و کشورش
ستمکاره را زنده بر دار کن / و دیوانش از بر سر نگونسار کن

بدان تاکس از پهلوانان ما / نه پیچد دل و جان و پیمان ما
چرا باید از خون درویش گنج / که او شاد باشد تن و جان برنج
دگر گفت کای شاه یزدان پرست / بدرد بسی مردم زیر دست

همی داد شه را ستایش کنند / جهان آفرین را نیایش کنند
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس / که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه / اگر بی گناهند اگر با گناه

دگر گفت کای شاه با فر و هوش / جهان شد پر از شادی از ناز و نوش
توانگر دو گر مردم زیر دست / شب آید شود سر ز آزاد مست
چنین داد پاسخ که اندر جهان / بما شاد باد آشکار و نهان

دگر گفت کای شاه برترمنش / همی عیب جوید کند سرزنش
که چندین گرانمایه بخشد ز گنج / نگردد او دیدن ز بدست رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته / کز آن گنج ما باشد آراسته

اگر بازگیرم ز ارزانیان — همه سوده فرجام گردد زیان
چنین داد پاسخ که شاه سترگ — ابی زینهاری نباشد بزرگ
چنین گفت کاین هم بفرمان ماست — بارزانیان چیز بخشی سزاست
جهاندار چون گشت یزدان پرست — بر او بر گشاید جهان هرچه هست
درم بستدار بخشانی برنج — سپرده نهادیم یکسر بگنج
که درد دل مردم زیردست — نخواهد جهاندار یزدان پرست
ز دیوان ما نام او بسترید — بدو بر غنو کس بکس مشمرید
بدان گویم این تا پس مرگ من — نگردد نهان افسر و ترگ من
یکی گفت کای شاه کهتر نواز — چرا گشتی اکنون همی دیرساز
بپرسید موبد ز شاه زمین — سخن راندن از پادشاهی و دین
جهاندار بیدین جهان را ندید — اگر هر کسی دین دیگر گزید
چو دین بود با پادشاهی چنین — نباید بگیتی بکس آفرین
برانگه که شد تخت بی پادشا — خردمند بی دین ندارد بها
چنین داد پاسخ که آری رواست — که تاج زمانه سر پادشاست
بود روزبه ای چراغ روان — که ماند برت موبد موبدان
یکی مرد بینم جوینده داد — که آید بدرگاه بهر پادا
بدو داده ام همچنان من ز گنج — بدان تا نباشد ز دانش برنج
ز گاه کیومرث تا این زمان — چو تو شاه ننشست بر گاه کیان
مرا طبع نشکفت کمتر گشت — به پیری چنین آتش آهسته گشت
چو تاج سخن نام محمود گشت — ستایش بآفاق موجود گشت
کنون نامهٔ شاه نوشیروان — بخوان و نگه کن بروشن روان
نه شاه سرافراز خورشید چهر — بهشت و گر با بخشش سپهر
فزایندهٔ نام و تخت قباد — گذارندهٔ تاج و دارندهٔ داد
ز یزدان بود شاد و پیروزبخت — همیشه جهاندار با تاج و تخت
همان آفرین نیز کردیم یاد — که بر تاج ما کرد فرخ قباد
بپرسیدم از مرد نیکو سخن — کسی کو بسال و خرد بد کهن
که دانا فزونی ندارد ز خاک — بدانش پسندیده کن جان پاک
مبادا تو بیگناهان کوش — بگفتار بدگوی مسپار گوش
اگر زیردستی شود گنج دار — تو او را از آن گنج بی رنج دار
چو نیکی کند کس تو پاداش کن — وگر بد کند تیز پرخاش کن
هنرجوی و با مرد دانا نشین — چو خواهی که یابی ز بخت آفرین
بزرگان و بازارگانان شهر — همه بود باید که یابند بهر
کسی کو ندارد هنر با نژاد — مکن روزبه نیز از کم و بیش یاد
سلیح تو در کارزار آورد — همان بر تو روزی بکار آورد
همان نیز نیکی باندازه کن — ز مرد جهاندیده بشنو سخن
نگهدار شاهان پیشین نگر — نباید که باشی جز از دادگر
از ایشان سخن یادگار است و بس — سرای سپنجی نماند بکس

دگر گفت کاین شهریار بلند — که هرگز نباشد بجانت گزند
دگر گفت کای نامور شهریار — ز گنج تو افزون شد صد هزار
دگر گفت کای شاه نادیده رنج — ز بخشش فراوان تهی ماند گنج
جهان تنگ دیدیم بر تنگ خوی — مر آز و زمی نگذرد آرزوی
چنین داد پاسخ که ما را درم — نباید که گردد کسی زو دژم
پی کاخ آباد و بر کنبید — بگل بام او را تو اگر کنید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد — بسی گیری از جم و کاوس یاد
دگر گفت کز بهمن سرفراز — چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که با بخردان — نهانیم و هم نیز با موبدان
که بیدین جهان به که بی پادشا — خردمند باشد بر این بر گوا
یکی بت پرست و دگر پاک دین — یکی گفت نفرین به از آفرین
بود دین و شاهی چو تن با روان — بدین هر دوان پایدارد جهان
یکی آنکه گفتی زمانه منم — بد و نیک را او بهانه منم
جهان چون تن و شهریاران سرند — از ایرا چنین بر سران افسرند
بگفتا بدین نیست آزار من — که او هست مشغول در کار من
همی گر نه بینم پر کار اوی — ندانیم کز چیست آزار اوی
من از بهر آن دارم او را بدی — که چون دزد جنبد شناسد کری
بگفتا سپاسم بدین از خدای — که چونان بود خسرو رهنمای
ز منبر چو محمود گوید خطیب — بدین محمد گراید صلیب
جهان بسته از بت پرستان — بتیغی که دارد چو دستی برنو

پندنامهٔ نوشیروان بهرمزد پسر خود

که با فر و برز است و فرهنگ و نام — ز تاج بزرگی رسیده بکام
بماه خجسته بخرداد روز — به نیک اختر و فال گیتی فروز
تو بیدار باش و جهاندار باش — خردمند و راد و بی آزار باش
که از ما بیزدان که نزدیکتر — کرا نزد او راه باریکتر
بدانش بود شاه زیبای تخت — که داننده بادی و پیروزبخت
بهر کار فرمان مکن جز بداد — که از داد باشد روان تو شاد
که چیز کسان دشمن گنج تست — بدان گنج شو شاد کز رنج تست
وگر گردی اندر جهان ارجمند — ز رنج تن اندیشه و درد و گزند
بدانش دو دست ستیزه ببند — چو خواهی که از بد نیابی گزند
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی — ره بهتری بازجوی از بهی
مده مردی آز را زار جنگ — که چون بازجوئی نیاید بچنگ
ببخشای بر مردم مستمند — ز بد دور باش و بترس از گزند
بدینی گرای و بدین دار چشم — که از دین بود مرد را رشک و خشم
که نفرین بود بهره بیدادشاه — تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
گرازنده مغزهای خون ریختن — دگر جنگ لشکر انگیختن

جهودان و ترسا تن آزادمند — دو رویند و با کیش اهرمنند
درم داد مزدور و درویش را — بسی برده و بیره تن خویش را
چنین داد پاسخ که دست فراخ — رهی مرد را نو کند برگ و شاخ
چنین گفت موبد که ای شهریار — فراخان بداد از سی صد هزار
از آنکس که بستد بهم او را دهید — دگر خیزش از گنج بر سر نهید
شود کاخ ویران از رنج شاه — بماند پس از رنج نفرین و دعا
بپاسخ چنین گفت نوشیروان — که باد از دانش همیشه جوان
چنین داد پاسخ که او از خرد — بپیچد همی در هوا بر خورد
چو او از در من آید بگوش — نماند بدل راه با مغز و هوش
چنین داد پاسخ که گفتیم همین — شنیدار من این مردم پاکدین
ز گفتار ویران نگردد جهان — بگوی آنچه رایت بود در نهان
یکی گفت کای شاه خرم نهان — سخن راندی چند پیش جهان
کسی کو کند آفرین بر جهان — بآواز گردد در و دشت نهان
دگر گفت کای شاه کهتر نواز — ترا پادشاهی و عمر دراز
یکی گفت کای شاه خورشید فر — که چون تو زمانه نیارد دگر
چنین داد پاسخ که اندر حجیز — ورا دزد برده است بهر جهیز
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد — خداوند بخشش و خداوند داد
گذشتم ز توقیع نوشیروان — جهان پیر و اندیشهٔ ما جوان
بگفتم این نامه هرچند گاه — نهان جز بکیوان و خورشید و ماه
زمانه بنام وی آباد باد — سپهر از سر تاج وی شاد باد
چنین گفت کاین نامهٔ دلپسند — همه حکمت و دانش و راز و پند
جهاندار با داد و نیکو کنش — فشانندهٔ گنج بی سرزنش
سوی هرمزان پاک فرزند ما — پذیرفته از دل همه پند ما
نهادیم بر سر ترا تاج زر — چنانهم که ما یافتیم از پدر
بدانش فزای و بیزدان گرای — که او هست جان ترا رهنمای
چنین داد پاسخ که دانش گزین — چو خواهی که بر تو کنند آفرین
مبادا که باشی تو پیمان شکن — که خاکست پیمان شکن را کفن
زبان را مگردان بگرد دروغ — چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
همه در پناه تو باید نشست — زبردست باشد وگر زیردست
سرای سپنجست هرچون که هست — بدو در دل ایمن نشاید نشست
گرامی کن آنرا که در پیش تو — سپر کرد جان بداندیش تو
همیشه یکی دانشی پیش دار — ورا چون روان و تن خویش دار
بدشمن مسپار و ترا دوست دار — دو کار آیدت پیش و هر دو دشوار
همیشه نهان دل خویش جوی — مکن رادی و داد هرگز بروی
هزینه باندازهٔ گنج کن — دل از بیشی گنج بی رنج کن
کجا افسر و تاج شاهنشهان — کجا آن بزرگان و کار آگهان
نگه کن بدین نامهٔ پندمند — دل اندر سرای سپنجی مبند

بدین برتر انجمن گوی خواستم / بدانش دلت را بیاراستم
اگر یادگاری کنی در جهان / ز نامت بزرگی نگردد نهان
چو بنوشت بسپرد از آن بگنج / هر آنجا که بد اندر سرای سپنج
بگیتی نگر کاین هنرها کراست / چو دیدی ستایش مرا در خورست
کنون لاجرم جود موجود گشت / چو شاه جهانگیر محمود گشت
یکی پیر بد پهلوانی سخن / بگفتار و کردار گشته کهن
کزان چیست کز کردگار جهان / بخواهد پرستنده اندر نهان
یکی دست برداشته باسمان / همی خواهد از کردگار زمان
چو خواهش ز اندازه بیرون شود / از آن آرزو دل پر از خون شود
نبخشد نباشد سزاوار تخت / زمان تا زمان تیره گرددش بخت
چنین داد پاسخ که دانش گشاد / دگر آنکه شرمش بود با نژاد
ز بیشی خرد جان بود سودمند / ز کمیش تیمار دارد گزند
خرد باید و فر و نام و نژاد / بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
که از بخشش و دانش و رسم و راه / دلش پر ز بخشایش و دادخواه
چهارم که دشمن بداند ز دوست / بی آزاری از پادشاهان نکوست
بماند پس از مرگ او نام زشت / نیابد بجز جای خرم بهشت
هر آنکس که بیشی کند آرزوی / بدان بود او باز گردد بخوی
بپرسید گفتار چندست و چیست / که بهری همی زو بباید گریست
نخستین سخن گفتن سودمند / خوش آواز خواند ورا بی گزند
سه دیگر سخنگوی هنگام جوی / بماند همه ساله با آبروی
به پنجم که باشد سخنگوی گرم / بشیرین زبان هم بآوای نرم
همی پرسی از نامداران سخن / چگونی که دانش کی آید به بن
بدو گفت کس را از آموختن / ستایش ندیدیم و افروختن
در دانش از گنج نامی ترست / همان نزد دانا گرامی ترست
چنین داد پاسخ که دانای پیر / ز دانش جوانی بود ناگزیر
کنون نامشان پیش یاد آوری / همی از جگر سرد باد آوری
بدو گفت با هر کسی پیش ازین / سخن راندی نامور بیش ازین
چنین گفت هنگام پیشین نماز / نبودی چنین پیش آتش دراز
فلک را گراینده او کند / جهان را همه بنده او کند
گران برتری رامش افزون شدست / دل بدسگالانت پر خون شدست
زبون بود بدخواه در جنگ من / چه کوپال من دید و آهنگ من
چنین داد پاسخ که مرد جوان / نه اندیشد از درد و رنج روان
که از نو جوانی هنر داشتم / بد و نیک را خوار بگذاشتم
بدو گفت شاهان پیشین ورا / سخن خواستند آشکارا ورا
ندارد تن خویش در رنج و درد / جهان نگهبان هم آنکس که کرد
بدو گفت شاهان پیشین ببزم / نبردند جان را بانده و رزم
بپرسید کانکه شاهان بد بدند / تن خویش را نیکخواهان بدند

برای خداوند خورشید و ماه / بد و دور کن دیو را دستگاه
خداوند گیتی پناه تو باد / زمان و زمین نیکخواه تو باد
شهنشاه کورای داد و خرد / نکوشد که با شرم گرد آورد
بجوی آنکه چون مشتری روشنست / جهانجوی را تیغ با جوشنست
اگر بزم جوید همی با نبرد / جهان بخش را این بود کار کرد

پرسش موبدان از نوشیروان و پاسخ ان

نیابد بخواهش همی آرزوی / دو چشمش براه است و بر چین بروی
بپرسید نیکی کرا درخورست / بنام بزرگی که زیباترست
بگیتی ز بخشش بود مرد به / تو گر گنج داری ببخشش بده
بپرسید دانش کرا سودمند / کدامست بیدانش و پرگزند
بپرسید دانش بد از فر شاه / که فر بزرگیست زیبای گاه
نشانی چنین گفت زیبای تخت / کدامست و آن کیست با شاه بخت
دوم آنکه پیرا بمهتری / که باشد سزاوار بر بهتری
چو فر و خرد دارد و دین و بخت / سزاوار تاج است و زیبای تخت
بپرسیدش از راد و خورد و کنش / ز نیکی و از مردم بدکنش
دگر سفلگی برگزیدا و ز گنج / گزیند بدان گنج اکنده رنج
دگر بهره تاجست و گنجست و نام / از آن مستمندی ز بن شادکام
دگر آنکه پیمان سخن خواهش / سخنگوی و بیداردل دانش
چهارم که دانا دلارای خواند / سراینده را مرد بارای خواند
سخن چون یک اندر دگر بافتی / ازو هیچکان کام و دل یافتی
چنین گفت از هر که آموختیم / همه کام و جان خرد توختیم
که گوید کسی کو بجائی رسید / که نیرش ز دانا نباید شنید
سخن ماند از ما همی یادگار / تو با گنج دانش برابر مدار
برابه جوانی گزینی رواست / که بی گور او خاک او بنسواست
چنین داد پاسخ که در دل غنود / که این رسم را خود نیارم ستود
سگالی اکنون نگوئی سخن / نه از تو نه از روزگار کهن
شمار ستایش فزون از ازان / خروش و نیایش فزون است از آن
گر این بنده او را اندر بها / مبادش ز درد و ز سختی رها
چنین داد پاسخ که از کردگار / سپاس آنکه گشتیم بهروزگار
بدو گفت در جنگ خاور بدی / چنان تیز جنگ و دلاور بدی
برانگه که سال اندر آمد بشصت / به پیش بد آرا نباید نشست
کنون و زیری بدانند کی / برای و بگنج و به بخشند کی
شمار سخن کمتر آر از پیش / فزون داری از نامداران خویش
بپرسید شاد و دل شهریار / پر اندیشه بینم بدین روزگار
چنین داد پاسخ که ایشان بجام / نگردند هرگز بدل شادکام
بداره و روان و کار پزشک / بدانرا نیالود باید سرشک

بروز و شب این نامه پیش دار / خرد را بدل دار و خویش دار
بکام تو گردنده چرخ بلند / مبادا از تو کس بگیتی نژند
دلیری برزم اندر و زور دست / همان پاکدینی و یزدان پرست
جهان بسته از مردم بت پرست / ز دیبای دل بر دل آذین ببست
ابوالقاسم آن شاه پیروز راد / زمانه بدیدار او شاد باد
چنین گوید از دفتر پهلوان / که پرسید موبد ز نوشیروان
بدان ارز و تیز پاسخ دهد / بپاسخ ورا بخت فرخ نهد
بموبد چنین گفت پیروز شاه / که خواهش ز یزدان باندازه خواه
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج / بباید پراکنده نابرده رنج
خرد را بپرسید بنیاد چیست / بشاخ و ببرگ خرد شاد کیست
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بپرورد جان را همی برخورد
چنین داد پاسخ که دانا بفر / بگیرد جهان سر بسر زیر پر
چنین داد پاسخ که باری نخست / بباید ز شاه جهان داد جست
سوم آنکه از نیک و بد در جهان / سخنها بر او بر نماند نهان
دگر زین هنرها نیابی دراوی / همانا که یابیش بی آبروی
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیوند بدگوهر و دیرساز
چو بیچاره دیوی بود پرنیاز / که هر دو بیک خو گرایند باز
چنین داد پاسخ که دانا سخن / نبخشد و اندیشه افگند بن
که چندان سراید که آید بکار / وزو ماند اندر جهان یادگار
که پیوسته گوید سراسر سخن / اگر نو بود داستان گر کهن
بدو گفت چندین که آموختی / روان را بدانش برافروختی
بدانش گر و دانش از گناه / که دانش گرامی تر از تاج و گاه
چنین داد پاسخ که از گنج سیر / کی آید گر خاکش آید بزیر
بدو گفت دانا شود مرد پیر / گر آموزشی باشد و یادگیر
بپرسید گر تخت شاهنشهان / بگردد همی پادشاه جهان
بشمشیر داد این جهان داشتن / چنین گفتن و خوار بگذاشتن
چنین داد پاسخ که گفتار بس / بکردار جویم همی دسترس
چنین داد پاسخ که یزدان پاک / پرستنده را سر برآرد ز خاک
بپرسید تا تو شدی شهریار / سپاس است فزون چیست از کردگار
کسی پیش من بر فزونی نجست / ز آزار من دست بد برنشست
چو در باختر ساختی کار جنگ / شکیبائی آراستی یا درنگ
سپاس از جهاندار پروردگار / کزویست نیک و بد روزگار
جهان زیر فرهنگ و آیین ماست / سپهر روان جنبش کهن ماست
چنین داد پاسخ که بر شهریار / که باشد ورا دین پروردگار
چنین داد پاسخ که بیم گزند / بدار و بدل مردم هوشمند
مرا نام بر جام چیره شدست / روانم زمان را پذیره شدست
چنین داد پاسخ که تن بر زمان / که پیش آید از گردش آسمان

ببایست داد و ببایدت کار
زمانی نباشی بدل شادمان
ستایش بباید فزودن زانکه هست
چو فرزند باشد بباید مزه
چنین داد پاسخ که یزدان پرست
بگیتی زبون هرکس از هستان بیش
چو باید همه نیکویها ستود
وز آنکس که ماند همی نام بد
چنین داد پاسخ کز این تیره خاک
بدو گفت زین هر دو بدتر کدام
بپرسید رستن از اینها به چیست
بپرسید کاهو که اهست زشت
بدو گفت مردم که نستوه تر
چنین گفت کانکو بسود زیان
نه آن کز پی سودمندی بود
بدو گفت در دل هراس از چه بیش
بپرسید موبد ز کار جهان
بزرگست و داننده بر سر است
چگوید بباش آنچه خواهد بدست
چه نالو و از آن جان بدارد خرد
تو از آز باشی همیشه برنج
چنین داد پاسخ که آن پادشا
سپه را بیارایدا ز گنج خویش
چنین داد پاسخ که باریک جوی
هراس تو آنکه که جوی گزند
مباش آنچه گستاخ با این جهان
همان نیز یار گنهکار مرد
کز این رامش اندر جهان بگذرد
نگردد اندت رامش و رنج
اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباید زبان از هنر خیره تر
وز آن پس که سستی گمانی برد
چو بیکار باشی مشو رامشی
ببخشای از درد بر مستمند
که افزونی از دوست بستاند بیش
بدین برد و این شاه ایاد فیست
جهانم که از شاه نوشیروان

نگهدار دانش کن و روزگار
پراندیشه داری همیشه روان
بجوی بیم را از دل زیر دست
ز بهر مزه دور گردد بزه
بگیرد عنان زمان را بدست
که رنجی سگالید با ناسپاس
چو مرگ آمد و ننگ بد را درود
که آغاز بد بود و فرجام بد
اگر بگذری یافتی جان پاک
کز و بیم پرورد و ناشاد کام
که برکار گیتی بباید گریست
که از رنج دوراست و دور از بهشت
چنین گفت کانکو بی اندوه تر
بکوشد نه نبود و بد را میان
وگر نیز رای بلندی بود
چنین گفت کز رنج گرد از خویش
سخن برگشای آشکاره نهان
که بر داور این جهان داوراست
هم او بود تا بود تا هست هست
نیاید همان تن چو جان بگذرد
که همواره سیری نیابی ز گنج
که باشد پرستنده و پارسا
سوی بدسگال افکند رنج خویش
روان اندر آرد به باریک موی
وز او ایمنی چون بوی سودمند
که او راز خود دارد اندر نهان
نباشی بآزار و ننگ و نبرد
هش ایزد بر امش همی نشمرد
نباشدت با مردم بد نشست
نباید که باشد میانجی بکار
دروغ از هنر نشمرد داوگر
وز اندازه گفتار او بگذرد
نگاریست بیکاری از رامشی
میاور دلش سوی درد و گزند
بلندی و کری میفزاید بیش
هنرمند دینی و ایزد پرست
که او خاک شد نام او جاودان

چو هنگامه رفتن آید فراز
چنین داد پاسخ که اندیشه نیست
بدو گفت شادی ز فرزند چیست
وگر بگذرد گم بود در داوری
فزونی نجوید تن آسان شود
بپرسید کانکس که بد کرد و مرد
چنین داد پاسخ که کردار نیک
نیاسود هرکس کزو باز ماند
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست
چنین داد پاسخ که هم شک کوه
چنین داد پاسخ که دانش نبود
چنین داد پاسخ که زیرا که شرم
شود پیش یزدان و بی گناه
بپرسید مردم که نیکوتر است
چو دادی که یاد آرش از روی بخت
بدو گفت بخشش که هست به
که آیین گزینم گر او گزیند
بد آیین مشو دور باش از گزند
بپرسید کز ده و بگیتی برنج
بپرسید موبد ز پرهیز و گفت
بپرسید کز شهریاران پیش
ز دادار داننده دارد سپاس
سخن پرسد از بخردان جهان
نخست آنکه داند که هست و نیست
اگر نیک دین باشی و راستجوی
گراینده باشی بخرد و ارد دین
غم این جهان از پی آن جهان
گراینده با دوی نفرهنگ و رای
به پیچی دل از هرچه نابودنیست
چو با مرد بدخواه باشد نشست
ندارد کسی را بزرگی به چیز
تو پاسخ مراد را باندازه گوی
بهر کار کوشا بباید شدن
خردمند کو دل کند بردبار
همان مرد ایزد ندارد برنج
همین است رای و همین است راه
شد اندر نهان نام او آشکار

زمانه گردد به پرسید باز
دل شاه با چرخ گردون بجست
همان آرزوها به پیوند چیست
که فرزند چندی ز رخ زرد داری
چو پیشی سگالد هراسان شود
ز دیوان جهان نام او بسترد
بیابد بهر جای بازار نیک
وز او در زمانه بد آواز ماند
بدان زندگانی بباید گریست
خراند و هشمر که کرد و گرو
که داننده دیم بر هش بود
نباشد سرشت و نه آوای نرم
ز بدها دل خویش کرد و سپاه
که او بر سر مردمان افسر است
ببخشید و تاریکی از دل بشست
که بخشنده گردد سرافراز و مه
اگر گردش کار ناسودمند
مبین ایچ از و سود و ناسودمند
که تن چون سرایست جان را سپنج
که آز و نیاز از که بتوان نهفت
بهوش و برای و بآیین و کیش
نباشد کس از رنج او در هراس
بد و نیک دار از دشمن نهان
تر از ان نشان رهنما اندکیست
بود نزد هرکس ترا آبروی
نباشی برنج از پی به گزین
بباید که داری بدل در نهان
بیزدان چو خواهد بدت رهنمای
ببخشای از آنکه بخشودنی است
چنان کن که بخشاید او بر تو دست
نه خواری نه با چیز آرد به نیز
سخنهای چرب آور و تازه گوی
بدانش نیوشا بباید بدن
نباشد بچشم جهاندار خوار
اگر چند گردد پراکنده گنج
بیزدان گرای و بیزدان پناه
از او مانده گفتار او یادگار

بدو گفت چندین ستایش کنی
بترسیم هر کو نیایش کند
چنین داد پاسخ که هر کو جهان
بدو گفت گیتی تن آسان کراست
وگر آنکه گفتی ز کردار نیک
همان به که نیکی کند بگذرد
نمرد آنکه او نیک کردار مرد
وگر گفت بدنیست بدتر ز مرگ
اگر شاه باشی اگر کهتری
چه بیم است اگر بیم اندوه نیست
بپرسید کز ما که با گنج تر
ز مردان بتر آنکه نادان بود
بدو گفت مردم که هست راد
چنین داد پاسخ که چون بردبار
سه دیگر چو کوشانی ایزدی
چنین داد پاسخ کز از زنیان
چنین داد پاسخ کز آنچه خرچ پر
بد و نیک از آن آن گوش انبار نیست
چنین داد پاسخ که این کرد تو
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
گرا دانی ای شهریار زمین
پر امید دارد دل آنکه مرد
بپرسید کار پرستش به چیست
وز و دار از کار نیکی سپاس
وگر بدکنش باشی و بدبنه
خرد را اگر بر دل آموزگار
نشستنت همواره با بخردان
ز اندازه برنگذرانی سخن
نداری دریغ آنچه داری و دست
چو جوید کسی راه با نیکی
اگر بدگمانی گشاید زبان
بآزرم اگر نفکنی سوی خویش
بکاری نیازی که فرجام اوی
بداند که چندست با او هنر
پرستش کند پیشه و راستی
اگر دادگر باشی ای شهریار
نگردد ز نیکو بود بیگمان

جهان آفرین را نیایش کنی
همی دین او را ستایش کند
بفرزند ماند نگردد نهان
ز کردار نیکی پشیمان کراست
نهان چون دل و جان بیازارد ننگ
زمانه نفس را همی بشمرد
نیاسود و جان را بیزدان سپرد
اگر باشد از چه سازیم برگ
ز بیم و ز درد جهان بگذری
بگیتی چو اندوه نستوه نیست
چنین گفت کانکس که بی بخت تر
همه زندگانیش زندان بود
که جان و خرد بر دل او تواناست
بود مردم افسر نباید بکار
که از جان پاک آید و بخردی
ندارید باز ایچ سود و زیان
اگر هست با دانش و یادگیر
بکاریش فرجام و آغاز نیست
بود در بچه چند آنکه مغز اندر اوست
هنر وگر بداد و خردمند راز
پس از مرگ بر که کنیم آفرین
دل بدکنش را پر از بیم و درد
به نیکی ز یزدان گراینده نیست
بد و باشد ایمن و زو در هراس
به دوزخ فرستد روانت بنه
بکوشی که نفریبدت روزگار
گراینده رامش جاودان
که تو نو نگاری و گیتی کهن
اگر دیده خواهد اگر مغز و پوست
هنر باید و شرم و آهستگی
تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
پشیمانی آید ز گفتار پیش
پشیمانی و تندی آرد بروی
باندازه آرد بهر کار سر
به پیچد ز بیراهی و کاستی
نکو ماند از تو همی یادگار
چنین نام او زنده در هر زبان

بود تا بجایست چرخ و زمین / ابر جانش از بخردان آفرین
چو آگاهی آمد بآباد بوم / خرد جهاندار کسری بروم
گزین کرد از ایران فرستاده‌ای / جهاندیده مردی و آزاده‌ای
یکی نامه بنوشت با سوک و درد / پر از آب دیده دو رخساره زرد
اگر تاج سایم اگر خود و ترگ / رهائی نیابیم از چنگ مرگ
شنیدم که بر نامور تخت اوی / نشستی تبار اسپنی بخت اوی
چو آمد بدرگه گشادند راه / فرستاده شاد شد پیشگاه
بپرسید تا گاه پرسیدنی / نگه کرد فی سست و بد دیدنی
چنین گفت قیصر ابا رایزن / که این پاسخ نامه را رایزن
همه اسقف و موبد و رایزن / سکوبا شدند اندر آن انجمن
سزا خود نه همچنین نامه بود / نه بر کام بایسته بدکامه بود
بهر پایمردی و خودکامه / نوشته است بر ما سزا نامه
ز اندوه و شادی سخن هر چه گفت / غم و شادمانی نماید نهفت
چو قرطاس رومی بیاراستند / بدر بر فرستاده را خواستند
بدو گفت قیصر که من چاکرم / نه از چین و هیتالیان کمترم
چو داری تو از من بزرگی دریغ / همی آفتاب اندر آری بمیغ
تنش را بخلعت بیاراستند / بدر بار و مرزبان خواستند
ز کشتار او تنگدل گشت شاه / بدو گفت برخوردی از رنج راه
گمانم که ما را هم او دوست نیست / وگر خون او را پی و پوست نیست
نیم از نژاد دلاور قباد / مکن پیش مردان زمین نیز یاد
نشاید سر تیغ ما را نیام / اگر دل ز رومی رسانم بکام
همان کوس بر کوهه ژنده پیل / ببست و شد از گرد گیتی چو نیل
ستاره تو گفتی بآب اندرست / سپهر رونده بخواب اندرست
بیامد ز عموریه تا حلب / جهان شد پر از بانگ و شور و جلب
سپاه اندر آمد ز هر سو بجنگ / ببد جنگ ایشان فراوان درنگ
حلب شد بکردار دریای خون / برهنه رسید لشکر ماطرون
ببیش سپه کنده ساختند / شکیر آب اندر اندر انداختند
که اینکار ما رنج بسیار گشت / نه بر آب و کنده نشاید گذشت
وز اندازه لشکر شهریار / کم آمد درم تنگ سیصد هزار
بدو گفت اگر گنج باشد تهی / چه باید مرا تخت شاهنشهی
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که ای شاه بیدار و بارای و مهر
ز بازارگانان و دهقان درم / اگر وام خواهی نگردد دژم
بدو گفت از ایدر دو اسپه برو / گزین کن یکی نامبردار گو
بیامد فرستاده خوش سخن / که در سال نو بد بدانش کهن
یکی کفشگر بود موزه فروش / بگفتار او پهن بگشاد گوش
بدو کفشگر گفت کاین من بهم / سپاسی بگنجور بر سر نهم
بدو کفشگر گفت کای خوب چهر / برنجی بگوئی ببوزرجمهر

رفتن انوشیروان خال بجنگ قیصر

که نوزنده بادی که قیصر بمرد / زمان و زمین دیگری را سپرد
فرستاد نزدیک فرزند اوی / بدان سبز شاخ برومند اوی
که یزدان ترا زندگانی دهاد / پس از مرگ او مهربانی دهاد
چو قیصر چو خاقان چه آید زمان / بخاک اندر آرد سرش ناگهان
ز ما هر چه خواهد ز نیرو بخواه / ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
چو قیصر نگه کرد عنوان بدید / ز پیشی کسری لبش بر دمید
یکی جای دورش فرود آورید / بدان نامه پادشا ننگرید
چنان چون تو دانی که باید نوشت / نویس و بپیدار کن خوب و زشت
نوشتند پس پاسخ نامه زود / بدانسان که قیصر بفرموده بود
بدی آنکه قیصر جوانست و نو / بگوهر بدین مرز ما پیشرو
بعنوان ز قیصر سر افراز روم / که کهسار را پیش او همچو موم
بشد قیصر و تازه شد قیصری / که سر بر فراز از در مهتری
چو بشنید دانا که شد رای راست / بیامد بدر پاسخ نامه خواست
ز مهتر سبک داشتن ناسزاست / اگر شاه تو بر جهان پادشاست
چو کار آیدم شهریارم توئی / همان از پدر یادگارم توئی
فرستاده برگشت و آمد دمان / بمنزل زمانی نجستی زمان
شنیدم که هر گو هوا پرورد / نه اندیشد از کار گیتی خرد
بیزدان پاک و بخورشید و ماه / بآذرگشسب و بتخت و کلاه
کنم زین سپس روم را نام شوم / برانگیزم آتش ز آباد بوم
همی سر فرازد که من قیصرم / گر از نامداران یکی مهترم
سپاهی گذشت از بدین بدست / که دریای سبز اندرو خیره گشت

سرگذشت کفشگر با انوشیروان

بیاراست بر هر سوی منجنیق / ز گردان روم آنکه بد جاثلیق
بی اندازه کشتند از ایشان بتیر / برزم اندرون چند شد دستگیر
بکنده ببستند بر شاه راه / فرو ماند از جنگ شاه و سپاه
سپه را درم باید و دستگاه / همان اسب و خفتان و رومی کلاه
بیامد بر شاه موبد چو گرد / بگنج آنچه کم بد درم یاد کرد
برو هم کنون ساروان را بخواه / هیونان بختی بر افکن براه
سوی گنج ایران دراز است راه / نبیدست و بیکار ماند سپاه
بدانکار شد شاه همداستان / که دانای ایران بزد داستان
ز بازارگانان و دهقان شهر / کسی را کجا باشد از نام بهر
پیمبر باید شتر باریک نو / بیامد بشهری که نزدیک بود
درم چند باید بدو گفت مرد / دلاور شمارد درم یاد کرد
بیاور دبیران و سنگ درم / بند هیچ دفتر نگار و قلم
که اندر زمانه مرا کودکیست / که آزار او بر دلم خواریست

چنین گوید از نامه باستان / ز گفتار آن دانشی راستان
پر اندیشه شد جان کسری ز مرگ / شدش لعل رخساره چون زرد برگ
سخن گفت با او بچربی بسی / کز این بد رهائی نیابد کسی
نزاید جز از مرگ را جانور / سرای سپنجست و ما برگذر
ز قیصر ترا مژده بسیار باد / مسیحا روان مرا یار باد
فرستاده از پیش کسری برفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
جوان نیز بد مهتر نو نشست / فرستاده را نیز بهبود دست
شگفته هر آنکس که بد رایزن / بنزدیک قیصر شدند انجمن
چنین گفت موبد که من کهترم / ز فرمان شاه جهان نگذرم
بتخت از جهان آفرین یاد کرد / خرد را بر این یاد بنیاد کرد
یک امسال با مرد برنا سگال / بچینی و عنوان هم بار و سال
فرستاده شاه ایران رسید / بگوید ز ما پیش شه هر چه دید
ندارد ز شاهان کسی را بکس / چه کهتر چه از شاه فریادرس
ورا ما سزا خلعتی ساختند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
بزرگ آنکه او را بسی دشمن است / مرا دشمن و دوست بر دامنست
سخن هر چه بد بی بخوبی بگوی / وز این پاسخ نامه زشتی مجوی
بیامد بنزدیک کسری رسید / بگفت آنکجا رفت و دید و شنید
کز او دست دشمن غم اندر همی / چنین راز دل بر تو خواند همی
که گر نیز یکتن ز رومی نژاد / بمانم که باشد بر تخت شاد
وگر هر چه در پادشاهی و دست / ز گنج و گهر بر کند کاو پوست
بفرمود تا بر درش کرنای / دمیدند با سنج هندی درای
ز نالیدن بوق و زنگ و درفش / ز جوشن سواران زرینه کفش
چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه / که پر خشم از ایران بشد با سپاه
سواران ایران چو سیصد هزار / حلب را گرفتند یکسر حصار
حصار سقیلا بپرداختند / گرانسو همی تاختن ساختند
بد و جنگ از دو میان سی هزار / گرفتند و بردند زی شهریار
سپهدار روزی دانا بخواند / وز آن جنگ چندی سخنها براند
سوی گنج رفتند روزی دو آن / دبیران و گنجور شاه جهان
درم کرد شاه اندران کارگر / بفرمود تا رفت بوزرجمهر
صد از گنج مازندران بار کن / فراو شتر بار دینار کن
بدین شهرها گرد ما در کس است / که صد یک ز مالش نه اندر بست
فرستاده جست بوزرجمهر / خردمند و شادان دل و خوب چهر
ز بهر سپه را درم وام خواه / بزودی بفرماید از گنج شاه
درم خواست وام از پی شهریار / بر او انجمن شد بسی مایه دار
چنین گفت کای پر خرد مایه دار / چهل مر درم هر مری صد هزار
چو بازارگانان درم سخته شد / فرستاده را کار پردخته شد
بگوئی مگر شهریار جهان / مرا شاد کرد اندر اندر نهان

که او را سپارم بفرهنگیان | که وارد سرمایه و سنگ آن
بر شاه شد شاد بوزرجمهر | بران خواسته شاه بگشاد چهر
که چندین نهاده درم باشدش | مبادا که از ما ستم باشدش
بشاه جهان گفت بوزرجمهر | که ای شاه نیک اختر خوب چهر
یکی آرزو کرد موزه فروش | اگر شاه دارد بگفتار گوش
اگر شاه باشد بدین دستگیر | که این پاک فرزند گردد دبیر
برو همچنان باز گردان شتر | مبادا کزو سیم خواهیم و دُر
هنر یابد از مرد موزه فروش | سپارد بدو چشم بینا و گوش
بما بر پس از مرگ نفرین بود | چو آیین این روزگار این بود
فرستاده برگشت و شد با درم | دل کفشگر زان درم پر ز غم
ز ماهی چو خورشید بنمود تاج | برافکند خلعت زمین از عاج
که پیغمبر قیصر آمد بشاه | براز درد و پوزش کنان از گناه
چو رومی سر و تاج کسری بدید | یکی باد سرد از جگر برکشید
ز دینار با هر یکی سی هزار | نثار آوریده بر شهریار
سخن گفت گوینده پیشرو | که ای شاه قیصر جوانست و نو
ترا روم ایران و ایران چه روم | جدایی چرا باید این مرز و بوم
اگر کودکی نارسیده بجای | سخن گفت بیدانش و رهنمای
بخندید نوشیروان زان سخن | که مرد فرستاده افگند بن
همه هوشمندان اسکندری | گرفتند پیروزی و برتری
فرستادگان خاک دادند بوس | جهان چون بود مردم چاپلوس
چه خشنود کرده ز ما شهریار | نباشیم بدکام و بدروزگار
بگیتی و پیشش فرمان پرست | پذیرد ز ما گرچه آن کهتر است
فراوان ز هر در سخن راندند | همه راز قیصر برو خواندند
بهنگام برگشتن شهریار | ز دیبای زربفت بایدش بار
ببد شاه چندی بر آن مرزگاه | چو آسوده شد شهریار و سپاه
سپاهی بدو داد تا باژ روم | بخواهد سپارد با آباد بوم
ز بس پرنیانی درفش سران | تو گفتی هوا شد همه پرنیان
همه پیش کسری پیاده شدند | کمر بسته و دل گشاده شدند
هرآنکو بد از مهتران نامدار | برو کرد یاقوت و گوهر نثار
جهانجوی دهقان آموزگار | چه گفت اندرین گردش روزگار
که روزی فراز است و روزی نشیب | گهی با خرامیم و گه با نهیب
نشانی نداریم ازان رفتگان | که بیدار و شادند اگر خفتگان
چه آنکس که اندر خرام است و ناز | چه آنکس که در دست رنج و نیاز
چو سالت شد ای پیر شصت و یک | می و جام و آرام شد بی نمک
ز یاران بسی ماند و بس هم کند | تو با جام همواره مانده به بند
مشو شادمان گر بدی کرده | که آزرده گردی گر آزرده
ز گفتار و کردار ایزد کار | نماند اندر جهان یادگار

فرستاده گفت این بد از رنج | که کوتاه کردی مرا راه گنج
چنین گفت از آن پس که یزدان سپاس | که بودم همه ساله یزدان شناس
نگر تا چه دارد کنون آرزوی | بماند بر ما همین رای و خوی
مبادا که بیدادگر شهریار | بود شاه بر بخت و بر روزگار
فرستاده گوید که اندر گفت | که شاه جهان با خرد باد جفت
ز یزدان بخواهم همی جان شاه | که جاوید باد اسپ او را و گاه
چو بازارگان بچه گردد دبیر | هنرمند و با دانش و یادگیر
بدست خردمند مرد نژاد | نماند جز از حسرت و سرد باد
نخواهیم روزی جز از گنج داد | درم زو مخواه و مکن رنج یاد
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه | خروشش جرس خواست از بارگاه

آمدن فرستادگان قیصر نزد نوشیروان با پوزش و نثار

بدل گفت اینست سزاوار شاه | سپاهی و مردی چندین سپاه
چو دیدند تازه رخ شهریار | برفتند گریان بپیچان چو مار
پدر مرده و ناسپرده جهان | نداند همی آشکار و نهان
خرد در زمانه شهنشاه راست | وزو داشت قیصر همی پشت راست
ندارد شهنشاه ازو کین و درد | که شاد است ازو گنبد لاجورد
بدو گفت اگر نامور کودک است | خرد با سخن نزد او اندکست
کسی کو بگردد ز فرمان ما | نه پیچد دل از رای و پیمان ما
که ای شاه پیروز بر بدکنش | ز کار گذشته مکن سرزنش
ز رنجی که آید بر شهنشاه برد | همه رومیان آن ندارند خرد
چنین داد پاسخ که از کار گنج | سزاوار دستور باشد برنج
ز دینار گفتند و از کاه و پوست | ز کاری که آرام روم اندرو است
که خلعت بود شاه را مهتران | چه با کهتران و چه با مهتران
ز لشکر یکی مرد بگزیده کرد | که داند شمار نوشت و سترد
وز انجا بیامد سوی طیسفون | سپاهی پس و پشت و پیش اندرون
در و دشت گفتی که زرین شده است | کمر از گهر چه پروین شده است
هرآنکس که پیمود با شاه راه | پیاده بشد تا در بارگاه
چو هنگ اندر آمد بجای نشست | بهر مهتری شاه بنمود دست

برگزیدن نوشیروان هرمز را بولیعهدی خود

بدان گیتی ارچند شان رنج نیست | همان به که آویزش مرگ نیست
کسی را ندیدم ز مرگ آرزوی | ز بیراه و ز مردم نیکخوی
بگاه بسیچیدن مرگ می | چو پیراهن شعر باشد بدی
بآغاز اگر کار خود بنگری | بفرجام ناچار کیفر بری
بآخر ترا رفتن آید بدان | اگر چند ایدر بوی سالیان
زمان خواهم از کردگار زمان | که چندان بماند دلم شادمان

بیامد بر شاه ایران بشب | وزان کفشگر برگشاده دو لب
که در کشور ما یکی موزه دوز | بدینگونه شاد است و گیتی فروز
چو اویش تو روزی درم صد هزار | بده تا بدارد ورا یادگار
همه زیردستان توانگر شدند | جهانجوی و با بخت و افسر شدند
یکی پور دارم رسیده بجای | بفرهنگ جوید همی رهنمای
بدو گفت شاه ای خردمند مرد | چرا دیو چشم ترا خیره کرد
چو فرزند ما برنشیند بتخت | دبیری ببایدش پیروزبخت
شود پیش او خوار مردم شناس | چو پاسخ دهد زو نیاید سپاس
هم اکنون شتر باز گردان ز راه | درم هرگز از موزه دوزان مخواه
طلایه برافکند بر گرد دشت | همه شب همی گرد لشکر بگشت
طلایه چو گشت از لب کنده باز | بیامد بر شاه و کرد و نماز
فرستاده آمد بهانه دمان | نیایش کنان پیش نوشیروان
وزان فیلسوفان رومی چهل | زبان پر ز گفتار و پر باد دل
شهنشاه چون دید بنواختشان | بآیین یکی پایگه ساختشان
همه سر بسر باژدار توایم | پرستار و در زینهار توایم
چو خاقان چینی چه در هند شاه | بدویند شادان ز زیبای گاه
همه باژ روم آنچه بود از نخست | سپاریم و عهدی بباید درست
چو قیصر جوان بخرد با طرون | زبانش روان را گرفته زبون
ز آباد بومش برآریم خاک | ز گنج و ز لشکر نداریم باک
همه سر بسر خاک رنج توایم | همه پاسبانان گنج توایم
ز دینار پر کرده و چرم گاو | بگنج آوریم از در باژ و ساو
همه رومیان پیش موبد شدند | خروشان و با اختر بد شدند
چنین گفت موبد اگر زر دهید | ز دیبا چه مایه بر او برنهید
بر این برنهادند و گشتند باز | همه پاک بردند پیشش نماز
به پیمان بدان اندر درم خواستن | چو هنگ آمد از لشکر آراستن
همه یکسر آباد از سیم و زر | بسیمین ستام و بزرین کمر
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه | پذیره شدندش فراوان سپاه
همه مهتران خواندند آفرین | بر آن شاه بیدار و با داد و دین
برفتند گردان بآرام خویش | برافراخته در جهان نام خویش
که جان و دل اندر سپنجی سرای | نه بنده خرد یافته رهنمای
سرانجام بستر بود تیره خاک | یکی را فراز و یکی را مغاک
اگر صد بود سال و گر بیست و پنج | یکی شد چو باد آید از روز رنج
چه دیبا چه اهرمن بت پرست | ز مرگند بر سر نهاده دو دست
فسرده تن اندر میان کفن | روان سوی فردوس گم کرده را
ز بدکردن آید بجا اصل زیان | اگر بد کنی غم بری از جهان
بیفزای نیکی تو تا اندری | که گردی از آن شاد چون بگذری
که اینده است تا نهاد چندین سخن | گذشته بر او سال گشته کهن

زگاه کیومرث تا یزدگرد
بنظم اندر آمد پراگنده گرد

به پیوندم از باغ بی خو کنم
سخنهای شاهنشهان نو کنم

بماناد که دل را ندارم برنج
اگر بگذرم زین سرای سپنج

بگوید کنون مرد روشنروان
ز رای جهاندار نوشیروان

چو سال اندر آمد بهفتاد و چار
پر اندیشه مرگ شد شهریار

جهان را همی کدخدای بجست
دبیر ابن داد و خوشنه نخست

دگر گو بدرد پیش بر مهربان
بود راد و پرهیز و روشنروان

پسر بود او را گرانمایه شش
همه راد و بیدار و دل شادخش

خردی و فرهنگ و پرهیز و رای
جوانان با دانش و دلگشای

از ایشان خردمند و مهتر بسال
گرانمایه هرمزد بد بیهمال

سرافراز و با دانش و خوب چهر
برآزاده کان بر بلند سپهر

بفرمود کسری بکار آگهان
که جویند راز وی اندر نهان

نگه داشتندی بروز و بشب
اگر دوستان گشادی دو لب

ز کاری که کردی بدی یا بهی
رسیدی بشاه جهان آگهی

بنوز بهر انزمان شاه گفت
که رمزی همی داشتی در نهفت

ز هفتاد چون سالیان برگذشت
سر موی مشکین کافور گشت

چو من بگذرم زین سپنجی سرای
جهان را بباید یکی کدخدای

که بخشایش آرد بدرویش بر
به بیگانه و مردم خویش بر

بجسته بپرهیز از مهر گنج
نه بندد دل اندر سرای سپنج

همیشه به نیکی بود رای او
ابر گاه شاهان بود جای او

سپاسم ز یزدان که فرزند هست
خردمند و دانا و ایزدپرست

وزیشان بهرمزد داناترم
برای و بهوشش فرازانترم

ز بخشایش و بخشش و راستی
نه بینم همی در دلش کاستی

کنون موبدان را بر ایوان بخواه
کسی کو کند سوی دانش نگاه

پرسش موبدان از هرمزد و پاسخ آن از هرمزد

بدانش ورا آزمایش کنید
هنر بر هنر بر فزایش کنید

شدند اندران موبدان انجمن
ز هر در سخن رفت و بنده ازن

جهانجوی هرمزد را خواندند
برنامداران نشاندند

نخستین سخن گفت بوذرجمهر
که ای شاه نیک اختر و خوب چهر

چه دانی که از جان پاک و خرد
شود روشن و کالبد پرورد

چنین داد پاسخ که دانش بهست
که داننده بر مهتران بر مهست

بدانش بود مرد را ایمنی
بپیچد ز بد دست آهرمنی

دگر بردباری و بخشایش است
که تن را بدو نام و آسایش است

بپرسید کز نیکوئی سودمند
کدامست و مرد از چه گردد بلند

چنین داد پاسخ که آن کز نخست
به نیک و بد آزرم هر کس بجست

بکوشید تا بر دل هر کسی
ز رنج بردن نباشد بسی

سه دیگر بجستی هر آنکس که داد
بداد از تن خود غم او نوشاد

نگه کرد پرسنده بوذرجمهر
بدان پاک دل مهتر خوب چهر

بدو گفت از گفتنی هر چه هست
بگویم تو بشمر یکایک بدست

سخن سر همه پرسشم یاد گیر
بپاسخ همه داد دستان دگیر

سخن را نگردان پس و پیش هیچ
جوانمردی و داد دادن بسیچ

اگر یاد گیری چنین بیگمان
گشاده است بر تو در آسمان

که چندین بگفتار بشتافتم
ز گوینده پاسخ زدن یافتم

جهاندار آموزگار تو باد
خرد روشن و بخت یار تو باد

کنون هر چه دانم بپرسم بداد
تو پاسخ گذار آنچه آمدت یاد

بپاسخ خردمند پیدا شود
بهر آرزو بر توانا شود

سخن هیچ نهفت و پاسخ کلید
بپاسخ ز نیک آید پدید

ز فرزند کو بر پدر ارجمند
کدامست شایسته و سودمند

ببخشایش و دل سزاوار کیست
که بر داد او بر بباید گریست

ز کردار نیکی پشیمان که راست
که دل بر پشیمانی او گواست

هنر کیست کو را نکوهش کنم
ز کردار او بر پژوهش کنم

ز گیتی کجا بهتر آید گریز
که خیزد ز آرام او رستخیز

بدین روز کارا چه باشیم شاد
گذشته چه بهتر که گیریم یاد

ز راهی که اندر ابسا ستود
کدامست کو بر چه دارد سود

گرانمایه تر کیست از دوستان
گر آزاد از دل شود دوستان

گر آشفته دوست اندر جهان
گشاوند از او آشکار و نهان

همان نیز دشمن گرانبیشتر
که باشند بر وی بد اندیشتر

نهر او ز آرام بودن کجاست
که در دو جهان از از درست

و گیتی زیان کارتر کار چیست
که بر کرده او بباید گریست

ز چیزی که مردم همی پرورد
چه چیز است کان زود بر بگذرد

ستمکاره کش نزد او شرم نیست
کدامست کش مهر و آزرم نیست

تباهی بجستی ز گفتار کیست
دل او ستاده بند از ار کیست

چه چیز است کان تنگ پیش آورد
همان بد ز گفتار خویش آورد

بیکروز تا شب برآمد ز کوه
ز گفتار دانا نیامد ستوه

چو هنگام شمع آمد از تیرگی
سر مهتران تیره از خیرگی

ز گفتار او چون غمی گشت شاه
همی کرد خامش بپاسخ نگاه

گرانمایه هرمزد بر پای خاست
یکی آفرین کرد بر شاه راست

که از شاه گیتی مباد اتهی
بماناد بر تخت شاهنشهی

مبادا که بستوه بینم ز تاج
گر آیین شاهان و گر تخت عاج

بپوزش توان پیش تو خاک باد
گزند تو از چرخ ناپاک باد

سخن هر چه او گفت پاسخ دهم
بدین آرزو رای فرخ نهم

ز فرزند پرسید دانا سخن
وزو بایدم پاسخ افگنده بن

ز فرزند باشد پدر شاد دل
ز غمها بود دور و آزاد دل

اگر مهربان باشد او بر پدر
به نیکی گراینده و دادگر

دگر آنکه بر جای بخشایش است
برادر بره جای پالایش است

بنزد کی که بخشش پراگنده گشت
به پیش یکی ناسزا بنده گشت

ز کار وی از خون خویشی رواست
که ناپارسائی بر او پادشاست

دگر هر که با مردم ناسپاس
کند نیکوئی ماند اندر هراس

هر آنکس که نیکی فرامش کند
خرد را بکوشد که بیهش کند

دگر گفت کارام و راه گریز
گر رفتن کجا خوبتر از ستیز

بشهری که بیداد شد پادشا
ندارد خردمند بودن روا

ز بیداد گر شاه باید گریز
گز او خیزد اندر جهان رستخیز

چه گوید چه دانی که شادی بدوست
برادر بود یار دلارام دوست

دگر آنکه پرسد ز کار زبان
زمانی که کم شود بدگمان

زره باشد از چند بستایش
هم اندر ستایش بیفزایش

دگر آنکه پرسید بی مرد دوست
ز هر دوستی یار مندی نکوست

توانگر بود چادر آبنوس
چو درویش باشد تو با او بکوش

کسی کو فزون تن تو او رادتر
دل دوستان از بد آزادتر

دگر آنکه پرسد که دشمن کراست
گزند دل همیشه بدرد و بلاست

چو گستاخ باشد زبانش ببد
ز گفتار او دشمن آید سزد

دگر آنکه پرسد که دشوار چیست
بی آزار دل را دل آزار کیست

چو بدخواه و بیدار زاد و سرشت
یکی زندگانی بود چون کنشت

دگر آنکه گوید کو کیست راست
که جان و خرد بر کو ابر گواست

به از آرزو ویش ندیدم گوا
گواه سخنگوی فرمانروا

زبان نگار تر چیز گفتی که چیست
که فرجام از آن بد بباید گریست

چو چیره شود بر دلت بر هوا
هوا بگذرد همچو باد هوا

پشیمانی آید بفرجام سود
گل آرزو را نشاید بسود

دگر آنکه گوید که گردان تر است
که چون پای جویم بدستم کراست

چنین دوستی مرد نادان بود
سرشتش همه رای گردان بود

دگر آنکه گوید ستمکاره کیست
بریده دل از شرم بیچاره کیست

چو گوئی کند مرد بیچاره خوان
چو چشم آید و ستمکار زان

هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ
ستمکاره خوانش بفر و فروغ

تباهی که گفتی ز گفتار کیست
بی آزار و پرورد و آزار کیست

سخن چون ز دو روی و بیکار زرد
دل هوشیاران کند زرد زرد

بپرسید دانا که عیب از چه بیش
که باشد پشیمان ز گفتار خویش

هر آنکس که راند سخن بر گزاف
بود پر سر انجمن مرد لاف

بگاهی که تنها شود در نهفت
پشیمان شود ز آن سخنها که گفت

هم اندر زبان چون گشاید سخن
به پیش آرد آن گفتهای کهن

هنرمند گز مردم بی هنر
کس از آفرینش نگیرد گذر

همه پرسش این بود و پاسخ همین
که بر شاه باد از جهان آفرین

زبانها بفرمانش گوینده باد / دل راد او شاد و فرخنده باد
ببستند عهدی بفرمان شاه / که هرمزد را داد تخت و کلاه
بموبد سپردند پیش ردان / سرافراز و بیدار دل بخردان
جهان را نمایش چو کردار نیست / نهایش جز درد و تیمار نیست
یکی نامه شهریاران بخوان / نگر تا که باشد چو نوشیروان
توای پیر فرتوت بی تو برد / خرد گیر و ز بزم و شادی بگرد
پس از بیست روزگاران نماند / تموز و خریف و بهاران نماند
سخنهای هرمزد چون شد به بن / یکی نو پی افکند نو بد سخن
سرمایه از داد او کرد یاد / دگر گفت کاین پند پور قباد
هر آنگه که باشی بدو شادتر / ز رنج زمانه دل آزادتر
چو اندیشه رفتن آید فراز / بز خشنده روز و شب دیر باز
ترا برگزیدم که مهتر بدی / خردمند و زیبای افسر بدی
بخوام و خوبی بجستم بدین / که باشد پس از مرگ من آفرین
بپاداشش نیکی بیابی بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
نگرد دروغ ایچگونه نگرد / چو گردی بود بخت را روی زرد
نباید که گردد بگرد تو بد / که از بد ترا بیگمان بد رسد
جهان را چو آباد داری بداد / بود گنج آباد و بخت تو شاد
بهر کار با مرد دانا سگال / برنج تن از پادشاهی منال
بزرگان و آزادگان شهر / ز نیکیت باید که یابند بهر
چو از خویشتن نامور داد داد / جهان گشت از و شاد و او نیز شاد
وراید و گر دشمن شود دوستدار / بشوره زمین تخم نیکی مکار
مبادت فراموش گفتار من / وگر دور مانی ز دیدار من
چو من بگذرم زین جهان فراخ / برآورد باید مرا خوابگاه کاخ
بلندش بر آن بارگاه مرا / بزرگان و جنگی سپاه مرا
ز دیبای چینی و زربفت پیچ / بیارید تا کار دیده ز رنج
همان هرچه زرین به پیش اندر است / اگر طاس و جام است اگر مجمر است
ز خون کرد باید بتیگا خشک / بدو اندر آگنده کافور و مشک
ز فرزند و از دوده ها رهنمید / کسی کش ز مرگ من آید گزند
ز فرمان هرمزد برگذرید / دم خویش برای او مشمرید
در آن سال یکشب نیایش کنان / بخواب اندرون شد ستایش کنان
چهل پایه نردبان از برش / که بر رفته تا اوج کیوان سرش
جهان قاف تا قاف پر نور کرد / بهر جا که بد ماتمی سور کرد
بهر جا که بد نور نزدیک راند / جز ایوان کسری که تاریک ماند
بدانا شهنشاه اندر نهفت / ز خوابی که دیده بدانا بگفت
بدو گفت خسرو که برگوی راست / کز اندیشگانم ز زشتی جهان بکاست
از آن نردبان تا در چهل سال و بیش / نهد مردی از تازیان پای پیش
بهم برزند دین زردشت را / بمهر جوان نماید سر انگشت را

شهنشاه کسری بد و خیره ماند / بسی آفرین کیانی بخواند

عهدنامه
نوشتن نوشیروان عهد را بفرزند خود هرمزد و اندرز نوشیروان با پسر

جهان تازه شد چون قدح با فتح / روان از در تو به بر تا فتح
از آن پس که تن جای گیرد بخاک / نگر تا کجا باشد این جان پاک
بفرمان شه رای زن باد و پیر / نبشته پس نامه بر حریر
نگو بشنو و بر دلت نقش کن / گر ارزنده ماند دلت زین سخن
همان شادمانی نماند بجای / بباید شدن زین سپنجی سرای
بجستیم تاج کیی را سری / که بر هر سری باشد او افسری
بهشتاد بود آن گزیده قباد / که در پادشاهی مرا کرد یاد
امیدم چنانست کز کردگار / نباشی جز از شاد و به روزگار
نگر تا نباشی جز از بردبار / که تیزی نه خوب آید از شهریار
دل دشمنرا دور دار از شتاب / خرد باش تا جان در آید بخواب
همه پاک پوش و همه پاک خور / همه پند ما یاد گیر از پدر
چو نیکی نماید پاداش کن / همان تا شود رنج بیکان کهن
چو یابد خردمند نزدیک تو راه / بماند تو تخت و گنج و سپاه
ز نیکی فرومایه را دور دار / به بیداد گر مرد مگذار کار

در موعظه فرماید

گر این پند ما را شوی کاربند / همیشه کلاهت بماند بلند
سرت سبز باد و دلت شادمان / تنت پاک و دور از بد بدگمان
بجائی کزو دور باشد گذر / نپرد بر او کرکس تیز پر
فراوان ز هر گونه افکندنی / هم از رنگ و بوی پراکندنی
بپوشید بر ما بر سم کیان / ببندید هرگز بدیر امیان
گلاب و می و زعفران جایتم / ز مشک و ز کافور و عنبر دو دست
از آن پس در آرید درگاه راه / نباید که بیند کسی شاهراه
بیاساید از بزم و شادی دو ماه / که این باشد آیین پس مرگ شاه

خواب دیدن انوشیروان و گذارش بوزرجمهر را به پیدایش حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

بخفت آنکه از خواب شد نیمشب / بکس بر از این کار نگشاد لب
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / نگه کرد آن خواب سر تا به بن
از آن پس چنین گفت بوزرجمهر / که ای رای تو برتر از ماه و مهر

تعبیر کردن بوزرجمهر خواب نوشیروان را

ز گفتار او انجمن شاد گشت / دل شهریار از غم آزاد گشت
چو قرطاس چینی شد از باد خشک / نهادند مهری بران بر ز مشک
بپیوند این عهد نوشیروان / به پیروزی شهریار جهان
اگر تاجداری وگر درد و رنج / همان بگذری زین سرای سپنج
بداد و برای و به بزم و به جنگ / چو روز شش آمد نبودش درنگ
اگر بخردی سوی تو به گرای / همیشه بود پاکدین پاک رای
چه گفت آن سراینده سالخورد / چو اندرز نوشیروان یاد کرد
دلارای عهدی ز نوشیروان / بهرمزد ناسالخورده جوان
بدان ای پسر کاینجهان سوگ ماست / پر از درد و تیمار و رنج و بلاست
جهان چون سپارم ترا من بداد / همان تو بگیر ابا بدیت داد
خردمند شش بود ما را پسر / دل افروز و بخشنده و دادگر
کنون من رسیدم بهشتاد و چار / ترا کردم اندر جهان شهریار
گر ایمن کنی مردمان را بداد / خود ایمن بخسپی و از داد شاد
جهاندار و بیدار و فرهنگجوی / بماند همه ساله با آبروی
به نیکان گرای و به نیکی بکوش / بهر نیک و بد پند دانا نیوش
بیزدان پناه و بیزدان گرای / چو خواهی که باشد ترا رهنمای
هنرمند را شاد و نزدیک دار / جهان بر بداندیش تاریک دار
هر آنکس که باشد ترا زیر دست / منه رای در پنهوائی نشست
همه کوشش و دل سوی دین دار / غم کهتران چون غم خویش دار
بر آزادگان گنج بسته مدار / ببخشای بر مرد پرهیزکار
گر نیکی و دانش نیکخواه تو باد / خرد تخت و دولت کلاه تو باد
همیشه خرد پاسبان تو باد / همه نیکی اندر گمان تو باد
مرا آورده سر چرخ گردان بلند / ببالا فزون باید از ده کمند
بکافور تن را توانگر کنید / ز مشک از بر تارک افسر کنید
بسازید اخاین نشیمن تخت عاج / بپا و بچینید از بر عاج تاج
نهاده به دست چپ و دست راست / ز فرمان فزونی نباید بکاست
منر دگر هر آنکو بود پارسا / نگیرد بدین نامه پادشا
دگرگون بود کاران نامگاه / نباید کسی نزد ما نیز راه
فراوان بر آن عهد کسری گریست / پس از مدت یکسال کسری بزیست
چنان دید روشن روانش بخواب / که در شب برآمد یکی آفتاب
برآمد بر این نردبان از جهان / خرامان خرامان بگشتی زمان
در آفاق هر جا ز نزدیک و دور / نبد کان نه از فر او یافت نور
چو برزد برافکند از چهر مهر / بخواندش بر خویش بوزرجمهر
چنین گفت کای خسرو کامران / همانا که رازیست اندر نهان
نگه کردم آن خواب را سر بسر / تو اندر جوابش شگفتی نگر
که در پیش گیرد ره راستی / بپیچد ز هر کژی و کاستی
بدو نیم گردد ز انگشت او / بکوشش نه بیند کسی پشت او

بدو نیز کردو زانگشت اوی / بکوشش نه چیزی که هی پشت اوی
جهود و مسیحی نماند بجای / ورا رد همی در پیشین پای
تخت سه پایه برآید بلند / ده مر جهان را بگفت ببند

چو او بگذرد زین سرای سپنج / ازو باز ماند بگفتار گنج
شود زه جهان قرن تا قرن شاد / چو ایوان شه کان برآید بنا
پس از وی ز تو یک نبیره بود / که با پیل و کوس و تبیره بود

سپاهی بسازد براو از حجاز / اگرچه ندارد سلیح و جهاز
ز تخت اندر آرد مر او را بنجاب / ز کردان کنه مر جهان هیچ پاک
بیفتد همه رسم جشن و سده / شود خاک از آن جمله آتشکده

ز آتش پرستنده بی آفتاب / سر تخت گردان درآید بخواب
بگشتاسب جاماسب خود گفته بود / از این راز و این راه و زینه بود
چو بشنید کسری ز بوزرجمهر / از ایشان بگرید ش از رنگ چهر

همه روز با درد و غم بود جفت / از اندیشه چون شب درآمد بخفت
چنان شد که از شب گذشته سه پاس / یکی داد آمد چنان پر هراس
که گیتی جهان سر بسر گشت پست / پس آنگه یکی گفت ایوان شکست

برآمد همی شاه را دل ز جای / ندانست کان کار را سر ز پای
به بوزرجمهر آنگه آواز کرد / ز طاق شکسته پس آغاز کرد
چو آن دیده آنا هم اندر زمان / چنین گفت کی شاه نوشیروان

بخواب اندرون هرچه دید او بگفت / ازان مهر شب برآمد خروش
چنان دان که ایوان شکست آواز داد / که آن باهیکر زما در برآ
سواری رسید هم کنون باد و آب / که بر باد شد کار آذرگشسب

در این بود کامد سواری چو گرد / که آذرگشسب ایزمان گشت سرد
از این کار دل تنگ شد شاه را / همی هر زمان برکشید آه را
بدو گفت بوزرجمهر ای ترجمان / گر اینکارها چه باشی نوان

زمان چون ترا از جهان گم بود / پس از تو جهان چه ماتم چه سور
پس این سخن شاه دیری برفت / برد و بر او بر جهان بگذرد
پس از شیکاه و بوزرجمهر / بپوشید در پرده خاک چهر

برفت و بماند این سخن یادگار / تویی یادگارش نه پنهان درست
چه با او جفا کرد گردان سپهر / نباید که جوی نزود دو مهر
کنون تاج اورنگ هرمزد شاه / بیارایم و برنشانم بگاه

پادشاهی هرمزد
دوازده سال بود بر تخت نشستن هرمز نوشیروان

بخندید تو زیر سرخ سیب / همی گرد بابار و برگش عتیب
همی باد شرم آید از رنگ اوی / همی بوی نافه آید از خاک اوی
عقیق و زبرجد که دادت بهم / ز بار گران پشت گردی بخم
همه رنگ شرم آید از گرد تو / همه مشک بوید ز پیراهنت
به پیرانه زرد و سرخ و بنفش / مرا گردی از برگ گل تا بپید
چو رنگت شود زرد بیاسایمت / چو دیهیم بر فرق بیاسایمت

اگر چاه از مشتری بستدی / بلولو برازخون نقطه بر زدی
نگارا بهارا کجا رفته / که آرایش باغ بنهفته
که امروز تیر است بازآمدی / به چینی پس از مرگ اثمار بند

که آن دسته گل بوقت بهار / بدستی همی داشتی در کنار
چه کردی که بودت خریدار آن / کجا یافتی تیز بازار آن
همانا که گل را بها خواستی / بدان رنگ رخ را بیاراستی
ز برجد برگشت و چهر بنفش / بر تیر برتراز کاویانی درفش
همی مهرگان بوید از باد تو / بجام می تو کنم یاد تو
یکی پیر بد مرزبان هری / پسندیده و دیده از هر دری
جهاندیده و نام او بود ماخ / سخندان و با برگ و با فر و شاخ



بپرسیدمش تا چه دارد بیاد / ز هرمزد که بنشست بر تخت داد / چنین گفت پیر خراسان که شاه / چو بنشست بر نامور پیشگاه / نخست آفرین کرد بر کردگار / توانا و دارنده روزگار
دگر گفت با تخت نامی کنیم / گرانمایگان را گرامی کنیم / جهان را بداریم در زیر پر / چنان چون پدر داشت با داد و فر / که کرد او کاین را بر آسان کنم / ستمدیدگان را تن آسان کنیم
کس ار بد کند برد باری کنم / چو رنج آیدش پیش یاری کنم / ستون بزرگیست آهستگی / همان بخشش و داد و شایستگی / بدانیکه کردگار جهان / بد و نیک هرگز نگردد نهان

نیاکان ما تاجداران سر   که از داد ستان زمین بهره ور
بهر کشوری دست فرمان بر است   توانایی و رای پیمان بر است
بدرویش بر مهربانی کنم   بپرمایه بر پاسبانی کنم
ز چیزی که دلتان بر آسان بود   مرا داد ازان رای آسان بود
شما مهربانی بافزون کنید   ز دل کینه آز بیرون کنید
دگر آنکه مونس بود بیخرد   سوی پاسبانیش ننگرد
دگر شهریارت بود دادگر   تو بر پای بستی کلاهی مبر
هر آنکس که او پند ما داشت خوار   بشوید دل از خوبی روزگار
ز نیکی بپرهیز هرگز برنج   مکن شاد ماندن دل به پند و گنج
همه کار درویش در دو دلم   نخواهی که اندیشه زو بگسلم
هر آنکس که شد در جهان شاه فش   سرش گرد از گنج و تیمارکش
درود جهان آفرین بر شما   خم چرخ گردون زمین بر شما
خردمند و درویش ایمان پرور   بدرش اندرون شادمانی فرود
برشتند ازو خوی بد آور پیش   بیکسو شد از راه و آیین خویش
یکایک تبه کردشان بیگناه   بدینگونه شد رای و کردار شاه
چو ایزدگشسب و چو برزمهر   دبیر خردمند با فر و چهر
همیدون بهرمز کزین بر سپرد   یکایک برآورد بنیاد و کرد
دل موبد موبدان تنگ شد   رخانش از اندیشه بیرنگ شد
چو روزی برآمد نبودش روا   نخورد و نه پوشش بد اندر گیاه
همی خوردنی آرزو آیدم   شکم گرسنه رنج بفزایدم
چنین داد پاسخ که از کاربند   بسالار نیاید بجانت گزند
که موبد بزندان بیستاد چند   تن و جان بر او نیز زو دشمنند
بفرمود تا پاک خالیگرش   بزندان کشد خوردنی بار پیش
نبایست گفتن بزندان مرو   که این شهریار است جوید کام نو
ز خوی بد شاه چندین سخن   بهر وقت تا شد سخن شان بین
ز دینار و از گنج و از اسپ هم   هم از کاخ و ایوان و از خواسته
که با شاه نوشین پسر برده ام   ترا تیز در بر برآورده ام
چو موبد سوی خانه شد در زمن   ز کار آگهان رفت مردی دمان
سخنهای موبد فراوان شنید   بر او بر نکرد ایچ گونه پدید
چو موبد بیامد بهنگام بار   بپرسیدن نامور شهریار
بدانست کان خوان نان و دست   بهان راستی در کمان و بیست
بدان بد گمان شد دل پاک او   که زهر است و کاسه تریاک او
بیازید دست گرامی بخوان   ازان کاسه برد و نخست آن نخست
بدو گفت موبد بجان سرت   که جاوید باد این سر و افسرت
که بستانی این نوشه انگشت چین   بدین آنه و تشنگی پشت من
ازان خوردن زهر کش یک گفت   یکی جامه افکند نالان بخفت
یکی چون دژی فرستاد شاه   بدان تا کند کار موبد نگاه

بخستند جز درد و آشفتگی   جز از کی و کردی و شایستگی
کسی را که یزدان کند پادشا   بنازد بدو مردم پارسا
هر آنکس که ایمن شد از کار خویش   برما بر از رانت بار از خویش
هر آنکس که هست از شما نیکبخت   همه شاد باشید ازین تاج و تخت
هر آنکس کجا ترسد از کردگار   نه پیچد و چشمش بد روزگار
چو نیکی فزایی بروی کسان   بود فر یزدان سوی تو رسان
گرایید و نیکو گوئی ندانی همی   سخنهای شاها نخواهی همی
چو شاه از تو خوشنود شد راستست   ورو دل برنجی ورا کاستی است
چو اندر جهان کام دل یافتی   رسیدی بجایی که بشتافتی
همی خواهم از پاک پروردگار   که چندان مرا بر دهد روزگار
سر شهر ایچ بیم مگذارد آوری   نخواهم که جوید کسی مهتری
چو بشنید گفتار او انجمن   بر اندیشه گشتند ازان انجمن

کشتن هرمزد ایزدگشسب و برزمهر و ماه آذر و وزرد هشت زیران پدر خود را

سه دیگر که ماه آذرش بود نام   خردمند و روشن دل و شادکام
همی بود از ایشان دلش پر هراس   که روزی شوند اندر و ناسپاس
که موبد بد و پاک بوده سرشت   مران پیر را نام بد زردهشت
ز زندان بیامدش فرستاد دوست   بموبد که ای بنده را مغز و پوست
بر من یکی پاک چیزی درست   چو مردم گفتن دو تیزی برست
ز پیغام او شد دلش پر شکن   پر اندیشه شد هوش از خویشتن
گزند آیدم زین جهاندار بد   گند بر من ز خشم او روی بد
وزان پس بشست از بر تازی آب   بیاید بنزدیک ایزدگشسب
فرود آمدان پر گریان ز آب   بیامد بنزدیک ایزدگشسب
نهادند خوان پیش یزدان پرست   گرفتند پس باژ و برسم بدست
بموبد چنین گفت کای کامجوی   چو رفتی ازاید ره مهر مگوی
بدان رنج با داستش آمده است   پس از بند بیم گزند آمده است
شنیده یکایک بهرمز بگفت   دل شاه بار ای بد گشت جفت
همی راند اندیشه بر خوب و زشت   سوی چاره کشتن زردهشت
بدو گفت امروز زاید برو   که خالیگری یافتستیم نو
خورشها چو بردند خالیگران   همیخورد شاه از کران تا کران
چو هرمزد که گرد لب برابست   بدان کاسه زهر یازید دست
بموبد چنین گفت کای پاک مغز   ترا گر دم این لقمه خوب و نغز
گران توشه خوردن نفرمایم   بسیری رسیدن بفرمایم
بدو گفت موبد که فرمان شاه   بیامد نماند مرا رای در راه
بفرمود تا پادزهر آورند   ز گنج کهن پادزهر آورند
که آن زهر شد بر تنش کارگر   کز اندیشه مانی بیاید بسر

ز کهتر پرستش ز مهتر نواز   بد اندیش را داشتن در گداز
سرمایه شاه بخشایش است   زمانه ز بخشش پر آسایش است
شما را ابا هرچه هست آرزوی   مدارید باز از دل نیکخوی
میان بزرگان ز بخشش سر است   چو بخشایش آمد بخشش سزاست
بخشنودی کردگار جهان   بکوشید یکسر کهان و مهان
میامیز با مردم کژ گوی   که او را نباشد سخن جز بروی
چو بخشایش از دل کند شهریار   تو اندر زمین تخم کژی مکار
درشتیش نرمی است در پند تو   بجوید چو شد گرم سوگند تو
چو دو بهیم بنهاد بر سر بهی   همه گرد کرده بدشمن دهی
که درویش را شاد دارم بگنج   نیازارم دل پارسا را برنج
همین است فرجام و آغاز ما   سخن گفتن ما شد همراز ما
سر گنجداران برازیم گشت   ستمکاره را دل بدو بیم گشت
چنین بود تا شد بزرگیش راست   بر آن چیز بر پادشه شد که خواست
هر آنکس که نزد پدرش ارجمند   بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
سه مر واژه دیران نوشیروان   دو زین هر سه پیر و یکی بد جوان
بر تخت نوشیروان این سه پیر   چو دستور بودند و همچون وزیر
بایزدگشسب از زمان دست یافت   به بیهوده بربند و زندانش تافت
ازان بند ایزدگشسب دبیر   چنان شد که دخته کرد و تیر
منم بی زواری بزندان شاه   کسی را نبد و یک من نبیت راه
دل موبد از درد سغاد های   نمی گشت در جای آرام او
چنین گفت کاکنون شود کهی   بدین پا جوانمردی بی فرهی
هم از مهر ایزدگشسب دبیر   دلش بود پیچان و رخ چون زریر
نگهبان زندان چو او را بدید   شد از بیم رنگ رخش ناپدید
گرفتند هرگید نگیرد اکنار   پر از درد و مژگان چو ابر بهار
پس ایزدگشسب آنچه اندر ربود   بهرمز همی گفت و موبد شنود
که گر سر نه پیچی ز گفتار من   بر اندیشی از رنج و تیمار من
دل بچه پر غم از شهریار   بیزدان نیایم برد زین شمار
از ایزدگشسب آن زمان شد درشت   بر یزدان فرستاد او زردهشت
بفرمود تا زهر خالیگرش   نهانی بیامیخت اندر خورش
چو بنشست موبد بنان و بخوان   ز موبد بپالود رنگ رخان
چو آن کاسه زهر پیش آورید   نگه کرد موبد بدو بنگرید
بدانسان که شاهان نوازش کنند   بدان بند کان نیز نازش کنند
دهن باز کن تا خوری زین خورش   وزان پس چنین باید پرورش
بدو گفت هرمز بخورشید و ماه   بپاکی روان جهاندار شاه
بخوردند و خوان نیز ازو پاک گفت   همی راند تا خانه خویش تفت
بدان زهر تریاک نامد بکار   ز هر مغز پیچان بنالید زار
فرستاده را چشم موبد بدید   سرشکش ز مژگان برخ برچکید

بدو گفت رو پیش هرمز بگوی
نیابی بگیتی درون پس درنگ
تو بدرود باش ای جهاندیده مرد
مران دور راه چاره بدید
که این روزگار خوشی بگذرد
میان تنگ خور ریختن را ببست
چو خورشید بر چرخ روشن شود
بپرسم که این دوستدار تو
بدو گفت بهرام اکنون کنم
چو پیدا شد آن چادر عاج گون
ز در پرده برداشت سالار بار
به بهرام آذرمهان گفت شاه
چگونه است آن زایچ و پنج چیست
که ویرانی شهر ایران ازوست
بید بر تن من گواهی بده
که آن بر نخستین نخواهد درود
بپرسید کاین تخت شاهنشهی
که این ترک زاده سزاوار است
گواهی من از بهر این داده است
سوم شب چو برزد سر از کوه ماه
بیامد فرستاد نزدیک شاه
با ایران از آن سودمندی بود
شب تیره بهرام را پیش خواند
نهاده بصندوق در حقه
چو هرمز شنید آن فرستاد کس
هم اکنون شب تیره تر دم آید
بصندوق در حقه با مهر دید
وز آن پس بر آشوب کرده جهان
دو چشمش کند کور و خویش نهان
چو جستی بدین رقعه اندر همی
بدانست هرمز که او دست چون
نماند نزمان بر درش بجز دوی
همالی با صطخر بودی دو ماه
سه مه با حریفان بدی باصفهان
وز آن رقعه بودی دلش در هراس
منادی گری برکشیدی خروش
دم اسب و گوشش بباید برید

که بخت به برگشتن اندر دوی
پس از تو بنام تو بر ماند ننگ
بد آید بروی بد زند کارکرد
بسی باد سرد از جگر برکشید
نفس برد تا مهتر شهر و
به بهرام آذرمهان آنچه دست
سر کوه چون پشت جوشن شود
بدست پرستنده‌ای بر ببست
وز این بد که گفتی صد افزون کنم
خور از بخشش دو پیکر آمد برون
برافشاند گیسو بر بهشت یار
چو سیماه برزین بر آیین بارگاه
گران تیغ ما را ابا بد گریست
که نه مغز با دشمن و نه پوست
چنین بود آن آشنائی بده
وز آتش نیابی مگر تیره دود
گرازنده گیتی با فرهی
کس او را بشاهی خردمند نیست
چنین لب بدشنام بگشاد
ز سیماه برزین بپرداخت شاه
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
خردمند رایی گزندی بود
بر تخت شاهی بزانو نشاند
بحقه درون پارسی رقعه
بنزدیک گنجور فریادرس
فراوان بجستن همه روزگار
شتابید و آن پرنیان برکشید
شود نام و آواز او در جهان
وز آن پس بر آرند هوش از نهاش
نخواهی بر بودن زمین سر همی
بیاید کند شاه را سرنگون
همان رهنمای و هم موبدی
که کوتاه بودی شبان سیاه
هوای خوش جایگاه مهان
نیایش کنان بود در شب سیاه
که ای نامداران با فر و هوش
سر دزد بر دار باید کشید

سرانجام زاندیشه ناپکار
بدین داوری پیش داور شویم
چو بشنید گریان برفت استوار
برد آنزمان موبد موبدان
چو شد کار موبد بزاری بسر
چو شب تیره تر شد مرا در نجاد
تو با نامداران ایران بپای
تو پاسخ چنین ده که این بد نشست
بسیماه و برزین که بد از مهان
جهاندار بنشست بر تخت عاج
چو بهرام آذرمهان پیش رو
سزاوار گنجت اگر بود رنج
سرانجام خود خسته بی کفن
نگوید سخن جز همه بدتری
چه دیدی ز من تا تو یاری نمی
که کسری مرا و ترا پیش خواند
بکهتر و هم با بمهتر سپرد
که خاقان نژاد است و بدگوهرا
ز تسویر هر مرد و پیش مر بد
بزندان درون داد او را بگشت
یکی پند گویم چو خوانی مرا
بپایش چو نزدیک هرمز رسید
بدو گفت بر گوی کان پند چیست
نوشته است بر پرنیان سپید
که در گنجهای کهن باز جوی
شتابید گنجور صندوق جست
بحقه در پس خط نوشیروان
پدید آمد از هر سوئی دشمنی
بخواند هرمز آن نامه دید
بدو گفت بهرام ای ترک زاد
شنید این سخنهای ناکام را
ز خوی بد آید همه بدتری

سوی در جهان کور و بیچاره‌ای
بجائی که هر دو برابر شویم
بیاورد پاسخ بر شهریار
بر او زار و گریان همه بخردان
همه کشور اندر دو زیر و زبر
بنزدیک کاهش بزانو نشاند
همی باش در پیش تختم بپای
بد اندیش و از تخم اهریمن است
گزین پدرش آن چراغ زمان
بپا و بخشندان بها گیر تاج
چو سیماه برزین و گردان گو
که بدخواه زیبا نباشد بگنج
نیارم از این مهتر انجمن
بدان بدتری بر کند داوری
ز گفتار و کردار اهریمنی
بر تخت شاهی بزانو نشاند
که باشد بشاهی سزاوار تو
بیابان و دیدار چون ما درست
که از راست گفتار موبد شنید
نبودش بجز رنج و نفرین نشست
بر تخت شاهی نشانی مرا
یکی راز دار از میان برگزید
که ما را بدان روزگار آمدست
بدان تا شد ایرانیان را امید
یکی ساده صندوق مهری براه
بیاورد و پویان بمهر درست
نوشته بر آن رقعه پرنیان
یکی بدنژادی چو اهریمنی
هراسان شد و پرنیان بردرید
بخون ریختن تا نباشی تو شاد
بزندان فرستاد بهرام را
نگر تا سوی خوی بد ننگری

برگشتن هرمز از ستمکاری بداد گستری

زمستان بدی جای او طیسفون
نه خون بخت از این پس نه بید اگر
اگر گشتمندی بود کوفته
بد و ماه گردان بدی در جهان

ابا لشکر و موبد و رهنمون
نه از بد روانش همی یاد کرد
وز آن رنج کارنده آشفته
بد و نیک از وی نبودی نهان

بتو یافته دشمنان کام دل
از آن پس تو ایمن مجنب از بدی
سپهبد پشیمان شد از کار اوی
چنین است گیهان پر درد و رنج
جهاندار او خونریز و ناسازگار
بدو گفت خواهی که ایمن شوی
ز سیماه برزین بپرسم سخن
وز آن پس زمن هر چه خواهی بخواه
همی ساخت تا چاره آن کند
بزرگان ایران بر آن بارگاه
نشستند هر یک ابر جای خویش
بدانست بهرام آذرمهان
چنین گفت بهرام کای راد شاه
چو سیماه برزین شنید آن سخن
بدو گفت بهرام آذرمهان
اما موبد موبدان برز مهر
همه یکسر از جای برخاستیم
تو گفتی که هرمز بشاهی سزاست
بزندان فرستادشان تیره شب
چو بهرام آذرمهان آن شنید
ترا سودمند نیست از پند من
که بهرام آن نزد شاه آورد
چنین داد پاسخ که در گنج شاه
بخط پدرت آن جهاندار شاه
بر آن مهر بر نام نوشیروان
جهاندار صندوق را در گشاد
که هرمز بده سال و بر سر دو سال
پراکنده گردد بهر سو سپاه
دو چشمش پر از خون شد و روی زرد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد
دگر شب چو برزد سر از کوه ماه
وز آن پس بدو زند کانش خویش
که شهری خنک بود و روشن هوا
بهاران بدی او بار و ند دشت
چو پنهان شدی چادر لاجورد
دگر اسب و کشت تاری شود
بهر کشوری داد کردی چنین

روانت از این بد بماند بچنگ
که پاداش پیش آیدت ایزدی
بپیچید از آن راست گفتار اوی
چه نازی بنام و چه نازی بگنج
مگر داد پاداش در روزگار
نه پیچی زمین زشتی و بدخوئی
چو پاسخ گذاری تو دل بد مکن
پرستنده مهر و تخت و کلاه
که پیراهن مهر بیرون کند
شدند انجمن بر در رویه سپاه
گروهی ستاده بر پای پیش
که این پرسش شهریار جهان
ز سیماه برزین تو نیکی بخواه
بدو گفت کای نیک یار کهن
که تخمی پراکندی اندر جهان
چو ایزد گشسب آن همه خوب چهر
زبان را بپاسخ بیاراستیم
کنون زین پس ترا آنچه راست
ورا با شب نیز بگشاد لب
که آن پاکدل مرد شد ناپدید
بزندان همان بگزنان بنه بگشت
بدان نامور بارگاه آورد
یکی ساده صندوق مهر سیاه
ترا اندرون گرد باید نگاه
که جادو بد او باد ونش چو باد
فراوان نوشیروان کرد یاد
یکی شهریاری بود بی همال
فرود افکند دشمن او را زگاه
به بهرام گفت آنچه پیشه مرد
که کسری ترا تاج بر سر نهاد
بزندان فرآگاه کردش سپاه
رهیتار زد بر دل خویش نیش
از آنجا گذشتن بدی بی زود
بر آنگونه چندی برآید گذشت
پدید آمدی کوه یاقوت زرد
کسی تیز بر میوه داری شود
ز دهقان همی یافتی آفرین

پسر بود او را گرامی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
مر او را پدر کرد پرویز نام / کهش خواندی خسرو شادکام
نبودی جدا کهتران از پدر / پدر زین شگفتی از پسر
چنان بد که اسپی ز آخر بجست / که بد شاه پرویز را برنشست
سوی کشتمند آمد اسپ جوان / نگهبان او از پس اندر دوان
بیامد خداوند آن کشت زار / به پیش نگهبان بنالید زار
خداوند کشته بگفت اسپ کیست / که بر کشت و خوشه بباید گریست
نگهبانش گفت اسپ پرویز شاه / که داری همی کشت زار نگاه
خداوند کشته بر شهریار / بدو گفت از اسپ از کشت زار
بدو گفت هرمز برفتن بکوش / ببر اسپ را بد زمان دم و گوش
زیانی که آمد بدان کشتمند / شمارش بباید گرفتن که چند
ز هر در زیان باز باید ستد / اگر صد زیان هست صد بار صد
در جهای گنجی بر آن کشت را / بریزند پیش خداوند کار
چو بشنید پرویز پوزش گران / بر آنجت از هر سوی صد گران
که باشند خواهش کنان پیش شاه / ببرد دم و گوش و اسپ سیاه
برآشفت زین جهاندار شاه / جهان دیدگان را بکرد خواه
نگهبان شد از بیم خسرو دوان / بدان کشته نزدیک اسپ جوان
به خنجر جدا کرد از او گوش و دم / بدان کشتزاری که بنهاد سم
جهان نیز با آن بفرمان شاه / رسانید خسرو بدان دادخواه
وز آن پس بنخجیر شد شهریار / بیاورد و هر سر فراوان شکار
سپهبد نژادی و کنداوری / ندیده بداد و به بار آوری
سراسر همه رز پر از غوره دید / بفرمود تا کهترش در دوید
از آن خوشه چند ببرید و برد / بایوان خالیگرش را سپرد
بیامد خداوند رز در زمان / بدو نیز گفت ای بد بدنهان
نگهبان این رز نبودی برنج / نه دینار دادی بهار ار نه گنج
چرا رنج ما برده کردی تباه / بنالم کنون از تو در پیش شاه
سوار ولاد از بیم زیان / بزودی کمر باز کرد از میان
بدو داد پرمایه زرین کمر / بهرچهره درفشانده گهر
خداوند رز چون گهر دید گفت / که کردار بد چند باید نهفت
تو با شهریار آشنائی مکن / خرنده خداری بسانی مکن
سپاسی همه بر تو بر زین کمر / تو بیجانی ار بشنود دادگر
یکی مرد بد هرمز شهریار / به پیروزی اندر شد و نامدار
بردی ستوده بهر انجمن / که رزم هرگز ندیدی شکن
که هم داد داده بود و هم دادخواه / کلاه کئی برکشیده بماه
نکردی بشهر اندرین درنگ / ولا در شهی بود با نام و ننگ
بهار و تموز و زمستان و تیر / نیاسود هرگز یل شیرگیر
همیگشت گرد جهان سربسر / همی جست با پادشاهی هنر

آمدن لشکر از هر کشور بجنگ هرمز و تدبیر او

چو ده سال شد پادشاهیش را / ز هر کشوری آوای بدخواه خاست
بیامد ز هر سو سپاه ده شاه / اباکوس و پیلان و گنج و سپاه
اگر لشکر ساوه گیری شمار / برو چار صد بار بشمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست / تو گفتی مگر بر زمین راه نیست
ز دشت هری تا لب مرزرود / سپه بود آگنده چون هیرود
از اندازه ای نامور لشکر کشید / شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بهر مرز یکی نامه بنوشت شاه / که نزدیک خود خواند باید سپاه
پل و راه این لشکر آباد کن / علف ساز و از تیغ ما یاد کن
بدین پادشاهی نخواهم گذشت / جهان پر سپاه است بر کوه و دشت
چو برخواند آن نامه را شهریار / بشمرد از آن لشکر بیشمار
وزان سوی قیصر بیامد ز روم / ز لشکر بزیر اندر آورد بوم
سپه بود اندر میان صد هزار / سواران جنگ آور نامدار
ز شهری که بگرفت نوشیروان / که از نام او بود قیصر نوان
بیامد ز هر کشوری لشکری / بپیش اندرون نامور قیصری
سپاهی بیامد ز راه خزر / کز ایشان سیه شد همه بوم و بر
جهان دیده گرد درپیش بود / ابا گنج و با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل / سپاهی پراکنده شد خیل خیل
ز دشت سواران نیزه گذار / سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس و چون عمرو شاهان شیر / سواران و گردنفرازان نو
ز تاراج ویران شد آن بوم و بست / که هرمز همی باژ ایران بجست
بیامد سپه تا لب فرات / نماند اندر آن بوم جای نبات
چو تاریک شد روز کار بهی / از ایشان بهر مرز رسید آگهی
چو بشنید گفتار کار آگهان / بپژمرد شاداب شاه جهان
پشیمان شد از گفته موبدان / ز درگاه کم گشتن بخردان
ندید او همی مردم رای ساز / رسیدش بتندی برسازان نیاز
فرستاد و ایرانیان را بخواند / سراسر همه کاخ مردم نشاند
بر آورد رازی که بود آن نهفت / بدان نامداران ایران بگفت
که چندین سپه سر بایران نهاد / که کس در جهان آن ندارد بیاد
همه مرزبانان فراز آمدند / ز هر گونه اندیشها در زدند
بگفتند کای شاه با رای و هوش / یکی اندرین کار بگشای گوش
خردمند شاهی و ما کهتریم / همی خویشتن موبدی بشمریم
همه موبدان و دبیران خویش / بکشتی و کشتی ز آیین و کیش
بر اندیشه تا چاره کار چیست / بدین بوم ما را که بدخواه کیست
چنین گفت موبد که بو... / که ای شاه دانا و دانش پذیر
سپاه خزر گر بیاید بجنگ / نیابند جنگی زمانی درنگ
ابا رود میان دهستان نهاریم / ز کین پنج ایشان ز بن برکنیم
خراسان ده شاه هست از دگر / وز و کارها نیز تاریکتر
ز راه خراسان بود رنجها / که ویران کند کشور و گنجها
چو ترک اندر آید بجیحون بجنگ / نباید بدین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت جوینده راز / که اکنون چه سازیم با ساوه شاه
بدو گفت موبد که لشکر بساز / که خسرو بلشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا سپاه شمار / که چند است مردم که آید بکار
عرض با جریده بنزدیک شاه / بیامد بیاورد چندین سپاه
شمار سپاهش چو شد صد هزار / پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه / هنر و گر بشنویم از ساوه شاه
مگر مردمی جوئی و راستی / برون افکنی کژی و کاستی
رای هر کهتر آزاد بد / جهان گز زره پادشاهی نبرد
شنیدستم از دهستان نژند / که ارجاسب و آن کوپر گرگ
بگشتاسب لهراسب از بهر دین / چو برکرد خود با سواران چین
چو آمد ز تیمار بر شهر بلخ / که شد زندگانی بر آن بوم تلخ
چنین تا گشاده شد این بندبار / همیکرد هر گونه کارزار
اگر نشنود پند شاه زمین / بسی رنج دیدند ترکان چین
ز خسرو بسال ار چه من کهترم / از او من باندیشه برنگذرم
بموبد چنین گفت پس شهریار / که قیصر نجوید ز ما کارزار
بهان شهرها را که بگرفت شاه / سپارم بدو بازگیرد دو راه
فرستاد و تخت کرده دبیر / خردمند و دانا و هم یادگیر
بقیصر فرستاد کز روم شهر / نخواهم ترا باج از آن بوم و بر
تو هم پای در مرز ایران منه / چو خواهی که باشی ورز و مه
فرستاده چون نزد قیصر رسید / بگفت آنچه از شاه ایران شنید
ز ره بازگشت از زمان شاه روم / نیاز زر و خاک اندر آن بوم را
چو قیصر برفت از بر شهریار / گرفتار خزر نیز در پیش کار
سپاهی از ایرانیان برگزید / که از گردشان روز شد ناپدید
فرستادشان سوی مرز خزر / که آتش زنند اندر آن بوم و بر
سپهبد بد و شان پیش خراد بود / که بافر و اورنگ و با داد بود
چو آمد بارمینیه ور سپاه / سپاه خزر برگرفتند راه
از ایشان فراوان بکشتند خیر / گرفتند از مرز بسیار چیز
عرب چون شنیدند کشته شدند / برفتند از آن جایگه کآمدند

طلب کردن هرمز بهرام چوبینه را

چو آگاهی آمد بنزدیک شاه / که خراد پیروز شد با سپاه
بجز کینه ساوه شاهش نماند / خود را باندیشه اندر نشاند
یکی بنده بد شاه را شادکام / خردمند و بیدار نستوه نام

به شاه جهان گفت نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
بدین روزگاران بر او شدم / یکی روز و یکشب براه بدم
بپرسیدم از پیر مهران ستاد / کزان روزگاران چه داری بیاد
تن پیر از آن کاخ بر شد نژند / بمهد اندرون تیز کند استمند
چنین داد پاسخ بدو مرد پیر / که ای شاه گوینده یادگیر
پدرت آن شهنشاه با داد و راست / ز خاقان پرستارزاده نخواست
ورا پنج دختر بد اندر نهان / همه خوب و زیبای تخت شهان
رخ دختران تا بیاراستند / سر زلف بر گل بپیراستند
از ایشان جز از دخت خاتون نبود / به پیرایه و رنگ و افسون نبود
دژم بود از آن دختر پارسا / کسی کردن از خانهٔ پادشا
مرا پاسخ این بود کاین بایدم / چو دیگر گزینم گزند آیدم
ستاره شمر گفت خر نکوی / زمینی و جز راستی نشنوی
سیه چشم و پرخشم و ناپروبار / پدر بگذرد او بود شهریار
بسازد که ایران و شهر یمن / سراسر بگیرد بدان انجمن
ببالا دراز و باندام خشک / بگرد سرش جعد موی چو مشک
گرانمرد چابک باندک سپاه / ز جائی بیاید بنزدیک شاه
نوشیروان داد پس دخترش / که از دختران او بدی افسرش
بمان تا لب رود جیحون براند / جهان بین خود در بهشتی نشاند
ازین کشور ایمن بود بازجوی / بپوینده باید که گوئی بپوی
شهنشاه از او در شگفتی بماند / ز مژگان همی خون دل برفشاند
سپاسم ز یزدان که زین مرد پیر / بر آمد چنین گفته ناگزیر
بگوئید و آنرا بجای آورد / همه رنجها زیر پای آورد
بیامد بر شاه و گفت این نشان / که داد این ستوده بگرد جهان
که دادی بدو برده از اردبیل / یکی مرزبان گشت با کوس و خیل
فرستاده بهرام مژده برد / سخنهای او را بمهران شمرد
چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه / بفرمود تا بار دادند شاه
نگه کرد شاه اندر آن گردمان / ببرز و بش بر جز بنیکی گمان
شب تیره چون جادوی مشکبوی / بیفکند و بنمود خورشید روی
سخنهای ایران بر او کرد یاد / همان نیز گفتار مهران ستاد
گر او جنگ را خواهد آراستن / هزیمت بود آشتی خواستن
بدو گفت هرمز که پیش است رای / درنگ آورم ار بجنبم ز جای
تو با دشمن بدکنش رزمجوی / که با آتش آب اندر آرم بجوی
نه از پاک یزدان نکوهش بود / نه شرم از یلان چون پژوهش بود
چو بر دشمنان تیرباران کنم / کمان را چو ابر بهاران کنم
از آن پس نبرد آن دشمن شوم / که بی جان و بی توش و بی تن شوم
ز پیش جهاندار بیرون شدند / جهاندیده کان دل پر از خون شدند
چنان چون تو گفتی همی پیش شاه / که یارد بدین پهلوان سپاه

پدرم اگر دوسند مهران ستاد / به پیری بسی چیز دارد بیاد
همی گفتم او را من از شاه شاه / ز پیلان جنگی و چندین سپاه
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر پرسدم بازگویم نهان
چو آمد بر شاه مرد کهن / دلی پر ز دانش سری پر سخن
بدانگه کجا رفت باز از چین / فرستاد خاقان بایران زمین
مرا گفت جز دخت خاتون مخواه / ز نیکو پرستار هم جفت شاه
برفتن تذرو به بدان بهار / سراسر پر از بوی و رنگ و نگار
نگر ماه دست بر سر افسر بهشت / همان یاره و طوق زیور بهشت
که خاتون چینی ز فغفور بود / گهر بر گهر داد و دور بود
من او را گزین کردم از دختران / نگه داشتم چشم او دیگران
فرستاد پس موبدان را بخواست / ز تخت شاهی بزانو نشست
ازین دخت دار شاه ایرانیان / یکی مهتر آید چو شیر ژیان
فزون آن ز گنج پدر بر خورد / بی روزگاران بسی بشمرد
از آن شاه ایران شود دردمند / نترسد ز بیم و ز بخت بلند
قوی استخوانها و سینی بزرگ / سیه چرده گردی دلیر و سترگ
هر این ترک را ناگهان بشکند / همه لشکرش را بهم بر زند
پذیرفتم او را سن از بهر شاه / چو این کرده شد بازگشتم براه
ز جیحون دلی پر ز غم بازگشت / ز فرزند با درد انباز گشت
که پیروزی شاه در دست اوست / بدشمن نگو اینسخن گر چه دوست
بایر زمان گفت مهران ستاد / همیداشت این داستانها بیاد
اگر ساعتی دیگر آوردمی / امیدی و بسیار غم خوردمی
یکی کهتری نام برد او بود / که برآخور اسب سالار بود
ز بهرام چوبینه بد گشسب / سواری سرافراز و پیچیده اسب
بسوی نگاور برافکند شاه / ببهرام تا سر نگارد براه

آمدن بهرام چوبینه نزد هرمزد و سپهسالاری او

نشانهای مهران ستاد اندر او / بدیده بجنبد و شد تازه روی
بدرگاه شد مرزبان نزد شاه / گرانمایگان برگشادند راه
بپرسید از آن پس که با ساوه شاه / کنم آشتی یا فرستم سپاه
دو دیگر که بدخواه گرد و دلیر / چو چندین که کام تو آید بزیر
چنین داد پاسخ که بر بدسگال / بپیچد سر از داد و بهر فال
اگر خود دگرگونه باشد سخن / شه نو گزیند سپهر کهن
چو ناگشته زایرانیان هزار / تبایم خیره سر از کارزار
همان تیغ و گوپال چون صد هزار / کشیده شود در صف کارزار
بکوشیم تا گردش آسمان / چه پیش آورد مان ز سود و زیان
ببهرام گفتند اندر سخن / چه پرسد ترا اسپ پیری کهن
چنین گفت بهرام با مهتران / که ای نامداران گند آوران

بگاهی نشسته است با زند و است / وز آباید گیتی شد و پیراست
چنین داد پاسخ که آید سخن / از آن گفته روزگار کهن
شهنشاه فرمود تا رزبان / بشد نزد آن نامداری دوان
بپرسید هرمز ز مهران ستاد / که از روزگاران چه داری بیاد
بخواهند کی من مشیره / صد و شصت مرد از دلیران گروه
برفتیم نزدیک خاقان چین / بشاهی بر او خواندیم آفرین
مرا در شبستان فرستاد شاه / برفتم در آن نامور پیشگاه
نشسته سر افکنده بی گفتگوی / ز شرم آستین را گرفته بروی
همی ماه دیدش جگر از نخست / که فرزند جائی بود درد و دست
مرا گفت خاقان که دیگر گزین / که هر پنج خوبند با آفرین
بپرسش گرفت اختر دخترش / که تا چون بود در زمان اخترش
ببالا بلند و بباز و سطبر / ببرو یال چو شیر و بخشش چو ابر
از آن پس یکی شاه خیزد بزرگ / ز ترکان بیاید سپاهی سترگ
یکی کهتری باشدش دور دست / سواری سرافراز و خسرو پرست
جهانجوی چوبینه دارد لقب / هم از پهلوانانش باشد نسب
چو بشنید گفت ستاره شمر / ز خاقان ندیدم کسی شادتر
بیاورد چندان گهرها ز گنج / که ما یافتیم از کشیدنش رنج
کنون آنچه دیدم بگفتم همه / به پیش تو ای شهریار رمه
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بر او زار و گریان گشتند انجمن
چو با یادگار بجفت این بمرد / پسندیده جانش بیزدان سپرد
نشانش جست باید ز هر کشوری / اگر مهتری باشد ار کهتری
کجا زاد فرخ بدی نام اوی / همه شادی شاه بد کام اوی
باندیشه من نخواهد گذشت / وگر بگذرد باد ماند بدست
سوی بارگاه آید از اردبیل / بیارد همان لشکر و کوس و خیل
جهانجوی پویان ز بردع براند / ز گردان لشکر کسی را نخواند
جهاندیده روی شهنشاه دید / بدان نامدار آفرین گسترید
وزان پس بپرسید و بنواختش / یکی نامور جایگه ساختش
جهاندار بهرام را پیش خواند / بر تخت با نامداران نشاند
چنین داد پاسخ بدو جنگجوی / که با ساوه شاه آشتی خیره روی
که رزم چون بزم پیش آوری / بفرمان بری اندرین داوری
چه گفت آن گرانمایه نیکرای / که بیداد را نیست با داد پای
چو نیرو ببازوی خویش آوریم / هنر هرچه داریم پیش آوریم
چه گوید ترا دشمن عیب جوی / چو بخشش همی بر بدخواه روی
چو پیروزیها نیابد پدید / دل از بیسلیحی بباید کشید
چو گفتار بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
سپاه است چندان ابا ساوه شاه / که بر مور و بر پشه بستند راه
چو فرمان دهم نام بردار شاه / تنم ساخته پهلوان سپاه

برفتند بیدار کارآگهان   هم آنگه بر شهریار جهان
ورا کرد سالار بر لشکرش   به ابر اندر آورد جنگی سرش
که دستور باشد مرا شهریار   که خوانم عرض را ز بهر شمار
سپهبد بشد تا عرضگاه شاه   بفرمود تا پیش او شد سپاه
چهل سالگان را نوشتند نام   درم بر کم و بیش ازین بد حرام
سر نامداران جنگیش کرد   که پیش صف آید برون ز نبرد
بفرمود تا کوس دار و بنه   کند میسره راست با میمنه
چو خواهد که ایزد بود یاریان   کند روشن این تیره بازاریان
برانگونه رانید کسری ستور   که برخیزد اندر شب تیره شور
ز گفتار و کردار او گشت شاد   در گنج بگشاد و روزی بداد
بفرمود تا پهلوان سپاه   نخواهد هر آنچش بباید ز شاه
هم از جنگ ترکان او روز کین   بیاورد که بر طرز و زین
بجای جوانان شمشیرزن   چهل سالگان خواستی انجمن
که چون بخت پیروز یاور بود   روا باشد ار یار کمتر بود
گزین کرد رستم ده و دو هزار   ز شایسته مردان گرد و سوار
بجنگ سیاوش ده و دو هزار   بیاورد برگستوان ور سوار
از اینها یکی گر ز لشکر فزون بود   ز مردی و از رای بیرون بود
چهلساله با آزمایش بود   بمردانگی در فزایش بود
ز بهر زن و زاده و ده را   نپیچد روان مرد فرسوده را
چو بی آزمایش نباشد خرد   سر مایهٔ کارها بنگرد
چو بشنید گفتار او شهریار   چنان تازه شد چون گل اندر بهار
برافگند برگستوان بر سمند   بفتراک بربست پیچان کمند
چو دیدش جهاندار کرد آفرین   سپهبد ببوسید روی زمین
که دید پیش رستم بدی روز جنگ   سلیحشاه بگرفت ارا بچنگ
که بد نام او رستم پهلوان   جهانگیر و پیروز و روشن‌روان
بر او آفرین کرد پس پهلوان   که پیروزگر باش و روشن‌روان
سپیده چو برزد سر از کوه سر   پدید آمد آن زرد رخشان سپر
بدو گفت من بی بهانه شدم   بفر تو باج زمانه شدم
که تا هر کسی کو نبرد آورد   سر دشمنی زیر گرد آورد
بفرمود تا با سپهبد برفت   از ایوان سوی جنگ یازید تفت
چو او رفت شاه جهان بازگشت   ابا موبد خویش همراز گشت
بدو گفت موبد که جاوید زی   که خود جاودان زندگی را سزی
بترسم که او هم بفرجام کار   بپیچد سر از شاه پروردگار
چو او گشت پیروز بر ساوه شاه   سزد گر سپارم بدو تاج و گاه
همیدون بشد خود دل شهریار   چنین تا برآمد برین روزگار
بیامد سخن جوی پویان ز پس   نبد آگه از راز او هیچکس
پدید آمدش سرفروشی براه   وز او دور بد پهلوان سپاه

سخنهای بهرام زانسان که بود   بهر یک سراینده ده بر فزود
هر آنکس که جست از یلان نام را   سپهبد همی خواند بهرام را
به پیش ز لشکر که جنگی که اند   که نام جستن و رنگی که اند
گزین کرد از ایرانیان لشکری   هر آنکس که بود از سر اختری
سپهدار چوبینه بهرام بود   که در جنگ جستن ورا نام بود
بگرداند اسب و بگوید شتاب   کند بر دل جنگیان جنگ یاب
به پشت سپه بود کند آکشب   بکام دم شیران گرفتی رکاب
کم آزار باشید و هم کم زبان   بدی را ببندید هرگز میان
ز نیروی آسودگی اسب و مرد   خنیده شد از روز کار نبرد
همان گنجهای سلیح نبرد   بیاورد گنجور و در باز کرد
چنین گفت بهرام با شهریار   که از هر دری دیده گه زار زار
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار   زره دار و برگستوان ور سوار
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی   که ای شاه نیک اختر خوب‌روی
برانید استان خبر دارم گوا   اگر بشنود شاه فرمان روا
بیاورد کاوس کی را ز بند   بدین نامداران نیامد گزند
همان نیز پرمایه اسفندیار   بیاورد جنگی ده و دو هزار
سپهبد که لشکر برون از شمار   بجنگ اندر پیچد از کارزار
بیاد آیدش مهر و نان و نمک   بر او گشته باشد فراوان فلک
چو آن چیز چند بد پرد و فریب   نگاه درنگش نباشد شکیب
گراید دگر که پیروز گرد بجنگ   شود شاد و خندان بسازد درنگ
بدو گفت رو جوشن کارزار   بپوشش و ز میدان بیوان گذار
جهاندار با گوی و چوگان و تیر   بمیدان خرامید خود با وزیر
نمودش هنرهای نیکو کمان   بگرز و بچوگان و تیر و کمان
چو بیو و خندان بهرام او   فراوان بر او آفرین گسترا
درفش و بیت آنکه داری بدست   که پیروز بادی و خسروپرست
ز میدان بیامد بجای نشست   سپهبد درفش تهمتن بدست

رفتن بهرام بجنگ ساوه

نویسد بنامه درون نام اوی   رونده شود در جهان کام اوی
بشد لشکر از کشور طیسفون   سپهبد چو بهرام پیش اندرون
بموبد چنین گفت هرمز که مرد   شود شاد و خندان بروز نبرد
بدین برز و بالای این پهلوان   بدین تیز گفتار و روشن‌روان
همی در سخن بس دلیری نمود   بگفتار با شاه شیری نمود
چنین باد و هرگز مبادا جز این   که او شهریاری شود با فرین
ز درگاه یک رازداری بجست   که تا این سخن باز جوید درست
که هم راهبر بود و هم فال گوی   سرانجام هر کار گفتی بدوی
یکی پاک چیتن پوشیده داشت   بسی سر بر او بر همی بر گذاشت

شهنشاه ایران ازان شاد گشت   ز بیداد آن لشکر آزاد گشت
سپهبد بیامد بر شهریار   کمر بسته با آلت کارزار
بدو گفت سالار لشکر توئی   تو باز گرد و بد نیکوی
نوشتند نام ده و دو هزار   زره دار و برگستوان ور سوار
یکی را که نامش یلان سینه بود   که با سینه او پر از کینه بود
یکی را که بد نامش آذرگشسب   گز آتش نه برکاشتی درنکات
به لشکر چنین گفت پس پهلوان   که ای نامداران و روشن‌روان
شب تیره چون نالهٔ کرنای   برآمد بجنبید لشکر ز جای
چو آگاهی آمد بر شهریار   که دانند بهرام چون ساخت کار
ز اسپان جنگ آنچه بودش بپاید   بشهر اندر آورد و یکسر گله
شنیدی که با ما چو ساوه شاه   چه مایه سلیحست و گنج و سپاه
بدین مایه مردم برو بر نبرد   ندانم که چون باشد اینکار کرد
شنیدستی این داستان مهان   که اندیشه بود شاه جهان
که کاوس کی را بهاماوران   ببستند با لشکر و مهتران
همان نیز گودرز کشوادگان   سر نامداران و آزادگان
بارجاسب از چاره کرد آنچه کرد   ازان لشکر و شهر برآورد گرد
دگر آنچه گفتی که چلساله مرد   ز برنا فزونتر نجوید نبرد
ز گفتار بدگوی وز نام و ننگ   هراسان بود دست نه پیچد ز جنگ
ندارد زن و زاده و گشت ورز   بچیزی ندارد روان ارز ارز
دگر هیچ پیروز شد بر تنش   نه بیند جز از پشت او دشمنش
سپهبد بیامد ز نزدیک شاه   کمر خواست خفتان و رومی کلاه
سپهبد بیامد بمیدان شاه   ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
بیاورد پس شهریار اندر فش   کجا پیکرش اژدها بد بنفش
به بهرام گفت آنکه شاهان من   همی خواندندش سر انجمن
گمانم که تو رستم دیگری   بمردی و گردی و فرمانبری
پراگنده گشتند گردان شاه   همان شادمان پهلوان سپاه
سپهبد بیامد بایوان شاه   بغلطید بر خاک پیش سپاه
یکی آرزو خواهم از شهریار   که با من فرستد یکی استوار
چنین گفت هرمز که مهران چهر   جوانست و گوینده و یادگیر
سپاهی خردمند و گرد و دلیر   سپهدار بیدار چون نره شیر
از این پس چه گویی چه شاید بدن   همه داستانها بباید زدن
نباشد مگر شاد و پیروزگر   جهانی که شد بی بر آرد سپر
بدو گفت هرمز که در پای پیر   میالای هرگز بد اندیش چیر
چو موبد ز شاه این سخنها شنید   جگر پر و لب را بدندان گزید
بدو گفت تیز از پس پهلوان   برو تا چه بینی بمن بر گوان
چو بهرام بیرون شد از طیسفون   همی راند لشکر به پیش اندرون
سپهبد ز تخت است شگفت   بنوک سنان زان سری بر گرفت

همی راند تا تیر را کرد راست / بینداخت آن سر بدان سو که خاست
فرستاده شاه چون آن بدید / بیفکند فالی چنان چون سزید
بیامد بر شهریار این بگفت / جهاندار با درد و غم گشت جفت
بدو گفت رو با سپهبد بگوی / که امشب ز جائی که هستی مپوی
فرستاده آمد بر پهلوان / بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چو پیروز گردم بپایم برت / درفشان شود کشور و افسرت
سپهبد بشبگیر لشکر براند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
سواری بیامد خرید آن جوال / نژادش بها دو به پهنای یال
کنون بستد از من سواری براه / که دارد به سر بر ز آهن کلاه
سر و دست و پایش شکستند خورد / کشانش به پیش سراپرده برد
هر آنکس که او برگ کاهی ز کس / ستاند نباشدش فریادرس
از آن لشکر ساوه و پیل و گنج / همی دار از اندیشه بر خیره رنج
شب تیره چون سر زد از چرخ ماه / بخراد برزین چنین گفت شاه
بفرمود تا نامه پیوند نهند / نشستند نزدیک آن ارجمند
چنان دان که بهرام جنگ آورست / مپندار کاین لشکر دیگرست
نباید که پیدا شود راز تو / اگر بشنود نام و آواز تو
چو بهرام را دید با او بگفت / سخنها کجا داشت اندر نهفت
بیفزود پیغامش از هر دری / بدان تا شود لشکر اندر بری
پس آنگه چو دید آن دلاور سپاه / بیامد دمان تا بر ساوه شاه
ز خیمه فرستاده را باز خواند / به تندی فراوان سخنها براند
بجنگ آوری پارسی لشکری / ز نی خیمه بر مرغزار هری
وگر زینهاری یکی نامجوی / ز کشور سوی شاه بنهاد روی
ز گفتار او شاد شد ساوه شاه / بدو گفت مانا که نیستت راه
بسیچید و برداشت راه گریز / بدان تا نیاید بر او رستخیز
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / سواری برافکند فرزند شاه
سپهبد کدامست و سالار کیست / برزم اندرون نام بردار کیست
سپهبد بیامد ز پرده سرای / درفشی درخشان بسر بر بپای
شنیدم که از پارس یک بختیی / که آزرده گشتی و بگریختی
چو از لشکر ساوه شاه آگهی / بیامد بدان بارگاه مهی
شنید این سخن ساوه شد بدگمان / فرستاده را جست هم در زمان
شب تیره و لشکر بیشمار / طلایه چرا شد چنین خوارکار
بدو گفت رو پارسی را بگوی / که آید بخیره مر آبروی
بجنگت فرستاد نزد کسی / که همتا ندارد بگیتی بسی
چو بشنید بهرام گفتار اوی / بخندید از آن تیز بازار اوی
فرستاده آمد بر ساوه شاه / بگفت آنچه بشنید از رزمخواه
فرستاده آمد به بهرام گفت / که رازی که داری برآر از نهفت
گرایید و نک با شهریار جهان / همی آشتی جوی اندر نهان

یکی اختری کرد زان سو براه / گرانمایه بهرام سالار شاه
چنین گفت کای شیر پیروزبخت / بیابد سرانجام ازین رنج بخت
ورا این سخن بدتر آمد ز مرگ / بپژمرد و تیره شد آن ناز و برگ
بشبگیر بر کرد و پیش من آی / تهی کرده خواهم ز بیگانه جای
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه / بخوانند باز آنکه دیدند شاه
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمگاه
همی رفت تا کشور خوزیان / ز لشکر کسی را نیامد زیان
خروشان بیامد به بهرام گفت / که کاهست بختی مرا در نهفت
بجستند آن مرد را در زمان / کشیدند پیش سپهبد دوان
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل مرد بیداد پر بیم کرد
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / بخرند چیزی که باید بسیم
بدل برش اندیشه بسیار گشت / دلش زان سخن پر ز تیمار گشت
که بر ساز تا سوی دشمن شوی / بکوشی و از تاختن نغنوی
یکی نامه باید به شهریار / که از ایشان باید گرفتن شمار
از ایدر به نزدیک بهرام پوی / سخن هرچه بشنیدی از من بگوی
من او را بدامت فراز آورم / سخنهای چرب و دراز آورم
وز آنجایگه شد سوی ساوه شاه / بجائی که بد پیل و گنج و سپاه
چو آمد بدشت هری نابدا / سراپرده زد بر لب جویبار
بگفت آنکه با نامور مهتری / یکی لشکر آمد بدشت هری
بدو گفت ای ایمن پر فریب / مگر کز فرازی ندیدی نشیب
چنین گفت خراد برزین بشاه / که پیش سپاه تو اندک سپاه
درآید و بنگاه بازارگان سپاه / بیاورد تا باشد ایمن براه
فرستیم یک مرد تا در رسد / که او نیکخواه است اگر مرد بد
بدانگه که شب تیره برگشت شاه / بفغفور فرمود تا با سپاه
که پرسد که این جنگجویان کیند / وزین تاختن ساخته بر چه اند
که فغفور چشم و دل ساوه شاه / ورا دید خواهی همی بی سپاه
چو فغفور چینی بدیدش بتاخت / سمند چمانش بجوی اندر انداخت
چنین گفت بهرام کاین خو مباد / که با شاه ایران کنم کینه یاد
مرا گفت رو راه ایشان بگیر / بگرز و سنان و بشمشیر و تیر
کسی گفت خراد برزین گریخت / همی زار من خون ز مژگان بریخت

پیغام ساوه شاه به بهرام چوبینه و پاسخ آن

ترا گفت رو راه ایشان بگیر / شنیدی تو گفتار نادلپذیر
چنین داد پاسخ که شاه جهان / اگر مرگ من جوید اندر نهان
بدو گفت رو پارسی را بگوی / که چندین چرا بایدت گفتگوی
که این شهریاری است نیک اختری / بجوید همی از تو فرمانبری
ترا اندرین مرز مهمان کنم / بچیزی که جوئی تو پیمان کنم

به پیش سپاهش براه افکنم / همه لشکرش را بهم بر زنم
وز آن پس چو کام دل آید بدست / بپیچد سر از شاه و گردد درشت
فرستاده خواهست از در جوان / فرستاد تا زان پس پهلوان
بگویم تو هرچه آید ز پند / سخن چند یاد آیدم سودمند
ز ره بازگشتن بد آید فال / به نیرو شود زین سخن بدسگال
ز گفتار او شاه خوشنود گشت / همی رنج تو بیند و بیسود گشت
زنی با جوالی میان پرزگاه / بیهوده بودن میان سپاه
بهای جوالی همی داشتم / به پیش سپاه تو بگذاشتم
ستاننده را گفت بهرام گرد / که این جرم چون من سپردی تو خورد
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای نامداران پاکیزه رای
همه راندند با چوبین سپاه / سوی دشمنان اندر آمد ز راه
روانش پر از غم دلش بر دو نیم / همی داشتی زان بدل ترس و بیم
سپاهش نگه کن که چند و چه اند / سپهبد کدامست و گردان کیند
فرستاده گفت سوی هری / همی رو چو پیدا شود لشکری
بگوییش که من با نوید و خرام / بگسترده خواهم یکی تازه دام
برادرست خراد برزین براه / بیامد بدانسان که فرمود شاه
چو دیدش ستودش ببردش نگاه / شنیده همه گفت با او براز
طلایه بیامد ز ترکان براه / بدیدند بهرام را با سپاه
سخنها چو بشنید از ساوه شاه / پر اندیشه شد مرد جوینده راه
برفتی ز درگاه آن خوار شاه / بدان تا مرا دام سازی براه
گر آید بزشتی گمانی مبر / که این مرزبانی بود بر گذر
که باشد که آرد بر روی تو روی / اگر کوه و دریا شود کینه جوی
چو خراد برزین سوی خیمه رفت / برآمد شب تیره از کوه تفت
ز پیش پدر تا در پهلوان / بیامد خردمند مرد جوان
ز ترکان بیامد سواری چو گرد / خروشید کای نامداران مرد
ز لشکر بیامد یکی رزمجوی / به بهرام گفت آنچه بشنید ازوی
بپرسید و گفتا کجا رانده / کنون ایستاده چرا مانده
من ایدر برزم آمدم با سپاه / ز بغداد رفتم بفرمان شاه
چو بشنید فغفور برگشت زود / به پیش پدر باز گفت آنچه بود
چنین گفت پس با پسر ساوه شاه / که این بدگمان مرد چون یافت راه
وز آن پس فرستاد مردی کهن / بنزدیک بهرام چیره سخن
همانا که اینجایه دانی درست / که این پادشاه تو مرگ تو جست
اگر کوه پیش من آید براه / بجای اندر آرم به پیل و سپاه
چو خوشنود باشد ز من شاه یدم / اگر خاک بالا به پیمایدم
چرا آمدستی بدین رزمگاه / ز ما آرزو هرچه خواهی بخواه
بدو گفت بهرام او را بگوی / که گر داد خواهی بهانه مجوی
ببخشم سپاه ترا سیم و زر / کرا در خور آید کلاه و کمر

سواری فرستم بنزدیک شاه
بدان تا به پیش آیدت نیمه راه
چنان باز گردی ز دشت تهی
که بر تو بگرید سپهر مهی
فرستاده برگشت و آمد چو باد
پیام جهانجوی یکسر بداد
فرستاده را گفت رو بازگرد
پیامی ببر نزد آن دیو مرد
بگویش که زنهار خواهی ز من
سرت برگذارم از این انجمن
فرستاده شاه گردنفراز
بیامد بنزدیک بهرام باز
بگویش که گر من چنین کهترم
که ننگ آیدت از کهتری برترم
ببرم سرش ار برم نزد شاه
بنیزه که بر نیزه سازم برا
نه بینی مرا جز بروز نبرد
درفشی پس پشت من لاجورد
بیامد بگفت آنچه دید و شنید
سر شاه ترکان ز کین بردمید
سپه شد همه کشور از گرد سم
برآمد خروشیدن کاو دم
پس پشت او شارسان هری
بپیش اندرون تیغ زن لشکری
نگه کرد آن رزمگه ساوه شاه
بیارایش و ساز آن رزمگاه
که آمد فریبنده نزد من
از آن پارسی مهتر انجمن
سپه بود بر میمنه چل هزار
سواران شده چون در نیزه دار
همان چل هزار از دلیران مرد
پس پشت لشکر ابر پای کرد
پس اندر غمی شد دل ساوه شاه
که تنگ آمدش جایگاه سپاه
دگر باره کردی زبان آوری
فریبنده مردی ز دشت هری
دو تن یافتستی که اندر جهان
جو ایشان نبود از نژاد مهان
سپاهم فزونتر ز برگ درخت
اگر لشکر و مردم نیکبخت
ز اسبان و مردان بیابان و کوه
اگر لشکری نیز کردی ستوه
نبرد و از جای گنج مرا
سلاح مرا ساز و رنج مرا
اگر من ز جا اندر آرم سپاه
ببندند بر مور و بر پشه راه
از ایدر مرا تا در طیسفون
سپاه است باشد کم آید فزون
که نشناسدش چشم تو نیک و بد
گزاف از خرد یافته کی سزد
بجایی بنزدیک ما مهتری
شوی بی نیاز از بد کهتری
وز آنجا که من بشوم سوی روم
ترا ماند آن لشکر و گنج و بوم
زمان این نه گفتار آرایش است
مرا بر تو بر جای بخشایش است
فرستاده گفت سپهبد شنید
بپاسخ سخن تیره آمد پدید
ز پیشین سخن و آنچه گفتی ز پس
بگفتار دیدم ترا دست رس
یکی آنکه گفتی کشم شاه را
سپارم بتو گنج و گاه را
بدینکار ما برنیاید دو روز
که بفروزد از چرخ گیتی فروز
مرا از تو آگاه بودی سپاس
ترا گفتمی شاه مردان شناس
چو من دوست بودی بیاران ترا
نه رزم آمدی با دلیران ترا
دگر آنکه گفتی فزون از شمار
مرا تاج و تختست و پیل و سوار
برو بند و دیوان لشکر ترا
که نزدیک شاه آمدی نیم خواه
همه شارسانهای گیتی مراست
زمانه برین بر که گفتی گواست

اگر دوستی شاه بنوازدت
بسان پلنگان علف سازدت
پست باد و بارانت همراه باد
برگشتت پیش در چاه باد
چو بشنید پیغام او ساوه شاه
برآشفت از آن سنگدل رزمخواه
بگویش ترا نیست در جنگ نام
نه از کشتن نیز یابیم کام
فراوان سپاهی ز من خواسته
شود لشکرت یکسر آراسته
بگفت آن گزاینده پیغام اوی
همانا که جز زان سخن کام او
شهنشاه با لشکر از ننگ تو
نبندی بجوید همی جنگ تو
بایران برم خاک توران و چین
نمانم یکی تا مور بر زمین
که دیدار آن اژدها مرگ تست
نیام سنانم سر و ترگ تست

صف آرائی بهرام و ساوه شاه

چو بشنید بهرام کامد سپاه
در و دشت شد زرد و سرخ و سیاه
بیاراست با میسره میمنه
سپاهی همه یکدل و یک تنه
هری از پس پشت بهرام دم
همان جای خود تنگ تا کام دم
همی بود تا آن سپه شارسان
گرفتند و شد جای من خارسان
ابر میسره چل هزار دگر
همه ناوک انداز و پرخاشخر
ز لشکر بسی نیز بیکار بود
بدان تنگی اندر گرفتار بود

پیغام ساوه به بهرام

فرستاد نزدیک بهرام گفت
که بخت سپهری ترا نیست جفت
چو خورشید بر آسمان روشنند
ز مردی همه ساله در جوشنند
گر از پیل و لشکر بجرم شمار
بخندی ز باران چو ابر بهار
همه شهریاران مرا کهترند
اگر کهتر را خود اندر خورند
جز از پارسی مهترت در جهان
مرا شاه خوانند فرخ مهان
همان پیل برگستوان کش هزار
که بگریزد از بوی ایشان سوار
ترا آن بداندیش بفریفته است
فریبنده تو مگر شیفته است
بپرهیز از این جنگ و پیش من آی
نمانم که مانی زمانی بپای
چو کشته شود شاه ایران بجنگ
مرا آید آن تاج و تختش بچنگ
از آن گفتم این کم پسند آمدی
بدین کارها فرهمند آمدی
بدین روز با خوار مایه سپاه
برابر یکی ساختی رزمگاه
چنین داد پاسخ که ای بدنشان
میان بزرگان و گردنکشان
کسی را که آید ز دانش بسر
ز مردی بگفتار جوید هنر
یکی داستان زد برین مرد مرد
که درویش را چون بپائی زند
که بر نیزه بر سرت را زین نشان
فرستم بنزدیک شاه جهان
که دختر مرا دادنی از زمان
که از تخت ایران ببردی گمان
کنون نیزه من بگوشت رسید
سرت را بخنجر بخواهم برید
همان داستان زد یکی نامدار
کی ایشان شدند اندر صف کارزار
بپیچی ز باد افره ایزدی
هم از کرده کارهای بدی
سوی شارسانها گشاده است راه
چه کهتر بد آن فرز جوید چه شاه

و ایدونکه ایدر بجنگ آمدی
بدریا بکام نهنگ آمدی
نیاوردت ایدر مگر بخت بد
همیخواست تا بر سرت بد رسد
از آنسر و گفتن دلش تنگ شد
رخانش ز اندیشه بیرنگ شد
چو شاه تو بر در مرا کهترند
ترا کمترین چاکران مهترند
بگفتار بیهوده و دیوانگی
نجوید جهانجوی مردانگی
چو بشنید پیغام با مرد گفت
که پاسخ ز مهتر نباید نهفت
من از خردگی رانده‌ام تا بشاه
که ویران کنم دوده ساوه شاه
زمین زینهاری بود ننگ تو
بدین خیرگی کرده آهنگ تو
چو بشنید گفتار رای درشت
فرستاده شاه بنمود پشت
بفرمود تا کوس بیرون برند
سرافراز پیلان بهامون برند
سپه را بفرمود تا برنشست
پیاده زره دار و گرزی بدست
تو گفتی جهان یکسر از جوشن است
ستاره ز نوک سنان روشن است
چنین گفت پس با سواران خویش
جهاندیده و غمگساران خویش
بر آن جای تنگی صفی برکشید
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
بقلب اندرون نامور چل هزار
چو تیره گذار و چو خنجر گذار
چو دیوار پیلان به پیش سپاه
فراز آوریدند و بستند راه
تو گفتی بگوید همی بخت او
که بیکار خواهد شدن تخت او
همی نشنوی پند و چندین سخن
خدا یاد کن چشم دل باز کن
یکی من که شاه جهانم بداد
دگر پور پرموده فرخ نژاد
سلیحت و خرگاه و پرده‌سرای
فزون زانکه اندیشه آرد بجای
اگر بایدی آب دریا روان
دگر کوه را پای باشد دوان
ترا هم زمانه بدست خست
به پیش روان من این روشن است
ز ایران و توران که پیش آیدم
گران آمدن رنج نفزایدم
ترا بر تن خویش بر مهر نیست
دگر هست مهر ترا چهر نیست
ترا گر خدای دو کشور دهم
همان ارجمندی و افسر دهم
سپارم بتو تاج و تخت ورا
همان افسر و گنج و رخت ورا
سپه تا ختن دانی و کیمیا
سپهبد بدست پدر مانیا
نیابی جز این نیز پیغام من
اگر سر بپیچانی از کام من
جهاندار بی سود بسیار گوی
نماند بنزد کسی آبروی
شنیدم سخنهای ناسودمند
دلم نیست ترسان ز بیم گزند
نگوید که جز مهتر دهر دم
همه بنده بودند من بدم
دگر آنکه گفتی تو از دخترت
هم از گنج و از لشکر و کشورت
فرستادنی تحفت آراسته
بنزدیک من دختر و خواسته
چو رفتی سر و تاج و تخت مراست
همان دختر و برده و رخت مراست
که چندانکه سنگ بتیزی شتاب
که از کام او دور ترماند آب
دگر آنکه گفتی مرا کهترند
بزرگان که با تاج و با افسرند
اگر تو بگوئی در شارسان
بشاهی نیابی مگر خارسان

دگر آنکه بخشودنی خوانده   نه مردی برادر فشانده
چو پیش سنانم نه بخشایم   همان زیر دستی نفرمایم
سپاه ترا کام و راه ترا   همان زنده پیلان و گاه ترا

چو صف برکشیدم بدان رستخیز   نه اندیشم از لشکرت یک پشیز
اگر شهریاری تو چندین دروغ   بگوئی نگیری بگیتی فروغ
وگر گفته بودی پسندیدمت   ز اسپهبدی نیز بگزیدمت

پسندیده ام تا بجنبد ادم   جهاندار از خود و پسندید آدم
زبان داده ام شاه را نیمروز   چو پیدا شود فر گیتی فروز
بریده سرت را با ایران سپاه   بپیچند بر نیزه در پیش شاه

فرستاده آمد دو رخ چون زریر   شده بار و بخت برتاش پیر
همیگفت پیغام با ساوه شاه   چو بشنید شد روی مهتر سیاه
بدو گفت فغفور کاین بد چه چیست   بدین تا به لشکر بیاید گریست

بیامد بدهلیز پرده سرای   بفرمود تا سنج و هندی درای
پیاده ز بازنده پیلان و کوس   کنند آسمان را برنگ آبنوس
چو آن نامور جنگ را کرد ساز   پراندیشه شد شاه گردنفراز

بفرزند گفت ای گزین سپاه   کنون جنگ تا بامداد پگاه

خواب دیدن بهرام و کشته شدن ساوه شاه

شد اندر دو روی سپه بارجای   طلایه بیامد ز پرده سرای

برافروختند آتش از هر دو روی   جهانشد ز لشکر پر از گفتگوی
چو بهرام در خیمه تنها بماند   فرستاد و ایرانیان را بخواند

همی رای زد جنگ را با سپاه   بدینگونه تا گشت گیتی سیاه
بخفتند ترکان و آزادگان   جهانشد جهانجوی را رایگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت   همه شب دلش بود با اشک جفت

چنان دید در خواب بهرام شیر   که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش همه سر شکسته شدی   بر او راه پیکار بسته شده
همی خواستی از یلان زینهار   پیاده بماندی نبودیش بار

غمی شد چو از خواب بیدار شد   سر پر هنر پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم گشت جفت   بپوشید و آن خواب با کس نگفت
همانگاه خراد برزین ز راه   بیامد که بگریخت از ساوه شاه

همی گفت از آن چاره اندر گریز   وزان لشکرکش آن رستخیز
که کس در جهان زان فزونتر سپاه   نبیند که هستند با ساوه شاه
ببهرام گفت از چه بختی بهی   نگه کن بدین دام اهریمنی

مده جان ایرانیان را بباد   نگه کن بدین نامداران بداد
ز مردی ببخشای بر جان خویش   که هرگزت ناید چنین کار پیش
بدو گفت بهرام کز شهر تو   ز مردی نباید جز این بهر تو

که ماهی فروشند یکسر همه   ز تموز تا روز کار رمه
ترا پیشه دادست بر کینه تیر   نه مرد سنانی نه گوپال و تیر
چو خور سر برآرد ز کوه سیاه   نمایم ترا جنگ شاه و سپاه

بهر پی توان پیل وان لشکرش   بخاک اندر افکنده پهلو برش
چو برزد سر از چشمه تیره شید   جهان گشت چون روی چینی سپید
بزد نای رویین و بر شد خروش   ز آهن آمد ز نعل اسپان بجوش

سپه را بیاراست خود بر نشست   یکی گرز پرخاش دیده بدست
شمردند بر میمنه سه هزار   زره دار و کار آزموده سوار
فرستاد بر میسره همچنین   سواران جنگی و مردان کین

یکدست بر بود ایزد گشسپ   که بگذاشتی آب دریا براسپ
بدست چپش بود کند آگشسپ   پرستنده فرخ آذرگشسپ
پس پشت ایشان یلان سینه بود   سپاهی که در جنگ دیرینه بود

بپیش اندرون بود پیدا آن   که در نی زدی آتش از نعل اسپ
ابا هر یکی سه هزار از یلان   سواران جنگی و سنگی دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه   که ای نامداران زرین کلاه

ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ   اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بزد آن که از تن ببرم سرش   بر آتش بسوزم تن بی سرش
بدو سوی لشکرش دو راه بود   که بگریختن راه کوتاه بود

برآورد و هرش بگل برد راه   همی بود خود در میان سپاه
دبیر بزرگ جهاندار شاه   بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت اینرا خود اندازه نیست   گزاف زمانه چنین تازه نیست

ز لشکر نگه کن بر این رزمگاه   که موی سفیدیم و گاو سپاه
نه بخاکست پیدا نه دریا نه کوه   ز بس تیغداران توران گروه
یکی بر خروشید بهرام سخت   و را گفت ای مرد آشوربخت

ترا ازدواست و قرطاس هم   ز لشکر که گفت که مردم شم
بیامد بخراد برزین بگفت   که بهرام را نیست جز دیو جفت
دبیران بجستند راه گریز   بدان تا ببینند این رستخیز

ز بیم شهنشاه و باران تیر   همی لب گزیدند هر دو دبیر
یکی تند بالا بدید از دور   بیکسو ز راه سواران تور
برفتند ترسان بران رزمگاه   که شایست کردن بلشکر نگاه

نهادند بر ترک بهرام چشم   که تا چون کند جنگ هنگام خشم
چو بهرام جنگی سپه راست کرد   خروشان بیامد ز دشت نبرد
بغلطید در پیش یزدان بخاک   همیگفت کای داور داد و پاک

گر انجنگ بیداد بینی همی   ز من ساوه را برگزینی همی
دلم را برزم اندر آرام ده   برایرانیان بر دل آکام ده
وگر من ز بهر تو کوشم همی   برزم اندرون سر فروشم همی

مرا با سپاه مرا شاد کن   از انجنگ ما گیتی آباد کن
خروشان از آن جایگه بر نشست   یکی گرز گاو پیکر بدست
چو رستم که در جنگ کاموس بود   دل شیر مردان پر افسوس بود

بداور ستم از زمانه بجنگ   پلنگی بزیرش نهنگی بجنگ
چنین گفت با لشکر ساوه شاه   که از جادوئی اندر آرید راه
بدان تا دل و چشم ایرانیان   بپیچد شما را نباید زیان

همه جادوان جادوئی ساختند   همی در هوا آتش انداختند
یکی جادوئی بر نشسته بشیر   به بالا بلند و سطبر و دلیر
بیکدست بودیش یار بزرگ   بدست دگر اژدهای سترگ

نمود انچنان کاسب و مرد سپاه   همی آتش افروخت در رزمگاه
برآمد یکی باد و ابر سیاه   همی تیر بارید از آن بر سپاه
خروشید بهرام کای مهتران   بزرگان ایران کنند آوران

ازین جادوئیها نجوئید خشم   بجنگ اندر آرید یکسر بخشم
که آن سر بسر تنبل و جادویست   ز چاره بر ایشان بباید گریست
خروشی برآمد ز ایرانیان   ببستند خون ریختن را میان

نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه   که آن جادوی را بداد او نه راه
همی دید کامدش بدخواه پیش   سپاه از پس و گرد بهرام پیش
بیاورد لشکر سوی میسره   چو گرگ اندر آمد به پیش بره

چو یکرویه لشکر همه برشکست   سوی قلب بهرام شد همچو مست
نگه کرد بهرام از آن قلبگاه   گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد سه تن را بنیزه ز زین   نگونسار بر زد بروی زمین

همیگفت از ایشان نبود کارزار   همین بود در رسم و همین بود کار
نداری ید شرم از خدای جهان   نه از نامداران و فرخ مهان
وز آنپس بیامد سوی میمنه   چو شیر ژیان کو شود گرسنه

چنان لشکر از بیم بر دردید   درفش سپهدار شد ناپدید
وز آنجایگه شد سوی قلبگاه   بدانسو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشته باد اهرمن   گرایید و نخچه این رزم کرد کهن

پراکنده گردد بجنگ این سپاه   نگه کن کنون تا کدامست راه
برفتند و جستند راهی نبود   گذرگاه شایست بالا نمود
چنین گفت با لشکر ای خوبکیش   که دیوار ما آهنین است پیش

هر آنکس که او رخنه اندر زدن   ز دیوار بیرون تواند شدن
شود دشمن و جان یاران برد   سر ویک شاه دلیران برد
همه یکسره دل بدین در دهید   سپر بر سر آرید و خنجر نهید

اگر بخت بیدار ما بر دهد   بدین رنجها تخت و افسر دهد
ز تیر ذان نباشید کس ناامید   وگر تیره بینید روز سفید
چنین گفت با مهتران سپاه و شاه   که پیلان بیارید پیش سپاه

بانبوه لشکر بجنگ آوریم   برایشان جهان تار و تنگ آوریم
چو آواز در بهرام پیلان بدید   غمی گشت و تیغ از میان برکشید
وز آن پس چنین گفت با مهتران   که ای نامداران جنگ آوران

کمانهای چاچی بزه برنهید
همه یکسره ترک بر سر نهید

بجان و سر شهریار جهان
گزین بزرگان و تاج مهان

اگر هر کس که او را کمانست و تیر
کمان را بزه بر نهید ناگزیر

خدنگی که پیکانش آید بخون
سه چوبه بخرطوم پیل اندرون

نشایید و پس گرز ها برکشید
بجنگ اندر آیید و دشمن کشید

سپهبد کمان را بزه بر نهاد
یکی خود پولاد بر سر نهاد

چو شیر ژیان و چو پیل دمان
ببستی کمر پهلوان در میان

به پیش اندرون تیرباران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت

پس پشت او اندر آمد سپاه
ستاره شد از پر پیکان سیاه

نخستند خرطوم پیلان بتیر
ز خون شد در و دشت چون آبگیر

وزان جنگی پشت برگاشتند
در و دشت و پیکار بگذاشتند

چو پیل ژیان زخم پیکان بدید
همه لشکر خویش را بسپرید

سپاه اندر آمد پس پشت پیل
زمین شد بکردار دریای نیل

سپه بر هم افتاد و چندی بمرد
بیکبار بخت بد کامگاری بمرد

تهی بود خرم یکی جایگاه
پس پشتشان رنج دیده سپاه

یکی تخت زرین نهاده بروی
نشسته بر او ساوهٔ جنگجوی

سپه دید چون کوه آهن روان
همه سر پر از گرد و تیره روان

پس پشتشان ژنده پیلان مست
همی کوفتند آنسپه را بدست

پر از آب شد دیدهٔ ساوه شاه
بدان تا چرا شد بر پشت سپاه

نشست از بر تازی اسب سمند
همی تاخت ترسان ز بیم گزند

پس شاه بهرام چون پیل مست
کمندی بیازد کمانی بدست

بلشکر چنین گفت کای سرکشان
ز بخت بد آمد بر ایشان نشان

نه هنگام راز است و روز سخن
بتازید با تیغهای کهن

بر ایشان یکی تیغ باران کشید
بکوشید و کار سواران شنید

بران تل برآمد کجا ساوه شاه
همی بود بر تخت زر با کلاه

ورا دید بر تازی چون هژبر
همی تاخت در دشت بر سان ببر

خدنگی گزین کرد و پیکان چو آب
نهاده برو چار پر عقاب

بمالید چاچی کمان را بدست
بچرم گوزن اندر آورد شست

چو چپ راست کرد و خم آورد راست
خروش از خم چرخ چاچی بخاست

چو بگذشت پیکان ز انگشت او
گذر کرد از مهرهٔ پشت او

سر ساوه آمد بخاک اندرون
بزیر اندرش جای شد غرق خون

شد آن تاجور شاه چندین سپاه
بمان تخت زرین و زرین کلاه

چنین است کردار گردان سپهر
نه تا مهر تابش پیدا نه مهر



نگر تا نمانی ز تخت بلند
چو ترکان رسیدند نزدیک شاه
ز تنگی کجا راه بد بر سپاه
چو بگذشت از آن روز بهره زمان
همان تیغ هندی و تیر و کمان
از آن پس بخرّاد برزین بگفت
که اندر لشکر یکی راهبر
تن کشته و خسته چندی کشید
ابا سرخ ترکی بدی گربه چشم
چه مردی و نامت نژاد تو چیست
بشب چیره‌ای نمایم بخواب
بماه اختر بد چنین بازگشت
زمانی همی گفت کای نیزه جنگ
بفرمود از پس بریدن سرش
نژندی و بیم شاه ما بر نبست
بهمت شیرمردی بهمت رای و بند
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد
شب تیره چون زلف را تاب داد
همی گشت گردون شتاب آمدش
سپهبد بیامد فرستاد کس
سرانشان ببرید یکسر ز تن
دبیر نویسنده را پیش خواند
وزان کوشش و جنگ ایرانیان
سران بزرگان توران زمین
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
کشیدند رنج و سپردند راه
رسیدند یکسر بتوران زمین
همه سر پر از گرد و دیده پر آب
چنین داد پاسخ یکی رهنمون
جهاندار ریزد از آن در کشید
سپه بود از آن جنگیان صد هزار
وزانجا یکی نامهٔ پهلوان
چگونه شود زین پس چه شاید بدن
که بهرام بر ساوه پیروز گشت
فرستاده گفت ای سرافراز شاه
زده بر سر نیزه‌ها بر درست
بداندیش ما را تو کردی تباه

چو ایمن شوی بخت ترس از گزند
فگنده تنی بود بی سر براه
فراوان بمرد اندران تنگ راه
ندید ایچ زنده یکی بدگمان
ز هر سو ببند اخته بدگمان
یک امروز با رنج ما باش جفت
که بهرام بد نام آن نامور
نه بهرام جایی نشانی ندید
تو گفتی دل آزرده دارد بخشم
که زاینده را بر تو باید گریست
که آهسته کارا کنم بر شتاب
همه رنج با باد انباز گشت
بکار آیدم چون شود کار تنگ
جدا کرد جان از تن بی سرش
انوشه دلیری که راه تو جست
که هرگز مبادا بجانت گزند
خنک نام کو چون تو فرزند زاد
همان تاب او چشم را خواب داد
شب تیره را دید تاب آمدش
بنزدیک یاران فریادرس
کسی را که بد مهتر انجمن
ز هر در فراوان سخنها براند
که بگشاد روزی سواری سنان
چنان هم سران سواران چین
فرستاد با سر سواران کار
بدان تا بزودی به بینند شاه
سواران ترک و سواران چین
کسی را نه بد خورد و آرام و خواب
که ما داشتیم آن سپه را زبون
جز این پیش گویم نباید شنید
همه نامداران در کارزار
بیامد بر شاه روشن روان
بباید برین داستانها زدن
برزم اندرون گیتی افروز گشت
بکام تو شد کام آن رزمگاه
همه شهر نظارهٔ آن سرست
تویی آفرینندهٔ هور و ماه

چو بهرام جنگی رسید اندروی
همه برگرفتند یکسر خروش
بسی پیل بسپرد مردم بپای
مگر آنکه بودند بسته اسیر
ز کشته چو دریای خون بد زمین
نگه کن کز ایرانیان کشته کیست
ز تخم سیاوش کوی مهتری
سپهبد از آن کار شد دردمند
چو بهرام بهرام را دید گفت
چنین داد پاسخ که من جادویم
ترا من نمودم شب آن خواب بد
اگر یابم از تو بجان زینهار
زمانی همی گفت بر ساوه شاه
چو او را بکشتند بر پای خاست
وز آن پس بیامد دبیر بزرگ
همه شهر ایران بتو زنده‌اند
که فرخ نژادی و فرخ پیی

کشیدش بر آن خاک غلطان کری
زمین پر خروش و هوا پر خروش
نشد زان سپه ده یکی بازجای
ره و بیابان همه خسته و تن به تیر
بهر گوشه مانده اسپی بزین
گران درد ما را بباید گریست
سپهبد نژادی از ایران سری
همی گفت زارای که هوشمند
که هرگز مبادی تو با خاک جفت
ز مردی و از مردمی کیمیم
بدانگونه تا بر سرت بد رسید
یکی پرهنر یافتی دستمند
چه سود آمد از جادوی تیره‌رای
چنین گفت کای داور داد و راست
چنین گفت کای پهلوان سترگ
همه پهلوانان تو انده‌اند
ز هر گونه با فر و بخرد کسی

پیروزی بهرام و کشته شدن ساوه بدست بهرام

درفش درفشان پس هر سری
از آن نامور لشکر بیشمار
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه
بفرمود تا بر ستور نوند
همان تا بود نیز دستور شاه
ببردند نزدیک شاه جهان
چو آمد بپرموده آن آگهی
وز آن پس گوان را بر خویش خواند
چو بهرام جنگی بهنگام کار
چو پرموده بشنید گفتار اوی
ز خرگاه لشکر بهامون کشید
نشسته جهاندار بر تخت خویش
هم آنگه که گفت انجمن شهریار
سبک مرد بهرام را پیش خواند
انوشه بدی شاد و رامش پذیر
شهنشاه بشنید بر پای خاست
چنان زار و نومید بودم ز بخت

که بودند از آن جنگیان افسری
وزان جنبش و گردش روزگار
گزین کرد پوینده زان سپاه
بزودی بر شاه ایران برند
سوی جنگ پرموده و آن سپاه
ز دوری هم از پهلوان جهان
بینداخت از سر کلاه مهی
بترکان همی خون دل برفشاند
نه چندین کس اندر جهان یکسوار
دلش شد پر اندیشه از کار اوی
بنزدیکی رود جیحون کشید
همی گفت با هر کس از بخت خویش
بیامد ز درگاه سالار بار
وزان نامدارانش برتر نشاند
که بخت بداندیش تو گشت پیر
بزودی خرم آمد دو بالای راست
که دشمن نگون اندر آمد ز تخت

بریدن سرش تا جدا از تنش
پسر گفت کاین ایزدی کار بود
چه زیر پی پیل کشته تباه
همه راه پر کشتگان بود و ترک
همی گشت بهرام گرد سپاه
بهر جای خرّاد برزین بگشت
همی رفت جوینده چون بیهشان
زمانی بر آمد پدید آمد اوی
از آن پس بپرسید از آن ترک زشت
بر آنکس که سالار باشد بجنگ
مرا چاره زان پیش بایست جست
چو بشنید بهرام اندیشه کرد
همه نیکویها ز یزدان بود
بزرگی و فیروزی و فرهی
فریدون یل چون تو یک پهلوان
بتو گشت تخت بلندی بلند
پراکنده گشتند از آن رزمگاه
پدید آمد آن گه دو آبنوس
بر آمد یکی زرد گشتی ز آب
که تا هر که شد کشته از مهتران
اسیران و سرها همه گرد کرد
از آن جنگ در چاره از هر دری
نخستین سر ساوه بر نیزه کرد
اسیران و آن خواسته هرچه بود
ستور نوند اندر آمد ز جای
وز آن روی ترکان همه پر هنر
خروشی بر آمد ز ترکان بزار
بپرسید کان لشکر بیشمار
نبد لشکرش زان ما صد یکی
بجوشید و رخساره کرد زرد
بدان تا نگین پدر سرفراز
که آخر بدین بارگاه مهی
شهنشاه را زان سخن مژده داد
بپرسیدش از لشکر و پهلوان
سر شاه ساوه و کهتر پسر
همی بود بر پیش یزدان بپای
سپهبد بگردید ز جنگی سپاه

نیامد یکی خویش بر آتشش
که بهرام را بخت بیدار بود
چو سرها بریده بیاورد گرد
سر آزاد ترک آمد از دور گرد
که تا کیست کشته از ایران تباه
بهر پرده و خیمه در گذشت
مگر زو بیاید بجایی نشان
در بسته را چون کلید آمد اوی
که ایدر بخی روی و راه بهشت
بکار آیدش روز کار درنگ
چو نیز نگهدار نگردم درست
دلش گشت پر درد و رخ لاجورد
کسی را کجا بخت خندان بود
بلندی و دیهیم شاهنشهی
ندید و نه بهرام و نوشیروان
بتو زیر دستان شده بی گزند
بزرگان و هم پهلوانان شاه
بر آسود گیتی ز آوای کوس
بیالید رنج و بپالود خواب
سواران جنگی ز ترکان سران
ببردند از آوردگاه نبرد
کجا رفته بد با چنان لشکری
درفشی که او داشتی در نبرد
همیداشت اندر بهر جای سود
به پیش سواران یکی رهنمای
برفتند بی اسپ و ساز و بنه
بر آن مهتران تلخ شد روزگار
که رزم جستن نکردند کار
نخست از دلیران او کودکی
بدرد دل آهنگ آورد کرد
ببهرام چو بشنید آورد که از
نیامد ز بهرام ایچ آگهی
که جاوید بادا جهاندار شاه
وزان نامداران فرخ گوان
که فغفور خواندیش بر آید
همی گفت کای داور رهنمای
که یزدان بد این بنده را نیکخواه

بیاورد گنجی درم صد هزار   ز گنجی که بود از پدر یادگار
فرستاد تا پیش آذر برند   که در پیش آتشکده برنهند
ببخشید پس چار ساله خراج   بدرویش دادن که بد تخت و تاج
پرستنده بد شاه دو هفته روز   چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
یکی تخت سیمین فرستاد نیز   چو نعلین زرین ز هر گونه چیز
مگر گنج ویژه تن ساده شاه   که آورد باید بدین بارگاه
فرستاده را خلعت آراستند   پس اسب گرانمایگان خواستند
فرستاده با آن سواران خویش   جهاندیده و نامداران پیش
دژی داشت پرموده آزاده نام   گران دژ بد آن ایمن و شادکام
ز جیحون گذر کرد خود با سپاه   بیامد گرازان سوی رزمگاه
بدو منزل از بلخ هر دو سپاه   گزیدند شایسته تر رزمگاه
دگر روز بهرام جنگی برفت   بدیدار گردان پرموده تفت
سپه دید پرموده چندانکه دشت   بدیدار ایشان همه خیره گشت
شمار سپاهش پدیدار نیست   همین رزم را کس خریدار نیست
چو پرموده آمد بپرده سرای   همی زد بهر گونه از جنگ رای
سلاحست و بهرامشان پیش رو   که گردنکشان پیش او خار و خو
بدانگه که بهرام شد جنگجوی   از ایران سوی ترک بنهاد روی
یکی باغ بد در میان سپاه   ز ایزد همی ایزدی آوردگاه
بیامد بدان باغ و می درکشید   چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
فرستاد تا گرد برگرد باغ   بگیرند گردنکشان بی چراغ
پس آنگاه بهرام و ایزد گشسب   نشستند با جنگجویان بر اسب
سبک رخنه دیگر اندر زدند   سپه را یکایک بهم برزدند
برآمد چکاچاک زخم سران   چو پولاد با پتک آهنگران
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت   سپهدار جنگی میان را ببست
چو در شب خروش آمد از کرنای   بجستند ترکان جنگی ز جای
یکی مرد گرد اندر آنست باز   شب تیره و نیزهای دراز
گریزان همی رفت مهتر چو گرد   دهان خشک و لبها شده لاجورد
بپرموده گفت ای گریزنده مرد   تو گرد دلیران جنگی مگرد
ز خون یلان سیر شد روز جنگ   بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
سپاهی بدانگونه کردی تباه   که بخشایش آرد همی هور و ماه
همان تا بمانم بدین اندکی   گر آزادگان تو باشم یکی
مکن تیز مغزی و دانش سری   که زینسان بود مهتر لشکری
گر ایدونکه او در پذیرد مرا   ازاین تاختن دست گیرد مرا
چو بشنید بهرام از او بازگشت   که بدساز دشمن خوش آواز گشت
چو بر هم نهادند انبوه گشت   به بالا و پهنا یکی کوه گشت
یکی نامه بنوشت زی شهریار   ز پرموده و لشکر بیشمار
از ایدر پرموده در دژ ببست   بانبوه اندیشگان درنشست

سه یک زان نخستین بدرویش داد   پرستندگان را درم بیش داد
سیم بهره جائی که ویران بود   رباطی که اندر بیابان بود
نبشتند پس نامه از شهریار   بهر کشوری نزد هر نامدار
فرستاده پهلوان را بخواند   بشادی بر نامداران نشاند
ز هیتال تا پیش رود برک   ببهرام بخشید و بنوشت چک
وزانپس بر جنگ پرموده ساز   همان تا شود شاه گردنفراز
فرستاده چون پیش بهرام شد   سپهدار ازو شاد و پدرام شد
ببردند یکسر بدرگاه شاه   سپهبد سوی جنگ شد با سپاه

رزم بهرام با پرموده و زنهار خواستن پرموده

نگه کرد پرموده او را بدید   ز هامون یکی تند بالا گزید
درا دید از پیش آن لشکرش   بگردون برآورد جنگی سرش
سپهدار گردنکش و خشمناک   همین خون شود زیر او تیره خاک
همی گفت این از هنرها یکی است   اگر چه سپه شان کنون اندکی است
به پیروزی ساوه شاه اندرون   گرفته دل و دست گشته بخون
ستاره شمر گفت بهرام را   که در چارشنبه مزن گام را
بشد چارشنبه هم از بامداد   بدین باغ کامروز باشیم شاد
طلایه بیامد بپرموده گفت   که او رامی و باغ و جام است جفت
سپهبد چو آگه شد از کارشان   ز رای جهانجوی و بازارشان
ازان رخنه باغ بیرون شدند   که دانست کان سرکشان چون شدند
همی تاخت بهرام خشتی بدست   جهان چون بود مردم نیم مست
ازان باغ تا جای پرموده شاه   تن بیسران بد فکنده براه
سپه راند تا سوی لشکر کشید   ز ترکان طلایه کس او را ندید
ز لشکر برآمد برآنسان خروش   که شیر ژیان را بدرید گوش
بخنجر همی آتش افروختند   هوا و زمین را همی سوختند
چنان تا سپیده دمان بردمید   شب تیره گون دامن اندر کشید
نه مرد نبردی تو خود کودکی   روا باشد ار شیر مادر مکی
نخواهی شد از خون مردان تو سیر   برانم که هستی تو درنده شیر
وزان شاه جنگی منم یادگار   مرا همچنان دان که گشتی نزار
گریزانم و تو پس اندر دمان   نیابی مرا تا نیاید زمان
من اکنون شوم سوی دژگاه خویش   یکی بازجویم سر راه خویش
من آن بارگه را یکی بنده ام   دل از مهتری پاک برکنده ام
چو از جنگ این لشکر آسوده شد   بلشکر که شاه پرموده شد
هم انجا سرا نامداران یل   همیخواند اندیش بهرام یل
بگفت آنکه ما را چو آمد بروی   ز ترکان و از شاه پرخاشجوی
بیامد پس پیش لشکر شمار   نشستند جمله بگرد حصار

دو دیگر سه یک پیش آتشکده   همان مهر و نوروز و جشن سده
کند یکسر آباد جوینده مرد   نباشد برو داد اندرون بیم و درد
که بهرام پیروز شد بر سپاه   بریدند بخنجر سر ساوه شاه
مران نامه را زود پاسخ نوشت   درختی بباغ بزرگی بکشت
بفرمود کانخواسته بر سپاه   ببخش آنچه یابی به بیراه و راه
هم ایرانها را فرستاد چیز   نبشته بهر شهر تشویر نیز
غنیمت ببخشید پس بر سپاه   جز از گنج ناپاک دل ساوه شاه
ازو چون به پرموده شد آگهی   که جوید همی تخت شاهنشهی
نهاد آنچه بودش بدژ در درم   ز دینار و ز گوهر از بیش و کم
دو لشکر چو تنگ اندر آمد بجنگ   بره بر نکردند جائی درنگ
میان دو لشکر دو فرسنگ بود   که پهنای دشت از در جنگ بود
سپه را سراسر همه برنشاند   چنان شد که در دشت جائی نماند
غمی گشت و با لشکر خویش گفت   که این پیشرو راهبر راست جفت
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم   ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
سواران و اسبان برمایه اند   ز گردنکشان برترین مایه اند
اگر یار باشد جهان آفرین   بخون پدر یابم از کوه کین
وگر زین بهیچی گزند آیدت   همه کار ناسودمند آیدت
ببردند پرمایه گستردنی   می آورد و با لشکر خوردنی
سپهدار جنگیان شش هزار   ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
یلان سینه را گفت کای سرفراز   بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
برآمد دم ناله کرنای   سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای
نرستند جز اندک از دست او   بخون بود یازان سر دست او
چو آمد بلشکر که خویش باز   شبیخون سگالید گردن فراز
چو آمد بنزدیکی رزمگاه   دم نای سرغین برآمد ز راه
بتاریکی اندر دماده بخواست   دو دست چپ لشکر و دست راست
ز ترکان جنگی فراوان نماند   ز خون سنگها جز بمرجان نماند
سپهدار ایران بترکان رسید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو شاه گفت ای گراینده شیر   بخون ریختن چند باشی دلیر
بریدی سر ساوه شاه آنکه مهر   بر او داشت تا بود گردان سپهر
ز مادر همه مرگ را زاده ام   بناچار گردن ورا داده ام
اگر بازگردم سلاحی بجنگ   اگر من شوم کشته گر تو بجنگ
نویسم یکی نامه زی شهریار   بدانسان که باید بدین روزگار
ز سر کینه و جنگ را دور کن   برزم آمدی پرسش سور کن
همی گشت برگرد دشت نبرد   سر سرکشان را ز تن دور کرد
سلیح سواران و چیزی که دید   ز جائی که بد سوی آن تل کشید
چو کین پدر بر دلش تازه شد   وزانجایگه سوی آوازه شد
بگشتند گرد دژ اندر بسی   ندانست سامان جنگش کسی

چنین گفت از آن پس که بر دست جنگ
ز بونیست بر کار کردن درنگ
بفرمود تا برگرایان فشند
بکردن دهان تیز نشتافتند
پیامی فرستاد پرموده را
مران مهتر گوز و دوده را
کجا آن جهان جستن ساوه شاه
کجا آن همه گنج و آن دستگاه
همه شهر ترکان ترا بس نبود
چو باب تو اندر جهان کس نبود
ز در گنج و دینار بیرون فرست
همه بدرها سوی هامون فرست
ترا بر همه مهتران مه کنم
ز اندیشه و رای تو به کنم
تو دانی که زنهار دادم ترا
ره جستنی برگشادم ترا
برین کوش و این کینها باز خواه
بود خواسته تنگ ناید سپاه
تو گستاخ گشتی بگیتی مگر
که رنجی که جستی تو آمد ببر
ز مهتر نه خوبست کردن فسوس
مرا هم سپه بود و هم پیل و کوس
زمین هم ز اسب و رمانده بود
بر ایشان فلک نیز بوییده بود
یکی آنکه گاهی شمار سپاه
فرو تیره بد از تابش هور و ماه
همی ترس از آن کاین گزاینده دهر
مگر زهر سازد بدین پای زهر
گر از شهر ترکان برآری دمار
همان کین نخواهند فرجام کار
بجنگت بیایم همان بی سپاه
که دیوانه خواند مرا نیکخواه
فرستاده آمد بگفت این پیام
ز پیغام بهرام شد شادکام
که خاقان چین زینهاری شده است
ز بهرام جنگی حصاری شده است
چو خاقان چنین زینهاری شود
ازان برتری سوی خواری شود
چو نامه بیامد بنزدیک شاه
بابر اندر آورد فرخ کلاه
همی گفت دارم ز ترکان سپاه
نیایش کنم پیش او شب سیاه
کنون پیش تر زینش بنده
سپهبد بسی مرز جوینده
بدرویش بخشیم گنج کهن
چو پیدا شود راستی زین سخن
مگر خواست با گوهر شاهوار
یکی یاره و جامه شهریار
چو خلعت بدان مرد دانا سپرد
ورا مهتر پهلوانان شمرد
بدین مهر و منشور یزدان گواست
که ما بنده کانیم و او پادشاست
غنیمت که از لشکرش یافتی
بدان بند کی نیز نشتافتی
بگیر و نگهدار و جاش بسوز
بفرخ پی و فال گیتی فروز
از ایرانیان هر که نزدیک تست
که کردی بدل راستیشان درست
چو نامه بیامد بر پهلوان
دل نامور پهلوان شد جوان
همه خلعت شاه پیش آورید
بر او آفرین کرد هر کس که دید
ز کردان برآمد یکی آفرین
که گفتی بجنبید روی زمین
بدان در فرستاد نزدیک اوی
درخشنده شد جان تاریک اوی
فرود آمد از دژ سرافراز مرد
باسب نبرد اندر آمد چو گرد
فرستاد و او پیاده ز راه
بیاورد پویان به پیش سپاه
چنین گفت پرموده او را که من
سرافراز بودم بهر انجمن
کنون با تو هم نامه زینهار
همی رفت خواهم بر شهریار

یلان سینه کلفت تا سه هزار
ازان رزمگه برگزید سوار
مگر شهریار از دژ آید برون
چو بیند همه دشت پر گرد و خون

زنهار خواستن پرموده از بهرام

کجا آن همه پیل و برگستوان
کجا آن بزرگان روشن روان
نشستی کنون در دژی چون زنان
پر از خون دل و دست بر سر زنان
اگر گنج داری تو کشور مدار
که دینار خوار است بر شهریار
ور ایدون که رازیست نزدیک تو
که روشن کند رای تاریک تو
وگرنه تو پیچان بدی چون پرست
نه دوده تو او دیدی و زیر دست
چو آمد فرستاده گفت این پیام
چو بشنید ازو مرد جوینده نام
به پیروزی اندر تو کشی مکن
اگر تو نوی هست گیتی کهن
دروغ آزمایست چرخ بلند
تو دل را بگستاخی اندر مبند
بجست آنچه او را نبایست جست
نه پیچید از اندیشه نادرست
ستوران و پیلان چه تخم گیا
شد اندر دم پره آسیا
کسی را که خون ریختن پیشه گشت
دل دشمن از روی پر اندیشه گشت
گرایم همان پیش تو ناگهان
بترسم که بر من سرآری زمان
اگر خواهم از شاه تو زینهار
چو تنگی پدید آیدم نیست کار

زنهار خواستن بهرام از هرمز برای پرموده و پاسخ آن

فرستاد و ایرانیان را بخواند
بر نامور تخت شاهی نشاند
که خاقان چین کهتر ما بود
سپهر بلند افسر ما بود
چنان شد که بر ما کند آفرین
سپهدار ترکان و سالار چین
شما هم بیزدان نیایش کنید
همه نیکوئی در فزایش کنید
ستامی بران بارگی بر ز زر
بهر مهره در نشانده گهر
بفرمود تا پس بیامد دبیر
نبشتند پس نامه بر حریر
جهانجوی را نیز پاسخ نوشت
پر از آرزو نامه چون بهشت
بدرگه فرست آنکه اندر خور است
ترا کردگار جهان یاور است
گر آید به لشکر فزون بایدت
فرونتر بود گنج بفزایدت
بدین نامه در نام ایشان ببر
ز رنجی که بردند یابند بر

رسیدن نامه زینهاری بهرام برای پرموده و خشم کردن بهرام به پرموده

فرود آمد از باره نامدار
بسی آفرین خواند بر شهریار
همی رفت با لشکر از دژ براه
نکرد ایچ بهرام یل را نگاه
پر از خشم بهرام گفتش چنین
شمارا است این توران و چین
کنون بی منش زینهاری شدم
ز اوج بلندی بخواری شدم
مگر با من او چون برادر شود
بد روز بر من سبکتر شود

چهار از یلان نیز از یک نسب
ازان بخشکیان برنشستند شب
به بدبر ورد دز بدینسان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
که ای نامور شاه ترکان چین
ز گیتی چرا کردی این در گزین
کجا آن همه تنبل و جادوئی
که اکنون تو زینسان ابر یکسوئی
در باره بگشای و زنهار خواه
بر شاه کشور مرا یار خواه
بدرگاه شاه است میانجی منم
که در شهر ایران گو انجمنم
گشاده کن این راز با من بگوی
چو کارت چنین گشت تندی مجوی
وگر جنگ را یار داری کسی
همان گنج و دینار داری بسی
چنین داد پاسخ که او را بگوی
که راز جهان تا توانی مجوی
نداند کسی راز گردان سپهر
نه هرگز نماید بما نیز چهر
پدرم آن جهاندار بیدار مرد
که دیدی و دار و زکار نبرد
هنر زیر افسوس پنهان شود
همان دشمن ایزدی و خندان شود
بران کو چنین بود برگشت روز
نمانی تو هم شاه گیتی فروز
بریزید خونش بران بوم نشان
که او ریخت خون سر سرکشان
یکی بنده من یکی شهریار
بر بنده من کی شوم زار و خوار
ازان پس دژ و گنج و مردم تراست
بر این نامور بوم کامت رواست
نبشتند پس نامه سودمند
بنزدیک پیروز شاه بلند
یکی مهر و منشور باید همی
بدین مژده بر سور باید همی
شهنشاه باید که بخشد براوی
چو یکباره زو دور شد رنگ و بوی
بفرمود تا نامه برخواندند
بخواننده بر گوهر افشاندند
همی سر بچرخ فلک برفراخت
همی خویشتن شاه گیتی شناخت
سپاس از خداوند خورشید و ماه
که او داد بر برتری دستگاه
فرستاده پهلوان را بخواند
بخوبی سخنها فراوان براند
فرستاده را نیز دینار داد
یکی بدره و چیز بسیار داد
که پرموده خاقان چین یار تست
بهر مرد در زینهار منست
بدو گفت پرموده را بی سپاه
کسی کن که رنجه بدین بارگاه
نگه کن بجائی که دشمن بود
دگر دشمنان را نشیمن بود
به یک نامه دیگر از ما بخواه
فرستیم چندانکه باید سپاه
سپاه ترا مرزبانی دهیم
ترا افسر پهلوانی دهیم
ازان نامه اندر شگفتی بماند
فرستاد و ایرانیان را بخواند
سخنهای ایرانیان هرچه بود
بدان نامه اندر بدیشان نمود
همان نامور نامه زینهار
که پرموده را آمد از شهریار
همه خواسته هرچه بد در حصار
ببهرام بسپرد و برساخت کار
چو اندید بهرام تنگ آمدش
دگر چند شاهی به ننگ آمدش
که تنها بپیش من سر اندر نهی
براه این نباشد مگر ابلهی
بدین تیره دژ هم نشستی خوش منش
که پیش من آوردی ای بدکنش
ترا با من اکنون چه کار است نیز
سپردم ترا تخت دادم و چیز

برآشفت بهرام و شد سرخ چشم / ز گفتار پرموده آمد بخشم
چو خوار آمد او بر زمین چنان دید گفت / که این پهلوان را خرد نیست جفت
بیایدش گفتن که زین چاره نیست / درآید ترا خشم تیمار نیست
بدانست بهرام کان بود زشت / با آب اندر افتاده شد خشک خشت
هم اندر زمان شد بنزدیک او / که روشن کند جان تاریک او
بهنگام پند و دگرگونش گفت / که آزار داری ز من در نهفت
نه من زان شمارم که از هر کسی / سخنها همی راندم خواستم بسی
ز گفتار او گشت بهرام زرد / بپیچید و خشم از دلیری بخورد
بدو گفت بهرام کای نامجوی / سخنها چنین تا توانی مگوی
بدو گفت خاقان کان در گذشت / گذشته سخنها همه یاد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود / که آشتی بر دباری بود
همان راه یزدان بباید سپرد / ز دل تیرگیها بباید سترد
کنون زین گله کم نباید زبان / بپوشم براو چادر پرنیان
به بد کردن بنده خامش بود / تو او را چنان دان که بیهش بود
چو بشنید بهرام شد زرد روی / نگه کرد خراد برزین براوی
که خاقان همی راست گوید سخن / تو بی نوش و اندیشهٔ بد مکن
و گفت خاقان که این بد مکن / نبردی پدر گر نگردم کهن
همی از شهنشاه ترسانیم / نبرد او بود رنج و اسانیم
بجان و سر شاه ایران سپاه / گر ایدر کنون باز گردی ز راه
چنین گفت بهرام جنگ از نجای / بنزد بزرگان پاکیزه رای
سپهدار با موبد و موبدان / چنین گفت دیگر که ای بخردان
ویران گفتند دل پر هراس / ز شبگیر تا شب گذشته سه پاس
به هنگام ارجاسپ و افراسیاب / زدو نیارد کو هر که خیزد ز آب
ز خون سیاوش نخستین کمر / بهر عهد و در نشانده گهر
چو ارجاسپ بستد بدژ در نهان / که هنگام آن کس ندارد بیاد
فرستاد بهرام مردی دبیر / سخنگوی و روشندل و یادگیر
همان شفقه زر بر او بافته / بگوهر سر رشته بر تافته
گزین کرد زان لشکر نیزه دار / برو خواسته تا در شهریار
سواران ز پس بود خاقان به پیش / همی راند با نامداران خویش
چو بشنید شاه جهان برنشست / بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
به بندش اگر دو دارنش او / پر اندیشه شد زان سخن نامجوی
فرود آمد از اسب خاقان همان / بیامد بر شاه ایران دمان
چو خاقان برفت از پس شهریار / عنانش گرفت از زنان پرده دار
برسید و بنشاختش پیش خویش / غمی شد ز جان بد اندیش خویش
سپه را بنزدیک او جای کرد / دبیری بر آن پای بر کار کرد
چو آسود پرموده از رنج راه / بهشتم یکی سور فرمود شاه
کسی برگرفت از گشنده شمار / سپکر ور فرزد و ر بدو ده هزار

بر تیر کش یک تازیانه برد / بدانسان که از ناسزایان سزد
بیامد بنزد و پور بزرگ / بدو گفت کای پهلوان سترگ
بنزدیک بهرام رفت آن دو مرد / ز پاسخها بر از پند و درخ لاجورد
پشیمان شده و بند از و برگرفت / ز کردار خود دست بر سر گرفت
همی بود تا او میان را ببست / یکی تیز تک باره ای برنشست
گر تو هست با شاه ایران مگوی / نباید ترا زان سخن ننگ و بیم
اگر شهریار تو زین آگهی / نباید نزیبد برادر بر مهی
چنین داد پاسخ که آمدش آن / ز گفتار آن نامور سرکشان
چرا من بتو دل بیاراستم / ز گیتی ترا نیکوئی خواستم
بیزدان که از تو مرا کینه نیست / بدل نیز این کینه دیرینه نیست
ترا جنگ با آشتی گر یکیست / خردمندان نزد تو اندکیست
سخن گر نیفزائی اکنون رواست / که آن بد که شد گشت باد در است
تو انجا رسی هرچه خواهی بگوی / نه زان کم شود مر مرا بر دهی
چو از دور پیچنده بد سگال / اگر نیک خواهی بود با همال
بترسید از آن تیز و خود ناجوانمرد / که او را زباد اندر آورد گرد
سخن گر برفتی بدین گونه سرد / ترا دور راستی دل بدرد
ز گیتی سر آنکس که او چون تو بود / سرش پر ز کرد و دلش پر ز دود
ز گردنکشان او همال منست / نه چون بندهٔ بد سگال منست
بپاسخ میفزای بر بدخوئی / نگوئی سخن تیز تا نشنوی
که خراد برزین دان بخردان / دبیر بزرگ و دگر موبدان
هم اکنون از ایدر بدر برشوید / بکوشید و با باد هم سر شوید
سپه شد بسی گاه غذا از هر شمار / نوشته نشد بیم بفرجام کار
همان نیز چیزی که کانی بود / بکار استش آسمانی بود
همان گوشوارش که اندر جهان / کسی را نبود از کهان و مهان
نشستند یکیک همه خواسته / که بود اندر آن گنج آراسته
بیامد همه خواسته گرد کرد / که بد ده دژو هم بد دشت نبرد
دو بردیمانی بگیسو نهاد / دو موزه بیاره نکرد ایچ یاد
دلیران نشستند یکسر به اسب / بر اندر چنان گنج آورگشسپ

رسیدن پرموده نزد هرمز

بیامد چنین تا بدرگه رسید / ز دهلیز چون پرده خاقان بدید
پس آنگاه خاقان چنانهم براسب / بیامد ابا موبد ایزد گشسب
در آنجا نبد با جهاندار شاه / نشست از بر تازی اسب سیاه
پیاده شد از اسب پرموده زود / بدان کهتری جادو بنمود
سزاوار او جایگه ساختند / یکی خرم ایوان بپرداختند
چو آگه شد از کاران خواسته / که آورد پرموده آراسته
چو خاقان به پیش جهاندار شد / نشست از بر خوان بدان بارگاه
دگر روز هرمز بیامد بگاه / بخوان برمی آورد و بنشست شاد

ببستند هم در زمان پای اوی / یکی تنگ خرگاه شد جای اوی
بیک تیشه بر بند او بر خرد / از ایرا کسی را بکس نشمرد
بگفتند کاین رنج دوری بساد / سرانا سوی بر زر اتش بباد
فرستادش اسبی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
سپهبد همی راند با او براه / بدید آنکه تازه بند روشنای
بدو گفت خاقان که با را گله / ز بخت کردم بیزدان پناه
مرا بند کردن کردنده گرد / نگویم که با من بدی بند کرد
که تخم بدی تا توان خود مکار / چو کاری همان برد هر روزگار
همی نامه کردم بشاه جهان / همه غیب تو داشتم در نهان
بود نیکی تو ازین بد فزون / تو بودی به نیکی مرا رهنمون
چو سالار راه خداوند خویش / نگیرد ز دانش بد اندیش پیش
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت / که پند اشتم کاین نماند نهفت
بدو گفت خاقان که هر شهریار / که از نیک و از بد نگیرد شمار
ترا ناسزا خواند و سر سبک / در شاه ایران و تفرش تنگ
به بهرام گفت ای سپهدار شاه / بخور خشم و سر باز گردان ز راه
بدو گفت بهرام کاین بد بسر / بجوید همی جایگاه بدر
همه بد سگالید و با کس نساخت / بگوئی دنا مردی سرفراخت
هشیوار و آهسته و پر نژاد / بسی نام بردار دار دبیار
چو بشنید بهرام از و گشت باز / بلشکر که آمد سر خنگ ساز
نویسنده نامه بشاه جهان / سخن هرچه رفت آشکار و نهان
بدژ در به پیسند تا خواسته / چپایه بود گنج آراسته
بدژ در نبد راه از آن خواسته / گذشته بر او سال و ناکام
همه گنجها در دژ آوازه بود / کجا در جهان نام او تازه بود
که گنجور دژ را بهر اسب داد / که لهراسب از آن پس گشتاسپ داد
شمارش بدانست کس در جهان / ستاره شناسان فرخ جهان
ابا خواسته بود دو گوشوار / دو موزه بد ده درو گوهر نگار
بفرمود از آن پس با ایزد گشسب / که تا با سواران نشیند براسپ
بایران شتر دار صد کاروان / ببردند شادان و خرم روان
چو خاقان بیامد بنزدیک شاه / ابا گنج و با هدیه و با سپاه
همی بود تا چون نشیند براه / فرود آید از همچنین با سپاه
چو تنگ اندر آمد جهاندار شاه / بجنبید بر خویشتن با سپاه
شهنشاه اسب نگاور براند / بد هلیز تا دیر زمانی نماند
چو خاقان بیامد بنزدیک تخت / مراد از شهنشاه بنواخت بخت
ببردند چیزی که شایسته بود / همان پیش پرموده بسته بود
بمیدان فرستاد تا همچنان / بود بار بر مایه با ساروان
بفرمود تا باران اشتران / بلب بشت اندر از هر پیش سران
ز میدان ببردند پنجه هزار / هم از تنگ بر پشت مردان

ازان آورده صد گنج شد ساخته   دل شاه زانکار پرداخته
فرستاده را داد و کرد آفرین   فرستاده بوسید روی زمین
که چون بشنوی اینکار چو بشنیده را   بگردی بپای اورنگ شنیده را
ز گفتار او شاه شد بدگمان   روانش پراندیشه شد یکزمان
که شاه جهان جاودان شاه باد   سر و تاج او بنده را یاد باد
همان گوشوار سیاوش را   گزو یادگار است ما را خرد
سخن گفت شاهک برین همنشان   برآشفت ازان شاه گردنکشان
دگر آنکه جز گوشوارش بکار   نیامد مگر شد یکی شهریار
ببودند خوردند تا شب براه   بیفشاند از زلف مشکین سیاه
بدو گفت سوگند ما تازه کن   همه کار بر دیگر اندازه کن
بیزدان که او راست دیر تری   نگارنده زهره و مشتری
چو سوگند شد خورده برخاستند   سوی خوابگه رفتن آراستند
چو زرین کمرهای گوهر نگار   چه از یاره و طوق و از گوشوار
سه دیگر بپیمود راه دراز   درودش فرستاد و برگشت باز
پذیره شدش پهلوان سوار   وز ایران هر آنکس که بد نامدار
چو پرموده را دید کرد آفرین   ازو سر بپیچید خاقان چین
بدینگونه با او سه منزل براند   که یکروز پرموده او را نخواند
همی بود در بلخ چندی دژم   ز کرده پشیمان و دل پر ز غم
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود   ببرداشتن خود دلیری نمود
بهر کار یزدان نه بینی همی   به چرخ فلک بر نشینی همی
ره پهلوانان نسازی همی   سرت با سمان برفرازی همی
کنون خلعت اند سزاوار تو   پسندیده و درخور کار تو
هم از شعر پیراهنی لاجورد   یکی سرخ شلوار و مقنایع زرد
تو خاقان چین را بزنبند همی   گزند بزرگان پسندی همی
چو بهرام با نامه خلعت بدید   شکیبائی و خامشی برگزید
چنین بد اندیشه شاه نیست   جز از نامزا گفت بدخواه نیست
گمانی نبردم که نزدیک شاه   بداندیشگان نیز یابند راه
چو پاداش اینرنج خواری بود   که از بخت ناسازگاری بود
ببیش اندرون دوکدانی سیاه   نهاد و بهر انجمن فرستاد شاه
چو رفتند و دیدند پیر و جوان   بدانگونه پرپوشش پهلوان
شنیدند و دیدند گردان این   بر و بوم بر زن جنگ و پیکار
جهاندار شاه است و ما بنده ایم   دل و جان بمهر تو آکنده ایم
چو ارج تو آمیت نزدیک شاه   سگانند بر بار کاهش سپاه
کسی کو ترا هست آزرم جوی   چه جوئی چه خواهی از او آبروی
بدادند پس پاسخ ایرانیان   که ما خود نه بندیم ازین پس میان
سپهبد سپه را همه داد پند   همیداشت باید لب را به بند
یکی پیش پیش آمدش پر درخت   نزاد او همیخواره نیکبخت

یکی تخت جامه بفرمود شاه   که آنجا بیارند پیش سپاه
یکی آفرین خواست از بزمگاه   که پیروز باد آنجهاندار شاه
چنین گفت ایزد گشسب دبیر   که ای شاه روشندل و یادگیر

آگاهی هرمز از بدرفتاری بهرام با پرموده

ازانجا دو پهلوان برگرفت   چو او دید رنج این بماند شگفت
هم اندر زمان گفت چوبینه را   همی گفت سر بر آرد بماه
همه رنج او سربسر باد گشت   همه داد و دانش به بد گشت
بخاقان چنین گفت کز عهد من   پذیری بیابی بر آن شهد تن
که چون باز گردی نپیچی ز من   نه از نامداران این انجمن
بتاج و بگاه و سرافراز شاه   بآذرگشسب و بمهر و کلاه
چو برزد سر از کوه زرد آفتاب   سر نامداران بر آمد ز خواب
چراسپان تازی بزرین ستام   چه شمشیر هندی بزرین نیام
چه آگاهی آمد سوی پهلوان   ازان خلعت شهریار جهان
علف ساخت جائی که او برگذشت   بشهر و ده و منزل و کوه و دشت
نپذرفت ازو هر چه آورده بود   علف بود اگر بدره و برده بود
چهارم فرستاد خاقان کسی   که برگرد چون رنج دیدی بسی
جهاندار ازو بیهم ناخشنود بود   ز تیزی روانش پر از دود بود

فرستادن هرمز دوکدان و پنبه و جامه زنان با نامه سرزنش نزد بهرام چوبینه

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه   بفرمود تا دوکدانی سیاه
فرستاده نامزا برگزید   که این خلعت ناسزا را سزید
ز تختی که هستی فرود آیدت   ازین پس بکس نیز نشمارمت

نشان دادن دوکدان و پنبه بهرام بسرداران

ازانپس که با خواربار سپاه   بتیزی برفتند در گاه شاه
بیزدان بنالم ز گردان سپهر   که از من چنین پاک بگسست مهر
بفرمود تا هر که بود از مهان   ازان نامداران شاه جهان
بماندند ازان کار هرکس شگفت   دل هرکس اندیشه برگرفت
ز تخت کیان شاه بد نا امید   جهان تیرگون بد ز من شد سپید
چو دیدند بیننده کان اندرین   چگوئیم ابا شهریار زمین
نگر تا چه گفت آن خردمند پیر   بری چون دلش تنگ شد زاردشیر
چنین گفت بهرام کانخود مگوی   که از شاه گیرد سپه آبروی
بایران کس او را نخوانیم شاه   نه بهرام را پهلوان سپاه

آگاهی دادن زنی بهرام را از پیش آمدنی او

همان پرگهر گوشوار و کمر   که گفتی همه بود در زر و گهر
بایزد گشسب از زبان شاه گفت   که با او بدش آشکار و نهفت
بسوری که دستانش چه بین بود   چنان دان که خوانش بهرابرین بود
همیوفی بیامد هم آنکه سترگ   ابا نامه از ده پیر بزرگ
چنان دان که بردیانی دو نو   همان موزه از گوهر نابسود
ز شاهک بپرسید پس نامجوی   گز این هر چه دیدی یکایک بگوی
یکی آنکه خاقان چین را ببرد   بدانسان که از گوهر بد نبرد
بگفت این که پرموده را پیش خوان   بدان نامور جایگاهش نشاند
نشسته بیازید دستش گرفت   ازو مانده پرموده اندر شگفت
پس آنگاه پرموده سوگند خورد   بروز سپید و شب لاجورد
که از شاه خاقان بپیچد دل   نباشد بکاری و را دل گسل
یکی خلعت آراست پرمایه شاه   ز زرین و سیمین و اسب و کلاه
بنزدیک خاقان فرستاد شاه   دو منزل همی راند با او براه
ز خاقان چینی که از نزد شاه   چنان شاد برگشت و آمد براه
همی تاخت پوزش کنان پیش او   پر از شرم جان بداندیش او
همی راند بهرام با وی براه   نکرد ایچ خاقان بدو در نگاه
چو بشنید بهرام برگشت ازو   به تندی سوی بلخ بنهاد رو
نیازار خاقان چینی نخست   که بهرام از آزرم او دل بشست
یکی نامه بنوشت پس شهریار   ببهرام کای دیو ناسازگار
نیامد همی یادت از رنج من   سپاه من و کوشش و گنج من
ز فرمان من سر بپیچیده   دگرگونه کاری بسیچیده
بیاراست با دوک و پنبه در او بجای   نهاده بپی ناسزا رنگ و بوی
بدو گفت این نزد بهرام بر   بگوی ای سبکمایه بدگهر
فرستاده با خلعت آمد چو باد   شنید و شگفتا همه کرد یاد
شگفتی نیست با دانش من   چنین است ازین شاه پر رنج گنج
جهاندار بر بندگان پادشاست   اگر مر مرا خوار گیرد رواست
همه دیده اند آنچه من کرده ام   غم و رنج و سختی که من برده ام
ز دادار نیکی دهش یاد کرد   بپوشید پس جامه سرخ و زرد
ز لشکر برفتند نزدیک اوی   پر اندیشه شد جان تاریک اوی
چنین گفت پس پهلوان با سپاه   که خلعت بدینسان فرستاد شاه
بپوشیدم این خلعت ناپسند   بفرمان آن شهریار بلند
بپاسخ گشادند یکسر زبان   که ای نامور پرهنر پهلوان
که بیزاریم از موبد و تخت شاه   چو نیک و بد من ندارد نگاه
همه سربسر بندگان وی ایم   دهنده است و دارندگان وی ایم
بگفتند و زپیش بیرون شدند   ز کاخ همایون بهامون شدند
چنین تا دو هفته برآورد گشت   سپهدار زایوان بیامد بدشت
یکی گور دید اندران مرغزار   گرازان خوشتر کس نه بیند نگار

پس اندر همی راند بهرام گرم براو باره کبر انگر دایچ گرم
گرازید بهرام چون بنگرید یکی کاخ پرمایه آمد پدید
عنان نگاور بدو داد و گفت که با تو همیشه خرد باد جفت
یلان سینه آمد پس او دوان بر اسب نگاور ببسته میان
یلان سینه در کاخ بنهاد روی ولی پر ز اندیشه سالار جوی
نهاده بطاق اندرون تخت زر نشانده بهر پایه‌ای در گهر
فروهشته بر سر دو مشکین کمند که کردی بدان پرده بر تا به بند
بر تخت زرین یکی زیرگاه نشسته بر او پهلوان سپاه
برو تیز آن شیردل را بگوی که ایدر ترا آمدن نیست روی
هم انگه فرستاد کانرا براه از ایوان برافکند نزد سپاه
بیامد یکی مرد مهتر پرست بباغ از پی باژ و برسم بدست
از آن زن چو برگشت بهرام گفت که تاج ترا مشتری باد جفت
بر و تخت و دیهیم ایران تراست جهان از تو دارد همی پشت راست
چو بهرام از آن گلشن آمد برون تو گفتی همی بارد از چشم خون
چنین تا از آن بیشه آمد برون همی بود بهرام از آن رهنمون
بنخچیر که این شگفتی چه بود که آن کس ندید و نه هرگز شنود
دگر روز چون سیمگون گشت راغ پدید آمد آن زرد رخشان چراغ
همه کاخ کرسی زرین نهاد ز دیبای زربفت بالین نهاد
نشستی بیاراست شاهنشهی نهاده بسر بر کلاه مهی
چو خراد برزین شنید این سخن بدانست کان رازها شد کهن
ندانست کاین شیر پرخاشخور ز فرمانش پیچد بد و نیکو بر
ز دو بند اندران کار هر گونه رای همی چاره از رفتن آمد بجای
یلان سینه را گفت با صد سوار بتاز از پی این دو ناهوشیار
بنزدیک بهرام بردش نماز بدان تا کند بخشایش تباز
همی گفت ایدر بدان روی نیست دژ تنگ تو جز کام بدگوی نیست
بدو گفت بهرام شاید بدن به نیک و به بد رای باید زدن
هم از ایزدی خراد برزین نهان همی تاخت تا نزد شاه جهان
چنین تا از آن بیشه و مرغزار یکایک همه گفت با شهریار
وزان کاخ و آن تخت گوهرنگار پرستنده کان و زن تاجدار
چو گفتار موبد بیاد آمدش ز دل بر یکی سرد باد آمدش
بخراد برزین چنین گفت شاه که بلشای تا تو چه دیدی براه
که در بیشه گوری بود در ستای میان بیابان بهشتی سرای
چنین گفت موبد بشاه جهان که آن گور دیوی بد اندر نهان
که بهرام از او سترگی فزود چنان تاج و تخت بزرگی نمود
بتابیت الخلقت ناسزا فرستاد نزدیک آن پرجفا
پشیمان شد از کرد خود شهریار دز آن پنبه و جامه پرنگار
همی گفت کان بخت بهرام بود که بس خوب و فرخنده پدرام بود

بدان بیشه بد جای نخچیرگاه به پیش اندر آمد یکی تنگ راه
بدان کاخ بهرام بنهاد روی همان گور پیش اندران راه جوی
پیاده بد بلند کاخ اندرون همی رفت بهرام پر رهنمون
بدو گفت ایزدگشسب دلیر بکاخ اندرون زان توای نره شیر
یکی کاخ و ایوان فرخنده دید کز انسان به ایران ندید و شنید
بر آن تخت فرشی ز دیبای روم همه پیکرش گوهر و زرش بوم
ز دیدار او مشتری تیره بود خرد پیش دیدار او خیره بود
فراوان پرستنده بر گرد تخت بتان پری روی فرخنده بخت
همی باش نزدیک یاران خویش وی اکنون بباید همی رو تو پیش
که تا اسب گردان بیا خورند از افکند نیها همه بشمرند
نهادند خوان گرد باغ اندرون خورشها بخوردند از کمانی فزون
بدو گفت پیروزگر باش زن همیشه شکیبا دل و رای زن
برو انجمن را به نخچیر گیر ز خاک سیه تا باختر بگیر
تنش دیگر و گفت و پاسخ دگر تو گفتی بر و بن برآورد سر
بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه از آن کار نگشاد لب بر سپاه
در پهلوان هیچ پاسخ نداد دژم گشت و سر سوی ایوان نهاد

پادشاهی بهرام و گریختن خراد برزین و ایزدگشسب

نگه کرد کارش دبیر بزرگ بدانست کو شد دلیر و سترگ
چنین گفت پس کای گرامی دبیر تو کاری چنین بر دل آسان مگیر
نباید گشادن در این کار لب بر شاه باید شدن نیمه شب
چو رنگ گریز اندر آمیختند شب تیره از بلخ بگریختند
یلان سینه اندر دبیر بزرگ رسید و برآشفت بر سان گرگ
بدو پهلوان گفت کای بی نیاز چرا رفتی از نزد من بی جواز
چو بهرام یل پهلوان سپاه بشاهی نشستند در این بارگاه
زیانی که بودش همه باز داد هم از گنج خویشش یکی ساز داد

آگاهی هرمز از کار بهرام و فرستادن بهرام سله خنجر نزد هرمز

یکایک بگفت آن کجا دیده بود دگر هرچه زانکار بشنیده بود
همان نیز گفتار آن فالگو که گفت او بپیچد ز تخت تو رو
بفرمان او پس بیابان برشد سخنها یکایک همه کرد یاد
ابر تخت زرین زنی تاجدار پرستار پیش اندرون شاهوار
که بهرام را خواند از راستی پدید آرد اندر دلش کاستی
چو برگشت از او پرمنش گشت و مست چنان دان که هرگز نیاید بدست
که ایرانیان زان بپیچیده اند امید از شهنشاه ببریده اند
ز خراد برزین بپرسید شاه چو گفتند از آن زن بدانجایگاه
چو بشنید از آن سخن شهریار بترسید سخت از بد روزگار

ز تنگی چو گور ژیان برگذشت پدید آمد انجای باغی بدشت
همی راند تا پیش آن کاخ اسب پس پشت او بود ایزدگشسب
زمانی همی بود ایزدگشسب گرفته بدست آن گرانمایه اسب
چنین تا کجا رفت سالار ما سپهبد یل و دست بردار ما
بیکدست ایوان یکی طاق دید ز دیده بلندی او ناپدید
نشسته بر او بر زنی تاجدار ببالای سرو و برخ چون بهار
بسان ستونی بسیم آژده رخش رشک خورشید تابان شده
چو آن زن یلان سینه را دید گفت پرستنده را کای خوب جفت
بدین نیستان پیامش ز بهرام ده دلش را ببرگشتن آرام ده
در باغ بگشاد و پالیزبان بفرمان آن تازه رخ میزبان
چو نان خورده شد اسب گردنکشان ببردند بویان بجای نشان
که سالار توران و ایران تویی شهنشاه گردان و شیران تویی
نهانی بگفتند بسیار چیز جز آن هر دو تن کس ندانست نیز
بیامد هم اندر زمان نره گور سپهبد پس اندر همی راند بور
نگه کرد خراد برزین براوی چنین گفت کای مهتر راستگوی
دگر کس نیارست گفتن بدوی که اینکار خود چیست دیدن بگوی
بگسترد فرشی ز دیبای چین که گفتی مگر آسمان شد زمین
نهادند زرین یکی زیرگاه نشست از برش پهلوان سپاه
چو نزدیک خراد برزین رسید بگفت آنچه دانست و دید و شنید
شهنشاه ما خیره سر شد بدان که خلعت فرستادش از دوکدان
که بهرام را دل پر از تاج گشت همان تخت زیر اندرش عاج گشت
سپهبد چو آگه شد از کارشان ز روشن روانهای بیدارشان
از او چیز بستد همه هرچه داشت به بند گرانش ز ره بازداشت
چنین داد پاسخ که ای پهلوان مرا کرد خراد برزین نوان
مرا و ترا هم گسستن بود از ایدر مگر بازگشتن بود
وز آن پس بدو گفت کار خویش بژرفی نخهد رو ملکت به پیش
همه گفتنیها بدو بازگفت همه رازها برگشاد از نهفت
از آن رفتن گور و زان راه تنگ از آرام بهرام و چندان درنگ
از آن تا چه ماند اندر شگفت سخن هرچه بشنید در دل گرفت
بسنگ موبد موبدان را بخواند بر آنجای خراد برزین نشاند
بدو گفت شاه این چه شاید بدن همه داستانها بباید زدن
بگردار خواب است این داستان که یاد آید از گفته باستان
همان کاخ جادوستانی شناس بر آن تخت زن جادوی ناسپاس
بدل داغش از دوکدان تو بود ره دیو جادو بدان بر فزود
کنون چاره کن که تا آن سپاه ز بلخ آذری سوی این بارگاه
بهرمز چنین گفت کای شهریار سپه بگسلد زان زن تاجدار
بر این بر نیاید بسی روزگار که آید کس از پهلوان سوار

یکی سله از خز انباشته / یکایک سر تیغ برگاشته
فرستاد نزدیک بهرام باز / بدیدان سر تیغهای دراز
چنین گفت کاین هدیهٔ شهریار / بپیچید وین را بدارید خوار
اگر نیز بهرام پور گشسپ / بران خاک درگاه بگذارد اسپ
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که بیدار باشید و روشن روان
نگر کس فرستم ز لشکر براه / که دارند ما را به لشکر نگاه
پراکنده برگرد کشور سوار / بدان تا کرا نامهٔ شهریار
از ایشان کرا نامکارا نخواند / بسی راز با پیش ایشان براند
چو بهرام کرد سیاوش نژاد / چو گند گشسپ آن خردمند راد
چنین گفت پس پهلوان سپاه / بدان لشکر تیز کم کرده راه
ز ما مهتر آزرده شد بیگناه / چنین سر بپیچید از آیین و راه
ندانند کان گر بپوشیم راز / شود کار تهمان بما بر دراز
برفتیم از ایران چنین کینه خواه / بدینار لشکر بفرمان شاه
نه ارزید ایران بیک مهره موم / وز آن پس بدید است آهنگ روم
نبودی یکی گنج بنهاد شاه / توانگر شد آشفته شد بر سپاه
شما هر کسی چاره جان کنید / بدین خستگی تا چه درمان کنید
سپه را بدین گفتها آزمود / که در دل ز لشکر ورا بیم بود
چو از پرده گفت برادر شنید / برآشفت و از کین دلش بردمید
چنین هم ز گفتار ایرانیان / بماند بتحیر ز بیم زیان
از ایران سرانید و جنگ آوران / خردمند و بیدار دل مهتران
زبانها بیاکر شود تیغ تیز / ز دریای رای تو گیرد گریز
نباید که راه پلنگ آوریم / که با هر کسی رای جنگ آوریم
چو خوشنود باشد ز من پهلوان / بر آنم که جاوید مانم جوان
یلان سینه گفت ای سپهبد گرد / هر آنکس که او را و یزدان سپرد
که آن آفرین باز نفرین شود / وزو چرخ گردنده پرکین شود
وز آن پس بهرام بهرام گفت / بگاه ای یار و بار ای جفت
بدو گفت چند آنکه این در هوا / بماند شود بنده و پادشا
چو بینی چگونی تو در کار ما / بود تخت شاهی سزاوار ما
اگر پادشاهی کند یک زمان / روانش برد سوی آسمان
و هر بزرگ از زمان لب ببست / با نبود اندیشه اندر نشست
ز چیزی که بخشش کند دادگر / چنان دان که کوشش نیاید گذر
بگوی آنچه دانی بکار اندرون / به نیک و بد و کار از آزمون
بکن کار و کرده بیزدان سپار / نگه تا چو یاری چه ترسی ز خار
بدان داوری هیچ بخشایش طلب / ز برگشتن شید تا نشیب
چنین گفت پس مرد پیر بزرگ / که ای مرد بدساز چون پیر گرگ
دگر شاهی آسان تر از بندگیست / بدین دانش تو بیاید گریست
همان گوهر آن کن که رای آیدت / بدان تا که دل رهنمای آیدت

سپاه و زر و بهنا و پیش شاه / همیگرد شاه اندر آهن نگاه
بدو نیمه کرده نهاده بجای / پر اندیشه شد مرد برگشته رای
شکسته دگر بار خنجر بود / ز زخم و ز دشنام برتر بود
ز بهرام نه مغز باد و نه پوست / نه آن کم بها را که بهرام ازوست
که خراد برزین بر اندیشه مار / سخنهای پوشیده کرد آشکار
وگر نه مرا روز برگشته گیر / سپه را یکایک همه کشته گیر
نیاید بنزدیک ایرانیان / نه بندند بیکار او را میان

سگالش کردن بهرام با بزرگان در پادشاهی خود و پند گردیه خواهر او

چه سازید و درمان این کار چیست / نباید که بر کرده باید گریست
کنون در بمندم من اندر نهان / بگویم بدانند کاندر جهان
از آن بیش دشمن نه پسندد کسی / دگر چند ماند بگیتی بسی
ببر موده و ساوه شاه ار رسید / که کس در جهان آن شگفتی ندید
کنون چاره این دام را چون کنم / که آسان سر از بند بیرون کنم
من از راز پرداخت کردم دلم / ز تیمار جان را همی بگسلم
پس پردهٔ نامور پهلوان / یکی خواهرش بود روشن روان
بدان انجمن شد دل پر سخن / زبان پر ز گفتارهای کهن
چنین گفت پس گردیه با سپاه / که ای نامداران جوینده راه
چو بینید یکسر بکار اندرون / چو بازی نهید اندرین دشت خون
همه کارهای شما ایزدیست / ز مردی و از دانش و بخردیست
مجویید از این پس کس از من سخن / گزاین باره ام آتش آمد به بن
چو بهرام بشنید گفتار اوی / میانجی همی دید بازار اوی
خردمند نامی و دانا بود / بهار آرزو و بر توانا بود
چو یزدان ترا فرهی داد و تخت / همان لشکر و مردی و گنج و بخت
چگونی کز این جستن تخت و گنج / بزرگیست فرجام اگر درد و رنج
بزرگ است از اسپندار خرد / که دیهیم را خورد نتوان شمرد
چنین گفت ایزد گشسپ سوار / که ای در جهان از یلان یادگار
به از بنده بودن بسال دراز / بگنج جهاندار بردن نیاز
وز آن پس چنین گفت بهرام را / که هر کس که جویا بود کام را
بهمدان گشسپ آنزمان گفت باز / که ای گشته اندر نشیب و فراز
چنین گفت همدان گشسپ سوار / که ای نزد پرمایگان یادگار
تن آسان نگردد سر انجمن / همه بیم جان باشد و رنج تن
بدو گفت بهرام کای نیک زن / چه بینی ز گفتار این انجمن
گمانت چنین است کاین تاج و تخت / سپاه و فزونی و نیروی بخت
بر آیین شاهان چنین ردیم / سخنهای آن برتران بشنویم
همان خواهرش نیز بهرام را / چنین گفت کز مزد خود کام را

بفرمود تا تیغها بشکنند / بدان سله تا بکار افکنند
فرستاد و ایرانیان را نخواند / همه گرد آن سله اندر نشاند
چنین شاد بر گاه هرگز نباد / نه آنکس که گیرد ازو نیز یاد
سپهبد چو گفتار ایشان شنید / دل لشکر از تاجور خسته دید
کنون یک بیک چاره جان کنید / همه با من امروز پیمان کنید
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت / نگه کن کنون تا بمانی شگفت
بر این نیز بگذشت یک روزگار / نخواندند ایچ کس نامهٔ شهریار
چو همدان گشسپ و دبیر بزرگ / یلان سینه آن نامدار سترگ
همی رای زد با چنین مهتران / که بودند شیران و جنگ آوران
که ای نامداران گردون فراز / برای شما هر کسی را نیاز
هر آنکس که پوشد درود از پلنگ / ز بزرگان فر و بخت خون بی درنگ
شما یکسر از کارها آگهید / بر این بر که گوییم گواهی دهید
چو پرموده ترک با ساوه شاه / اگر سوی ایران کشیدی سپاه
اگر چه فراوان کشیدیم رنج / نه شان پیل ماندیم از این پس نه گنج
شهنشاه را کارها ساخته است / وز آنجا که پرمایه پرداخته است
شما چاره ما هر چه دانید زود / ز هر نیک و بد باز رانید زود
خردمند را گردیه نام بود / پریرخ دلارام بهرام بود
برادر چو آواز خواهر شنید / ز گفتار و پاسخ فرو آرمید
ز گفتار خامش چرا ماندید / چنین از جگر جوش بنشاندید
چنین گفت ایزد گشسپ سوار / که ای از گرانمایگان یادگار
نیاکان ما پهلوانان بدند / ز تخم بزرگان و شاهان بدند
اگر جنگ سازید یاری کنیم / به پیش سواران سواری کنیم
وز آن پس یلان سینه را دید گفت / که اکنون چه داری تو اندر نهفت
چو فیروزی و فرهی یاد او / بسوی بدی هیچ نشتابد او
ازو گر پذیری به افزون شود / دل از ناسپاسی به از خون شود
بخندید بهرام از این داوری / وز آن پس برانداخت انگشتری
چنان گفت از آن پس با یزد گشسپ / که ای تیغ زن شیر تازنده اسپ
یکی موبدی داستان دیری / که هر کس که دانا بود نیک پی
چنین گفت پس با دبیر بزرگ / که بخشایش لبرا توای پیر گرگ
چو در خور بجوید بیابد همان / درازاست یا زنده دست زمان
سخن هر چه گویی بروی کسان / شود باد و گردد ازو نارسان
ز ما آمده بد چه ترسی همی / ز دیهیم شاهی چه پیچی همی
ز گفتارشان خواهر پهلوان / همی بود پیچان و تیره روان
ورا گردیه هیچ پاسخ نداد / نه از رای آن مهتران بود شاد
بگیتی کس برا ابند آرزوی / از آن نامداران آزاده خوی
چنین داد پاسخ مر او را دبیر / که گر رای من خستی جای گیر
نه نیکوست این دانش و رای تو / بگردی خرد بسی پای تو

بسی بد که بیکار بد تخت شاه / نکرد اندرو هیچ کهتر نگاه
ببستند و زین پیشها خواستند / همه دل بفرمان بیاراستند
که بر آسمان اختران بشمرد / خم چرخ گردنده را بسپرد
وز آن پس که او شد بهاماوران / ببستند پایش به بند گران
یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت / که با دخم تنگ بادی تو جفت
رها کرد از آن بند کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
ز فرزند قارن شد سوفرای / که آورد گاه مهی باز جای
بایرانیان گفت این پادشاست / بزرگی و تاج از در پادشاست
قباد از زمان چون بمردی رسید / سر سوفرای اندر آن تاج دید
بزرمهر دادش یکی بدگهر / که کین پدر زو بجوید مگر
کس از بند کان تخت شاهی بجست / وگر چند بودی نژادش درست
بفرجام بد زار بر دست تو / چو آمد چنین کار زشت تو
بنو در جهان شهریاری کنم / تن خویش را یادگاری کنم
بایران سوار است سیصد هزار / همه پهلوان و همه نامدار
نیاکانت را همچنین نام بود / بهر جای بر دشمنان کام بود
مکن آز را بر خرد پادشا / که دانا نخواند ترا پارسا
همه انجمن ماند اندر شگفت / سپهدار لب را بدندان گرفت
که هرمز بر این چند که بگذرد / ز تخت مهی پهلوان برخورد
یکی پهلوان شیرمردی چنین / که از بیم تیغش بلرزد زمین
سخن بس کن از هرمز ترک زاد / که اندر زمانه مبادا نژاد
ز پرویز خسرو میندیش نیز / کزو یاد کردن نیرزد پشیز
بدو گردیه گفت ای دیو سپاه / همی دام سازد شما را براه
چو بهرام را دل بجوش آوری / تبار مرا در خروش آوری
بگفت این و گریان سوی خانه شد / بدل با برادر چو بیگانه شد
چو بهرام را این نیامد پسند / همی بد بگفتار خواهر شنید
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
که چون شد بروئین دژ اسفندیار / چه بازی نمود اندر آن کارزار
پراکنده گشتند و شب تیره شد / سر سرکشان را ز می خیره شد
سپهدار بهرام گرگ سترگ / بفرمود تا شد دبیر بزرگ
به پوزش گرازان گرد هم بدرد / ولی پر پشیمانی و باد سرد
اگر بر جهان پاک مهتر شوم / ترا هیچ کهتر برادر شوم
هزار آفرین باد بر خوی تو / بران تیغ و دست جهانجوی تو
ز خاقان جواب آمدش خوش منش / که خوانم ترا نیز نیکومنش
سپه را درم داد و اسب دری / نهانی بهیچت جای مهی
پر اندیشه از بلخ شد سوی ری / نگه داد فرخنده از ماه دی
ز بازارگانان که بد پاک مغز / سخنگوی و اندر خور کار نغز
بجویند تا آن درم نزد شاه / برند و کند مهر او را نگاه

جهان را بمردی نگه داشتند / یکی چشم بر تخت نگماشتند
نه بیگانه از تخت و افسر بدند / سزای بزرگی بگوهر بدند
ز خواری و زاری بیاری قباد / ز اندیشه گرد آمد اندر نهاد
کس آهنگ آن تخت شاهی نکرد / جز از گرم تیمار ایشان نخورد
مر آن تخت زیباید و بسته شاه / مبادا کیانی بسا این کلاه
همان نیز پیروز چون کشته شد / بر ایرانیان کار برگشته شد
ز پیروزی او چو آمد نشان / از ایران برفتند گردنکشان
قباد ارچه فر داشت و گرد بزرگ / نیاریم در بیشه شیر سترگ
بگفتار بدگوهرانش بگشت / که او بود در پادشاهی بهشت
نگه کرد در مهر کس را ندید / که با تاج بر تخت شاهی سزید
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه / بیامد که جوید نگین و کلاه
ترا آرزو کرد دست شهنشهی / چنان دان که کردی تو از خام بهی
خردمند شاهی بد نوشیروان / بهرمز بد این و ز پیری جوان
همه یک بیک شاه را بنده‌اند / بفرمانش ره‌یش سرافکنده‌اند
تو پاداش این نیکوئی بد کنی / چنان دان که بد با تن خود کنی
اگر من ز تخم بلند مردان دهم / به بسیار سال از برادر کهم
بد آنست کو راست گوید همی / خرد زو ره خوبی نجوید همی
چو هرمز چنین باشد اندر هنر / برادرت را شاه ایران شمر
اگر ماندی تیغ او در نیام / نه هرمز بماندی نه ایران و شام
گر از کیقباد اندر آری شمار / بر این تخمه بر سالیان شد هزار
بدرگاه او هر که مهتر بود / بنزد برادرت کهتر بود
مکن بر تن و جان زیان و ستم / همی از تو بینم همه باد و دم
شود رنج این تخمه ما بباد / بگفتار تو کهتر بد نژاد
همیگفت هرکس که این پاک زن / سخنگوی و روشندل و رایزن
دل تیره ز اندیشه‌ها دیریاب / همی تخت شاهی نمودش بخواب
برامشگری گفت امروز رود / بیارای با پهلوانی سرود
بخوردند بر یاد او چند می / که آباد باد ابر و بوم ری

نامه بهرام بخاقان و سکه زدن بنام خسرو پرویز

تو باید که دل را بشوئی ز کین / ندانی جدا بوم ایران ز چین
فراوان از این در سخنها بگفت / فرستاده مانده از او در شگفت
فرستاده بهرام او خواسته / وز آن خواسته شد دل آراسته
ز لشکر یکی پهلوان برگزید / که سالار بوم خراسان سزید
همیکرد اندیشه از پیش کم / بفرمود پس تا سرای درم
بمهران درمها بدره درون / بیاورد و گفت آنچه از طیسفون

نامه بهرام نزد هرمز

نبودند یاران تخت کیان / همان بندگیر اگر بر میان
ز کاوس شاه اندر آیم بتخت / کجا راز یزدان همی بار بخت
چه گودرز و چون رستم پهلوان / نکردند رنجه بدین بر روان
چو گفتند با رستم ایرانیان / که هستی تو زیبای تخت کیان
گزین کرد از ایران ده و دو هزار / جهانگیر برگستوان‌ور سوار
دلاور شد از کار او خوش‌نواز / بآرام بنشست بر تخت ناز
که بر وی بشاهی کنند آفرین / شود کهتری شهریار زمین
چو خواهی که شاهی کنی بی نژاد / همی دوده را داد خواهی بباد
وز آن پس ببستند پای قباد / دلاور سواری کو کی نژاد
ازو بند برداشت تا کار خویش / بجوید کند تیز بازار خویش
چنان خواست روشن جهان آفرین / که او نیست گردد بایران زمین
همی بر جهاندیده زین سینه آب / که تا من ز بهرام بور گشسب
بزرگان کشور ورا یاورند / چو یاور همه بنده و کهترند
شهنشاه گیتی ترا برگزید / نیان گزره نامداران سزید
مزن ای برادر تو این رای بد / گزین رای بد مر ترا بد رسد
مده کار کرد نیاکان بباد / مبادا که پند من آید بیاد
بیلان سینه گفت ای گرانمایه زن / تو بر انجمن رای شاهان مزن
بتاج کئی گر بنازد همی / چرا خلعتا زو دوک سازد همی
بدو دوک و پنبه فرستد بیار / تفو بر چنین پوچ شهریار
که با تاج بودند بر تخت زر / سر آمد کنون نام ایشان ببر
چو بهرام گوید بدان مهتران / به بندید پایش به بند گران
پدر مرزبان بود ما را بری / تو افکندی این جستن تخت بی
کنون راه بسپار پیش بهرام را / پر آشوب کن روز آرام را
تو گوئی که گفتارش از دفتر است / بدانش ز جاماسب نامی‌تر است
چنین گفت پس این سرای سپنج / نیابند جوینده کان جز برنج
نخواهم جز از نامهٔ هفتخوان / بر این می گساریم تختی نخوان
گزان بوم خیزد سپهبد چو تو / فروزان فرستاد ایزد چو تو
چو برزد دستان آفتاب بلند / شب تیره گشت از درخشش نژند
بخاقان یکی نامه ارژنگ وار / نبشتند پر بوی و رنگ و نگار
از این پس بر و بوم مرز ترا / نیازارم از بهر آز ار ترا
بدل کارهای گذشته مگیر / که یزدان ز بنده است پوزش پذیر
فرستاده بسپرد روی زمین / پیام آوریدش بخاقان چین
چو پردخته شد زان دگر ساز کرد / در گنج کرد آمد و باز کرد
خراسان بدو داد با لشکری / نشابور با بلخ و مرو و هری
بسازند و آرایش نو کنند / درم مهر بر نام خسرو کنند
بیابند از آن مایه دیبای روم / که پیکر زریشم بود درزش بوم
فرستاده جست آرای هوش / ولی در زبان خجسته سروش

یکی نامه بنوشت بر باد و دم
سخن گفت هرگونه اندیش و کم

وزان خلعتی کامد او را ز شاه
ز تقاعد وان و کدان سپاه

بفرمان او کوه هامون کنیم
بیابان ز دشمن چه جیحون کنیم

همیخواست تا بر سپهر آ
سر آرد دگر بیکنه روزگار

همه یاد کرد این بنامه درون
فرستاده آمد سوی طیسفون

چو از رزمها بر زمین بر زنیم
همه بیخ ساسانیان بر کنیم

چو نامه بنزدیک هرمز رسید
رخش گشت از آن نامه چون شنبلید

که خسرو ببردی بجائی رسید
که از ما همی سر بخواهد کشید

اگر چند پرویز فرزند تست
بدینکار زیبد که در بند تست

چنین گفت با نامور نامجوی
که پیتو مبیناد کس کام اوی

چنین داد پاسخ که ایدون کنم
بافسون دل مهر بیرون کنم

خود آگاه نی خسرو از این گزند
نشسته بآرامگاه ارجمند

پیاده دمان پیش خسرو بگفت
همه راز نامه برش وانهفت

نداد ان سر پر بها رایگان
همی تاخت تا آذرآبادگان

پرستش گرفتند گردنکشان
بجائی که بود از گرامی نشان

ز کرمان چو پیروز کرد و سوار
ز شیر ار چون سام و اسفندیار

از ایران و از دشت نیزه وران
ز خنجر سواران و جنگی سران

زمانی بنخجیر تازیم اسب
زمانی نوان پیش آذرگشسب

همه پیش تو تن بکشتن دهیم
سپاسی بر آن کشتگان بر نهیم

خورید مرا کیسر ایمن کنید
که پیمان من زین سپس نشکنید

بخوردند سوگند از آنسان که خواست
که مهر تو با دیده داریم راست

چو بشنید هرمز که خسرو برفت
هم اندر زمان کس فرستاد تفت

جز این هر که بودند خویشان اوی
بزندان کشیدند بی گفتگوی

چو او شد چه سازیم بهرام را
چنان بنده خود کامه را

بدو گفت اینشاه گردنفراز
سخنهای چوبین من شد دراز

مرا نزد او پای کرده ببند
درستی گر باشدت سودمند

نخستین فرستش یکی رهنمون
بدان تا چه پیچد بسرش اندرون

ز گیتی یکی بهره او را دهیم
کلاه یلانش بسر بر نهیم

همیساخت آیین گشسب این سخن
کجا شاه فرزانه افکند بن

کسیرا ز زندان بنزدیک اوی
فرستاد کای گرد پیکارجوی

ببیش تو با جان بکوشم بجنگ
چو یابم رهائی ز زندان تنگ

بمن بخشد او را جهاندار شاه
هم اکنون همی با من آید براه

ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
وگر زو تبر مرد بیچاره نیست

بدینگونه بر تا بمیدان رسید
بجائی که لشکر فرود آورید

یکی پیر از آن شهر بد نامجوی
کرازان بیامد بنزدیک اوی

چو بشنید گفتارش آیین گشسب
هم اندر زمان کس فرستاد و اسب

بستر برآید ز تیره تنم
وگر خسته از خنجر دشمنم

گریختن خسرو از نزد پدر

چنین گفت از آنپس که هرگز بخواب
نه بینی مرانیز برکش ز آب

اگر گوید گستاو بشاهی سزاست
وفادار نی چون توئی پور خواست

پدر گرد دآزرده زو در جهان
ستاند ره ونش یکی در نهان

ببازارگان گفت میخ درم
چو هرمز به پیچید بپیچد ز غم

نه این تخم را کرد یزدان زمین
که آمد که برخیز و این آفرین

پس آگاهی آمد نه میخ درم
یکایک بر آن غم برافزود غم

درم را همی میخ سازم بتیز
سبکداشتن بیشتر زین چه چیز

چنین گفت هرمز که من ناگهان
مر این شوخ را گم کنم از جهان

نهانی یکی مرد را خواندند
شب تیره با شاه بنشاندند

کنون زهر فرماید از گنج شاه
چو او مست گردد شبان سپاه

بت دلنواز و می خوشگوار
پرستید و آگه نبد او ز کار

چو بشنید خسرو که شاه جهان
همی کشتن او سگالد نهان

چو آگاهی آمد بهر مهتری
که بد مرزبان بر سر کشوری

چو بادان و پیروز چون پیل زور
که با سهم او شیر بودی چو گور

یکایک بخسرو نهادند روی
سپاه و سپهبد همه جنگجوی

بپایند چند آنکه خواهی برت
بود فرّ تو بر سر لشکرت

بکردار نیکان ستایش کنم
چو آتش پرستان نیایش کنم

بدیشان چنین گفت خسرو که من
پراز بیم از شاه و از انجمن

بباشم بدین مرز با ایمنی
نترسم ز تیمار آهرمنی

چو ایمن شد از نامداران نهان
بهر سو پراگنده کارآگهان

که گستهم و بندوی را کرده بند
بزندان کشیدند ناسودمند

فرستادن هرمز آیین گشسب را با لشکر به جنگ بهرام و کشته شدن او

بدو گفت شاه این نه کاریست
که این کار بدگوهر اهریمن است

اگر مهتری جوید و تاج و تخت
بپیچد ز فرجام ازو روی بخت

بگیتی چو بهرام جنگی کم است
مرا چاکر است ارچه چون رستم است

یکی مرد بد بسته از شهر اوی
بزندان شاه اندرون چاره جوی

ز شهرت یکی بسته زندانیم
بگوهر همانا که خود دانیم

فرستاد آیین گشسب از زمان
کسی را بر شاه گیتی دوان

بدو گفت شاه آن بد نابکار
بپیش تو در کی کند کارزار

بدو داد مرد بدآمیز را
چنان بدکنش دزد خونریز را

بپرسید تا زان گرانمایه شهر
که دارد همی ز اختر او بهر

که یک پیرزن باید ار اوید راست
که گوئی مگر دیده اختر است

چو آمد بپرسیدش از کار شاه
وزان گو سپاه و ز لشکر براه

همیگفت با پیرزن راز خویش
نهان کرده از هر کس آواز خویش

ز پرموده و لشکر ساوه شاه
ز رزمی که او کرد با آن سپاه

برانگه که خسرو نشیند بتخت
بسر بر آن گرانمایه بخت

پذیرفتم او را بشاهنشهی
از این پس نباشیم جز او را رهی

که بهرام را ترس پرویز بود
که برنا و شاه دلاویز بود

چو خسرو نباشد ورا یار و پشت
بپیچد ز من روزگار درشت

بیامد فرستاده نیک پی
ببغداد با نامداران ری

بپیچید و شد بر سر بدگمان
بگفت این با آیین گشسب از زمان

بپاسخ چنین گفت آیین گشسب
که پیتو مبیناد میدان و اسب

چنین دارم امید کز دست من
نسازد در این دور گیتی وطن

بدو گفت هرمز که فرمان گزین
ز خسرو ببرد از روی زمین

کنم زهر با می بجام اندرون
از آن به کجا دست یازم بخون

از این ساختن حاجب آگاه شد
بر او کام و آرام کوتاه شد

شب تیره از طیسفون درکشید
تو گفتی که گشت از جهان ناپدید

که خسرو بیازرد از شهریار
برفته است با خاریه سوار

ز کرکان چو استای دان برست
ز کمان چو بخت و چون پیل مست

همیگفت هرکس که ای پور شاه
ترا زیبد این تاج و تخت و کلاه

نگر تا نداری هراس از گزند
بزی راد و ساده دل ارجمند

گر از شهر ایران چو سیصد هزار
گرند ترا برنشیند سوار

مگر پیش آذرگشسب ای سران
بیایند و سوگندهای گران

یلان چون شنیدند گفتار اوی
همه سوی آذر نهادند روی

که تا از گریزش چگوید پدر
مگر چاره او نباشد دگر

که این مرد و خالان خسرو بند
برو انگی در جهان نو بند

بآیین گشسب آنزمان شاه گفت
که ورزای دو ریم و باد و جفت

شد آیین گشسب اندرین راه جوی
کرا زای را چون دهد نیکوی

همیخون من جوید اندر جهان
نخستین من گشت خسته نهان

سپاهی فرستم تو سالار باش
برزم اندرون دست بردار باش

وگر بجهان زو نه کهتر بود
بفرجامش آن رای بهتر بود

مرا کیسر از کارش آگاه کن
وزو کی مرو راه کوتاه کن

چو بشنید کآیین گشسب سوار
همیرفت خواهد سوی کارزار

مرا گر بخواهی تو از شهریار
دوان با تو آیم در این کارزار

که هم شهری من به بند اندراست
بزندان به بیم و نگر بند اندر است

یکی مرد خونریز و پیکار و زرد
بخواهی ز من چشم داری بدرد

بیاورد آیین گشسب آن سپاه
همی راند چون باد لشکر براه

بدو هر کسی گفت اختر شناس
بنزد تو آید پذیرد سپاس

سخن هرچه گوید نباشد جز آن
بگوید همه بود نی بی گمان

از آنپس بدو گفت در گوش من
یکی لب بجنبان که تا هوش من

میان اندرون مرد گو را ز شاه
رهانید با او بیاید براه

به پیش زن فال زن برگذشت   بهتر نگه کرد و اندر گذشت
چو بشنید آیین گشسپ این سخن   بیاد آمدش گفتهای کهن
برآید براه دراز اندرون   تو باری کی او بریزد خون
نبایست کردن ز زندان رها   که این بدتر از بچهٔ اژدها
نشست و نهاد از برش مهر خویش   چو شد خشک همسایه را خواند پیش
چو پاسخ کنندت و پیش من آر   مگر تا نباشی بر این شهریار
رهانید یزدان از آن سختیم   از آن گرم و تیمار و بدبختیم
جوان نامهٔ پهلوان را بخواند   ز کار جهان در شگفتی بماند
بفرمود کز راه خوزیان   نیاساید از رنج و آویختن
نشسته بخیمه در آیین گشسپ   نه کهتر برادر نه شمشیر و آب
بشمشیر زد دست خونریز را   جهانجوی چندی بر او لابه کرد
بزد گردن مهتر نامدار   سرآمد بر او بزم و هم کارزار
چو از خون آن کشته بد نام شد   همی تاخت تا پیش بهرام شد
بپرسید بهرام کاین مرد کیست   بر این سو کسی که خواهد گریست
که با شاه ما راد هم آشتی   بخواب اندرون سرش برداشتی
نگون بخت را زنده بردار کرد   دل مرد بدکار بیدار کرد
گروهی سوی خسرو آمد ز راه   تنی چند رفتند نزدیک شاه
ز اندوه در بار دادن ببست   ندیدش کسی نیز با وی بدست
بدو بر سخن رفت چندی ز شاه   وز آن هشتن پرده از بارگاه
دگر گفت خسرو ز ارز شاه   همی سوی ایران گداز و سپاه
چو از طیسفون برشد آن گفتگوی   از آن پادشاهی نشد رنگ و بوی
بر بندوی و گستهم شد آگهی   که تیره شد آن فر شاهنشهی
ز کار زمانه چو آگه شدند   ز فرمان بگشتند و بیره شدند
همی رفت بندوی و گستهم پیش   زره دار با لشکر و ساز خویش
پس آنگه چنین گفت گستهم گرد   بلشکر که این خوار نتوان شمرد
که هرمز نگشت است بر تخت شاه   از این پس مر او را نخوانید شاه
و گر هیچ سستی کنید اندرین   شما را سپاریم ایران زمین
که هرگز مبادا چنین تاجور   که او دست یازد بخون پسر
چو تاج از سر شاه برداشتند   ز تختش نگونسار برگاشتند
چنین است کردار چرخ بلند   دل اندر سرای سپنجی مبند
کسی کو خرد را نسیلی شود   نگوید بدی تا بدی نشنود
که در شب بنزدیک خسرو شود   از ایران با گاهی نو شود
ز آشوب گفت آنچه دید و شنید   جوان شد چو برگ گل شنبلید
نترسد ز کردار چرخ بلند   شوورزند گاهش با سودمند
همه اوه اکنون چون یکی بنده ام   سخن هرچه گوید نوشته ام
سپاهی بد از بردع و اردبیل   همی رفت با نامور خیل خیل
همه شهر زنگاه سی آرام یافت   جهانجوی از آرامشان کام یافت

بدو پیره زن گفت کاین مرد کیست   که از زخم او بر تو باید گریست
که از گفت اخترشناسان شنید   همی گرد بر خویشتن ناپدید
وز آن هدیه داد کسی کر وزد   وز اندیشها خورد و خواب نبود
همی گفت شاه این سخن بارها   رهی را نبد فر شاهنشهی
فرادانش بستود و بخشید چیز   بسی پرسش آفرین خواند نیز
از او بستدان نامه مرد جوان   ز رفتن پر اندیشه بودش روان
کنون بازگردم سوی طیسفون   بجوش آید اندر تنم مغز و خون
که این مرد همسایه جارم نخواست   همی گفت این مهتر از بهر راست
پر اندیشه دل زده بازگشت   چنان شد که با باد انباز گشت
دلش پر ز اندیشه شهریار   بدان تا چه پیش آردش روزگار
همی گفت ایزد نگرده راه   نه من خواستم رفته جانت ز شاه
ز خیمه برآورد پر خون سرش   که آگه نبد زان سخن لشکرش
بدو گفت آنک سر دشمنت   که او بد سگالیده بود بر تنت
بدو گفت آیین گشسپ سوار   که آمد بجنگ اندر شهریار
تو پاداشش یابی هم اکنون ز من   که بر تو نگر بد بزار انجمن
سواران که آیین گشسپ سوار   بیاورده بود از در شهریار
چنان شد که از چشم سانی زره   پراکنده گردد بروز دهه

اندوهگین شدن هرمز و بستن در بار و کور نمودن هرمز را بندوی و گستهم

سر بندگان شد پر از درد و کین   گزیدند نفرین ابر آفرین
همه بستگان بند برداشتند   یکی را بد انگار بگماشتند
شکستند زندان و برشد خروش   بر آنسان که هامون برآمد بجوش
یکایک ز دیده بشستند شرم   سواران بدرگاه رفتند گرم
که گر کشت خواهید ما را کی   بجویید آزرم شاه اندکی
بپادافره آن بسپاریم دست   بدو برکنم آب ایران که بست
یکی گوشه بس کنیم از جهان   بیکسو خرامیم با پسر ما
بگفتار چون شوخ شد لشکرش   هم آنگه زدند آتش اندر درش
نهادند پس داغ بر چشم شاه   شد آن شمع رخشان انجمه سیاه
گهی گنج یابم از او گاه و رنج   پس از هر دو رفتن بجای سپنج

پادشاهی خسرو پرویز سی و هشت سال بود
آگاهی خسرو از کور شدن هرمز و بر تخت نشستن او و بر او گرد آمدن ایرانیان

گر این بد که گفتی خوش آید مرا   خور و خواب در آتش آید مرا
هم اندر زمان داغ دل با سپاه   بگرد از آتش برآمد ز راه
از آذر طینه تیز چندی سپاه   همی تاخت چون باد با پور شاه
پذیره شدندش بزرگان شهر   کسی را کش از خرمی بود بهر

پسندیده هوش تو بر دست اوست   که زو مغز بادش گیتی نه پوست
که هوش تو بر دست همسایه   یکی بی تبار و بی مایه
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه   که اینرا که بردشتیم من ز راه
چو آید بفرمای تا در زمان   ببرد بخنجر سرش بدگمان
بدو گفت این نامه را در نهان   برزد نزدیک شاه جهان
همی گفت زندان و بند گران   کشیدم بسی تا چنان و چران
زمانی همی بود بر ره نژند   پس آن نامه شاه بگشاد بند
نجویم کنون چون شتاب آمدش   گر باد از این بد بجواب اندرش
چو نزدیک آن نامور شد فراز   کسی را ندید اندر آن بارگاه
چو همسایه آمد بخیمه درون   بدانست کو دست یازد بخون
چنین داد پاسخ که گر خواستی   چه کردم که بد کردن از تستی
مبادا که تنها بود نامجوی   بویژه که دارد سوی جنگ روی
چو با لشکر آمد همی پیش تو   نبود آگه از رای کم و بیش تو
بدو گفت بهرام کاین با سپاه   بدان رفته بود از در پادشاه
بفرمود داری زدن بر درش   نظاره بر او کشور و لشکرش
چو کار سپهبد بفرجام شد   ز مردم بسی نزد بهرام شد
چو آگاهی آمد سوی شهریار   ز آیین گشسپ آن کو نامدار
برآمد ز آرام وز خورد و خواب   همی بود با دیدگان پر ز آب
یکی گفت بهرام شد جنگجوی   بتخت بزرگی نهاده است روی
بماندند از آن کار گردان شگفت   وز آن هر کسی رای دیگر گرفت
سپاه اندکی شد بدرگاه بر   جهان تنگ شد بر دل شاه بر
کز آن آگهی باز جوید که چیست   ز جنگ آوران بر در شاه گشت
بشهر اندرون هر که بد لشکری   بماندند بیچاره از هر دری
ز بازار پیش سپاه آمدند   دلاور بدرگاه شاه آمدند
اگر بست خواهید یکیک میان   بکین بزرگان ایرانیان
شما را بوییم اندرین پیشرو   نشانیم برگاه او شاه نو
بگفتار گستهم نخچیر سپاه   گرفتند نفرین بر آرام شاه
شدند اندر ایوان شاهنشهی   بنزدیکی آن شاه با فرهی
وز ایشان زنده نگذاشتند   بگنج آنچه بد خوار برداشتند
اگر صد بود سال اگر صد هزار   گذشت آن سخن کامد اندر شمار
همانگاه گستهم با آذرگشسپ   بر افگند مردی سبکبار اسپ
فرستاده آمد بر شاه نو   گذشته شبی تیره از ماه نو
چنین گفت آنکو ز راه خرد   به تیزی ز پید انشی بگذرد
و لیکن پدر چون بخون تاخت دست   در ایران نگردم سرای نشست
بترسید کز وی رسد پیشتر   جهانگیر بهرام بازنده سر
چو آمد به بغداد از آن آگهی   که آمد خریدار تخت مهی
رونده سوی ایوان شاه آمدند   ابر شاه بر داستانها زدند

ز هر گونه گفتند و خسرو شنید — بدل رای این مهتران برگزید
بشهر اندرون رفت خسرو بروز — بپیش پدر رفت با درد و سوز
یکی را برهنه سر و پا و دست — نه آرام خورد و نه جای نشست
اگر خود ز زادی خردمند مرد — نبودی دراز و ز ننگ و نبرد
چو خسرو نشست از بر تخت زر — برفتند هر کس که بودش گهر
مبادا مرا پیشه جز راستی — که بیداد آرد همه کاستی
شما نیز دلها بفرمان نهید — بهر کار با ما به پیمان نهید
که درگاه و بنگه بسی را نبوخت — به بهانه چیزی کش بر فروخت
نباشد مرا با کسی داوری — اگر تاج من جست از انگشتری
هر آنکس که بشنید گفتار شاه — همی آفرین خواند بر تاج و گاه

نهادند بر پشتگه طوق عاج — همان طوق زرین بر پایه تاج
چگویم ازین گنبد تیزگرد — که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی را دهد توشه از شهد و شیر — بپوشد به دیبا و خز و حریر
ندیدی جهان از بنه به بدی — اگر که‌بدی مرد اگر مه‌بدی
گرانمایگان را همه خواندند — بران تاج نو گوهر افشاندند
ابا هر کسی رایها بر بجست — ز بیداد کردن سر ما تهی است
ز آزردن مردم پارسا — و دیگر کشیدن سر از پادشا
کنون دست ازین شست باید همی — ره راستی جست باید همی
گرا گوهر تن نو و با نژاد — بگوید سخن با کسی جز بداد

تصویر خسرو پرویز

که فرسوده بودند بسیار شاه — بدیده بسی شاد بر پیشگاه
یکی را همی تاج شاهی دهد — یکی را بدریا بماهی دهد
سرانجام هر دو بخاک اندرند — بتاریک دام هلاک اندرند
کنون رنج در کار خسرو بریم — بخوانند و آگاهی نو بریم
بموبد چنین گفت کاین تاج و تخت — نیابد مگر مردم نیکبخت
ز یزدان پذیرفتم این تخت نو — همین روشن دیده و بخت نو
سیم و در بودن ز چیز کسان — که درویش بود سوی انجمن سیا
دگر هر چه از مردمی در خورد — هر آن چیز کز ده باشد خرد
نباشد شما را جز از ایمنی — نیازم بگرد از اهریمنی
برفتند شاد از بر تخت او — همی آفرین خوانده بر بخت او



سپهبد فرود آمد از تخت شاه
همه شب ز بهرام پیکار یاد
جهانگیر شد تا بنزد پدر
نهانش پر از درد و خسته جگر
ببوسید چشم و سر و پای او
دلش پر ز خون بود و پر آب روی
بخواند چه فرمای اکنون مرا
غم آمد ترا دل پر از خون مرا
بدو گفت هرمز که ای پر خرد
همی روز نحسی زمین بگذرد
یکی آنکه شبگیر هر بامداد
کنی گوش بارا با آواز شاه
همان نیز داننده مردی کهن
که از شهریاران کند ار سخن
نه چندانکه از بس جهان بر بچشم
برایشان برآلی بر این سوگ خشم
ولیکن نگه کن بر دشمن او
که بهرام چوبینه شد پهلوان
دگر آنکه باشد دبیری کهن
که بر شاه خوانند گذشته سخن
مرا این بگستهم کاین ایزدست
ز گفتار و کردار نابگذرد بست
بخواهم همه کینه خویشتن
بخور و سگالش دهیم یکفتن
پسر مهربان تر بد از شهریار
بر این داستان زد یکی هوشیار
ولیکن از آموختن چاره نیست
که گوید که دانا و نادان یکیست
بهر کار بر زان پیروز و پاک
بخوان و بدار از کم و بیش باک
نهاد او ببر چشم و روشن دماغ
بمردان چراغ و دو نرگس باغ
وز آن ماند بهرام یل در شگفت
بپژمرد و اندیشه اندر گرفت
بنه برنهاد و سپه بر نشاند
ز پیکار خسرو سخنها براند
فرستاد بیدار کار آگهان
که تا باز جوید کار جهان
وگر آنکه بهرام در قلبگاه
بود پیشتر با گران سپاه
چو رفتند و دیدند و باز آمدند
نهانی بنزدش فراز آمدند
زمانی شود بر سوی میمنه
گهی بر چپ و گاه پیش بنه
بگفتار شاهان نشنید یار
ابا یوز در دشت جوید شکار
چو بهرام بر دشمن اسب افگند
بدریا دل اژدها بشکند
وز آن پس به بندوی و گستهم گفت
که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چنین گفت خسرو بدان همرهان
که ای سرفرازان و جنگ آوران
کنون من بسال از شما کهترم
برای جوانی جهان نسپرم
چو پیدا شد این راز گردنده دهر
خرد را ببخشید بر چار بهر
چو نزدیک باشد بشاه جهان
خرد خویشتن را نداند نهان
اگر بشنود شهریار این سخن
که گفته است بیدار مرد کهن
سخن گفتن موبدان گوهرست
مرا در دل اندیشه دیگر است
بخوانم بآواز بهرام را
سپهدار ناپاک خودکام را
اگر جنگجو بد منم جنگجوی
سپه را بروی اندر آرم بروی
همی گفت هرکس که ای شهریار
ز تو دور بادا بد روزگار
سپه را ز بغداد بیرون کشید
سراپرده و نوبه هامون کشید
طلایه بیاید ز هر دو سپاه
که دارند از اندیشه لشکر نگاه
بگستهم و بندوی فرمود شاه
که تا بر نهادند از آهن کلاه

پوزش خسرو پیش پدر هرمز

چو دیدش بنالید و بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کای باب با بخت یار
ز نوشیروان در جهان یادگار
گرایدونکه فرمان دهی بر درست
یکی بنده ام پاسبان بر سرت
نه آنکس که این کرد ماند دراز
بما بگذرد هرچه رنجست و ناز
ودیگر سواری ز گردنکشان
که از رزم دیرینه دارد نشان
نوشته یکی و فراز آرد مرا
بدان درد و سختی سرآرد مرا
بدو گفت خسرو که ای شهریار
مبادا که بر چشم تو سوگوار
سپاه است با او فزون از شمار
سواران و گردان خنجر گذار
سواری که پرورده باشد برزم
بداند همان نیز آیین بزم
دل تو بدین درد خرسند باد
همان با خرد صبر پیوند باد
تو خوش باش ای پور نوشیروان
که جاوید بادا روانت جوان
که یار جوان چرب و شیرین سخن
به از پیر سستو گشته کهن
بدانش بود بیشکی جام تو
نبیند بد چرخ آرام تو

آگاهی بهرام از کور شدن هرمز و لشکر کشیدن بجنگ خسرو

بگفتا که آمد مرا گاه جنگ
بگیرم گیتی ببردی بچنگ
سپاهی بکردار کوه روان
همیراند گستاخ با نهروان
بکارآگهان گفت کار از نخست
ز لشکر همه گرد باید درست
چگونه نشنید هنگام بار
برفتن کند هیچ رای شکار
که لشکر بهر کار با او یکیست
اگر ناسزا است و گر کودکیست
یکی دوربین مرد جویای گاه
بدیدش آهسته گرد سپاه
جز از رزم شاهان نجنبد همی
سمه و فر دمنه خواند همی
وگر آنکه آیین شاهنشهان
بیاموخت از شهریار جهان
چو کردوی شاپور و چون اندیان
سپهدار ارمینیه و اریان
بران مغز کو را خرد در نشست
ز دانش یکی برتنش جوشنست
بگویید تا چاره کار چیست
بر این خستگیها پراز ارکیست
یکی بهره زو بهر پادشاست
که فره خرد پادشا را سزاست
کنون از خرد پاره ماند خرد
که دانا ورا بهر دهقان شمرد
بچشم دل اندر سخن بنگرد
از او برخورد چون بدل بگذرد
که چون این دو لشکر برابر شود
سر نیزها بر دو پیکر شود
یکی زاشتی روی بنمایدش
نوازش بسیار و بستایدش
همه کاردانان بر این داستان
که او گفت گشتند همداستان
ترا باد فیروزی و فرهی
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
دو لشکر چو تنگ اندر آمد ز راه
از آنسو سپهدار ازانسوی شاه
چو از خنجر روز بگریخت شب
همی تاخت ترسان دل و خشک لب
چنین با بزرگان روشن روان
همیراند تا چشمه نهروان

چو پنهان شد آن چادر آبنوس
بگوش آمد آواز بانگ خروس
چو روی پدر دید خسرو بدرد
برآورد از دل یکی باد سرد
تو دانی که گر بودمی پشت تو
بسوزن نخستی کس انگشت تو
نجویم کلاه و نخواهم سپاه
ببرم سر خویش در پیشگاه
مر آرزو نزد تو بر سه چیز
بر این بر فزونی نخواهم بنیز
برمن فرستی که از کارزار
سخن گوید و کرده ها شد شکار
سوم آرزو آنکه خال تو اند
پرستنده و ناهمال تو اند
نباشد وگر چه بود بدنهان
که بدخواه تو دور باد از جهان
اگر ما بگستهم یازیم دست
بگیتی نیابیم جای نشست
ازاین سرزمان نو فرستم یکی
تو با درد پژمان مباش اندکی
اگر داد خود یابم از روزگار
ز گستهم و بندوی ناسازگار
بگفت این و گریان بیامد ز پیش
نکرد آشکارا بکس راز خویش
هنرمند با مردم بی‌هنر
بفرجام هم خاک دارد بسر
چنان چون تنت را خورش ناگزیر
ز دانش روان را بود ناگزیر
چو بشنید بهرام کز روزگار
چو آمد بر آن نامور شهریار
پسر برنشست از بر تخت اوی
بجای اندر آمد سر بخت اوی
بفرمود تا کوس بیرون برند
درفش بزرگی بهامون برند
چو آگاه شد خسرو از کار او
غمی گشت از آن تیز بازار او
که با او یکی اندر لشکر بجنگ
دگر کرد دانکار با او درنگ
برفتند کارآگهان از درش
بدید آنکه از راز او لشکرش
هرآنکه که لشکر براند براه
بود یک زمان در میان سپاه
همه مردم خویش دارد براز
به بیگانگانش نیاید نیاز
چنین گفت خسرو بدستور خویش
که کار دراز است اندر پیش
سپه کش کلید است گویی وزیر
چنو رای آن کس ندارد دبیر
نشستند با شاه ایران براز
بزرگان فرزانه و رزم ساز
کس از ابر دلگر بتیغ مرگ
شود موم ازان تیغ فولاد ترگ
بدو گفت موبد انوشه بدی
تهی مغز را فر و توشه بدی
دگر بهره مردم پارسا
سه دیگر پرستنده پادشا
خرد نیست با مردم ناسپاس
که از راه او نیست یزدان شناس
بدو گفت شاه این سخن گر بزر
نویسم خرا بنیست آیین و فر
نباشد مرا عیب گز قلبگاه
برانم سوم پیش روی سپاه
اگر خود پذیرد سخن به بود
که چون او بدرگاه بر که بود
بزرگان برو آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند
چنین گفت خسرو که این باد و بس
شکست و جدایی مبیناد کس
چو شمع جهان شد نجم اندرون
بیفشاند زلف شب قیرگون
تبیره برآمد ز هر دو سرای
بدانگه که خورشید بد رهنمای
طلایه ببهرام شد ناگزیر
که آمد سپه بر دو پرتاب تیر

چو بشنید بهرام لشکر براند
جهاندیده کارزو بر خویش خواند

نشست از بر ابلق مشک دم
جهنده بسر فراز و دژم

سلیحش یکی هندوی تیغ بود
که در زخم چون آتش میغ بود

چو برق درخشان همی راند اسب
بدست چپش رهمن ایزدگشسب

چو آذرگشسب یلان سینه تیز
برفتند دل پر ز کین و ستیز

سه ترک دلاور ز خاقانیان
بدان کین خسرو ببسته میان

پذیرفته هر سه که چون روی شاه
ببینیم دور از میان سپاه

اگر بسته یا کشته او را برت
بیاریم و آسوده شد کشورت

ز یک سوی خسرو دگر پهلوان
میان اندران چشمه نهروان

نظاره بر آن از دو رویه سپاه
که تا پهلوان چون شود نزد شاه

رسیدن خسرو و بهرام بهمدیگر در میدان

رسیدند بهرام و خسرو بهم
گشاده یکی روی و دیگر دژم

نشسته جهاندار بر خنگ عاج
ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج

ز دیبای زربفت چینی قبای
چو گردوی پیش اندرش رهنمای

چو بندوی و گستهم بر دست شاه
چو خراد برزین زرین کلاه

همه غرق در آهن و سیم و زر
ز یاقوت پیدا ز زرین کمر

چو بهرام روی شهنشاه دید
شد از خشم رنگ رخش ناپدید

و زان پس چنین گفت با سرکشان
که این روسپی زاده بدنشان

ز پستی و کندی بمردی رسید
توانگر شد و گرده که برکشید

پدید آمدش خط بر گرد عاج
فریدون شد گشت با گرز و تاج

بیاموخت آیین شاهنشهان
بزودی سرآید بر او بر جهان

سپه را بر آیین نوشیروان
همی راند این سند پیره روان

به بیند لشکرش را سر بسر
که تا کیست زایشان یکی نامور

سواری نه بینم همی رزمجوی
که با من دمی روی آرد بروی

نه پیوند کنون کار مردان مرد
تگ اسب و شمشیر و گرز نبرد

همان زخم کوپال و باران تیر
خروشش یلان برده و دار گیر

ندارد برآورد که پیل پای
چو من با سپاه اندر آیم ز جای

از آواز ما کوه ریزان شود
هنر بر دلاور گریزان شود

بخنجر بدریا را فسون کنم
همه آبها سربسر خون کنم

بگفت و برانگیخت ابلق ز جای
تو گفتی که شد باره پران بجای

یکی تنگ آوردگاهی گرفت
بدو ماندند آن لشکر اندر شگفت

ز آورد که شد سوی نهروان
همی بود بر پیش فرخ مهان

تنی چند با او ز ایرانیان
همه بسته بر جنگ خسرو میان

چنین گفت خسرو که ای سرکشان
ز بهرام چوبین که دارد نشان

بدو گفت گردوی کای شهریار
نگه کن بدان گرد ابلق سوار

قبایش سپید و حمایل سیاه
همی راند ابلق میان سپاه

جهاندار چون دید بهرام را
بدانست از آغاز فرجام را

بدو گفت کان دو کون دراز
نشسته بر آن ابلق سرفراز

چنین گفت گردوی کای رهنمای
نبرد است هرگز نپیچی کمان

بدو گفت خسرو کزان گور پشت
بپرسی سخن پاسخ آرد درشت

همان گره بینی و خوابیده چشم
دل آکنده دارد تو گوئی بخشم

ببیند به چینی مرا او را بدست
که او در جهان دشمن ایزد است

نه پیچم همی در سرش کهتری
نیابد کس از او ز فرمان بری

وز آن پس به بندوی گستهم گفت
گر بگشایم این داستان از نهفت

که گر خود نیاید بنزدیک ما
تو بارگران را بنزد خر آر

چو بفریفت چوبینه را بزه دیو
کجا پسندد او را کیهان خدیو

هر آن دل که آزار شد دردمند
نیاید ازش بند خرد سودمند

چو در جنگ رفتی بسر شد سخن
نگه کرد باید ز سر تا به بن

که داند که در جنگ فیروز کیست
بر از در دگر لشکر افروز کیست

بدینگونه آراسته لشکری
چو بهرام پرخاشجو مهتری

ز آگاه مردی چو دو بوی سترک
سپاهی بکردار غرنده گرگ

گر ایدونکه باشید همداستان
نباشد مرا ننگ از این داستان

بپرسش یکی پیش دستی کنم
از آن به که در جنگ سستی کنم

اگر زد بانداز یابم سخن
نو آیین بد بهانش کرد کهن

ز گیتی یکی گوشه او را دهیم
سپاسی بدادن بر او بر نهیم

همه آشتی گرد این جنگ ما
بدین رزمگه کردن آهنگ ما

مرا آشتی سودمندی بود
خرد پیکان بی گزندی بود

چو بازارگانی کند پادشا
از او شاد گردد دل پارسا

بدو گستهم گفت کای شهریار
انوشه بزی تا بود روزگار

همی گوهر افشانی اندر سخن
تو دانا تری هرچه خواهی بکن

تو بر داوری و بنده بیدادگر
تو پر مغز و او را پر از باد سر

چو بشنید خسرو بپیمود راه
خرامان بیامد به پیش سپاه

بپرسید بهرام یل را ز دور
بهیجت بهنگام رزم و سور

به بهرام گفت ای سرافراز مرد
چگونه است کارت بدشت نبرد

تو درگاه هر آسمیچو پیرایه
همان تخت و دیهیم را مایه

ستون سپاهی بهنگام رزم
چو شمع درخشان که سازد بزم

جهانجوی و گردی و یزدان پرست
مدارا و دارنده با زور دست

سگالیده‌ام روز کاری ترا
بخوبی پسندیده کاری ترا

ترا با سپاه تو مهمان کنم
ز دیدار تو رامش جان کنم

سپهدار ایرانت خوانم بداد
کنم بر تو بر آفرین بنده یاد

سخنهاش بشنید بهرام گرد
عنان ابلق مشک دم را سپرد

هم از پشت آن باره بردش نماز
همی بود پیشش زمانی دراز

چنین پاسخ آورد ابلق سوار
که من خرم و شاد و به روزگار

ترا روز کار بزرگی مباد
نه پیدا دوانی نه شاهی نه داد

الان شاه چون شهریاری کند
ورا مرد بدبخت یاری کند

ترا روز کاری سگالیده‌ام
ببوی کمندت ببالیده‌ام

بزودی یکی دار سازم بلند
دو دستت ببندم بخم کمند

بیاویزمت زان سزاوار دار
به پیچی ز من سطحی روزگار

چو خسرو ز بهرام پاسخ شنید
رخش گشت همچون گل شنبلید

بدانست کو دل ز تخت و کلاه
همی بخلاند نیاید براه

چنین داد پاسخ که ای نیمپای
بگو بد چنین مرد یزدان شناس

چو مهمان بخوان تو آید ز دور
تو دشنام سازی بهنگام سور

نه آیین شاهان بود این نشان
نه آن سواران گردنکشان

نه تازی چنین کردی و پارسی
اگر بشمری سال صد پارسی

ازین ننگ دارد خردمند مرد
تو گرد و ز ناسپاسی مگرد

چو مهمانت آواز فرخ دهد
بر اینگونه بر دیو پاسخ دهد

بترسم که روز بد آید به پیش
که برگشته دانی همی رای خویش

ترا چاره بر دست آن پادشا
که جاوید زنده است و فرمانروا

گنهکار یزدانی و ناسپاس
تن اندر نکوهش دل اندر هراس

مرا چون الان شاه خوانی همی
ز گوهر بگسو نشانی همی

مگر ناسزاام بشاهنشهی
نه زیبا است بر من کلاه مهی

چو کسری نیا و چو هرمز پدر
گر ا دانی از من سزاوار تر

بدو گفت بهرام کای بدنشان
بکردار و گفتار چون پهلوان

نخستین ز مهمان گشادی سخن
سرشتت نو و داستانت کهن

ترا با سخنهای شاهان چکار
نه فرزانه مردی جنگی سوار

الان شاه بودی کنون قیصری
هم از بنده بنده کان کهتری

گنهکار بی بر توی در جهان
نه شاهی نه زیبا سری از مهان

بشاهی ترا خواندند آفرین
ندانم که پی بر نهی بر زمین

دگر آنکه گفتم که بد اختری
نزیبد ترا شاهی و قیصری

از آن گفتم ای ناسزاوار شاه
که هرگز مبادی تو در پیشگاه

که ایرانیان بر ترا دشمنند
بکوشند و بخت ز بن بر کنند

بدرند بر تنت بر پوست رگ
سپارند پس استخوانت بسگ

بدو گفت خسرو که ای بدکنش
چرا گشته‌ای تند و بد ترمنش

که آهو است بر مرد گفتار زشت
ترا خود ز آغاز بود این سرشت

ز مغز تو بگسست روشن خرد
خنک نامور کز خرد برخورد

هر آن دیو کاید ز دانش فراز
زبانش بگفتار گردد دراز

نخواهم که چون تو یکی پهلوان
به تیزی تبه گردد و ناتوان

سزد گر ز دل خشم بیرون کنی
بخوشی و بر تیزی افزون کنی

نه دارنده دادگر یاد کن
خرد را بر این داد بنیاد کن

یکی کوه داری به پیش اندرون
که چون بنگری بر ترا رهنمون

گر از تو یکی شهریار آمدی
مغیلان بی بر ببار آمدی

ترا دل پر اندیشهٔ مهتریست / بدینم که تا رای یزدان بچیست
ندانم که آموختت بدتنی / ترا با چنین کیش اهریمنی
هر آن کاین سخن با تو گوید همی / بکشتار مرگ تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از تخت عاج / ز سر برگرفت آن بهاگیر تاج
بنالید و سر سوی خورشید کرد / بیزدان و کیش پر امید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر / درخت امید از تو آید ببر
تو دانی که در پیش این گنبده / گزین تنگ بر تاج باید گریست
گر این پادشاهی ز تخم کیان / نخواهد شدن من به بندم میان
پرستنده باشم بآتشکده / نخواهم خورش جز بشیر و تره
ندارم بگنج اندرون سیم و زر / بگاه پرستش بپوشم گلیم
گراید و گرنه این پادشاهی مراست / پرستنده باشیم و با داد و راست
تو پیروز گردان سپاه مرا / ببنده دهد تاج و گاه مرا
اگر کام دل یابم و تاج و آب / سپارم و زان پیش آذرگشسب
هم آن یاره و طوق و هم گوشوار / همان جامه زر و گوهر نگار
همان نیز صد بدره دینار زرد / فشانم بر این گنبد لاجورد
پرستندگان را دهم صد هزار / و هم چون شوم بر جهان شهریار
ز بیداد شهری که ویران شده است / گذرگاه گوران و شیران شده است
بکوشم که آباد گردد ز نو / نمانم که ماند پر از خار و خو
برین نیز دینار چون صد هزار / فرستم چو پیدا کنم آشکار
ز بهر میان هر که گردد اسیر / به پیش من آرد همی دستگیر
پرستندهٔ فرخ آتش کنم / دل موبد و هیربد خوش کنم
بگفت این و از خاک بر پای جست / ستمدیده گوینده بوده است
ز جای نیایش بیامد چو گرد / ببهرام چوبینه آواز کرد
که ای بندهٔ دوزخی دیو ... / خرد داده و دوزاز تو آهن و فر
ستمکاره دیوی است با خشم و زور / گر ایدونکه چشم ترا کرد کور
بجای خرد خشم و کین یافتی / ز دیوان همی آفرین یافتی
ترا خارسان سارسانی نمود / یکی دو درخت بوستانی نمود
چراغ خرد پیش مغزت بمرد / ز جان و دلت روشنایی ببرد
نبوده است جز جادوی پر فریب / که اندر بلندی نمودت نشیب
بشاخی همی یازی ای مرد دست / که برکش بود زهر و بارش کبست
نخستست هرگز تبار تو این / نباشد بجوینده بر آفرین
ترا ایزد این فر و برز نداد / نداری ز گرگین میلاد یاد
ایا مرد بدبخت بیدادگر / نیابود بیتها گمانی میر
که خرچنگ را نیست پر عقاب / نپرد عقاب از بر آفتاب
بیزدان پاک و بتخت و کلاه / که گر من بیابم ترا بی سپاه
اگر بر زنم بر تو بر باد سرد / ندیدی مر آتش اندر نبرد
سخنها شنیدیم چندین درشت / به پیروزگر باز بستیم پشت
اگر من سزاوار شاهی نیم / مبادا که در زیر دستی زیم
چنین داد پاسخش بهرام باز / که ای بیخرد دریمن و بوساز
پدرت انجمن را و دودش بمرد / که هرگز نزد بر کسی باد سرد
چنان مر ترا ایرج نشناختی / بخواری ز تخت اندر انداختی
پس او جهاندار خواهی بدن / خردمند و بیدار خواهی بدن
تو ناپاکی و دشمن ایزدی / نه چینی ز زنگی و هیچ جز بدی
گرایید و گه بر مزه بر بود / زمان و زمین زو بفریاد تو
نو فرزند اوی نباشد سزا / بر ایران و توران شده پادشا
ترا زندگانی نباشد به تخت / یکی دخمه پس کرد و دری بخت
همی کین هرمز کنم خواستار / دگر گاه بر ایران منم شهریار
کنون تازه کن رسم ایند آسمان / که از راستان کیست همداستان
که تو داغ بر چشم شاهان نهی / کسی کو بهند نیز فرمان دهی
وزان پس بیابی که شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
بدو گفت خسرو که هرگز مباد / که باشد پدر در پدر بنده شاد
نبشته چنین بود و بود آنچه بود / سخن بر سخن چند خواهی فزود
تو شاهی همی سازی از خویشتن / که گر مرگت آید نیابی کفن
بر این اسب و برگستوان و کمند / یکی خسروی بازره فارسی
نه خان و نه مان و نه بوم و نژاد / یکی شهریاری میان پر زباد
به ناخواسته چیره نام و دروغ / نگیری بر تخت شاهی فروغ
ز تو پیش بودند کندآوران / جهانجوی و با گرزهای گران
بجستند شاهی که کهتر بُد او / نه اندر خور تخت و افسر بدند
همی هر زمان بر فزایی بخشم / همی آب شرمت نیاید بچشم
زمانه بخشم آردت هر زمان / بکوشد همی کژی اندر نهان
جهاندار شاهی ز داد آفرید / اگر از بتر ور نژاد آورید
بد آنکس و بد گو سزاوار تر / خردمند تر هم بی آزار تر
الان شاه ما را پدر کرد یاد / که بر من ز دام تو آزرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی / بزرگی و تخت و کلاه مهی
پذیرفتم این از خدای جهان / شناسندهٔ آشکار و نهان
بدستوری هرمز شهریار / که او داشت تاج از پدر یادگار
هم از موبدان موبد و بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
بدان دین که آورده بود از بهشت / خرد یافته پیره سر زردهشت
که پیغام یزدان بلهراسب داد / پذیرفت وزان پس گشتاسب داد
هر آنکس که ما را نموده است رنج / دگر آنکه زو یافتیم گنج
همه یکسره در پناه منند / اگر دشمن از نیک خواه منند
ز شهری که ویران شد اندر جهان / بجایی که درویش باشد نهان
نوازش کنم مرد درویش را / پراکنده و مردم خویش را
همه خارسانها کنم چون بهشت / پر از مردم و چارپایان و کشت
نمانم یکی خوبی اندر نهان / بیاد آتش تازین جهان بن انجهان
بپاییم و دل را ز تاراج کینیم / بسنجیم و نیرو ز بازو کنیم
چو هرمز جهاندار با داد بود / زمین و زمانه بد و شاد بود
پسر بیگان از پدر تخت یافت / کلاه و کمر یافت هم تخت یافت
تو ای پر گناه فریبنده مرد / بجستی نخستین ز هر مرز برد
بنه هیچ جز بد بفرمان تو / دگر تنبل و مکر و دستان تو
گر ایزد بخواهد من از کین شاه / کنم بر تو خورشید روشن سیاه
کنون تاج را در خور کار کیست / چو من نا سزا ام سزاوار کیست
بدو گفت بهرام کای مرد گرد / سزا آن بود کز تو شاهی برد
چو ارزخت بابک بزاد اردشیر / که اشکانیان را بد ان دار و گیر
نه خود اردشیر اردوان را بکشت / به نیرو شد تختش آنکه اندیشه است
کنون سال بر شصت بر گذشت / سر و تاج ساسانیان باد گشت
کنون تخت و دیهیم را در خور است / سر و کار با بخت پیروز ماست
چو بینیم چهر تو و بخت تو / سپاه و کلاه تو و تخت تو
چو آهیخته شیری که گردد زیان / برآرم بسر کار ساسانیان
ز نو فر همه نام شان گسترم / سر و تاج ساسان نه بی بیمرام
بزرگی مر اشکانیان را سزاست / اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدو / که ای بیهده مرد پیکارجو
اگر پادشاهی ز تخم کیان / نخواهد شدن تو کی در میان
همه راز یزدان ازینه خود که آن / وزو دید و از مرومی برچه آمد
نخست از ری آمد سپاه انبهی / که شد با سپاه سکندر یکی
میانها ببستند با رومیان / گرفتند تا گاه تخت کیان
نیامد جهان آفرین را پسند / از ایشان بایشان رسید آنگزند
کلاه کئی بر سر اردشیر / نهاد از زمان تو اورد دستگیر
بتاج کیان او سزاوار تو / اگر چند بی گنج و دینار بود
کنون کار آن نامداران گذشت / سخن گفتن با همه باد گشت
چو یزدان مرا داد شاهی گزید / از و داد گر جز نکویی ندید
کنون مهتری را سزاوار کیست / چنان چون ترا جهاندار کیست
بجز راستی پاسخ من مگوی / تورا هر نکو گهر و گوهری مجوی
چو بشنید بهرام چونان سخن / یکی پاسخ دیگر افکند بن
بدو گفت بهرام جنگی منم / که بیخ کیان را ز بن بر کنم
چنین گفت خسرو که آیید راست / شنیدی که دانا ز دانا بستان
که هرگز نباید دان و پراه و خرد / سلیح بزرگی نباید سپرد
چو از تو ستاند تن آسان شود / دگر بار تو اهی هراسان شود
چو رم ان بد اندیشه رو دو ساله / نهان زاشکار اندست یا ...
که مرد دبیر کش بسی برده خورد / سلیح کیان بی شبان را سپرد
چو زد و باز خواهد انیا بدست / که دارنده از چیز گشته است مست

چه گفت آن خردمند شیرین سخن
که گر بی بن سمن افشانی به بن

ترا کرد سالار گردنکشان
شده جفت اندر زمین کیان

بدان تخت بر ماه خواهی شدن
سپهبد بدی شاه خواهی شدن

تو پیمان یزدان نداری نگاه
همی ناسزا جوئی این پیشگاه

بدینکار خاقان مرا یاور است
هران کاندر ایران و چین لشکر است

برافرازم اندر جهان داد را
کنم تازه آیین میلاد را

با ایران بران رای بد شاه ده
که نه تخت ماند نه مهر و کلاه

به تیری که من راندم از کمان
سر آمد از آن ساوه شه را زمان

هزیمت گرفتان سپاه بزرگ
من از پس خروشان چو شیر سترگ

اگر با تو یک پشه کین آورد
ز تخت بروی زمین آورد

ندانست کس نام تو در جهان
فرومایه بودی اندر نهان

ترا داد گنج و سلیح و سپاه
درفشان درفش تهمتن چو ماه

چو دارنده چرخ گردون بخواست
که آن پادشا را بود کام راست

چو اسکندری باید اندر جهان
که تیره کند بخت شاهنشهان

نبشتی همی نام من بر درم
ز گیتی مرا خواستی کرد کم

نیابی شب تیره از خواب آب
که جوئی همه روز در آفتاب

ز خوشنودی یزد اندیشه کن
خردمندی و راستی پیشه کن

چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست
یکی بهره زین پادشاهی تراست

نشاید گزین کم کنی یا فزون
که زردشت گوید بزند اندرون

بباید ش کشتن بفرمان شاه
فکندن تن بیگناهش براه

کنون زنده کامیت ناخوش بود
وگر بگذری جایت آتش بود

تو بیماری و پند داروی تست
بکوشم همی تا شوی تندرست

به پیروزی اندر چنین کش شدی
وز اندیشه گنج سرکش شدی

سپاهت همه بندگان منند
بدل زنده و مرده کان منند

نماند یکی زان سپه با تو نیز
که نه نام داری نه فر و نه چیز

نباید که بر دست من بر هلاک
شوند این دلیران بی ترس و باک

که بد شاه هنگام ارش نکوی
سر آید مگر بر من این گفتگوی

ندانی که در آتش داننده بود
بفرمان و رایش سر افکنده بود

هم آیین پیشین نگه داشتی
یکی چشم بر تخت نگماشتی

بدو گفت بهرام از روی داد
تو از تخم ساسانی ای بدنژاد

دروغست گفتار تو سر بسر
سخن گفتن کژ نباشد هنر

بدو گفت خسرو چه دارا بمرد
نه تاج بزرگی بساسان سپرد

بگفت و بخندید و برگشت از جای
سوی لشکر خویش بنهاد روی

کجا کشته بودند بهرام را
که مار و زطبک از پی نام را

از ایشان سواری که ناپاک بود
دلاور بد و تند و بیباک بود

چو زه گیر گشت با خشک عاج
یکی جود مازان سرمایه تاج

کمان از بزه کرد بندوی گرد
به تیر از هوا روشنائی ببرد

بفرجام کار آیدت رنج و درد
بگردد بر پاسبانان بگرد

بدان تخت سیمین و آن مهر شاه
سرت سست شد یار گشتی ز راه

سخن زین نشان مرد دانا گفت
بر آنم که با دیو گشتی تو جفت

نهی داغ بر چشم شاه جهان
سخن زین نشان کی بود در نهان

که با داد و مهر یم و با تیغ و دست
ز دشمن نباید نیاز و شکست

من از تخمه نامدار آرشم
چو جنگ آورم آتش سرکشم

کند باز زین پست آتشکده
نه نوروز ماند نه جشن سده

تو خود کاه را گر ندانی شمار
بر و چار صد بار بشمر هزار

چنان دان که کس شهریار جهان
بخیره بجوید نشست مهان

بدو گفت خیره که ای شوم پی
چرا یادگر کین نخیزی بری

بیامد گرانمایه مهران ستاد
بشاه زمانه نشان تو داد

نه بد خواست یزدان که ترکان چین
بویرانی آرند ایران زمین

هنرها همی خویشتن را نهی
که هرگز نه بدی مهی و بهی

تو با چهره دیو و با رنگ خاک
مبادی بگیتی جز اندر مغاک

بدی تو و اندر جهان مایه
هم از پیرهان بترین پایه

ایا مرد بدبخت بیدادگر
همه روز کارت بگردی بسر

که این بر من و بر تو هم بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد

بدین گیتی اندر بوی شادمان
تن آسان و دو دانه بدگمان

که هرکس که برگردد از دین پاک
ز یزدان ندارد بدل ترس و باک

چو بر شاه گیتی شود بدگمان
بباید ش کشتن هم اندر زمان

وگر دیر مانی بر این هم نشان
سر از شاه و ز داد یزدان کشان

وگر چیره شد بر دلت کام و رشک
سخن گوی تا دیگر آرم پزشک

شنیدی که ضحاک شد ناسپاس
ز دیو و ز جاه و جهان پر هراس

ز تو نیکی روشنی یافتند
بدو نیکان سر از داد بر تافتند

چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه
بران برنهادند یکسر کلاه

نخواهم که جنگی سپاهی گران
همه نامداران کند آوران

چنین گفت بهرام کانگاه شاه
منوچهر بد با سپاه و کلاه

دگر هیچ کهتر و کینه جوی
که چون رستمی بود شاگرد اوی

چرا پس تو ما را نجوئی همی
بشاهی ز خسرو نکوئی همی

که ساسان شبان بود و شبان زاده بود
نه بابک شبانی به بد داده بود

تو از بد نهان بودی و بد نشان
نه از تخم ساسان رسید این نشان

اگر بخت گم شد کجا شد نژاد
نیاید ز گفتار بیداد داد

بازگشتن خسرو و بهرام و پند دادن گردیه بهرام را از کار او

بلند اختران تا بداده کمند
سر و تاج شاه اندر آمد ببند

بلند اختر بر ترک تیری خدنگ
از و روی بر تافت جوینده جنگ

دلاور شدی تیز و برتر منش
ز بد گوهر آمد ترا بد کنش

کنون نام چوبینه بهرام گشت
همان تخت سیمینت را دام گشت

بدو گفت بهرام کای بدکنش
نزیبد همی بر تو جز سرزنش

همه دوستان بر تو بر دشمنند
بگفتار با تو بدل با منند

بزرگی من از پارس آرم بری
نتابم گزین پس بود نام کی

بنیره جهاندار گرگین منم
همان آتش تیز برزین منم

همان بنده بودند ایرانیان
بر این بوم تا من ببستم میان

ز پیلان جنگی هزار و دویست
که گفتی که بر خاک بر جای تست

همی بوی تاج آید از مغفرم
همی تخت عاج آید از خنجرم

گر اندر جهان پایه و بخش بود
بزرگی و اورند و بخشش بود

ز خاک سیاهت چنان برکشید
شد آن روز بر چشم تو ناپدید

ترا بود بر جنگیان پایمند
کلاهت برآمد بابر بلند

گر این پادشاهی ز تخم کیان
بخواهد شدن تو چه بندی میان

ز بیراهی و کار کرد تو بود
که شد روز بر شاه ایران کبود

هر آن خون که شد در جهان ریخته
تو باشی دران بگسیر آویخته

مکن خیره بر خویشتن بر ستم
که ناگاه مانی به بیداد و غم

که گوید که کژی به از راستی
چو دل را بکژی بیاراستی

وگر بگذری زین سرای سپنج
که بازگشتن نباشی برنج

بسالی همی بد بدیش داد پند
چو پندت نباشد و در سودمند

بریزند هم پیکان خون تو
همی جوید این بخت وارون تو

پشیمانی آیدت زین کار بیش
ز گفتار ناخوب کردار خویش

پزشک تو پند است و دارو خرد
اگر آز تاج از دلت بسترد

چو زد شد دل مهتران بر زده
فریدون فرخنده با او چه کرد

چو من گنج خویش آشکارا کنم
دل جنگیان پر ز دار اکنم

که هرگز نه بیند بکس بر شکست
چو از خواسته سیر گشتند و مست

شود بوم ایران از ایشان تهی
شکست اندر آید بتخت مهی

بدو گفت خسرو که ای بدگمان
چو دانی که او بود شاه جهان

توانست رستم جهان را گرفت
بتخت او بهم آیین شاهان گرفت

تو چون اهرمن بوی ای خاکروی
کند تاج و تخت شهانت آرزوی

بدو گفت خسرو که ای بدکنش
نه از تخم ساسان شدی ارج منش

بدو گفت بهرام کاندر جهان
شبانی ساسان بکرد و نهان

بدین هوش و این رای و این فرهی
بجوئی همی تخت شاهنشهی

ز خاقان چین آن سه ترک سترگ
که از غنده بود تد برسان گرگ

اگر مرده گر زنده بالای شاه
بنزد تو آریم پیش سپاه

همی راند بر خاشجوی دژم
کمندی بیازد درون بستهم

یکی تیغ گستهم زد بر کمند
سر شاه را زان نیامد گزند

بدان ترک بدساز بهرام گفت
که جز خاک تیره مبادت نهفت

که گفتت که با شاه جنگ آزمای   ندیدی مرا پیش او بر بپای
بینداختت آن نامدار افسرش   بیاورد فرمان بری چاکرش
گر او از جوانی شود تیز و تند   مگردان تو در آشتی پای کند
هنر بهتر از گوهر نامدار   هنرمند باید تن شهریار
نگر تا چه گوید سخنگوی بلخ   که باشد سخن گفتن راست تلخ
بر این بر یکی داستان زد کسی   کجا بهره بودش ز دانش بسی
اگر نیستی در میان این جوان   نبودی من از داغ تیره روان
جز از درد و نفرین نجویی همی   گل زهر خیره ببویی همی
نپاید جهان ای برادر بکس   نماند جز از نام نیکو و بس
چو زو نام جستی اندر جهان   نجویی همی تخت شاهنشهان
بدل دیو را یار کردی همی   بیزدان گنهکار گردی همی
چو او در چنین سختی آمد برو   ز بردع بیامد پر از کینه جو
تن آسان بدی شاد و پیروز بخت   چرا کردی آهنگ این تاج و تخت
اگر شهریاری بگنج و سپاه   توانست کردن بایران نگاه
جهاندار تا این جهان آفرید   بلند آسمان از برش برکشید
همان مهتران سام را خواستند   همان تخت پیروزه آراستند
ز تو سام دانم که بد مردتر   بجست این شهی چون بند بدگهر
که دارد کف راد و فر و نژاد   خردمند و روشندل و پرز داد
ولیکن کنون کار از این در گذشت   دل و مغزم از آن بیمار گشت
نشانند دیگر کسی را بگاه   دل لشکر از کین او شد سیاه
چنین گفت کای نیکدل مهتران   جهاندیده و کارکرده سران
شما را ز ما هیچ نیکی مبود   که چندین غم و رنج باید فزود
سخن گفتن ما بباید نهان   نباید که بیرون برند از میان
که بهرام را دیده‌ام در سخن   سوار است اسب افکن و کارکن
همی کودکی بخرد دانم   بگرز و بشمشیر ترساندم
چو شوید بعنبر شب تیره روی   بیفشاندان گیسوی مشکبوی
چو خسرو بیامد بپرده‌سرای   ز بیگانه مردم بپرداخت جای
بدو گفت گستهم کای شهریار   چرا ای چنین ایمن از کارزار
ز یکسو به نیرو ز یکسو بپا   بمغز اندرون کی بود کیمیا
نبایست گفت این سخن با سپاه   چو گفتی کنون کار گردی تباه
بدین رزمگه امشب اندر مباش   همان تا شود گنج و لشکر تلاش
چو بشنید خسرو پسند آمدش   بدل رای او سودمند آمدش
چو بندوی و خراد لشکر فروز   چو گستهم و لشکرکش نیوسوز
تلی بود پر سبزه و جای سور   سپه را همی دید خسرو ز دور
فرستید هر کس که دارید خویش   که باشند یکدل بگفتار و کیش
سپه ماند از بردع و اردبیل   از ارمینیه سست پی یک دو خیل
ز لشکر گزیدند مردی دلیر   سخنگوی و دهنده و یادگیر

پس آمد بلشکرگه خویش باز   روانش پر از درد و تن پرگداز
بیامد بنزد برادر دوان   ولی خسته از درد و تیره روان
بخواهر چنین گفت بهرام گرد   که او در از شاهان نباید شمرد
چنین گفت و بنده گو ای بزرگ   که ای تیرهش مهتر نامجوی
هر آنکس که آهوی تو با تو گفت   همه راستیها گشاد از نهفت
که خرسند که خواهد ز کاوان سرود   بیکبار کم کرد گوش از درود
پدر زنده و تخت شاهی بجای   نهاده تو اندر میان پیش پای
چو گویند چوبینه بدنام گشت   همه نام بهرام دشنام گشت
نگر تا جز از هرمز شهریار   که بد مر ترا در جهان خواستار
همه نیکوییها ز یزدان شناس   مباش اندر این تاجور ناسپاس
چو آشفته شد هرمز و بردمید   بگفتار آیین گشسپ پلید
ببایست رفتن بر شاه نو   بکام وی آراستن گاه نو
تو دانی که از تخمه‌ی اردشیر   بجایند شاهان برنا و پیر
نبودی جز از ساوه‌ی لاجین   که آورد لشکر بایران زمین
ندید بد هرگز سواری چو سام   نزد پیش او شیر درنده گام
بدان مهتران گفت هرگز مباد   که جان سپهبد کند تاج یاد
چو دستان و چون رستم پیلتن   بجستند شاهی بدان انجمن
ندانم که بر تو چه خواهد رسید   که اندر دلت شد خرد ناپدید
اگر به شوم گرد هم سر بمرگ   که مرگ اندر آید بپولاد ترگ
وز آزادی شد شهریار جوان   چو بگذشت شاد از پل نهروان
بشاهی نخستین مر این سزاست   جز از آزمایش نه اندر خوراست
نیاکان ما را پرستنده‌اند   بسی شور و تلخ جهان دیده‌اند
کز این گفته اندیشه‌ی من تباه   شود چون بگویند پیش سپاه
ندیدم خردمندی اندر سرش   نه اندر سر نامور کشورش
نداند که من شب شبیخون کنم   گر از دل بشب ترس بیرون کنم
شما را نشیند با ساز جنگ   همه گرز و خنجر گرفته بچنگ
بیاور دو گستهم و بندوی را   جهاندیده گرد کردوی را
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی   ز دلها مگر مهر بیرون کنی
از اینسو برادر وز آنسو پدر   همه پاک پیوسته با یکدگر
چنین گفت گردوی کاین خود گذشت   گذشته همین باد باشد بدشت
که من بیگمانم کزین راز ما   وز اینبد نهان ساختن ساز ما
گزین کرد از آن سرکشان چند   که باشند بر نیک و بد یارمند
جز این نیز هر کس که بد درخورش   نگهبان گنج و سپاه و سرش
وز ایزدی بنشست بهرام گرد   بزرگان لشکر برفتند خرد
کز ایشان بیاید دو فرمان کنند   به پیمان روانها گروگان کنند
از ایشان برزم اندرون بست یار   چو مردان بردع چو بگشت کار
بیامد گوی با دلی پر ز راز   همی بود پویان شب دیرباز

چو خواهرش بشنید آمد ز راه   برادرش برگشت از آن رزمگاه
بدو گفت کای مهتر جنگجوی   چگونه شدی نزد خسرو بگوی
نه آن چنگی سواری نه بخشنده‌ای   نه دانا سری نه درخشنده‌ای
ترا چند گویم سخن نشنوی   به پیش آوری تندی و بدخوی
مکن رای ویرانی شهر خویش   ز گیتی چو برداشتی بهره خویش
نکوهش مخواه از جهان سربسر   نبود از تبارت کسی تاجور
ندانم سرانجام این چون بود   همه شب دو چشمم پر از خون بود
بر این نیز هم خشم یزدان بود   روانت بدوزخ بزندان بود
چو آن تخت و آن کاله ساوه شاه   بدست آمدت برنهادی کلاه
بزرمی که کردی چنین گش مشو   هنرمند بودی منی فش مشو
ترا اندر آن صبر بایست کرد   نبد بنده‌وار وز کاری ببرد
نکردی جوان جز برای تو کار   ندیدی دو چشمت بد روزگار
ابا گنج و با لشکر بیشمار   بایران که خواندی ترا شهریار
ترا پاک یزدان بر او برگماشت   بداد او ز ایران و پیران نگاشت
چو نوذر شد از بخت بیدادگر   بپای اندر آورد راه پدر
که خاک منوچهر گاه منست   پی تخت نوذر کلاه منست
بدان گفتم این ای برادر که تخت   نیابد مگر مردم نیکبخت
بدو گفت بهرام کاینست راست   بدین راستی پاک یزدان گواست
اگر من شوم خسته از شاه نو   سپاهم ستانند از او گاه نو
همه مهتران را ز لشکر بخواند   مر او را بر تخت شاهی نشاند
بجای کسی نیست ما را سپاس   و گر چند هستیم نیکی شناس
بخواهیم کشادن یکی راز خویش   نهان دارم از لشکر آواز خویش
من امشب سگالیده‌ام تاختن   سپه را بجنگ اندر انداختن
جز از رزم ساوه نگوید سخن   همی نو کند روزگار کهن
اگر یار باشید با من بجنگ   چو شب تیره گردد نسازم درنگ
بران برنهادند یکسر سپاه   که یک تن نگردد ز فرمان شاه
همی کارزار از شبیخون بجفت   که با او مگر یار باشند و جفت
سپاه تو با لشکر دشمنند   ابا او همه یکدل و یکتنند
پسر چون کند با پدر کارزار   بدین آرزو کام دشمن مخار
توانایی و کام و گنج و سپاه   سر مرد برنا بپیچد ز راه
بدان لشکر اکنون رسد آگهی   نباید که تو سر بدشمن دهی
چو خراد برزین و گستهم شیر   چو شاپور و چون اندیان دلیر
برفتند جایی که بالا نمود   که گر جنگ باشد سر آرند زود
سپهبد بپرسید از آن سرکشان   که آمد ز خویشان شما را نشان
ز گنج من ایشان توانگر شوند   بسان شما پاک مهتر شوند
شنیدند گردنکشان این سخن   که بهرام جنگ آور افکند بن
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران   بدان نامداران کند آوران

ز ایرانیان پاسخ آید و چون شنید   که تا رزم لشکر نیاید پدید
چو پاسخ شنیدند فرستاده مرد   سوی لشکر پهلوان شد چو گرد
چو بهرام ازین کار آگاه شد   که لشکر مر او را نکوخواه شد
چو گردند با او نقیبان شمار   سپه بود شمشیرزن شش هزار
بشد تیز لشکر بفرمان او   سه ترک سرافراز شان پیشرو
همیگفت هرکس که خسرو کجاست   که امروز پیروزی روز ماست
چو شد دامن تیره شب ناپدید   همه رزمگه کشته و خسته دید
بیامد دمان تا بران جنگجو   چه ترکان دلاور سه گرگ سترگ
بر بر سپر تیغ زهر آبگون   بزد تیز و انداختش سرنگون
به بندوی و گستهم گفت از نهان   که اکنون شدم زین سخن بدگمان
بدو گفت بندوی کای سرفراز   جهان را بمهر تو بادا نیاز
سراپرده و دیبه و گنج و تاج   همان برده و بدره و تخت عاج
همانگه یکی اژدهافش درفش   پدید آمد و گشت گیتی بنفش
چو شیران جنگی برآشوفتند   همی بر سر یکدگر کوفتند
تخوار از میان پیش خسرو رسید   که تیغ و بنه را سوی پل کشید
اگر چند یاور مرا هست فر   چو یاران نباشیم پیچیم سر
پس اندر همی تاخت بهرام تیز   سری پر ز کینه دلی پر ستیز
کمانش ببرد آنکه گنجور بود   بر آن کار گستهم دستور بود
پس اندر همی تاخت بهرام شیر   کمندی بدست اژدهائی دلیر
یکی تیر زد بر بر بارگی   که شد کار آن باره یکبارگی
جهانجوی کی داشت او را نبرد   ابر بارگی دست چپ راست کرد
چو بهرام برگشت خسرو چه کرد   پل نهروان سر بسر باز کرد
ز هر برزنی مهتری را بخواند   بدروازه بر پاسبانان نشاند
چو روی پدر دید بردش نماز   همی بود پیشش زمانی دراز
بیامد چو شاهان که دارند فر   سپاهی بیاور دو بسیار مر
بناکام رزمی گران کرده شد   فراوان کسی را خرد آزرده شد
پس من کنون تا پل نهروان   بیاورد لشکر چه کوه گران
گراید و نگه فرمان دهد شهریار   سواران تازی برم بیشمار
نباشند یاور ترا تازیان   چو جائی نشاید بسود زیان
چو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم   از ایران برو تا زیان تا بروم
بجائی که مردانست و هم خواسته است   سلیحست و هم لشکر آراسته است
به بندوی و گردوی گستهم گفت   که ما با غم و رنج گشتیم جفت
چنین گفت خسرو که گردان سپهر   گهی خشم بار آورد گاه مهر
درفشی کجا پیکرش اژدهاست   که چو پنبه بر نهروان گرد راست
به پیچید پال و بر رودی را   نگه کرد گستهم و بندوی را
وگرنه چنین برزم راندن چراست   که بهرام نزدیک پشت شماست
چنین است یار است گفتگوی   که ما را چنین تاختن نیست روی

یکی باز خسرو نگردیم باز   بترسیم کاینکار گردد دراز

شبیخون بهرام خسرو را

همه لشکر آتش برافروختند   بهر جای شمعی همی سوختند
بجنگ آوران گفت چون زخم کوس   برآید بهنگام بانگ خروس
بدان لشکر شهریار آمدند   جفا پیشه و کینه دار آمدند
ببالا همی بود خسرو بدرد   دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
بگردنکشان گفت یاری کنید   برین دشمنان کامکاری کنید
یکی تاخت تا پیش خسرو رسید   پرندآوری از میان برکشید
خروشید کای نامداران جنگ   زمانی دگر گر دباید درنگ
رسیده مرا هیچ فرزند نیست   همان از در تاج و پیوند نیست
سپه رفت اکنون تو ایدر مایست   که کس در زمانه ترا یار نیست
ازاین ماندگان بر سواری هزار   وز آن نیز کانچه یابی بیار
پسی اندر همی راند بهرام گرد   بجنگ از جهان روشنائی ببرد
همی گشت بهرام چون شیر نر   سلیحش نیاید بر او کارگر
چو بشنید خسرو بگستهم گفت   که با ما کسی نیست در جنگ جفت
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ   که تنها شدم نیست جای درنگ
چو خسرو چنان دید بر پل بماند   جهاندیده گستهم را پیش خواند
کمان برگرفت آن سپهدار گرد   به تیر از هوا روشنائی ببرد
بدست اندرون جز کمندی نداشت   پس خسرو اندر همی برگذاشت
پیاده سپهبد سپر برگرفت   ز بیچارگی دست بر سر گرفت
هم اندر زمان اسب او را بجست   پیاده یلان سینه از پل بجست
همی راند غمگین سوی طیسفون   پر از درد دل دیده کان پر ز خون

رسیدن خسرو نزد پدر و گریختن بروم و کشته شدن هرمز

بگفتم سخن هرچه آمد ز پند   بدو بر نبد پند من سودمند
ز من باز گشتند یکسر سپاه   ندیدند گفتی مرا جز براه
چو شد کار بی برگ بگریختم   بدام بلا بر نیاویختم
بدو گفت هرمز که اینرای نیست   که اکنون ترا پای بر جای نیست
بدرد دل اندر تا بازار نیز   بدشمن سپارندت از بهر چیز
سخنهای این بنده چار جوی   چو رفتی بکایک بقیصر بگوی
فریدونیان نیز خویش تواند   چو کارت شود سخت پیش تواند
بسازید و لشکر سپه بر نهید   بر و بوم ایران بدشمن دهید
بگفت این و از دیده آب از خواست   که ای شاه نیک اختر دادراست
چو بشنید خسرو بهانگاه زود   با سپ اندر آمد بکردار دود
همی راند اندوه تن نرم نرم   خروشید خسرو تا و اکرم
بدو گفت بندوی کای شهریار   دلت را ز بهرام رنجه مدار
که چو پنبه آید بایوان شاه   هم آنگه بهرمزد هد تاج و گاه

همانا شنیدی بدان رزمگاه   که خسرو شبیخون کند با سپاه
شنیده سخنها همه باز گفت   نه بر آشکارا که بر راز گفت
ز لشکر گزین کرد بهرام شیر   سپاهی جهانگیر و گرده دلیر
شمار خروشید و اندر دمید   سرانراز خون بر سر افسر پدید
خروش آمد از گرز و کوپال و تیغ   از آهن زمین گشت و از گرد میغ
چنین تا سمان سپیده ز کوه   برآمد شد از زخم لشکر ستوه
که پیروزگر پشت و یار منست   کنون زخم و شمشیر کار منست
همی خواست زد بر سر شهریار   سپر بر سر آورد شاه سوار
سپاهش همه روی برگاشتند   جهانجوی را خوار بگذاشتند
اگر من شوم کشته در کارزار   جهان را نباشد یکی شهریار
بگردوی گفت از نهان شهریار   گر ایدر برو تا زیان با تخوار
بزرگان بنه برنهادند و گنج   فراوان ببردن کشیدند رنج
رسیدند بهرام و خسرو بهم   دلاور دو جنگی دو شیر دژم
برانگونه تا خود کمند بگشت   از اندازه آویزش اندر گذشت
که ما ده تنیم این سپاهی بزرگ   به پیش اندرون پهلوانی سترگ
همه رانده ناکار دیده جوان   برانگونه بر تا پل نهروان
بیارید گفت آن کمان مرا   بجنگ اندرون ترجمان مرا
یکی تیر بارید همچون تگرگ   بهر چوبه بالاسر همی دوخت ترگ
چو خسرو چنان دید برگشت شاد   دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
یلان سینه پیش اندر آمد چو گرد   همی هر زمانی یکی حمله کرد
سپه بازگشت از پل نهروان   هر آنکس که بودند پیر و جوان
در شارستان را باهن ببست   بانبوه اندیشگان در نشست
وز آنجایگه شد به پیش پدر   دو دیده پر از خون و خسته جگر
بدو گفت کاین پهلوان سوار   که او را گزین کردی ای شهریار
همه جنگ و پرخاش بدکام او   که هرگز مباد ار روان نام او
همی شاه خوانند بدرا مرا   ندیدند از آغاز فرجام را
نگه کردم اکنون بسود و زیان   نباشند یاور مگر تازیان
ترا رفتن انجا جز از رنج نیست   که انجا سلیح و تن و گنج نیست
برایکار رشت تو یزدان بود   هم آواز تو بخت خندان بود
ترا قیصر از گنج یاری دهد   هم از لشکرت کامکاری دهد
چو بشنید خسرو زمین بوسه داد   بسی آفرین بهان کرد یاد
بدو گفت گستهم کای شهریار   مبیناد چشمت بد روزگار
یکی گرد تیره برآمد ز راه   درفشی درفشان میان سپاه
برون تاخت ازانجای بنده گرد   درفشی پس پشت او لاجورد
که ای ناسزایان چه پیش آمدست   که بدخواهتان همچو خویش آمدست
که او گرد ما را نه پسندد براه   که در دست ایدر درفش سیاه
نشیند چو دستور بر دست او   بدریا رسد کام گر شست او

بقیصر یکی نامه از شهریار | نویسید که این بنده نابکار
چو آید بدان مرز بندش کنید | دل شادمان پر گزندش کنید
چو بشنید خسرو دلش خیره گشت | ز گفتار ایشان رخش تیره گشت
براند اسب گفت آنچه از حق سرشت | جهاندار بر تارک ما نوشت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند | پر از رنج و دل پر گناه آمدند
شه آن تاج و آن تخت شاهنشهان | تو گفتی که هرگز نبد در جهان
چو شد گردش روز هرمز بپای | تهی ماند آن تخت و فرخنده جای
جفا پیشه گستهم و بندوی تیز | گرفتند از آن کاخ راه گریز
برخسار شد چون گل شنبلید | نکرد آن سخن بر دلیران پدید
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه | گزین کرد از آن لشکر کینه خواه
چنین لشکری نامبردار گرد | ببهرام پور سیاوش سپرد
چنین تا به پیش رباطی رسید | سر تیغ دیوار او ناپدید
نشستنگه سوگواران بدی | بدو در سکوبا و مطران بدی
گرایدونکه باید بدین سان خورش | مبادات جز توشه این پرورش
نشستند بر گرم ریگ کبود | به اشتاب خوردند چیزی که بود
کنون هست نخچی چو روشن گلاب | بسرخی چو بیجاده در آفتاب
چو مغزش شد از باده سرخ گرم | هم انگه بخفت از بر ریگ گرم
که از راه گردی بیامد سیاه | پس گرد تیره درفش سپاه
بدو گفت بندوی پس چاره ساز | که آمد سپهبد به تنگی فراز
ولیکن فدا کرده باشم روان | به پیش جهانگیر شاه جوان
چو دیوار شهر اندر آید ز پای | کلاه و بنه باید که ماند بجای
بدو گفت بندوی کاین تاج زر | بمن ده هم این گوشوار و کمر
بکرد آن جوان آنچه بندوی گفت | وز آنجایگه گشت با باد جفت
خود اندر پرستشگه آمد چو گرد | بزد در و در آهنین سخت کرد
همی بود تا لشکر رزم ساز | رسیدند نزدیک آن در فراز
چو بندوی شد آگه کان سپاه | همی باز نشناسد او را ز شاه
که پیغام دارم ز شاه جهان | بگویم شنیده به پیش گوان
ستوران همه خسته و کوفته | ز راه دراز اند آشوفته
بپاییم با تو براه دراز | بنزدیک بهرام گردن فراز
اگرچه بدی بختشان دیرسان | بکهتر نبرداشتندی نیان
چو سالار بشنید ازو داستان | بگفتار او گشت همداستان
دگر روز بندوی بر بام شد | بدیوار بر سوی بهرام شد
همان نیز خورشید بر شد بلند | ز گرما بباید که یابد گزند
چو بر خسرو انگار گیریم تنگ | مگر تیز گردد بیاید به جنگ
همان به که امروز باشیم نیز | وگر خوردنی نیست بسیار چیز
سپاه اندر آمد به هر پهلوی | همی سوختند آتش از هر سوی
ببهرام گفت ای جهاندیده مرد | بدانگه که از دشت برخاست گرد
گریزان برفت است ایمن ز بوم | نباید که آرام گیرد بروم
ببین تا بر کاهش فرستید باز | نمانید تا گردد او سرفراز
چنین داد پاسخ که از بخت بد | سزد زین نشان هرچه بر ما رسد
بباشد مگر دو باندیشه باز | مبادا که آمد بدشمن نیاز
ز در چون رسیدند نزدیک تخت | زهی از کمان باز کردند سخت
چنین است آیین گردنده دهر | گهی نوش پیش آورد گاه زهر
هم انگاه برخاست آوای کوس | رخ خوبیان گشت چون سندروس
چنین تا بخسرو رسیدند مرد | جهانجوی چون دیدشان روی زرد
بلشکر چنین گفت کز شاه راه | بگردید کامد به تنگی سپاه

فرستادن بهرام لشکر از پس خسرو و چارهٔ بندوی رهایی خسرو از دست ایشان

چنین گفت خسرو که یزدان پرست | که از خوردنی چیست آید بدست
ز اسب اندر آمد سبک شهریار | هم آنانکه بودند با او سوار
چنین گفت پس با سکوبا که چی | نداری تو ای پیر فرخنده پی
هم انگه بیاورد جامی نبید | که شد رنگ خورشید زو ناپدید
نهاد از بر ران بندوی سر | روانش پر از درد و خسته جگر
چنین گفت خسرو که بدروزگار | که دشمن بر اینگونه شد خواستار
بدو گفت خسرو که ای نیکخواه | مرا اندرین کار بنمای راه
بدو گفت خسرو که دانای چین | یکی خوبتر داستان زد براین
چو ناچیز خواهد شدن پارسان | نماناد بر پای بیمارسان
همین لعل زربفت و چینی قبای | چو من پوشم ایدر تو ایدر مپای
چو خسرو برفت آن زمان چاره جوی | جهان دیده سوی شعف کرد روی
بپوشید پس جامه زرنگار | بسر بر نهاد افسر شاهوار
بدیدندش از دور با تاج زر | چه با طوق و با گوشوار و کمر
فرود آمد و جامه خویش تفت | بپوشید و بی باک بر بام رفت
چو پور سیاوش شنیدش پیام | منم پیشرو گفت بهرام نام
بر این خانه سوگواران برنج | از آن آمدم تا بیایم بسنج
بر این بر که گفتم بخواهیم زمان | اگر یارمندی کند آسمان
کنون آنچه ما را بدل راه بود | بگفتیم چون بخت بدساز بود
دگر هر که بشنید گفتار او | پر از درد شان شد دل از کار او
چنین گفت امروز شاه از نماز | همانا نیاید بکاری فراز
بیاساید امروز فردا بگاه | همی راند اندر میان سپاه
به تنها تن او خود یکی لشکر است | جهانگیر و بیدار و کنداور است
مگر کو بر این هم نشان خوش منش | بیاید بی جنگ و بی سرزنش

گرفتن بهرام سیاوش بندوی را

هر آنگه که او خویشتن کرد پست | نژندی و گرمی بوم شماست
ببندند هم در زمان با سپاه | فرستند گریان بدین بارگاه
سخنها دراز است کاری درشت | بیزدان کنون باز بستیم پشت
چو او برگذشت آن دو بیداد گر | از او بازگشتند پرکینه سر
فگندند ناگاه بر گردنش | سپاه و بخستند آن گرامی تنش
اگر مایه این است سودش مجوی | که جستن همی رنجت آرد بروی
درفش سپهبد هم آنگه ز راه | پدید آمد اندر میان سپاه
بدانست کایشان دو دل بر دراز | چرا از جهاندار گشتند باز
بیابان گزینید و راه دراز | مدارید یکسر تن از رنج باز
زره دار و شمشیرزن شش هزار | بدان تا شوند از پی شهریار
وز آن روی خسرو بیابان گرفت | همی زد دشمنان جان گرفت
کجا خواندندش بدان سرای | پرستشگهی بود فرخنده جای
سکوبا بدو گفت کای نامدار | فطیر است با تره و جویبار
جهانجوی با این دو خسرو پرست | گرفت از پی باز برسم بدست
بدو گفت ما می ز خرما کنیم | تموز و هنگام گرما کنیم
بخورد از آن خسرو از می سه جام | می و نان کشکین که دارد بجام
همان چون بخواب اندر آمد سرش | سکوبای مهتر بیامد برش
نه مردم بکار است نه بارگی | فراز آمد این روز بیچارگی
بدو گفت بندوی کای شهریار | ترا چاره سازم بدین روزگار
که هر کو کند بد بدو شاه گشت | بیابد بدان گیتی اندر بهشت
تو گر چاره دانی مر این را بساز | هم از پاک یزدان نه ای بی نیاز
برو با سپاهت هم اندر شتاب | چو کشتی که ملاح راند بر آب
که اکنون شما را بر این برز کوه | بیاید بدین ناپدید از گروه
بدان بام شد کش نبود آرزو | سپه دید گرد اندرش چارسو
همیگفت هر کس که این خسرو است | که با تاج و با جامهای نو است
چنین گفت کای نامداران نو | گرا خواهم اندر شما پیشرو
بدو گفت گوید جهاندار شاه | که من سخت پیچانم از رنج راه
چو پیدا شود چاک روز سپید | کنم دل ز کار جهان ناامید
نیاکان ما آنکه بودند پیش | نگهداشتندی هم آیین و کیش
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک | نباشد مگر خواست یزدان پاک
فرود آمد آنشب بدانجا سپاه | همیداشت بر راه خسرو نگاه
چنین هم شب تیره بیدار بود | پرستنده پیش جهاندار بود
چنین گفت بهرام با مهتران | که کاریست اینم سبک هم گران
اگر گشته آید بدشت نبرد | برآرد ز ما نیز بهرام گرد
چنانهم همی بود تا شب ز کوه | برآمد بگرد اندر آمد گروه
چو روی زمین گشت خورشید فام | سخنگوی بندوی بر شد ببام
چو خسرو شما را بدید او برفت | سوی روم با لشکر خویش تفت

کنون گر تو پران شوی چون عقاب / دگر بر تر آری سر از آفتاب
بگویم سخن هرچه پرسد ز من / ز گلی و پیشی آن انجمن
چو بابان چنین گفت کاکنون چه سود / اگر من بر آرم ز بندوی دود
به بندوی گفت ای بد چاره جوی / تو این داوری‌ها به بهرام گوی
ز پور سیاوش بر آشفت بخت / بدو گفت کای بدتن شوربخت
بدو گفت کای بدتن بدکنش / فریبنده و از در سرزنش
کنون آمدی با دل پر سخن / که من نو کنم روزگار کهن
فدا کردمش جان و نیکیت کرد / تو گر مهتری گرد کژی مگرد
نهادند بر پای بندوی بند / به بهرام و اوش ز بهر گزند
چو خورشید خنجر کشید از نیام / پدید آمد آن مطرف زرد خام
فرستاد گردنکشان را بخواند / بر افکنده تا جداران نشاند
چنین گفت از آن پس با بانگ بلند / که هر کس که هست از شما ارجمند
ز شاهان ز ضحاک بد تر کسی / نیاید پدیدار بجویی بسی
کنون تا پدید آید اندر جهان / یکی نامداری ز تخم کیان
بدارنده آفتاب بلند / که باشیم شما را بدو یارمند
کجا نام او بود شهران گراز / گوی پیره سر مهتری سرفراز
از آزادگان بنده کان خواست کرد / کس او را نبد در جهان هم نبرد
پیکچو به تیر تو گشتند باز / بر آسود ایران ز گرم و گداز
بفرمانش آریم اگر چه گو است / دگر داستان از همی خسرو است
بگویم که او از چه گفت انجمن / جهانجوی و داننده مرد کهن
گر از دشت گوید باستاد زند / که هر کس که از گرد کار بلند
چو بر دادگر شاه دشمن بود / سرش زود باید که بی تن بود
چنین گفت کای مهتر سودمند / سخن گفتن داد به از گزند
اگر به پسند است گفتار ما / جهاندار پیروزگر یار ما
بدو گفت اکنون که چندین سخن / سراید برنا و مرد کهن
ز راه گذشته بپوزش گرای / سوی تخت گستاخ مگذار پای
بشهر خراسان تن آسان بزی / تن آسانی و مهتری برسری
چنین گفت پس زاد فرخ بداد / که ای نامداران فرخ نژاد
خردمند بپسند و این گفتگوی / گر این کم شود مرد را آبروی
چهارم خرزادان سالار نو / که گفتار او با خرد یار بود
که جمشید بر بر منش برگذشت / به بیداد بگرفت گیتی بمشت
دگر آنکه بد گوهر افراسیاب / ز توران بدان چاره بگذاشت آب
چو دارای شمشیرزن برگذشت / خور و خواب ایرانیان شد درشت
بخستند هیتالیان با کهان / نگونشد سر تخت شاهنشهان
بگفت این و بنشست گریان بدرد / ز گفتار او گشت بهرام زرد
کنون تا کسی از نژاد کیان / بیاید ببندد کمر در میان
چنین گفت کز تخم شاهان تنی / اگر باز یابیم در برزنی

نبینی همی شاه را جز بروم / که اکنون کهن شد بدو مرز و بوم
دگر نه بپوشم سلیح نبرد / بجنگ اندر آرم بخورشید گرد
همان به که او را بر پهلوان / برم هم بر اینگونه روشن روان
فرود آمد از بام بندوی شیر / همی راند با نامداران دلیر
نه کار تو بود آنکه فرمودت / همی سپهبد خیره بستودت
سپاه مرا خیره بفریفتی / ز بدگوهر خویش نشکیفتی
بدو گفت بندوی کای سرفراز / ز من راستی جوی و تندی مساز
بدو گفت بهرام من زین گناه / که کردی نخواهم که گردی تباه

سخن بهرام با سرداران ایران در باره پادشاهی خود

بپاسخ بگوید و ایمن بوید / بگفتار من رای فرخ نهید
که از بهر شاهی پدر را بکشت / وزان کشتن ایرانش آمد بمشت
که زیبا بود جستن تخت را / کلاه و کمر بستن و بخت را
شنیدند گردنکشان این سخن / که آن نامور مهتر انجمن
بدو گفت کای نامدار بلند / تویی در جهان مهتر سودمند
بجستی ز مردی تو بستی میان / که از رنج بگذشت از ایرانیان
کنون تخت ایران سزاوار تست / بر این بر گوا بخت بیدار تست
بگفت این و بنشست بر جای خویش / خراسان سپهدار شد اندر پیش
چنین بیگمان کز تو او یاد کرد / دل انجمن زین سخن شاد کرد
بپیچید یکسال پندش دهید / همان مایه سودمندش دهید
خراسان بگفت این دلیرا بسست / بیاید بجائی که بودش نشست
اگر داد بهتر بود کس مباد / که باشد ز گفتار بیداد شاد
انوشه بزی شاد تا جاودان / ز تو دور دست و زبان بدان
سرانجام اگر راه جویی بداد / همی نی بر افکن بگرد او رباد
که تا زنده باشد جهاندار شاه / سپهبد نباشد سزاوار گاه
بپوزش یکی اندر آگن نامه باز / مگر خسرو آید بر او تو باز
شنیدم سخن گفتن مهتران / که هستند از ایران گزیده سران
خراسان سخن بر منش برگفت / بگویم که آن با خرد بود جفت
که تا آفرید این جهان کردگار / پدیدار آمد این گردش روزگار
پر از درد بد مردم پارسا / که اندر جهان دیو شد پادشا
بزاری سر نوذر نامدار / بشمشیر ببرید و برگشت کار
چهارم چو ناپاک دل خوشنواز / که کم کرد از این بوم و بر گرم و ناز
کس اندر جهان این شگفتی ندید / که اکنون نبودی بایران سپید
جهاندیده دستنباز بر پای جست / میان بسته و تیغ هندی بدست
همان به که آن برنشیند بتخت / که گردست و جنگ آور و نیکبخت
نمانم که کس تاجداری کند / میان سواران سواری کند

کنون گر دهیدم بجان زینهار / بپایم بر پهلوان سوار
چو بشنید بهرام از و این سخن / دل مرد برنا شد از غم کهن
بگوید بدو هرچه دانید شاه / اگر سر ندید باستاند کلاه
چو بشنید بهرام کامد سپاه / سوی روم شد خسرو کینه خواه
جهانجوی بندوی را پیش خواند / همه خشم بهرام بادوی براند
تو با خسرو شوم کشتی یکی / جهاندیده گردی از کودکی
بدان کان شهنشاه خویش منست / بزرگی و را دیش پیش بست
ولیکن تو هم کشته بر دست اوی / شوی زود خوانی مرا راستگوی
همی بود تا خور شد اندر نهفت / بیامد پر اندیشه دل تا بخفت
فرستاد گردنکشان را بخواند / بر افکنده تا جداران نشاند
بسر جای کرسی زرین نهاد / چو شاهان پیروز بنشست شاد
همه گوش دارید گفتار من / به بینید این تیز بازار من
دگر خسروان مرد بیداد شوم / پدر را بکشت آنگهی شد بروم
که دانید کاکنون به بندید میان / بجای آورد راه و رسم کیان
نه پیچید کس سر ز گفتار راست / یکی پیر سر بود بر پای خاست
بری گر نبودی مران پادشا / که آمد بدان رزم با سپاه
سه چار بار از یلان صد هزار / همه گرد و شایستهٔ کارزار
کسی کو بپیچد ز فرمان تو / دگر دور ماند ز پیمان تو
چنین گفت کاین پیر دانش پژوه / که چندین سخن گفت پیش گروه
ولیکن یکی داستان است نغز / اگر بشنود مردم پاک مغز
پس از سال گر او نیاید براه / کشیدش بخنجر بفرمان شاه
وز آن پس فرخ زاد برپای خاست / از آن انجمن سر بر آورد راست
ببهرام گفتا که نوشه بدی / جهاندار بیدار و نوشه بدی
بگفت این و بنشست مرد دلیر / خرزادان خسرو بیامد چو شیر
همان دیر تا خسرو سرفراز / بگوید به بیداد او راه دراز
دگر بیم داری ز خسرو بدل / دل از پارس و ز طیسفون بر گسل
چو بر داشت خسرو پی از جای خویش / نهاد آن زمان زاد فرخ بپیش
نخستین سخن گفتن بنده دار / که تا پهلوانی شود شهریار
فرخ زاد بفزود گفتار چند / دل مردم با خرد گرد کند
ز ضحاک تازی نخست اندر آی / که بیداد گر بود و ناپاک رای
فریدون فرخنده شهریار / بر او بر سر آورد این روزگار
سه دیگر سکندر که آمد ز روم / بایران و ویران شد این مرز و بوم
چو پیروز شاهی بلند اختری / جهانگیر و شهریاران سری
که بر تخت شاهی چو خسرو نگاه / سوی دشمنان شد ز دشمن پناه
چنین گفت کاین مایه ور پهلوان / بزرگ است و با داد و روشن روان
سرخنجیان کاین سخن بشنید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
چو بشنید بابوی گرد ارمنی / که سالار ناپاک آهرمنی

کشیدند شمشیر و برخاستند   یکی نو سخن گفتن آراستند
که بهرام شاه است و ما کهتریم   ز رای و ز فرمان او نگذریم
کشیده چو بهرام شمشیر دید   خردمندی و راستی برگزید
چنین گفت کانگور جای نشست   برآمد بیازد بشمشیر دست
برزم و بهم اندرمان دست او   هشیوار گر دوست سرمست او
بگفت این و از پیش او درگذشت   پیاده سوی گلشن شاه گشت
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن   همه رخ پر از ننگ و دل پر سخن
چو پیدا شد آن چادر قیرگون   درخشان شد اختر برنگ اندرون
چو آواز دارنده پاسخ نخواست   قلم جست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیر خردمند راد   دوات و قلم پیش او را نهاد
بدو گفت عهدی بر ایرانیان   بباید نوشتن بر این پرنیان
که بهرام شاه است و پیروز بخت   سزاوار تاج است و زیبای تخت
نجوید جز از راستی در جهان   چه در آشکارا چه اندر نهان
نبشته شد و شمع برداشتند   شب تیره با اندیشه بگذاشتند
چو پنهان شد آن چادر لاجورد   جهان شد ز دیدار خورشید زرد
بدیدی یکی مرد پیروز بخت   نهاد اندر ایوان بهرام تخت
بر تخت زرین یکی زیرگاه   نهادند پس برکشادند راه
نشست از بر تخت بهرام شاه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
پرستش بپا و ره عهد کیان   نوشته بر آن پربها پرنیان
گواهی نوشتند یکیک مهان   که بهرام شد شهریار جهان
بر آن نامه چون نام کردند یاد   بسر بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کاین پادشاهی مراست   برین بر سه تا پاک یزدان گواست
چنین هم بپایان و سالی چهار   که از تخمهٔ من بود شهریار
بسربر بسربر چنین ارجمند   بماناد با تاج و تخت بلند
بآوزه اندر بدور و ز خوت   که از شیر پرورده شد پشت گور
چنین گفت از آن پس بایرانیان   که برخاست پرخاش و کین از میان
کسی کو بدین نیست همداستان   اگر کژ باشد گر از راستان
بایران نباشند پیش از سه روز   چهارم چو از تخت گیتی فروز
برآید همه نزد خسرو شوند   بدین بوم و بر بیش از این نغنوند
نه از دل براو خواند آفرین   که پرداخته از نو مبادا زمین
هرانکس که با شاه پیوسته بود   بر آن پادشاهیش دلخسته بود
برفتند از آن بوم تا مرز روم   پراکنده گشتند از آن مرز و بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز   بزندان بهرام هفتاد روز

چارهٔ بندوی با بهرام سیاوش در کشتن بهرام

نگهبان بندوی بهرام بود   که از بند او سخت ناکام بود
ورا نیز بندوی نفر نقتی   ببند اندر از جان شگفتی
که از شاه ایران مشو ناامید   اگر تیره شب روز گردد سپید
اگرچه شود بخت او دیرساز   چو شد بخت پیروز با خسرو انباز
جهان آفرین بر تن کیقباد   ببخشید گیتی بدو باز داد
نماند به بهرام جز تاج و تخت   چه اندیشد این مرد نیکبخت
ز دهقان نژاد ایچ مردم مباد   که خیره دهد خویشتن را بباد
بانگشت لشکر زمان تا دو ماه   که از روم سستی بایران سپاه
بدین تاج و تخت اندر آتش زنند   همه زیوش بر سرش بشکنند
بدو گفت بهرام اگر شهریار   مرا داد خواهد بجان زینهار
ز پند تو آرایش جان کنم   همه هرچه گویی تو فرمان کنم
یکی سخت سوگند خواهم بماه   بآذرگشسب و بتخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم   سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
تو خواهی مرا زو بجان زینهار   بگیری توانیکار دشوار خوار
کزو بر تن من نیاید زیان   نگردد ز گفتار ایرانیان
بگفت این و پس فر زند خواست   بسوگند بندوی را بند خواست
چو بندوی بگرفت استا و زند   چنین گفت کز کردگار بلند
مبیناد بندوی خود درد و رنج   مباد ایمن اندر سرای سپنج
نگردم چو خسرو بیاید ز جای   نه بینم من او را نشینم ز پای
مگر کو نبرد تو انگشتری   فرستد همان افسر مهتری
چو بشنید بهرام سوگند اوی   بدیدان دل پاک و پیوند اوی
بدو گفت اکنون همه راز خویش   بگویم برافرازم آواز خویش
بسازم یکی دام چوبینه را   بچاره فراز آورم کینه را
بزهر آب شمشیر در چاره‌گاه   بکوشش توانش گرفتن بگاه
بدریا بآب اندرون نم نماند   که بهرام را شاه بایست خواند
بدو گفت بندوی کای کاردان   مرا زیرک و چابک و هشیار دان
چو از روم خسرو بیامد سپاه   بیاید نشیند بدین پیشگاه
تو دانی که من هرچه گویم بدوی   نه پیچد ز گفتار من هیچ روی
نخواهم گناهی که رفت از تو بیش   بجنبد ز گفتار من تاج خویش
وگر خود برانی که گویی همی   بدل راه کژی نجویی همی
ز بند این دو پای من آزاد کن   نخستین بخسرو بر این یاد کن
گشاده شود زین سخن راز تو   بگوشش آید شب روشن آواز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی   هم اندر زمان بند بر دست زوی
چو روشن شد آن چادر مشک رنگ   سپیده بدو اندر آویخت چنگ
به بندوی گفت ار دلم نشکند   چو چوبینه امروز چوگان زند
سگالیده‌ام دوش با پنج یار   که از تارک او برآرم دمار
زره خواست پوشید زیر قبای   ز درگه باسب اندر آورد پای
زنی بود بهرام یل را نه پاک   که بهرام را خواستی چاک چاک
بدل دوست بهرام چوبینه بود   که از شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس   که تن را نگهدار فریادرس
که بهرام پوشید پنهان زره   برافکند بند زره را گره
ندانم که در دل چه دارد ز بد   تو از خویشتن دور داری سزد
چو بشنید چوبینه گفتار زن   که او را همی گفت چوگان مزن
هرانکس که رفتی بمیدان او   چو نزدیک گشتی بچوگان او
زدی زود دست بر پشت او نرم نرم   سخن گفتن چرب و آوای گرم
چنین تا به پور سیاوش رسید   زره در برش آشکارا بدید
بدو گفت کای بدتر از مار کز   بمیدان که پوشد زره زیر خز
بگفت این و شمشیر کین برکشید   سر و پای او پاک در هم درید
بشهر اندرون آگهی فاش گشت   که بهرام کشته شد و درگذشت
چو بندوی از آن گشتن آگاه شد   براو تابش روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن و برنشست   میان یلی لرز لرزان ببست
ابا هر که پیوند بهرام بود   کسی کش به بندوی آرام بود
گرفته از آن شهر راه گریز   بدان تا نبیند کسی رستخیز
بمنزل رسیدند نفر و دخیل   گرفتند تازان ره اردبیل
ز میدان چو بهرام بیرون کشید   همی دامن از خشم در خون کشید
وز آن پس بفرمود مهروی را   که باشد نگهدار بندوی را
ببهرام گفتند کاین شهریار   دلت را به بندوی رنجه مدار
که او چون از این گشتن آگاه شد   همانا که با باد همراه شد
بدانست کان کار بندوی بود   که بهرام شد کشته زان چاره زو
پشیمان شد از گشتن یار خویش   گران تیره دانست بازار خویش
چنین گفت کانکس که دشمن بدوست   نداند مبادا ورا مغز و پوست
یکی خفته بر تیغ دندان پیل   دگر ایمن از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشا شد دلیر   چهارم که بگرفت بازوی شیر
نبخشای جان این هر چهار   گر ایشان بپیچد سر از کردگار
دگر آنکه جنباند او کوه را   بدو یار گر خواهد انبوه را
تن خویشتن را بدان رنجه داشت   وز آن رنج تن باد در پنجه داشت
بکشتی و ویران گذشتن بر آب   بیاید که بر کار کردن شتاب
دگر چشمه خواهی که بینی بچشم   شوی خیره زو بازگردی بخشم
کسی را که کور بد رهنمون   بماند براه دراز اندرون
هرانکس که گیرد بدست اژدها   شد او کشته و اژدها شد رها
دگر از هیون آنکسی خورد بهر   از آن خوردنش درد و گرمست بهر
نکشتیم بندوی را زار سخت   ز دستم رها شد ره چاره جست
بدین کرده خویش باید گریست   به بینیم تا رای یزدان بچیست
درانده‌ی بندوی اندک سپاه   چو باد دمان برگرفتند راه
همی برد هر کس که بد بردنی   بجایی که موسیل بد ارمنی
بیابان بی آب و راه دده   سراپرده دید جائی زده

نگه کرد موسیل بد ارمنی
بدو گفت موسیل آزاده مرد
همی تاخت خسرو بپیش اندرون
پذیره شدندش بزرگان شهر
همان چون فرود آمد اندر زمان
سپاه من اینک پس اندر دمان
بپرسید کاید پس او سپاه
شده گرسنه مرد و برنا جوان
بدو گفت خسرو که نام تو چیست
در آب فراتست بنگاه من
بدو گفت تازی که ایدر نماست
بر آتش فکندند تازی کباب
بدان داور کو جهان آفرید
هر آنکس که جایش کرد او پدید
ترا باد روشن دل و شاد بخت
چو شد زان نشان نیز آن شاه شاد
چو دستور باشد مرا گوشت و آب
همی تاخت اندر بیابان و کوه
بدو گفت شاه از کجائی بگوی
ازو توشه جست آن زمان شهریار
سر بار بگشاد بازارگان
چو از دور خسرو ادیر زرین بدید
دگر بار خسرو ادیر زرین فره
نشستت تو در خره اردشیر
بیازارگان گفت رو داشتان
چو از دور ترسا بدید آن سپاه
فرستاد روز چهارم کسی
هم آنگه برآمد یکی تیره ابر
همه شارستان ماند از و در شگفت
ببردند بالا بنزدیک شاه
فراوان بدو اندر ایوان بود
چو آباد جائی بچنگ آمدش
ز ناتونیان هر که بیدار بود
همی گفت هر کس که مانده ایم
کراور بغ بد نام آن شارستان
بگفتند کاینجا بود مرد ترسا
سوی دیر شد آنگه آواز داد

بر آب روان ماهی و هم خوردنی
که آگاهی آید ترا نو بنو
نه آب و گیا بود و نه رهنمون
هر آنکس کش از مردمی بوی بهر
نوندی بیاید ز ایران بمان
بشهر تو آید زمان تا زمان
بدان ماندگی سنگدل گشت شاه
یکی بیشه دیدند و آب روان
کجا رفت خواهی که کام تو چیست
وز اینجا بدین بیشه بد راه من
مرا با تو خرد و تن و جان یکیست
بخوردند کز دشت یاران شتاب
توانائی و ناتوان آفرید
سپاس از من و از ره ایزدی
دها داد ایزد و داد گر تاج و تخت
بدل آمد اندیشه راه باد
براه آورم گر نسازی شتاب
پر از رنج و تیمار با آن گروه
کجا رفت خواهی بدین پویه پوی
بدو گفت سالار کای نامدار
خزم کاران بدو داد پیدا بکار
ز جایگه بد پیش خسرو دوید
ازو بستد آن جام شد پیش شاه
کجا باشد ای مرد مهمان بنیز
خرد کابدان ره رو هم بود باش
برفتند پویان سراه دراه
که نزدیک ما هست لشکر بسی
بغرید بر سان جنگی هژبر
ببردان بشقف پویش اندر شگفت
که پیدا شد ای شاه با فر کیان
همان جای قیصر بر آورده بود
بر آسود و چندی درنگ آمدش
خردمند و راد و جهاندار بود
بگفتار خسرو سر افگنده ام
بدو در چلیپا و بیمارستان
ز سال فراوان شده چون زریر
که کردار تو خیر پرستش مباد

جهانجوی بند دژ نهان برفت
که در روم آباد خسرو چه کرد

بدان شهر اندر شتابید تفت
همه آشتی نو کند با یزد

رفتن خسرو سوی روم براه بیابان و آگاهی دادن او را بر کار گذشته و آینده

ز بهرام چوبینه بگذار داستان
چو بهتر بر آنگونه بر نامه دید
از آن شهر هم در زمان بر گذشت
پدید آمد اندر زمان کاروان
بدو گفت من قیس بن حارثم
بدو گفت خسرو که ار خوردنی
چو بر شاه تازی بگسترد مهر
بخوردند با نان فراوان کباب
وزان پس بیاران چنین گفت شاه
نباشیم با بد که داد آسیه
ترا داد ایزد چنین فر و چهر
بپرسید از بهر تازی که راه
بدو گفت خسرو که ای نیکرای
یکی کاروان نیز دیگر براه
چنین گفت کز خره اردشیر
خورش هست چندانکه اندازه نیست
خورش برد و بنشست خود بر زمین
ز بازارگان بستد آن کم
پرستش پرستنده را داشت سود
بدو گفت کای شاه بیدار زی
چو بگذشت لشکر از آن بوم
بدان باره اندر کشیدند رخت
خورشها فرستید و یاری کنید
وزان ابر بر شارستان خواستند
بهر برزنی در علف ساختند
چو خسرو جوانی دو بر زنش
ز دشت اندر آمد بدانجا که بست
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه
سکوبا و رهبان سوی شهریار
ببود اندران شهر خسرو سه روز
به بیراه بید ایکی دیر بود
بکار ستاره شناسا ستوده

همان نامه پوشیده در جامه داشت
هم اندر زمان پیش خسرو دوید
بیابان کنی تاختن را نه تیست
شتر بود پیش اندر ان کاروان
از آزادگان عرب ارثم
چه داری هم از خوردنی گستردنی
بیاورد فربه یکی ماده شتر
بیاراسته هر مهتری جای خواب
که هر کس که او پیش دار و گناه
سراسر یکی دهیدش امید
که افزونست بر هر یکی داد و مهر
کدامست و من چون روم با سپاه
که با توشه باشیم و با رهنمائی
پدید آمد از دور پیش سپاه
یکی مرد بازارگان نام ...
اگر چه ببازارگان تازه نیست
همی خواند بر شهریار آفرین
بدان تا ز بازار و جهانجوی نام
بدان برتری بر تر بها فزود
ز بازارگانان مسم کار زری
بتندی همی راند تا مرز روم
در شارستان را ببستند سخت
نه بر ما همی کامگاری کنند
بهر برزنی بانگ و فریاد خاست
سه پیر سکوبا برون تاختند
بر ایشان بگردید بی بر زنش
فراوان بد اندر شارستان درست
از ایشان دو باران و بار سیاه
برفتند با هدیه و با نثار
چهارم چو خورشید گیتی فروز
جهانجوی آواز رادیر شنود
بر او هست بوشیده از کار گرد

آگاهی یافتن خسرو از راهب احوالات خود را

هم آنگاه راهب چو آوا شنید
فرود آمد از دیر را ود ایمنه

چو موسیل را دید بردش نماز
چو بشنید بندوی زانجا آمد
عنان را بدان اسب کرد یله
چو خسرو بنزدیک ایشان رسید
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
نوشته سوی مهتر ماهله
همی تاخت تا پیش آمد فرات
چو مرد جوان روی خسرو بدید
ز مصر آمدم با یکی کاروان
که ما مانده ایم و هم گرسنه
بجستند و آتش بر افروختند
زمانی بخفتند و برخاستند
بنزد من آنکس گرامی تر است
گرفتند یاران بدو آفرین
توئی در جهان مایه بخردی
بدو گفت هشتاد فرسنگ بیش
هیونی بر افکند تازی براه
یکی مرد بازارگان با نژاد
بدو گفت نامت چه کرد آنکه زاد
بدو گفت خسرو که مهمان کیست
چو نان خورده شد مرد مهمان پرست
جوانمرد بازارگان پر شتاب
وزان پس ببازارگان گفت شاه
بفرمود تا نام برنا و ده
چنین تا بیامد بدان شارستان
فرو ماند از آن شاه گیتی فروز
بنزدیک ایشان سخن چون نبود
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
ز چیزی که بود اندران باره بوم
بدان شارستان در یکی کاخ بود
همه رومیان آفرین خواندند
وزان شارستان سوی ما نو رسید
همی رفت با شاه چندی سخن
با براندر آورد برنده تیغ
بنزدیک دیر آمد آواز داد
همان هرچه گوید بباشد همان
گراز دیر بر تو بر آئی فرود

بگفت آن سخنها که بودش براه
وز اندیشه یاران خنج در نجات
همی راند تا کام تا باهله
به برونش لشکر فرود آورید
ز کار جهان در شگفتی بماند
که گر لشکر آید کمین سازین یله
پدید آمد اندران پادشاهی ثبات
بدان ماه دار آفرین گستری
بدین کاروان بر سیم سار روان
نه توشه است با ما نه با رونه
تر و خشک هیزم همی سوختند
یکی آفرین نو از استه شد
وزان مهتران نیز نامی تر است
که ای ماه پیکر دل خسرو آن کد پین
که یکی رسانی بجای بدی
شما را بیابان و کوهست پیش
بدان تا برد راه پیش سپاه
بیامد هم آنگه بر شهریار
چنین داد پاسخ که مهر آن ستاد
بیابانی فرو تر بود دستگاه
بیامد گرفت آن دستان بدست
همی آورد بر سان روشن کلاب
که اکنون پس را کدامست راه
نویسد نویسنده روز به
که قیصر ورا خواندی کارستان
به بیرون بماند او و لشکر دو روز
سپاهش همه سست و با هم بر بود
ز باره یکی بهره شد نا پدید
همان جا که اکنون که خیزد ز روم
که بالاش با ابر گستاخ بود
بپای اندرش گوهر افشاندند
که او را جهاندار منوچهر آبند
وزان پادو از شارستان کهن
جهانجوی شد سوی راه در یغ
که اینجا که کیست ار تخت شاد
چو گفتار او را بنا شد نهان
ز بیگی و بیش یا در تو درود

بدو گفت خسرو تو ای بی‌گمان
ز تخت پدر گشته ناشادمان

ز دست یکی بدکنش بنده‌ای
پلید اهرمنی‌فش پرستنده‌ای

چو گفتار راهب بی‌اندازه گشت
دل خسرو از مهر او تازه گشت

ز گفتار او در شگفتی بماند
بر او بر جهان آفرین را بخواند

ز پشت سمندش بیازید دست
ببرسیدن مرد یزدان‌پرست

پرستنده چون دید روشن نهان
سخن گفت با او زمانی دراز

یکی آزمون را بدو گفت شاه
که من کهتری‌ام ز ایران سپاه

پیامی همی زد ز قیصر روم
چو پاسخ دهد نزد مهتر رم

اگر این رفتن من کجا بون بود
نگه کن که فرجام این چون بود

بدو گفت راهب تو شاهی مگوی
تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی

چو دیدمت گفتم برآرم سخن
مرا اهرمن زان ازآنش مکن

نباید دروغ ایچ در دین تو
نه کژی بود راه آیین تو

بسی رنج بردی و آویختی
سرانجام از آن بنده بگریختی

ز گفتار او ماند خسرو شگفت
چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت

بدو گفت راهب که پورش مکش
ز من بر پس از بود تنها سخن

بدین آمدن شاد و گستاخ باش
جهان را یکی بارور شاخ باش

گر یزدان بر این سان رسانی به
بلند اختر و سرفرازی بده

ز قیصر بیابی سلیح و سپاه
یکی دختری از در تاج و گاه

چو با بندگان کارزارت بود
جهاندار بیدار یارت بود

سرانجام بگریزد آن بدنژاد
فراوان کند روز نیکیش یاد

وز آن رزم جائی فتد دور دست
نیازد بر آن بوم جای نشست

چو دوری گزیند ز پیمان تو
بریزند خونش به فرمان تو

بدو گفت خسرو که این خود مباد
که کردی تو ای مرد داننده یاد

چگوئی بر این چند باشد درنگ
که آید مرا با تو شاهی بجنگ

چنین داد پاسخ که ده باد و ماه
بر این بگذرد بازیابی تو گاه

و گر بر سر آید ده و پنج روز
تو کردی شهنشاه گیتی فروز

بپرسید خسرو کز این انجمن
که کوشید رنج و به تیمار من

چنین داد پاسخ که بسطام نام
یکی پرمنش باشد و شادکام

که خوانی تو آن مرد [illegible]
بدو تازه دانی ره سال خویش

بپرهیز از آن مرد ناسودمند
که خیرت از او داد و رنج و گزند

برآشفت خسرو بگستهم گفت
که با مست سخن برگشاد از نهفت

ترا مادرت نام بسطام کرد
تو گوئی که گستهم اندر نبرد

براهب چنین گفت کای نیک فال
نخوفست با ما در این ماه سال

بدو گفت راهب که آری همین
ز گستهم بینی همی درد و کین

بدو گفت خسرو که ای [illegible]
ز این پس چگونه چو خواهد بدن

چنین گفت راهب که بندوی زان
که زین پیش بینی بجز آفرین

نیاید بروی تو هرگز بدی
اگر سخت کاری بود ایزدی

برآشوبد این سرکش آرام تو
وز آن پس نباشد جز از کام تو

اگر چند بر گرد این بدگمان
بجانش به دست تو آید زیان

بدو گفت گستهم کای شهریار
دلت را بدین کار رنجه مدار

به پاکیزه یزدان که ماه آفرید
جهان را بیان تن شاه آفرید

با آذرگشسپ و بخورشید و ماه
بجان و سر نامبردار شاه

که تا هست گستهم جز راستی
نجوید نگوید در کاستی

و گر جز بر این روی گستهم رای
نپیچد روانش مبادا رهای

جهاندار تا این جهان آفرید
کلید در راز او کس ندید

بگفتار ترسا چرا ننگری
سخن گفتن ناسزا نشنوی

مرا ایمنی ده ز گفتار وی
چو سوگند خوردم بهانه مجوی

چنین گفت خسرو که از رنج کاست
نباید سخن گفتن با نگار

ز تو نیز هرگز ندیدم بدی
نیازی نگیری و نابخردی

ولیکن ز کار سپهر بلند
نباشد شگفت ار سوی گزند

چو بایسته کاری بود ایزدی
بیکسو رود دانش و بخردی

به راهب چنین گفت پس شهریار
که شاد آب دل باش و به روزگار

وزان درد چون آمد بخشان دریغ
بیاید سوی شارسان دریغ

پذیره شدندش بزرگان شهر
کسی را که از مردمی بود بهر

چو آمد بدان شارسان شهریار
سوار آمد از قیصر نامدار

رسیدن سوار قیصر نزد خسرو و فرستادن خسرو گستهم و بالوی و اندیان و خراد برزین و شاپور را با نامه نزد قیصر

که چیزی که زیبد ز نامه بخواه
مدارا آرزو راز شاهان نگاه

که هرچند کاین پادشاهی خداست
تو را با تن خویش داریم راست

بدان شارسان ایمن و شادمان
ز هر بد که اندیشی آزاد باش

همه روم یکسر ترا کهترند
اگر چند گردنکشان مهتراند

ترا تا نسازم سلیح و سپاه
بجوئیم خورد و خواب از آنجا که

چو بشنید خسرو از او شاد گشت
روانش ز اندیشه آزاد گشت

بفرمود گستهم و بالوی را
همان اندیان جهانجوی را

بخراد برزین و شاپور شیر
چنین گفت پس شهریار دلیر

که اسبان چو روشن شود زین کنید
به بالای بر زین زرین کنید

بپوشید زربفت چینی قبای
همه یکدل و آینده و پاکیزه‌رای

از این شارسان نزد قیصر شوید
بگوئید و گفتار او بشنوید

خردمند باشید و روشن‌روان
نیوشنده و چرب و شیرین‌زبان

گراید و گه قیصر بمیدان شود
گمان خواهد و گر بچوگان شود

بکوشید با مرد قیصر پرست
بر این بر شما را نباید شکست

سواری بدانند کز ایران کی
دلیری و نیرو ز شیران برند

بخراد برزین بفرمود شاه
که چینی حریر آرد و مشک سیاه

بقیصر یکی نامه باید نوشت
چو خورشید تابان بتخت بر نشست

سخنهای کوتاه و معنی بسی
کجا داد گیرد بدل هر کسی

که نزدیک او فیلسوفان بوند
بدان گوش تا یاوه نشنوند

همه داستان‌ها ز سخن بشمرند
نباید که بر نامه عیب آورند

چو نامه بخواند زبان‌گستری
بگفتار با تو مدارند پای

ببالوی گفت آنچه قیصر ز من
گشاید زبان بر سر انجمن

ز پیمان و پیوند و سوگند و عهد
تو اندر سخن پاسخش کن به شهد

بدان انجمن نغز بان منی
بهر نیک و بد ترجمان منی

بچیزی که بر ما نیاید شکست
بکوشید با او بشاید درست

تو پیدا نهان از من اندر بدر
سخن هر چه گویم همه یاد گیر

شنیدند گفتار فرخ جوان
جهاندیده گردان و شیران آن

همی خواندند آفرین سربسر
که جز تو مبادا کسی تاجور

بنزدیک قیصر نهادند روی
بزرگان روشندل و راه جوی

چو بشنید قیصر کز ایران مهان
فرستاده شهریار جهان

رسیدند نزدیک یونان ز راه
پذیره فرستاد چندین سپاه

بیاراست کاخی به پهنای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم

نشست از بر نامور تخت عاج
بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج

بفرمود تا پرده برداشتند
ز درگهشان شاد بگذاشتند

گرانمایه گستهم بد شیر و
پس او چو بالوی و شاپور گو

چو خراد برزین گرو اندیان
همه تاج بر سر کمر بر میان

رسیدند نزدیک قیصر فراز
چو دیدند بردند پیشش نماز

همه یکزبان آفرین خواندند
بر آن تخت زر گوهر افشاندند

نخستین بپرسید قیصر ز شاه
از ایران و از لشکر و رنج راه

چو بشنید خراد برزین برفت
بر تخت با نامه شاه تفت

بفرمان آن نامور شهریار
نهادند کرسی زرین چهار

نشست آن همه پرمایه یکسر بپای
همی بود خراد برزین بپای

بدو گفت قیصر که بر زر گاه
نشیند کسی کو به بیهوده راه

چنین گفت خراد برزین بشاه
مراد بزرگی ندادست راه

که در پیش قیصر نیارم نشست
چنین نامه شاه ایران بدست

اگر بندگی را پسندیدست
به پیغام او سودمند است

بدو گفت قیصر که گشتاسپ ای
چه گفت آن خردمند کردن فراه

چو خراد برزین زبان برگشاد
همی داشت گفتار خسرو نگاه

نخست آفرین بر جهاندار کرد
جهان آفرین را بدان یاد کرد

که او نیست برتر ز هر برتری
توانا و داننده از هر دری

از و گشت پیدا شمار سپهر
که ما را روان و خرد داد و فهم

بفرمان او گردد این آسمان
که او برتر است از مکان و زمان

سپهر و ستاره که گردنده‌اند
همه کرده آفریننده‌اند

چو آنجا که ناچیز را بنده کرد / نخستین کیومرث را زنده کرد
روا دار و چنین تا سر کیقباد / که تاج زر کی به سر بر نهاد
همیدون خواهم ز بیداد کر / ز افسر نه تخت و کلاه و کمر
مرا اندر این کار یاری کنید / بر این سو فا کاسگاندی کمند
گل شنبلیدش پر از زال گشت / زبان و روانش پر از ناله گشت
بخراد برزین جهاندار گفت / که این شیب بر مرد دانا نهفت
اگر دیده خواهد ندارم دریغ / اگر دیده با ارز گنج و دینار و تیغ
ز بس پند و سوگند و نیکو سخن / ازان روز تا روزگار کهن
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی / که ای شاه بینا دل راستگوی
بدان تا تو از روم با کام خویش / بایران گذشتی بر آرام خویش
کنون با سلیح و سپاه و درم / فراز آورم تو نباشی دژم
ز بیگانه قیصر بپرداخت جای / پراندیشه بنشست با رهنمای
چه سازیم با او به نیرو شود / وزان تنگ کهتر بی آهو شود
بباید تنی چند بیدار دل / که بنشیند با ما در این کار دل
که تا تا سکندر بشد زین جهان / ازو رایگانیم خسته نهان
یکی خامشی بر گزید از میان / چو شد کند رو تخت ساسانیان
کزین در خورد با خرد با دکال / سخنهای بر ایشان همی داد ار
ز گفتار آن پر دانش کان / سخنهای دیرینه خوانندگان
چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد / ز خانش ز اندیشه بی رنگ شد
نگه کن کنون تا نیاکان ما / گزیده جهاندار و پاکان ما
که هر کس که در روم شد فرمان / همی زآفرینند بی بنیان
کنون آن نسخها نیارد بها / که باشد سر اندر دم اژدها
وزین پس ز آرام جوییم خواب / مگر بر کشم دامن از تیره آب
فرستاد کانم چو آیند باز / بدین شارسان بس نیایم دراز
گرفت این سخن بر دل خویش خوار / فرستاد نامه بدست سوار
چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند / ز هر گونه اندیشه در دل براند
ردا از او کند آر از انجمن / ز کار گذشته فراوان براند
بدانیم تا سوی خاقان شود / چو بیمار شد سوی درمان شود
چو بشنید دستور دانا سخن / بفرمود تا زیجهای کهن
نگه کردم این زیجهای کهن / گز اختر فلاطون فگندست بن
چو بشنید قیصر بدستور گفت / که بر دو نشد این از او از نهفت
بمردی و دانش نبرد ارکسی / جهاندار دانا نزاید بسی
نگه کن که اکنون تو داناتری / بدین آرزو بر توانا تری
هم آنگه یکی نامه بنوشت زود / بر آن آفرین کافرین برفزود
کنون رای گفتار باشد بدین / گشاییم در گنجهای کهن
یکایک چو آید هم در زمان / فرستیم نزد شما بیگمان
بهنگام شاپور شاه اردشیر / دل مرد زنار باشد از رنج پیر

چنین تا بشاه آفریدون رسید / ازان سرفرازان وی ار گزید
نیامد بدین دوده بر گزندی / بخندید آشفته بی ایزدی
هر آنکس که او بر نشیند بتخت / خرد باید و نامداری و بخت
گر پوینده گشتیم گرد جهان / بشرم آمدم از کهان و مهان

پاسخ نامه خسرو از قیصر

مرا خسرو از خویش و پیوند خویش / ز جان سخنگوی ارش پیش
و پیر جهاندیده رایش خواند / بر آن پیشگاه بزرگی نشاند
چه گشت از نوشتن نوشته سیر / نگه کرد قیصر سواری دلیر
مرا هم سلیحست و هم مرد و گنج / نیاورد هرگز کسی را برنج
مباش اندرین بوم تیره روان / که اینست کردار چرخ روان

نامه قیصر بخسرو و پهلو تهی کردن از یاری او و پاسخ آن از خسرو

فرستاد کس قیصر نامدار / برفتند از آن فیلسوفان چهار
ز بس غارت و جنگ و آویختن / همان بیگنه خیره خون ریختن
اگر خسرو انخسروانی کلاه / بدست آورد سر بر آرد بماه
از ایشان چو بشنید قیصر سخن / یکی دیگر اندیشه افگند بن
چو آمد بنزدیک خسرو سوار / بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
چنین داد پاسخ که گر زین سخن / که پیش آمد اندر روزگار کهن
به بیداد کردند جنگ ار بدند / نگر تا ز پیران که دارد بیاد
نیاکان ما نامداران بدند / بدهر اندرون کامگاران بدند
یکی سوی قیصر برازین درود / بگویش که گفتار بی تار و پود
چو رومی بیاریم فرمان درس / بنزدیک خاقان فرستیم کس
با ایرانیان گفت فرمان کنید / دل خویش را زین سخن مشکنید
بر اینگونه بر نامه خود نوشت / نیامدش یاد از در خوب و زشت

نامه دیگر از قیصر بخسرو در باره یاری کردن او

نگه کن که خسرو بدین روزگار / شود شاد از پیچد از کارزار
و را ایزد نگه پیروزگر باشد اوی / بشاهی بسان تهمتن باشد اوی
بپرداخت مردان اختر شناس / سخن راند تا ماند از شب سه پاس
ز پس مرد پیر شاهی بخسرو رسید / ز شاهنشهی گردش تیغ رسید
چه گوییم و او را چه پاسخ دهیم / یکی یار آن گفت مرهم نهیم
چو خسرو سوی مرز خاقان شود / وز او یاری گیرد آن آسمان بشنود
چنین گفت قیصر که اکنون سپاه / فرستیم ناچار نزدیک شاه
که با شوید بیکدل و پاکرای / ز دیم از بد و ننگ هر گونه رای
بقسطنطنیه فزون زین سپاه / ندارم که دارند کشور نگاه
همه سوش و رای چند ازین / بدین بیشتر کام شیران دون
ز بس غارت و کشتن و ریختن / به بیداد در گرینه ساختن

پدید آمد آن تخم اندر جهان / نشد آشکارا آنچه بود نهان
کنون بنده ناسزاوار گشت / نیامد بتخت کئی برگذشت
شناسد که این تخت این فرهی / گرا بود و بهمن شاهنشهی
چو قیصر بدانسان سخنها شنید / بر خساره شد چو گل شنبلید
چو آن نامه برخواند نفزود درود / شد آن تخت بر چشم او چون دود
سلیحست هم گنج و هم لشکرست / شما را به پیکت چو اندر خورست
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
سخنگوی روشن دل و یادگیر / خردمند و دانا و گرد و دبیر
دگر فیلسوفان هر کشوری / درم خواستی ز هر مهتری
که گاهی بتا هست گاهی گزند / گهی بار زمانیم و گه سودمند
بر خسرو آمد فرستاده مرد / سخنهای قیصر همه یاد کرد
بگوید چنین گفت کای نیکخواه / ز گیتی گرفتست ما را پناه
بقیصر چنین گفت پس رهنمای / که از فیلسوفان با گروه رای
جوانان و پیران رومی نژاد / سخنهای دیرینه کردند یاد
کنون پاک یزدان ز کردار بد / به پیش اندر آورد شان کار بد
هم اندر زمان گر نخواهد ز روم / بپای اندر آرد همه مرز و بوم
سواری فرستاد نزدیک شاه / یکی نامه بنوشت و بنمود راه
همان نامه از قیصر آورد پیش / سخن راند با او ز اندازه بیش
همی بر دل آن یاد باید گرفت / همه رنج ما باد باید گرفت
بنزد گرامی زدانای روم / گر این بد ز راغ آمدست از بروم
بنزد اشیند از کسی سرکشی / به تیزی و تندی و بدکنشی
بزرگان نیازد به پیش خرد / بفرجام هر سنگ و بد بگذرد
سخن هر چه گفتم همه خیره بود / که آب روان از بنه تیره بود
که یزدان پیروزگر یار ماست / جوانمردی و مردمی کار ماست
بیامد بنزدیک خسرو تجوار / چنین تا در قیصر نامدار
وزان پس بدستور را نامه گفت / که این رازها باز جوی از نهفت
گراید و گه گوید پر از نشیب / وزین پس زر و زیور و زر نبشت
همان چه گزاید رشود نباشد / مگر کینه در دل نگیرد نگاه
سرانجام مرد ستاره شمر / بقیصر چنین گفت کای نامور
بدین گونه بر سال تا سی و هشت / بر او گرد تیره نیارد گذشت
گرانمایه دستور گفت این سخن / که از آسمان اختر افگند بن
چه لشکر ز جایی گرسار داد / ز کین تو هرگز نپردازد او
سخن چند سنجی همان که گنج / کنم خوار تا دور مانم ز رنج
ز هر گونه داستانها زدیم / بر آن رای پیشینه باز آمدیم
سخنها ز هر گونه آراستیم / ز هر کشوری لشکری خواستیم
از آن بد که کردارهای کهن / همی یاد گرد آنکه داند سخن
چو زو بگذری هر فر کیقباد / که از داد یزدان نگردند یاد

از ایدر زمانی به شارسان / از ایرانیان شد همه خارسان
ز خون سران دشت شد آبگیر / زن و کودکانشان سراسر اسیر
اگر مرد رومی مهل کین گرفت / نباید که آید ترا این شگفت

خود آزردنی نیست در دین ما / مبادا بدی کردن آئین ما
ندیدیم چیزی به از راستی / همان دوری از کژّی و کاستی
شنیدید کز آن همی خواندیم / وزین در فراوان سخن راندیم

بافسون آن مردمان پاک شد / اگر زهر گزاینده تریاک شد
بدین نهادم گزاینده سخن / نگوید کس از روزگار کهن
بچیزی که گوئی تو فرمان کنیم / روانها به پیمان گروگان کنیم

شما را زبان و دل ایدر همان / که بر ما نباشد کسی بدگمان
بگوئی که تا من بوم شهریار / نگیرم چنین رنجها سست و خوار
نخواهم من از روم باژ و چیز / نفرمودشم این زنهار انجیز

بدین آرزو نیز پیشی کنید / بسازید با ما و خویشی کنید
شما را هر آنگه که کاری بود / وگر نامهٔ کارزاری بود
همه دوستدار و برادر شویم / بود نیز که که بهتر شویم

چو کردید ازین شهرها بی نیاز / بدل تا همان کینه آید فراز
ز تور و ز سلم اندر آید سخن / وزان بیهده روزگار کهن
یکی عهد خواهم کنون استوار / سزاوار مهری بر او یادگار

که ما زین پس از کین ایرج سخن / نرانیم از آن روزگار کهن
وز آن پس یکی باشد ایران و روم / جدائی بجوئیم از آن مرز و بوم
پس پرده ما یکی دختر است / که از مهتران او بسی مهتر است

بخواهی تو بر پاکی دین ما / چنانچون بود راه و آئین ما
بدان تا چو فرزند قیصر نژاد / بود کین ایرج نیارد بیاد
ز آشوب و از جنگ روی زمین / بیاساید و راه جوید بدین

کنون گر بچشم خرد بنگری / مرا نیز جز راستی گستری
بماند ز پیوند پیمان ما / ز یزدان چنین است فرمان ما
ز هنگام پیروز تا خوشنواز / که پیروز را سر نیامد بگاز

که سرها بدادند هر دو بباد / جهاندار پیمان شکن کس مباد
مپیچ ای پسر چنین کرد یاد / که پیچد خرد چون بپیچی ز داد
بسی چاره کرد اندرو خوشنواز / همانا که بگذشت روزی دراز

چو پرویز با او درشتی نمود / ندید اندران جنگ جز تیره دود
شد آن لشکر و تخت شاهی بباد / چو پیچیده شد شاه را سر بداد
تو برنائی و نارسیده بکار / چو خواهی که یابی بر از روزگار

مکن یاری مرد پیمان شکن / که پیمان شکن خوار دارد کفن
بر آن شاه نفرین کند تاج و گاه / که پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامهٔ من سراسر بخوان / گر انگشتها چرب داری بخوان

سخنها نگهدار و پاسخ نویس / همه خوبی اندیش و فرخ نویس
نخواهیم کز راز داند دبیر / تو باشی نویسنده و یادگیر
چو برخوانم این پاسخ نامه را / ببیند دل مرد خودکامه را

هم آنگه سپاه و سلیح و درم / فرستیم تا دل نداری بغم
هر آنکس که بر تو گرامی برست / وگر زند و تو نیز نامی برست
ابا آنکه زو کینه داری بدل / ببرد این دل کینها برگسل

گناهش به یزدان دان زنده بخش / مکن زور بر دشمن و دست بخش
چو خواهی که داری تو پیروز بخت / جهاندار با لشکر و تاج و تخت
ز چیز کسان دست کوتاه کن / روان را سوی راستی راه کن

نوازندهٔ مردم خویش باش / نگهبان کوشنده و پیش باش
چو بخشنده باشی و فریادرس / نیازد بتاج و بتخت تو کس
ز شاهان هر آنکس که بیدار بود / جهان را ز دشمن نگهدار بود

ز دشمن ندیدند هرگز بدی / نیفزودشان فرهٔ ایزدی
بزرگان که خواهند پیوند را / تن خویش با پاک فرزند را
کنون ما یکایک ترا خواستیم / زبان را به پیوند بیاراستیم

چو عنوان آن نامه برگشت خشک / براو برنهادند مهری ز مشک
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / ز پیوستن آگاهی نو رسید
به ایرانیان گفت کامروز مهر / دگرگونه گردد همی بر سپهر

ز قیصر یکی نامه آمد بلند / سخن گفتنش سربسر سودمند
همی راه جوید که دیرینه کین / ببرد ز روم و ز ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که هرکه که برخاست کین از میان

بجوید کس از مهتران تاج شاه / نماند تهی دست چندان سپاه
گر این راست کرد بهنگام تو / نویسند تا جهان نام تو
چو ایشان بگوینده دیدند رای / بپرداخت خسرو ز بیگانه جای

دوات و قلم خواست و چینی حریر / بفرمود تا پیش او شد دبیر

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو با پیمان

یکی نامه بنوشت بر پهلوی / بر آئین شاهان خط خسروی

که پذرفت خسرو ز یزدان پاک / ز گردنده خورشید و ارنده خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه / مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نخواهم ز دارندگان باژ روم / نه لشکر فرستم بدان مرز و بوم

هر افسارسانی کز آن مرز بود / وگر چند بیکار و بی ارز بود
بقیصر سپارم همه یک بیک / از این پس نوشته فرستیم چک
همان نیز دختر کز آن مادر است / که پاک است و پیوستهٔ قیصر است

بهر داستانی ازو خواستیم / بدین خواستن دل بیاراستیم
هر آنکس که در بارگاه تو اند / ز ایران و اندر پناه تو اند
چو گستهم و شاپور و چون اندیمان / چو خراد برزین نه تخم کیان

چو لشکر فرستی بایشان سپار / خرد یافته دختری نامدار
بجوئیم چنانم کنون با تو من / که از پیش بود آن بزرگ انجمن
نخستین کیومرث پس جمشید / اگر او بود گیتی به بیم و امید

دگر آنکه بودند فرخ نژاد / بزرگان دانای خسرو نژاد
از آن تاجور خسروان کهن / بکاوس و کیخسرو آمد سخن
بر این هفتشان بار قباد بزرگ / که از داد او میش شد خویش گرگ

وزو نیز رو تا بلهراسپ شاه / ز لهراسپ آید بگشتاسپ شاه
سر سرکشان فرخ اسفندیار / کزو تازه شد بهمن نامدار
بدینگونه تا بابکان اردشیر / گر او شد جوان اختر گشته پیر

چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد / ابا قیصر او یکدل و یکنهاد
کجا سلم بود و ش نیای کهن / نگوئیم دروغ و نجوئیم سخن
همه کینه بود آشتیم از میان / یکی گشت رومی و ایرانیان

ز قیصر پذیرفتم آن خواهرش / که از دختران او بود افسرش
ز عیب و هنر هرچه دارد روا / دل اختر و پاک یزدان گوا
نبشته سراسر بخط من است / که خط من اندر جهان روشن است

نهادم بر این نامه بر مهر خویش / چنانچون بود رسم و آئین و کیش
پس از تو هر آنکس که قیصر شود / جهانخسرو با تخت و افسر شود
فرشته بر این بر گوای منست / روان و خرد آشنای منست

ازین برنگردم که گفتیم یکی / ز کردار بسیار یا اندکی
کنون هرچه زین با تو گفتم رواست / بر این نامه بر پاک یزدان گواست
ز چیزی که گفتی درین یک میان / که بودن بدین شارستان شد روان

چو کرد این سخنها بگوینده یاد / نوشته بخورشید خرّاد داد
سپهبد چو با داد اندر آمد ز جای / باسب سمند اندر آورد پای
بپرداخت تا پیش قیصر چو باد / سخنهای خسرو بر او کرد یاد

چو قیصر از آن نامه بگشاد بند / بدید آن سخنهای شاه بلند
بفرمود تا هرکه دانا بدند / بگفتار هر بر توانا بدند
بنزدیک قیصر شدند انجمن / بپرسید از ایشان همه تن بتن

که اکنون مرا نیز چه درمان کنیم / ابا شاه ایران چه پیمان کنیم
بر این نامه ما بی بهانه شدیم / همه روم و ایران یگانه شدیم
بزرگان فرزانه برخاستند / زبان پاسخش را بیاراستند

که ما کهترانیم و قیصر توئی / جهاندار با تخت و افسر توئی
نگه کن کنون رای فرمان تراست / ز ما گر بخواهی تن و جان تراست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین / بر آن نامداران با رای و دین

همی بود تا شمع گردان سپهر / دگرگونه تر شد بآئین و چهر
چو خورشید گردنده سر تنگ شد / ستاره به برج شب آهنگ شد

بفرمود قیصر به نیرنگ ساز / که پیش آرد اندیشه های دراز

طلسم ساختن قیصر و فریب خوردن فرستادگان خسرو و گشادن خرّاد برزین راز آن طلسم

بسازند جای شگفتی طلسم / که کس باز نشناسد او را ز جسم

نشسته زنی خوب بر تخت ناز … پر از شرم با جامه‌های دراز
ز زانو و زا سو پرستندگان … پس پشت و پیش اندرون بندگان
نشسته بر آن تخت بی‌گفت‌وگوی … اگر پای زنی ماند آن با هر دوی

زمان تا زمان سر برآید ز دی … سرشکی ز مژگان ببندد از اوی
بر انسان که بشنید نیرنگ ساز … زنی ساخت با گیسوان دراز
هر آنکس که دیدی بر او در از دور … زنی یافتی شفته پر ز نور

که بگریستی بر مسیحا بزار … دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار
طلسم بزرگان چو آمد بجای … بر قیصر آمد یکی رهنمای
اگر چیز که فرموده ساختیم … بدانسان که گفتی ببرداختیم

ز دانا چو بشنید قیصر برفت … بپیش طلسم آمد آنگاه تفت
ازان جای دولی در شگفتی بماند … فرستاد و گستهم را پیش خواند
مرانجا دو او بخشید چیز … بسی با درم بد بها داد نیز

بخندید و گفت ای گو نامدار … یکی دختری داشتم چون بهار
بیالید و آمدش هنگام شوی … یکی خویش بد مر ورا نامجوی
براه مسیحا بدو دادش … ز بیدانشی روی گشتا وتش

فرستادم او را بکاخ جوان … سوی آسمان شد جوان را روان
کنون او نشسته است با سوگ و درد … شده روز روشن بر او لاجورد
ز پندم بپذیرد گو بد سخن … جهان نو از رنج او شد کهن

یکی رنج بردار و پر آئین … سخنهای دانند کاین گرگ کین
جوانی و از گوهر پهلوان … اگر با تو او برکشد در زمان
بدو گفت گستهم ایدون کنم … اگر گرد تن مهر بیرون کنم

بنزد طلسم آمد آن نامدار … گشاده دل و پرسخن کامگار
چو آمد بنزدیک تختش فراز … طلسم فریبنده بردش نماز
گرانمایه گستهم نشست خواسته … سخن گفت با آن زن کامگار

دلاور بتخت اندر آمد ببند … سخنها که او را بدی سودمند
بدو گفت کاید خت قیصر نژاد … خردمند بنخرد و شد از کار داد
رهانیت از مرگ بر ان عقاب … چه در بیشه شیر و چو ماهی در آب

همه یاد کرد آن گفتن پهلوان … که او بیروان بود و هم ترجمان
بانگشت خود هر زمانی بسنگ … بینداختی پیش گویار سنگ
چو گستهم ازو در شگفتی بماند … فرستاد کس قیصر او را بخواند

چه دیدی بدو گفت ازین دخترم … که از درد و سوگش بر رنج اندرم
بدو گفت بسیار و دادش پند … نبد پند او نزد من سودمند
دگر روز قیصر بیالوی گفت … که امروز با آن دو هامش نا جفت

همان بیشتر تا بود مهتر نژاد … کند جان ما را بدین دخت شاد
سوی نزد این دختر سوگوار … سخن گوی ازنامور شهریار
اگر پاسخی یابی ازو خرم … گر او آشتی آید همی بر سرم

بترسد کز این رنج باشید یار … بپرسید از این دختر سوکوار
اگر بشنود پند و اندرزتان … بداند سرمایه و ارزتان
برانم که امروز پاسخ دهد … چو پاسخ با آواز فرخ دهد

شوم رسته از دست این سوکوار … که خوناب بارد همی بر کنار
برفت آن گرامی سه آزاد مرد … سخن گفت هر یک نه تنگ و نبرد
از ایشان کسی روی پاسخ ندید … ز ن بر زبان خامشی برگزید

وزانجا بنزدیک قیصر شدند … به بیچارگی پیش داور شدند
که هر چند گفتیم و دادیم پند … نبد سود و پیدا از راه گزند
چنین گفت قیصر که بد روزگار … که ما سوگواریم ازین سوگوار

ازین نامداران چو چاره نیافت … سوی راه خراد برزین شتافت
بدو گفت ازان نامداران تویی … اگر بگره آواز او بشنوی
فرستاد با او یکی استوار … ز ایوان بنزدیک آن سوگوار

چو خراد برزین بیامد برش … نگه کرد روی سر و افسرش
همیبود پیشش زمانی دراز … طلسم فریبنده بردش نماز
سراپای آن زن همه بنگرید … پرستنده کامد برا و بدید

بسی گفت و زن ایچ پاسخ نداد … پر اندیشه شد مرد مهتر نژاد
همی گفت کز زن غم بهشت است … پرستنده باری چرا خامش است
اگر خود سرشکست بر چشم او … بنرمی اگر کم شدی خشم او

بپیشش سرش بر چکاند همی … چپ و راست جنبش نماند همی
سرشکی که انداخت یکجای یافت … نه جنبان مش دست و پای یافت
گر ایچ اندرین کالبد جان بدی … جز از دست با منش جنبان بدی

سرشکی سوی پیکر اندر آختی … دگر دست جایی کر آختی
نه بینم همی جنبش جان بجسم … نباشد مگر فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت … که این باره را خود خرد هست جفت

طلسمی که از نوبیان ساختند … که با لوی کستهم نشناختند
بارانیان بر بخندی همی … دگر چشم ما را ببندی همی
چو این بشنود شاه خندان شود … گشاده لب و سیم دندان شود

بدو گفت قیصر که جادو دری … که دستوری خسرو از انسری
یکی خانه دارم بایوان شگفت … کزان بر تر اندازه نتوان گرفت
چو بینی بدانی که آن بند چیست … طلسم است یا کرده ایزدیست

چو خراد برزین شنید این سخن … بیامد بدان جایگاه کهن
بدیدار آن پیاده بعلق سوار … بیامد بر قیصر نامدار
چنین گفت گر آهنت استوار … همان خانه از گوهر نامدار

که دانا ورا قیناطیس خواند … که رویش برآسب هندی نشاند

گذارش کردن خراد برزین هند را و پند دادن او قیصر را

هر آنکس که از دفتر هند آن … بخواند شود شاد و روشن روان

بپرسید قیصر که هند و زراه … همی تا کجا برکشد پایگاه
بیزدان بگروند و گرد آن سپهر … ندارد کسی برتن خویش مهر
ز دین پرستندگان هر چه اند … همی بت پرستند اگر خودکم‌اند

چنین گفت خراد برزین که شاه … بهند اندرون کاوشان هست گاه
یکی آتشی داند اندر هوا … بفرمان یزدان فرمانروا
ز خورشید گردنده برنگذرند … چه مارا ز داننده کان بشمرند

بر آنکس که او آتشی برفروخت … شد اندر میان خوش نشستن بسوخت
ازان تا گزیر آتش اندوختن … همیراستی داند آن سوختن
که دانای هند بیش خواند اثر … سخنهای چرب آرد و دلپذیر

چنین تا که آتش ما آتش رسید … گناهش ز کردار شد ناپدید
که پیر اهنت گر ستاند کسی … میاویز با او به تندی بسی
همان نیز گفت شما نیست … بر این بر روان مسیحا گواست

نه بینی که عیسی مریم چه گفت … بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بکمتر خورش بس کن از خوردنی … مجوی از رنا شدت گسترنی
وگر بر زند کف بر خسار تو … شود تیره از خشم دیدار تو

میاور تو خشم و مگن روی زرد … بخوابان تو چشم و مگو هیچ سرد
که ایوانها تا به کیوان رسید … شترمی کشد گنجها از کلید
ازین سر بدیر ابد نشمرید … لب از آرازین تیرگی بگذرید

شمارا هوا بر خرد پادشاه گشت … دل آزار بسیار برراه گشت
همه چشمه کرد بیابان چو نیغ … مسیحا نبود اندرین رهنمون
ابا گنجها سنم چند پیسا … ز رهای عادی و رومی کلاه

بهر جای بیداد و لشکر کشید … از آسودگی تیغها برکشید
چو آورده مر جهود دشت … چو بی‌یار و بیچاره دید پس بکشت
یکی سپینوا مرد درویش بود … که با نش ز رنج تن خویش بود

جز از برف و شیرش نبود خورش … فرو هیش و غم بی پرورش
چو نوشیروان کشت و آتش بدید … سخنگوی و داننده و یادگیر
همان کشته را نیز بردار کرد … بدین‌وار دین را خوار کرد

پدر دیر او بود و مادر همی گشت … بکهیان و خونیده خوب و زشت
بخندد براین برخرد مند مرد … تو گر با هشی گرد یزدان بگرد
به پیغمبری نیز هنگام یافت … بر نیایی از زیرکی کام یافت

تو گوئی که فرزند یزدان بد او … بدان دار برکشته خندان بد او
که گوینده داد و دارگیهان یکیست … جز از بندگی کردنت راه نیست
که هست او ز فرزندی ورنگ نیست … بنزدیک دانا آشکار است راز

چه پیچی بدین کیش و سور و لی … هم از راه و آیین طهمورثی
بیزدان پناهد بروز نبرد … نخواهد بجنگ اندرون یار مرد
جهاندیده دهقان داند ساخت … چو برباژ و برسم بگیرد بدست

نشاید چشیدنش یک قطره آب … گر از تشنگی آب بیند بخواب
همان قبله شان برترین گوهر است … که از خاک و آب و هوا برتر است

نباشند شاهان دین فروش　　بفرمان دارنده دارند گوش
چهارم کسی کو برو رنج برد　　بپوشد رخ شید تا نگرد
چو بشنید قیصر پسند آمدش　　سخنهای او سودمند آمدش
کسیرا که زینگونه کهتر بود　　سرش زافسر ماه برتر بود
وزان پس چو دانست کآمد سپاه　　جهانشد ز گرد سواران سیاه
سلیح و درم خواست اسپان جنگ　　سر آمد برو روزگار درنگ
وزان پس بیاورد خیلان چین　　گره گند شد بارگیهای زین
همان یاره و طوق با گوشوار　　سه تاج گرانمایه گوهرنگار
وزان پس پرستنده ماهروی　　چو خورشید بر قند با رنگ و بوی
وزان فیلسوفان رومی چهار　　خردمند و با دانش و نامدار
چو آن خواسته کرد رومی شمار　　فزون شد ز سه صد هزاران هزار
یکی نامه فرمود بر پرنیان　　نوشتن بر شاه ایرانیان
چو شاپور جستی کو انجمن بود　　که اندر سخنها میانجی بود
بدان آفریدش خدای جهان　　که تا آشکارا شود زو نهان
ستاره شمر پیش یار رهنمای　　که تا رفتنش کی به آید ز جای
بفرمود تا مریم آمدش پیش　　سخن گفت با او ز اندازه بیش
بگفت این و بدرود کردش بمهر　　که یار تو بادا بر فتن سپهر
سپردم ترا دختر و خواسته　　سپاهی برینگونه آراسته
چو بشنید خسرو که آمد سپاه　　از آن شارسان برد لشکر براه
دل خسرو از لشکر نامدار　　بخندید چون گل بگاه بهار
ز قیصر که برداشت اینگونه رنج　　بیارنج لشکر تهی کرد گنج
بیاورد او را بپرده سرای　　نهفته یکی ماه را ساخت جای
ابا سرکشان کوت جنگی بهم　　سران سپه را همه بیش و کم
اگر شیر پیش آمدش گر پلنگ　　از او بر نگردد بهنگام جنگ
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه　　سواران گردنکش و رزمخواه
بدان مهتران گفت اگر روزگار　　مرا یار باشد بسی کارزار
نباشد جز اندیشه دوستان　　فلک تا دهد مهر آرد از بوستان
ز درگاه برخواست آواز کوس　　هوا شد ز گرد سپه آبنوس
دو هفته برآمد بفرمان شاه　　دمادم بلشکر که آمد سپاه
نیاطوس را داد لشکر همه　　بدو گفت مهتر تویی بر رمه
بجائیکه موسیل بد ارمنی　　که کرد ی میان بزرگان منی
برفت آن دو مرد از میان سپاه　　ز لشکر نگه کرد خسرو براه
چنین گفت گستهم کاین شهریار　　بر آنم که آمد الیق سوار
اگر زنده خواهی ز بندان بود　　وگر کشته بر دار میدان بود
هم آنگه رسیدند نزدیک شاه　　پیاده شدند اندر آن بارگاه
بخسرو بگفت آنچه بر وی رسید　　همان مردمی کو ز بهرام دید
بدو گفت کای شاه خورشید چهر　　تو موسیل را چون نبینی بمهر

بدیبا و گوهر نباشند شاد　　بجویند نام و نشان خرد
برد بوم دارد ز دشمن نگاه　　جز این را نخواند خردمند شاه
بدو گفت آنکو جهان آفرید　　ترا نامدار مهان آفرید
درم خواست از گنج و دینار خواست　　یکی افسری نامبردار خواست

فرستادن قیصر لشکر و دختر نزد خسرو

یکی دخترش بود مریم بنام　　خردمند و با سنگ و با رای و کام
ز زرینه و گوهر شاهوار　　ز یاقوت و از جامه زرنگار
عماری بیاراست زرین چهار　　جلیلش پر از گوهر شاهوار
خردمند بیدار با صد غلام　　بیاید بزرین و سیمین ستام
بایشان بگفت آنچه بایست گفت　　همان نیز با مریم اندر نهفت
فرستاد هر کس که بد در خورش　　ز گوهر نگار افسری بر سرش
چنین گفت کاین پرستان شاه　　سزد گر برآرند گردن بماه
یکی رازدارست با اوی نیز　　که نغز و شد آزاد کاز آبخیز
چو خورشید تابنده و بی‌نشست　　همه رای کردار او ایزدپرست
بسنجید قیصر سپهرام روز　　بنیک اختر و فال گیتی فروز
بدو گفت تا مرز ایرانیان　　نگهدار و بگشای بند از میان
نیاطوس جنگی برادرش بود　　بدانجنگ سالار لشکرش بود
نیاطوس کین سر پذیرفت ازوی　　بگفت این و گریان بپیچید روی
چو آمد بدیدار گردسران　　درفش سواران جوشن وران
دل روشنش را دران تیز کرد　　مر آن باره را پاشنه تیز کرد
وزان پس بسوی عماری شدند　　بپرده درون روی مریم بدید
سخن گفت و غشت با او بسر بردنا　　چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بدیشان چنین گفت کاین گو سران　　کدامند و مردان جنگ آوران
نیاطوس گزیده شهادمرد　　که آورد گیرند روز نبرد
همیخواند بر کردگار آفرین　　که چرخ آفرید و زمان و زمین
توانائی خویش پیدا کنم　　ازین راز گوهر چو دریا کنم

راندن خسرو لشکر را بسوی آذرآبادگان و رسیدن بندوی در راه بآن

وز آنجایگه با سواران گرد　　عنان باره تیز تک را سپرد
بلشکرگهش جای بندوی بود　　که بندوی خال جهانجوی بود
بگستهم گفت این دلاور دو مرد　　که آیند تا زان پس آئست برد
برادرم بندوی جنگ آورست　　همان نیز از لشکری دیگرست
بدو گفت گستهم شاها درست　　بدان سو نگه کن که آنجا نشست
چو رفتند نزدیک خسرو فراز　　ستودند و بردند پیشش نماز
وزان چاره جستن ازو روزگار　　وزان پوشش جامه شهریار
که تا تو ز ایران شدستی بروم　　نخفتست هرگز بآباد بوم

بجنبید کاخ جهانی بلند　　وگر شاد گردد دل ارجمند
جز از راستی هر که جوید زدین　　برو باد نفرین بی آفرین
سخنهای پاک از تو باید شنید　　تو داری در رازها را کلید
بدو داد و بسیار کرد آفرین　　که آباد باد از تو ایران زمین
گزین کرد از آن زر و دیبا چند آن　　همه نامدار از در کارزار
بداد او بخسرو بآیین و دین　　همیخواست از کردگار آفرین
ز گستردنیها ز دیبای روم　　ز زربفت و از پرنیان بوم
چهل مهد دیگر بد از آبنوس　　ز گوهر درخشان چو چشم خروس
ز رومی همان نیز خادم چهل　　پری چهره و شهره و دل گسل
ز آرام و از کام بایستگی　　هم از بخشش و خورد شایستگی
همان جامه و اسپ و دینار داد　　ز شایسته هر چیز بسیار داد
ز گستهم شایسته تر در جهان　　نخیزد کسی از کهان و مهان
چو خرّاد برزین نبیند کسی　　وگر چند ماند بگیتی بسی
همه یاد کرد این بنامه درون　　بفرمود کاید برش رهنمون
سه منزل همی رفت قیصر براه　　چهارم بیامد ز پیش سپاه
برهنه نباید که خسرو ترا　　ببیند که کاری بسد نوترا
بدو گفت مریم بخوی خویش نیست　　بران بر نهادم که بیکیش نیست
همیرفت لشکر براه و دریغ　　نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
همیرفت لشکر بکردار ابر　　همه غرقه در آهن و خود و گبر
نیاطوس را دید در بر گرفت　　بپرسید و آزادی اندر گرفت
بپرسید و بر دست او بوسه داد　　ز دیدار آن خوبرخ گشت شاد
گزیده شراعی بیاراستند　　نیاطوس را پیش او خواستند
کسی کو گر آید بگرز و تیغ　　بجنگ اندرون جان ندارد دریغ
که زیر درفش ترقی هزار　　گزیده سواران نیزه گذار
همان بر نیاطوس بر لشکرش　　چو بر نامور قیصر و کشورش
نباشید از آیین آن راستی　　گزینید گفتار بر راستی
بهفتم بیاراست آنجو بچهر　　سپه را نگهدار گردان سپهر
سپاهی گزین کرد از آزادگان　　بیامد سوی آذرآبادگان
سراپرده زد شاه بر دشت دوک　　چنان لشکر کش رومی سکو
سوی راه خسرو نهاد روی　　همیراند پیچان دل و راهجوی
چو از جنبش خسرو آگه شدند　　ازان دشت تا زان سوی ره شدند
یکی سوی ایشان نگه کرد آنکه　　برانگونه تا زان ز بهر چه آمدند
بدو گفت خسرو چو گوئی همی　　تو بندوی را از چه جوئی همی
چو آید بنزدیک ما شد خزاوی　　ز گستهم کو بنده جز جان مجوی
بپرسید خسرو ز بندوی گفت　　که گفتم ترا خاک بایم نهفت
همیگفت و خسرو فرود آمد از اسپ　　وزانپس بدو گفت کاین مرد کیست
سراپرده بر دشت جای وی است　　ز خرگاه و خیمه سرای وی است

ز ایران سپاه است با ما بهم / سلیح و بزرگی و گنج و درم
کنون تا تو رفتی برین راه بود / نیازش بر کشتن شاه تو
جهاندار خسرو بموسیل گفت / که رنج تو کی ماند اندر نهفت
بکوشیم تا روز تو به شود / همان نامت از مهتران برشود
بدو گفت موسیل کای شهریار / بمن بر یکی تازه کن روزگار
که آیم ببوسم رکیب ترا / ستایش کنم فر و زیب ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو / درخشان کنم زین سخن بخت تو
بجویم بدین آرزو کام تو / برآرم ز گردنکشان نام تو
برون کرد یک پای خویش از رکیب / شد آن مرد بیدار دل ناشکیب
ببوسید پای و رکیب ورا / همی گشت خیره نهیب ورا
چو بیکار شد مرد خسرو پرست / جهانجوی فرمود تا برنشست
وز آن دشت بی بر برانگیخت اسب / همی تاخت تا پیش آذرگشسب
بیاژ اندر آمد بآتشکده / دلش نو و گنبد بر او آژده
نشد هیربد زند و استا بدست / بپیش جهاندار یزدان پرست
گشاد از میان شاه زرین کمر / بر آتش پراکند چندی گهر
نیایش کنان پیش آتش بگشت / بنالید و از هیربد برگذشت
همی گفت کای داور دادگر / سر دشمنان اندر آور بخاک
تو دانی که بر داد نالم همی / همه راه نیکی سگالم همی
تو مپسند بیداد و بیدادگر / بگفت این و بربست زرین کمر
سوی دشت دوک اندر آمد بروی / همی شد خلیده دل راهجوی
چو آمد بلشکر که خویش باز / جهان تیره گشت از بسی دریاز
فرستاد بیدار کارآگهان / که تا باز جویند کار جهان
چو آگاه شد لشکر نیمروز / که آمد ز ره شاه گیتی فروز
همه کوس بستند بر پشت پیل / زمین شد بکردار دریای نیل

آگاهی یافتن بهرام چوبینه از آمدن خسرو و نامها نوشتن سرداران ایران و افتادن آن نامها بدست خسرو و پاسخ آن

از آن آگهی سرسپر نو شدند / بیاری بهستند و نک خسرو شدند
چو آمد بهرام زین آگهی / که تازه شد آن فر شاهنشهی
هم آنگه ز لشکر یکی نامجوی / که گرد با دانش و آبروی
کجا نام او بود دارا پناه / که بهرام را او بدی نیکخواه
دبیر سرافراز را پیش خواند / سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود تا نامهای بزرگ / نوشتند ز مهتران سترگ
بگستهم و بندوی و گردوی گرد / که از مهتران نام گردی برد
نشاپور و با اندیان سوار / هر آنکس که بود از یلان نامدار
سرنامه گفت از جهان آفرین / همی خوانم اندر نهان آفرین
که بیدار گردد کسری ز خواب / بگیرد بدو بد هنیان شتاب
که تا در جهان تخم ساسانیان / بد آمد اندر کران و میان
از ایشان ز نفست خردمندی / اگر و جهان جستن و داوری
نخست از سر بابکان اردشیر / که اندر جهان تازه شد دار و گیر
زمانه بشمشیر او تیره گشت / سر نامداران همه خیره گشت
نخستین همی گویم از اردوان / وزان نامداران روشن روان
که از نام ایشان زمین شد تهی / پر از درد شد جایگاه مهی
شنیدی همانا که بر سو فرای / چو آمد به پیروز ناپاک رای
رها کرد از بندهای قباد / وزان مهتران داد و او را بداد
قباد بد اندیش نیرو گرفت / هنرها بشست از دل آهو گرفت
چنان ناسزا سنگدل زرا / بر او شد دل نامداران درشت
کسی کو نشاید بپیوند خویش / هوا برگزیند ز فرزند خویش
به بیگانگان خود نشاید سریر / نجوید کسی تاج ایشان شیر
ابا ساسانیان آمد از بد امید / مجویید یاقوت از سرخ بید
چو این نامه آرند نزد شما / که فرخنده باد او و فرخ شما
بنزدیک من جان نیاکان روشنست / برادر نخستین همه زیر آن شنست
همان بود آرام و خواب / اگر تیره شد او همه آفتاب
چو آیید یکسر بنزدیک من / شود روشن این جان تاریک من
نه اندیشم از روم و از شاهشان / بپای اندر آرم سر گاهشان
نهادند بر نامها مهر اوی / بیامد فرستاده راهجوی
بکردار باد کاروان برفت / بدرگاه خسرو خرامید تفت
یکی کاردانی ز هرگونه چیز / ابا نامها هدیها داشت نیز
بدید آن بزرگی و چندین سپاه / که گفتی مگر رزمن قیست راه
بدل گفت با ایچنین شهریار / که خواهد ز بهرام یل زینهار
یکی مرد بی‌دانش پارسی / همانا بدارم شتروار سی
چرا خویشتن کرد باید تباه / بلندی پدیدار گشت آرمغاه
شوم نامها نزد خسرو برم / بنزدیک او هدیه نو برم
پر اندیشه آمد بدرگاه شاه / ابا نامه و هدیه کینه خواه
درم برد و با هدیه و نامه برد / سخنهاش بر شاه یکسر شمرد
جهاندار چون نامها برخواند / مر او را بکرسی زرین نشاند
بدو گفت ای مرد بسیاردان / تو بهرام را زین دها خوار خوان
کنون آنچه کردی پسندی بکام / فرود این مجو اندرین کار کام
بفرمود تا پیش او شد دبیر / مران پاسخ نامه ناگزیر
نوشت اندران نامهای دراز / که اهیر کرد کردن فراز
همه نامهای تو برخوانده‌ایم / فرستاده را پیش بنشانده‌ایم
بگفتار بنگار را خسروم / بدل با تو همچون بهار نوم
چو لشکر بیاری بدین مرز و بوم / که اندیشه از روم و مردان روم
همه پاک شمشیرها برکشیم / بجنگ اندرون رومیان را کشیم
چو خسرو ببیند سپاه ترا / همان مردی و پایگاه ترا
دلش روز بیکار لرزان شود / ز غیبت چو روبه گریزان شود
بدان نامها مهر بنهاد شاه / سپردش بدان مهتر نیکخواه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / بر رنج یابی بدین کار کرد
مر او را گهر داد و دینار داد / گرانمایه یاقوت بسیار داد
بدو گفت کاین نزد چوبینه بر / شنیده سخنها بر او برشمر
چو روشن شود بخت گردنفراز / ترا دارم اندر جهان بی‌نیاز
برفت از در شاه دارا نشان / بکردار باد اندر آمد بدرگاه
بیاور پس نامه مرد جوان / از او بستد آن نامه پهلوان
چو مرد جهانجوی نامه بخواند / هوا را بخواند و خنجر براند
از آن نامها ساز رفتن گرفت / نماند یار ایشان نهان ای شگفت
برفتند پیران بنزدیک اوی / چو دیدند کردار تاریک اوی
همی گفت هر کس کز آید برو / چو رفتی کمین کرد این روز نو
اگر خسرو آید بایران زمین / نه بیند بجز گرز و شمشیر و کین
بدین تخت شاهی مجو زینهار / همی خیره بنفرین بدست روزگار
نیاید سخنها بر او کارگر / بفرمود تا رفت لشکر بدر
بنه بر نهاد و سپه بر نشاند / بزد کوس و زان شهر لشکر براند
بسیج آخت تا آذرآبادگان / سپاهی دلاور ز آبادگان
سپاه اندر آمد چو تنگ سیاه / ببستند بر پشت و مو بر راه
چنین گفت پس کهتر کینه‌خواه / که من گرد خواهم بلشکر نگاه
بدانستم که رومی سواران / سپاهی سپاهبند با رخت ایشان
همه برنشستند گردان بر اسب / یلان سینه و مهتر آذرگشسب
بدیدار آن لشکر کینه‌خواه / گرانمایگان برگرفتند راه
چو لشکر بدیدند باز آمدند / بنزدیک آن مهتر فراز آمدند
که این بسگرانه یکی لشکر است / ز اندیشه پاسخن دیگر است
وزان روی رومی سواران شاه / برفتند بویان بر آن رزمگاه
ببستند بر پیش خسرو میان / که ما جنگجو نیم از ایرانیان
بر انگار بهد استان گشت شاه / گر او آرزو خواست رومی سپاه

رزم خسرو با بهرام چوبینه و کشته شدن کوت رومی

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / خروشی بر آمد ز هر دو گروه
که گفتی زمین گشت گردان سپهر / که از تیغها تیره شد روی مهر
سپه راست با میمنه میسره / زمین کوه گشت آهنین یکسره
ز آواز اسپان و بانگ سپاه / بیابان همی جست بر کوه راه
چو بهرام جنگی بدان بنگرید / یکی خنجر آبگون برکشید
نیامد دلش اندرون ترس و بیم / دل شیر درنده شد پر ز بیم
با ایرانیان گفت صف برکشید / همه کشور روم که لشکر کشید

همی گشت گرد سپه یک تنه ・ که دارد نگه میسره میمنه
نگه کرد خسرو بران رزمگاه ・ جهاندیده گستهم لشکرپناه
نشستند بر کوه دو که نیسران ・ نهاده دو دیده دو فرمان بران
تو گفتی زمین کوه آهن شدست ・ سپهر از بر خاک دشمن شدست
که بر گرد از رزم اهرو نشاد ・ که داند چنین جز تو ای پاکزاد
که بگسست کوت از میان سپاه ・ ز آهن بکردار کوهی سیاه
که با او بیاران برآویختی ・ چو او کامران شد تو بگریختی
چو بشنید خسرو ز کوت این سخن ・ دلش گشت پرغم ز رزم کهن
چنین گفت پس کو ترا شهریار ・ که رو پیش آن گرد ابلق سوار
همی رفت جوشان و نیزه بدست ・ بآورد که رفت چون پیل مست
چو بهرام بشنید تیغ از نیام ・ برآهیخت چون باد بر گفت نام
چو رومی بنیزه درآمد ز جای ・ جهانجوی بر جای بفشرد پای

یلان سینه را گفت در قلبگاه ・ همی باش در پیش روی سپاه
زخ شید تا ماه چه کام هزبر ・ همی تیغ بارید گفتی زابر
ازان کوه لشکر همی دید شاه ・ چپ و راست قلب و جناح سپاه
چو خسرو بدانگونه بر کار دید ・ فلک پود دید و زمین تار دید
کرا بخت خواهد شدن کندرو ・ سر نیزه او شود خار و خو
بیاید دمان از میان گروه ・ چو نزدیکتر شد بر آن رزمگوه
ببین از چپ لشکر دوست راست ・ که تا از میان بزرگان کجاست
که او گفت گر بند دیگر بختی ・ سلیح سواران فرو ریختی
چو بشنید زانشت آید بجنگ ・ تو گر بز تا لب بخائی ز رنگ
یلان سینه بهرام را بانگ کرد ・ که بیدار باش ای سوار نبرد
چو خسرو چنان دید بر پای خواست ・ ازان کوه سر بر آورد راست
چو نیزه نیامد براو کارگر ・ بروی اندر آورد جنگی سپر

گزاین لشکر امروز جنگی منم ・ نگه کرد زین پس درنگی منم
ابا طوس و گستهم و بندوی شاه ・ ببالا گذشتند ازان رزمگاه
چو برخاست آواز کوس از دو روی ・ برفتند گردان پرخاشجوی
بیزدان همی گفت بر پهلوی ・ که از برتران پاک و برتر توی
دل و جان خسرو پراندیشه بود ・ جهان پیش چشمش یکی بیشه بود
بخسرو چنین گفت کاین ترسان ・ نگه کن که آن بنده دیو سان
کنون تا بیاموزمش کارزار ・ ببینند دلاوری مردان کار
ور از آنسخن هیچ پاسخ نداد ・ دلش گشت پرخون و سر پر ز باد
چو بشنید کوت آنسخن بازگشت ・ چنان شد که با باد انباز گشت
که آمد یکی دیو چون پیل مست ・ کمندی بفتراک و نیزه بدست
نهاد و بکوت دو بهرام چشم ・ دو دیده پر از آب و دل پر ز خشم
یکی تیغ زد بر بر و گردنش ・ که تا سینه ببرید جنگی تنش



چو آواز تیغش بخسرو رسید / بخندید کان زخم بهرام دید
نیاطوس جنگی بخوابید چشم / ازان خنده خسرو آمد بخشم
بخسرو چنین گفت کای نامدار / نه نیکو بود خنده در کارزار
ترا هیبت از رزم خیزد کیا / دولت خفته بینم کمین نیا
چو کوت هزاره با ایران و روم / نه بیننده هرگز بیاید بروم
بخندی بسی ز آنکه او کشته شد / چنان دان که بخت تو برگشته شد
بدو گفت خسرو من از کشتنش / بخندم همی بر بد آغازش
چنان دان که هرکس که دارد فسوس / هم او یابد از چرخ گردنده کوس
دگر گفت کز بنده بگریختی / نبودت هنر تا بیاویختی
ازین بنده بگریختن نیست ننگ / که زخمش بپیمان بود در روز جنگ
وز آن روی بهرام آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد
یلان سینه و رام و ایزد گشسپ / مر این کشته را نیست باید شتاب
فرستید از ایدر بلشکر کشش / بدان تا بدو هدیه بستند نیش
تن کوت را بر سر پشت زین / به تنگی ببستند مردان کین
روان اسب با مرد گردنفراز / بجنبید لشکر که خویش از
دل خسرو از کوت شد دردمند / گشادند از آن کشته بند کمند
بر آن جنگش اندر آگند مشک / بقیصر برد پس تا بدوزد جنگ
نگر با پس در دو نعل نهان / زره در بر و تنگ بسته میان
بنزدیک قیصر فرستادها / که شیر این بنده و دو بیانه
بر آنگونه تا ده همی روز جنگ / اگر زو هزیمت شدم نیست ننگ
همه رومیان دل شکسته شدند / بدل پاک بجنگ خسته شدند
همی بخت بطریق رومی شکست / همی رخ پر از آب و دل پر ز تنگ
بیامد ز گردنکشان ده هزار / همه جاثلیقان و گرد و سوار
یکی حمله بردند ازان سان که کوه / بدرید از او آن ز رومی گروه
چکاچاک برخاست بانگ سران / همان زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوشد همی / سپهر روان خون خروشد همی
ز بس کشته اندر میان سپاه / بماندند برجای بربسته راه
ازان رومیان کشته شد لشکری / هر آن کس که بد زان دلیران سری
دل خسرو از درد ایشان بخست / تن خسته زندگان را ببست
همه کشتگان را بهم درفکند / یکی کشته بر سان کوه بلند
همی خواندندش بهرام حسد / ببرید خسرو ز رومی امید
همی گفت اگر هر دو رومی دوبار / کند هم برانگونه بر کارزار
تهیدان را تو بی لشکر روم دان / همه تیغ پولادشان موم دان
بسرکیب چنین گفت کای شهریار / که فردا همه رومیان [illegible]
تو فردا بر آسای تا من سپاه / بیارم ز ایرانیان کینه خواه
بایرانیان گفت فردا بجنگ / شما را بباید شدن بیدرنگ

رزم دوم بهرام چوبینه با خسرو و شکست خوردن خسرو و رهائی یافتن خسرو بیاری سروش از دست بهرام

همه ویژه گفتند کاین گستهم / که کوه و در و دشت با گستهم
چو برزد ز دریا درفش سپید / ستاره شد از تیرگی ناامید
بقیره زنان از دو پرده سرای / برفتند با پیل و با کرنای
خروش آمد از نای و زرگاو دم / همان نعره پیل و رویینه خم
تو گفتی بجنبد همی دشت و راغ / شده روی خورشید چون پر زاغ
چو ایرانیان برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین سر بسر گفتی از جوی شست / ستاره ز نوک سنان شکست
چو خسرو بیاراست آن قلبگاه / همه دل گرفتند گیر سپاه
ورا میمنه دار گردوی بود / که گرد و دلیر و جهانجوی بود
بدست چپش نامدار ارمنی / ابا جوشن و تیغ اهریمنی
سپنارود شاپور چون اندیان / برانگیخت رنگ بسته میان
همی بود گستهم بر دست شاه / که دارد مر او را ز دشمن نگاه
چو بهرام پیل رومیان دید / دریغی شد و خامشی برگزید
بفرمود تا کوس بر پشت پیل / ببستند و شد روی گیتی چو نیل
نشست از بر پشت پیل سفید / هم آوردش از بخت شد ناامید
همیراند آن پیل تا میمنه / بشاپور گفت ای بد بدتنه
ز نجامت آن بد بنامه درون / که پیش من آئی بدین دشت خون
نه این باشد ایمن از او کار تن / همی تن بکشتن دهی رایگان
بدو گفت شاپور کای بدکنش / سر خویش در بندگی کرده کش
ازین نامه کی بود نام و نشان / که گوئی همی پیش گردنکشان
گرانمایه خسرو بشاپور گفت / که آن نامه با رای او بود جفت
بنامه تو پاداش یابی ز تن / هم از نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگویم ترا / از اندیشه بد بشویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید / بماندش آن جادو و تنها بدید
چو آشفت ازان کار رو ننگ آمدش / چو ارغنده شد رای جنگ آمدش
جفا پیشه بر پیل تنها برفت / سوی قلب خسرو خرامید تفت
چو خسرو چنان دید با اندیان / چنین گفت کای نره شیر ژیان
بران پیل بر تیرباران کنند / کمانها چو ابر بهاران کنند
از ایرانیان آنکه بد روزبه / کمان برنهادند یکسر بزه
ز پیکان چنین گشت خرطوم پیل / که گفتی شد از خستگی پیل نیل
هم آنگاه بهرام بالای خواست / یکی مغفر خسروآرای خواست
همان تیرباران گرفتند تاز / بران اسب بهرام گردنفراز
پیاده شد آن گرد پرخاشخر / زره دامنش را بزد بر کمر
سپر بر سر آورد و شمشیر تیز / برآورد از آن جنگیان رستخیز
پیاده ز بهرام بگریختند / کمانهای چاچی فرو ریختند
یکی باره بردند هم در زمان / سپهبد نشست از بر او دمان
خروشان همی تاخت تا قلبگاه / بجائی که جا شاه بد با سپاه
همه قلبگاه اندر هم درید / درفش سپهدار شد ناپدید
وزان جایگه شد سوی میمنه / پس پشت ازاد کان و بنه
چو خسرو بدید آن سوی میسره / بتاخت چون گرگ بر میسره
نگهبان آن دشت گردوی بود / که مرد دلیر جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
دو خونی بدانسان در آمیختند / که گفتی بهشان بر آویختند
بدینسان زمانی بر آمد دراز / همی یک ز دیگر گسستند باز
بدو گفت بهرام کای بدگهر / بجز آن برادر چه بندی کمر
بدو گفت گردوی کای پیر گرگ / تو نشنیدی آن داستان بزرگ
اگرچه برادر بود دوست به / چو دشمن بود برگ و کوست به
تو هم خونی و بدتن و ریمنی / جهان آفرین را بدل دشمنی
به پیش برادر برادر بجنگ / نیاید اگر باشدش نام و ننگ
چو بشنید بهرام از او بازگشت / برآشفت و با او دژم سار گشت
همیراند گردوی تا پیش شاه / از آهن شده روی جنگی سپاه
بداو آفرین کرد خسرو بمهر / که پاداش یابد ز گردان سپهر
ز پیش صف آمد سوی قلبگاه / چو شد جنب جنبان دلیران شاه
فرستاد خسرو بشاپور کس / که موسیل را باش فریادرس
بکوشید با بخت پشت آورد / اگر بخت روشن بشب آورد
بگستهم گفت از آن شهریار / اگر هیچ رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود / دگر شیر در جنگ خسته شود
همه رومیان سر بگردون برند / سخنها از اندازه بیرون برند
نخواهم که رومی شود سرفراز / بما بر کنند اندرین جنگ ناز
بدیدم هنرهای رومی همه / شبان رمه روز کار رمه
همان به که با من سپاه اندکی / ز چوبینه آورد خواهم یکی
نخواهم درین کار یاری کسی / امیدم بیزدان فراوان بسی
بدو گفت گستهم کای شهریار / بشیرین روانت مخور زینهار
چو ایدون چنین است مردان گزین / مکن تن هلاک اندرین دشت کین
بدو گفت خسرو که این است روی / که گفتی کنون راز لشکر بجوی
گزین کرد گستهم از ایرانیان / ده و چار گردنکش نامدار
نخستین ازین جنگیان نام خویش / قبه بیاورد و بنهاد پیش
دگر گرد شاپور با اندیان / چو بندوی و گردوی و شیر ژیان
چو آذرگشسپ و دگر شیر زیل / چو پور گوی گستاخ با شیر و پیل
تنواره که در جنگ غمخوار بود / یلان سینه را زشت پتیاره بود
فرخزاد چون خسرو سرفراز / چو استاد پیروز دشمن گداز
چو فرخنده خورشید با او بجنگ / که دشمن بدی پیش ایشان نژند

همان پیشتر بود گستهم گرد   که در جنگ او بود با دستبرد
همه روی را سوی یزدان کنند   دل خویش را شاد و خندان کنند
نگهدار من بود باید بجنگ   بهنگام جنبش نباید درنگ
سپهدار بشنید و آرام یافت   خوش آمدش زان مهتران کام یافت
جهانجوی بیدار دل برنشست   کمندی بفتراک و تیغی بدست
که من دانم اکنون خبر زین زمین   که یارد چمیدن بدین دشت کین
اگر چشم آید جهان را بسیم   اگر کشته آیم ازو ناگسیم
یکی بد کجا نام او جان فروز   که تیره شبان برگزیدی بروز
کنون هیچ دل را مدار از بد تنگ   که آمد مرا روز کار درنگ
نیاطوس با لشکر رومیان   ببستند ناچار یکسر میان
بماند بدین دشت چندین سوار   شو و خیره تنها سوی کارزار
برفتند یاران خسرو همه   شد او گرگ و این نامداران رمه
جهاندار ناچار برگاشت اسپ   پس اندر بتاخت او چو آذرگشسپ
بدو گفت گستهم کای شهریار   تو تنها شدی کی کنی کارزار
ازو باز ماندند هر ده سوار   پس پشت او دشمن کینه دار
فرود آمد از اسپ فرخ جوان   پیاده برآن کوه بر شد دوان
بخسرو چنین گفت کای پرفریب   به پیش فراز تو آمد نشیب
بیزدان چنین گفت کای کردگار   تو ای برتر از گردش روزگار
همه جا بجا سنگ و جنگی بزیر   ز دیدار او گشت خسرو دلیر
بدو گفت خسرو که نام تو چیست   همی گفت چندی و چندی گریست
بگفت این سخن گشت ازو ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
همیگفت تا جنگ مردم بود   مبادا که مردی ز من گم بود
خراشید مریم دو رخسار خویش   ز تیمار جفت جهاندار خویش
هم آنگاه خسرو ز آنروی کوه   پدید آمد از راه دور از گروه
چنین گفت کای جفت قیصر نژاد   مرا داور دادگر داد داد
نهانداشت دارنده کار جهان   بدین بنده گشت آشکار و نهان
کنون جنگرا ساختن نو کنید   برزم اندرون یاد خسرو کنید
وزانروی بهرام شد پر ز درد   پشیمان شده زانچه کار کرد
همیگفت هر کس که اندر سپاه   خرد بود و مردی و دستگاه
ز لشکر بر شاه شد خیره خیر   کمان را بزه کرد و یکچوبه تیر
بزد بر سر سینهٔ شه بر کند اوی   زره بود و نگذشت پیوند اوی
سر تیغ ازان زخم اندر بخست   بدان پیکر مغفر اندر شکست
چو بهرام را خسته شد هور و ماه   بناکام برتافت رخ را ز شاه
کشیدند شمشیر کین هم گروه   یکی حمله کردند مانند کوه
یکی لشکر است این چو مور و ملخ   گرفته بیابان و هم ریگ و شخ
بدو گفت خسرو که هر کز گناه   بپیچد بر او من نیم کینه خواه
برآمد غو پاسبان و جرس   ز لشکر نه بد خفته بسیار کس

ز مردان گزین کرد از ایشان دو هفت   ز لشکر بکوهی چو امید تفت
جز از خواست یزدان نباشد سخن   چنین بود تا بود چرخ کهن
همه مرزبانان آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند
سپه را بهرام فرخ سپرد   همی رفت با چارده مرد گرد
ببالا چو آمد به مردم بدید   تنی چند ازان جنگیان برگزید
بدین مردم بجنگ آمده است   وگر چند پیش نهنگ آمده است
به آذرگشسپ و یلان سینه گفت   که مردان ندارند مردی نهفت
سپه را بدو داد و خود پیش رفت   بتاخت تا این سه سردار تفت
من و کرد چوبینه و دشمنان   شما رزم سازید با سرکشان
برفتند ازان رزمگه سوی کوه   که دیدار بودی بهر دو گروه
همه دست بر آسمان داشتند   که او را همی کشته پنداشتند
شدند آنهمه یار خسرو نژند   چو دیدند آن دو جسته زبند
بگستهم گفت آن زمان شهریار   که تنگ اندر آمد مرا روزگار
نگه کرد خسرو پس پشت خویش   ازان چار بهرام را دید پیش
بپیش اندر آمد یکی غار تنگ   سه جنگی پس اندر بسان پلنگ
پیاده شد و راه او بسته دید   دل نامدار اندران خسته دید
بر من چرا تاختی هوش خویش   نهاده برا ینگونه بر دوش خویش
بدینجای بیچارگی دستگیر   تو باشی بنالم ز کیوان و تیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت   ز یزدان پاک این نباشد شگفت
فرشته بدو گفت نامم سروش   چو ایمن شدی دور باش از خروش
چو آن دید بهرام خسرو بماند   جهان آفرین را فراوان بخواند
بدان شد که جنگم کنون با پریست   برین بخت تیره بباید گریست
سپه بود بر کوه و هامون دراغ   دل رومیان بد پر از درد و داغ
چنان لشکر نامور شاد گشت   دل مریم از داوریش آزاد گشت
نه از کاهلی بد نه از بددلی   که از جنگ بد دل کند کاهلی
فریدون فرخ ندید این بخواب   نه سلم و نه تور و نه افراسیاب

رزم سوم خسرو با بهرام و شکست یافتن بهرام

دلیران که دیدند خشت مرا   همان پهلوانی سرشت مرا
نبرد نهنگان بر کرند شاه   بلشکر اندر آویخت پیکان براه
سنان سر نیزه شد برد و نیم   دل مرد بد راه شد پر ز بیم
همی آفرین خواند هر کس که دید   هم آنکس که آواز این را شنید
بدانست کان کار با بیخ گشت   ز مردی و از بخش اندر گذشت
گرانمایگان از پس اندر شدند   چنان لشکر از هم بر زدند
نه والا بود چیره خون ریختن   نه از شاه باینده آویختن
همه پاک در زینهار ستند   بتاج اندرون گوشوار ستند
جهانجوی بندوی ازانجا برفت   میان دو لشکر خرامید تفت

چنین گفت خسرو بمهتران   که ای سرفرازان فرمانبران
برزم اندرون کشته بهتر بود   که بر ما یکی بنده مهتر بود
نگردد همان که از شهریار   کسی بر نگردد ازین کارزار
هم آنگه خروش آمد از دیده گاه   به بهرام گفتند کامد سپاه
یلان سینه را گفت کان تیره داد   بجنگ اندرون داد مردی بداد
فزون نیست با او سواری دویست   وز ایشان کسی را ندانم که کیست
نباید که ما پیش باشیم چار   ز خسرو مرا بخت بیش است یار
چو بهرام را دید خسرو ز راه   بیاران چنین گفت کامد سپاه
شما چارده یار و ایشان ز من   مبادا که بینید هرگز شکن
همیگفت هر کس که بر پای شاه   چرا جان فشانند بهر کلاه
شما چارده یار و ایشان سه تن   یلان سینه و کرد و آذرگشسپ
چو گستهم و بندوی و گردوی بند   بگو تا چو نام یزدان بخواند
چه بایست بیهوده این رستخیز   که دیدند پشت من اندر گریز
همی داشت تن را ز دشمن نگاه   ببرید بر گستوان سیاه
بن غار هم بسته آمد بکوه   بماند آن جهاندار دور از گروه
نه جای درنگ و نه راه گریز   پس اندر همی رفت بهرام تیز
چو شد کارزار افغان از شاه تنگ   پس پشت شمشیر و در پیش سنگ
هم آنگه چو از کوه بر شد خروش   پدید آمد از راه فرخ سروش
چو از پیش بدخواه برداشتش   بآسانی آورد و بگذاشتش
تو زین پس شوی بر جهان پادشا   نباید که باشی جز از پارسا
برافتاد لرزه بر اندام اوی   چو دیدش همه کار ناکام اوی
نیاطوس از آنروی کهسار   همی خواست از داور زینهار
بمریم چنین گفت کاندر نشین   بترسم که شد شاه ایران زمین
چو خسرو بنزدیک مریم رسید   بگفت آن شگفتی کش آمد پدید
بدان غار بی یار در مانده بود   بدرد آفریننده را خوانده بود
که امروز من دیدم ای سرکشان   ز پیروزی و شهریاری نشان
هم آنگه ز کوه اندر آمد سپاه   جهان شد ز گرد سواران سیاه
چو نظاره شد پیش لشکر براند   بروز اندرون روشنائی نماند
مرا برگزیدند بر خسروان   بخاک افگنیم تاج نوشیروان
یکی بنده چون تخم سکان شد   نباید ز پاس بیرون کشید
چو بشکست نیزه برآشفت شاه   ازو تیغ بر مغفر کینه خواه
همه لشکر شاه نیزه گرفت   نگه کرد کار بهرام آمد شگفت
چو دیدند آن شیرمردی ز شاه   برآمد ز رومی و ایران سپاه
خرامید بندوی نزدیک شاه   که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
هر آنکس که خواهد ز ما زینهار   به از کشته یا خسته در کارزار
برآمد درفش شب از تیره کوه   سپه بازگشتند هر دو گروه
ز لشکر که گردی کند آوری   خروش آوازه کو نامداوری



بفرمود تا تازیی برنشست
بیزدانش بخشید شاه جهان
چو برزد سر از کوه گیتی فروز
چو بهرام از آن لشکر آگاه گشت
ز چیزی که در گنج بد بردلی
چو خورشید تابان بیاراستگاه
طلایه بیامد بگفت این بشاه
به نستود فرمود تا برنشست
همان نیز بهرام با لشکرش
به همراه لشکر همی راندند
چو از تشنگی خشکشان شد دهن
یکی پاره پاره بگستر دو شنگ
چو گلگین بخوردند می خواستند

بآواز داد او میان را ببست
گناهی که کرد آشکار و نهان
زمین را بلشکر بپوشید روز
بیامد بدان خیمها در گذشت
ز افکنده بنها و گستردنی
طلایه بیامد ز نزدیک شاه
دلش تنگتر شد از آن رزمگاه
میان یلی تاختن را ببست
نبود ایمن از داد و از کشورش
سخنهای شاهان همی خواندند
بیامد بجان یکی بیوه زن
نهاده بغربال ریزان کشک
ز نانها نهاده بزم بیاراستند

خورشی را آورد کاری نهندگان
تبیره بشستان چون براند خوردنی
همه دشت بنمود خرگاه بود
بیاران چنین گفت کاکنون گرفت
ز زرین و سیمین ز تخت عاج

که کرده و بخت جویند کان
نهادند هر کس باواز گوش
که بهرام زانشب نه آگاه بود
نه آمد از آرام یا رستخیز
همان یاره و طوق زرین تاج

فرستادن خسرو نستود را با سپاه پس بهرام و گرفتار شدن نستود بدست او و رسیدن بهرام نزدیک خاقان چین

همی راند بیراه دل پر ز بیم
بیامد از دور ویرانه ده
ز تنها بچیره لی بیاراستند
میان سینه بر رسم بهرام داد
زن پیر گفت ارمیت زرده

همی برد با خویشتن زر و سیم
که آن ده نبود اندرو مرد و تیر
وزان بیوه زن آن آنچ بایستند
نیامد ز غم بخت خوش از نماز
فقیت و یکی کشتی کهنه کرد دست

هران کز شما او کنه کارتر
همه نامداران ببستند میان
بدان خیمها در ندیدند کس
شتر خواست از او ساروان دو هزار
همه بار کردند و خود برنشست
سپرده سرا اندرون کس نبد
گزین کرد از آن جنگیان سیصد سوار
همی راند نستود دل پر ز درد
یلان سینه و گرد ارزنده اسب
همی راند بهرام پیش اندرون
زن پیر گفتار ایشان شنید
گرفتند تا زه بخوردند ثاث
بدیدم که ده را کنون من سرش

بجنگ اندرون نام برد آوری
برفتن ببستند یکسر میان
جز از دیزه بهرام و بار بستن
هیونان کف افکن بدار
میان از پی بازگشتن ببست
همان خیمه برپای و بربس بد
زره داد و برگستوان هزار
ببند مرد بهرام رود نبرد
بیکسوی لشکر همی راند اسب
ایشان شده دل پر از درد و خون
یکی کهنه غربال پیش آوردند
نظاره بران نامداران زن
یکی جام کردم نهادم برش

بدو گفت بهرام چون می بود / ازین خوبتر جام خود کی بود
زن پیر رفت و می آورد و جام / از انجام بهرام شد شاد کام
یکی جام پر کرد و بر کف نهاد / بدان تا شود پیره زن نیز شاد
بدو گفت کای مام بشنده‌ای / زکار جهان چیست آگهی
بدو پیره زن گفت چندین سخن / شنیدم کزان گشت مغزم کهن
ز لشکر آمد او رو ز بسیار کس / همی رزم جوید چو پیسه گوید و بس
که شد لشکر او بنه و گنج شاه / سپهبد گریزان بشد بی سپاه
بدو گفت بهرام کای پاک زن / مرا اندرین داستانی بزن
که این از خسرو بود بهرام را / اگر برگزید از خرد کام را
بدو پیره زن گفت کای شهره مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
ندانی که بهرام پور گشسب / چو با پور هرمز برانگیخت اسب
بخندید و بر او همه کس ز خرد / کس او را ز گردنکشان نشمرد
بدو گفت بهرام اگر آرزو / چنین کرد کو می خورد از کدو
برین کهنه غربیل ریزان جو / همی دار در پیش او جو درو
بر آنهم خورش گشت آنجا بخفت / قبا جامه و جوشنش زیر خفت
چو خورشید بر چرخ بگشاد راز / سپهدار جنگی بزد طبل باز
بیاورد چندانکه بودش بسیج / گرانمایگان برگرفتند راه
بره بر یکی نیستان بود و نو / بسی اندرو مردم بی درو
چو آواز رویینه بهرام را / یکی لشکرکش خود کام را
به بهرام گفتند انوشه بدی / براه نهانی چه چیز آمدی
سپاه فراوان پیش اندرون / همه جنگ را دست شسته بخون
بدو گفت بهرام کاید سوار / نباشد جز از لشکر شهریار
شنیدم که با چون ز پرده سرای / بپیچیدن راه کردیم رای
سپهدار بگزید نستود را / جهانجوی بی تار و بی پود را
ابا سه هزار از سواران گرد / یکی پای دارند روز نبرد
بدان تا بیاید پس ما دوان / چو بینیم او را سرآرم زمان
همه اسپ آتشها برکشید / همه گرد بر گرد لشکر کشید
سواران سبک برکشیدند تنگ / گرفتند شمشیر هندی بچنگ
همه نیستان آتش اندر زدند / سپه را یکایک بهم بر زدند
نیستان سراسر شد افروخته / یکی کشته و دیگری سوخته
چو نستود را دید بهرام گرد / عنان باره تیز تگ را سپرد
ز زین برگرفتش بخم کمند / ببستند بیاده و تنش به بند
همیخواست نستود زنهار / همیگفت کای نامور شهریار
چرا ریخت خواهی همی خون من / ببخشای بر بخت وارون من
بکش مر مرا تا دوان پیش تو / بیایم بوم زار درویش تو
بدو گفت بهرام من چون تو مرد / نخواهم که یابم ز دشت نبرد
نبرم سرت را که ننگ آیدم / که چون تو سواری بچنگ آیدم
چو پایی زده سست بیابانی سوی / ز من هر چه دیدی بخسرو بگوی
چو بشنید نستود روی زمین / ببوسید و بسیار کرد آفرین
وزان بیشه بهرام شد تا ری / ابا آن دلیران فرخنده پی
بر او بر سر آسود و زانجا برفت / بنزدیک خاقان خرامید تفت
وز آنروی خسرو بدان رزمگاه / بیامد که بهرام بد با سپاه
همه رزمگاهش بتاراج داد / سپه را همی بدره و تاج داد

تاراج کردن خسرو خیمه گاه بهرام را و نامه نوشتن بقیصر و پاسخ آن با خلعت و هدایا

یکی باره تیز رو بر نشست / بیامد ز بهر پرستش نشست
بیش اندر آمد یکی خارسان / پیاده بود اندران کارسان
بغلطید بر پیش یزدان بخاک / همیگفت کای داور داد و پاک
بر دشمن از بوم بر داشتی / همه کار ز اندازه بگذاشتی
پرستنده و ناسزا بنده‌ام / بفرمان دارنده پوینده‌ام
وزان جایگه شد به پرده سرای / بیامد بنزدیک او رهنمای
بفرمود تا پیش او شد دبیر / نبشته از او نامه بر حریر
ز چیزی که رفت اندران رزمگاه / بقیصر نبشت اندران نامه شاه
نخست آفرین کرد بر دادگر / گرو دید مردی و بخت و هنر
دگر گفت کز کردگار جهان / همه نیکوئی دیدم اندر نهان
با آذرگشسب آمدم با سپاه / دوان پیش باز آمدم کینه خواه
بدانگونه تنگ اندر آمد بجنگ / که بر من ببند جای پیکار تنگ
چو یزدان پاکش نبد دستگیر / برد آمدم آتش دار و گیر
چو بیچاره برگشت لشکر نماند / گریزان بلشکر از اندر براند
همه لشکرش را بهم بر زدیم / بلشکرگهش آتش اندر زدیم
بفرمان یزدان پیروزگر / ببندم بر او تیره راه گذر
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده با نامه شهریار / بشد تا در قیصر نامدار
چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت / فرود آمد آن شاه بیدار بخت
بیزدان چنین گفت کای رهنمای / همیشه توئی جاودانه بجای
تو پیروز کردی مرا بنده را / کشنده توئی مرد افکنده را
فراوان بدرویش دینار داد / همان خورده بخشید بخرد او داد
همان نامه را نیز پاسخ نوشت / بسان درختی بباغ بهشت
سر نامه کرد از جهاندار یاد / خداوند پیروزی و فر و داد
خداوند ماه و خداوند هور / خداوند فر و خداوند زور
بزرگی و نیک اختری روشنان / درود از تو تا زنده باشی بشان
جز از داده خوبی مکن در جهان / چه در آشکارا چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصران یادگار / همی داشتی تا کی آید بکار
یکی خسروی طوق و دو گوشوار / هزار و صد از جامه زرنگار
ز زر صد شتر دار و دینار بود / همان در و یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوهر نگار / یکی تخت پر گوهر شاهوار
یکی سبز خفتان بزر بافته / سر شوشها بر گهر تافته
وزان فیلسوفان رومی چهار / برفتند با هدیه و با نثار
بدیره فرستاد خسرو سوار / گرانمایگان گرامی هزار
بزرگان نبشتند و خسرو نشاند / همه پاک با هدیه نو شدند
چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند / از آن خواسته در شگفتی بماند
بدستور گفت آنزمان شهریار / کز انجامه روم گوهرنگار
نه آیین پرمایه دهقان بود / که این مایه جاثلیقان بود
چو بر جامه‌ها بر چلیپا بود / نشست اندر آیین ترسا بود
وگر من بپوشم بیازارد او / همانا که خسرو بپندارد او
وگر پوشم این نامداران همه / بگویند کاین شهریار رمه
نگه کرد پیچید ترسا شده است / که اندر میان چلیپا شده است
بخسرو چنین گفت کای نیکرای / که دین نیست شاها بپوشش بپای
تو بر دین زردشت پیغمبری / اگر چند پیوسته قیصری
بپوشید آن جامه شهریار / بیاد بخت آن تاج گوهرنگار
بفرمود تا پرده برداشتند / مهان راز در گاه بگذاشتند
برفتند رومی و ایرانیان / ز هر گونه مردم اندر میان
کسی کش خرد بود آنجا بدید / بدانست کو رای قیصر گزید
دگر گفت کاین شهریار جهان / همانا که ترسا شد اندر نهان
دگر روز خسرو بیاراست گاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
نهادند در گلشن سور خوان / بگو گفت شور و میان زان خوان

خشم گرفتن نیاطوس بر بندوی که آشتی دادن مریم در میان ایشان

بیامد نیاطوس با رومیان / نشستند با فیلسوفان بخوان
چو خسرو فرود آمد از تخت باز / ابا جامه روم گوهرنگار
خرامید خندان و بر خوان نشست / بشد نزد بندوی و برسم بدست
جهاندار بگرفت باژ جهان / بزمزم همی رای زد در نهان
نیاطوس کان دید بنداخت نان / ز آشفتگی باز پس شد ز خوان
همیگفت باژ و چلیپا بهم / ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دید آن برو دست / بخوان بر بروی چلیپا پرست
غمی گشت از آنکار خسرو چو دید / برخساره شد چون گل شنبلید
بکشتیم گفت این کو بخرد / نباید که با داوری می خورد
ورا با نیاطوس رومی چکار / تن خویش کرد اندرین جنگ خوار
نیاطوس از آنجایگه بر نشست / بلشکرگه خویش شد نیم مست

بپوشید رومی زره رزم را   ز بهر تبه کردن بزم را

سواران رومی همه جنگجوی   بدرگاه خسرو نهادند روی

هم آنگه سواری ز لشکر چو باد   بخسرو فرستاد رومی نژاد

که بندوی با کس همی داشت دست   زند بر زنخ مرد یزدان پرست

گر او را فرستی بر من کنون   وگرنه بمن شورش انجمن

ز من پیش پیچی از آن کژرهی   که جوید پس تخت شاهنشهی

چو بشنید قیصر برآشفت و گفت   که کس دین یزدان نیارد نهفت

کیومرث و جمشید تا کیقباد   کسی زین مسیحا نکردند یاد

مبادا کسی از نیاکان خویش   گزیده نیاکان و پاکان خویش

گذارم بدین مسیحا شوم   بگیرم بچوگان بازو ترسا شوم

تو تنها همی گر بگیری شمار   هنر دیدم از رومیان روزگار

بخسرو چنین گفت مریم که تن   بیاری آورم جنگ این انجمن

بمن ده سرافراز بندوی را   که تا رومیان از پی روی را

بپیوند با آرزش بند و بست   کسی بیهده جنگ هرگز نجست

فرستاد بندوی را شهریار   بنزد نیاطوس با ده سوار

همان تیز مریم زن هوشمند   که بودی همیشه ببالاش بلند

بدو گفت رو باب را باز بر   مگوی ای بداندیش پرخاشخر

ندیدی که با شاه قیصر چه کرد   ز بهر بزرگی و ننگ نبرد

ز پیوند و خویشی و از خواسته   ز مردان و از گنج آراسته

تو پیوند و خویشی همی بر کنی   همان فر قیصر ز من بشکنی

ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین   نگر تو چه آید بایران زمین

ندانی که دهقان ز دین کهن   نپیچد چرا خام گوئی سخن

تو بندوی را سر بآغوش گیر   مگوی ایچ گفتار نادلپذیر

مده رنج و کردار قیصر بباد   مبادا که پیوند من آیدت یاد

چو مریم بیامد همیدون بگفت   رخ نامور همچو گل برشکفت

ز مریم نیاطوس بپذرفت پند   بیامدش گفتار او سودمند

هم از کار بندوی دل کرد نرم   کجا داشت از روی بندوی شرم

چو بندوی را دید بر پای خواست   ز گنجور پرمایه بالای خواست

بخندید و پرسید و کردش نثار   برفتند هر دو بر شهریار

چو خسرو نیاطوس را دید گفت   که نیکی نجوید دل مرد تفت

بخستت بندوی جنگی خدنگ   تو گیتی بما بر مکن تار و تنگ

به تیزی مده رنج قیصر بباد   همان تا بباشیم بخندید شاد

بخون پدر من جگر خسته ام   کمر بر میان سوگ را بسته ام

دل من سراسر پر از کین اوست   زبانم پر از رنج و نفرین اوست

گر او از پی دین شود درشتگوی   ترا بخرد و هوشمندی مجوی

نیاطوس گفت ای جهاندار شاه   خردمندی از دست رومی مخواه

تو بس کن بدین نیاکان خویش   خردمند مردم نگردد ز کیش

بدینگونه تا شد سخنشان دراز   بلشکر که آمد نیاطوس باز

بجز داوری زین نفرمود شاه   که جای عرض ساز دیوانگاه

همه لشکر رومیان عرض کن   هر آنکس که هستند نو یا کهن

بخشش خسرو بر نیاطوس و رومیان و بدرود کردن ایشان بروم و نوشتن منشورها بنام مهان ایران

دو بهره بده رومیان را ز گنج   بدادن نباید که بینند رنج

کسی کو بخلعت سزاوار بود   کجا روز جنگ از در کار بود

بفرمود تا خلعت آراستند   ز در اسپ پرمایگان خواستند

نیاطوس را داد چندان گهر   چه اسپ و پرستار و زرین کمر

کز اندازه هدیه بر برگذشت   هم از راه پرمایگان برگذشت

همان شهر کز روم بستد قباد   چه هرمز چه کسری فرخ نژاد

نیاطوس را داد و بنوشت عهد   بر انجام حنظل پراکنده شهد

برفتند پس رومیان سوی روم   بدان مرز آباد و آباد بوم

دو منزل بشد خسرو سرافراز   ورا کرد بدرود و پس گشت باز

دگر هفته برداشت با ده سوار   که بودند یکدل و دوستدار

ز لشکر که آمد با آذرگشسپ   بگنبد نگر دو بگذاشت اسپ

پیاده همی کرد دیده پر آب   بزردی دو رخسار چون آفتاب

چو از در بنزدیک آتش رسید   شد از آب دیده رخش ناپدید

دو هفته همی خواند استا و زند   همیگشت برگرد آتش نژند

بهشتم بیامد بآتشکده   چو نزدیک شد روز کار سده

با تش بداد آنچه پذرفته بود   سخن هرچه پیش روان گفته بود

ز زرین و سیمین و گوهر نگار   ز دینار و ز گوهر شاهوار

بدرویش بخشید چندی درم   نماند اندران بوم و بر کس دژم

وز آنجایگه شد بآن دو شهر   که بردارد از روز شادیش بهر

کز آن کشور شهرسان بود مرز   کسی خاک او را ندانست ارز

بایوان که نوشیروان کرده بود   بسی روزگار اندران برده بود

گرانمایه کاخی بیاراستند   همان تخت زرین بپیراستند

بیامد بتخت نیا بر نشست   جهاندار پرویز یزدان پرست

بفرمود تا پیش او شد دبیر   همان را که سر موبد دستگیر

نشستند منشور ایرانیان   برسم بزرگان و فرخ مهان

بدانگه که بندوی بد رهنمای   جهاندیده و راد و فرخنده رای

خراسان سراسر بگستهم داد   بفرمود تا نو کند رسم و داد

بهر کار دستور بد برزمهر   دبیر جهاندیده خوب چهر

چو بر کام او گشت گردنده چرخ   بجمشید و داراب کرد اصطرخ

بمنشور بر مهر زرین نهاد   سبک برکف رام برزین نهاد

بفرمود تا سوی شاپور برد   پرستنده و خلعت او را سپرد

دگر مهر خسرو سوی بندیان   بفرمود بردن برسم کیان

همه شهر کرمان مر او را سپرد   که خسرو ورا از بزرگان شمرد

دگر کشوری را بگردوی داد   بران نامه بر مهر زرین نهاد

بپالوی داد او آن زمان شهر چاج   فرستاد منشور با تخت عاج

کلید در گنجها بر شمرد   سراسر بپور تخوار سپرد

چو این کرده شد شهریار جهان   نگه کرد سوی کهان و مهان

بفرمود تا هر که مهتر بوند   بفرمان خسرو بزرین شوند

بگیتی رونده بود کام او   بمنشورها بر بود نام او

ز لشکر هر آنکس که هنگام کار   بماندند با نامور شهریار

همه خلعت خسروی دادشان   بشادی بمرزی فرستادشان

همیگشت گویا منادی گری   خروش آمد از بیدار دل مهتری

گر ای زیردستان شاه زمین   بخوانید کس جز بداد آفرین

مجوئید کین و مریزید خون   مباشید بر کار بد رهنمون

گر از زیردستان بنالد کسی   گر از لشکری رنج یابد کسی

نیابد ستمکار جز دار جای   همان رنج آتش بدیگر سرای

همه پادشاهید بر گنج خویش   کسی را که گرد آمد از رنج خویش

خورید و دهید آنکه دارید چیز   کسی کو ندارد نخواهید نیز

بهر شارسان در یکی گنج هست   ز رنج نیاکان گر از رنج ماست

بگنجور گفتیم تا هر که چیز   ندارد دهد پوشش و خورد نیز

چو یابد خورش باد و نیکخواه   سه من بستانند ز گنجور شاه

جهان شد ز دادش بهشت برین   بپرویز کردن سزد آفرین

گر ایدون که زیشان بود پادشا   به از دانشومند ناپارسا

نه پیمان که خواند بر آن آفرین   بکوشد که آباد گردد زمین

زاری فردوسی از مردن فرزند خویش

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج   ز نیکو بود گر بیازم بگنج

مگر بهره برگیرم از پند خویش   بر اندیشم از مرگ فرزند خویش

مرا بود نوبت برفت آن جوان   ز دردش منم چون تنی بیروان

بشاید مگر تا همی یابمش   چو یابم بهنجار بشتابمش

که نوبت مرا بد تو بیکام من   چرا رفتی و بردی آرام من

زبدها تو بودی مرا دستگیر   چرا راه جستی ز همراه پیر

مگر همرهان جوان یافتی   که از پیش من تیز بشتافتی

جوان را چه شد سال بر سی و هفت   نه بر آرزو یافت گیتی و رفت

همی بود همواره با من درشت   برآشفت و یکباره بنمود پشت

برفت و غم و رنجش ایدر بماند   دل و دیده من بخون در نشاند

کنون او سوی روشنائی رسید   پدر را همی جای خواهد گزید

برآمد چنین روزگاری دراز   کز آن همرهان کس نگشتند باز

همانا مرا چشم دارد همی   ز دیر آمدن خشم دارد همی

مرا شصت و پنج و ورا سی و هفت / نپرسید ازین پیر و برنا و جفت
همیدون هم از داد و کردگار / ز روزی ده پاک پروردگار
که او چون سوی شهر ترکان رسید / بنزدیک خاقان و شیران رسید
پسر با برادرش پیش اندرون / ابا هر یکی موبدی رهنمون
بپرسید بسیارش از رنج راه / ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
بدو گفت کای مهتر بافرین / سپهدار و سالار ترکان چین
گرایدون که اندر پذیری مرا / بهر نیک و بد دستگیری مرا
گرایدون نباشی تو همداستان / اگر ایدر شوم سوی هندوستان
همه بوم با من بدین یاورند / اگر کهترانند اگر مهترند
بدو گفت خاقان که برتر خدای / که هست او مرا و ترا رهنمای
پرستنده و پوشش و خوردنی / ز چیزی که بایست گستردنی
بچوگان و مجلس بدشت شکار / برفتی گر او بدی غمگسار
از او بد بکوهه مقاتوره نام / که خاقان از او یافتی نام و کام
هم آنگه ز دینار بردی هزار / ز گنج جهاندیده نامدار
هر بامدادی بهنگام بار / چنین ترک دینار با ده هزار
که از ما هر آنکس که جنگی تر است / بهنگام سختی درنگی تر است
چو زد باز گیرم بجوشد سپاه / ز لشکر شود روز روشن سیاه
اگر زور با من ترا شایدت / وگر ویژه آزرم او بایدت
بدو گفت بهرام فردا پگاه / چو آید مقاتوره دینار خواه
جهاندار خاقان بر او بنگرید / ز گفتار آن ترک جنگی شنید
همانا که این مهتر پارسی / که آمد بنیزه ربا پارسی
چو خاقان بر در راه و فرمان من / غرورانه پیچد ز پیمان من
نه ارزد که هر بامداد پگاه / بخروار دینار خواهی ز شاه
به بهرام گفت این نشان منست / برزم اندرون ترجمان منست
بدو داد و گفت از زمین داد کار / بدار و ببین تا کی آید بکار
مقاتوره پوشید خفتان جنگ / بیامد یکی تیغ توری بچنگ
گزیدند جائی که هرگز پلنگ / بدان دشت و هامون نرفتی بجنگ
مقاتوره چون شد بدشت نبرد / ز هامون بابر اندر آورد گرد
بدو گفت بهرام پیشی تو کن / که این کین تو افکندی اندر سخن
بزور بر کمرگاه مرد سوار / نسفت آهن از آهن آمد بار
بدو گفت بهرام کای رزمجوی / نگشتی هراسی ز خنجر که پوی
بزد بر میان سوار دلیر / سپهبد شد از رزم و پیکار سیر
چو شد خسته از تیر بر زین بماند / زننده همان اسب جنگی براند
بدو گفت بهرام کای پر منش / هم اکنون بخاک اندر آید تنش
در آسته و کشته دیدند خوار / برآسوده از گردش روزگار
سلیح و درم خواست و اسب و راهی / همان زیور و تاج شاهنشهی
چو چندی برآمد برین روزگار / شب و روز آسایش آموزگار
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردار ما تا چه آید بجنگ
که یکسر ببخشد گناه ترا / درخشان کند تیره ماه ترا

داستان بهرام چوبینه با خاقان چین

چو آمد ز تخت خاقان فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
هم ایزد گشسب و یلان سینه را / بپرسید کردان بی کینه را
تو دانی که از خسرو بد نهان / کس ایمن نباشد بگرد جهان
بدین مرز بی ارز یارم توئی / بهر نیک و بد غمگسارم توئی
بدو گفت خاقان که ای سرفراز / بدین شهر هرگز مبادت نیاز
ترا برسران سرفرازی دهم / هم از مهتران بی نیازی دهم
که تا زنده ام ویژه یار توام / بهر نیک و بد غمگسار توام
ز زرین و سیمین که آید بکار / ز دینار و ز گوهر شاهوار
بدینگونه بر بود خاقان چین / همیخواند بهرام را آفرین
شب تیره نزدیک خاقان شدی / دو لب را بانگشت خود برزدی
همیدید بهرام یکچند گاه / بخاقان همی کرد چندی نگاه
ببخشش اگر پیش کانی بود / همه بهره او رایگانی بود
چو خواهد فزونی ندارم بهانه / همی آز ورزد براه نیاز
جهانجوی گفت ای سر انجمن / تو کردی ورا خیره بر خویشتن
بدو گفت خاقان که فرمان تراست / بدین آرزو رای و پیمان تراست
مخند و براو هیچ مگشای چشم / بده پاسخش کردی جز بخشم
ز خاقان مقاتوره آمد بخشم / بیکایک برآشفت و بگشاد چشم
بکوشد همی تا بپیچی ز داد / سپاه ترا داد خواهد بباد
بمانم که آنی تو هر بامداد / تن آسان تهی گنج او را بباد
مقاتوره بشنید گفتار اوی / سرش گشت پر کین ز بازار اوی
چو فردا بیائی بمن بر زگاه / همیدار پیکار ما را نگاه
مقاتوره از پیش خاقان برفت / سپاه سوی خیمه که جوشن نهفت

کشته شدن مقاتوره بدست بهرام چوبینه

چو خاقان شنید این سخن بر نشست / برفتند ترکان خاقان پرست
به بهرام کردنکش آواز داد / که اکنون ز مردی چو داری بیاد
مقاتوره کردار جهاندار باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
زمانی همی بود بهرام دیر / که تا شد مقاتوره از جنگ سیر
تو گفتی سخن باش و پاسخ شنو / اگر بشنوی زنده باشی برو
بروی اندر آمد دو دیده پر آب / همان زین توری شده جای خواب
بخاقان چین گفت کای کامجوی / همی گور کن خواهد آن نامجوی
تن دشمن تو چنان خفته باد / کزو خفت بر اسب توزی نژاد
بخندید خاقان بدل در نهان / شگفت آمدش زان سوار جهان
ز دینار و ز گوهر شاهوار / ز هر گونه آلت کارزار
چنان بد که در کوه چین آن زمان / دد و دام بودی فزون از کران
روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد
کنون داستانهای زرینه کوی / سخنهای بهرام چوبینه گوی
ز کردان بیدار دل ده هزار / پذیره شدندش گزیده سوار
چو خاقان ورا دید بر پای جست / ببوسید و بستر در روی بست
چو بهرام بر تخت سیمین نشست / گرفت آنگهی دست خاقان بدست
گر آسایش از رنج بگزایدش / تن آسان ز بد رنج بفزایدش
وگر هیچ رنج آیدت بگذرم / نه جای دگر جویم اندر خورم
بدارم ترا همچو پیوند خویش / چو پیوند برتر ز فرزند خویش
بر این نیز بهرام سوگند خواست / زبان بود بر جان و سوگند خواست
وزان پس دو ایوان بیاراستند / ز هرگونه جامها خواستند
فرستاد خاقان بنزدیک اوی / درخشنده شد جان تاریک اوی
یکی نامداری که بد یار اوی / برزم اندرون دست بردار اوی
بر آنسان که کهتر کند آفرین / بر آن نامور سالار چین
بخندید یکروز گفت ای بلند / توئی بر جهان جهان ارجمند
بدو گفت خاقان که آئین ما / چنین است و افزایش دین ما
فزونی هر او راست بر ما کنون / بدینار خوانیم بر وی فسون
چو باشد جهاندار بیدار و گرد / عنان را بکهتر نباید سپرد
مرا گر توانی رهانی از اوی / سر آورده باشی همه گفتگوی
گذشت آن شب و بامداد پگاه / بیامد مقاتوره نزدیک شاه
بخاقان چین گفت کای نامدار / چرا گشتم امروز پیش تو خوار
بدو گفت بهرام کای جنگجوی / چرا تیز گشتی بدین گفتگوی
برائی که هستی تو سیصد سوار / برزم اندرون شیر جوئی شکار
بخشم و بتندی بیازید چنگ / ز ترکش برآورد تیری خدنگ
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو شب دامن تیره اندر کشید / سپیده ز کوه سر بر دمید
چو بشنید بهرام بالای خواست / همان جوشن خسروارای خواست
بدان تا ازین هر دو شیر ژیان / کرا بیشتر خواهد آمد زیان
تو خواهی بدین جنگ رامش و دست / دگر شیر دل ترک خاقان پرست
زه و تیر بگرفت شادان بدست / چو شد غرق پیکانش بگشاد دست
مقاتوره پنداشت کو شد تباه / خروشید برگشت از آن رزمگاه
نگه کرد جوشن گذاری خدنگ / که آهن شدی پیش او موم و سنگ
مقاتوره چون جنگ را برنشست / نخستین دو پایش بزین بر ببست
بدو گفت خاقان که بهتر ز من / که او زنده خفتست بر پشت زین
سواری فرستاد خاقان دگر / بنزدیک آن نامبردار شیر
پراندیشه شد تا بایوان رسید / کلاهش ز شادی بکیوان رسید
فرستاده از پیش خاقان برد / بنخچیر بهرام جنگی سپرد
ددی بود مهتر ز پیلی بتن / بسر برد و گیسو سیه چون رسن

تنش زرد و گوش و دو بازوش سیاه
ندیدی کس او را مگر گرم راه

همی سنگ را برکشیدی بدم
شده روز او بر بزرگان دژم

یکی دختری داشت خاقان چو ماه
کجا ماه دارد دو زلف سیاه

دو لب لعل و بینی چو سیمین قلم
دو بیجاده خندان دو نرگس دژم

چنان بد که روزی بیامد بدشت
همی گرد آن مرغزاران بگشت

بشد دخترش تا بدان مرغزار
ابا دختران با می و میگسار

چو خاقان شنید این سیه کرد روی
همان اژدرش تیز برکند موی

چو بهرام جنگ مقاتوره کرد
وزان مرد جنگی برآورد گرد

پیاده فراوان بپیش اندرون
همی راند بهرام با رهنمون

بایران بپیچید که شاه بود
سر تاج او برتر از ماه بود

خداوند خوانند همی مهترش
همی تاج شاهی نهد بر سرش

بخواهد مگر ز اژدها کین ما
چو او بشنود درد و نفرین ما

چو خاتون شنید این سخن شاد گشت
ز تیمار آن دختر آزاد گشت

همی شیر کپی خورد دخترم
بگوئیم تا بشنود گوهرم

بدو گفت خاتون که من کین خویش
نخواهم ز بهر جهان من بخویش

چنان بد که خاقان یکی سور کرد
جهان را بدان سور دستور کرد

فراوانش بستود و کرد آفرین
که آباد بادا بتو ترک چین

بدو گفت خاتون که ایدر ز دور
یکی مرغزاریست زیبای سور

بدان کوه خارا یکی اژدهاست
که این کشور چین از او در بلاست

از ایوان بشد سوی آن جشنگاه
چو خاقان بنخچیر شد با سپاه

بدین شهر ما در جوانی نماند
همان نامور پهلوانی نماند

چو از دور بینند چنگال اوی
بر و پشت و گوش و سر و یال اوی

بدو گفت بهرام فردا پگاه
بیایم ببینم من آن جشنگاه

چو پیدا شد از آسمان گرد ماه
شب تیره بفشاند زلف سیاه

گزاگند پوشید بهرام گرد
گرامی تنش را بیزدان سپرد

بدان شیر کپی چو نزدیک شد
تو گفتی بر او کوه تاریک شد

بغرید و برزد بر آن سنگ دست
همی آتش از کوه خارا بجست

همی آمد آن اژدهای دژم
که بهرام را اندر آرد بدم

بسنجید نیرو و آهنگ اوی
سه دیگر بزد تیر بر چنگ اوی

وزان پس بشمشیر یازید مرد
تن اژدها را بدو نیم کرد

دران بیشه خاقان خود او برفت
دمان و دنان تا سر کوه تفت

گرفتش سپهدار چین در کنار
وزان پس ورا خواندی شهریار

بفرمود تا پیش او شد دبیر
نبشتند منشور چین بر حریر

بدو گفت هر کس کز ایران سرست
ببخشش این مر او را گر این در خورست

همه چین بیکسفت بنده ایم
ز برز تو اندر جهان زنده ایم

چنین تا خبر با یران رسید
بر پادشاه دلیران رسید

پر از درد و غم شد ز تیمار اوی
دلش گشت پیچان ز کردار اوی

کشتن شیر کپی دختر خاقان را و کشته شدن او بدست بهرام چوبینه و دادن خاقان دختر خود با ملک چین باو

جهاندار خاقان ز بهر نگار
بدست دگر بود از آن مرغزار

چو آن شیر کپی ز دورش بدید
فرود آمد او را بدم درکشید

ز دردش همه ساله گریان بدند
چو بر آتش تیز بریان بدند

همی رفت خاتون بدیدار اوی
بهر کس همی گفت کردار اوی

بپرسید خاتون که این مرد کیست
که با برز و با فره ایزدیست

بزرگانش خواندند بهرام گرد
که از خسروان نام مردی ببرد

بدو گفت خاتون که با فر اوی
سزد گر بیازیم در پر اوی

بدو گفت کهتر کزین داستان
نخواند بر او مهتر راستان

همی تاخت تا پیش خاقان رسید
یکایک بگفت آنچه دید و شنید

ندانم که آن اژدهای دژم
یکی کوه آهن رباید بدم

وگر سنگ باشد وگر نام کن
بگویم برآید مگر کام من

فرستاد و بهرام یل را بخواند
چو آمدش بر تخت سیمین نشاند

یکی آرزو خواهم از نامدار
که باشم بدان آرزو کامگار

جوانان چین اندر آن مرغزار
یکی جشن سازند گاه بهار

یکی شیر کپیش خوانم همی
وگر نیز نامش ندانم همی

بیاید ز کوه اژدهای دژم
کشد آن جهان بین ما را بدم

شدند از بد شیر کپی هلاک
برآورد از این بوم آباد خاک

بفر و ببرد و دل مرد جنگ
مر او را چو شیر و چو ببر و نهنگ

بنیروی یزدان که او داد زور
بلند اختر تنده ماه و هور

پرستنده گشتند و مستان شدند
وزانجای هر کس بایوان شدند

کمند و کمان برد و صد چوبه تیر
یکی نیزه و شاخ نخچیرگیر

میان اندرون کوه خارا نشست
بخام کمند از بر زین ببست

شد آن شیر کپی بچشم درون
بغلطید در آب و آمد برون

خدنگی بینداخت مرد دلیر
تن شیر کپی شد از جنگ سیر

چهارم میانش گشاد از کمند
بجست از بر کوهسار بلند

سر از تن جدا کرد و بفکند خوار
وزان پس فرود آمد از کوهسار

خروشی برآمد ز گردان چین
که از او از گفتی بدرد زمین

چو خاقان چینی بایوان رسید
فرستاده مهتران برگزید

به بهرام داد آن زمان دخترش
بدان تا بچین باشد انگشترش

جز از کار خورد و شکارش نبود
غم گردش روزگارش نبود

آگاهی یافتن خسرو از کار بهرام چوبینه و نامه نوشتن بخاقان و پاسخ آن نامه

دو چنگش بکردار چنگ هژبر
خروشش همی برگذشتی ز ابر

ورا شیر کپی همی خواندند
ز رنجش همه بوم درماندند

بدنبال چشمش یکی خال بود
که چشم خودش هم بدنبال بود

بدان دخت گریان بدی ماه و آب
اگر تافتی بر سرش آفتاب

همان شیر خاتون بکاخ اندرون
همی رای زد با یکی رهنمون

بیکدم بشد از جهان ناگهان
سرآمد بدان خوبرخ بر جهان

همه چاره جستند از آن اژدها
که تا چین کی آید ز سختی رها

چنان بد که یکروز دیدش سوار
از ایرانیان نیز چندی هزار

بدو گفت کهتر که دو رنج کام
که بهرام یل را ندانی بنام

کنون تا بیامد ز ایران بچین
بلرزد همی زیر اسبش زمین

یکی آرزو خواهم از وی نخست
چو خاقان نگر داند آن کار بست

تو از شیر کپی نیابی نشان
مگر گشته و گرگ پایش کشان

بدو گفت خاقان که غاری بود
بجائی که چون من سواری بود

اگر دختر شاه نامی بود
همان شاه را جان گرامی بود

برآمد بر این چند روزی دراز
که آن کین ز هر کس همی داشت راز

چو خاتون پس پرده آوا شنید
شنیدند و بهرام یل را بدید

بدو گفت بهرام فرمان تراست
بدین آرزو کام و پیمان تراست

از آن بیشه برتر یکی تیره آب
یکی کوه بینی سیه تر ز غار

یکی دخترم بد ز خاقان چین
که خورشید کردی بر او آفرین

کنون هر بهاری بدان مرغزار
چنان هم بیامد ز بهر نگار

سواران جنگی و مردان کار
بسی تاختند اندر آن مرغزار

کس اندر نیارد شدن پیش اوی
چو گیرد شمار از کم و بیش اوی

بپردازم از اژدها جشنگاه
چو شبگیر ما را نماید راه

چو پیدا شد آن فر خورشید زرد
بپیچید زلف شب لاجورد

چو آمد بنزدیک آن برز کوه
بفرمود تا باز گردد گروه

کمان زه بمالید و بر زه نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

که بر اژدها چون شدی حمله گر
نبودی بر آن تیر کس کارگر

دگر تیر بهرام زد بر سرش
فرو ریخت چون آب خون از برش

بزد نیزه بر میان و دهان
که شد سنگ خارا بخون ارغوان

بنزدیک خاقان خرامید شاد
سخنهای گیتی همی کرد یاد

به بهرام بر آفرین خواندند
بسی زر و گوهر بر افشاندند

فرستاد صد بدره گنج و درم
همان برده و جامه و بیش و کم

بر آیین چین خلعت آراستند
فراوان کلاه و کمر خواستند

ز چینی سواران گردنفراز
به بهرام بر بر شدندی نماز

همی خورد بهرام و بخشید چیز
بر او هر کسی آفرین کرد نیز

که بهرام را پادشاهی و گنج
از آن توشه است تا برد رنج

همی رای زد با بزرگان بهم
همیگفت انداخت بر بیش و کم

شب تیره فرمود تا شد دبیر	سر خامه را کرد پیکان تیر
برآمد ز جوزه کیوان و ماه	نشاننده شاه بر پیشگاه
همه هست آگاه آن کو یکی است	ورا یار و همتا و همباز نیست
دگر گفت بهرام چوبینه نام	که هرگز نجستی بنیاد کام
چو شاه جهان مر ورا برکشید	همان کرد کز گوهر او سزید
نبرد تو آمد پذیرفتنش	چو پرمایگان دست بگرفتنش
کز و بر بهرت تازیانه بسی	پسندیده نامد ابر هر کسی
گران آمد بنده را پای کرده بلند	فرستی بر ما بود سودمند
فرستاده را گفت فردا پگاه	چو آیی بدر پاسخ نامه خواه
بیاور ز خاقان هم آنگه دبیر	ابا خامه و مشک چینی حریر
تو بابند کان گوی زانسان سخن	نزیبد از آن خاندان کهن
نیم تا بدم مرد پیمان شکن	تو با من چنین داستانها مزن
ترا گر بزرگی بیفزایدی	خرد بیشتر گردی شایدی
چو برخواند آن نامه را شهریار	بپیچید و ترسان شد از روزگار
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان	که ای فرّ و اورند و تاج کیان
گزین کن ز ایران یکی مرد پیر	خردمند و گویا و گرد و دبیر
همه بود تا کار او گشت راست	خداوند را زان سپس بنده خواست
بچربی سخن گفت باید بسی	نهانی بباید که داند کسی
شنیدم که آن ریمن بدهنر	همی نامه سازد یک اندر دگر
بنام تو بر پاسبانان شب	بروم و با ایران گشاید لب
چو بشنید خاقان پراندیشه گشت	ورا در دل اندیشه چون تشنه گشت
چنین یافت پاسخ ز فرزانگان	ز خویشان و نزدیک و بیگانگان
با ایران بسی دوستدارش بود	چو خاقان یکی پشت و یارش بود
بر آن برنهادند یکسر گوان	که بگزید باید دو مرد جوان
فرستاد خاقان طلایه بخواند	بدیوان دینار دادن نشاند
که رهای جیحون بگیرید پاک	ز جیحون بگردون برآرید خاک
ز چین روی یکسر با ایران نهاد	بروز سفندارمذ بامداد
سپاهی بیاورد و بهرام کرد	که از آسمان روشنائی برد
با ایران و توران توانا تری	همان بر زبانها توانا تری
که خرّاد برزین دران خیره ماند	همی در جهان نام یزدان بخواند
چو نزدیک درگاه خاقان رسید	نگه کرد و گوینده ی برگزید
فرستاده چون شد بتنگی فراز	زبان کرد گویا و بردش نماز
بگوی آن سخنها که سود اندروست	سخن گفته نغز است و ناگفته توست
که چرخ و زمین و زمان آفرید	بلند آسمان و جهان آفرید
نه با آتش مهر و نه با آتش کین	مبیناد این خسرو جهان آفرین
چنین هم برد تا سر کیقباد	همان نامداران که داریم یاد
کنون شاه ایران بتنج پیش تست	همان شاه و غمگین بکم پیش تست

بخاقان چینی یکی نامه کرد	تو گفتی که از خنجرش خامه کرد
گزاینده هر که جوید بدی	فزاینده فرّه ایزدی
بیاید بر آنکس که نیکی بجست	سپاس آنکه او دست بد را ببست
یکی بنده بد شاه را ناسپاس	نه مهتر شناس و نه یزدان شناس
نهان مست کرد او را در جهان	میان کهان و میان مهان
کس این را نه برگیرد از راستان	نیم من بدین کار همداستان
بباید که تا برکنی نام خویش	ببهرام بفرستی آرام خویش
وگرنه فرستم ز ایران سپاه	بتوران کنم روز روشن سیاه
فرستاده آمد دلی پرشتاب	نبود اندر آن جای آرام و خواب
بپاسخ نوشت آفرین مهان	ز من بنده بر کردگار جهان
که مه را ندانند کهتر مه	نه که را نشانند بر جای که
چو من دست بهرام گیرم نخست	وزان پس بعهد اندر آرم شکست
بر آن نامه بر مهر بنهاد و گفت	که با باد باید که گردی تو جفت
فرستاده ایرانیان را بخواند	سخنهای خاقان سراسر براند
چنین کارها بر دل آسان مگیر	یکی رای زن جسته و پیر
گزاید بفرزند و نیک خاقان شود	سخن گوید و راز او بشنود
چو بشنو گرد و بیگاه کار	نماند بسالی کشد روزگار
وزان پس چو بشنید بهرام گرد	گر ایران بخاقان کسی نامه برد
سپاهی دلاور ز چین برگزید	بدان تا ترا گرد و ایران زمین
ببرّم سر خسرو بدهنر	که با پای با دام او رای تیز
بخواند آن زمان کس که بود دبیر	سخنگوی و داننده و یادگیر
نه کاریست این خوار و شوخ و ستیز	که بر تخم ساسان برآید قفیز
برآید بتخت تو آسان زرد	سخنها ز بهرام باید شنود
که زیبد بدان هر دو تن مهتری	همان رنج کش باشد و لشکری
چنین گفت مهتر بدین هر دو مرد	که هشیار باشید روز نبرد
سپاهی دلاور بدیشان سپرد	همه نامداران و شیران گرد

فرستادن خسرو خرّاد برزین را نزد خاقان چین و چارهٔ او در کشتن بهرام چوبینه

بدان تا بگوید که از نزد شاه	فرستاده آمد بدین بارگاه
بدو گفت هر که فرمان دهی	بگفتن زبان برگشاید رهی
چو خرّاد برزین شنید این سخن	بیاد آمدش گفتهای کهن
توانائی او راست ما بنده ایم	هم از راستیهاش گوینده ایم
کهان و مهان خاک را زاده ایم	بناکام تن مرگ را داده ایم
چو کیخسرو رستم نامدار	بر این همنشان تا با سفندیار
بهنگام شاهان با آفرین	پدر مادرش بود خاقان چین

نخست آفرین کرد بر ایزدی	که اویست بر نیکویی رهنمای
ز نادانی و دانش و راستی	ز کژی و از کمی و کاستی
هر آنکس که او راه یزدان گزید	سر از ناسپاسی بباید کشید
یکی خوار و بی نام و بیکام بود	پدر برکشیدش که هنگام بود
کس او را ندید رفت کش پایه بود	اگر در خور و برترین پایه بود
فراموش کردی مگر کار اوی	که از ره گشتی ز تیمار اوی
چو این نامه آید بنزدیک تو	برافشاند آن رای تاریک تو
چو آن نامه نزدیک خاقان رسید	بدانگونه گفتار خسرو شنید
همی بود تا شمع رخشان دمید	بدرگاه خاقان چینی دوید
دگر گفت آن نامه برخواندم	فرستاده را پیش بنشاندم
همه چین و توران سراسر مراست	بهیتال بر نیز فرمان مراست
نخوانند مرا مردم از آب پاک	جز از پاک یزدان مرا نیست باک
فرستاده آمد بنزدیک شاه	بیک ماه کمتر بپیمود راه
همان نامه بنمود و برخواندند	بزرگان باندیشه درماندند
ز نامه بدین کار تندی مکن	مکن تیره این شمع فر کهن
بداند که بهرام روز نخست	که بود و پس از پهلوانی چه جست
چو بهرام داماد خاقان بود	از او بد سپردن نه آسان بود
بیامد دمان پیش خاقان چین	بدو گفت کای مهتر با آفرین
بگیرم بشمشیر ایران و روم	ترا شاه خوانم بدان مرز و بوم
چو من کهتری را ببندم میان	ز بن برکنم تخم ساسانیان
بدیشان بگفت آنچه بهرام گفت	همه رازها برگشاد از نهفت
ولیکن چو بهرام راند سپاه	نماند بر خسرو دمند راه
چو بشنید بهرام دل تازه گشت	بخندید و بر دیگر اندازه گشت
بچین مهتری بود جلنوی نام	دگر سرکشی بود زنگوی نام
همیشه ببهرام وارید چشم	چه هنگام شادی چه هنگام خشم
برآمد ز درگاه بهرام کوس	رخ شید از گرد شد آبنوس
چو آگاهی آمد بشاه بزرگ	کز اندیشه بیرون خرامید گرگ
بخرّاد برزین چنین گفت شاه	که بگزین راسکار برخوان راه
در گنج بگشاد و چندان گهر	بیاورد و شمشیر و زرّین کمر
چو باید بها راه چین برگرفت	ز جیحون یکی راه دیگر گرفت
چو بشنید خاقان بیاراست گاه	بفرمود تا برگشادند راه
بدو گفت خاقان که شیرین زبان	دل مرد هم پیر کرد و جوان
نخست آفرین کرد بر کردگار	توانا و دارنده روزگار
یکی را دهد تاج و تخت بلند	یکی را کند خوار و زار و نژند
نخستین برآیم ز تخم برین	جهاندار طهمورث با آفرین
ز گیتی یکی دخمه شان بود بهر	چو جمشید بر جای تریاک زهر
بد پیشه و پیوند ما تازه گشت	همه کار بر دیگر اندازه گشت

به پیروزگر اختر من تو باد   سر تاجداران زمین تو باد

در ایوان کاخ جای پرداختش   بنزدیکی خویش بنشاختش

گر از من تو خواهی پذیرفت چیز   بگو تا پذیرم من این چیز نیز

بخوان و شکار و به بزم و بمی   بنزدیک خاقان شدی نیک پی

فرو شد جهاندیده کار آگهی   کز آن چیز گفتن نیرزد بشیز

اگر با تو بسیار خوبی کند   بفرجام پیمان تو بشکند

وزان پس همه چین و ایران تراست   نشستنگه اینجا گنی کت هواست

نیم من بد اندیش پیمان شکن   گر پیمان شکن خاک باید کفن

ترا شاه بهتر ز چوبینه است   که شاهست یکی خویش دیرینه است

مرا این نشاید که چونان کنم   ابا گرد بهرام دستان کنم

چو بهرام جنگی که از جنگ اوی   بفر تو بیند فرهنگ اوی

باندیشه با خویشتن گفت مرد   که خاقان نخواهد زمانی دگرد

همی جست تا کیست نزدیک اوی   که روشن کند جان تاریک اوی

که نزدیک خاتون مرا دستهم   بدان تا شوم بر درش بر رهم

تو مرد دبیری یکی چاره ساز   وزین پیشه با او گشای راز

همی پوستین بود پوشیدنش   ز دارزن بدی پیشه نوشیدنش

مقاتوره چون گشت کشته زار   ابر دست بهرام آن روزکار

مراورا درم داد و دینار داد   همان پوشش و خورد و بسیار داد

وز آن روی با کدخدای سرای   ز خاتون چینی همی گفت رای

اگر در پزشکیت بهره بدی   وگر نامت از دور شهره بدی

بشد پیش خاتون دوان کدخدای   که دانا پزشکی بر آمد بجای

بر او پیش او نام خود را بگو   پزشکی کن از خویشتن تازه رو

کجا ترکان کاسنی خواندش   طلبش خواست کز تاب بنشاندش

بدو گفت کاین ناسزاوار چیز   بگیر و بخواه آنچه بایدت نیز

کس آمد بخاقان که از ترک و چین   همانا کس آید با ایران زمین

شود من میانش کنم رو دو نیم   بیزدان که نفروشم او را بسیم

بدو گفت روزی کس اندر جهان   ندارد دل بی‌غم اندر نهان

چنان بود بخشنده اکنون چنین   چه نفرین شنیدی چه آفرین

ستانم یکی مهر خاقان چنین   چنان زد که اندر نوردی زمین

بکنداز از راه بهرام روز   برو تا در هر دو گیتی فروز

چنین گوی کز دخت خاقان بنام   رسانم بر این مهتر شاد کام

مرا گفت چون راز گویی بگوش   سخنها ز بیگانه مردم بپوش

هر آنکس که آواز او بشنود   ز پیش سپهبد با خر دود

دو دیگر که بر داشتی کین خویش   بجای آوریدی تو آیین خویش

ترا شاه پرویز بشهری دهد   همان از جهان نیز بهری دهد

همانا مرا سال بر صد رسید   به بیچارگی چند خواهم کشید

چو بشنید خراد برزین دو دم   از آنخانه تا پیش خاتون رسید

همی گفت و خاقان بدو داد گوش   بدو گفت کای مرد دانش نیوش

بفرمان او هدیه ها پیش برد   یکایک بخوبی ز در برشمرد

وگرنه تو از هدیه روشن تری   بدانند کان برتران افسری

همی جست و روزش خالی نیافت   بره بر بگفتار اندر شتافت

وز اهرمنا تا جور برکشید   بارجش ز خورشید برتر کشید

چنان هم که با شاه ایران نشست   نه خسرو پرست و نه یزدان پرست

چو خاقان شنید این سخن خیره گشت   دو چشمش ز دیدار او تیره گشت

چو بشنید خراد برزین سخن   بدانست کان تازگی شد کهن

بخراد خاقان دگر باره گفت   که این راز بیرون کنم از نهفت

مرا همچو خسرو هزاران نبست   همه کوه ها را ز پایه فریست

مرا هست داماد آزرمجوی   چگونه کشم سر ز پیمان اوی

که بهرام داوش با ایران نهند   سخن گفتن من شود یاوه بد

یکی کدخدایی بدست آمدش   همان نیز با او نشست آمدش

بدو گفت آنچاره گر کدخدای   گر ارزوها یافت باید بجای

چو خراد برزین شنید این سخن   نه سر دید تیمار او را نه بن

متن بود خویش مقاتوره اوی   سرش بد ز بهرام در گفتگوی

قلون را دل از درد جوشان شدی   شب و روز از غم خروشان شدی

چه بر خوان نشستی ورا خوانچی   برنا بدار آتش فشاندی

همان پیش خاقان بروز و بشب   چو رفتی همیدون نشستی بسته لب

یکی تاج بودی از آن بر سرش   بویژه که بیمار شد دخترش

بدو گفت شاد آی نیکی بخواه   بیارش بخار اندرین کارکش

بنزدیک خاتون شد آن چاره گر   تنه دید بیمار او را جگر

بفرمان یزدان چو شد هفت روز   شد آن دخت چون ماه گیتی فروز

چنین داد پاسخ که این رنج آن   بخواهم همه آنکه آید بکار

که آگاهی یابند و برد   و راز ان سخن هدیه نو برد

بپیمود خراد برزین نگاه   همیداشت آن راز ها را نگاه

تو مانی چو ارزن و پوستین   فراوان بخشی ز هر کس بچین

کنون روزکار تو بر صد گذشت   همانا که سال تو بسیار گشت

بنزدیک بهرام باید شدن   بمدت فراوان بباید بدن

وی این روز را شوم داند نفال   بکهند اشتیم بسیار سال

همان کارد در آستین برهنه   همیداد را خوانده گه تنه

چه گوید چه رازاست با من بگوی   تو شتاب نزدیک بهرام پوی

یکی سوی اسب و یکی سوی گنج   نباید گذشتن بر وی تو رنج

همانا بتو کس نپردازدی   که با تو بد آنکه بدی سازدی

کشته شدن بهرام چوبینه بدست قلون بچاره خراد برزین

باران اگر هیچ جز تو کس است   شناسنده آسمان او بس است

بدو گفت خاقان که ای خواسته   بیاوی تو اندر جهان کاسته

یکی جای خرم بپرداختند   ز هر گونه جامها ساختند

بدو گفت بهرام بدگوهر است   ز اهرمن بدکنش بدتر است

بدانست کس در جهان نام اوی   بگیتی برآید همه کام اوی

گر او را فرستی بنزدیک شاه   سر شاه ایران بر آری بماه

بدو گفت زین سان سخنها مگوی   که بهتر که گنی نزد ما آبروی

بخاقان چنین گفت کای پرخرد   بدبینان سخنها چه آری بیاد

اگر قیصر روم پیمان شکست   ابا خسرو آنگه که پیمان بست

نیاز رو شاه ترا شاه روم   سپر روش و را لشکر و گنج و بوم

دگر باره خراد دل تنگ شد   بچاره درون سوی نیرنگ شد

چو امید خاقان بر او تیره گشت   به بیچارگی سوی خاتون گذشت

سخنهای خسرو بر او یاد کرد   دل مرد بی بر بر آن شاد کرد

که بهرام چوبینه داماد اوست   وزاد بیت بهرام را خسرو دوست

یکی ترک بد نیز نامش قلون   که ترکان ورا داشتندی زبون

همیشه بدل کین او داشتی   زبان پر ز نفرین او داشتی

کسی را فرستاد و او را بخواند   بدان نامور بارگاهش نشاند

پراندیشه بد مرد بسیار دان   شکیبا دل و زیرک و کاردان

چنین گفت با مهتران مرد پیر   که چون تو سرافراز مردی دلیر

بدو گفت کان دانشم مهتر است   چو گویی بیابیم بر این کار دست

بیامد بخراد برزین بگفت   که این راز باید که داری نهفت

بفرمود تا آب نار آورند   همان تیره چوبی بسیار آورند

بیاورد و بنهاد خاتون ز گنج   یکی بدره و جامه زربفت رنج

وز آن روی بهرام شد با مرد   بیاراست لشکر چو پرنده رو

بشادی گری کرد خاقان چنین   که بهر ما کس با ایران زمین

آهنگی دل اندر قلون را بخواند   بدان نامور پیشگاهش نشاند

کنون خورد نهمات نان و بره   همان پوشش جامهای سره

یکی کار دارم ترا بیمناک   اگر تخت یابی اگر تیره خاک

بپوشی همان پوستین سیاه   یکی کارد بستان و نوردان

نخواهد که انبوه باشد برش   بدینسان همی پوشد اندر تنش

چو آئی بنزدیک چوبین فراز   چنین گوی کان دختر سرفراز

بزن کارد تا ناقش سراسر تنه   وزان پس بچه گر سپایی کند

و گر خود کشندت جهاندیده   همه نیک و بدها پسندیده

گر ایدونکه یابی ز کشتن رها   جهان را خریدی و دادی بها

چنین گفت با مرد دانا قلون   که اکنون نباید یکی رهنمون

فدای تو باد این تن و جان من   همین نزد تو باد پیمان من

بدو گفت آنکه که ارزوی   بگویم ترا ای زن نیکخوی

ببندد در از انسوی کسهای من / سر در گشاده کنی پای من
ز خراد برزین گل مهر خواست / ببالین مست آمد از حجره راست
قلون سپهبد آنجا بچون برد / بیامد نهانی ز هر کس ببرد
قلون رفت تنها بدرگاه اوی / بدربان چنین گفت کای نامجوی
که از نزد او در رستمن است / پیامی از این شهر بیمار و استمن است
چنین گفت کاید یکی بدنشان / فرستاده پوستینی کشان
بیامد قلون تا بنزدیک در / ز کاف در خانه بنمود سر
درا گفت زود اندر آی و بگوی / بگوشم نهانی بهانه مجوی
چو بهرام گفت آه مردم زاد / برفتند یاران بنزدیک شاه
همه کهتران زو برآشوفتند / بسیلی و مشتش همی کوفتند
نبرد و بکشت بهرام باز آمدند / جگرخسته و پرگداز آمدند
نهاد آن سر خسته را بر کنار / همیکرد گیسو بمویه زار زار
الا یا سوار سپهبد تنا / جهانگیر بیباک شیر افکنا
که کند انجمن سر و سهی / که افکند خوار این کلاه مهی
همیگفت ای مهتر انجمن / که شاخ وفا را ز بن بر مکن
سپهدار نشنید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
جوان خسته بشنید گفتار اوی / بدیدان دل و رای هشیار اوی
زبندت نبد هیچ مانند چیز / ولیکن مرا خود پر آمد قفیز
بگشت او بگفتار دیوان ز راه / جهان کرد بر خویشتن بر سیاه
همی باسمان شد که گردان سپهر / نه بیند پراگندن ماه و مهر
مرا گفت دیهیم شاهی تراست / ز رنج بره تاج شاهی تراست
ز تارک مرا آب برتر گذشت / غم و شادمانی همه باد گشت
سرآمد کنون کار بیداد و داد / سخنهای بی بر مکن هیچ یاد
نبودم بگیتی جز این نیز بهر / سرآمد کنون رفتنی ام ز دهر
مباشید گیتی ز دیگر جدا / جدائی مبادا میان شما
که خشنود شد از تو بهرام گور / چه خشنود شد از تو خشنود شو
شنیدم که خراد از ایران زمین / بیامد به پیغمبری سوی چین
بسی رنج دیدم ز خاقان چنین / ندیدم که بگرو ز کرد آفرین
نبود این جز از کار آیین / همان دیو بد رهنمون در میان
تو این مانده کان مرا شاد دان / ز رنج و بد دشمن آزاد دان
دهان بر بناگوش خواهر نهاد / دو چشمش پر از خون شد و جان بداد
ز تیمار او بد دلش پر ز بیم / یکی تنگ تابوت کردش ز سیم
چنین است کار سرای سپنج / چه دانی که ایدر نمانی مرنج
همان نامه نزدیک خاقان رسید / فرستاده گفت و سپهبد شنید
از آن کار او در شگفتی بماند / جهاندیدگان را همه پیش خواند
همه چین بر او زار و گریان شدند / ابی آتش از درد بریان شدند
همیگفت کان سنگ چگونه بریخت / کز اینگونه آتش بما بر بریخت

یکی مهتر آستان ز خاقان مرا / چنان دان که بخشیده جان مرا
گل اندر زمان بر بخشش نهاد / بیامد بدان مرد جوینده داد
همی بود تا روز بهرام بود / که بهرام را آن نه بدرام بود
من از دخت خاقان فرستاده ام / نه جنگی کسی ام نه آزاده ام
گر آگه کنی تا رسانم پیام / بدان تاجور مهتر نیکنام
همی گوید از دخت خاقان پیام / رسانم به مهتر شاد کام
چو دیدش یکی مرد بسته ز آن / بدو گفت اگر نامه داری بیار
قلون رفت با کارد زیر آستی / پدیدار شد کژی و کاستی
چنین گفت کاین آگهی بد نبود / بر بسته زود تا که راهش نبود
همیخورد سیلی و بگشاد لب / هم از نیمه روز تا نیمه شب
همیرفت خون از تن خسته مرد / لبان پر ز باد و رخان لاجورد
همیگفت زار ای سوار دلیر / ز تو بیشه بگذاشتی نره شیر
نه خسرو پرستی نه یزدان پرست / تن پهلوان سپهبد بخست
که افگند ناگاه در پا بخاک / که افگند کوه روان در مغاک
که از تخم ساسان اگر دختری / بماند بسر بر نهد افسری
بر این کرده ها بر پشیمان تری / گنه کار جان پیش یزدان بری
بناخن رخان خسته و کنده موی / پر از خون دل و دیده پر خاک روی
همان پند بر من نبد کارگر / ز هر گونه چون دیو بد راهبر
همان نیز بیدار کاوس کی / جهاندار نیک اختر و نیک پی
بیفتاد و از هوا سرنگون / از آن سوی ساری همی با اندرون
پشیمانم از هر چه کردم ز بد / کنون گر ببخشد ز یزدان سزد
نبشته چنین بود و بود آنچه بود / ز بدها نگاهم نخواهد فزود
شما رویها سوی یزدان کنید / همه پشت با بخت خندان کنید
یلان سینه را گفت کسری سپاه / سپردم ترا تخت شاهی کلاه
بر این بوم دشمن مپایید دیر / که من رفتم و گشتم از گاه سیر
گر آمیزش آید شما را ز شاه / خرادرا بخوانید خورشید ماه
بگردد وی گوید خونم از اوی / بخواه و مگردان از این کار روی
نه این بود از این رنج یاد اهرمن / که دیوی فرستد سر خانش من
بفرمود پس تا بیامد دبیر / نویسد یکی نامه ناگزیر
که من با تو هرگز نکردم بدی / همه راستی جستم و بخردی
بر او هر کسی زار بگریستند / بدرد دل اندر همی زیستند
بدینسان بیاراست جنگی تنش / قصب بود در زیر پیراهنش
مخور انده و باده خور روز و شب / دلت پر ز رامش پر از خنده لب

آگاهی خاقان از مرگ بهرام چوبینه و تباه کردن او خان و مان قلون را

یکایک همه کار او باز جست / بدان تا که بر که گردد درست
قلون را بتوران دو فرزند بود / ز هر گونه خویش و پیوند بود

بدو گفت خاتون که خفتست بخت / اگر گل نهم بر بخشش بدست
بر او آفرین کرد مرد دگر / بیامد سپردان بدان مرد گر
بخانه درون بود با کهتری / نهاده بر پشتش سپید باره چی
یکی راز گفت آن زن پارسا / بدان تا بگویم بدین پادشا
بشد پرده دار گرامی دوان / چنین تا در خانه پهلوان
چنین گفت بهرام کو را بگو / که بهزن در خانه بنمای روی
قلون گفت شاها پیامست و بس / نخواهم که گویم سخن پیش کس
بگفتند که تا راز گوید بگوش / بزد دشنه و ز خانه بر شد خروش
برفتند هر کس که بد در سرای / بر آن پیر سر بر کشیدند پای
چنین تا شکسته شدش پشت و پای / فکندندش اندر میان سرای
بیامد هم اندر زمان خواهرش / همه پاک برکند موی سرش
که برد این ستون جهان از جای / که افکند پیل ژیان را ز پای
الا یا برآورده کوه بلند / ز دریای خوشاب بخت که کند
غریویم و تنها و بد دست یار / بشهر کسان در بماندیم خوار
همه روی کشور شود بنده اش / بگردون رسید تاج فرخنده اش
برآمد بدین خاندان بزرگ / همه میش گشتیم و دشمن چو گرگ
بزاری و سستی زبان بر گشاد / چنین گفت کای خواهر پاک زاد
نبد مهتری برتر از جمشید / گر او بود گیتی به بیم و امید
تبه شد بگفتار دیو پلید / شنیدی بدیها که او را رسید
مرا نیز هم دیو بیراه کرد / ز خوبی همی دست کوتاه کرد
نبشته بدینگونه بد بر سرم / غم گردهای کهن چون خورم
همه پند تو باد کار منست / سخنهای تو گوشوار من است
ز بدها جهاندار تان یار بس / بگوئید از اندوه و شادی بکس
نگه کن بدین خواهر نیک زن / بگیتی بس او مر ترا رای زن
همه یکسره پیش خسرو شوید / بگوئید و گفتار او بشنوید
بگردید از من فراوان درود / رسانید و گوئید زینسان که بود
مرا دخمه در شهر ایران کنید / مر این کاخ بهرام ویران کنید
ولیکن همانا که او زین سخن / اگر بشنود سر نداند ز بن
بگوئید بخاقان که بهرام رفت / بزاری و خواری و ناکام رفت
بسی پندها خواند بر خواهرش / ببر در گرفت آن گرامی سرش
همی خون خروشید خواهر بدرد / سخنهای او یک بیک یاد کرد
همیریخت کافور گرد اندرش / بر آنگونه بر تا نهان شد سرش
چو بشنید خاقان که بهرام را / چه آمد بروی از پی نام را
از آن آگهی شد دلش پر ز درد / دو دیده پر از خون دو رخ لاجورد
بگفت آنچه بهرام یل را رسید / شد از درد گریان کسی کان شنید
بدانست کان کار خراد بود / که کارش همه بند و بیداد بود
چو دانسته شد آتشی بر فروخت / سرای و همه برزن او بسوخت

دو فرزند او را بر آتش نهاد / همه چیز ایشان بتاراج داد
فرستاد و هر سو سپه نامدست / نیامدش خراد برزین بدست
چو خراد برزین بخسرو رسید / بگفت آن کجا کرد و دید و شنید
بدرویش بخشید چندی درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
که داد ار دارنده یزدان چه کرد / ز دشمن چگونه برآورد گرد
بگیتی همه مجلس بیاراستند / بهر برزنی رود و می خواستند
بنخچیر فرمود شاه جهان / که زر آورد در میان مهان
بدو گفت هر کس که پیچد ز شاه / شود روز روشن بر او بر سیاه
چو بهرام با او اگر همبر تو / نخواهد که رخشان شود چهر تو
چنین گفت یکروز کز مرد دست / نیاید مگر کار ناتندرست
کنون من ز کسهای آن نابکار / چرا باز مانم چنین سست خوار
نخوردم غم خورد و فرزند او / نه اندیشه کردم ز پیوند او
بفرمود تا شد برادرش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
بکوشان بیزدان و تخت مهی / که ما را ازین بد ببند آگهی
بدین درد هر چند کین آورم / وگر آسمان بر زمین آورم
گر او را زمانه بران گونه بود / همه تنبل دیو وارونه بود
همه راستی دید هم مردمی / سرشتت فزونی و دور از کمی
بدارم ترا همچو جان و تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
وزان پس ببین تا چه آید پدید / بروشن روانت خرد برگزید
جهانجوی با نامه و کام شد / بنزدیک کسهای بهرام شد
شما را بدین مژده بسیار باد / ورا داور داورگر یار باد
ز پیوند و از پند و نیکو سخن / چه از تو چه از روزگار کهن
وزان پس چو برخواند آن نامه را / سخنهای خاقان خودکامه را
چنانکز دخاقان که شاهان کنند / جهاندیده و پیشگاهان کنند
دل وی ز تیمار خسته مباد / امید جهان زو گسسته مباد
کنون دوده را سر بسر پیش تست / نه هنگامه این سخن گفتن است
اگر من بنزد وی آیم براه / چگویند مر آن خردمند شاه
برانسوک چون بگذرد چار ماه / سواری فرستم بنزدیک شاه
تو اکنون ز ایدر بشادی خرام / بخاقان بگوی آنچه دادم پیام
وزان پس جوان خردمند زن / بآرام بنشست با رای زن
بر او نیست آهو بزرگست و شاه / دلیر و خداوند توران سپاه
چو از وی کسی خواستی مرد را / بجوشیدی از کینه مغز سرا
ز پیوند و زپند آن روزگار / غم و رنج بیند بفرجام کار
همان شیر پور سپهبد چکرد / از ایران و توران برآورد گرد
که بر شاه بیداد کند کارها / بگوید بد و رنج و تیمارها
بجنبانیدست کوه آهن از جای / یلان را ابروی تو نی رهنمای
چو بشنید از ایشان عرض را بخواند / بدیوان دینار دادن نشاند

وزان پس چه نوبت بخاقان رسید / ز پرده بکوشش برون کشید
همه هر چه در حصن دانبه بود / بپوشید شان جامههای کبود

آگاهی خسرو از کشته شدن بهرام چوبینه و نواختن خسرو خراد برزین را

بآتشکدهها فرستاد چیز / بر آن نو خلعت افکند نیز
درمهانش پراکند بر شاهوار / بیاکند و دینار چون صد هزار
چو بهرام یل کشته شد اندر نبرد / کزو بیشتر کس برآورد گرد

فرستادن خاقان برادر خود را پیش گردیه خواهر بهرام با نامه پرسش مرگ برادر و خواستگاری کدبانوی خود را از وی و پاسخ نامه

بدو گفت از ایدر برو تا بمرو / بدان سان که در باغ پرد تذرو
همان شیر من خود جگر خستهام / بدینسو که تا زندهام بستهام
بنخوان چنان کرد جویای نام / ز صد یک نباشد بکین اندکام
بران زینهارم که گفتم نخست / بران عهد و پیمانهای درست
ز کار تو اندیشه کردم دراز / نشسته خرد با دل من براز
وزان پس بر انشهر فرمان تست / اگر روکان کنم دل بر آن خست
خرد را بر این گفتها شاه کن / مر آن را سگالیده آگاه کن
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود / که از کین آن کشته آشفته بود
یکی ناگهان مرگ با تیغ زرد / که کس در جهان این بجائی نبرد
ز پاکی و از غمگساری زن / که هم پارسائیست و هم رایزن
خرد را چو با دانش انباز کرد / بدل پاسخ نامه را ساز کرد
بدو باد روشن جهان بین ما / که چونین بجوید همی کین ما
کنون چون نشینیم با یکدگر / بخوانیم نامه همه سر بسر
چو سوک چنان مهتر آید بسر / ز فرمان خاقان نباشد گذر
بسوک اندر آهنگ شادی کنم / نه از پارسائی و رادی کنم
همه بشنوم هرچه باید شنید / ز گوینده کان تا چه آید پدید

رای زدن گردیه با نامداران خویش و گریختن از مرو

چنین گفت کامد یکی نو سخن / که جاوید بر دل نگردد کهن
نیاراست تا زنده بد سیر کن / کسی یاد من کرد از انجمن
کنون شاه خاقان نه مرد خرد / همش دستگاهست و هم دستبرد
بکردار سیاوش ز افراسیاب / چو بر خورد خسرو تابش آفتاب
نسازید تا ما ز ترکان نهان / بایران بریم انجمن ناگهان
به نیروی یزدان چو این بشنود / بدین چاره گفتار من بگرود
ز هر دو خردمند بیدارتر / ز دستور دانندهٔ هشیارتر
بیامد سپه سر بسر بنگرید / هزار و صد و شصت یل برگزید

بایوان کشید آنچه گنج اوی / نگر تا چه باید از این رنج اوی
بپیچید با سوک بهرام بود / که از کار بهرام بدنام بود
دل شاه پرویز از آن شاد گشت / گران پهنه دشمن آزاد گشت
بهر پادشاهی و خودکامهٔ / نبشتند بر پهلوی نامهٔ
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه / چنان چون بود درخور پیشگاه
بخراد برزین چنین گفت شاه / که زیبد ترا گر دهم تاج و گاه
همی بخت گنجور بر پای اوی / بر آنگونه تا گشت بالای اوی
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
وزان پس چو خاقان برادر خسته دل / ز خویشان همه کشور چین چو گل
بدان نامداران که بهرام بود / مر او را همه رامش و کام بود
نکوهش کند هر که این بشنود / وزان پس بسوگند من نگرود
چو با ما بفرزند پیوسته بود / بمهر و خرد جان و دل خسته بود
تو کسهای بهرام یل را ببین / فراوان بر ایشان بخوان آفرین
بخون روی کشور بشستم ز کین / همه شهر نفرین بر او آفرین
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
سوی گردیه نامهٔ بر جدا / که ای کدبانو زن پارسا
بر از من ندیدم ترا کدخدای / بیارای این پرده با او رای
کنون هر که داری همه گرد کن / بپیش خردمند گو انجمن
چو بشنید برسان قمری ز سرو / بیامد برادرش تا زان بمرو
وزان پس چنین گفت کاین نیکخوان / پسندیده بیدار دل سوی زن
پس آن نامه پنهان بخواهر بداد / سخنهای خاقان همه کرد یاد
جوان گفت وان کدبانو شنید / ز گفتار او خامشی برگزید
بدل گفت این نامه برخواندم / خرد را بر خویش بنشاندم
همانا دگرگشتی ز خاقان بهی / بدو شاد با داد کلاه مهی
هر آنکو بزرگست و دارد خرد / بکامت بدین آرزو بنگرد
مرا خود بایران شدن روی نیست / زن پاک را بهتر از شوی نیست
خردمند لشکر همی خواند مرا / چو خاقان بلی آزرم داند مرا
بگوییم بنامه یکایک درون / چو آید بنزدیک او رهنمون
فراوان فرستاده زایدر بداد / جهاندیده از مرو برگشت شاد
جهاندار خاقان مرا خواستست / سخنها ز هر گونه پیراستست
مرا بی پدر داشت بهرام گرد / دو ده سال زانگه که بابم بمرد
ولیکن چو با ترک در ایرانیان / بکوشید کز خویشی بود در میان
سر خویش داد از نخستین بباد / جوانی که چون او ز مادر نزاد
بکردوی من نامه کردهام / هم از پیش تیمار این خوردهام
بدو گفت هر کس که تا تو بوی / بایران چنین بانوی نو توئی
همه کهترانیم و فرمان تراست / بدین آرزو رای و پیمان تراست
گزان هر سواری بهنگام کار / نه برگاشتندی سر از ده سوار

ورم داه و آمد سوی خلّخ زناز / چنین گفت با لشکر رزمساز
نه پیچد ازین رفتن از من عنان / نه ترسید اگر دشمن آید دمان
همی رفت باید چو تیره شود / سر دشمن از خواب خیره شود
همه جان یکایک بکف برنهند / اگر لشکر آید خورید و دهید
بر این رهنمادند و برخاستند / همه جنگ چین را بیاراستند
هم آنگه سوی کاردانش بجست / شتر خواست تا پیش او در گذشت
پراگنده پرّ ابر گستوان / ابا جوشن و تیغ و ترگ و سنان
ز لشکر بسی زینهاری شدند / بنزدیک خاقان بیاری شدند
سپاهی دلاور بایران کشید / بسی زینهاری بر من رسید
بدو گفت شتاب و برکش سپاه / نگه کن که لشکر کجا شد ز راه
بچربی سخن گوی و بنوازشان / بهر جایگی سرفرازشان
بیاید سپهدار با شهریار / گزیده ز ترکان جنگی سوار
یکایک بنه در پس پشت کرد / بیاید که گرد جای نبرد
ببیش سپاه اندر آمد سترگ / که خاقان ورا خواندی پیر گرگ
دلاور سرکش ندانست باز / بزد پاشنه رفت پیشش فراز
بدو گفت کردیه اینک منم / که بر شیر درنده اسب افکنم
بدان تا تو باشی ورا یادگار / ز بهرام شیران گزیده سوار
چنین دان که اینجا بگفتیم من / اگر من نیز بازآمدم زین سخن
هم آنکس که او را بایران دلیست / سخنها از اندازه بگذاشتست
ز پس سپاه اندر آمد ببر / بیاید بر نامداران سترگ
مرا بود هم یار و هم هم نبرد / کنون روزگار روی آمد بسر
بگفت این وزان پس برانگیخت اسپ / پس او همی تاخت آذرگشسب
یلان سینه تا آن گزیده سپاه / برانگیخت اسب اندران رزمگاه
سراسر همه دشت رود خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
به آهوی بنشست و بگذید بود / بدلش اندرون داوری بها فزود
ترا او مرا مهر بسیار داد / روان وی از ما بی آزار باد
برانگونه برداشتمان ز بزم / که نه رزم بینند ازین پس نه بزم
وزان پس بآرام بنشست شاه / چو برخاست بهرام جنگی ز راه
بدستور پاکیزه بگرد و گفت / که اندیشه تا کی بود در نهفت
نهادند خوان و می چند خورد / همان روز بنشست و برانید گرد
ربدند هم در زمان و برد / پر از خون روانش بخنجر و گرد
بگشتم گوی انجکونه سپاه / چو این نامه من بخوانی بشاه
چو گستهم تشنید لشکر براند / پراکنده لشکر همه باز خواند
شنید آنکه شد شاه ایران درست / برادرش بندوی ناگه بجست
همه جامه پهلوی کرد چاک / خروشان بسر بر همی ریخت خاک
سپاه پراگنده کرد انجمن / همی بخت تا بیشه نارون
بهر سو که بیکار مردم بدند / بنالی همه بنده او شدند

که هر کس که دیدان دوال رکیب / نه پیچد دل اندر فراز و نشیب
بیاید که تا سوی ایران شویم / بنزدیک شاه دلیران شویم
شما دل ز رفتن مدارید تنگ / گر از چینیان لشکر آید بجنگ
وگر بر چنین روتیان نیست رای / از ایدر مجنبید یکسر ز جای
یلان سینه و تختر ایزد گشسب / نشستند با نامداران بر اسب
گزین کرد از آن لشکر آن سی هزار / بدان تا بنه رهنماوند باز

آگاهی یافتن خاقان از گریختن گردیه و فرستادن او تبرک را با لشکر پس او و کشتن گردیه تبرک را

بایشان بسی هیچ تندی مکن / نخستین فراز ار شیرین سخن
وگر هیچ سازد کسی با تو جنگ / تو مردی کن و دور باش از درنگ
بروز چهارم بایشان رسید / زن شیردل چون سپه بنگرید
سلیح برادر بپوشید زن / نشست از بر باره گام زن
بترکان چنین گفت کان پاکزن / نگر بیست با این بزرگ انجمن
بدو گفت آن خواهر کشته شاه / کجا جویش در میان سپاه
چو بشنید آواز او را تبرک / بران اسب جنگی چو شیر سترگ
همی گفت یاد آمش این نیکوی / بجای آورم چون سخن بشنوی
از ایدر ز رفتن ترا روی نیست / مکن گر ترا آرزو شوی نیست
بدو گردیه گفت کز رزمگاه / بیکسو شویم از میان سپاه
چو تنها بدیدش ز جای ره جوی / از آن مغفر سر بره بگشاد روی
کنون من ترا آزمایش کنم / یکی سوی رزمت گرایش کنم
یکی نیزه زد بر کمربند اوی / که بگذاشت خفتان و پیوند اوی
همه لشکر چین بهم برشکست / بسی کشت و افکند و چندی بخست

نامه گردیه بگردوی

یکی نامه سوی برادر بدرد / نوشت و ز هر کارش آگاه کرد
دگر گفت با شهریار بلند / بگوی آنچه از من شنیدی ز پند
بسی نامور مهتران ناتنند / نباید که اندر ایشان گزند

کشتن خسرو بندوی را

کشنده پدر بر زبان بیش حسن / همی کند داد و بود خویش حسن
وزان پس چنین گفت تا بیتمای / که او را هم اکنون تن و دست و پای
وزان پس بسوی خراسان کسی / فرستادش اندر زگردش بسی
فرستاده اندر خراسان رسید / بدرگاه گرد تن آسان رسید

سر پیچیدن گستهم از خسرو و زنی گرفتن او گردیه را

بدانست کورا جهاندار شاه / بکین پدر کرد خواهد تباه
چو نزدیکی کوه آمل رسید / سپه را بدان بیشه اندر کشید
بجائی که لشکر که شاه بود / که گستهم از آن لشکر آگاه بود

نترسند از انبوه مردم کشان / گر از ابر بارد برو سرفشان
بتوران غریبیم و لی شست و چار / میان بزرگان چنین بیست و چار
که هم بیکان از پس ما سران / بیایند با گرزهای گران
با آواز گفتند ما کهتریم / ز رای و ز فرمان تو نگذریم
همی گفت هر کس که مردان تمام / بر از زنده و چینیان شاد کام
چو شب تیره شد گردیه بر نشست / چو گردی سرافراز کردی بدست
همی راند چون باد لشکر براه / درخشنده روز و شبان سیاه
برادر بیامد به نزدیک اوی / که ای نامور مهتر جنگجوی
وز این ننگ تا جاودان درگذشت / بخندد همی لشکر و کشورت
از ایشان نداند کسی راه ما / اگر چشمشان گردد بدخواه ما
از ایشان یکی گور سان کن بمرد / که گرد زمین هیچ بر ندرود
از ایشان بدل بر گزند هیچ باد / ز لشکر سوی ساروان شد چو باد
دو لشکر برابر کشیدند صف / همه جانها برنهاده بکف
چو بد گردیه با سلیح گران / میان بسته بر سان جنگ آوران
که با او مرا هست چندین سخن / چه از نو چه از روزگار کهن
شگفت آمدش گفت خاقان چین / ترا گرد از این پادشاهی گزین
مرا گفت شتاب با او بگوی / که گر زانکه گفتم نبدی تو روی
سخنها بر این گونه پیوند کن / وگر پند نپذیردش بند کن
سخن هر چه گوئی تو پاسخ دهیم / ترا اندرین رای فرّخ نهیم
بدو گفت بهرام را دیده‌ٔ / سواری و رزمش پسندیده‌ٔ
گرم از در شوی با لی گوی / همانا مرا خود پسندی تو شوی
ز زین اندر افتاد و شد سرنگون / شد آن ریگ زیر اندرش جوی خون
دو فرسنگ با او همی شد ز پس / بر آسمان نماندند بسیار کس
چو فیروز شد سوی ایران کشید / بر شهریار دلیران کشید
چنین گفت آنگه که بهرام گرد / بتیمار و درد برادر بمرد
پس از سپاهی بیامد گران / همه نامداران و جنگ آوران
نشستم بره بر که تا با سخن / بیاید مگر اختر فرّخی
نبد از بزرگان کسی کینه جوی / که با او بروی اندر آورد روی
چو روشن روانت بر از آب جوی / همی پادشاهی کنم چون بود
ببرید تا او بخون کسان / چو پیوست باشد نبندد میان
بدو گفت با کس مجنبان زبان / از ایدر برو تا در مرزبان
بگفت آنچه فرمان پرویز بود / که شاهی جوان بود و خونریز بود
چنین تا به شهر بزرگان رسید / ز ساری و آمل بزرگان رسید
چو بشنید دستش ببند اندر است / فرود آمد از پشت زین سپهبد
خروشان از آن جایگه بازگشت / تو گفتی که با باد هم سازگشت
همی برد بر هر سوئی تاختن / بدان تاختن بود کین آختن
همی بر سر ایشان فرود آمدی / سپه را یکایک همی برزدی

وزان پس چو گردوی شد نزد شاه / بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
بدان مرزبانان خاقان چگرد / که در مرد از ایشان برآورد گرد
وزان روی گستهم بشنید نیز / که بهرام یل را سرآمد قفیز

همان گردیه با سپاهی بزرگ / برفت از بر نامداری سترگ
پس او بیامد سپاهی بکین / چو گرد او بدان نامداران چین
پذیره شدن را سپه برنشاند / وزان بیشه چون باد لشکر براند

چو آگاه شد گردیه رفت پیش / ابا سرور و نامداران خویش
چو گستهم دید آن سپه را ز راه / برانگیخت اسب از میان سپاه
بیامد بر گردیه پر ز درد / فراوان ز بهرام تیمار خورد

همان دو بندوی با او بگفت / همی با نشستن چو ترکان جفت
یلان سینه را دید و اورنگ گشسپ / فرود آمد از دور گریان ز اسپ
بگفت آنکه بندوی را شهریار / تبه کرد و برگشت از روزگار

تو گفتی نه از خواهرش زاد بود / نه از بهر او تن بخون داده بود
روان پیش ایشان ز رفتار آمدی / چو نزدیک گشتی ز رزم آمدی
نخستین ز تن دست و پایش برید / بدانسان که از گوهر او سزید

شما را بدو چیست اکنون امید / که برنا و رد هرگز از شاخ بید
ابا همگنان تا بتر زان کنند / بشهر اندران گوشت ارزان کنند
چو از دور بشنید یلان سینه را / برآشوبد او کهنه کینه را

کز آن شاه بودی تو بهرام را / از او یافتی در جهان کام را
وز او هر که اندیشه پرهیز به / گلوی ورا دشنه تیز به
گر اندر بباشید با ما بهم / ز نیم اندرین رای بر بیش و کم

پذیرفت از او هر که بشنید پند / همیجست هر یک ز راه گزند
زبان تیز با گردیه برگشاد / همی کرد کردار بهرام یاد
ز گفتار او گردیه گشت پست / شد اندیشه‌ها بر دلش بر درست

بنودند یکسر بنزدیک او / درخشان شد آن رای تاریک او
یلان سینه را گفت ای تیز شوی / بگوید بخواهد بر این آبروی
چنین داد پاسخ که تا گوش کش / بگفتار بسیار دل خوش مکش

یلان سینه با گردیه گفت زن / بگفتی ترا دیده ام رای زن
ز خاقان کرانه گزیدی بنیز / که رای تو آزادگان را گزند
چگونه ز گستهم یل خال شاه / توانگر سپهبد سری با سپاه

بدو گفت شوئی که ز ایران بود / از و تخمه ما نه ویران بود
یلان سینه او را که گستهم داد / دلاور گوی بود خسرو نژاد
همیداشتش چون یکی تازه سیب / که اندر بلندی ندیدی نشیب

سپاهی که از نزد خسرو شدی / برآورده ز کار کهن نو شدی
هر آنگه که دیدی شکست سپاه / گو از امید آشتی در پناه
چنین تا برآمد بر این چند گاه / ز گستهم پر درد شد جان شاه

برآشفت روزی بگردوی گفت / که گستهم با گردیه گشت جفت

رای خسرو با گردوی در کار گستهم و کشته شدن گستهم بدست گردیه بچارهٔ گردوی

سوی او شدند آن بزرگ انجمن / برانم که او بودشان رای زن

ز آمل کس آمد ز کار آگهان / همه فاش گشت آنچه بودی نهان
همی گفت از این گونه تا تیره گشت / ز دیدار چشم یلان خیره گشت

چو سازندگان شمع و می خواستند / ز بیگانه ایوان بپرداختند
نشستند گردوی و خسرو بهم / همی گفت خسرو ز هر بیش و کم

بدو گفت از ایدر فراوان سپاه / بآمل فرستاده ام کینه خواه
همه خسته و بسته باز آمدند / پر از ناله و پر گداز آمدند
کنون اندرین رای ما را بهست / که آن رای با تاج و تخت آمدست

چو بهرام چوبینه گم کرد راه / همیشه بدی گردیه نیکخواه
کنون چاره هست نزدیک من / بگوی این سخن بر سر انجمن
سوی گردیه نامه باید نوشت / چو جوی پر از می بباغ بهشت

که تا تو همی دوستداری کنی / بهر جای و هر کار یاری کنی
برآید بر این روز کار دراز / زبان بر دلم هیچ مگشا دراز
کنون روز کار سخن گفتن است / که گردوی یار انجامی تن است

نگر تا چگونه کنی چاره / گزان کم شود زشت پتیاره
که گستهم را زیر سنگ آوری / دل و خانه ما بچنگ آوری
چو این کرده باشی سپاه ترا / همان در جهان نیکخواه ترا

بنزدیک ایشان بود زینهار / بهر جای هر کو بباشند خوار
کسی را که خواهی دهم کشوری / که گیرد بدان کشور اندر سری
توانی تو مشکوی زرین ما / سر آورده باشی همه کین ما

بدین بر خورم چند سوگند نیز / فزایم بر این پندها چند نیز
بدو گفت گردوی نوشه بدی / چو ناهید در برج خوشه بدی
تو دانی که من جان فرزند خویش / بر و بوم و آباد و پیوند خویش

بجای سپه تو ندارم بچیز / گر این چیزها ارجمندست نیز
بدین کس فرستم بنزدیک اوی / درخشان کنم جان تاریک اوی
یکی نامه خواهم بر او مهر شاه / همان خط او چون درخشنده ماه

بخواهر فرستم زن خویش را / کنم دور از اندیشه بدکیش را
که چونین سخن نیست جز کار زن / بویژه زنی کو بود رای زن
بر این نیز هر چند می بنگرم / پیام تو باید بر خواهرم

برآید بکام تو این کار زود / بر این هم کم و بیش باید فزود
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت / همه رنجها بر دلش باد گشت
هم آنگه ز گنجور قرطاس خواست / ز مشک سیه سوده انقاس خواست

یکی نامه بنوشت چون بوستان / پر از گلستان رخ دوستان
پر از عهد و پیمان و سوگندها / ز هر گونه لابه و پندها
چو برگشت عنوان آن نامه خشک / نهادند مهری بر او بر ز مشک

یکی نامه بنوشت گردوی نیز / بگفت اندر و پند و بسیار چیز
سر نامه گفت آنچه بهرام کرد / همه دوده و بوم بدنام کرد
که بخشایش آراد یزدان اوی / سپاس از شما از این گفتگوی

هر آنکس که جانش ندارد خرد / کم و بیش کارها ننگرد
گر او رفت ما از پس او دژم / بداد خدای جهان بگرویم
چو جفت من آید بنزدیک تو / درخشان کند رای تاریک تو

ز گفتار او هیچگونه نگرد / چو گردوی شو و بخت تو در نبرد
نهاد آن خط خسرو اندر میان / بپیچید بر نامه بر پرنیان
زن چاره گر بستد آن نامه را / شنید آن سخنهای خودکامه را

همیساخت تا شیر آرون / فرستاده زن بود نزدیک زن
از او گردیه شد چو خرم بهار / همه رخ پر از بوی و رنگ و نگار
ز بهرام چندی سخن راندند / همی آب مژگان برافشاندند

پس آن نامه شوی با خط شاه / نهانی بدو داد و بنمود راه
چو آن شیرزن نامه شاه دید / تو گفتی برو بر زمین ماه دید
بخندید و گفت این سخن را برنج / نداند کسی کش بود یار گنج

همان پنج تن را بر خویش خواند / سخن زد یکی خوابگه بر نشاند
بخواند آن خط شاه بر پنج تن / نهان داشت از نامدار انجمن
چو بگشاد لب زود پیمان ببست / گرفت آنزمان دست ایشان بدست

چو شب تیره شد روشنائی بجست / لب شوی بگرفت تا گشت پست
از آن مردمان نیز یار آمدند / ببالین آن نامدار آمدند
بکوشید بسیار با مرد مست / سرانجام گویا زبانش ببست

سپهبد بتاریکی اندر بمرد / شب و روز روشن کسان را سپرد
بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست / بهر برزنی آتش و باد خاست
چو آواز بشنید ناپاک زن / بخفتان رومی بپوشید تن

شب تیره ایرانیان را بخواند / سخنها از آن کشته چندی براند
پس آن نامه شاه بنمودشان / دلیری و تندی بیفزودشان
همه سرکشان آفرین خواندند / بران نامه بر گوهر افشاندند

دوات و قلم خواست با انجمن / بآرام بنشست با رای زن

نامه گردیه بخسرو و خواندن خسرو او را نزد خود و بزنی گرفتن

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / ز بدخواه و ز مردم نیکخواه

سرنامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که او کینه از دل بشست
دگر گفت کاری که فرمود شاه / برآمد بکام دل نیکخواه

پراگنده گشت آن سپاه بزرگ / به تخت جهاندار شاه سترگ
ازین پس کنون تا چه فرمان دهی / چو آویزی از گوشوار دهی
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید / از آن زن ورا شادیی نو رسید

فرستاده‌ای خواست شیرین نهان / بلند اختر و پاک و روشن روان
فرستاده آمد بر زنج گرد / سخنهای خسرو همه یاد کرد
چو آمد ببستند یکی شهرشاه / سپاهی پذیره شدندش براه
همه گنج انجوخته پیش برد / یکایک بگنجور او برشمرد
نگه کرد خسرو بدان زاد سرو / برخ چون بهار و برفتن تذرو
فرستاد نزد برادرش کس / همان نزد دستور فریادرس
دو هفته برآمد بگفت شاه / بخورشید و ماه و بتخت و کلاه
بدو گفت شاها انوشه بدی / روانم بدیدار توشه بدی
پرستنده را بفرمود شاه / که در باغ و گلشن بیارای گاه
چو خورشید شیرین بشد اندرون / خرامان ببالای سیمین ستون
بشاه جهان گفت گنجور باش / یکی چشم بنمای و دستور باش
بباغ اندر آورد گاهی گرفت / چپ و راست هرگونه راهی گرفت
چنین گفت شیرین که ای شهریار / بدشمن دهی آلت کارزار
بخنده بشیرین چنین گفت شاه / گر این زن جز از دست داد نخواه
هم اکنون ز زنیش تبان کی / جدا کردمی پیش شاه بزرگ
کنون تا ببینیم که با جام می / همی مست باشی و گر سخت پی
بیاد سپهبد بگیرم بخورد / برآورد از آن چشمه زرد گرد
ابا هر یکی زان ده و دو هزار / از ایرانیان تند جنگی سوار
از ایشان نگهبان ایشان توئی / که با رنج و تیمار خویشان توئی
همی رفت روی زمین ابر دی / همی آفرین خواند بر فر کی
شبی می همی خورد تا بخردان / بزرگان کار آزموده ردان
بفرمود تا جام انداختند / بران هر کسی دل بپرداختند
چنین گفت اکنون بره بوم ری / بگویند پیلان جنگی به پی
نگه کن که شهر بزرگست ری / نشاید که گویند پیلان تو پی
که بخشد نباشد بری مرزبان / یکی مرد بد آتش و بدزبان
چنین گفت خسرو که بسیار گوی / ز شه اختر بی بدم سرخ موی
دو چشمش کژ و سبز و دندان گراز / براه اندرون گر رود همچو گرگ
چنان بد که روزی کسی زو بشاه / بیاورد از آنگونه مردی زراه
بدو گفت خسرو ز کردار بد / چه داری بیاور ز گفتار بد
سراپا همه دروغست و بس / سوی راستی ننگرد دسترس
بدیوان نشستند منشور ری / بزشتی بزرگی شد آن شوم پی
بفرمود تا نام او هفتاد نام / بخندند و شد او بدان شادکام
همیگفت اگر نام دانی بجای / ببینم و گر گربه در سرای
همه خانه از بیم گربه داشتند / دل از بوم آباد برداشتند
شد آن شهر آباد یکسر خراب / بسر بر همی تافت آفتاب
سرشک هزار چو زین زاله گشت / همه کوه و هامون پر از لاله گشت
بزرگان چه بازی بباغ آمدند / همه میش و آهو بباغ آمدند

یکی نامه بر سان ارژنگ چین / هشتند و کردند چند آفرین
زن شیر از آن نامه شهریار / چو رخشنده گل شد بوقت بهار
زره چون بدرگاه شد بار یافت / دل تاجور را بی آزار یافت
ز دیبا و زر و گوهر شاهوار / کس او را ندانست کردن شمار
برخساره چون روز و گیسو چو شب / همی دُر بباریدگفتی ز لب
برآیین آن دین مر او را بخواست / پذیرفت و با جان همی داشت راست

هنر نمودن کردیه نزدیک خسرو

بفرمای تا اسب و زین آورند / کمان و کمندی گزین آورند
برفتند بیدار دل بندگان / ز رومی و ترکی پرستندگان
بشد کردیه تا بنزدیک شاه / زره خواست از ترک رومی کلاه
بدان پرهنر زن بفرمود شاه / زن آمد بنزدیک اسب سیاه
همی هر زمان اسب برگاشتی / ورا بر سر نیزه بگذاشتی
که خون برادر بیاد آورد / بترسم که کارت بباد آورد
همی تاخت گرد اندرون با چهر / نشان یلان بود با کین و مهر
بدو مانده بد خسرو اندر شگفت / چنان برز و بالا و بازو و کفت
یکی جام بر یاد خسروان / بکف بر نهاد آن زن پهلوان
سپهبد شگفتی بماند اندر و / بدو گفت کای ماه پیکار جو
چنانم به مشکوی زرین من / چو در خانه گوهر آگین من
نخواهم که گویند از ایشان سخن / کسی جز تو گر نو بود یا کهن

فرستادن خسرو مرزبان بد سرشت را

بری و تنگ نمودن او مردمان ری را

همه مردم از شهر بیرون کنند / همه ری پی دشت و هامون کنند
که یزدان بد انگار بد آستان / نباشند هم بر زمین راستان
بدو گفت دستور کای شهریار / که گویند شان چنین نابکار
تنش زشت بینی کژ و روی زرد / بد اندیش و کوتاه دل پر ز درد
همه موبدان مانده زو در شگفت / که تا یاد خسرو چنین چون گرفت
بفرمود تا پیش اوی آورند / وز آنگونه بازی نکوی آورند
چنین داد پاسخ که از کار بد / نیاسایم و نیست با من خرد
ابا هر که پیمان کنم بشکنم / پی و بیخ رادی بخاک افکنم
سپاهی پراکنده او را سپرد / برفت از در و نام زشتی ببرد
وزان پس همه کار او گشت / دل کدخدایان از و شد درشت
بدان بوم و بر آتش اندر زنم / ز برشان همه سنگ بر سر زنم
چو باران بدی ناودانی نبود / بشهر اندرون پاسبانی نبود
همه شهر زو بود پر داغ و درد / کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

بازی ساختن کردیه پیش خسرو

بخشیدن خسرو ری را بدان

گرانمایه زن را بدرگاه خواند / بنامه ورا افسر ماه خواند
سپه را بدر خواند و روزی بداد / چو شد روز روشن بنه برنهاد
بیاورد از آن پس نثار گران / هم آنکس که بودند با او سران
ز دیبای زربفت و تاج و کمر / همان تخت زرین و زرین سپر
ورا در شبستان فرستاد شاه / ز هر کس فزون شد ورا پایگاه
بیاراستش را بخلعت و گنج نیز / درم داد و دینار و هرگونه چیز
که ترکوی آن رزم خاقانیان / بلندی چنان چون کمر بر میان
همان بنده و خود و خفتان جنگ / یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
ز خوبان خسرو هزار و دو دست / تو گفتی بباغ اندرون جای نیست
بیامد خرامان ز جای نشست / کمر بر میان بست و نیزه بدست
بن نیزه را بر زمین بر نهاد / ببالای زین اندر آمد چو باد
بدو گفت هنگام رزم سترگ / بدینگونه بودم چو ارغنده گرگ
تو با جامه پاک بر تخت زر / ورا هر زمان بر تو باشد گذر
همی گفت بادی بداندیش شاه / بپیش نشستی بیاورد گاه
چنین گفت با کردیه شهریار / که بی عیبی از گردش روزگار
که گشتی گریزان از آن اهرمن / نهاده بدو دیده با انجمن
بگرد جهان جار سالار من / که هستند بر جان نگهدار من
پرستار باشند و ده و دو هزار / همه پاک با طوق و با گوشوار
شنید این سخن کردیه شاد گشت / ز پیغاره دشمن آزاد گشت
برآمد بر این هنر روز دراز / بجست اختر نامور چرخ فراز
بدان مجلس اندر یکی جام بود / نبشته بر او نام بهرام بود
گرفتند نفرین بهرام گر / بدانجام آزنده جام بر
گرانمایه دستور با شهریار / چنین گفت کای از کیان یادگار
بجوئیم و آتش بجا آوریم / نشاید که بی رهنما آوریم
همان بد دل و سفله و بی فروغ / سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
همی جست هر کس بگرد جهان / ز شهر کیان از کهان و مهان
بر دند از اینگونه مردی برش / نجستند از کشور و لشکرش
سخن هرچه گویم دگرگون کنم / تن و جان پرستنده پر خون کنم
بدو گفت خسرو که بد اخترست / نبشته مباد اختر این بر سرست
چو آمد بری مرد نا تندرست / دل و دیده از شرم یزدان بشست
بهر سو همی رفت با رهنمای / نشاندی گری پیش او در سرای
همی جست جائی که بد بکدرم / خداوند او را فکندی بغم
بدستور گفت آنزمان شهریار / که بد گوهری بد دم بی تبار
وزان زشت و بدکامه شوم پی / که آمد ز درگاه خسرو بری
چنین تا بیامد مه فرودین / بیاراست گلبرگ روی زمین
همه راغها شد چو پشت پلنگ / زمین همچو دیبای رومی برنگ
چو خسرو گشاده در باغ دید / همه چشمه باغ پر باغ دید

بفرمود تا در دمیدند بوق / بیاورد پس شمعهای خلوق

ازان درد گردون غمخواره گشت / وز اندیشه دل سوی چاره گشت

بیاورد پس گربه گربکی / که پیدا نبد گربه از کودکی

بدیده چو قار و برخ چون بهار / چو می خورده و چشم او پر خمار

اباگربه گفت ار کرا آرزوی / چو خواهی بگوی از زن نیک خوی

ز ری مرد شوم را باز خوان / درا مردم شوم و بدساز خوان

بتو داد انوشیروان روشنا / تو بفرست اکنون یکی پارسا

ازان پس که گسترده شد دست شاه / سراسر جهان شد ورا نیکخواه

گزین کرد از ایران چل و هشت هزار / جهاندیده و گرد و جنگی سوار

ازان نامداران ده و دو هزار / سواران هشیار و خنجرگذار

بگر هر کسی پس کند مرز خویش / بداند سرمایه و ارز خویش

بدیشان چنین گفت کانکو ز راه / بگردد بدارد بدان جایگاه

طلایه بیاید بروز و شبان / بخسبید در خیمه ها پاسبان

با ایشان سپردار آندر باختر / بدان تا نباشد ز دشمن گذر

بسوی خراسان فرستادشان / بسی پند و اندرزها دادشان

بهر کشوری گنج آگنده هست / که کس را نباید شدن زیردست

بیاورد گریان بدرویش داد / چو درویش پوشیده بد بیش داد

چو از کین و نفرین بپرداخت شاه / بدانش یکی دیگر آورد راه

ز کار سپاه و ز کار جهان / بگفتی بشاه آشکار و نهان

دگر بهره شادی و رامشگران / نشستن بآرام با مهتران

چهارم شمار سپهر بلند / همی برگرفتی چه و چون و چند

همان شب بگاه و برچار بهر / ببخشید تا شاد باشد ز دهر

هرآنگه که گشتی ز نخچیر باز / برخشنده روز و شب دیریاز

سه دیگر هرآنکس که داننده بود / نویسنده و چیزخواننده بود

نبشتی همی پاسخ نامه باز / بدان نامداران گردنفراز

چو بودی سر سال نو فروردین / که رخشان شدی در دل هور زمین

ششم سال آمد خت قیصر بشاه / یکی کودک آورد مانند ماه

بگوشش یکی نام گفتی پدر / نهانی دگر آشکاره دگر

بگوشش اندرون نام گفتش قباد / همی خواندی شیروی فرخ نژاد

ز اختر شناسان بپرسید شاه / که هر کس که کرد اندر اختر نگاه

ازین کودک آشوب گیرد زمین / نخواند سپاهش برو آفرین

چنین گفت با مرد داننده شاه / که به زین نکشید این سخن را نگاه

پراندیشه شد زین سخن شهریار / بدان هفته کس را نداد ایچ بار

بدان تا چه شد نامور شاه را / که بربست بر کهتران راه را

ز گفتار این مرد اختر شناس / ز گردون گردان شدم پر هراس

وزان پس بموبد گفت یزدان پرست / که او برتر از دانش هر کس است

جز از شادکامیت هرگز مباد / ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد

نشستند و بر سبزه می خواستند / بشادی روان را بیاراستند

یکایک برادر بخواهر بگفت / که این گفت بر شه نداری نهفت

بر اسپی نشانده ستامی بزر / ز زر اندرون چند گونه گهر

همی تاخت چون کودکی گرد باغ / فروهشته از اسب زرین جناغ

زن چاره گر زود بردش نماز / چنین گفت کای شاه گردنفراز

که او گربه از خانه بیرون کنند / یکایک همه ناودان برکنند

ز ری بازخوان آن بداندیش را / چو اهرمن آن زشت بدکیش را

بخش کردن خسرو پادشاهی خود را

در گنجهای کهن برگشاد / که بنهاد فیروز و فرخ قباد

فرستاد خسرو سوی مرز روم / نگهبان آن فرخ آباد بوم

هم از نامداران ده و دو هزار / گزین کرد از ایران نبرده سوار

بجز لی مر او را براه آورید / چو زین بگذرد بند و چاه آورید

ز لشکر ده و دو هزار دگر / دلاور بزرگان پرخاشخر

بدان سرکشان گفت بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید

که از مرز هیتال تا مرز چین / نباید که کس پی نهد بر زمین

چو باید بخواهید و خرم زیید / خردمند باشید و بیغم زیید

هرآنکس که او یار بند و نیچ بود / نبرد یکی کینهتر بدگوی بود

ازین پس شب و روز کرد او دو بهر / نشست و ببخشید بر چار بهر

چو در پادشاهی بدیدی شکست / ز لشکر گر از مردم زیردست

بسوی بد اندیشه کردی ز بد / چنان کز ره نامداران سزد

ستاره شمر پیش او بر بپای / که بودی بدانش ورا رهنمای

ازو بهره گوی و میدان و بر / یکی نامور پیش او با دگر

هرآنکس که بودی ورا دستگاه / ببستی بشهر اندر آیین و راه

بنوبت ورا پیش بنشاندی / سخنهای دیرینه بر خواندی

فرستاده با خلعت و کام خویش / ز در بازگشتی بآرام خویش

نهادی یکی گنج خسرو نهان / که نشناختی کهتری در جهان

زادن شیرویه پسر خسرو پرویز از مریم بفال بد

ومژده فرستادن خسرو بقیصر

چو دید او و فرجام انگار جست / ز رنج اختر این جهاندار جست

هم از راه یزدان بگردد بتیز / ازین بیشتر چون نترسم ز چیز

اگر تا نگردد زبانتان بر این / بپیش بزرگان ایران زمین

ز نخچیر و از می نکو کشتند / بران چند که روی او کس ندید

چو بشنید موبد بشد نزد شاه / یکایک بداد آن پیام سپاه

بگنجور فرمود کان پرنیان / بیاورد همان رقعه اندر میان

ورا بد نگه ناچار گردون سپهر / دگرگون نماید و جوید چهر

چنان چون بکارد فلک بدرویم / بدو کام و ناکام ما بگرویم

کس آمد بگرد وی از شهر ری / برش داستانی بیفکند پی

اگر تا توانی یکی چاره کرد / که گردد دل شاه ازان کار زرد

فروهشته از گوش او گوشوار / بناخن بر از لاله کرده نگار

لب شاه ایران پر از خنده گشت / همه کهتران خنده را بنده گشت

بمن بخش ری را خرد یاد کن / دل غمگنان را ز غم آزاد کن

بخندید خسرو ز گفتار زن / بدو گفت کای شوخ لشکرشکن

همی هر زبانش فزون بود بخت / ازان نامور خسرو دادی درخت

همه تا جدا زاتش کهتر شدند / همه کهتران زو توانگر شدند

جهان را ببخشید بر چار بهر / یکایک همه نامور کرد شهر

بدان تا ز روم اندر ایران سپاه / نیاید که کشور شود زو تباه

بدان تا ردی زابلستان شوند / به توران همه از گلستان شوند

بهر سو فرستید کارآگهان / بدان تا نماند سخن در نهان

بخواند و بسی پندها دادشان / براه الانان فرستادشان

ده و دو هزار دگر برگزید / ز مردان جنگی چنان چون سزید

بکرپاکهی و بفرمان ما / روان بسته دارد ز پیمان ما

در گنج بگشاد چندی درم / که دیدی بر او برز هر در رقم

که بودند شادان ازان خون بدر / ز تنهای ایشان جدا کرده سر

ازان چاریک بهره موبد نهاد / که دارد سخنهای نیکو بیاد

سپیده دمان داد بر یافتی / گذشته بجستی و دریافتی

سوم بهره کارش نیایش بدی / جهان آفرین را ستایش بدی

وزین بهر همی شب دیریاز / نشستی همی با بتان طراز

دگر بهره زو کوه و دشت و شکار / گرازان تازه گشتی ورا روزگار

دگر بهره شطرنج بودی و نرد / سخن گفتن از رزم و از کارکرد

چهارم فرستاد کار از راه / همی خواندندی نیز دیک شاه

همان روز منشور هر کشوری / نبشتی سپردی بهر مهتری

چو از پادشاهیش شد پنج سال / بگیتی سراسر نبودش همال

نبود آن زمان بانگ و رسم نماز / بگوشش چنان پروریده نیاز

نهانی بگفتش بگوشش اندرون / همی خواندی آشکارا بزن

چو شب کودک آمد گذشته سه پاس / بیاید بر خسرو اختر شناس

چنین داد پاسخ ستاره شمر / که بر چرخ گردون خالی گذر

دل شاه غمگین شد از گفتشان / وزان ناسزاوار گفتارشان

همیداشت آن اختر بدنگاه / نهاده بر آن بسته بر مهر شاه

همه مهتران پیش موبد شدند / ز هر گونه داستانها زدند

چنین داد پاسخ ورا شهریار / که من تنگدل گشتم از روزگار

بیاورد گنجور و موبد بدید / دلش تنگ شد خامشی برگزید

به تیمار سی کی باز گرد و نبرد / چنین گفت از دانشی کی سزد

بباید بدن چون بدارد سپهر / گهی کین و پرخاش و گه داد و مهر

ازو کالبد راست سود و زیان / چو دانا بود زو بترسد روان
دبیر پسندیده را خواند پیش / سخن راند با او ز اندازه بیش
نشاید بخسرو انش و بخت را / و گر در هنر بخشش و تخت را
چو آن نامه نزدیک قیصر رسید / نگه کرده و توقیع پرویز دید
برآمد هم آواز رامشگران / همه شهر روم از کران تا کران
بهشتم بفرمود تا کاروان / بیامد بدرگاه با ساروان
چهل خان زرین بپایه بسیم / چنان کز در شهریاران سزد
بمریم فرستاد چندی گهر / یکی نره طاوس پرکرده زر
گوی پیشرو نام او خانگی / که همتا نبودش بفرزانگی
بفرخ بفرمود تا بر نشست / یکی مرزبان بود خسرو پرست
چو از دور دیدآن سه خانگی / بپیش اندر آمد بمردانگی
نهادند هموار سر بر زمین / برو بر همی خواندند آفرین
بزرگانش از جای برخاستند / بنزدیک شه جایش آراستند
مبادا جهان بی چنین شهریار / برومند بادا و را روزگار
ز قیصر درود و ز ما آفرین / بر این نامور شهریار زمین
برفتیم با فیلسوفان بهم / بدان تا نباشد کس از ما دژم
فرستاد پس چیزها سوی گنج / بدو گفت چندی نبایست رنج
چنین گفت کاین نامه سوی مهست / سرافراز پرویز یزدان پرست
ز قیصر پدر مادر شیر نام / که پاینده بادا بر او نام و کام
همیشه بدل شاد و روشن روان / همیشه خرد شاد و دولت جوان
جهان آفرین پشت و یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
بقیصر یکی نامه فرمود شاه / که بر نه سزاوار شاهی کلاه

نامه قیصر بخسرو با هدیه و خواستن دار مسیح

بفرمود تا کاروان برد پیش / دمیدند و بربانگ شد کشور پیش
بدرگاه بردند چندی صلیب / نسیم گلان آمد و بوی طیب
صد اشتر ز گنج و درم کرد بار / ز دینار پنجه ز بهر نثار
همان چند زرین و سیمین ده / ز گوهر بر و جشنشان آزده
همان باژ کشور که بد چاربار / ز دینار رومی هزاران هزار
همیشه براینگونه با ساروان / شتروار دینار ده کاروان
که سالار او بود بر همه روز / گرانمایه و گرد و لشکر فروز
چنین تا بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
بمالید پس خانگی رخ بخاک / همی گفت کای مهتر داد و پاک
چنین گفت پس شاه را خانگی / که چون تو نباشد بفرزانگی
مبیناد کس روز بی کام تو / نشسته بخورشید بر نام تو
کسی کو به پیوستگی شاه شاد / نباشد و را روشنائی مباد
ز قیصر بپرد دگر باژ و چیز / که با باژ و چیز آفرین بود نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه / که این نامه برخوان به پیش سپاه
جهاندار بیدار بد رام شهر / که بر دانشش تاج و خرد داد بهر
که با برز و با فر و پرواز باد / همه روزگارانش نوروز باد
گرانمایه شاهی کیومرثی / همان پور هوشنگ و طهمورثی
ز موبد چو بشنید خسرو سخن / بخندید و کاری نو افکند بن
که مریم پسر زاد و در شب یکی / که هرگز ندیدی چنین کودکی
چو من شادمانم تو شادان زیی / که شادی و گردنکشی را سزی
ببستند آذین به بیراه و راه / برآواز شیروی پرورد شاه
بیکهفته زاینگونه با رود و می / ببودند شادان ز شیروی کی
ز دیبای زربفت رومی دویست / که گفتی ز زر جامه را تار نیست
چه از جامه خسروی و چینی حریر / ز زر و زبرجد یکی آبگیر
فرستاد با مرد رومی چهل / کجا هر چهل بود بیدار دل
چو آگاهی آمد به پرویز شاه / که پیغمبر قیصر آمد ز راه
برفتند با او سواران شاه / بسر بر نهادند زرین کلاه
چو دیدند زیبا رخ شاه را / بدانگونه آراسته گاه را
ز پیروزگر آفرین تو باد / مبادی همیشه مگر شاه و شاد
ز خورشید بر چرخ تابنده تر / ز جان سخنگوی پاینده تر
جهان بی سر و افسر تو مباد / بر و بوم بی لشکر تو مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم / بدین نامبردار بوم آمدیم
بخندید از آن پرهنر مرد شاه / نهادند زیرش یکی زیرگاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر / که گوینده او بود و هم یادگیر
جهاندار فرزند هرمزد شاه / که زیبای تاجست و زیبای گاه
بایران و توران انش رسته پیش / بشاهی مبادا ش انباز کس
پدر بر پدر بر پسر بر پسر / مبادا کز این گوهر آید بسر



بدین پاک یزدان کنند آفرین / بزرگان ملکت و بزرگان دین
ز ایران و توران و هندوستان / همان ترک تا روم و جادوستان
بر او آفرین کرد رومی نخست / دلش را ز تاری گری شد بشست
هنرپرور و راد و بخشنده گنج / ازین تخمه هرگز نبد کس برنج
که چون او یکی شاه اندر جهان / نبود و نباشد ز تخم مهان
ز دشمن پرستند چندان جهان / بر او آفرین از کهان و مهان
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاچ / بزرگان با فر و اورند و تاج
بدین خویشی اکنون که من کرده‌ام / بزرگی بدانش بر آورده‌ام
یکی آرزو خواهم از شهریار / که آن آرزو نزد او هست خوار
بدین آرزو شهریار جهان / نبخشاید از ما کهان و مهان
همه هدیه و باژ و ساوی که من / فرستم بنزدیک آن انجمن
بمین روزهٔ پاک کشنفدی / ز هر در پرستیدن ایزدی
که بود از گه آفریدون فراز / که با سلم و تور اندر آمد براز
بدین خویشی ما جهان رام گشت / همه کام بیهوده بدرام گشت
از آن نامه شد شاه خرم نهان / بر او تازه شد روزگار مهان
بروند چیزی که بایست برد / بنزدیک آن مرد بیدار گرد
بدانگونه نگاه نزدیک شاه / ببودند شادان دل و نیکخواه
سر نامه گفت آفرین جهان / بر آن باد کو پاک دارد نهان
نخست آنکه کردی ستایش مرا / بنامه نمودی نمایش مرا
از ایرا جهاندار یزدان پاک / بر آورده بوم ترا بر سماک
چه کار آمدم پیش یارم بدی / بهر دانشی غمگسارم بدی
همه مهتران پشت برگاشتند / مرا در جهان خوار بگذاشتند
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین / ز گشنفدی روزه و آفرین
همه داد و نیکی و شرم است و مهر / نگه کردن اندر شمار سپهر
در اندیشهٔ دل نگنجد خدای / بهستی همه او باشد رهنمای
کسی را که خوانی همی سوگوار / که کردند پیغمبرش را بدار
ز قیصر چو بیهوده آید سخن / نخندد بر آن نامه مرد کهن
ز موبد گمان بد که ترسا شدم / گر از بهر مریم سکوبا شدم
بشیروی بخشیدم آن برده رنج / بیفکندم او را یکی تازه گنج
نخست اندر آیم ز سلم بزرگ / ز اسکندر آن کینه و پیر گرگ
بدین مسیحا بکوشد همی / سخنهای با کم نیوشد همی
نهادند بر نامه بر مهر شاه / همی داشت خراد برزین نگاه
بگوهر بیاکند هر یک چو سنگ / نهادند بر هر یکی مهر تنگ
دگر پنجصد دُر خوشاب بود / که هر دانه قطرهٔ آب بود
ز چیزی که خیزد ز هر کشوری / که بپسندد اندر جهان مهتری
همان جامه و اسب و تخت و ستام / ز پوشیدنیها که بردند نام
همه مهتران خواندند آفرین / بر آن پرهنر شهریار زمین

نه چون تو سوار و نه چون تو نهاد / ز چون تو بر ایوان چنین برنگار
ترا داد یزدان بپاکی نژاد / کسی چون تو از پاک مادر نزاد
همه پیشها زنی نیک اختری / بزرگی و مردی و افسونگری
نهادند بر دشمنان باژ و ساو / بداندیشگان را کشش همچو گاو
که از ژرف دریا بر آورد پی / بر آنگونه دیوار بیدار کی
ز تازی و هندی و ایرانیان / ببستند پیشش کمر بر میان
همه کهتران شما بوده‌اند / بر آن بندگی برگوا بوده‌اند
بدانگونه شادم که تشنه بآب / و گر سبزه از تابش آفتاب
که دار مسیحا بگنج شماست / چو بینید دو دانید گفتار راست
ز گیتی بر او بر کنند آفرین / که بی او مبادا زمان و زمین
پذیرد پذیرم سپاسی بدان / ببینا در روی تو چشم بدان
بر آن سوگواران بمالید روی / بر او بر فراوان بسوزند بوی
شود کشور آسوده از تاختن / ز هرگونه کینها ساختن
در و در جهان آفرین بر تو باد / همان آفرین بر زمین تو باد
بسی آفرین کرد بر خاک بر / بدو گفت بس کن نه سنگانی
بیامد بدان آن گزین جایگاه / وزان پس بیلو و نزدیک شاه

پاسخ نامهٔ قیصر از خسرو پرویز با هدیه

بدو نیک بستند ز یزدان پاک / وز او دار و اندر جهان ترس و باک
بدانستم و شاد گشتم بدان / سخن گفتن نامور بخردان
ز هند و ز سقلاب و چین و خزر / چنین ارجمند آمد آن بوم و بر
چنان شادم اکنون بپیوند تو / بدین پرهنر پاک فرزند تو
تو تنها بجای پدر بودیم / همان از پدر بیشتر بودیم
همه خواندم با یکایک دبیر / سخنهای شایسته و دلپذیر
بهستی یزدان نیوشاترم / همیشه سوی داد کوشاترم
دگر گفت ز دار مسیحا سخن / بیاد آمد از روزگار کهن
که گویند که فرزند یزدان بدی / بدان دار برگشته خندان بدی
همان دار عیسی بیفروزد گنج / که شاه اردشیر آن نهاده بگنج
دگر آرزو هرچه باید بخواه / شما را سوی پاک شاه است راه
ز روم و ز ایران پراندیشه‌ام / شب تیره ز اندیشه چون بیشه‌ام
ز کین نو آیین و کین کهن / اگر در جهان تازه گردد سخن
بآرام شاه است و پیروز بخت / بدین خسروانی نو آیین درخت
گشادند از آن پس در گنج باز / کجا گرد کرد او بروز دراز
مر آن هر یکی را بها صد هزار / درم بود و گر دفتر آمد شمار
صد و شصت یاقوت چون ناردان / پسندیدهٔ مردم کاردان
فرستاد سیصد شتروار بار / از ایران بر قیصر نامدار
چنانهم شتروار با بار کرد / از آن ده شتر بار دینار کرد

همه مردمی و همه راستی / مبیناد جانت در کاستی
فریدون چو ایران بایرج سپرد / ز روم و ز چین نام مردی ببرد
تو گوئی که یزدان شما را سپرد / وزان دیگران نام مردی سترد
ز هنگام کسرای نوشیروان / که با داد همیشه ز دانش جوان
ز ترکان همه بیشه تا رون / پرستند و بیرنج گشت انجمن
ز دریای چین تا بشهر خزر / ز ارمینیه تا در باختر
چو شاهان ز تخم فریدون بدند / دگر کمتر از داد بیرون بدند
جهاندار بیدار فرخ کناد / مرا اندرین روز پاسخ کناد
بر آمد برین سالیان دراز / سزد گر فرستید تا شاه باز
بدان بن ز خسرو پذیرم سپاس / نیایش کنم روز و شب بی‌سپاس
شود فرخ این جشن و آیین ما / درخشان شود در جهان دین ما
شود آن زمان بر دلها درست / که از کینه دلها نخواهید شست
زن و کودک رومیان برده‌اند / دل ما ز هر گونه آزرده‌اند
چو آن نامهٔ قیصر آمد بدین / جهاندار بشنید چندان سخن
گرانمایه را جایگه ساختند / دو ایوان خرم بپرداختند
بخوان و نبید و شکار و نشست / همی بود با شاه یزدان پرست
چو یکماه شد نامه پاسخ نوشت / سخنهای با نغز و فرخ نوشت
کند آفرین بر خداوند مهر / کز اینگونه برپای دارد سپهر
پذیرفتم آن نامه و گنج تو / نخواهم که چندین بود رنج تو
چه مردی چه دانش چه رسم و دین / ز یزدان شما را رسد آفرین
که مهتر نباشد بفرزند خویش / ببوم و بر و پاک پیوند خویش
ترا همچنان دانم اکنون که شاه / پدر بود و آزاده نیکخواه
بما بر ز دین کهن ننگ نیست / بگیتی به از دین هوشنگ نیست
بدو همنشین ایزد و فرزند و جفت / نگرد و جهان را نخواهد نهفت
هر آن دین که باشد بخوبی بپای / بر آن دین نباشد خرد رهنمای
چو فرزند بدرفت سوی پدر / تو اندوه آن چوب پوده مخور
از ایران چو چوبی فرستم بروم / بخندند بر ما همه مرز و بوم
پسندیدم آن بد بها تیز تیز / کجا رنج بودی ز هر گونه چیز
نترسم که شیروی گرد و بلند / رساند بروم و بایران گزند
سخنها که بشنیدم از دخترت / چنان دان که او تازه کرد افسرت
همیشه جهاندار یار تو باد / سر اختر اندر کنار تو باد
نخستین صد و شصت پیداوسی / که پیداوسی خواندش پارسی
ز دیبای چینی صد و چل هزار / از او چند زربفت گوهرنگار
ز هندی و چینی و از بربری / ز مصری ز جامهٔ ششتری
یکی خلعت افگند برخاکی / فزون تر ز خویشی و بیگانگی
ببخشید بر فیلسوفان روم / برفتند شادان از آن مرز و بوم
کنون داستان کهن نو کنم / سخنهای شیرین و خسرو کنم

داستان خسرو پرویز و شیرین

کهن گشته این نامهٔ باستان / ز گفتار و کردار آن راستان
نبیند کسی نامهٔ پارسی / نوشته به ابیات صد بار سی
نگرد اندرین داستانها نگاه / ز بدگوی و بخت بد آید گناه
ز گنجش من ایدر شوم شادمان / کز او دور بادا بد بدگمان
چنین گفت داننده دهقان پیر / که دانش بود مرد را دستگیر
چو پرویز بیباک بود و جوان / پدر زنده و پور چون پهلوان
بدانگه که شد بر جهان شهریار / ز شیرین جدا بود یک روزگار
چنان بد که یکروز پرویز شاه / همی آرزو کرد نخچیرگاه
چو بالای سیصد بزرین ستام / ببردند با خسرو نیکنام
هزار و چهل مرد شمشیر داشت / که دیبا ز بالا زره زیر داشت
وزان پس برفتند سیصد سوار / پس بازداران همه یوزدار
قلاده بزر هشتصد بود و سگ / که در دشت آهو گرفتی به تک
ز کرسی و خرگاه و پرده‌سرای / همان خیمه و آخر و چارپای
دو صد برده بر باز فرمان بران / ابا دسته نرگس و زعفران
همه ره همی آب را بر زدند / تو گفتی گلابی بعنبر زدند
همه جا جهان سرخ و زرد و بنفش / شهنشاه با کاویانی درفش
چو بشنید شیرین که آمد سپاه / بپیش سپه آن جهاندار شاه
بسر بر نهاد افسر خسروی / نگارش همه گوهر پهلوی
چو روی ورا دید برپای خاست / بپیروزه بنمود بالای راست
بدان آبداری و آن نیکوئی / زبان تیز بگشاد بر پهلوی
کجا آنهمه روز کردن شب / دل و دیده گریان و خندان دو لب
چو آواز در گوش خسرو رسید / نگه کرد و رخسار شیرین بدید
که او را بمشکوی زرین برند / بسوی خانهٔ گوهر آگین برند
ببستند آذین شهر و براه / که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز مشکوی شیرین بیامد برش / ببوسید پای و دو دست و سرش
مر او را بآیین پیشین بخواست / که آن رسم و آیین بد آنگاه راست
که شیرین بمشکوی خسرو شد است / کهن روزگار جهان نو شد است
برفتند نزدیک خسرو سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بدیشان چنین گفت کاین روز چند / ندیدم شما را شدم مستمند
هر آنکس که داشت آزار و خشم / یکایک بموبد نمودند چشم
شنیدی بسی نیک و بد در جهان / ز کار بزرگان و کار مهان
مگر در منش تخم را خیره کرد / پسر را بآلودگی تیره کرد
سکندر که او خون دارا بریخت / چنان آتش کین ببار بر بیخت
ز گیتی بجوید کسی راستی / گر از راستی پر کند کاستی
نبودی چو شیرین بمشکوی او / بهر جای روشن بدی روی او
چنین گفت موبد که فردا پگاه / بیائیم یکسر بدین بارگاه
یکی گفت کاین را نبایست گفت / دگر گفت کان با خرد بود جفت

یکی نامه خواستم زین نشان / کجا یادگار است از آن سرکشان
اگر باز جوید از او بیت بد / همانا که کم باشد از پانصد
حسد برد بدگوی در کار من / تبه شد بر شاه بازار من
وزان پس کند یاد بر شهریار / مگر تخم رنج من آید ببار
غم و شادمانی بباید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید
ورا در زمین دست شیرین بدی / بر او بر چو روشن جهان بین بدی
بگرد جهان بی‌آرام بود / که کارش همه رزم بهرام بود

رفتن خسرو بشکار و دیدن او شیرین و فرستادنش بمشکوی خود

بنخچیر بنهاد شیر و پلنگ / بدریای چین اندرون نهنگ
پس اندر ز رامشگران ده هزار / همه ساخته رود روز شکار
شتر بود هشتصد اندرون پنجصد / همه کرده شان رسم را نامزد
همی بیش بودند تا بود بوی / چو آید ز هر سو رسانند بوی
اگر تا کهان ناورد گرد / فشاندند بر آن شاه فرخ نژاد
همیراند با تاج و با گوشوار / بزربافته جامهٔ شهریار
یکی زرد پیراهن مشکبوی / بپوشید و گلنار گون کرد روی
از ایوان خرم برآمد ببام / بروز جوانی نبد شادکام
زبان کرد گویا بشیرین سخن / همی گفت از آن روزگار کهن
که شاها هژبرا سپهبد تنا / خجسته گوا گرد شیر اوژنا
کجا آنهمه مهر و پیوندها / کجا آنهمه عهد و سوگندها
بچشم اندر آورد از خسرو آب / بزردی رخش گشت چون آفتاب
وزانجا که شد بدشت شکار / چو یوزان بازانش آمد بکار
ز نالیدن بوق و بانگ سرود / هوا گشت از آواز نی تار و پود
بموبد چنین گفت شاه از نهان / که بر ما سر خیره نیکی گمان

آگاه شدن بزرگان از آمدن شیرین بمشکوی خسرو و پند دادن ایشان خسرو را و خوشنودی ایشان از پاسخ خسرو

بارزم از بیم آزارتان / پراندیشه گشتم ز بازارتان
چو موبد چنان دید برپای خاست / بخسرو چنین گفت کایدون رواست
که چون تخم مهتر آلوده گشت / بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
چو ضحاک تازی کشنده پدر / که جمشید را زو بد آمد بسر
که دارا را در پدر خواندی / همه فیلقوسش پسر خواندی
دل ما غمی شد ز دیو سترگ / که شد یار با شهریار بزرگ
نیاکانت آن دانشی راستان / نکردند یاد از چنین داستان
اگر پاسخ از شاه یابیم باز / که امروزمان شد سخنها دراز
سوم گفت امروز پاسخ دهد / سزد زو که آواز فرخ دهد

بود بیت شش بار بیور هزار / سخنهای شایستهٔ غمگسار
چنین شهریاری و بخشنده‌ای / بگیتی ز شاهان درخشنده‌ای
چو سالار شاه این سخنهای نغز / بخواند ببیند بپاکیزه مغز
کجا دید با افسر و تخت او / ز خورشید تابنده‌تر بخت او
جوانان داننده با گهر / بگیرند بی آزمایش هنر
پسندش نبودی جز او در جهان / ز خوبان و از دختران مهان
چو خسرو بپرداخت چندی بمهر / شب و روز گریان بدی خوبچهر
بیاراست بر سان شاهنشهان / که بود بد از او بیشتر در جهان
هزار و صد و شصت خسرو پرست / پیاده همی رفت زوبین بدست
پس اندر دوان هفتصد بازدار / چه با باشه و چرخ و شاهین کار
پلنگان و شیران آموخته / بزنجیر زرین دهان دوخته
ز زیر اندرون هر یکی اشتری / بسر بر نهاده ز زر افسری
دو صد بنده تا مجمر افروختند / بر او عود و عنبر همی سوختند
همی از پیش آنکس که با بوی خوش / همی رفت با مشک و صد کش ابا
چو شاهان برنای سیصد سوار / همی راند با نامور شهریار
ابا یاره و طوق و زرین کمر / بهر چهره در نشانده گهر
یکی از برش سرخ دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم
همیبود تا خسرو آنجا رسید / سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
بنرگس گل ارغوان را بشست / که بیمار بد نرگس و گل درست
کجا آنهمه مهر و خونین سرشک / که دیدار شیرین بد او را پزشک
همی گفت و ز دیده خوناب زرد / همی ریخت بر جامهٔ لاجورد
فرستاد بالای زرین ستام / ز رومی چهل خادم نیکنام
چو از کوه و ز دشت برداشت بهر / همی رفت شادی کنان سوی شهر
چنان خسروی بر ز شاخ بلند / ز شهر اندر آمد بکاخ بلند
مر این خوبرخ را بخسرو سپرد / جهان را بدین مژده نو بد سپند
چو آگاهی آمد ز خسرو براه / بنزد ردان و بزرگان سپاه
همه شهر از آنکار غمگین شدند / پراندیشه و درد و نفرین شدند
فرستاد خسرو مهان را بخواند / بگاه گرانمایگان بر نشاند
همی گفت و پاسخ نداد ایچکس / ز گفتن زبان را ببستند و بس
بروز جوانی شدی شهریار / بسی نیک و بد دیدی از روزگار
چنان دان که هر کو گرامی پسر / نبوده است با ز آن تخم پدر
چو افراسیابی که از بهر تخت / بکشت او چو ایرج شه نیکبخت
پدر پاک بد مادرش بد هنر / چنان دان که از پاک ناید پسر
بیاران اگر زن نبودی جز این / که خسرو ورا خواندی آفرین
چو گشت آن سخنهای موبد دراز / شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
دگر روز شبگیر برخاستند / همه بدگمان را بیاراستند
همه موبدان برگرفتند راه / خرامان برفتند نزدیک شاه

بزرگان گزیدند جای نشست / بیامد یکی مرد طشتی بدست
چو خورشید تابنده مالیده طشت / نگا یک بر آن مهتران گذشت
بطشت اندرون ریخته خون گرم / چو نزدیک شد طشت بنهاد نرم
از آن طشت هر کس بپیچید روی / همه انجمن گشت پرگفتگوی
همی کرد خسرو بهر کس نگاه / همه انجمن خیره از بیم شاه
بایرانیان گفت کین خون کیست / نهاده بپیش من از بهر چیست
بدو گفت موبد که خون پلید / کزو بینش گشت هر کس پدید
چو موبد چنین گفت برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند
ز خون طشت پرمایه گردند پاک / بشستند آن را بآب و بخاک
چو شد روشن و پاک طشت پلید / بگرد آنکه او کرده بد بر بدید
همی بر پراگند مشک و گلاب / شد آن طشت رخشنده چون آفتاب
بموبد چنین گفت خسرو که طشت / همانا بدین دیگر گونه گشت
بدو گفت موبد که تو شه بدی / بدو دار شد نیکوئی از بدی
بفرمان ز دوزخ تو گردی بهشت / همان خوب بیدار گردد ز زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر / چنان بد که این پیش طشت از زهر
کنون طشت می شد بشستوی ها / بدینگونه بوباشد از بوی ها
زمین گشت بدنام شیرین بتخت / ز پرمایگان دو پسند ار بخت
همه مهتران خواندند آفرین / که بی تاج و تخت مبادا زمین
همی زان فزاید که تو به کنی / همه آن کشتی که تو مه کنی
که هم شاه و هم موبد و هم ردی / اگر بر زمین فره ایزدی
ازان پس فزون شد بزرگی شاه / چو خورشید گشت آنکجا بود ماه

کشتن شیرین مریم را و بند کردن خسرو شیرویه را

همه روزه با دخت قیصر بدی / هم او بر شبستانش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد / همیشه ز رشکش دو رخساره زرد
بفرجام شیرین بدو زهر داد / شد آن دختر خوب قیصر نژاد
ازان چاره آگه نبد هیچکس / که او داشت آن راز پنهان و بس
چو سالی برآمد که مریم بمرد / شبستان زرین بشیرین سپرد
چو شیرویه را سال شد بر دو هشت / بیالای سی سالگان برگذشت
بیاورد فرزانگان را بدان / بدان تا شود نامبردار سر
همی داشت موبد مر او را نگاه / شب و روز شادان بفرمان شاه
چنان بد که یکروز موبد پگاه / بیامد بنزدیک آن نیکخواه
چو آمد بنزدیک شیروی باز / همیشه ببازیش دیدی نیاز
یکی دفتری دید پیش اندرش / نبشته کلیله بران دفترش
بدست چپ اندر آن شیرگرگ / بریده یکی خشک چنگال گرگ
سوی سپهر کاو دمی برنشست / همی این بران بر زدی چون که خواست
غمی شد دل موبد از کار اوی / ز بازی و بیهوده کردار اوی
بغالش بد آمد همی جنگ کرگ / شیخ کاو ورای جوان سترگ
ز کار زمانه غمی گشت سخت / ازان بد منش کودک شوربخت
که او طالع زادنش دیده بود / ز دستور و گنجور رسیده بود
سوی موبد موبدان شد بگفت / که بازیست با این گرانمایه جفت
نشد زو دمو بد بگفت این بشاه / همی داشت خسرو مر او را نگاه
ز فرزند رنگین رخش زرد شد / ز کار زمانه پر از درد شد
ز گفتار هر دو ستاره شمر / دلش بود پر درد و پیچان جگر
همی گفت تا گرد کار سپهر / چگونه نماید بدین کار چهر
چو بر پادشاهیش بیست و سه سال / گذر کرد شیروی فرخ خصال
بیازرد از او شهریار بزرگ / که کودک نه بر رای او شد سترگ
پر از درد شد جان خندان او / از ایوان او کرد زندان او
ابا آنکه همشیره بودی ورا / کجا آب از دیده بودی ورا
هم آنانکه پیوسته او بدند / که در رای جستن بر او شدند
همی برگرفتند از ایشان شمار / که و مه فرزند آن بد سه هزار
همه کاخها راه دربگذرد / بزندان شیروی شد سربسر
ز پوشیدنی وز خوردنی / ز بخشیدنی هم ز گستردنی
بایوانهاشان بیاراستند / پرستنده و بندگان خواستند
همان می فرستاد و رامشگران / همه کاخ دینار بد بیکران
بهنگامشان رامش و خور بود / نگهبان بر ایشان چهل مرد بود
کنون داستان گوی و راز آن / از آن یکدل و یکزبان راستان

ساختن خسرو تخت طاقدیس را

ز گنجی که خوانی ورا طاقدیس / که بنهاده پرویز را اسپریس
سرمایهٔ آن ز ضحاک بود / که ناپارسا بود و ناپاک بود
نگاهی که رفت آفریدون گرد / ازان تا زمان تا بشاهی برد
یکی مرد بد در دماوند کوه / که شاهیش جدا داشتی از گروه
کجا جمن برزین بدی نام اوی / رسیده بهر کشوری کام اوی
یکی نامور شاه هر تخت ساخت / گهر برگهر کرد و او بر نشاخت
که شاه آفریدون بدو شاد بود / چو آن تخت پرمایه آباد شد
درم داد مر جمن را سی هزار / یکی تاج زرین و دو گوشوار
بهمش عهد ساری و آمل نوشت / که بد عرز منشور او چون بهشت
بدانگه که ایران بایرج سپرد / گزان ماند از آتش و بود خورد
جهاندار شاه آفریدون چیر / بران پادشاهی برافروخت نیز
همان تخت و آن گرزه گاوسار / که مانده ازو در جهان یادگار
سه دیگر کجا هفت چشمه گهر / همی خواندی نام او دادگر
چو ایرج بشد زو بماند آن چیز / همان شاد بد زو منوچهر نیز
بر آنکس که او تاج شاهی بسود / بر آن تخت چیزی همی بر فزود
چو آمد بکیخسرو نیک تخت / فراوان بیفزود بالای تخت
بر این هم نشان تا بلهراسب شد / و زاو همچنین تا بگشتاسب شد
چو گشتاسب آن تخت را دید گفت / که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسب گفت آن گرانمایه مرد / فزونی چه داری بر آن کار کرد
نگه کن ببین تا چه خواهی فزود / پس از مرگ ما را که خواهد ستود
چه جاماسب آن تخت را بنگرید / بدیدار از در دانش او را کلید
بر او بر شمار سپهر بلند / همه کرد پیدا چه چون و چند
ز کیوان همه نقشها تا بماه / بدان تخت کرد او بفرمان شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید / ز شاهان هر آنکس که آنگاه دید
همی بر فزودی بر آن چند چیز / ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز
مر او را سکندر همی پاره کرد / ز بیدانشی کار یکباره کرد
بسی زان بزرگان نهان داشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
بدینگونه بد تا سر اردشیر / کجا گشته بد نام آن تخت پیر
ازان تخت جایی نشانی نیافت / بدان از تو سوی دگر شاه رفت
بکرد و بیاد چنان چون بسزد / و زاو هنر او شادانی بد
ببرداد آن تخت از او باز تا / ازان پس که کام بزرگی اشه
چو بر تخت بنشست پرویز شاه / همه مهتران شد ورا نیکخواه
ازان تخت شاهی سخن رانده اند / گذشته سخنها همی خوانده اند
چنین گفت بر دز کای مهتران / همی آرزو خواهم از کهتران
که آن نامور تخت را نو کنم / همه در جهان یاد خسرو کنم
نوشته بباید همی آن سخن / که جاماسب بنگر چه افکند بن
که آن ابنا شاه گشتاسب کرد / برای و بتدبیر جاماسب کرد
نوشته بیاورد موبد فراز / ازان شاد شد خسرو سرفراز
چو خسرو همی آن نوشته بیافت / بشادی بسوی تخت گردان شتافت
بیاورد پس تخت شاه اردشیر / و ز ایران هر آنکس که بد تیزویر
بهم بر زدند آنچه او را ز تخت / بهنگام آن شاه پیروز بخت
درادر گرآمد ز روم و ز چین / ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود / که کردار آن تختشان یاد بود
ابا هر یکی مرد شاگرد سی / ز رومی و بغدادی و پارسی
بفرمود تا گرم آن دم زدند / بدو سال آن کار در هم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند / درخشنده شد روی تخت بلند
برش بود و بالاش صد شاهرش / چو هفتاد رش بر نهی از برش
صد و بیست رش پهنا آن شد بود / که پهناش کمتر ز بالاش بود
بسی روز در ماه هر بامداد / یکی فرش بودی بدیگر نهاد
همان تخت پرنیزه بخت بود / جهان روشن از فر آن تخت بود
برو نقش زرین صد و چل هزار / ز پیروزه بر زر گره کرده نگار
همه نقره خام بد میخ و بند / یکی زان مثقال و شصت و شش
چو اندر بره خور نهادی چراغ / پس پشت بودی و پیش باغ

چو خورشید در شیر گشتی درشت   مر آن تخت را سوی او بود پشت
چو هنگامه تیرماه آمدی   که میوه و جشنگاه آمدی
سوی میوه و باغ بودش روی   بدان باغ بیامد ز هر میوه بوی

زمستان که بودی گه باد و نم   بر آن تخت بر کس نبودی دژم
همه طاقها بسته بودی ز بار   ز خرد و ثمور از در شهریار
همان گوی سیمین و زرین هزار   با آتش همی تافتی جامه دار

بمثقال از آن هر یکی پنجصد   گز آتش شدی رنگ همچون بسد
یکی نیمه زو اندر آتش بدی   دگر پیش گردون سرکش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت   همان ماه تابان ز برجی که رفت

چه ز زر ایستاده چه رخشنده جای   بدیدی بچشم سر اختر گرای
ز شب نیز بودی که چندی گذشت   سپهر از بر خاک بر چند گشت
از آن تختها چند زرین بدی   چه پایه از او گوهر آگین بدی

شمارش ندانست کردن کسی   وگر چند بودیش دانش بسی
بر آن گوی هر کش بها خوار بود   کم و بیش هفتاد دینار بود
بسی نیز بگذشت بر هفتصد   همی گیر از اینگونه از نیک و بد

بسی سرخ یاقوت بدکش بها   ندانست کس پایه و منتها
که روشن شدی زو شب تیره چهر   چو ناهید رخشان شدی از سپهر
سه تخت از بر تخت بر پایه بود   ز گوهر سر مایه بر پایه بود

ازین تا بدان پایه بودی چهار   همان پایه زرین و گوهرنگار
یکی تخت را نام بد مشک سار   سر میش بودی بر او بر نگار
دگر تخت را خواندی لاجورد   که هرگز ندیدی ورا باد و گرد

سه دیگر سراسر ز پیروزه بود   بر او هر که دیدش دل افروزه بود
هر آنکس که دهقان بد و زیردست   ورا پیش سر بود جای نشست
سواران بیباک روز نبرد   شدندی بر آن گنبد لاجورد

بپیروزه بر جای دستور بود   که از کدخدا آتشش رنجور بود
چو بر تخت پیروزه بنشستی   خردمند بودی و دستور نیست
یکی جامه افگنده بد زر بفت   برش بود بالاش پنجاه و هفت

بگوهر همه رشتها بافته   ز بر رشته زر بر او تافته
بر او کرده پیدا نشانی سپهر   ز کیوان و بهرام و از ماه و مهر
ز ناهید و تیر و ز تابنده ماه   پدیدار کرده بد و نیک شاه

هم از هفت کشور بر او بر نشان   ز دهقان و از رزم گردنکشان
بر او هم نشان چهل و هفت شاه   پدیدار کرده سر و تاج و گاه
بزر بافته تاج شاهنشهان   چنان جامه هرگز نبد در جهان

بچین در یکی مرد بد بیهمال   همی بافت آن جامه در هفت سال
سر سال نو هرمز فرودین   بیامد بر شاه ایران زمین
برو آن کئی فرش و نخجیرگاه   گرانمایگان برگشادند راه

بگسترد روز نو آن جامه را   ز شادی چو آگنده بد کامه را
بر آن جامه بر مجلس آراستند   نوازنده رود و می خواستند
یکی مطربی بود سرکش بنام   برامشگری در شده شادکام

همی آفرین خواند بر سرکش نام   برامشگری در شده شادکام

سرگذشت سرکش و باربد رامشگر با خسرو پرویز

همی آفرین خواند سرکش درو   شهنشاه را داد چندی درود

بزرگان بر او گوهر افشاندند   که فر بزرگیش می خواندند
همی هر زمان شاه بر رزمگاه   چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت
کسی راند بر درش کار بد   ز درگاه آگاه شد باربد

بدو گفت هرکس که شاه جهان   گزیده است رامشگری در نهان
که گر با تو او را برابر کنند   ترا بر سر سرکش افسر کنند
چو بشنید مرد آن بجوشید ازو   وگرچه نبودی بچیزی نیاز

ز کشور بشد تا بدرگاه شاه   همی کرد رامشگران را نگاه
چو بشنید سرکش دل و چهره گشت   بزخم سرود اندرو چهره
بیامد بنزدیک سالار بار   درم کرد و دینار چندی نثار

بدو گفت رامشگری بر در است   که از من بسال و هنر برتر است
بیامد که دیدیش خسرو نشود   که ما کهنه گردیم و او نو شود
ز سرکش چو بشنید در بارگاه   ز رامشگر تازه بربست راه

چو رفتی بنزدیک او باربد   همش کار بد بد همش بار بد
ندادی ورا بار سالار بار   نه سرکش بدی مردم خواستار
چو نومید برگشت از آن بارگاه   ابا بربط آمد سوی باغ شاه

که آن باغبان بود مردی بنام   شد از دیدنش باربد شادکام
بدان باغ رفتی بنوروز شاه   دو هفته نبودی بدان جشنگاه
سنگ باربد بر در مرد وی   همان روز با مرد همجوی شد

چنین گفت با باغبان باربد   که گویی تو جانی و من کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی   که آن هست نزدیک تو اندکی
چو آمد بدین باغ شاه جهان   چرا راه ده تا ببینم نهان

که تا چون شود شاه بر جشنگاه   ببینم نهفته یکی روی شاه
بدو گفت مرد وی ایدون کنم   ز مهر تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی ساخت کاید بباغ   دل باغبان شد چو روشن چراغ

بر باربد شد بگفت آنکه شاه   همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامها را بد سبز کرد   همان بربط و رود و جنگ نبرد
بشد تا بجایی که خسرو شدی   بهاران بشستنگه نو شدی

یکی سرو بد سبز و برگش کشن   بر و شاخ چون رزمگاه پشن
بر آن سرو شد بربط اندر کنار   زمانی همی بود تا شهریار
ز ایوان بیامد بدان جشنگاه   بیاراست با لشکریان جای شاه

بیامد بچهره میگسار   یکی جام می بر کف شهریار
جهاندار بستد ز کودک نبید   بلور از می سرخ بد ناپدید
بدانگه که خورشید برگشت زرد   همی بود تا گشت شب لاجورد

زننده بدان سرو برداشت رود   همان ساخته خسروانی سرود
یکی نغز دستان بزد بر درخت   کزان خیره شد مرد بیدار بخت
سرودی بآواز خوش برکشید   که اکنونش خوانی تو داد آفرید

بماندند یکسر بسی در شگفت   همی هر کسی رای دیگر گرفت
از آن زخمه سرکش چو مدهوش گشت   ندانست کان کیست خاموش گشت
که چون باربد کس چنان زخم رود   ندانند آن پهلوانی سرود

بدانها مداران لشکر و شاه   که جویند سرتاسر این جشنگاه
فراوان بجستند و باز آمدند   بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهان دیده سرکش سخن برگرفت   که از بخت شاه این نباید شگفت

که گردد گل و سرو در لشکرش   که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جامی دگر میگسار   چو از خور برخ بستد آن شهریار
زننده دگرگون بیاراست رود   برآورد ناگاه دیگر سرود

که بیکار گردش همی خواندند   چنین نام از آواز او راندند
چو آن رامشی گفت خسرو شنید   بآواز او جام می درکشید
بفرمود کاین را بجای آورید   همه باغ یکسر بپای آورید

بجستند بسیار هر سوی باغ   نبردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی جز از سرو تیز   خرامان بزرگ گل اندر آندرو
شهنشاه پس جام دیگر بخواست   بر آواز او سر برآورد راست

برآمد دگر باره بانگ سرود   دگرگونه تر ساخت آوای رود
همی سبز در سبز خوانی گفتن   بدینگونه سازند مرد افسون
چو بشنید پرویز برپای خاست   یکی جام می گلشن آرای خواست

که بود اندر آن جام یکمن نبید   بیکدم می روشن اندر کشید
چنین گفت کاین گر فرشته بدی   ز مشک و ز عنبر سرشته بدی
وگر دیو بودی نگفتی سرود   همان نیز نشناختی زخم رود

بجویید در باغ تا این کجاست   همه باغ و گلشن چپ و دست راست
دهان و برش پر ز گوهر کنم   بر این رود و سازانش مهتر کنم
چو بشنید رامشگر آواز وی   همان خوب گفتار و ساز وی

فرود آمد از شاخ سرو سهی   همی رفت با رامش و فرهی
بیامد بمالید بر خاک روی   بدو گفت خسرو چو مردی بگوی
بدو گفت شاها یکی بنده ام   بآواز تو در جهان زنده ام

سراسر بگفت آنچه رفت از بنه   که بود اندرون یکدل و یکتنه
بدیدار او شاد شد شهریار   بسان گلستان بسان بهار
بسرکش چنین گفت کای بدگهر   تو چون حنظلی باربد چون شکر

چرا دور کردی تو آواز من   دریغ آمدت رود از این انجمن
بر آواز او شاه می برکشید   همان جام یاقوت بر سر کشید
بدین گونه تا سر سوی خواب کرد   دهانش پر از در خوشاب کرد

نشد یار بد شاه را لشکران / یکی نامداری شد از مهتران
بسر آمد اکنون روز بر یار بد / مبادا که باشد ترا یار بد
که روز کهان و مهان بگذرد / خردمند مرد جهان غم خورد

بسی کهتر و مهتر اندر گذشت / نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنگه که شد سال شصت و شش / نه نیکو بود مرد گم گشته کش
چو این نامور نامه آمد به بن / ز من روی کشور شود پر سخن

از این پس بیزرم که من زنده ام / که تخم سخن را پراکنده ام
هر آنکس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین
کنون آمد این سخن نو کنم / سخنها ز ایوان خسرو کنم

ساختن خسرو شهر مداین را

چنین گفت روشندل پارسی / که بگذشت سال از برش پارسی
که خسرو فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و به آباد بوم

برفتند کارگران سه هزار / ز هر کشوری هر که بد نامدار
از ایشان هر آنکس که استاد بود / ز خشت و ز گچ بر دلش یاد بود
دو صد مرد بگزید اندر میان / از ایران و اهواز و از رومیان

وز ایشان دلاور گزین کرد سی / از ایشان دو رومی یکی پارسی
وزان سه گزیدند رومی یکی / که چون او نبد در جهان اندکی
بر خسرو آمد هنرمند مرد / بر او کار روز خشم و بنیاد کرد

گرانمایه رومی که بد هندسی / بگفتار بگذشت از پارسی
بدو گفت شاه این زمین در پذیر / سخن هرچه گویم ترا یاد گیر
یکی جای خواهم که فرزند من / همان تا بسی سال پیوند من

بدو در نشستند کمزد و خراب / ز باران و از برف و از آفتاب
مهندس پذیرفت دیوان شاه / بدو گفت من دارم این دستگاه
فرو برد بنیاد و شاه از برش / همان شاه بر پیش پیچ کرده برش

ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کاخ / چنین کرد تا پاشد آن بنداد
چو دیوار دیوانش آمد بجای / بیاید به پیش جهان کدخدای
که گر شاه بیند یکی کاروان / گذشته بر او سال بسیار آن

فرستاد باید بدان کارگاه / پسندیده باید بود نیکخواه
بدو داد مرد از انسان کس خرید / برفتند و دیدند دیوار را
بریشم بیاورد تا انجمن / بتابند باریک تا بر رسن

ز بالای دیوار دیوان شاه / به پیمود تا خاک دیوارگاه
چو بالای آن هر بداده رسن / به پیمود رشته آن انجمن
رسن سوی گنج شهنشاه برد / ابا مهر گنجور او را سپرد

وز آن پس بیاید به ایوان شاه / که دیوار ایوان برآمد بماه
چو فرمانده خسرو زود یاب / نگیرم بر این کار کردن شتاب
چهل روز تا کار بنشست نم / ز کارگران شاه بگزید نم

چو هنگامه کار ایوان بود / بلندی ایوان چو کیوان بود
بدانگاه حشمت نباید نمود / هر آنکس رنجی بباید فزود
بدو گفت خسرو که خیره زمان / چرا خواهی از من تو ای بدگمان

بباید که داری تو زین دست باز / ز رز و بسیمت نباید نیاز
بفرمود تا سی هزارش درم / بدادند تا او نباشد دژم
بدانست کارگر راستگوی / که عیب آورد مرد دانا بدوی

چو گیرد بدان رخم ایوان شتاب / اگر بشکند کم کند نان و آب
شب آمد شد آن کارگر ناپدید / چنان شد کزان پس کس او را ندید
چو بشنید خسرو که فرغان بخت / بگوینده بر خشم فرغان بسخت

چنین گفت کاز آنکه دانش نمود / چرا پیش با مشت دستی نمود
بفرمود تا کار او بنگرند / همه رومیان را بزندان برند
دگر گفت کارگران آورند / گچ و سنگ و خشت گران آورند

نجنبند هر کس که دیوار دید / ز بوم و بر شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست از او باز داشت / همه کوشش دل سوی [illegible]
گران شهر کارگر آمد بسی / نماند چنان کار بی سرکسی

همی جست استادان تا سال / ندیدند کارگری بیهمال
بسی یاد کرد از آن رجوی / بسال چهارم پدید آمد اوی
یکی مرد بیدار با فرهی / بخسرو رسانید از او آگهی

هم آنگاه رومی بیاید چو گرد / بدو گفت شاه ای کهن کارکرد
بگو تا چه بود اندرین کار زشت / که دوری ز نیکی و دور از بهشت
چنین گفت رومی که گر شهریار / فرستد مرا با یکی استوار

بگویم بدان کار با تو ز شرم / سوزش بدید آمد از ترشم
فرستاد و رفتند از ایوان شاه / گرانمایه استاد با نیکخواه
همی برد دانای رومی رسن / همان مرد را نیز با خویشتن

به پیموده بالای کار و برش / کم آورد کار از زمین هفت رش
رسن باز برده بنزدیک شاه / بگفت آنکه با او بیامد براه
چنین گفت رومی که گر خرمگاه / برافشند رومی رسن اشتربار

نه دیوار ماندی نه طاق نگار / زمین بد همی بر در شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت / کسی راستی را نباید نهفت
رها کرد هر کس ز زندان بدند / بد اندیش اگر بی گزندان بدند

مر او را چو ده بدره دینار داد / ز بدانیان چیز بسیار داد
بدانگه رشد روزگاری دراز / نگردار آن شاه راند نیاز
چو شد هفت سال آن ایوان بجای / پسندیده خسرو نیک رای

مر او را بسی آب داد و زمین / درم داد و دینار کرد آفرین
همیکرد هر کس بایوان نگاه / بنوروز رفتی بدان جایگاه
کسی در جهان خرم چون آن ندید / نه از نامور کاردانان شنید

یکی حلقه زرین بدین ریخته / از آن چرخ کار اندر او بیخته
فروهشته زو سرخ زنجیر زر / بهر مهره در نشانده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج / بیاویختندی بزنجیر تاج

به نوروز چون بر نشستی به تخت / بیر دیک او بود نیکبخت
فروتر ز موبد جهان رادتی / بزرگان و روزیدهان را جای
ز بر جهان جای بازاریان / ببازار گستندی همه کاریان

فرومایه تر جای درویش بود / کجا خوردش از کوشش خویش بود
فروتر برده بسی دست و پای / بسی گشته افکنده بر در سرای
از ایوان از آن پس خروش آمدی / که او از دلها بجوش آمدی

که ای زیر دستان شاه جهان / نباشید تیره دل اندر نهان
هر آنکس که او سوی لا انجمن / نگه کرد و اندیشه او تباه
ز تخت کیان دور بر سنگ هم / هر آنکس که کهتر بود شهر بد

وزان پس که کارآگهان گاه / نماندی کسی تیره در بند شاه
ز بدانیان جامه دادی به بهر / سراپای دینار هر گونه چیز
هر آنکس که درویش بودی بشهر / که او را نبودی ز نوروز بهر

بدرگاه ایوانش بنشاندی / درمهای گنجی برافشاندی
پر از بیم بودی گنهکار اوی / نشد هیچ مرد خفته بیدار ازو
منادی گری کردی اندر سرای / برفتی که بازارگشتن بجای

که ای نامور پرگهر سرکشان / ز بخشش چو خورشید چندین نشان
نگار اندر اندیشه با بخت / بدان تا شود ایمن و تندرست
سکالید هر کار روزان پس گنید / دل مردم کم سخن ...

بینداخت باید پس آنگه رسید / سخنهای داننده باید شنید
ببینند تا از شما زر گرفت / که بر جان بدبخت باید گریست
هر آنکس که او راه دارد نگاه / بخندید بر شاه ایمن ز شاه

دگر هر که نازد به تخت کیان / بود خشم با سوی آنکس رسان

گفتار در شان و بزرگی خسرو پرویز

کنون از بزرگی خسرو سخن / بگویم کنم تازه روز کهن

بر انسان بزرگی کش اندر جهان / ندارد سپاه از کهان و مهان
هر آنکس که او در شاه چو او / ز کینش دل ایمن نباید فشاند
سزد گر بگویم یکی داستان / که باشد خردمند همداستان

مبادا که گستاخ باشی بمهر / که از پای زهرش فرستد سپهر
مبادا هیچ با او بکینه دست / بمنزل کمن جایگاه نشست
سرای سپنج است بر راه رو / تو گردی کهن دیگر آید نو

یکی اندر آید دگر بگذرد / زمانی به منزل چمید ار چرد
چو برخیزد آواز طبل رحیل / بخاک اندر آید سر شیر و پیل
ز بر رو بر چون داستانی شگفت / ز من بشنوی یاد باید گرفت

که چندان سرافرازی و دستگاه / بزرگی و اورنگ و فر و کلاه
گران نیستر بشنوی در جهان / وگر چند رسی ز کار کهن
ز توران و از هند و از چین و روم / ز هر کشوری کان بد آباد بوم

همی باز بردند زو گنج شاه / ز رخشنده روز و شبان سیاه
ز شاهین و از باز و پران عقاب / ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
دگر گنج پر در خوشاب کرد / که بالاش یک تیر پرتاب کرد
دگر آنکه بدشاورد بزرگ / که گویند رامشگران سترگ
دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبود آن بخشکی و آب
که شکوی زرین ده و دو هزار / کنیزک بکردار خرم بهار
دگر ده هزار اشتر سرخ موی / که کس را نبد اندر آن مایه جوی
سواران جنگی هزاران هزار / ز ترکان و رومی و چینی سوار
چنو نی بدست یکی شهریار / تبه شد تو بیمار سستی مدار
اگر تخت یابی وگر تاج و گنج / وگر چند پوینده باشی برنج
بدان نامور تخت و جای مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
چنان دادگر شاه بیداد گشت / به بیدادی کهتران شاد گشت
بنفرین شد آن آفرینهای پیش / که چون گرگ بیدادگر گشت میش
هر آنکس که زو بهتری یافت بهر / همی رفت ناکام بیرون ز شهر
چو شد شاه با داد بیدادگر / از ایران بتخت او بپیچید سر
شهنشاه را چون برآمد قفیز / دل زاد فرخ بگشت تیز
اگر از سپهبد یکی نامه کرد / بقیصر در آهنیه بدکامه کرد
بزد کوس رویین روزی چو باد / نشد تا سر مرز ایران چو باد
بدانست کان هست کار گراز / که گفته است با قیصر روم راز
ز پرویز ترسان بد این بدنشان / ز درگاه او هم ز گردنکشان
باندیشه پاک دل زان نشست / فراوان ز هر گونه چاره بجست
ز کردارها برفزودی فریب / سر قیصر آوردی اندر نشیب
چو زین بود زان روی بنهد شاه / شود در میان رای قیصر تباه
بدو گفت کاین مرد اندر نهان / همی بر بکردار کارآگهان
بپرسید تا از کجایی بگوی / بگوئیش که من کهتر چاره جوی
برون آمد از پیش خسرو نژند / بیاورد هر آن نامه را کرده بند
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست / بیامد که گفتن بمن راه راست
بجنبید و آن نامه از دست اوی / گشاد آنکه دانا بد و راه جوی
چنین گفت با لشکر خود گراز / که ما را همی خواست کرد اندراز
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / شد آن آرزو بر دلش ناپدید
یکی نامه بنوشت با دود و دم / که بر من چه آمد ز قیصر ستم
چو قیصر نگه کرد آن نامه دید / ز لشکر گرانمایه بر گزید
گزان نامه چندی گنج دادن بباد / بیامد مرا از تو ای بدنژاد
بایران نخواهند بیگانه شاه / نه قیصر نژادی نه فرزانه
کنون آن سپاهی که نزد تواند / بهر سال و مه اورمزد تواند
چو این نامه آمد بنزد گراز / براندیشه شد مهتر دیرساز
بیاشید پیچید زین روی آب / نگردید کس بر رفتن شتاب

غلام پرستنده از هر دری / ز در و ز یاقوت هر گوهری
همه برگزیدند فرمان اوی / چو خورشید روشن شدی جان اوی
که اختر بخواندند نامش روان / همان تا زمان نامور بخردان
دگر گنج باد آورش خواندند / شمارش گرفتند و درماندند
دگر گنج کش خواندی سوخته / کزان گنج بد کشور افروخته
دل پیل جنگی هنر او و دست / که گفتی از آن در زمین راه نیست
ده و دو هزار اشتر بارکش / عماری کش و کافرن پیشه کش
دگر اسپ شد بر گزیتا ختن / نماندی بهنگام کین آختن
تو هر پنج از کارها برگزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین
سرانجام جای تو خاکست و خشت / جز از تخم نیکی نبادت کشت

برگشتن خسرو از داد و برگشتن سران از او و خواندن گراز قیصر روم را

بیاراست بر خوشتن رنج نو / نگهدار زو جز همه گنج نو
یکی بی‌هنر بود نامش گراز / گراو یافتی شاه آرام و ناز
دگر زاد فرخ که نامی بدی / بنزدیک خسرو گرامی بدی
بیامد فرخ زاد از مکان / درم روی بازیر دستان گران
بدو گفت کز خسرو ایران بجیر / نخستین من آیم ترا دستگیر

بازگشتن قیصر بچاره گری خسرو و رها کردن سران شیرویه را از بند

چو اندیشه روشن آمد فراز / یکی نامه بنوشت سوی گراز
چو این نامه آید بنزدیک تو / بر اندیشه کن رای باریک تو
بایران در او دستگیر آورم / همه رومیان را اسیر آورم
چنان کن که خدمت رومی کسی / بره بر سخن پرسد از تو کسی
بپیمودم این رنج در راه دراز / یکی نامه دارم بسوی گراز
بیامد چو نزدیک قیصر رسید / یکی کارجویش بره بر بدید
از و خیره شد کهتر چاره جوی / ز تیمش پاسخ دژم کرد روی
ازان مرز دانا سر آراستست / که او پهلوانی بخواند درست
شهنشاه با مرد سیصد هزار / کس از پیل و گنجش نداند شمار
چو آگاهی آمد بسوی گراز / که آن نامور شد سوی روم باز
از ایران چرا بازگشتی بگوی / مرا کردی اندر جهان چاره جوی
فرستاد تا زان بنزد گراز / کزان کرده بد ایزد ار بی‌نیاز
مرا خواستی تا بخسرو دهی / که هرگز مبادت بهی و مهی
یکی نامه بنوشت سوی گراز / که ای نوبهار زمین و نوساز
برای بد دل ویژه با قیصرند / نهانی براندیشه دیگرند
گزین کرد و از نامداران هزار / از ایران دلاور ده و دو هزار
چو هم پشت باشید و هم یکزبان / یکی کوه کندن ز بن بتوان

ز دینار و گنجش کرانه نبود / چو خسرو اندر زمانه نبود
نخستین که بنهاد گنج عروس / ز چین و ز بلغار و از روم و روس
دگر گنج کش خاربود ش نام / چنان کس ندیدست از خاص و عام
دگر آنکه نامش همی بشنوی / که خوانی ورا تو به خسروی
ز رامشگران سرکش و باربد / که هرگز نگشتیش بازار بد
دگر اسپ جنگی چل و شش هزار / که بودند بر آخر شهریار
که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
چو شیرین بد اندر شبستان اوی / که روشن شدی زو گلستان اوی
که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
ز پرویزت اندازه باید گرفت / چو دیگر نخوانی بمانی شگفت
جهاندار هم داستانی نکرد / ز ایران و توران برآورد گرد
ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بر آن آن بر این بر زدی
چو بی نان و بی آب و بی تن شدند / از ایران سوی شهر دشمن شدند
که بودی همه پاسبانان روم / یکی دو سر بود و بیداد و شوم
نیارست رفتن کسی نزد شاه / مگر زاد فرخ بدی بار خواه
یکی گشت با سالخورده گراز / ز کشور بکشور به پیوست راز
چو آن نامه برخواند قیصر پگاه / فراز آورید از پی رزمگاه
چو آگاه شد زان سخن شهریار / همیداشت آن کار دشوار خوار
همی خواندش شاه و او چاره جست / همیداشت آن نامه شاه سست
شهنشاه بنشست با مهتران / هر آنکس که بودند از ایران سران
که از تو پسندم من این کار کرد / ستودم بر انجمن مرد گرد
همی باش تا من بجنبم ز جای / تو با لشکر خویش بگذار پای
ز درگاه یک چاره گر برگزید / سخنگوی و دانا چنان چون سزید
بگیرد ترا نزد قیصر برد / درست نزد سالار لشکر برد
تو این نامه بربند بر دست راست / گرانده که تنها نداز تو رواست
سوی قیصرش برد و سر پر ز گرد / دو رخ زرد و لبها شده لاجورد
بجوئید گفت این بلاجوی را / بداندیش و بدکام بدروی را
چو آن نامه برخواند مرد دلیر / رخ نامور شد بکردار قیر
مرا خواست افکنده در دام اوی / که تاریک باد آن دل و کام اوی
دلش گشت پر درد و رخسار زرد / سواری گزید از دلیران مرد
شهنشاه داند که من کرده‌ام / دلش کرد از من پر از درد و دود
که ویران کنی تخت گاه مرا / باتش بسوزی سپاه مرا
بیابست دانند ایرانیان / چو بشنید شاه از نژاد کیان
پراگنده خوانم بر این بارگاه / همی دور مانی ز آیین و راه
برا و فرستاده سنجیده اند / همی سرکشی را بسنجیده اند
بدان مهتران گفت بگشاد گنج / سخن گفتن هر کسی بشنوند
برفت تا خره از دشتر / هر آنکس که بودند برنا و پیر

کشیدند لشکر بدین روز بار
بدان تا چه فرمان دهد شهریار

چو آگاه شد خسرو از کارشان
شنود آرزوسند و گفتارشان

بفرمود تا زاد فرخ برفت
بنزدیک آن لشکر شاه تفت

چنین برد پیغام نزد سپاه
که چون پیش بودی مرا نیکخواه

چرا راه دادی که قیصر ز روم
بیاورد لشکر بدین مرز و بوم

که بود آنکه از راه یزدان بگشت
ز راه و ز پیمان ما درگذشت

چو پیغام خسرو شنید آن سپاه
شد از بیم رخساره‌هاشان سیاه

کس این راز پیدا نیارست کرد
بماندند با درد و رخسار زرد

بمهر یکی بد دل با گراز
همیداشت از باد و از خاک راز

بیامد نهانی بنزد [illegible]
برافروخت آن جان تاریکشان

سپهبد بگفت ای بزرگان شاه
ندید از شما آشکارا گناه

مباشید خیره یکدل و بدگمان
نگویند کز ما که شد بدگمان

اگر شد همه زیرکها دژم
بمردی همه بار گیرد کرم

مهان چون شنیدند آواز او
بدانست هر مهتری راز او

مهان یکسر از جای برخاستند
بران هم نشان پاسخ آراستند

بر شاه شد زاد فرخ چو گرد
سخنهای ایشان همه یاد کرد

بدو گفت رو پیش ایشان بگوی
که اندر شما کیست آزارجوی

که بفریفت قیصر شوم بخت
بگنج و سلاح و بتاج و بتخت

که نزدیک ما او گنهکار شد
وز این تاج و اورنگ بیزار شد

فرستید یکسر بدین بارگاه
کسی را که بودست زین بد گناه

وگرنه همه داد پیشند و جاه
ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه

بشد زاد فرخ بگفت این سخن
دل لشکر نو شد از غم کهن

نیارست لب را گشاد ایچ کس
بر از درد و خامش بماندند و بس

سبک زاد فرخ زبان برگشاد
همیکرد گفتار ناخوب یاد

کز ایشان سپاهی دلیر و جوان
نبینم کس اندر میان ناتوان

شما را چرا ترس باید ز شاه
بگیتی پراگنده از در سپاه

بزرگی نبینیم در گاه او
که روشن کند اختر و ماه او

برادرم رستم ز فرمان اوی
شکسته است هم دل ز پیمان اوی

شما خوار دارید گفتار من
مترسید یکسر ز آزار من

بدشنام لبها گشایند باز
چه بر من چه بر شاه گردنفراز

هر آنکس که بشنید از او این سخن
بدانست کان تخت نو شد کهن

همه یکسر از جای برخاستند
بدشنام لبها بیاراستند

بشد زاد فرخ بخسرو بگفت
که لشکر همه یار گشتند و جفت

مرا بیم جانست اگر نیز شاه
فرستد به پیغام نزد سپاه

بدانست خسرو که آن گرگ خوی
همان آب خون اندر آرد بجوی

ز بیم برادرش چیزی نگفت
همیداشت آن راستی در نهفت

که پیچیده بد رستم از شهریار
بجای خود و تیغ زن و چهره یار

دل زاد فرخ تبه داشت نیز
سپه را همی روی برگاشت نیز

بدانست هم زاد فرخ که شاه
ز لشکر همی روشناسد گناه

چو آمد برون آن بداندیش شاه
نیارست شد نیز در پیش گاه

بدر بر همی بود با هر کسی
همی کرد از آن آزمایش بسی

همی ساخت همواره با آن سپاه
نپیچد یکی تن ز فرمان شاه

همی راند با هر کسی داستان
شدند اندر آن کار همداستان

که شاهی دگر برنشانیم بتخت
گراینده شد فر آن نیکبخت

بر زاد فرخ یکی پیر بود
که در کار کردن پر آژیر بود

چنین گفت با زاد فرخ که شاه
همی از تو بیند گناه سپاه

کنون تا یکی شهریاری بلند
نیاری فروزان نخندد بلند

که این بوم آباد ویران شود
که آشوب ایران چو پیران شود

نگه کرد باید که فرزند اوی
کدامست با شرم و با گفتگوی

ورا شاه بر تخت باید نشاند
بر او تاج و دینار باید فشاند

ازان پس بکار و بکردار خرم
که تلخی خریدیم و شیرین خریم

چو شیروی بیدار مهتر پسر
بزندان بود کس نباید دگر

همی رای زد زان نشان هر کسی
بر این روز و شب برنیامد بسی

که برخاست گرد سپاه [illegible]
همه کارها زو گرفتند خوار

پذیره شدش زاد فرخ براه
فراوان برفتند با او سپاه

رسیدند پس یک بدیگر فراز
سخن رفت چند آشکار و راز

همان زاد فرخ زبان برگشاد
بدیهای خسرو همی کرد یاد

بدو گفت لشکر بدوی و رای
همی کرد خواهند شاهی بپای

سپهبد چنین داد پاسخ بدوی
که من نیستم از در گفتگوی

اگر با سپاه اندر آیم بجنگ
نگیرم بر ایشان جهان کار تنگ

گرامی بدان شهریار جهان
بزرگان ز کار تو هم پهلوان

چو روزبهان مرد گرد سپاه
مبادا که بیند کسی تاج و گاه

ز بند از نهان شد که بند گسید
ز بیداد بر بند کان تاج شید

سخنها چو از زاد فرخ شنید
مرا و را ز ایشان بزرگی بدید

بدو گفت اکنون بزندان شویم
بنزدیک آن مستمند آن شویم

بیاریم بیباک شیروی را
جوان و دلیر و جهانجوی را

سپهبد نگهبان زندان اوست
کزو داشتی پیشتر مغز و پوست

ابا شهریاران بوده سوار
همی دار از آن بستگان زار زار

چنین گفت با زاد فرخ تخوار
که کار سپهبد گرفتیم خوار

گر این بخت بر وی بگردد جوان
بایران نماند یکی پهلوان

نگهدار با بند و گر چاه و بند
نماند بایران کسی بی گزند

بگفت این و برگرد از جای اسپ
همی تاخت برسان آذرگشسپ

سپاه اندر آورد دیگر بجنگ
سپهبد پذیره شدش بیدرنگ

سر لشکر نامور گشته شد
سپهبد بجنگ اندرون کشته شد

پراکنده شد لشکر شهریار
نه گشت روز و نه گشت کار

بزندان تنگ اندر آمد تخوار
بران چاه با جامهٔ کارزار

بشیروی گردنکش آواز داد
سبک نامور پاسخش باز داد

بدانست شیروی کان سرفراز
بزندان بر آنکه خبر شد فراز

چو روی تخوار اندر آن چه بدید
ز اندوه خندان دلش بردمید

بدو گفت کرمان که خسرو کجاست
رها کردن من چه کار شماست

چنین گفت با شاهزاده تخوار
که مردی و کام کژی مخوار

که گر تو بدین کار همداستان
نباشی وگر کس بدین داستان

یکی کم بود شاید از شانزده
بماند برادر ترا پانزده

که شاید همه یک شاهنشهی
بدیشان شود شاد تخت مهی

فرو ماند شیروی گریان بجای
وز آن خانهٔ تنگ نگذارد پای

همان زاد فرخ بدرگاه بر
همی بود کس را ندادی گذر

که آگه شدی زان سخن شهریار
بدرگاه بر بود یک پرده دار

چو پژمرده شد چهرهٔ آفتاب
همی ساخت هر مهتری جای خواب

بفرمود تا پاسبانان شهر
هر آنکس کش از مهتری بود بهر

برفتند یکسر سوی بارگاه
بدان جای شادی و آرام شاه

بدیشان چنین گفت پس با خروش
دگرگونه تر کرد باید روش

همه پاسبانان شاه قباد
همیکرد باید بهر پاس یاد

چنین داد پاسخ که ایدر نخسپم
ز بس نام پرویز پر درد تخم

چو شب چادر قیرگون کرد نو
ز شهر و ز بازار برخاست غو

که نوشه زیاد از بزرگان قباد
بهر کشوری نام او یاد باد

شب تیره شاه جهان خفته بود
که شیرین ببالینش آشفته بود

چو آواز آن پاسبانان شنید
غمی گشت و ز اندوه دلش بردمید

ز آواز آن شاه بیدار شد
دلش زان سخن پر ز تیمار شد

همی گفت شاها چه شاید بدن
بدین داستان رنج باید زدن

بشیرین چنین گفت کای ماه روی
چه داری بخواب اندرین گفتگوی

چنین گفت شیرین که بگشای گوش
خروشیدن پاسبانان نیوش

چو خسرو بر آن گونه آوا شنید
برخساره شد چون گل شنبلید

چنین گفت کز شب گذشته سه پاس
بباید بگفتار اختر شناس

کز این بدکنش چون تو تنها بزاد
نهانی ورا نام کردم قباد

به آواز شیروی کرد او همی
دگر نامش اندر نهفتم همی

ورا نام شیروی بود آشکار
قبادش چرا خواند این نابکار

شب تیره باید شدن سوی چین
دگر سوی کرمان و ماچین زمین

ز فغفور چینی بخواهیم سپاه
بر ایشان بافسون بگیریم راه

ازان کاخ خسرو [illegible]
سخنهای او بر زمین خسرو بود

شب تیره افسون نباید نگاشت
همی آیدش کار دشوار خواست

بشیرین چنین گفت کاین تیره ماه
بافسون بپیچیده شد بدگمان

بدو گفت شیرین انوشه بدی / همیشه ز تو دور چشم بدی
بجائی که زره خواست از گنج شاه / دو شمشیر هندی و رومی کلاه
بیاورد بخت و ز شاخ زرین سپر / بجائی کزو دور بودی گذر
نگه کرد بگشید گرد سرای / تهی بد ز شاه آن سرا و از جای
همی با زره گشت دیده پر آب / گرفته ز کار زمانه شتاب
یکی راه جستی تا شاهی دهد / بگرد اندر باغ ماهی دهد
سرانجام هر دو بخاک آمدند / بتاریک چاه مغاک اندر شد
کنون رنج در کار خسرو بریم / بخواننده آگاهی نو بریم
بباغ اندرون بود یک باغکار / که نشناختی چهره شهریار
چنین گفت با باغبان شهریار / که این مهره امروز ز ابکار
سوی نانوا شد سبک باغبان / بدان شاخ زرین از و خواست نان
چو داننده آن مهره را بدید / بدو گفت کاین را که داند خرید
سوی زاد فرخ شدند آن دو مرد / ابا گوهر و زر و با کار کرد
چنین گفت شیروی با باغبان / که گر زین خداوند گوهر نشان
ببالای سرو و برخ چون بهار / به هر چند ماننده شهریار
برید انجمن شاخ گوهر ازوی / مرا داد و گفتا کز اندر سبوی
ز درگه فرستاد سیصد سوار / چو باد دمان تا لب جویبار
یکایک بر زاد فرخ شدند / همی هر کسی داستانها زدند
نشد زاد فرخ بنزدیک شاه / ز درگاه برداشت چندی سپاه
بیایم بگویم سخن هرچه هست / وگرنه بگویم بسوی نشست
بران نه که کشتی تو جنگی هزار / سرانجام سرائی از کارزار
بدو گفت خسرو که آری رواست / همه بیم از مردم ناسزاست
که او را ستاره شمر گفته بود / ز گفتار ایشان برآشفته بود
زبر آسمان تو زرین بود / زمین آهنین بخت رنگین بود
همانا سر آمد کنون روز من / کجا اختر گیتی افروز من
بران کوه پیل نشستست شاه / ز باغش بیاورد لشکر براه
بنجی نو دیم فریاد رس / نهان باشش و ننمای روی کس
بیاشید با رام تا روز چند / نباید که دارد کس او را نژند
کجا ماه آذر بد و روز دی / که آتش و مرغ بریان و می
از ایران بر او گرد شست سپاه / درم داد یکساله از گنج شاه
جوانمردی از کارها پیشه کن / همه نیکوئی اندر اندیشه کن
چو گفتار و کردار نیکو کنی / بگیتی روان را بی آهو کنی
برفتند گردان و ایرانیان / بر او خواندند آفرین کیان
چنان دان که یزدان ترا داد تاج / نشستی بارام بر تخت عاج
چنین داد پاسخ بدیشان قباد / که همواره پیروز باشید و شاد
جهان را بداریم با ایمنی / ببریم کردار آهرمنی
ز ناخوبکاری که او را بدست / بدنام او در جهان با بدست
بدانش کنون چاره خویش ساز / مبادا که آید بدشمن نیاز
همان ترکش و تیر زرین سپر / یکی بنده گرد و برنا شخر
نشست از بر نرگس و زعفران / یکی تیغ برزیر زانو گران

گرفتار شدن خسرو و فرستادن شیرویه او را بطیسفون

یکی را ز بن سرو بالای جفت / نه آرام خورد و نه جای نهفت
اگر خود نزادی چنین خسرو مرد / نبودش اندوه تنگ و نبرد
همیشه و خسرو بدان مرغزار / درخت بلند از برش سایه دار
پرستنده را گفت خورشید فر / که شاخی بسر زین گرامی گهر
بیازار شو پاره گوشت خر / وگر نان بسر راه جای گذر
بدو نانوا گفت کاین را بها / ندارم نیارستش کردن رها
چنین شاخ در گنج خسرو بدی / بدین گونه هر سال صد نو بدی
چو آن گوهران زاد فرخ بدید / سوی شهریار نو اندر دوید
بگوئی ببردم هم اکنون برت / هم آنرا که او باشد از گوهرت
سراسر همه باغ از او روشنست / چو خورشید تابنده در جوشنست
ز بازار نان آورد و نان خورش / هم اکنون برفتم با او از برش
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید / بپژمرد و شمشیر کین بر کشید
که مانند کاین هم او خسرو است / بدان شاه روز بد اکنون نوست
چو نزدیک او رفت تنها بود / فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت خسرو چگوئی بگوی / ز رانده کاری نه پیکار جوی
همه شهر ایران ترا دشمنند / نه پیکار تو یکدل و یکتنند
که پیش من آیند و خواری کنند / بمن بر مگر کامکاری کنند
که هر کس تو باشد میان دو گروه / بدست یکی بنده دور از گروه
کنون این زره چون زمین منست / سپر آسمان زرین منست
کجا نیمه کام و آرام من / که بر تاجها بر بدی نام من
سخن گفت از آن پس بر پهلوی / که ای گنج اگر دشمن خسروی
بدستور فرمود از آن پس قباد / گز او هیچ رنجه مکن هیچ یاد
بر او بر موکل کنی استوار / کلینوس را با سواری هزار
ز خسرو نشد فر شاهنشهی / ابی تاج ماند او بسان رهی
نبد زندگانیش جز هفته ای / تو خواهش با خیز خوان خواه شاه
چو گوئی گر او من رسید بکام / نگه کن که آن کام بندست و دام

پادشاهی قباد مشهور بشیرویه هفت ماه بود و بر تخت نشستن شیرویه و اندرز کردن و فرستادن سر از آزاد بدر به پند و پوزش

ز بابست آئین و پیشین ما / که افزون کند فره و دین ما
بیزدان کند پوزش آن گنج / گراینده گردد با آئین و داد
چو روشن شود دشمن چاره جوی / نهد بیگمان سوی این کاخ روی
شب تیره گون اندر آید بباغ / بدانگه که جنبد از خواب زاغ
چو خورشید بر زد سنان از فراز / سوی کاخ شد دشمن پوسناز
بتاراج داد آن گنج ورا / نکرد ایچ کس یاد رنج ورا
چو چوبیم از این گنبد تیز گرد / که هرگز نیاساید از کار کرد
یکی را دهد نوش از شهد و شیر / بپوشد بدیبا و خز و حریر
ندیدی جهان از بنه بد بدی / اگر که بدی مرد اگر مه بدی
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / بنان بد آن پادشا را نیاز
بدانشاخ بد مهره زر بیخ / بمهره ز گوهر بسی بد تیخ
همان گوهر از آن بها بیش آن / درم بد بسر اگر بودی بکار
ببردند هر دو بگوهر فروش / که این را بها کن بدانش بکوش
تو این گوهران از که دزدیده / گر از بنده خفته ببریده
بشیرویه بنمود زانسان که بد / بریده یکی شاخ زرین کمر
بدو گفت شاها بباغ اندر است / زره پوش مردی کمانی بدست
فروهشته از شاخ زرین سپر / یکی بنده در پیش او با کمر
بدانست شیروی کاین خسرو است / که دلدار او در زمانه نو است
چو روی شهنشاه بد آسمانه / همه باز گشتند گریان ز راه
نیارد زدن کس دم اندر نبرد / چو در باغ باشد چه اندر نبرد
بدو گفت اگر شاه یار منست / بر این کردها زینهار منست
چنین گفت پس مرد کو باسپاه / که در کار هشیار تر کن نگاه
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر / اگر کینها باز گردد و مهر
همی گفت با زاد فرخ سخن / دلش بد شد از روزگار کهن
یکی کوه زرین یکی کوه سیم / نشسته تو اندر میان دل دو نیم
دو کوه این دو گنج نهاده بتیغ / اگر آن گنجها بد دلم چون چراغ
ببردند پیلی بنزدیک او / پر از درد بد جان تاریک او
مکن دوستی نیز با دشمنم / که امروز در دست آهرمنم
بگو تا سوی طیسفونش برند / ز درگاه با رهنمونش برند
چو گردنده گردون بسر بر گذشت / شد از پادشاهیش سال از بر هشت
قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بارام بنشست بر تخت شاد
چنین است رسم سرای جفا / نباید کزو چشم داری وفا
ز بد تا توانی سکالش مکن / از این مرد داننده بشنو سخن
چو شیروی بنشست بر تخت ناز / بسر بر نهاد آن کیی تاج باز
چنین گفت هر کس با نگ بلند / که ای پر هنر خسرو ارجمند
بما تا و گیتی بفرزند تو / چنین هم بخویش و پیوند تو
نباشیم تا جاودان بد کنش / چه نیکو بود داد با خوش منش
پیامی فرستم بنزد پدر / بگویم بدو این سخن در بدر
چو او رام گردد بگفتار من / بی آزار دل گردد از کار من

سزد از من آنکه بکار جهان / بکوشم بداد آشکار و نهان
بدان انجمن گفت کای نیکبخت / از ایرانیان پاک و بیداربخت
چو اشتاد و خراد برزین دبیر / دو دانای گوینده و یادگیر
شما را بباید شدن نزد شاه / اگر زو شهنشاه آید براه
چو خراد برزین و اشتاد گشسب / بفرمان نشستند هر دو بر اسب
بیامد بری نزد فرخ پدر / سخن باز گویی همه دربدر
یکی آنکه تاکست خون پدر / بریزد ز تن پاک زاده پسر
سه دیگر که چندان دلیر و سوار / که بودند از ایران همه نامدار
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد / ز هر گونه از تو تیمار خورد
بگنج تو از دار عیسی چه سود / که قیصر بخوبی ز تو شاد بود
ز بیچارگان خواسته بستدی / ز نفرین بروی تو آمد بدی
بدان بد کز این بد فسانه شدم / سخن را نخست آفسانه منم
زبدها که کردی بسر دادگر / گر او نیست بر نیکویی رهنمای
بدین بد کشی از تو آیین تخت / ز بیم تو کز اشک شدی نهفت
از آنشهر تا خان بار و بستند / که بود اندرو شهریار بلند
همه لشکرش یکسر آراسته / کشیده همه تیغ و پیراسته
کلینوش بر پای جست از نهان / ز دیدار ایشان بشد شادمان
کلینوش را گفت فرخ قباد / بارام تاج کئی بر نهاد
کلینوش گفت ای جهاندار مرد / بکام تو بادا همه کارکرد
نباشد جز از خوب گفتار تو / که خورشید باد از جهان یار تو
اگر باز خواهی بگویم همه / پیام جهاندار شاه رمه
که همداستانی کنم روز و شب / اگر کس نیش خسرو کشاید دو لب
پیامیست کان تیغ بار آورد / سر سرکشان در کنار آورد
بر شاه شد دست کرده بکش / جهان جوی چون دید پرستار فش
بخندید خسرو باواز گفت / که گفتار تو با خرد باد جفت
بیامد کلینوش نزد گوان / بگفت آن سخن گفتن پهلوان
چو دیدند بردند پیشش نماز / بسودند هر دو زمانی دراز
نهالیش در زیر دیبای زرد / پس پشت او سندی لاجورد
از آن خستگی خویشتن کرد راست / جهان آفرین را نهانی بخواست
بدینگونه از شاه و در ودمی / همی گشت تا شد بر وی زمی
بهی را نهاد و بر شد و رد / همی بود بر پای پیش آن دو مرد
که برگسترد آن به که تو بفکنی / که بودند آن را که تو بشکنی
هم از نزد دشتی که کردگان / بداندیشه و تیره دل بدگمان
سوی ناسزایان شود تاج و تخت / ببرگرد داین خسروانی درخت
همه دوستان تیره دشمن شوند / بر این دوده بدگوی و بدتن شوند
گشادند گویا زبان آن دو مرد / سخن هر چه فرزند او یاد کرد
بدان نامور گفت پاسخ شنو / یکایک بهر سوی حالا ز نو

بجای نکوکار نیکی کنیم / دل مرد درویش را نشکنیم
نبودند گردان سر بر خشم / دو استاد را گر بگیرند خشم
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
بگویید پیشش چه باید سخن / چه از نو چه از داستان کهن
بدیشان چنین گفت کز تیسفون / بباید گرفتن ره طیسفون
بگویی که ما را نبد این گناه / نه ایرانیان را بد این دستگاه
نباشد بر این نیز همداستان / پر آزرده گردی دل راستان
ببودند شادان ز فرزند خویش / ز بوم و بر و پاک پیوند خویش
سپه داد و دختر ترا داد نیز / همان گنج و با گنج بسیار چیز
نداری تو این مایه رایت نبود / سوی مردمی رهنمایت نبود
بکشتی دو خال نکوخواه را / کز ایشان بر افروختی گاه را
بپسند از آنکه از من بود این گناه / بخشم که ویران شود گاه شاه
اگر مر ترا او بود دستگیر / بدان رنج جهانی که بود گزیر
چو بشنید پیغام او این دو مرد / برفتند دلها پر از داغ و درد
نشسته بدربر کلینوش بود / که گفتی زمین زو پر از جوش بود
بچنگ اندرون گرز پولاد داشت / همه دل پر از آتش و باد داشت
بجایی که بایست بنشاندشان / همه مهتر نامور خواندشان
بایران و توران و روم آنچه هست / که شیروی بر تخت شاهی نشست
تو تیمار بردی ز نازکی تنم / کجا آستین بود و پیراهنم
بکار کجا آمدستی بگوی / پس آنگه سخنهای من بازجوی
کلینوش گفت ای گرانمایه مرد / که داند سخنها چنین یاد کرد
اگر آنکه گفتار او بشنوی / اگر پارسی گوید ار پهلوی
تو اکنون ز خسرو بدین بازخواه / بدین تا بگوییم پیغام شاه
بدو گفت شاها انوشه بدی / مبادا دل تو نژند از بدی
اگر او شهریار است پس من کیم / بدین تنگ زندان ز بهر چیم
کنون دست کرده بکش در شوند / بگویید و گفتار او بشنوند
جهاندار بر شاد و ور و ترگ / نشسته همی پیکرش میش و گرگ
بهی دستنا و رکرفته بدست / دژم خفته بر جایگاه نشست
بنالین نهاد آن گرامی بهی / بدان تا بسر شد ز هر دو بهی
بپوشید اشتاد و آن برگرفت / بمالیدش از خاک بر سر گرفت
پراندیشه شد نامدار مهی / ندید اندرو هیچ فال بهی
چو از دوده بخت روشن بگشت / غم آورد چون روز شادی گذشت
همه بدسگالند و بد اندیشند / ز بیدانشی و تیره سر آشتند
سپه افراز گردد کی گوید آنچه هست / پر از غم شود جان آنکه بر اوست
نهان آشکارا بگردد این بهی / که بی بر شود تخت شاهنشهی
یکایک بگفتند با او همه / نماندند پوشیده یک زو رمه
جز آنکه که بر تابی از عیب روی / بگویش که عیب کسان را مجوی

دو تن باید هم پاک و نیکوسخن / کجا یاد دارند کار کهن
بدانست شیروی کایرانیان / گر ایدر گزینند پاک از میان
ندارند کار جهان را برنج / که از رنج یابند سیر از گنج
دو بیننده بیکام بر خواستند / پر از آب مژگان بیاراستند
بخراد گفتا اگر بشنوی / بویژه که دستور خسرو توی
که ما را فسرده ایزدی یافتی / چو از راه دین روی برتافتی
دگر آنکه گیتی پر از رنج گشت / رسیده بهر کشوری رنج و زشت
یکی سوی چین شد یکی سوی روم / پراگنده گشته بهر مرز و بوم
همی خواست دار مسیحا بروم / بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
دگر آز بر تو جهان چیره گشت / که چشم خرد مر ترا خیره گشت
زیزدان شناس آنکه آمد ز پیش / پراندیش از آن زشت کردار خویش
کنون پور پرسش همی بازجوی / بدین نامداران ایران بگوی
دگر آنکه فرزند بودت دو هشت / شب و روز ایشان بزندان گذشت
بدینگونه تا کشور طیسفون / همه دیده پر آب و دل پر ز خون
ابا جوشن و خود دسته میان / همه تازی اسپان سرکش ستوان
چو خراد برزین و اشتاد گشسب / فرود آمدند آن دو دانا ز اسب
سخنگوی خسرو بدین بر نخست / زبان را بآب دلیری بشست
توان جوشن و خود و گرز گران / چو داری همی گیتیت بدگمان
بدانیم بر آفرین خوانمت / سزایی که گوهر برافشانمت
چنین داد پاسخ که فرخ قباد / بخسرو مرا چند پیغام داد
ولیکن مرا شاه ایران قباد / بسی اندرین پند و اندرز داد
چنین گفت اشتا که ای شادکام / من اندر نهانی ندارم پیام
کلینوش بشنید بر پای جست / همه بندها را بتن در ببست
چو اشتاد و خراد برزین بشاه / پیام آوریدند از آن بارگاه
که از من همی بار باید خواست / اگر گوشه گویند اگر راه راست
دو مرد خردمند پاکیزه گوی / بدستار چینی ببستند روی
همه زر و گوهر بر او تافته / سراسر بکیب اندرو بافته
چو دید آن دو مرد گرانمایه را / بدانایی اندر سر مایه را
بهی رانده و بالش زر گرفت / بی آزار گردان بسر برگذشت
جهاندار از اشتاد برگاشت روی / بدان تا ندید از بهی رنگ و بوی
هم آنگه سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
باشتاد گفت آنچه داری پیام / از این پیش کودک ز شاهی نام
نخواهد شدن تخت از این دودمان / نماند ازین تخمه کس شادمان
نماند بزرگی بفرزند ما / نه در تخمه خویش و پیوند ما
سخن هر چه بشنیدی اکنون بگوی / پیامش مرا گر تو از آب جوی
شهنشاه بشنید گفتار مرد / بر آورد پیچان یکی باد سرد
سخن هر چه گفتی ز گفتار تست / همانا و گویایی این تن درست

بگو آنچه بدخواه چون بشنود … ز گفتار بیهوده شادان شود
کسی کو گنهکار خواند ترا … وزان پس جهاندار داند ترا
بیزدان مرا کار زینسان بسست … نهاده بدان گیتیم خواستست
پس از مرگ ما یاد کاری بود … سخن گفتن راست کاری بود
نخستین ز هرمز که گفتی سخن … از آن خشم و آن روزگار کهن
مرا خود همی خواست کشتن براه … ندیدم جز از رفتنم پای راه
که کار بهرام خود با سپاه … بیاراست بر پیش باز مگاه
چو آشفته اختر ز ما درگذشت … همه رفته دولت بما بازگشت
چو ایران و توران بما رام شد … همه کام بهرام ناکام شد
فدا کرده جان را همی پیش من … بدل مهربان من خویش من
چو گستهم شد در جهان ناپدید … ز گیتی یکی گوشه برگزید
بدان تا ز فرزند ما کار بد … نیاید گزان بر سرش بد رسد
بر آیین شاهان پیشین بدیم … نه بیکار بر دیگر آیین بدیم
یکی کاخ بد کرده زندانش نام … همی زیستند اندر آن شادکام
که از تو جدا بد بدینسان که هست … نشستند خشم اخترت را ز دست
تو و اوی بیباک و ناسخن بیگمان … اگر چند بگذشت بر ما زمان
یکی تیغ هندی و پیل سفید … جز این بود ما را بگیتی امید
بخواندم یکی مرد هندی دبیر … سخن گوی و گوینده و یادگیر
که چون ماه آذر بود روز دی … جهاندار تو باشی چنین بد ز وی
مرا آن سخن انده ما شست و رست … ز دل مهربانی نشایست شست
ز بخشایش و دین و پیوند و مهر … نکردم دژم هیچ از آن نامه چهر
گر آید که خواهی ببینی بخواه … اگر خود کنی پیش و کم را نگاه
چنین بود تا بود کار جهان … بزرگان پیشین و شاهنشهان
بزندان ابا شیره دیوان بدند … اگر بیگنان از ایشان غریوان بدند
کنون من شنیدم که کردی رها … مرا زآنکه بد بتر از اژدها
ببخشای بر جسته کز بخت از اوست … وگر چند امید گنجت از اوست
ز کس ما نجستیم جز باژ و ساو … هر آنکس که او داشت با ما تاو
ز یزدان پذیرفتم آن تاج و تخت … فراوان کشیدم از آن تاج سخت
بجستیم خوشنودی دادگر … ز بخشش نکوهش نبد هم گذر
همان پرگناهان که پیش تواند … نه تیمار دار و نه خویش تواند
از ایشان ترا دل پر آتش است … گناه مرا نیز با آتش است
بداند که گفتارهای دروغ … نباید که گیرد ز شاهان فروغ
جهان جهان اندرین بگذرند … ز گفتار و کردار ما بگذرند
نه آیین ما بود این از نخست … که از داد از این دل بباید نشست
بدیوانها شاد بگذارده اند … گزان پس کسی را نیازارده اند
همان بیشه آباد گیتی ز شاه … همه کشور و مردم نیکخواه
زن پاکدامن تهی گرده شوی … پسر از پدر بود و دیهیم جوی
بداند که چندان نداری خرد … که مغزت بدانش سخن پرورد
نباید که یابد بر تو نشست … نگیرد کم و بیش کاری بدست
بدین گفتن عیبهای دروغ … نبرد بزرگان نگیرد فروغ

پاسخ خسرو شیرویه را

ز گفتار بدگوی بر ما پدر … برآشفت و شد کار زیر و زبر
همی راه جستیم و نگریختیم … بدام بلا در نیاویختیم
از او نگریختیم روز جنگ … بدان تا نیفتیم من او را بچنگ
پر از خاش بهرام یکباره بود … جهانی بر آن جنگ نظاره بود
چو از جنگ چوبینه پرداختیم … نخستین کمین پدر ساختیم
چو خون پدر بود در چنگ سر … نکردیم سستی بخون پدر
بفرمان ما تا گهان کشته شد … سر و رای خونخوارگان گشته شد
بزندان ببند بر شانگ بند … بجان بیش خواری و بیم گزند
ز نخچیر و از گوی و رامشگران … ز کاری که اندر خور مهتران
همان نیز گفتار اخترشناس … که ما را همی از تو دادی هراس
وزان پس نهادیم مهر براوی … بشیرین سپردیم این گفتگوی
ترا نامه آمد ز هندوستان … بدم من بدان نیز همداستان
ابا تیغ و دیبای زربفت بود … ز هرگونه گوهر نابسود
چو آن نامهٔ رای هندی بخواند … برخ آب دیده همی برفشاند
شده پادشاهی بدر سی و هشت … ستاره بدینگونه خواهد گذشت
من آگاه بودم که از تخت تو … ز گاه درخشیدن بخت تو
بشیرین سپردم چو برخواندم … ز هرگونه اندیشهها راندم
برآنم که پیشی پشیمان شوی … وزین کردهها سوی درمان شوی
اگر تو ندانی بموبد بگوی … کند زین سخن هر ترا تازه روی
چو ما را نیندیشه خون ریختن … بدانکار تنگ اندر آویختن
از این بدکنه کار ترسیدگی … بگفتار و کردار با بد شدی
هر آنکس که او در جهان خیره گرند … نبینی مرا او را چه بهتر ز بند
همی گفت هرکس که آن دشمنند … بدانند و از تخم آهرمنند
جهان آفرین داور داوراست … همی روز کاری دگرگونه خواست
چو رسید زمن گرد کار جهان … بگویم بدو آشکار و نهان
زمن هرچه گویند از آن پس همان … ز تو باز گویند بر بدگمان
نگنجد ترا این سخن در خرد … نه زین جان این بدنشان برخورد
همان در جهان یادگاری بود … خردمند را غمگساری بود
وگر آنکه گفتی که از خواسته … ز دینار و ز گنج آراسته
که آیین شاهان پیشین بد این … که ایشان نهادند آیین دین
که شاهان بتاب و بمردان گرد … بدینار شاهی توانند کرد
سپهبد که بی گنج شاهی کند … همه کارها بر تباهی کند
چو کهتر برادر هم از مهترش … نخواهد چو بیند کسان بر درش
بگفتار بی بهره خسرو کنی … روان خردمند را نو کنی
مبندیش از این پس بدینسان پیام … که دشمن شود بر تو هم شادکام
بیارم کنون پاسخ این همه … بدان تا بگویی به پیش رمه
چو بیداد کم بر تو اندوه و رنج … بدانی که از رنج ما خواست گنج
ز اندیشه او چو آگه شدم … از ایران شب تار بیره شدم
شنیدم که بر شاه من بد رسید … ز بردع برفتم چه گوش این شنید
وزان پس دگر باره باز آمدم … دلاور بجنگش فراز آمدم
بفرمان یزدان نیکی فزای … که او هست بر نیک و بد رهنمای
چو بندوی و گستهم خالان بدند … بهر کشوری بیهمالان بدند
بریدم بندوی را دست و پای … که او کرد بر شاه تاریک جای
دگر آنکه گفتی تو از کار خویش … از این تنگ زندان و بازار خویش
بدان روز تا خوار بگذاشتیم … همی گنج پیش شما داشتیم
شمار آنچه چیزی بودی نیاز … ز دینار و از گوهر و بوی و ناز
همی از پی آن بد این تنگ بند … که تا از تو ناید بما بر گزند
بشاهی چو شد سال بر سی و هشت … میان چنان روزگاران خوش
ز رای برین نزد ما نامه بود … گهر بود و هر گونه جامه بود
سوی تو یکی نامه بر پرند … نبشته چو دیدم من آن خط هند
بدان نامه در بد که شادان بزی … که شادانی خسروی را سزی
درخشان شود روزگار بهی … تو تاج مهی را بسر برنهی
نباشد مرا بهر جز رنج و درد … شود روز روشن چنین لاجورد
بر اوست با اختر تو بهم … نداند کسی زان سخن بیش و کم
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند … که آمد ز ما بر کسی بر گزند
که هرکس که او دشمن ایزد است … ورا در جهان زندگانی بدست
بدار از بزندان همی داشتیم … نکشتیم کسان خوار بگذاشتیم
چو مهتر بدی کار هشیار کن … ندانی تو داننده را رایزن
دگر آنکه از خواسته گفتهای … خردمندی و رای بنهفتهای
جز اندیشهٔ ایزدی داشتیم … سخنها همه خوار بگذاشتیم
نباشد بگیتی جز از خواست اوی … فزونی بجوییم در کاست اوی
برسد که او از تو داناتر است … بهر نیک و بد بر تواناتر است
همه بندهٔ سیم و زرند و بس … کسی را نیابی تو فریادرس
ولیکن من از بهر کم نامه را … که برخواند این پهلوی نامه را
پس از ما هر آنکس که گفتار ما … بخوانند و دانند بازار ما
بیزدان گنهکار گشتی چنین … نجویم جهان خوار گشتی ازین
بر این کار همداستان موبدان … بزرگان بیدار دل بخردان
چو آباد بینند گنج از خراج … همان لشکر و کشور و تخت عاج
نخواهد درم بنده از شهریار … همان مهتر و کهتر نامدار
چو دهقان پرمایه از بیم تاج … درم بسته دارد ز بهر خراج

ز مهتر نخواهد همی گشت و ورز
پدید آید از چیز نا ارز ارز

چو اندر جهان کم شود دادگر
بباید بسی رنج دهقان بسر

جهان کیسر آباد باشد بباج
ندیده کسی تاجور بی خراج

همانا شنیدی که دانا چه گفت
چو راز سخن برگشاد از نهفت

که هر کو که گردد جهاندار است
نباشد جهان بیکران بند راست

چنانهم که در خانها کدخدای
چو سستی کند پست گردد سرای

وگر آنکه گفتی که از تاختن
نیاسودی از رنج و کین آختن

اگر پاسخ گفتها بشنوی
بگفتار بیدار با ما گروی

ز چیزی که پرسید مرا گرد کار
همانا نه پیچم بروز شمار

بایران هر آنگه که آسوده شاه
بهر کشوری بر ندارد سپاه

بیاید ز هر جای دشمن بکین
پر آشوب گردد سراسر زمین

ز این گنجها کز من گرد کرده ام
که گرد از بزرگان برآورده ام

نیاکان بیدار شاهان ما
ستوده دل نیکخواهان ما

نهانها ببستند خود با سپاه
ز هر سو بدشمن بپیستند راه

بهر کشوری در نهادند گنج
نیابد گنج ار نه بینند رنج

کنکار چو بیننده آمد زری
بد اندیش بد گوهر و شوم پی

همه گنجهای کهن برگرفت
بهر کشوری کشتن اندر گرفت

ز دینار و از گوهر شاهوار
ز یاقوت و از تاج گوهرنگار

همان جامه و تخت شاهنشهی
ببرد و بشد گنجها زو تهی

جز از آلت جنگ چیزی نماند
همه گنجهای کهن برفشاند

چنان خواست یزدان پیروزگر
که ما را بد از اختر نیک بر

برای و بکوشش ببستیم میان
خود و نامداران ایرانیان

سپهبد فرستاده از چار سوی
گزیده بزرگان آزاده خوی

یکی در خراسان یکی باختر
دگر کشور نیمروز و خزر

ز برطاس و از چین سپه راندیم
سپهبد بهر جای بنشاندیم

ببردیم بر دشمنان تاختن
نیارست کس کردن افراختن

چو دشمن ز گیتی پراکنده شد
ز دینار و زر بدره آگنده شد

ز یاقوت و از گوهر شاهوار
همان جامه و آلت کارزار

همه بوم شد پیش ما کارگر
ز دریا کشیدند چندان گهر

که ملاح گشت از کشیدن ستوه
هوا بود هامون و دریا و کوه

چو گنج درمها پراکنده شد
همه گنج ما کیسه آکنده شد

چو دیهیم ما بیست و شش ساله گشت
ز پر گوهری گنجها ماله گشت

درم را یکی سیم نو ساختم
سوی شادی و فرخی تاختم

بدان سال چون باز جستم شمار
چو صد بار دینار بد صد هزار

پراکنده افکند پیدا و سی
همان نیز پیدا و سی پارسی

بهر بدره در ده و دو هزار
پراکنده دینار شاهوار

جز از باژ و دینار هندوستان
چه از کشور روم و جادوستان

جز از هدیه و باژ هر کشوری
ز هر نامداری و هر مهتری

جز از رسم آیین نوروز و مهر
ز اسپان و از بنده خوب چهر

جز از جوشن و خود و کوپال و تیغ
ز ما این نبودی کسی را دریغ

جز از مشک و کافور و خز و سمور
ز گرگ سپید و ز کمال و یوز

هر آنکس که ما را بدی برده دست
چنین بارها بر هیونان ببست

همی تاختندی بدرگاه ما
نه پیچید گردن کس از راه ما

ز هر در فراوان کشیدیم گنج
بدان تا بیاکنده از گنج گنج

دگر گنج خضرا و گنج عروس
کجا داشتیم از پی روز بوس

فراوان ز نامش سخن راندیم
بفرجام باد آورش خواندیم

چنین بیست و شش سال تا سی و هشت
بجز بار رنج و چرخ برگشت

همه مهتران خود تن آسان بدند
بد اندیش و بدگوهر هراسان بدند

کنون چون شنیدم ز فرمان تو
جهان را بد آمد ز پیمان تو

نماند کس اندر جهان آشتی
نباید گزیدن جز از خامشی

همی گرد خواهی جهان پر گزند
پر از درد کاری و ناسودمند

همان پرگزندان که نزد تو اند
که تیره شبان آورد خون تو اند

همی داد خواهند تخت بباد
بدان تا نباشی بگیتی تو شاد

چو بودی خردمند نزدیک تو
که روشن بدی جان تاریک تو

بدادن نبودی کسی را زیان
اگر گنج رسیدی بارزانیان

ابا پور کم زور اندک خرد
روانت ز اندیشه رنج برد

چنان دان که این گنج ما پشت تست
زمانه کنون پاک در مشت تست

هم آرایش پادشاهی بود
جهان بیدرم در تباهی بود

شود بیدرم شاه بیدادگر
تهی دست را نیست زور و هنر

ببخشش نباشد ورا دستگاه
فسوسش خوانند هر کس نه شاه

و رایدونکه از تو بدشمن رسد
همه بت بدست برهمن رسد

ز یزدان پرستنده بیزار گشت
ور او نام و آواز تو خوار گشت

چو بی گنج باشی نیابی سپاه
ترا زیر دستان نخوانند شاه

سگ آن به که خواهنده نان بود
چو سرکش کنی دشمن جان بود

دگر آنکه گفتی ز کار سپاه
که در بومها برنشاندم براه

ز بیدانشیت آن نباید پسند
بداند کسی راه سود از گزند

چنین است پاسخ که از پیش من
فراز آمد این نامور گنج من

ز بیگانگان شهرها بستدم
همه دشمنان را بهم بر زدم

بدان تا بیادام بر تخت ناز
نشستیم بی رنج و گرم و گداز

سواران پراکنده کردم بمرز
پدید آمد اکنون ز نا ارز ارز

چو از هر سوئی باز خوانی سپاه
گشاده به بیند بد اندیش راه

که ایران چو باغیست خرم بهار
شکفته همیشه گل کامکار

پر از نرگس و سیب و نار و بهی
چو پالیز گردد ز مردم تهی

سر غم بیکبار ز بن برکنند
همه شاخ نار و بهی بشکنند

سپاه و سلیحست دیوار اوی
بر حش همه تیرها خار اوی

اگر بفگنی خیره دیوار باغ
چه باغ و چه دشت و چه دریا و راغ

نگر تا تو دیوار او نفگنی
دل و پشت ایرانیان نشکنی

گر آن پس بود غارت و تاختن
خروش سواران و کین آختن

زن و کودک و بوم ایرانیان
باندیشه بد منه در میان

چو سالی چنین بر تو بر بگذرد
خردمند خواند ترا بیخرد

من ایدون شنیدم که جائی بهی
همی مردم ناسزا را دهی

چنان دان که نوشیروان قباد
بیاد رزنامه چنین کرد یاد

که هر کو سلیحش بدشمن دهد
همی خویشتن را بکشتن دهد

که چون باز خواهد که آید بکار
بداندیش با او کند کارزار

دگر آنکه داوی ز قیصر پیام
مرا خواندی در دل خویش کام

سخنها نه از یادگار تو بود
که گفتار آموزگار تو بود

وفا کردن او و از من جفا
تو کی خود شناسی جفا از وفا

بدان پاسخ این آید ای کم خرد
بگویم جز این نیز کاندر خورد

تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
چنین مرد دانش ندارد روا

چو قیصر ز گرد و بلا رنج نشست
بدی چو پرویز داماد جست

هر آنکس که گیتی ببد بسپرد
بمغز اندرش هیچ باشد خرد

بداند که بهرام بسته میان
ابا او یکی گشته ایرانیان

بروی سپاهی نشاید شکست
نشاید روان ریگ بر کوه بست

بر آن رزم بر زان مرا یار بود
سپاه جهان پیش من خوار بود

شنودند ایرانیان آنچه بود
تو را نیز از ایشان بباید شنود

مرا نیز چیزی که بایست کرد
بجای نیاطوس و زنبرد

ز خوبی و از مردمی کرده ام
بپاداش آن ره ز نشمرده ام

بگوید ترا زاد فرخ همین
جهان را بچشم جوانی مبین

گشسپ آنکه بد نیز گنجور ما
همان موبد پاک و دستور ما

که در گنج ما بدره بد صد هزار
که دادم بدان رومیان یادگار

نیاطوس را هدیه دادم هزار
ز مثقال گنجی که کردم شمار

همان زر سرخ و همان گوشوار
کجا سنگ هر مهره بد هزار

بدانگونه پر زر خوشاب صد
در او مرد دانا ندید ایچ بد

که هر گوهری را بها سی هزار
بدادی درم مرد گوهر شمار

صد اسب گرانمایه پنجه برین
همه کرده از آهن آگین

دگر ویژه با جل دیبا بدند
که در دشت با باد همتا بدند

بنزدیک قیصر فرستادم این
پس از خواسته خواندم آفرین

ز دار مسیحا که گفتی سخن
یکی گنج اندر افکنده چوبی کهن

نبد زان مرا هیچ سود و زیان
ز ترسا شنیدی تو آواز آن

شگفت آمدم زانکه چون قیصری
سرافراز مردی و کند آوری

همه کرده بر کرد او بخردان
همه فیلسوف و ردو موبدان

که یزدان چرا خواند من گشته را / هم این چوب خشکت به گشته را
دگر آنکه گفتی که حجت بگوی / کنون توبه کن راه یزدان بجوی
بیزدان سپردم چو او را نخواست / ندانم زبان دو یانت چراست
مرا بود شاهی سی و هشت سال / کس از شهریاران نبودم همال
چو یزدان بود یار و فریادرس / نیازد بنفرین با هیچکس
که بدرود بادی تو تا جاودان / سر و کار ما با دبا بخردان
کنم آفرین بر جهان سر بسر / کزو را ندیدیم چندین گذر
که دیو و دد و دام فرمانش برد / چو روز نشس سر آمد برفت و ببرد
چو آرش که بردی بفرسنگ تیر / چو پیروز گرفتار شیر گیر
همان نینه کاووس نوذر ز رای / که بگرفت گیتی ببند سروری
سیاوخش همان نامدار دلیر / گذشتش بروز جوانی دو تیر
کجا رستم و زال و اسفندیار / کز ایشان سخن ماند ما یادگار
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی / بپذیرفت و زو تازه شد فرهی
همان نامور شاه بهرام گور / که چون او نبد کس بمردی و زور
کجا شد چل و هفت شاه جهان / همه کار ایشان شد اندر نهان
بپرداختند این جهان فراخ / بماندند ایوان و میدان و کاخ
بسی راه دشوار بگذاشتم / بسی دشمن از پیش برداشتم
نماند بفرزند من نیز تخت / بگردد از تخت و سر آیدش بخت
درست است گفتار فرزانگان / جهاندیده و پاک دانندگان
پیام من اینست سوی جهان / بنزد کهان و بنزد مهان
پدر کشته گردد بدست پسر / پسر هم بدانسان ز پشت پدر
چو بر با سر آمد تهی و مهی / چه شیروی و چه دیگر شاهنشهی
ز گفتار هر دو پشیمان شدند / طپانچه برخسارگان بر زدند
بنزدیک شیروی شد اندرو / پر از رنگ رخسار و دل پر ز درد
چو از پیش برخاستند آن گروه / کز او راهمی خواستندی ستوه
فرود آمد از تخت شاهی قباد / دو دست گرامی بسر بر نهاد
از آن گریه و زاری شهریار / شدند آنهمه لشکرش ترسکار
چو برزد سر از تیره کوه آفتاب / بداندیش را سر برآمد ز خواب
نشستند با روی کرده دژم / زبانشان بجنبید بر بیش و کم
نباید که دارد بدو کس امید / که او بوده تر باشد از پور بید
چنان گفت شیروی پاسخ که شاه / چو بی گنج باشد نیابد سپاه
چو پاسخ شنیدند برخاستند / سوی خانها رفتن آراستند
برنده همی برد خسرو نخورد / ز چیزی که دیدی بخوان گرم و سرد
ابا شاه بودی به بیم و امید / که لرزان بر او بد چو از باد بید
همی یاد کرد از گناه و بزه / ندانست از آن زندگانی فره
چو آگاه شد باربد زانکه شاه / بپرداخت بی رای بی کام گاه
بیامد بر آنجا نه او را بدید / شده لعل رخسار او شنبلید

گر اندر پیکان یزدان بدی / بسر با مر او در فرمان بدی
و را پاسخ این بد که رزنده باد / زبان و لب و دست و پای قباد
بیزدان بگویم نه با کودکی / که شاه بد از نیک و بد آگهی
کسی کاین جهان داد و کرده ای / نه بر من سپاهی همی بر نهند
سخن را گفت آنزمان شهریار / که ای از روان جهان یادگار
شما ای گرامی فرستادگان / سخنگوی و پایه از آزادگان
بمیرد کسی کو ز مادر بزاد / ز خسرو چو یاد آوری تا قباد
فریدون فرخ که او از جهان / بدی دور کرد آشکار و نهان
قباد آنکه آمد ز البرز کوه / بردی جهاندار شد بر گروه
همان شد سوی این بلند آسمان / که آگه نبد او ز گشت زمان
کجا کنگدز کرد جای برنج / وزان رنج بردن نبد ایچ رنج
چو گودرز و هشتاد پور گزین / سواران میدان شیران کین
کجا رفت اسکندر نامور / گز او گشت اقلیم زیر و زبر
بجستند کی شه چو او خود نبود / نیارست کردن سر شیر آبود
شدند آن بزرگان و دانندگان / سواران جنگی و فرزانگان
ز شاهان مرا نیز همتا نبود / اگر سال را چند بالا نبود
همه بوم پر ز گنج من است / کجا آب و خاکست و رنج من است
فرشته چو آید کی جان ستان / نگویم بدو جانم آسان ستان
که چون بخت بیدار گیرد نشیب / ز هر گونه دید باید نهیب
بسی بر نیاید بدین روزگار / که آن شاه و آن لشکر نامدار
بداندیش با آن کجا گفت کرد / ز کردار ناخوب و آوای سرد
چو استاد و خراد برزین گو / شنیدند پیغام آن پیشرو
همه بر ز غم جامه کردند چاک / بسر هر دو دانا پراگنده خاک
بیکبار بدادند پیغام شاه / بشیروی بی خسرو بیدستگاه

افسوس خوردن شیرویه بر خسرو پرویز و ناخوش شدن سرداران از آن

بیکجای یکسر بگرد آمدند / ز خسرو همی داستانها زدند
برفتند یکسر سوی بارگاه / چو بشنید بنشست بر تخت شاه
با ایشان چنین گفت پس شهریار / که آنکس سزاوار باشد بدار
چنین یافت پاسخ ز مرد گناه / که هر کس که گوید پرستیده شاه
سخن خوب رانیم کیا بنیز / ز راه درشتی نگوئیم چیز
بخوالیگران شاه شیروی گفت / که چیزی ز خسرو نباید نهفت
همه خوردنش از دست شیرین بدی / که شیرین ز غمهاش تنگین بدی

شیون باربد بر خسرو و بریدن انگشتان خود و ساختن باز سرود

همی چاره سازند بر کشتنش / سپه را دریغ آمد از کشتنش
زمانی نیاسود بر پیش شاه / خردشان بیامد سوی بارگاه

برفتی خود از گنج با ناگهان / مسیحا شد او بیستی در جهان
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد / پذیرفتم و گشتم از داد شاد
همه کار یزدان پسندیده ام / همان شور و تلخی بسی دیده ام
بر این پادشاهی کنم آفرین / که آباد بادا بدانا زمین
بدان کودک تیز نادان بگوی / که ما را کنون تیره گشت آبروی
ز من هر دو بدرود باشند نیز / سخن هر شنیده بگوئید نیز
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید / کز ایشان جهان به به بیم و امید
ز بد دست ضحاک تازی ببست / ببردی ز چنگ زمانه نهیب
که از آبگینه همی خانه کرد / وز آنجا که گیتی پر افسانه کرد
همان در خوشاب بد پیکرش / ز یاقوت رخشنده بودی برش
کجا شد شه ترک افراسیاب / که دیگر چو کس نشنید بخواب
چو کیخسرو شیر آزاد مرد / کجا شیر بگرفت اندر نبرد
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر / فروزنده ز تیز با هید و مهر
نیای من آن شاه نوشین روان / جهاندار کسرای نوشین روان
که اندر هنر این از آن به بدی / بسال آن کی از دگر مه بدی
جهان را سپردم به نیک و بد / نماندم که روزی بمن بد رسد
چو زینگونه بر من سر آمد جهان / همه تیره گردد امید جهان
تو بر دل است روشن کنم / بی از آزری خویش خرسن کنم
چو روز مهی بر کسی بگذرد / اگر بازخوانند آزاد خسرو
همه یکدگر را بکشتن دهند / ببوم و بر آتش اندر زنند
چو با رفته باشیم کیفر برند / نه پس روزگار از جهان خورند
به پیکان دل هر دو دانا بخست / بسر بر زدند آنزمان هر دو دست
برفتند گریان ز پیشش دو گو / پر از درد و دل پر ز پیکان تیر
چو بشنید شیروی بگریست سخت / دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
بگفتار زشت و بخون پدر / چو از راهی سوختندی جگر
ز مژگانش بر بر همی خون چکید / هم آگاهی او بلشکر رسید
که بر در اگر بر نشیند بگاه / بپای اندر آرد سران سپاه
برفتند گردنکشان پیش او / ز گردان بیگانه و خویش او
که غمگین نباشد پدر و بگر / نخواهمش جز بدتن و بدگهر
تو او را بدل ناهشوار خوان / دگر آنچه بندی بود خوار خوان
مگر شاد باشیم زاندرز اوی / که تخت سزا تا پسر فرزاد اوی
بپیشش همه خوان زرین نهید / خورشها همه چرب و شیرین نهید
نبودی جز او شاه با نیک یار / هم او بود روز و شب اندر گداز
برآمد بر این کار یکماه باز / شب و روز خیره و بدرود
کنون شیون باربد گوش کن / جهان را سراسر فراموش کن
ز جهرم بیامد سوی طیسفون / پر از آب مژگان و دل پر ز خون
بدلش آتش اندر برافروخت / ز تیمار خسرو دل و جان بسوخت

ببارید چشمش چو ابر بهار   کنارش ز دیده چو دریا کنار
بسازند نوحه بآواز رود   ابر بربط همی مویه زد با سرود
ابر پهلوانی بر او مویه کرد   دو رخساره زرد و دل پر ز درد
همی گفت شاها ردا خسروا   بزرگا سترگا دلاور گوا
کجات آن بزرگی و آن دستگاه   کجات آنهمه تخت و فر و کلاه
کجات آنچنان برز و بالای تاج   کجات آنهمه یاره و تخت عاج
کجات آنهمه مردی و زور و فر   جهان را همیدون بشستی ز پر
کجات آن شبستان و رامشگران   کجات آن در و بارگاه و سران
کجات افسر و کاویانی درفش   کجات آنهمه تیغهای بنفش
کجات آن سر و افسر جان سپاه   که با تخت زر بود و با گوشوار
کجات اسب شبدیز و زرین رکیب   که زیر تو اندر بدی با شکیب
کجات آن سر و خود و زرین زره   ز گوهر فکنده گره بر گره
کجات آن سواران زرین ستام   که دشمن بدی تیغشان را نیام
کجات آنهمه راهوار اشتران   عماری زرین و فرمان بران
هیونان و بالا و پیل سفید   همه گشته از جان تو نا امید
کجات آن سخنگوی شیرین زبان   کجات آن دل و رای روشن روان
ز هر چیز تنها چرا ماندی   ز دفتر چنین روز کی خواندی
مبادا که گستاخ باشی بدهر   که زهرش فزون باشد از پای زهر
پسر خواستی تا بود یار و پشت   کنون از پسر بدت آمد بمشت
ز فرزند شاهان بنیرو شوند   ز رنج زمانه بی آهو شوند
شهنشاه را فر و نیرو بکاست   چو بالای فرزند او گشت راست
هر آنکس که او کار خسرو شنود   بگیتی نبایدش گستاخ بود
همه بوم ایران تو ویران شمر   کنام پلنگان و شیران شمر
سر تخم ساسانیان و شاه   که چون او نبیند کسی تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ایران همان   برآمد همه کامهٔ بدگمان
فزون زین نباشد کسی را سپاه   ز لشکر که آمدش فریادخواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ   کنون اندر آید سوی رخنه گرگ
بشیروی گویید بشیرم شاه   نه این بد سزاوار این پیشگاه
نباشد سپاه و تو هم پادشا   چو بر چیند از چارسو کاروان
روان ترا دادگر یار باد   سر بدسگالت نگونسار باد
بیزدان و جان تو ای شهریار   بنوروز و مهر و بخرم بهار
اگر دست من زین سپس نیز رود   بسازد ببن بر مبادا درود
بسوزم همه آلت خویش را   بدان تا نبینم بداندیش را
ببرید پر چار انگشت خویش   بریده همی داشت در مشت خویش
چو در خانه شد آتشی برفروخت   همه آلت خویش یکسر بسوخت
هر آنکس که بد نزد آن شهریار   شب و روز ترسان بد از روزگار

خواستن سرداران از شیرویه مرگ خسرو و کشته شدن او بدست مهر هرمزد

چو شیروی برسنده و خام بود   همان تخت زیر اندرش رام بود
بدانست مردم شمر هر که دید   که روز بزرگان بخواهد رسید
برفتند هر کس که بد کرده بود   بدانجا ز تاب اندر آورده بود
ز درگاه یکسر بپیش قباد   ازان کار بیدار گردند یاد
که یکبار گفتیم و این دیگر است   ترا خود جز این داوری در سر است
نشستند یکجا که برده دو شاه   یکی گاه دار و یکی زیر گاه
چو خویشی فزاید پدر با پسر   همه بندگان را ببرند سر
نه ایم اندرین کار همداستان   فزون زین نباشیم زین پس بداستان
بترسید شیروی ترسنده بود   که در چنگشان چون یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که او را بدام   نیارد دگر مردم زشت نام
شما را سوی خانه باید شدن   بدین اندرون رای باید زدن
بجویند تا کیست اندر جهان   که این رنج را سر آرد نهان
کس اندر جهان زهرهٔ آن نداشت   ز مردی همان بهرهٔ آن بد نداشت
که خون جهان خسروی ریختی   همی کوه در گردن آویختی
ز هر سو همی جست بدخواه شاه   بدان تا بدید مردی براه
گنده همی جست بدخواه شاه   بدان تا کنندش نهانی تباه
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد   تن خشک و پر موی لب لاجورد
پر از خاک پای و شکم گرسنه   سر مرد بیدادگر برهنه
ندانست کس نام او در جهان   میان کهان و میان مهان
برزاد فرخ شد این مرد زشت   که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدو راد فرخ چو زد داستان   بدان کار او گشت همداستان
بدو گفت این رزم کار منست   چو سیرم کنید این شکار منست
بدو گفت رو گر توانی بکن   وزین بیش مگشای لب از سخن
یکی کیسه دینار دارم ترا   چو فرزند خود یار دارم ترا
یکی خنجر تیز دادش چو آب   بیامد کشنده ولی پر شتاب
چو آن بدکنش رفت نزدیک شاه   ورا دید با بنده در پیشگاه
بلرزید خسرو چو او را بدید   سرشکش ز مژگان برخ برچکید
همی دل گواهی بدادش بران   که آمد ورا روزگار گران
بدو گفت از زشت نام تو چیست   که زاینده را بر تو باید گریست
مرا مهر هرمزد خوانند گفت   غریبم در این شهر بی یار و جفت
چنین گفت خسرو که آمد زمان   بدست فرومایهٔ بدگمان
بمردم نماند همی چهر اوی   بگیتی بجوید کسی مهر اوی
یکی ریدکی پیش او بد بپای   بریدک چنین گفت کای رهنمای
برو طشت آب آر و مشک و عبیر   یکی پاکتر جامه و پندپذیر
پرستنده بشنید آواز اوی   بدانست کودک همی راز اوی
ز پیشش بیامد پرستار خورد   یکی طشت زرین بر شاه برد
ابا جامه و آب دستان پرآب   همیکرد خسرو برفتن شتاب
چو پرسیم بدید اندر آمد ببار   نه گاه سخن بود و گفتار و راز
همه جامها را بپوشید شاه   بزمزم همی توبه کرد از گناه
یکی چادر نو بسر برکشید   بدان تا رخ جان ستان را ندید
بشد مهر هرمزد خنجر بدست   در خانه پادشا را ببست
بسر برگرفت و جامه از دو کشید   جگرگاه شاه جهان بردرید
بدینگونه گردد جهان جهان   همی راز خویش از تو دارد نهان
سخن سنج بیرنج و کرم و لاف   نبیند ز کردار او جز گزاف
اگر گنج یابی اگر درد و رنج   نمانی همی در سرای سپنج
بی آزاری و راستی برگزین   چو خواهی که یابی بداد آفرین
چو آگاهی آمد ببازار و راه   که خسرو بدانگونه برشد تباه
همان بدگمانان ز زندان شدند   بایوان آن مستمندان شدند
گرامی ده و پنج فرزند بود   بایوان شاه آنکه در بند بود
بزندان کشتندشان بیگناه   بدانگه که برگشته شد بخت شاه
جهاندار چیزی نیارست گفت   همیداشت آن انده اندر نهفت
چو بشنید شیروی چندی گریست   وزان پس نگهبان فرستاد بیست
بدان تا زن و کودکانشان نگاه   بدار و پس از مرگ آن کشته شاه
شد آن پادشاهی و چندان سپاه   بزرگی و مردی و آن دستگاه
که کس راز شاهنشهان آن نبود   نه از نامداران پیشین شنود
خردمند کو پا ندارد بها   که دارد چرا اندر دم اژدها
جهانرا مخوان جز دلاور نهنگ   بخاید بدندان چو گیرد بچنگ
سرآمد کنون کار پرویز شاه   شد آن نامور تخت و گنج و سپاه
هر آنکس که دارد ز گیتی امید   چو جوینده خرماست از شاخ بید
چه پوئی بدینگونه گم کرده راه   بروز سپید و شبان سیاه
ازو هر چه یابی بدل کن پسند   گراید و گنج و جان را نخواهی گزند
بدان خویشتن را مجز ناتوان   اگر دسترس باشدت گر نه رنج
جوانمردی و راستی پیشه کن   همه نیکوئی اندر اندیشه کن
ببخش و بخور تا توانی درم   که جز این دگر جمله دردست و غم
چو نیکوتر از ما وفادار دوست   وفاداری از دوستان آن بجوست
چو آوردم این روز خسرو ببن   ز شیروی و شیرین گشایم سخن

خواستن شیروی شیرین را و کشتن شیرین خود را و کشته شدن شیروی

چو پنجاه و سه روز بگذشت ازین   که شد کشته آن شاه با آفرین
بشیرین فرستاد شیروی کس   که ای پر گنه جادوی دسترس
ندانی جز از تنبل و جادوئی   بایران گنهکارتر کس توئی
به تنبل همیداشتی شاه را   بچاره فرود آوری ماه را

بترس ای گنهکار و نزد من آی — بایوان چنین شاد و ایمن مپای
نه بینم من آن بدکنش را ز دور — نه هنگام ماتم نه هنگام سور
همیداشت لختی بصندوق زهر — که زهرش نبایست جستن بشهر
سخنها که گفتی تو برگشت باد — دل و جان آن بدکنش پست باد
که جادو بدی کس بمشکوی اوی — ندیده بدیدی جهان روی اوی
ز گفتارهای چنین شرم دار — نزیبد سخن گفتار شهریار
چنین گفت کز آمدن چاره نیست — چو تو در جهان نیز خونخواره نیست
چنین داد پاسخ که نزد تو من — نیایم مگر با کسی انجمن
وزان پس بشیرین فرستاد کس — که برخیز و پیش آی گفتار بس
نشست از پس پرده پادشا — چنان چون بود مردم پارسا
بدارم ترا هم بسان پدر — وزان بیش نامی تر و خوبتر
بدان گشت شیروی همداستان — که بر گوید آن خوبرخ داستان
بدو گفت شیروی کاین چنین — ز تیزی جوانان نگیرند کین
بسی سال بانوی ایران بدم — بهر کار پشت دلیران بدم
بایران که دید از بنه سایه ام — اگر سایه و تاج و پیرایه ام
که چون او زنی نیست اندر جهان — چه در آشکار و چه اندر نهان
کی آنکه باشرم و باخواسته — که جفتش بدو خانه آراسته
بدانگه که من جفت خسرو شدم — بپوشیدگی در جهان نو شدم
وزو او نیز فرزند بودم چهار — بدیشان چنان شاد بد شهریار
که هرچار اکنون بخاک اندرند — گر از آن بمینوی پاک اندرند
مرا از هنر موی بد در نهان — که آن را ندیدی کس اندر جهان
ز دیدار پیران فرو ماندند — چو زیر لبها برافشاندند
ورا گفت جز تو نباید کسم — چو تو جفت یابم ز ایران بسم
دو حاجت بخواهم چو فرمان دهی — که بر تو بماناد شاهنشهی
ازان پس بیاری بیکایک من — همه پیش این نامدار انجمن
براه آمد از گلشن شادکان — ز پیش بزرگان و آزادگان
بجنبید چیزی با تشکده — چو بر جشن نوروز و مهر سده
بیامد بدان باغ و بگشاد روی — نشست از بر خاک بیرنگ و بوی
همه گوش دارید گفتار من — نه بیند کسی نیز دیدار من
کزان پس که من پیش خسرو شدم — بمشکوی زرین او نو شدم
همه یکسر از جای برخاستند — زبان پاسخش را بیاراستند
همانا ز هنگام هوشنگ باز — چو تو بر نشست بر تخت ناز
که یارد سخن گفتن از تو به بد — بدی کردن از روی تو کی سزد
مگر مرگ را پیش دیوار کرد — که جان پدر را چنین خوار کرد
به دیدار کردم همه راه خویش — سرا از در و بودم ز بدخواه خویش
ز گفتار او ویژه گریان شدند — همه از درد او بریان شدند
فرستاد شیرین بشیروی کس — که اکنون کمی آرزو ماند و بس

برآشفت شیرین ز پیغام او — وزان بیهده زشت دشنام او
دبیری بیاورد و اندر زری — همان ساخته پهلوی و دری
همیداشت آن زهر با خویشتن — همی دوخت سرو چمن را کفن
که او در جهان جادوی خیره نام — شنیدست و بودست زان شادکام
مرا از پی فرخی داشتی — که شاه بگیر چون چشم بگماشتی
ز داور نیکو دهش یاد کن — بپیش کس اندر مگو این سخن
بباید سر و تاج با اهرمن — اگر هست زینسان کنی آفرین
که باشند نزد تو دانندگان — جهان دیده و چیره خوانندگان
چو شیرین شنید آن کبود و سیاه — بپوشید و آمد بنزدیک شاه
بنزدیک او کس فرستاد شاه — که از سوگ خسرو برآمد دو ماه
بدو گفت شیرین که دادم نخست — بده وانگهی جان من پیش تست
زن مهتر از پرده آواز داد — که ای شاه پیروز با دین و داد
چنین گفت شیرین بآزادگان — که بودند در گلشن شادکان
نجستم همیشه جز از راستی — ز من دور بد کژی و کاستی
بگوید هر آنکس که دید و شنید — همه کار ازین پاسخ آید پدید
چنین گفت شیرین که ای مهتران — جهاندیده و کارکرده سران
دگر آنکه فرخ پسر زاد اوی — ز شوی خجسته بیفزاید اوی
چو بیکام همیدل نیامد ز روم — نشستنش بود اندرین مرز و بوم
چو دستور و چون شهریار فرود — چو مردان شه تاج چرخ کبود
بگفت این و بگشاد چادر ز روی — همه روی ماه و همه مشک بوی
نمودم همین است آن جادوئی — نه از تنبل و مکر و از بدخوئی
چو شیروی رخسار شیرین بدید — روانش بهانی ز تن بر پرید
نیایم برون من ز فرمان تو — نگارم ابر دیده پیمان تو
بدو گفت شیروی جانم تراست — دگر آرزو هرچه خواهی رواست
بدین نامه اندر زنی خط خویش — که بیزارم از چیز و از کم و بیش
بخانه شد و بنده آزاد کرد — بدان خواسته بنده را شاد کرد
دگر که بر کنامی که ویران بدی — رباطی که آرام شیران بدی
همه مردمان را بر خویش خواند — بران هر یکی را بخوبی نشاند
بترسید از داور دادخواه — فروزنده اختر و هور و ماه
سر بانوان بودم و همسر شاه — ازان پس چو پیدا شد از من گناه
که ای نامور بانوی بانوان — سخنگوی و دانا و روشن روان
همه خادمان و پرستندگان — جهانجوی بیدار دل بندگان
چنین گفت شیرین که ای بدکنش — که چرخ بلند است کند سرزنش
پیامی فرستاد نزدیک من — که تاریک شد جان باریک من
پس از مرگ من بر سر انجمن — زبانش مگر بد سر اندر من
چو رفتند گویندگان نزد شاه — شنید و بگفتند ازان بیگناه
گشایم در دخمهٔ شاه باز — بدیدار او آمدستم نیاز

چنین گفت آنکس که خون پدر — بریزد مبادا کش بالا و فر
بدان مرد دانندهٔ اندرزگرد — همی خواسته پیش او ارز کرد
فرستاد پاسخ بشیروی باز — که ای تاجور شاه گردن فراز
اگر شاه ازین بیم اندازه بود — گر از جادوئی جان او تازه بود
ز مشکوی زرین مرا خواستی — بدیدار من جان بیاراستی
ببردند پاسخ بنزدیک شاه — برآشفت شیروی زان بیگناه
چو بشنید شیرین پر از درد گشت — بپیچید رنگ رخش زرد گشت
فرستاد شیروی پنجاه مرد — بیاورد داننده و سالخورد
شدند نیز تا گلشن شادکان — که بد جای گویندهٔ آزادگان
کنون جفت من باش تا برخوری — بدان تا سوی کهتری ننگری
وزان پس بیاسایم از راه بخت — ز فرمان و رای دل و فر و تخت
تو گفتی که من بد زن جادویم — ز پاکی و از راستی یکسویم
که از من چه دیدی شما از بدی — ز تاری و کژی و نابخردی
بسی کس بگفتار من شهر یافت — بهر باره از جهان بهر یافت
بزرگان که بودند نزدیک شاه — ز شیرین بخوبی نمودند راه
سه چیز باشد زنان را بهی — که باشند زیبای تخت مهی
سه دیگر که بالا و رویش بود — بپوشیدگی نیز خوبیش بود
ازان پس بدانگه که کاری رسید — که کس در جهان آن ندید و شنید
ز جم و فریدون چو ایشان نزاد — زبانم مبادا ز پیچم ز داد
دو دیگر چنین هست رویم که هست — کسی گر دروغست بنمای دست
نه کس سوی او پیش ازین دیده بود — نه از مهتران نیز بشنیده بود
چنان خیره ماند اندر آن چهر اوی — که شد دلش آکنده از مهر اوی
زن خوبرخ پاسخش داد باز — که از شاه ایران نیم بی‌نیاز
بدو گفت شیرین که هرخواسته — که بودم بدین کشور آراسته
بگیرد آنچه فرمود شیروی داد — زن از آرزوها چو پاسخ شنود
دگر هرچه بودش بدرویش داد — بدان کس کجا خویش بد بیش داد
بنزد جهاندار خسرو بداد — به نیکی روان ورا کرد شاد
چنین گفت ازان پس بیانگ بلند — که هر کس که هست از شما بی گزند
بگوئید یکسر جز از راستی — نباید ز دانندگان کاستی
نباید سخن هیچ گفتن بر اوی — چه روی آید اندر زنی چاره جوی
بیزدان که هرگز ترا کس ندید — نه نیز از پس پرده آوا شنید
بآواز گفتند کای سرفراز — ستوده بچین و بروم و طراز
پدر را بکشت از پی تاج و تخت — کزین پس مبیناد خود روی بخت
بدان گفتم این من که تا زنده ام — جهان آفرین را بدل بنده ام
هر آن کز شما بود بنده مرا — شد آزاد و از من گشاده سرا
بپرسید شیروی کان نیکخوی — دگر از چه چیز آمدش آرزوی
چنین گفت شیرویه کاری رواست — که بر تو چنین آرزوها سزاست

نگهبان در دخمه را باز کرد
زن پارسا مویه آغاز کرد

بشد چهره چهر خسرو نهان
گذشته سخنها همه کرد یاد

همانگاه زهر هلاهل بخورد
ز شیرین روانش برآورد گرد

نشسته بر شاه پوشیده روی
تنش در یکی جامه کافوری

بمویید از آن پیش هفتاد مرد
بمرد و ز گیتی ستایش ببرد

چو بشنید شیرویه بیمار گشت
ز دیدار او بر ز تیمار گشت

بفرمود تا دخمه دیگر کنند
ز مشک و ز کافورش افسر کنند

در دخمه شاه کرد استوار
بسی بر نیامد بر این روزگار

که شیرویرا زهر داد دلیر
جهان را ز شاهان برآمد قفیز

بشومی نزاد و بشومی بمرد
همان تخت شاهی پسر را سپرد

کسی پادشاهی کند هفت ماه
بهشتم ز کافور یابد کلاه

بگیتی بهی بهتر از کام نیست
بدی بدتر از عمر کوتاه نیست

کنون پادشاهی شاه اردشیر
بگوییم که پیش آمدم ناگزیر

پادشاهی اردشیر شیرویه شش ماه بود بر تخت نشستن اردشیر شیروی و اندرز کردن بسرداران

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر
از ایران برفتند برنا و پیر

بسی نامداران گشته کنون
بدان تا چگونه سر آمد سخن

بر شاه بنشسته از هر سوئی
همان نامداران بهر پهلوی

زبان برگشاد اردشیر جوان
چنین گفت کای کارکرده گوان

هر آنکس که بر گاه شاهی نشست
گشاده روان باد و یزدان پرست

بر آیین شاهان پیشین روم
همان از پس فره و دین و بوم

پرستندگان را همه برگشتم
ستمکار کاز انجمن در گشم

به پیروز خسرو سپردم سپاه
که از دوده شاه است و شاه از نژاد

ز یزدان نیکی دهش یاد باد
همه کار کرد ارما داد باد

بسی کس بگفتار آرام یافت
از آرام او هر کسی کام یافت

پس آگاهی آمد نشد کار از
گر او پور خسرو بگرم و گداز

بایران چو باشد چنو پهلوان
بمانند شادان و روشن روان

فرستاد گوینده را از روم
که در خاک شد تاج شیروی شوم

که جانش بدوزخ گرفتار باد
سر دخمه او نگونسار باد

ناخوش شدن گراز از پادشاهی اردشیر و بچاره او کشته شدن اردشیر بدست فیروز خسرو

که دانست هرگز که سرو بلند
بباغ از گیا هفت خواهد گزند

چو خسرو که چشم و دل روزگار
نه بیند چنو نیز یک شهریار

زمانه فرود آرد او را ز تخت
نتابد بیکباره زو روی بخت

شود چرخ گردنده با او بکین
کند بهر او را نهان در زمین

چو شیروی را شهریاری بُد
همه شهر ایران بخواری دهد

چو او رفت و شد تاج از اردشیر
بدو شاد باشند برنا و پیر

که ما را رسید از نوی آیین بری
نه زو بازگشتم بفرمان بری

نبودم من آگه ز پرویز شاه
بگفتار آن بد نشان شد تباه

نخواهم که باشد چنو شهریار
اگرچند بی شاه شد روزگار

بگیرد از او مهتری هور و ماه
نشستاند بر شاهی چنان تاج و گاه

بیایم کنون با سپاه گران
ز روم و ز ایران گزیده سران

ببینیم تا کیست آن کز خدای
که باشد پسندش بنیکو نژاد

مرا گر ز ایران رسد هیچ بهر
بمانم که بر وی جهد باد شهر

نوندی برافگند پویان براه
بنزدیک پیران ایران سپاه

دگرگونه آهنگ بدکامه کرد
به پیروز خسرو یکی نامه کرد

که او را بسی داوری در سراست
همان رای با لشکر دیگر است

تو دانی مگر چاره ساختن
ز هر گونه اندیشه انداختن

بخوبی بسی یار برنا و پیر
جهان را به پیروزی از اردشیر

چنان برکنم بیخ او را ز بن
گر آن پس نراند ز شاهی سخن

ور ایدون که این راز بیرون دهی
همی خنجر کینه را خون دهی

من از روم چندان سپاه آورم
که گیتی بخشمت سپاه آورم

که شد تیره آن تخت ساسانیان
جهانجوی باید که بندد میان

نباید که گردی بخیره هلاک
ز کار بزرگی مشو زیر خاک

پشیمانی آنگه ندارد ت سود
چو شمشیر من سر بکینه دهد

وز آن پس بیابی همه کام خویش
شوی ایمن و شاد با رام خویش

بسی کرد اندیشه در این سخن
بزد رای با مهتران کهن

که اینکار پیش آمدم ناگهان
شود آشکارا براو بر نهان

بزرگی کند دار گفتار من
مبادا که خوار آیدت کام من

گر ایدون که این شاه گردد تباه
به کشتن ناسزا زین گناه

چنین بد مکن تو گفت گراز
همان چاره کار نیکو بساز

چو فیروز خسرو چنان نامه دید
همه پیش و پس رای خود کامه دید

بگویش مکن راه یزدان تباه
بده دیو را بر دل خویش راه

برانداختش از کار پرویز شاه
از آن ناسزا ارکار رنجور

چنین پاسخ آمد ز پیران بدی
گرای پر هنر مهتر نامجوی

چو شیروی بر تخت شاهی نشست
اگر بر میان کیانی ببست

همه از نو روز پرویز بود
که مغزش به هر کارها تیز بود

بگفتن پاسخ نامه اندر خورش
از این خواب بیدار کردن سرش

چنان شد ز بیهوده کار جهان
که یکباره شد نیکوئیها نهان

کنون تا بجای قباد اردشیر
بشاهی نشست از فراز سریر

چو او را فرود آوریدی ز تخت
شد از تخم ساسان یکبار بخت

چه باید که ارمنده گیتی چنین
پر آشوب گردد ز درد و ز کین

بگوید در پای بد را شتاب
ز فرخ نبود یکی که شاه گشت

دگرگشت گیتی از آنسان که بود
نیاورد از آن پایه کار سود

بترسم که یزدان بر ایرانیان
از این بد بترها سر آرد زمان

چو پیروز بشنید از آنگونه پند
نوشت او یکی نامه سودمند

جهان شد ز اورنگ او شادمان
نیازد ز فرش زمین و زمان

چو آگاه شد زان سخنها گراز
تو گفتی کسی دل گرفتش بگاز

ز فیروز خسرو بر آشفت سخت
سپهبد بر آراست هر گونه رخت

نباید که این کینه سید تیز گرد
از ایران برآرد از این کینه گرد

از این آگهی سوی فیروز رفت
بسوئی برافگند فیروز تفت

بنزد تخوار و مر او را بخواند
از این در فراوان سخنها براند

بنزد گراز آن بد بد نژاد
که چون او سپهبد جهان را مباد

بفیروز خسرو ز نزد تخوار
چنین پاسخ آمد که ای نامدار

بخون بزرگان ایران بکوش
سخن هرچه گوید گرازان بنوش

بفرمود لشکر که بیرون شوند
و ز آن شهر یکسر بهامون شوند

دل روشن نامور شد سیاه
که تا چون کند بد بدان پادشا

ور اخواندی بهر زمان اردشیر
که گوینده مردی بد و یادگیر

ز کار گرازش چو داد آگهی
وزان کینه با تاج شاهنشهی

بیامد شب تیره گون باز رفت
همی روشن و خوب گفتار یافت

نشسته بایوان خویش اردشیر
تن چند با او ز برنا و پیر

چو پیروز خسرو چنان نامه دید
از اندیشه بد دلش آرمید

بفرمود تا برکشیدند رود
شد ایوان او پر ز بانگ سرود

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
سپهبد همی یکمنی بر کشید

بر آسای دستور بودی ورا
همان پیش گنجور بودی ورا

بد اندیش یاران او را براند
بجز شاه پیروز خسرو نماند

جفاپیشه از پیش خانه بجست
لب شاه بگرفت تا که بدست

چو پیروز خسرو بیامد برش
تو گفتی ز گردون برآمد سرش

همه یار پیروز خسرو بدند
اگر تو جهانجو اگر گوبدند

ورا پادشاهی دو مه بود و چار
بدانسان ز عمرش برآمد دمار

شده تست و یاران شاه اردشیر
نماند ایچ رامشگر و یادگیر

بسوی برافگند نزد گراز
یکی نامه بنبشت با او گراز

فرستاده چون شد بنزدیک او
چو خورشید شد جان از رنگ او

همیداشت تا شد شاه اردشیر
همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر

بیاورد از آن بوم چندی سپاه
که بر مور و بر پشه بر بست راه

پادشاهی گراز که او را فرایین میگفتندی پنجاه روز بود آگاهی یافتن گراز از کشته شدن اردشیر و تاختن او بایران و بر تخت نشستن و کشته شدن او بدست شهران گراز

همی ساخت چون باد تا طیسفون
سپاهی همه دست شسته بخون

چو آورد از آن سوی ایران سپاه
پذیره شدندش بزرگان شاه

ز لشکر بنا ریست و مرز و کسی / نبد خود بدانجای لشکر بسی
گراز اندر آمد بشهر اندرون / نه دستور را ماند و نه رهنمون
یکی جای بگزید خالی گراز / نشستند با او بزرگان براز
چو یکبار فیروز خسرو زنان / چنین گفت کای نامور پهلوان
گرا برگزیدی بشاهنشهی / که زیبنده باشد بتاج مهی
چنین داد پاسخ بنزد گراز / که چیزی نداریم از ایران براز
بپرسید فرواکی شاه نو / نشسته بر گاه چون ماه نو
بدانش بود مرد را آبروی / به بیدانشی تا توانی مپوی
سخن خوب گوید چو دارد خرد / چه باشد خرد رسته گردد ز بد
نکوتر هنر مرد را بخردیست / که کار جهان وره ایزدیست
بکاری که زیبا نباشد کسی / نباید که یاد آورد زان بسی
که خود را بدان خیره رسوا کند / وگر چند کردار والا کند
چو از سر خرد رفت و از چشم شرم / همان نام و ننگ و همان سرد و گرم
ندارد ازین هیچ نا مرد باک / چه آن مرد زنده چه در زیر خاک
همه نیکوئی پیشه کن گر توان / گر ایدر کس نماند جهان جاودان
همه مردمی باید آئین تو / همه رادی و راستی دین تو
فرائین چه تاج کیان برنهاد / همی گفت چیزی کش آمد بیاد
همی گفت شاهی کنی یکزمان / نشینی بر تخت زر شادمان
به از بندگی توختن شصت سال / پراکنده گنج و برآورده یال
نشینم بشاهی همی سالیان / همه پوشش از خز و از پرنیان
پس از من پسر برنشیند بگاه / نهد بر سر این خسروانی کلاه
بسان پدر شهریاری بود / فرازنده او نامداری بود
هر آنکو بما شادمانی کند / ابر مردم او شادمانی کند
که بزم دل شادمان میخوریم / که رزم بدخواه بر آتش گریم
نهانی بدو گفت مهتر سپید / که از ما که بود ای پسر تا چو
مباش ایمن و گنج را چاره کن / جهانبان شدی کار یکباره کن
چه از تخمه شهریاران کسی / بیاید نمانی تو ایدر بسی
ز شاهی بدل باد اندوه و درد / شوی زار و بیچاره و روی زرد
وزان پس چنین گفت کهتر پسر / که اکنون تو کمتر توئی تاجور
سزاوار شاهی سپاهست و گنج / چو بی گنج باشی بمانی برنج
فریدون که بد بستینش پدر / مر او را که بد پیش از آن تاجور
بمردی و گنج این جهان را بدار / نزاید زما در کسی شهریار
و را خوش آمد بدینسان سخن / بمهتر پسر گفت خامی مکن
عرض را بدیوان شاهی نشاند / سپه را سراسر بدرگاه خواند
شب تیره و روز دینار داد / بسی خلعت ناسزاوار داد
بدو هفته از گنج شاه اردشیر / نماند از بهای یکی پر تیر
هرآنکه که رفتی همی سوی باغ / ببردی چند از شمع عنبر چراغ
همه طشت زرین و سیمین بدی / چو زرین بدی گوهر آگین بدی
چو هشتاد در پیش و هشتاد پس / پس شمع یاران فریاد رس
همه شب می خوردن آئین اوی / دل مهتران پر شد از کین اوی
شب تیره هموار کرد آئینی / بپالیزها با نبیدان بدی
جز از خفت و خیز و جز از خورد و برد / ندانست آن خیره سر مرد خرد
زمی مست هموار خفته بدی / بدستار چین سر نهفته بدی
دل آزرده زو گشت لشکر همه / پر آشوب و پر درد کشور همه
فرائین همه تا جوانمرد گشت / به بیداد بی بخت بی خورد گشت
جهانی ز بیداد او گشت پست / ز دستش بسر بر نهاده دو دست
همی ریخت خون سر بیگناه / ازان پس برآشفت بر وی سپاه
برز چشم خود را فروزوختی / جهان را بدینار بفروختی
بدشنام لبها بیاراستند / جهانی همه مرگ او خواستند
نهانی بیکجای گرد آمدند / ابر کار او داستانها زدند
شبی تیره هرمزد شهران گراز / که آنکار را رهنمایش دراز
گزیده سواری ز شهر صطخر / که آن مهتران را بدو بود فخر
بایرانیان گفت کای بیگناه / ازان پس برآشفت بر وی سپاه
همی دارد او مهتران را سبک / چرا شد چنین مغز و تاتان تنک
همه دیده‌ها زو شده پر سرشک / جگر پر ز خون شد نه پیدا پزشک
نه سالار هست و نه تخم کیان / چرا پیش او بست باید میان
همانا که دهقان ز بربر پرید / و یا زهر شد در شکم ناپدید
چنین داد پاسخ مر او را سپاه / که چون کس نماند از در پیشگاه
نه کس را همی آید از رشک یاد / که بر دار وی دل ازین بد نژاد
برای تو کشتیم بد داستان / بگو هرچه دانی تو از داستان
گز این شاه دیوانه و تیره مغز / نه گفتار نیکو نه کردار نغز
چگونه رهائیم ایران زمین / که بر وی مبادا بدا آفرین
بدیشان چنین گفت شهران گراز / سخنها همی گفت چندین براز
گرایدون که بر من نسازید بد / کنید آنچه از آزادمردی سزد
هم اکنون به نیروی یزدان پاک / من او را ز تخت اندر آرم به خاک
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که بر تو مبادا که آید زیان
همه لشکر امروز یار توایم / گرت زین بد آید حصار توایم
چو بشنید آن گرد خسرو پرست / همی جست بر شاه بیمایه دست
برآراست نیکو ز پس شهریار / شد از شهر بیرون ز بهر شکار
ابا او ز ایرانیان لشکری / هر آنکس که مه بود گر کهتری
فرائین بر انگیخت از جای اسب / همی تاخت هر سو چو آذرگشسب
سواران شده گرد با شهریار / بنخچیر تازان ز بهر شکار
بدانگه که زی شهر گشتند باز / که گرد سپاهی شهران گراز
بدان شاه شوم وز ترکش بجست / یکی تیر پولاد پیکان بخست
برانگیخت از جای اسب سیاه / همیداشت لشکر مر او را نگاه
کمانرا بباز و همی درکشید / گهی در برو گاه بر سر کشید
ببازیگری تیز تا ره نبست / چو شد غرقه پیکانش گشاد دست
بزد تیر تا که بر پشت اوی / بیفتاد تازانه از مشت اوی
همی تیر تا پر در خون گذشت / سر آهن از ناف بیرون گذشت
سپه تیغها برکشیدند پاک / برآمد شب تیره از دشت خاک
همه شب همی خنجر اندر آختند / یکی از دگر باز نشناختند
همی این از آن بستدی آن ازین / یکی کرد نفرین دگر آفرین
چو پیدا شد آن چاره در رزم و رنگ / وز او گشت گیتی چو پشت پلنگ
بسی کشته بود و بسی کوفته / سوار و سپهبد برآشوفته
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / چو میشان بدل که بینند گرگ
فراوان بماندند بی شهریار / نیامد کسی تا چرا خواستار
بجستند فرزند شاهان بسی / ندیدند از آن نامداران کسی
که از تخم شاهان بمانده بود / بسی فر خسروان خوانده بود

پادشاهی پوران دخت شش ماه بود بر تخت نشستن پوران دخت و کشتن او پیروز خسرو را و سپری شدن روزگارش

یکی دختری بود پوران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
بران تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان براو گوهر افشاندند
چنین گفت پس دخت پوران که من / نخواهم پراکندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج / توانگر کنم تا نماند برنج
مبادا که گیتی کسی مستمند / که از درد او بر من آید گزند
ز کشور کنم دور بدخواه را / بر آئین شاهان کنم راه را
نشانی ز پیروز خسرو بجست / بیاورد بیگانه مردی درست
خبر چون بنزدیک پوران رسید / ز لشکر بسی نامور برگزید
برآند پیروز را پیش اوی / بدو گفت کای بد تن رشتخوی
ز کاری که کردی بیابی جزا / چنان چون بود درخور ناسزا
مکافات یابی ز کرده کنون / چنان چون بود درخور سرنگون
ز آخر هم آنگه یکی کره خواست / بزین اندرون نوز ناگشت راست
به بستش بران اسب تیزتک تنگ / فکنده بگردن درش پالهنگ
چنان کره تیز نادیده زین / بمیدان کشید آن خداوند کین
سواران بمیدان فرستاد چند / بفتراک بر کرد گرده کمند
که تا کره او را همی تاختی / زمان تا زمانش برانداختی
زدی هر زمان خویشتن بر زمین / بران کره بر بود چندی قرین
چنین تا براو بر بدرید چرم / همیرفت خون از تنش نرم نرم
سرانجام جانرا بخواری بداد / چرا جوئی از کار بیداد داد

جز از بد نباشد مکافات بد / چنین از ره داد و دادن سزد
همیداشت پوران جهان را بمهر / بتخت از بر خاک باد سپهر
چو شش ماه بگذشت بر کار او / بپیدا نهان گشت پرگار او

بلیغه بسیار بود و برد / ابا خویشتن نام نیکی برد
چنین است آیین چرخ روان / توانا بهر کار و ما ناتوان
چو درویش باشی چه مرد دژم / چه افزون بود زندگانی چه کم

چو بر کام دل کامگاری بود / چو بر آید از تن بخواری بود
اگر مرد گنجی و گر مرد رنج / نه بر تخت بود و جاوید نه رنج
چه صد سال شاهی بود و چه هزار / چه شصت و چه سی و چه ده تا چهار

چو شد اسپری روز بهروز بخت / اگر افسرده تن بود و سال گراست
ترا یار کردار باید و بس / که باشد بهر جات فریادرس
رها کن ز چنگ این سپنجی سرای / که پربارتر زین ترا هست جای

پادشاهی آزرمدخت چهار ماه بود
بر تخت نشستن آزرمدخت و مردنش

بیاموختن گر ببندی میان / ز داغش روی بر سپهر روان
یکی دختری بود آزرم نام / ز تاج بزرگی شد او شادکام

بیامد بتخت کئی بر نشست / گرفت او همی این جهان را بدست
نخستین چنین گفت کای بخردان / جهان دیده و کار کرده ردان

همه کار بر داد و آیین کنید / اگر زین سپس هم خشت آئین کنید
هر آنکس که باشد مرا دوستدار / چنانم من او را که پروردگار

مرا و را بد بسیار یاری کنم / گنه گر کنند بردباری کنم
کسی کو ز پیمان من بگذرد / به پیچد ز آیین و راه خرد
بخواری تنش را برآرم بدار / ز دهقان تازی و رومی اگر

بهی بود بر تخت بر چار ماه / به پنجم شکست اندر آمد بگاه
شد او نیز و آن تخت شاه ماند / بکام دل مرد بدخواه ماند
همه کار گردنده چرخ این بود / ز پرورده خویش پر کین بود

پادشاهی فرخ زاد یکماه بود بر تخت نشستن
فرخ زاد و کشته شدنش بدست بنده

ز جهرم فرخ زاد را خواندند / بر آن تخت شاهیش بنشاندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین / به نیکی روان بر جهان آفرین

منم گفت فرزند شاهنشهان / نخواهم بجز ایمنی در جهان
بکشی هر آنکس که جوید گزند / چو من شاه باشم بگردد بلند

هر آنکس که جوید بدل راستی / ندارد و بد او اندران کاستی
بدارمش چون جان پاک از گزند / نجوییم از بی گزندان گزند
کسی کو بود از پی ما برنج / مکافات آن رنج بخشم بگنج

همه دوستار گرامی کنیم / جهان را بهر جای نامی کنیم
همه زیر دستان ز من ایمنند / اگر دوستدارند و گر دشمنند
سپه خواند یکسر بر او آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین

چو یکماه بگذشت بر تخت او / بخاک اندر آمد سر بخت او
یکی بنده بودش چو سرو سهی / ابا خوبی و زیب و بافرهی
سیه چشم بد نام آن بد هنر / که چون او مبادا دگر گردون

یکی پرستارش بد دوست گشت / بناگاه روزی بر او بر گذشت
سوی آن پرستار پیغام کرد / که با من گرای و بیکجای گرد
بپالیز من بیگران خواسته / بگوهر کنم تاج آراسته

پرستار نشنید و پاسخ نداد / بنزد فرخ زاد این کرد یاد
چو بشنید این شاه قباب شد / از اندوه نخورد و نخواب شد
سیه چشم را بند برپای کرد / بزندان درون مر ورا جای کرد

چو بگذشت چندی بر آن بی هنر / که بسته بدش آتش داد گر
ازو شاه برداشت بند گران / چو بسیار گشتند خواهشگران
دگر باره زی خدمت شاه شد / از او شاه را عمر کوتاه شد

همی جست از کینه بر شاه جای / چنان بد کنش بنده زشت رای
همین بودش از روز آرام بهر / سیه چشم با می برانگیخت زهر
بجوید و بکشتن ز آن پس ببست / هر آنکس که بشنید بهرش گریست

همی پادشاهی بپایان رسید / ز هر سو همی دشمن آمد پدید
نگونسار شد تخت ساسانیان / از آن زشت کردار ایرانیان
چنین است کردار گردنده دهر / نگه کن که او چند یابی تو بهر

بخور هر چه داری لقمه داد ایسای / که فردا مگر دیگر آیدت رنج
ستاند ز تو دیگری را دهد / جهان خوانیش بیگمان زو رهد
بخور هر چه داری فزونی بده / تو رنجیده بهر دشمن منه

هر آنگه که روز تو اندر گذشت / نهاده همی دیگری دست
بدشمن رسد آنچه باشد بگنج / بده تا روانت نباشد برنج

پادشاهی یزدگرد بیست سال بود بر تخت
نشستن یزدگرد و اندرز کردن بسرداران

چو بگذشت او شاه شد یزدگرد / بماه سفندارمذ روز ارد
چه گفت آن سخنگوی مرد دبیر / که از گردش روز برگشت سر

که باری نزادی مرا مادرم / نکشتی سپهر بلند از برم
نه روز بزرگی نه روز نیاز / نماند همی بر کسی بر دراز
زمانه زمانیست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری



بیارای خوان و بجای جام / ز تیمار گیتی بسر بسپریم نام
دولت را به تیمار چندین مبند / بس ایمن مشو بر سپهر بلند
تو از آفریدون فزون‌تر نه‌ای / چو پرویز با تخت و افسر نه‌ای
چو بر خسروی تخت بنشست شاه / کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بجوییم بلندی و فرزانگی / همان رزم و تندی و مردانگی
زمانست تا جاودان زنده مرد / که هر ده شود کالبد زیر گرد
بزرگان بر او آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
عمر آنکه بد مؤمنان را امیر / ستوده ورا خالق بی‌نظیر
چو بخت عرب بر عجم چیره شد / همی بخت ساسانیان تیره شد
همان اختر شید خوب شد و خوبتر شد / شده راه دوزخ پدیدار بهشت
بداد و جهان‌آفرین کرد کار / بیاید همی بنده را کردگار
بفرمود تا پور هرمز و راه / به پیماید و برگشت با سپاه
برفت و گرانمایگان را ببرد / هرآنکس که بودند بیدار و گرد
همی گفت کاین رزم را روی نیست / ره آب شاهان بدین جوی جست
نخست آفرین کرد بر کردگار / کز او دید نیک و بد روزگار
که این خانه از پادشاهی تهیست / نه هنگام پیروزی و فرهی است
همان تیر و کیوان برابر شدست / عطارد به برج دو پیکر شدست
چو آگاه گشتم از این راز چرخ / که ما را از او نیست جز تلخ رنج
کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
که از قادسی تا لب جویبار / زمین را نجوییم با شهریار
پذیریم با باژ و ساو گران / نجوییم دیهیم گنج آوران
بدین نیز جنگی بود هر زمان / اگر کشته شود صد هزار دلیران
چو ماهوی سوری این مهتران / که گوپال دارند و گرز گران
بکوشیم و مردی بکار آوریم / بر ایشان جهان تنگ و تار آوریم
همه گرد کن خواسته هرچه هست / پرستنده و جامهای نشست
ز زابلستان گرز ایران سپاه / هرآنکس که آید ز نهان خواه
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی / نه بیند همانا مرا نیز روی
چنان دان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دست رنج
همیشه بیزدان پرستی گرای / ببرد از دل این سپنجی سرای
همیشه بیزدان ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو گنج و تن و جان گرامی مدار
ز کوشش مکن ایچ سستی بکار / که گیتی جز از تیت پروردگار
تو بدرود باش و بی‌آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش
تبه کرد و این رنجهای دراز / نشیبی دراز است پیش فراز
بپوشند از ایشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نشست آید یکی چشم رخشان کنند / نهفته کسی را خروشان کنند
پیاده شود مردم رزمجوی / سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی

اگر چرخ گردون کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو
که با سلم و با شیر بازی کند / چنان دان که از بی‌نیازی کند
چو جمشید دیوت بفرمان شود / چو کاوس جانت بیزدان شود
چنین گفت گژدم ز چرخ روان / منم پاک فرزند نوشیروان
که بر کس نماند همی زور و تخت / نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
چه نیکو بود شاه را داد و دین / زمانش زبان بهار آفرین
برانگونه تا سال شد بر دو هشت / همی ماه و خورشید بر سر گذشت

تاختن سعد وقاص بایران و فرستادن یزدگرد رستم را بجنگ او و نامه نوشتن رستم برادرش

بازار او بنده را پای بست / جز او جان و چهره آراستی
که رستم بدش نام و بیدار بود / خردمند و گرد و جهاندار بود
بدینگونه تا ماه بگذشت سی / همی رزم جستند تا قادسی
بیاورد صلاب و اختر گرفت / ز روز بلا دست بر سر گرفت
دگر گفت کز گردش آسمان / پژوهنده مردم شود بدگمان
ز چارم همی بنگرد آفتاب / بجنگ بزرگانش آید شتاب
چنین است کاری بزرگ پیش / همی سیر گردد دل از جان خویش
بایرانیان زار و گریان شدم / ز ساسانیان نیز بریان شدم
بدین سالیان چارصد بگذرد / کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
وزان پس کجا ارکشا نیزه را / بشهری کجا هست بازارگاه
شهنشاه را نیز فرمان بریم / گر از ما نخواهد گرو کان بریم
بزرگان که با من بجنگ اندرند / بگفتار ایشان همی ننگرند
همی سرفرازند تا آن که‌اند / بایران و مازندران بر چه‌اند
نداند کسی راز گردان سپهر / دگرگونه گشته است با ما بچهر
همی با زنا آذرآبادگان / بجای بزرگان و آزادگان
بدارو ز پورش بیارای چهر / نگه کن بدین کار گردان سپهر
درودش ده از ما و بسیار پند / بدان تا نباشد بگیتی نژند
ز گنج جهان رنج پیش آورد / از آن رنج او دیگری برخورد
که آمد غمنک اندرون روزگار / نبیند مرا زین سپس شهریار
که من با سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شوربختی درم
کزان تخمه نامدار ارجمند / نمانده است جز شهریار بلند
ز ساسانیان یادگار است و بس / کزین پس نبیند از این تخمه کس
گر او را بد آید تو بر پیش اوی / بشمشیر بسپار ره داده بگوی
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / ز اختر همه تازیان راست بهر
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه گوهر نه افسر نه رخشان درفش
شتابان همه روز دستور را / کمر بر میان و کله بر سر است
گشاده در رزمگی شود بی‌هنر / نژاد و بزرگی نیاید ببر

اگر شاه کردی سرانجام چه / ز آغاز تخت و ز فرجام چه
تو بیجان شوی او بماند دراز / حدیثی دراز است چندین مناز
بزرگی نگه کن که یزدگرد / چه کرد این برافراخته هفت گرد
پدر بر پدر پادشاهی مراست / خور و خوشه و برج ماهی مراست
همی نام جاوید ماند نه کام / ببیند از کام و بر فراز گام
بر آنم که تا زنده ماند تنم / بن و بیخ بد از جهان بر کنم
چنان بد کجا سرفراز عرب / که از تیغ او روز گشتی چو شب
گزین سعد وقاص را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
برآمد ز شاهان جهان را قفیز / نهان شد زر و گشت پیدا پشیز
دگرگونه شد چرخ گردون بچهر / ز آزادگان پاک ببرید مهر
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ستاره‌شمر بود و بسیار هوش / بگفتار موبد نهاده دو گوش
بدانست رستم شمار سپهر / ستاره‌شمر بود با داد و مهر
یکی نامه سوی برادر بدرد / نبشت و سخنها همه یاد کرد
گنهکارتر در زمانه منم / از ایرا گرفتار اهرمنم
ز بهرام و زهره است ما را گزند / نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همه بودنیها ببینم همی / وزان خامشی برگزینم همی
دریغ آن سر و تاج و اورنگ و تخت / دریغ آن بزرگی و آن فر و بخت
از ایشان فرستاده آمد بمن / سخن رفت هرگونه بر انجمن
بدان تا فروشیم و بخریم چیز / وزان پس فزونی نجوئیم نیز
چنین است گفتار و کردار نیست / بجز راه سر گرد و کار نیست
چو گلبوی طلحه چون ارمنی / بجنگند بکیش اهرمنی
اگر هرزو راهست اگر زنگ و بد / بگرز و بشمشیر باید ستند
چو نامه بخوانی تو با مهتران / بر اندازه بر ساز و لشکر روان
همیدون گله هرچه داری ز اسب / بر سوی گنجور آذرگشسب
گزاو شاد باشیم و زو در نهیب / زمانی فراز و زمانی نشیب
ورا زمن بدآگاهی آرد کسی / مباش اندر این کار غمگین بسی
چو بودت بسی اینچنین رنج آز / که از بیشتر کم نگردد نیاز
تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود
رهائی نیابم سرانجام از این / خوشا باد نوشین ایران زمین
بکند ارا او را بروز و شب / که تا چون بود کار من با عرب
دریغ آن سر و تاج و آنمرد داد / که خواهد شدن تخت شاهی بباد
چو با تخت منبر برابر شود / همه نام بوبکر و عمر شود
چو روز اندر آید بروز دراز / شود شان سر از خواسته بی‌نیاز
برنجد یکی دیگری برخورد / بداد و ببخشش کسی ننگرد
ز پیمان بگردند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی
رباید همی این از آن آن از این / ز نفرین ندانند باز آفرین

نهانی بتر ز آشکارا شود
دل مردمان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر
پسر همچنین بر پدر چاره گر
شود بنده بی هنر شهریار
نژاد و بزرگی نیاید بکار

بگیتی نماند کسی را وفا
روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان
نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود
سخنها بکردار بازی بود

همه گنجها زیر دامن نهند
بکوشند و کوشش بدشمن دهند
چنان فاش گردد غم و رنج و شور
که رامش بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام
بکوشش ز هر گونه سازند دام

زیان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید
نیارند هنگام رامش نبید
ز پیشی و بیشی ندارند هوش
خورش نان کشکین و پشمینه پوش

چو بسیار ازین داستان بگذرد
کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته
شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد
دهان خشک و لبها پر از باد سرد

کز آن من شدم پهلوان از میان
چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی وفا گشت گردان سپهر
دژم گشت و از ما ببرید مهر
اگر بنده بر کوه روئین تنم
گذاره کنم زانکه روئین تنم

کنون تیر و پیکان آهن گذار
همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کان گردن پیل و شیر
فگندی ز خم اندر آورد زیر
ببرد همی پوست بر تازیان
ز دانش زیان آمدم بر زیان

مرا کاشکی کر خرد نیستی
گر آگاهی روز بد نیستی
بزرگان که از قادسی با منند
درشتند با تازیان دشمنند
نگانند کین چشمه پر خون شود
ز دشمن زمین رود جیحون شود

ز راز سپهری کس آگاه نیست
نه بیند کاین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار
چه سود آید از رنج و از روزگار
ترا ای برادر تن آباد باد
دل شاه ایران بتو شاد باد

که این قادسی دخمه گاه منست
کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند
ترا دل بدرد و من اندر بند
تو دیده ز شاه جهان برمدار
فدا کن تن خویش در کارزار

که زود آید این روز اهرمنی
چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد و گفت
که پوینده را آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد
بگوید جز این هرچه اندر خورد

فرستاده تیز چون غرم و رق
فرستاد از ایدر بنزدیک سعد

نامه رستم بسعد وقاص و پاسخ آن

یکی نامه بر حریر سپید
نوشتند پر بیم و چندی امید

بعنوان بر از پور هرمزد شاه
جهان پهلوان رستم کینه خواه
سوی سعد وقاص جوینده جنگ
پر از رای و پر دانش و پر درنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک
نباید که باشیم بی ترس و باک

کز اویست بر پای گردان سپهر
همه پادشاهیش داد است و مهر
وز او باد بر شهریار آفرین
که زیبای تاجست و تخت و نگین
که دارو نفر اهرمن را به بند
خداوند تیغ و کلاه و کمند

بپیش آمد این ناپسندیده کار
به بیهوده این رنج و این کارزار
بمن بازگوی آنکه شاه تو کیست
چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد که جویی همی دستگاه
برهنه سپهبد برهنه سپاه

بنانی تو سیری و هم گرسنه
نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
با ایران ترا زند کالی کس است
که مهر و کله بر دیگر کس است
که با پیل و فراست و با تاج و گاه
پدر بر پدر نامبردار شاه

بیالای و تخت را شاه نیست
بدیدار او در فلک ماه نیست
هر آنکه که بر گاه خندان شود
گشاده لب و سیم و دندان شود
ببخشد بهای سر تازیان
که گنجش نگیرد ز بخشش زیان

سگ و یوز و بازش ده و دو هزار
که با زنگ و زرند و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران
نیارند خوردن از کران تا کران
که او را بباید بیوز و سگ
که بر دشت نخجیر گردد بتگ

ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را بجایی رسیده است کار
که تاج کیان را کند آرزوی
تفو باد بر چرخ گردان تفوی
شما را بدیده درون شرم نیست
ز راه خرد مهر و آزرم نیست

بدین چهره و این مهر و این راه و خوی
همی تخت و تاج آیدت آرزوی
جهان گر باندازه جویی همی
سخن بر گزافه نگویی همی
سخنگوی مردی بر ما فرست
جهاندیده و گرد و دانا سبک

بدان تا بگوید که رای تو چیست
به تخت کیان رهنمای تو کیست
سواری فرست بنزدیک شاه
بخواهم از او هرچه خواهی بخواه
تو جنگ چنین پادشاهی مجوی
که فرجام این خواری آرد بروی

بنزد جهاندار نوشیروان
که با داد او پیر گشتی جوان
پدر بر پدر شاه و خود شهریار
زمانه ندارد چنو یادگار
جهان را مکن پر ز نفرین خویش
مشو بدگمان اندر آیین خویش

نگه کن بدین نامه پندمند
مکن چشم و گوش خرد را نژند
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان
از ایران بزرگان رد شیروان

همه غرق در آهن و سیم و زر
سپرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد
پذیره شدش با سپاهی چو گرد
سپهبد فرود آمد اندر زمان
ز لشکر بپرسید وز پهلوان

هم از شاه و دستور و از لشکری
ز سالار بیدار و از کشوری
روا از بر پیروز افگند و گفت
که با نیزه و تیر دارم جفت
ز دیبا نگوید مردان مرد
ز رزم و ز رستم و ز خوان نبرد

شما را بر او آگهی نیست کار
همان چون نشان رنگ و بوی نگار
هنرتان همی بایست پیراستن
دگر نقش بام و در آراستن
هم آنگاه فیروز نامه بداد
سخنهای رستم همه کرد یاد

سخنهاش بشنید و خیره بماند
وزان نامه پهلوی خیره ماند
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت
پدید آوریده اندرو خوب و زشت
سر نامه بنوشت نام خدای
محمد رسولش بحق رهنمای

ز جنی سخن گفت و زآدمی
ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید
ز تهدید و ز رسمهای جدید
ز قطران و از آتش و زمهریر
ز فردوس و جوی می و جوی شیر

ز کافور و از مشک و ماء معین
درخت بهشت و می انگبین
که گر شاه بپذیرد این دین راست
دو عالم بشادی و شاهی وراست
همان تاج یابد همان گوشوار
همه ساله با بوی و رنگ و نگار

شفیع از گناهش محمد بود
تنش چون گلاب منعقد بود
بکاری که پاداش آن بهشت
پدید آوریده اندرو خوب و زشت
تن پر ز درد و جهان فراخ
چنین باغ و میدان و ایوان و کاخ

همه تخت و تاج و همه جشن و سور
نیرزد بدیدار یکموی حور
دو چشم تو اندر سرای سپنج
چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
بس ایمن شدستی بر این تخت عاج
بدین گنج و مهر و بدین تخت و تاج

جهانی کجا شربت آب سرد
نیرزد بر او دل چه داری بدرد
هر آنکس که پیش من آید بجنگ
نه بیند بجز دوزخ و گور تنگ
بهشت است اگر بگرود جای او
نگر تا چه آید کنون رای او

همیشه بود آن و این بگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد
بقرطاس مهر عرب بر نهاد
درود محمد همی کرد یاد
فرستاده سعد وقاص رفت
بنزدیک رستم خرامید تفت

چو شعبه مغیره برفت از گوان
که آید بر رستم پهلوان
از ایرانیان نامداری زراه
بیامد بر پهلوان سپاه
که آمد فرستاده ای برست
ز اسب و سلیح و ز جامه درست

یکی تیغ باریک بر گردنش
پدید آمد از چاک پیراهنش
چو رستم بگفتار او بنگرید
ز دیبا سراپرده ای بر کشید
ز زربفت چینی کشیدند نخ
سپاه اندر آمد چو مور و ملخ

نهادند زرین یکی زیرگاه
نشست از برش پهلوان سپاه
نشستند پیشش صد و شصت مرد
سواران و شیران روز نبرد
ابا افسر و جامهای بنفش
بپای اندرون کرده زرینه کفش

همان طوق داران با گوشوار
سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه بیالای پرده سرای
بیامد بر آنجا نه بنهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار
ز شمشیر کرده یکی دستوار

نشست از بر خاک و کس را ندید / سوی پهلوان سران بنگرید
بپیچید رستم ز گفتار اوی / بروهاش پرچین شد از کار اوی
ندیدی سر نیزه تخت مرا / دلت آرزو کرد تخت مرا
ولیکن چو بد زاختر بوقایت / چگویم که امروز روز بلاست
تو اکنون ازین خرمی بازگرد / که جای سخن نیست روز نبرد
بفرمود تا برکشیدند نای / سپه اندر آمد ز هر سو بجای
سنانهای الماس در تیره گرد / ستاره است گفتی شب لاجورد
شد از تشنگی دست گردان کلال / هم اسب گرانمایه از کارزار
خروشی برآمد بکردار رعد / از آن نیزه‌ی رستم و زاری سعد
همی تاختند اندران رزمگاه / دو سالار بر یکدگر کینه خواه
برانگیخت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماید بدو رستخیز
بپوشید دیدار رستم ز گرد / ببند سعد پویان ز جای نبرد

بدو گفت رستم که جانش داد / بدانش روان و تن آباد باد
ازو نامه بستد بخواننده داد / سخنها براو کرد واننده یاد
سخن نزد دانندگان خوار نیست / ترا اندرین کار دیدار نیست
مرا گر محمد بود پیش رو / ز دین کهن گیرم این دین نو
بگویش که در جنگ مردن بنام / مرا بهتر آید ز گفتار خام

رزم رستم با سعد وقاص و کشته شدن رستم

همی نیزه بر مغفر آمد ز ار / نیامد بزخم اندرون پایدار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک / زبان گشت اندر دهان چاک چاک
برفتند هر دو ز قلب سپاه / بیکسو کشیدند از آوردگاه
خروشی برآمد ز رستم چو رعد / یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
همیخواست از تن سرش برکند / ز گرد سپاه این هراز ندید
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی / که خون اندر آمد ز ترگش بروی

بدو گفت شعبه که ای نیکنام / اگر دین پذیری علیک السلام
چنین داد پاسخ که او را مگوی / نه توشه یاری نه دیهیم جوی
اگر سعد با تاج بدسان تخی / مرا رزم و بزم و آسمان تخی
همی گر بود کار این گوژپشت / نخواندی همی بود با ما درشت
چو شعبه ز نزدیک او گشت باز / سپه را بفرمود تا گرد ساز
برآمد یکی گرد و برشد خروش / همی کر شدی مردم تیزگوش
سه روز اندران جایگه بود جنگ / با ایرانیان بر سود آب تنگ
چنان تشنه شد روز کار نبرد / گل تر بخوردن گرفت اسب و مرد
چو از لشکری هر دو تنها شدند / بزیر یکی تند بالا شدند
نگاور ز درد اندر آمد بسر / جدا گشت ازو سعد پرخاشخر
فرود آمد از اسب زرین ملنگ / بزد بر کمر بر سر پالهنگ
چو دیدار رستم ز خون تیره گشت / جهانجوی تازی براو چیره گشت



دگر تیغ زد بر سر و گردنش / بخاک اندر افکند جنگی تنش
بدیدندش از دور پرخون و خاک / سراپای گشته بشمشیر چاک
سوی شاه ایران سپاه بدساه / شب تیره و روز تا زانشاه
سپاه مسلمان پس اندرون / همیشد بگرد اندر شیر ژیان
بکشتند چندی ز ایران سپاه / دگر بازگشتند از آن رزمگاه
بکیسخ اندر آمد یکی حمله برد / که از نیزه داران بکیخ اندر گرد
فرخزاد برگشت نزدیک شاه / پر از گرد با آلت رزمگاه

سپاه از دو رویه کس آگاه نه / کسی را سوی پهلوان راه نه
هزیمت گرفتند ایرانیان / بسی نامور کشته شد در میان
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بنغداد بود از آن یزدگرد / که او با سپاه اندر آمد بگرد
از آنجا بکیخ اندر آمد سپاه / هم از پارسی هم ز تازی براه

رای زدن یزدگرد با ایرانیان و رفتن بسوی خراسان

فرود آمد و برد پیشش نماز / دو دیده پر از خون تن پر گداز

همی جست هر پهلوان از سپاه / برفتند تا پیش آوردگاه
بسی تشنه بر زین بماندند تیز / جهان را ز شاهان برآمد قفیز
چو ناپاک گشتند از ایران سپاه / بسی بازگشتند از آوردگاه
بکشتند با او که رستم نماند / از آن غم بدریا درون غم نماند
فرخ زاد هرمزد با آب خشم / از اروند رود اندر آمد بچشم
بیکی کشت زنیدا دبیر و نشسته / بکشتند و چندین پرازخون نشسته
بدو گفت چندین چه مویی همی / که تخت کیان را بشویی همی

ز تخم کیان کس جز از تو نماند / گر او تاج بر تخت باید نشاند
تو نیکی کنی و دشمنت صید کرد / بسان جهان چون کسی کارزار
برو تا سوی بیشه نارون / جهانی شود بر تو بر انجمن
وز آنجا که چون فریدون گو / چو آتش یکی کار بر ساز نو
فرخ زاد گفت ای شهنشه بلند / یکی تازه اندیشه آمد پسند
دگر روز بر گاه بنشست شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان
خردمند گفت اندر آیند بستان / چو داریم پا داز که باستان
فرخ زاد گوید که با انجمن / گذر کن سوی بیشه نارون
بدل بر پرستندگان تو اند / بساری همه بندگان تو اند
چو لشکر فراوان شود باز گرد / مردان توانگر و ننگ و نبرد
شما را پسند آید این گفتگوی / بآواز گفتند کاین نیست روی
شهنشاه گفت این نه اندر خور است / مرا در دل اندیشه دیگر است
بزرگان ایران و چندین سپاه / بر و بوم ایران و تخت و کلاه
سر خویش گیرم بمانم بجای / بزرگی نباشد نه مردی و رای
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ / یکی دهستان زه بر این بر پلنگ
که خیره بدخواه منمای پشت / چو پیش آیدت روزگار درشت
چنانم که کهتر بفرمان شاه / بد و نیک باید که داری نگاه
شهنشاه باید که او را ز رنج / نماند بجا و شود سوی گنج
بزرگان بر او خواندند آفرین / که اینست فرجام تخت و نگین
نگه کن که اکنون چه فرمان دهی / چو خواهی و ما چو سپاهی
جهاندار چنین پاسخ آورد شاه / گر اندیشه کرد و همی ایستاد
همان به که سوی خراسان شویم / ز پیکار دشمن تن آسان شویم
که آنجا فراوان مرا لشکر است / بسی پهلوانان کند آوری
بزرگان و ترکان و خاقان چین / بیایند و برپا کنند آفرین
بران دوستی نیز بیشی کنیم / ابا دخت فغفور خویشی کنیم
بیاری سپاهی بیاید گران / بزرگان توران و کند آوران
کنارنگ مرد است و ماهوی خر / سواران و پیلان و هر گونه چیز
کجا پیشکار شبانان ماست / برآورده دشتبانان ماست
ورا برکشیدم که پوینده بود / سراینده گرد و گوینده بود
چو بی ارز را نام دادیم و ارز / کنارنگ و پیلان و مردان مرز
اگرچند بیمایه و بی تن است / برآورده بارگاه من است
ز بود شنیدستم این داستان / که بر خواند از گفته باستان
که پرهیز از آن کن که بدگوهره / که او را به بیهوده آزرده
بدان دار امید کو را بهار / سرافراز خواسته برده به سپهر
من او را نیازردم از هیچ روی / ز دشمن بود آنزمان کینه جوی
فرخزاد بر هم بزد هر دو دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
بد گوهران بر بس ایمن مشو / که ایدر کسی داستانیست نو
اگرچند بر گوهر افشان گنجی / بکوشی که از رنگ برگشتی
چو پرورده کارش جهان آفرین / تو بر بند یزدان نیایی کلید
بدو گفت شاه ای هژبر دمان / ازین آزمایش ندارم زیان
ببود آنشب و بامدادان پگاه / گرانمایگان برگرفتند راه
ز بغداد و راه خراسان گرفت / همه رنج ما بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه برزدند / برفتند با شاه آزاد مرد
بر او بر همی خواندند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
خروشی برآمد ز لشکر بزار / ز تیمار و از رفتن شهریار
از ایشان هر آنکس که بد بچه / از ایران چو پشت دلیران بدند
خروشان بر شهریار آمدند / همه دیده ها جوی بار آمدند
بگفتند ایا شاه ما بنده ایم / تن و جان بهمه تو آگنده ایم
همه با تو ایم تا روزگار / چه بازی کند در دم شهریار
که ما را دل از بوم و آرامگاه / چگونه بود شاد بی روی شاه
همان بوم آباد و فرزند و گنج / بمانیم با تو گر نیستم رنج
زمانه نخواهیم بی تخت تو / مبادا که بیجان شود بخت تو
از ایرانیان آنکه بد جنگجوی / بخاک سیه بر نهادند روی
که ما بوم آباد نگذاشتیم / جهان در پناه تو گذاشتیم
کنون اندر پیش خاقان شوی / از ایران سوی مرز توران شوی
شهنشاه ترکان پر آزار گرد / چنین گفت با نامداران مرو
که یکسر به یزدان ستایش کنند / ستایش ورا در فزایش کنند
نگر تا نبینیم شما را دگر / شود دیده و اندوه ما را بسر
شما پاک پروردگار سنید / همان از در یادگار سنید
نخواهیم که آید شما را گزند / مباشید با من به بد یارمند
نه بینیم ما را بیکرد آن سپهر / چه افزاید و بر که تابد بمهر
شما ساز گیرید با سازوی / گذر نیست بر گردش ایزدی
وزان پس به بازارگانان چین / چنین گفت کاکنون ز ایران زمین
مباشید بگمند کز تازیان / بر این سود جستن سر آید زیان
از او بازگشتند با درد و جوش / به تیمار و با ناله و با خروش
فرخزاد هرمزد لشکر براند / از ایران جهاندیده کار بخواند
همی رفت با ناله و درد شاه / سپه بد پیش اندرون با سپاه
چو منزل بمنزل بیامد بری / بیود و برآسود از درد و دمی
زری سوی گرگان بیامد چو باد / همی بود یک هفته ناشاد و شاد
ز گرگان بیامد سوی راه بست / پر از رنگ رخسار روانها راست
جهاندار چو گرد آهنگ مرو / بماهوی سوری کنارنگ مرو
یکی نامه بنوشت با درد و خشم / پر آزار رود دل پر از آب چشم
وبر جهاندیده پیش خواند / دل آگنده بود و پیش همه رفتانند

نامه یزدگرد بماهوی سوری

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند دانا و پروردگار
خداوند گردنده بهرام و هور / خداوند پیل و خداوند کوس
کند چون بخواهد ناخبر خیر / که امروز کارش نباید به نیز
بگفت آنکه ما را چه آمد بروی / وزین پادشاهی بشد رنگ و بوی
ز رستم کجا کشته شد روز جنگ / ز تیمار برما جهان گشت تنگ
بدستی سعد وقاص نام / نه بوم و نه زاد و نه دانش بکام
کنون تا در طیسفون لشکر است / همان زاغ و بیشه بشن اندر است
تو با لشکرت رزم را ساز کن / سپه را از این بر هم آوازه کن
من اندر نشابور بکشته بیش / نباشم که رنج دراز است پیش
بر او آییم و کس فرستیم بدین / بخاقان ترک و فغفور چین
وز ایشان بخواهم فراوان سپاه / اگر بخت برگشته آید براه
من اینک پس نامه برتر بار / بپاییم و هم هر چه دارم بیار
هیونی برافکند بر سان باد / بنزدیک ماهوی سوری نژاد
فرستاده دیگر از انجمن / گزین کرد بینادل رایزن
یکی نوشت دیگر بطوس / پر از خون دل و روی چون سندروس
نخست آفرین کرد بر دادگر / گزاو بیست نیروی بخت و هنر
وز و بیست پیروزی و فرهی / همان تخت و دیهیم شاهنشهی

نامه یزدگرد بمرزبانان طوس

بلی بیشه تا پر پران عقاب / بجستی چو شیر و نهنگ اندر آب
ز پیمان و فرمان او مگذرد / دم خویش بی رای او نشمرد
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ / بدر نامور شهریار بزرگ
سپهدار ایران و مرز کیه / نگهبان و جوینده بوم و بر
ز تخم بزرگان و یزدان شناس / کز او تاج را زیب و زخت سپاس
کز ایشان شد آباد روی زمین / فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان و با گنج و گاه / که با فر و برزند تاج و سپاه
شنیران و روشن روان و کوه / علامت ازو یکسر و دیگر گروه
نگهبان ما بادا پروردگار / شما بی گزند از بد روزگار
هما نا شنیدند گردنکشان / درفشی بشد از جهان آن نشان
که بر کار زاری و مرد نژاد / دل ما پر آزرم و مهر است و داد
بویژه نژاد شما را ز رنج / فزونست نزدیک شاهان گنج
چو بهرام وازونه آمد پدید / ز فرمان و بیم ما سرکشید
شما را دل از مرز و شهر فراخ / بپیچید و از باغ و میدان و کاخ
بدین داستان زرغ و کوه بلند / که ده ساختید از نهیب گزند
گرایید و کم نیرو ده گرد کاه / بکام دل ما شور روزگار
بیاد اش نیکی فزایش کنیم / ستایش جهان بانی نیایش کنیم
همانا که آمد شما را خبر / که ما را چه آمد ز اختر بسیم

ازاین مار خوار اهرمن چهرگان / ز دانائی و شرم بی بهرگان
ازاین زاغ ساران بی آب و رنگ / نه هوش و نه دانش نه نام و ننگ
چنان دید گز تازیان صد هزار / هیونان مست و گسسته مهار
بایران و بابل ز کشت و درود / بچرخ زحل برشود تیره دود
شود خوار هرکس که بود ارجمند / فرومایه را بخت گردد بلند
نشان شب تیره آمد پدید / ز ما بخت فرخ بخواهد پرید
پس اکنون ز هر کار رنگ طوس / بدینسو کشیدیم پیلان و کوس
کنون کشمکان پور آن رزمخواه / بر ما بیاید بدین بارگاه
شنیدیم از آنمرزها هرچه گفت / بلندی و پستی و غار نهفت
چو آل و چو مخزوم و چو شیت کل / زخولی نو داتچه بودش دل
ز هرگونه گفتیم و برداختیم / سرانجام یکسر بدین ساختیم
همه هرچه از ما پراگنده هست / گرانه پوشتی کرز افکند دست
رکاوان گردکشان چل هزار / بجوشند در وان کند مرزبان
بخروار ازان پس فراوان نمک / فرستند تا برچه گردد فلک
ده و ده هزار انگبین جفت گل / بدژها کشند اینهمه یکسره
بیاید یکی موبدی با گروه / ز کار شهران و آزاده گوه
دگر خود ندارند با خویشتن / بزرگان که باشند ازان انجمن
خردمند پاکیزه دستور ما / بفرماید اکنون بگنجور ما
بدین روز کار تباه دژم / بیاید ز گنجور ما چل درم
بیکروی بر نام یزدان پاک / کز او نیست امید و هم ترس و باک
درود خدا بر که از آز مرد / کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد
خبر یافت ماهوی سوری که شاه / بسوی دهستان برآمد ز راه
چو پیدا شد آن فر و اورند شاه / درفش بزرگی و چندین سپاه
همی رفت نرم از بر خاک گرم / دو دیده پر از آب کرده ز شرم
فرخزاد چون روی ماهو بدید / سراسر سپاهش رده برکشید
نهانی که بادی بر او بر جهد / و یا کس سپاسی بر او بر نهد
چو رستم بگیتی سواری نبود / نه گوش خردمند هرگز شنود
بدو گفت ماهوی کی پهلوان / مر این شاه را چشم و روشن روان
بر این نیز بگذشت چندی سپهر / جدا شد ز مغز بداندیش مهر
چو ماهوی مر شاه را مانده دید / به بیکام او بخت را زنده دید
یکی پهلوان بود گسترده کام / نژادش ز طرخان و بیژن بنام
که ای پهلوان زاده بی گزند / یکی رزم پیش آمدت سودمند
گرائی سر و تاج و گاهش بدست / همان گنج و تخت و سپاهش که هست
چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید / جهان پیش ماهوی خود کامه دید
بیاری ماهوی گر من سپاه / برانم شود کار رزم ایدر تباه
چنین داد دستور پاسخ بدوی / که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
بگفتار سوری شوی جنگجوی / بسکسار خواند ترا مرد سنگ

نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد / همی داد خواهند گیتی بباد
بدین تخت شاهی نهاده است روی / شکم گرسنه مرد و دیهیم جوی
گذر یافتندی برو ندرو / نماندی که تا بین بوم و بر تار و پود
ز ایوان شاه جهان کنگره / فتادی بمیدان او یکسره
پراکنده گردد بدی در جهان / گزند آشکارا و خوبی نهان
کنون تا بدستوری رهنمای / جهان پهلوانان پاکیزه رای
ببینیم تا گردش روزگار / چه بندد بدین بند نا استوار
بالتونیه است او کنون رزمجوی / بروی سپه اندر آورد روی
ز ترکستان آن تیغ با جر بنه / دژ لاژ بر روی زهیبر بنه
چنین لشکرکش با جنگ / بدین تنگ دژها نشاید درنگ
که از تاج و از تخت و مهر و نگین / همه جامه روم و کشمیر و چین
ز زرینه و گوهر نابود / ز چیزیکه او را بباید ستود
بخروار ازان پس ده و دو هزار / گر از گنج آورند آنکه آید بکار
شتر دار ارزن بدین هم شمار / همان دنبه و مشک روغن هزار
نمک خورده هر گوشت چون چل هزار / جز این هیکاران نیارند بار
بدیدار پیران و فرهنگیان / بزرگان کوه از کنار کیان
همانا بدان راغ و کوه بلند / ز ترک و ز تازی نیاید گزند
که هر کس که اینرا بیارد ز گنج / فرستند و را پارسی جامه پنج
پس آنکه کسی کو بود زیردست / یکی زان درم ها که آید شصت
دگر پیکر و افسر و چهر ما / زمین بار و رشته از مهرما
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد ز بهتران سپاه

رفتن یزدگرد بطوس و پذیره شدن ماهوی سوری او را

زمین را ببوسید بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد / بر او بر بسی پندها کرد یاد
هرا رفت باید همی سوی ری / ندانم که کی بینم این تاج کی
بدست یکی زاغ سرگشته شد / بما بر چنین روز برگشته شد
پذیرفتم این زینهار ترا / سپهر ترا شهریار ترا
نیارست شد طوسیان کس بجنگ / که بد مارشان چرخ پیروز رنگ
شتابان همی کرد تخت آرزوی / دگر شد برای و نمین و خوی
نشستش بمرز بشر قند بود / دران مرز چند خوش پیوند بود

برانگیختن ماهوی سوری بیژن را بجنگ یزدگرد و گریختن یزدگرد و پنهان شدن در آسیا

یمن برکند شاه چندین فسوس / هرالی مرا خواند و چاپلوس
از ایدر ترا تنگ باید شدن / بیاری ماهوی باز آمدن
چنین گفت بیژن که انبستای / مرا خود بجنبید باید ز جای

چنین است کار چرخ بلند / که آمد بدین پادشاهی گزند
انوشیروان دیده این بخواب / کزین تخت بپراگند رنگ و آب
هم آتش بمیرد بآتشکده / شود تیره نوروز و جشن سده
کنون خواب را پاسخ آمد پدید / ز ما بخت گردون بخواهد کشید
بهر کشوری در ستمکاره / پدید آید و زشت پتیاره
بسوی خراسان نهادیم روی / که با تازیان اندر آریم روی
بیان را بستم کنون رزمجوی / بر مرزبانان پرخاشجوی
فرخزاد با من رگ و پوست / به پیوستگی نیز هم دوست
بگفت آنکه باید ز شایستگی / هم از بندگی هم ز بایستگی
نشستیم و گفتیم ما رای زن / همه پهلوانان شدند انجمن
زپیمانه چیزیکه آمد بدست / ز قپچاق و از قیروان هرچه هست
هم از خوردنیها و هر گونه ساز / که ما را بباید بروز دراز
همان ارزن و پسته و ناردان / بیارد یکی موبد کاردان
ز خرما هزار و ز شکر هزار / هیونان بختی بیارند بار
شتر دار سیصد ز نفت سیاه / بیارند بر بارها تا دو ماه
ازین هرچه باید بدژها کشند / یکی نامه گنجور ما را دهند
شما را بدین روز کار سترگ / یکی دست باشد بر ما بزرگ
یکی خوب سربند سکر بزر / بیاید بفرجام از این رنج بر
از این شصت بر ترنشش و چار / بیاید بو نشته بخواند بیانک
بنوروز این هم بر آراسته است / دو چشم بزرگان پر از خواسته است
وزانجا که برگشید کوس / ز شهر نشابور شد سوی طوس
پذیره شدش با سپاهی گران / همه نیزه داران و جوشن وران
پیاده شد از اسب ماهوی زود / شهنشاه را بندگیها نمود
سپاهش همه خواندند آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
که این شاه را از نژاد کیان / سپردم بتو تا ببندی میان
که چون من فراوان بورد آگاه / شد از جنگ این نیزه داران تباه
که یزدان ورا جای نیکان دهاد / سیه زاغ را زخم پیکان دهاد
فرخزاد هرمزد ازان بارگاه / بیامد سوی ری بفرمان شاه
برخ شاه ایران پر از رنگ شد / وزان کار دشمن دلش تنگ شد
تن خویش بخشید بیمار کرد / پرستیدن شاه دشوار کرد
چو ماهوی بدبخت کامه شد / از او نزد بیژن یکی نامه شد
که شاه جهان بی سپاه اندر است / نشستش بگیتی بمرو اندر است
ز کین نیاکان شال دکن / بدین تخم بر داد و بیداد کن
بدستور گفت ای سر راستان / چه داری بیاد اندرین داستان
وگر نه بگویند کز بیم گرد / همی ترسد از روز کار نبرد
ببر سام فرمای با سپاه / بیاری شود سوی آن رزمگاه
ببر سام فرمود تا ده هزار / نبرده سواران خنجر گذار

بر آورد و ساز جنگ آورد
شهنشاه ازین خود کی آگاه بود
سپهدار خاقان و فغفور چین
بیاراست با میمنه میسره
بجنبش سپاه اندر آمد چو سیل
چو برگشت ماهوی شاه جهان
بقلب اندرون خسرو ایرانیان
فرود آمد از اسب شاه جهان
بجنبش ترکان خروشان شدند
بدانگه که بیدار بد بخت اوی
نگاه بسودن چو ما راست رزم
دهان ناچریده و دیده پر آب
خورِ خویش از آن آسیا ساختی
دو چشم گوزن و بر و یال شیر
بدو گفت ای مرد خورشید روی
از ایرانیانم بدو گفت شاه
بیارم خبر این نیست چیزی که هست
بشد مرد بی مایه بد نژاد
بهر سو فرستاد ماهوی کس
ببالا بکردار سرو سهی
بر برسم همی باژ خواهد گرفت
سک جهتر او را اهرمی سپرد
در آسیا را گشادم بخشم
هر آنکس که او فر یزدان ندید
بهاریست گویی در اندر بهشت
بدو گفت شاباب ازین انجمن
شنیدند از او این سخن مهتران
یکی موبدی بود رادوی نام
از اندیشه کی را همی بشکنی
که بارش کبست آید و برگ خون
یکی دین ورا بود یزدان پرست
همی تیره بینم دل و هوش تو
کنون زندگانیت ناخوش بود
ازان تخم بکین بسی نافشند
چو بنشست گریان شد مهر و تیش
ابا بد نژاد و بد مهر و بدخوی
نژاد فریدون فرخ نژاد

اگر شاه ایران بجنگ آورد
که ماهوی سوریش بدخواه بود
سپه سرفشان همی برنشاند بدشمن
بجنگ اندر آمد سپه یکسره
زمین شد بکردار دریای تنگ
بدانست نیرنگ او در نهان
چو بیچاره برگشت بنمود پشت
ز بدخواه در آسیا شد نهان
ازان اسب آنسان خروشان شدند
بگردون کشیدی فلک تخت اوی
ولیکن که زهر داد نیش گرم
همی بود تا سر کشید آفتاب
نگاری گرازان سپید و ختنی
نشد دیده از دیدنش هیچ
بدین آسیا چون رسیدی بگوی
هزیمت گرفتم ز توران سپاه
خروشان بود مردم ناسپند
برش تره و نان کشکین نهاد
زگیتی همی شاه راحت و بس
بدیدار خورشید ماند همی
سر زد گر بجائی از او در شگفت
سزاوار تا پیش ماهوی برد
چنان دان که خورشید آید بچشم
بباید گرفت آسیا را کلید
ببالای او سرو دهقان نکشت
هم اکنون جدا کن سرش را ز تن
بزرگان بیدار و کند آوران
بجان از خرد بر نهاده لگام
روان خرد را بپای افکنی
بزودی سر خویش بینی نگون
که هرگز بنزدی بد اندر نشست
همی کور بینیم آغوش تو
چو زرقی نشستت در آتش تو
که هرگز بکشتنش نشتافتند
پر از درد با ناله و با خروش
همی تاج شاه آیدت آرزوی
جهان را یکی دیگر آید نهاد

سپاه از بخارا چو پران تذرو
خروشی بر آمد هم اندر زمان
بر آشفت و جوشن بپوشید شاه
همی بود با نیزه در قلبگاه
چو از جنوشان یکی حمله برد
چنین بود ماهوی را رای و راه
ز ترکان بسی در پس پشت اوی
سواران بجستن نهادند روی
نهان شاه در خانه آسیا
کنون آسیائی بیابد بشهر
چو بندی دل اندر سرای فسون
گشاد آسیابان در آسیا
گوی دید برسان سرو بلند
به پیکر یکی کفش زرین بپای
چه جای نشست تو بود آسیا
بدو آسیابان چنین گفت
بسه روز شاه جهان از رزم
برسم شاه بیدو آمد براه
ازین آسیابان بپرسید مه
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم
بدو گفت مهتر گزاینده بوی
بپرسید ماهوی زین چاره جوی
دو نرگس چو آهو اندر میان
پر از گوهر نابسود افسرش

بیکهفته آمد به انبهه مرد
سواری بیاید سپیده دمان
فراز آمد از او دو روی سپاه
شد از گرد گیتی سراسر سیاه
پس پشت او در نماند ایچ گرد
که آمد بدانسان گرفتار شاه
یکی کابلی تیغ در مشت اوی
همه زرق زو گشت پر گفتگوی
نشست از بر خشک تختی گیا
ز شهدش فراوان فن و دانش
که هزمان بگوش آید آوای کوس
بپشت اندرش نازکی خشک گیا
نشسته بر آن خاک پرستمند
زخوشاب زرین آستین بهای
پر از گندم و خاک و چندین گیا
که جز بی نوائی مرا نیست جفت
نبد ایچ پردازش و خواب و بزم
بجائی که بود اندران بارگاه
که برسم گراخواهی ای رو نهیم
دهان پر ز باد و روان پر ز غم
که برسم گرا خواستی زآن نکوی
چنین هم بماهوی سوری بگوی
دو گیسو چو از شب گذشته سه پاس
درخشان ز دیبای رومی برش

فرستادن ماهوی سوری آسیابان را بکشتن یزدگرد و پند موبدان در باره باز داشتن او از کشتنش

بماهوی گفت ای بداندیش مرد
اگر تا چه گویی سپهر از تن
برهنه شود زین سپس شهر تو
که هر خرد خرداد بد نام اوی
شوند بمغز ای جان زار
نشستاد و شهران بر پایگاه
تو گر بنده خون شاهان مریز
بماهوی گفت ای بد بد نژاد
چو بر دست ضحاک جم کشته شد
شنیدی که ضحاک بیدادگر

چرا دیو چشم ترا خیره کرد
شود بدگمان بر جهان آفرین
پسر بد بود در جهان گشته تو
بدین اندرون بود آرام اوی
همی دود و آتش کنی خون آسیا
بماهوی گفت این لیری گزشت
که نفرین بود بر تو تا رستخیز
که نه رای فرجام داری نه دین
چه مایه سپهر اندر آن کشته شد
چه آورد از آن خویشتن افسر

شب تیره هنگام بانگ خروس
که ماهوی گوید که آید سپاه
ره و بر کشیدند و بر شد خروش
چو بیرون پر خاش ترکان مدد
همه پشت بر نامور کاشتند
شهنشاه در جنگ مردی نمود
بپرداخت همچون شب تیره برق
از او بازماندست زرین ستام
چنین است رسم سرای فریب
اگر بخردی در جهان دل مبند
خروشی بر آمد که بر بند رخت
فرو نامه بود خسرو بنام
یکی افسر خسروی بر سرش
نگه کرد خسرو بدو خیره ماند
چو مردی بدین بر زوان فر و چهر
اگر نان کشکینت آید بکار
بدو گفت شاه آنچه داری بیار
بر مهتر زرق شد زان گناه
بدو گفت خسرو که در آسیا
یکی کهنه خوانی نهادش پیش
نباید که آن برابر دل پلید
چنین داد پاسخ بدو زرسکار
همی بوی مشک آید از موی اوی
چو خورشید گشتهست از آسمان
چو ماهوی دل را براو درد کرد
وگرنه هم اکنون ببرم سرت
همه انجمن گشت زو پر ز خشم
چنان دان که شاهی و پیغمبری
نخستین ازاین بر تو آید گزند
همی دین یزدان شود زین تباه
بماهوی گفت ای ستمکاره مرد
تو را از جهان سرزنش بینم آز
شهنشاه را کارزار آمدی
بگفت این و بنشست گریان بدرد
ز خون کیان شرم دار و نهنگ
چو ضحاک بگرفت روی زمین
بر او سال بگذشت بیش از هزار

ازان پس بر خواست آوای کوس
ز ترکان کنون رحه راست شاه
سپهدار ایران برآمد بجوش
برزد دست و تیغ از میان برکشید
میان سواران تنش بکندآ شدند
دلیری و تندی کردی نمود
یکی آسیا بد بر آب زرق
بجان گرد و شمشیر زرین نیام
فرازش بلند است پشتش نشست
که نابد بفرجام ازو خیر گزند
نبینی جز از تخته و گور و تخت
نه خسرو نه هوش و نه نام و نکام
درفشان ز دیبای رومی برش
بدان خیر کی نام یزدان بخواند
که چون تو نبینند همانا سپهر
ورین با سزا تره جویبار
خورش نیز با برسم آید بکار
که برسم کنند ازان یکی خوب شاه
نشسته است گند آوری بر گیا
بر او نان کشکین سزاوار خوش نی
چو این بشنود گوهر آرد بدست
که من باز گردم همی خواستار
همی زیب تاج آمد از روی اوی
خورش نان کشکین نشستن گیا
بدانست کو نیست جز یزدگرد
تا نم کسی زنده از گوهرت
زبان پر ز گفتار و پر آب چشم
دو گوهر بود در یک انگشتری
بفرزند مانی یکی کشتمند
همی بر تو نفرین کند تاج و گاه
چنین از در پاک یزدان مگرد
بر کشتنت رنج و گرم و گداز
ز خاقان و فغفور یار آمدی
پر از خون دل و چشم پر آب زرد
وگر کشته باید نه در جنگ
پدید آمد اندر جهان آهرمن
بفرجام کار آمدش خوار تن

دو دیگر چه توران سرافراز مرد / کجا از در ایران ورا رنجه کرد
بخیره بکشت ایرج پاک را / که بخشایش آمد مر خاک را
فرستاد نزد فریدون گرد / جهانرا سراسر پر از باد کرد

منوچهر ازان تخمه آمد پدید / شد آن بندها را سراسر کلید
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان / کمر بست بی آرزو بر میان
بگفتار گرسیوز افراسیاب / نشست از روان خرد شرم و آب

جهان شاهزاد و جوانمرد گشت / ازو با جهان گشت با آوردشت
جهاندار کیخسرو از پشت اوی / بیامد جهان کرد پر گفتگوی
نیارم بخنجر بدو نیم کرد / سر کینه جویان پر از بیم کرد

چهارم سخن کین ارجاسپ بود / که ریزنده خون لهراسپ بود
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ / ز کینه ندادش زمانی درنگ
به پنجم سخن کین هرمزد شاه / چو پرویز شد با دل ابنگاه

به بندوی و گستهم کرد آنچه کرد / نیاساید این چرخ گردون ز گرد
ز کردار ایشان گر ایچ یاد / چو خون پدر بود و مهر نژاد
چو شد دست در دست ایشان برد / دو کینه را خوار نتوان شمرد

ترا زود آید چنین روزگار / به پیچی از اندیشه نابکار
تو زین هرچه کاری بسر بدرود / زمانه بزمانی ز کین نغنود
بپرهیز ازین گنج آراسته / ازین مرد بی تاج و تخم آسته

همی سر بپیچی بفرجام دیو / ببری دل از راه کیهان خدیو
بچیزی که بر تو نزیبد همی / ندانی که دیوت فریبد همی
به آتش تن و جان خود در مسوز / مکن تیره این تاج گیتی فروز

سپاه پراکنده را گرد کن / تو زینسان که گفتی مگردان سخن
از ایدر بپوزش بر شاه رو / چو بینی ورا بندگی ساز نو
وز انجا که جنگ دشمن بسیچ / ز رای و ز پوزش میاسای هیچ

گزین بد نشان و گیتی شوی / چو گفتار دانندگان نشنوی
چو کاری که امروز بایدت کرد / بفردا شود زود ار آید کرد
همی یزدگرد شهنشاه را / بتر خواهی از ترک بدخواه را

که در جنگ شیر است و بر تخت شاه / فروزان بکردار خورشید و ماه
کی باد کاری ز ساسانیان / که چون وی نه بندد کمر بر میان
پدر بر پدر را دو دانش پذیر / ز نوشیروان شاه تا اردشیر

پس از زاد شیرش بهفتم پدر / جهاندار ساسان شاهان گهر
که بر دانش تاج کی بر نهاد / همه شهریاران فرخ نژاد
ز تو بود بهتر که گیتی بسی / نکرد ایچ چنین رای بر هر کسی

چو بهرام چوبین که سیصد هزار / عنان پیچ و برگستوان ور سوار
بیک تیر از او پشت برگاشتند / بدو دشت پیکار بگذاشتند
چو از تخم شاهان دلش سیر گشت / سر دولت روشنش زیر گشت

فرامین که تخت کئی را بجست / نبودش سزا دست بد را بشست
بدانگونه آواره شد خوار و زار / گرازنده بر دار و این روزگار
بترس از خدای جهان آفرین / که تخت آفرید و کلاه و نگین

تن خویش بر خیره رسوا مکن / که بر تو سر آید زود این سخن
هر آنکس که با تو بگوید درست / جهان آن که او دشمن جان تست
تو بیماری اکنون و من خون تنگ / ز رنگی خرد شاد نجو من تنگ

تو از بنده بندگان کمتری / باندیشه دل مکن مهتری
همی کینه با پاک یزدان نهی / نه راه هنر جوی تخت مهی
شبان زاده را دل برازد بتخت / و را پند آن موبدان سخت بود

چنین بود تا بود و این بود راه / گزاف زمانه نیاید از جست
یکی را برآرد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
نه بشنود ما آن نه با این نگین / نه شرم و نه دانش نه آئین و کین

همه موبدان تاج جهان شد سیاه / بر آئین خورشید بنشست ماه
همه پند گفتند با کینه جوی / نبد سود یک مو از آن گفتگوی
چو شب تیره شد گفت با موبدان / شما را بباید شد ای بخردان

من امشب بگردانم این آسیا / ز هر گونه دانش آرم بهر
ز لشکر بخوانیم داننده هست / بدان تا بدین بد بباید گریست
برفتند دانندگان از برش / بباید یکی موبد از لشکرش

چو بنشست ماهوی با راستان / چو پیوند گفت اندرین داستان
اگر زنده ماند همی یزدگرد / ز هر سو همی لشکر آید بگرد
برهنه شد این راز من در جهان / شنیدند که مر کهان و مهان

بباید مر از بدش جان بسر / نه تن ماند ایدر نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد / که ایدر نخستین نبایست کرد
اگر شاه ایران شود دشمنت / از او بد رسد بیگمان بر تنت

وگر خون او را بریزی بدست / که کین خواه او در جهان ایزد است
چپ و راست هر گونه اندوه و درد / نگه کن بدین تا چه آیدت گرد
پسر گفت کای باب فرخنده رای / چو دشمن کردی بپرداز جای

سپاه آید او را ز ماچین و چین / بما بر شود تنگ روی زمین
تو ایدر چنین خوار کاری مدار / چو چیره شدی کام شیران مخار
گر از دامن او درفشی کنند / ترا با سپاه از جهان برکنند

چو بشنید ماهوی بی آب شرم / بر آن آسیابان سرش گشت گرم

کشته شدن یزدگرد بدست خسرو آسیابان

چنین گفت با آسیابان که خیز / سواران بر خون دشمن بریز

چو بشنید از او آسیابان سخن / نه سر دید پیدا مر او را نه بن
شتابان چو بنشست بر تخت ماه / سوی آسیا شد بنزدیک شاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

سواران فرستاد ماهوی زود / پس آسیابان بکردار دود
بفرمود کان تاج و آن گوشوار / همان مهر و آن جامه شاهوار
نباید که یکسر پر از خون کنند / چو پیچان شود جامه بیرون کنند

بشد آسیابان دو دیده پر آب / بزردی دو رخسار چون آفتاب
همیگفت کای داور کردگار / تو ای برتر از گردش روزگار
بدین ناپسندیده فرمان اوی / هم اکنون بپیچان دل و جان اوی

بر شاه شد دل پر از شرم و باک / رخانش پر آب و لبان پر ز خاک
بنزدیک او اندر آمد بهوش / چنانچون کسی راز گوید بگوش
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه / رها شد بزخم اندر از شاه آه

بنزدیک اندر آمد سر و افسرش / همان نان کشکین پیش اندرش
اگر راه یابد کسی زین جهان / نباشد مدار و خرد در نهان
خرد نیست با گرد گردان سپهر / نه پیدا او رنج و خشمش ز مهر

همان به که گیتی نه بینی بچشم / نداری ز کردار او مهر و خشم
ز پرورده سیر آید این هفت گرد / شود بی گنه کشته چون یزدگرد
بدینگونه بر تاجداری بمرد / هم از لشکر او سواری بمرد

سواران ماهوی شوریده بخت / بدیدند کان خسروانی درخت
ز تخت و ز آرامگه آرمید / بشد هر کسی روی او را بدید
گشادند بند قبای بنفش / همان افسر و طوق و زرینه کفش

زریش شهنشاه برداشتند / ورا بر زمین خوار بگذاشتند
فگنده تن شاه ایران بخاک / پر از خون و پهلو بشمشیر چاک
بماهوی گفتند کان سرفراز / برآمد ز تخت و ز جنگ و ز ناز

همه پای مردان چو برخواستند / زبانها بنفرین بیاراستند
که ماهوی را باد تن همچنین / پر از خون فگنده بروی زمین
بفرمود کاورا بهنگام خواب / از آنجایگه افگنند اندر آب

تن شاه از آن آسیا برگرفت / همان آسیابان سخن ای شگفت
بآب اندر افگند مرد دلیر / سرش گه بزیر بود گاهی زبر
که از مرغ آن کشته شان جلند / بگرداب ژرف اندر انداختند

چو شب روز شد مردم آمد پدید / دو مرد گرانمایه آنجا رسید
از آن سوگواران پرهیزگار / بیامد یکی تا لب جویبار
تن او برهنه چو دید اندر آب / برآشفت و آمد بر اندر شتاب

دوان تا در خان مهتر رسید / بدان سوگواران بگفت آنچه دید
که شاه جهانبان بغرق اندر است / برهنه بدریای ژرف اندر است
برفتند از آن سوگواران بسی / سکوبا و رهبان ز هر در کسی

خروشی ز رهبان برآمد بدرد / که ای تاجور شاه آزادمرد
کسی تاجداری بدینسان ندید / نه پیش از مسیح این سخن کس شنید
که بر شهریاری زبد بنده / سسکی بد نژادی پراکنده

برو بر دنا تر تنش بد رسید / وزان بهر ماهوی نفرین سزد
دریغ آن سر و تاج و بالای او / دریغ آن بره شاخ و آبشخور او
دریغ آن سر و تخمه اردشیر / دریغ آن سوار جوان هژیر

تو سند بودی خرد با روان / نبردی جز از زین نوشیروان
همانا که آن خاک گریان شود / روانش بدین سوگ بریان شود
سکوبا از آن سوگواران چهار / برهنه شدند اندر آن جویبار
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را بابر اندر افراختند
می و دیبه و کافور و مشک و گلاب / سکوبا بیاراست و جای خواب
دگر گفت اگر چند خندان بود / چنان دان که از زور زندان بود
همه خواسته جوید و نام بد / بترسید روانش بفرجام بد
دگر خود نباید همی این بکار / چرا بایدش رنج و این روزگار
دگر گفت یزدان روانت ببرد / تنت را بدین سوگواری سپرد
دگر گفت کای شاه دانش پذیر / خردمند و از گوهر اردشیر
لب خامش و جان بچندین گله / برفت و تنت ماند اندر تله
اگر دست بیکار گشت از عنان / روانت بجنگ اندر آرد سنان
دگر گفت کامرد کو چون تو گشت / ببیند کنون روزگار درشت
بکشتند و تابوت برداشتند / زهامون سوی دخمه بگذاشتند
چنین داد خواهیم بر یزدگرد / دگر کینه خواهیم زین هفت گرد
گرت هیچ گنجی است ای پاک رای / بیارای دل را بفردا مپای
در خوردنت چیره کن بر نهاد / اگر خود بجانی دهد آنکه داد
می آور گر این روز ما بس نماند / چنین بود تا بود و بر کس نماند
در بزم و گندم و گوسپند / ببست این برآورده چرخ بلند
سکوبا و قیصر و رهبان روم / همه سوگواران آن مرز و بوم
یکی دخمه کردند او را بباغ / بزرگ و بلندیش برتر ز راغ
بکشتند و تاراج کردند مرز / چنین بود ماهوی را کام و ارز
همان رازداران ایشان بخواند / سخن هرچه بودش دل اندر براند
بانگشتری یزدگرد است نام / بشمشیر با من نگردد بکام
جز این بود باید چاره اندر نهان / چرا ریختم خون شاه جهان
کنون تا ز جوئی همی کار خویش / که گیتی از آن بسته زنار خویش
چنین گوی کاین تاج و انگشتری / بمن داد شاه از در مهتری
تو این تاج و انگشتری را بدار / بود روز کین هر دو آید بکار
من این میراث دارم ز شاه / بفرمان او برنشینم بگاه
همه مهتران را ز لشکر بخواند / وزین باره چندی سخنها براند
چو بنشست بر تخت شاهی نشست / بافسوس آمد خراسان بدست
جهانرا سراسر ببخشش گرفت / بماند ستاره از او در شگفت
زبر اندر آمد سر راستی / پدید آمد از هر سوئی کاستی
سپه را درم داد و آباد کرد / سر دوده خویش پرباد کرد
بشهر بخارا نهاد او روی / جهان ساخته لشکر جنگجوی
ز بیژن بخواهم بشمشیر کین / کزو تیره شد بخت شاه زمین
بهر سو فرستاد مهر و نگین / همی رام گردد بر او بر زمین

که در آسیا ماهوی را نوا / جهاندار و دیهیم جوی ترا
جگرشان شود دخمه اردشیر / که نشنید کس شاه در آبگیر
برهنه تن شهریار جهان / نبیره جهاندار نوشیروان
سر زخم آنشاه کردند خشک / بدبق و بقیر و بکافور و مشک
چه گفت آن گرانمایه [illegible] / چو بنهفت بالای آن [illegible]
که از چرخ گردون پذیرد فریب / که او را نماید فراز و نشیب
دگر گفت اگر شاه را لب ببست / ببینیم همی تاج و تخت نشست
دگر گفت کز خوب گفتار تو / ستایش نبینیم سزاوار تو
روان ترا سودمند این بود / تن بدکنش را گزند این بود
درود ای جهان بر که گشتی بباغ / درخشان شد آن خسروانی چراغ
تو بیکاری و جان بکار اندر است / سر بدسگالت بدار اندر است
دگر گفت کای نامبردار گو / تو رفتی و کردار شد پیش رو
سقف گفت ما بندگان توایم / نیایش کن پاک جان توایم
بدانجا که رفتی بکام شاه / سرآمد بدو تاج و تخت و کلاه
دگر خود نداند همی کهتری داد / مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
اگر گیتی همی بر تو بگذرد / زمانه نفس را همی بشمرد
بجز شادمانی و جز نام و ننگ / ازین بندگانی نیابی تو رنگ
مرا دخل و خورد ار برابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی

آگاهی یافتن ماهوی سوری از کشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن

چنین گفت ماهوی بدبخت شوم / که ایران نبدش از این پیش بوم
از آن پس بگرد جهان بنگرید / ز تخم بزرگان کسی را ندید
بدستور گفت ای جهاندیده مرد / فراز آمد آن روز ننگ و نبرد
همه شهر ایران ورا بنده اند / اگر خویش او را پراکنده اند
همه شب از اندیشه بر خون بدم / جهاندار داند که من چون بدم
کنون او بدخمه درون خاک شد / روان ورا خاک تریاک شد
چو دانست کامد ز ترکان سپاه / چو شب تیره‌تر شد مرا خواند شاه
مرا نیست جز دختری در جهان / همانا که هست او ز تازی نهان
بدین چاره ده کار خود را فروغ / که داند که این راستست ار دروغ
بدانست لشکر که این نیست راست / بشوخی ورا سر بدین بر براست
ببخشید روی زمین بر مهان / منم گفت با مهر شاه جهان
هر آنکس که بد مهتری بر گزید / بدانسان که از گوهر او سزید
بمهتر سپرد او و بلخ و هری / فرستاد بر هر سوئی لشکری
ابا لشکر و جنگ سازان نو / طلایه به پیش اندرون پیشرو
همیگفت ما راست سمرقند و چاج / بباید گرفتن بدین مهر و تاج

آگاهی یافتن بیژن از کشته شدن یزدگرد و بر تخت نشستن ماهوی سوری و لشکر کشیدن بجنگ او

بدشنه جگرگاه بشکافتند / برهنه به آب اندر انداختند
فکنده بدینسان به آب اندرون / برهنه نگونسار و تن پر زخون
بجنگی کشیدند از آن آبگیر / بسی مویه کردند برنا و پیر
بیاراستندش بدیبای زرد / قصب زیر و روی بر لاجورد
که بخشش ز کوشش بود در نهان / که خشنود و پیروز شو زین جهان
دگر گفت کای راد دانا جوان / که تن را پرستد بخون روان
نه مهر و پرستنده بارگاه / نه کشور نه افسر نه تخت و کلاه
همی سرو گشتی بباغ بهشت / روانت ببیند درختی که کشت
کنون در بهشت است بازار شاه / بدوزخ کند جان بدخواه را
دگر گفت کای شهریار جوان / بخفتی و بیدار گردی روان
بگوید روان گر زبان بسته شد / بیاسود جان گر تنت خسته شد
ترا در بهشت است تخت نشست / زمین بلا بهره دیگر کس است
که این دخمه پر لاله باغ تو باد / کفن دشت شادی و راغ تو باد
الا ای سخنگوی مرد کهن / بگرد از ره آز و بگسل سخن
دگر گفت ما را سخن بسته گفت / بماند همی پاسخ اندر نهفت
بدین مایه روز اندرین کالبد / بجز تخم نیکی نکاری سزد
مکن تا توانی تو کردار بد / که از دانشی بد نیاید سزد
تگرگ آمد امسال بر سان مرگ / مرا مرگ بهتر بدی زان تگرگ
کس آمد بماهوی سوری بگفت / که شاه جهان خاک دارد نهفت
برفتند با مویه برنا و پیر / تن شاه بردند از آن آبگیر
فرستاد تا هر که آن دخمه کرد / هر آنکس کزان در دمی آب خورد
یکی تاج با او بد و مهر شاه / شه آزاده را آز روز گاه
نه تخت با من نه نام و نژاد / نگرداد خواهم همی سر بباد
نخواند مرا دانشی مرد شاه / نه بر مهر آرام گیرد سپاه
بدو رایزن گفت کو کشته گشت / ازین کار گیتی پر آواز گشت
جهاندیده کار را همه کرد کن / زبان تیز کرد آن نکو سخن
بمن گفت چون خواست تا گشت سرد / که داند ز گیتی که بر کیست گرد
تو زین پس بدشمن مده گاه من / نگهدار از این هم نشان راه من
چو بشنید ماهوی گفتش که زه / تو دستوری و بر تو نیست مه
یکی پهلوان گفت کاین نیک گشت / سخن کرد پیوسته گرما در
هر آنکس کز آن تخمه بدش خواند / وز آن پس فراوان سخنها براند
خردمند را سر نگونسار کرد / بدانرا بهر جای سالار کرد
چو لشکر فراوان شد و خواسته / دل مرد بی بر شد آراسته
جهاندیده و نام او کرسیون / یکی نامور پیش او اندرون
بفرمان شاه جهان یزدگرد / که سالار بد اندرین هفت گرد
چنین تا به بیژن رسید آگهی / که ماهوی بگرفت تخت مهی
کنون سوی جیحون نهاده است روی / بپرخاش بر لشکر جنگجوی

بپرسید بیژن که مهرش که داد همی کرد از آن کار کو بنده داد
که چون تو رسیدی بریگ فرب زمانه نبست از بد و نیک لب
ازایدر بشد لشکری سوی اوی سواران گردنکش و جنگجوی
ترا گفت بی تاج شاهنشهان چو لشکر فرستی فرستم نهان
همان تخت زرین و انگشتری ترا زیبد اندر جهان مهتری
ز ایدر سپاه تو بشتافتند برو اندر آن شاه را یافتند
گرفتند آن شاه را در میان هزیمت گرفتند ایرانیان
چو تنها بماند آن شه باخرد بپرسید کز لشکرش بد رسد
یکی آسیا بود بر رهگذر بدو در شد آن شاه خورشید فر
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه فرستاد و کس کرد شه را تباه
چو سوری خداوند خود را بکشت بمهر اندر آورد گیتی بمشت
دو بهره ازین نام و ننگ آن تست سواران جنگی و خنگ آن تست
چنین گفت برسام کای شهریار نه من بردم از چاچ چندین سوار
بیاورد از مرو چندان سپه بشد نزد گرد از میان کینه‌خواه
ترا گفته بد تخت زرین اوی همان باره کوهر آگین اوی
همان تاج و گنجش فرستم بچاچ ترا باید اندر جهان تخت عاج
برو اندرون رزم کردم سه روز چهارم چو بفروخت گیتی فروز
شدم تنگدل رزم کردم درشت جفا پیشه ماهوی بنمود پشت
شهنشاه ایران چو تنها بماند چو شیر ژیان سوی لشکر براند
بسی نامداران ما را بکشت چو یاران نماندند بنمود پشت
ندانم که چون کردش از جان جدا خداوندکش بندهٔ بیوفا
چو ماهوی گنج خداوند خویش بیاورد و صد رنج بنهاد پیش
پراکنده شد مرد و بی تخت نیز تو گفتی چرا خود ندیداست نیز
برو اندرون بود لشکر دو ماه بخوبی نکرد او بما بر نگاه
بکشت او خداوند را در نهان چنان پادشاهی چراغ جهان
سواری که گفتی میان سپاه همی بر گذارد سر از چرخ ماه
ز ترکان کسی پیش گرزش نرفت همی زد دل نامداران بتفت
ندیدم سواری بدان فر و برز چنان ترگ و جوشن چنان تیغ و گرز
چو افکنده شد پادشاهی گرفت بدینگونه ناپارسائی گرفت
چو بدخواه جنگی بیابی رسد نباید ترا با سپاه آرمد
گل خوب با فر شاهان مباد چو باشد نباید ز پالیز باد
چو بشنید بیژن برآشفت سخت کز او شاه را تیره شد روی بخت
بفرمود پس تا سپه گرد کرد ز ترکان سواران روز نبرد
ز قاچار باشی بیاید دمان به تخت ایچگونه بره بر زمان
چو نزدیک شهر بخارا رسید همه دشت و هامون سپه گسترید
بلشکر چنین گفت کاکنون شتاب ندارید تا او بنیروی آب
به پیکار پیش من آرد سپاه اگر باز خواهم ازو کین شاه
وزان پس بپرسید کز شهریار نماند ایچ فرزند کاید بکار
جهاندار خسرو برادر نداشت پسر گر نبد هیچ دختر نداشت
که او را بیاریم و یاری دهیم بماهوی بر کار بیکاری نهیم
بدو گفت برسام کای نامدار سرآمد برین تخمه بر روزگار
بران شهرها تا زیان راستست که نه شاه ماند نه اندر پرست
چو بشنید بیژن سپه برگرفت ز کار جهان دست بر سر گرفت
طلایه بیامد که آمد سپاه به پیکند سازد همی رزمگاه
سپاهی بکشتی برآمد ز آب که از گرد پیدا نبد آفتاب
سپهدار بیژن بپیش سپاه بیامد که سازد همی رزمگاه
چو ماهوی سوری سپه را بدید تو گفتی که جانش ز تن بر پرید
ز بس جوشن و خود چینی سپر ز بس نیزه و گرز و چاچی تبر
نجنبید برسام صفی بر کشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید

گرفتار شدن ماهوی سوری و کشته شدنش بفرمان بیژن

چو بیژن همی کینه را ساخت گرد با ایرانیان بر کمین خواست گرد
بدانست ماهوی از قلبگاه خروشان برفت از میان سپاه
نگه کرد بیژن درفشش بدید بدانست کو جنگ خواهد گزید
ببرسام فرمود کز قلبگاه بیکسو گذار آنچه داری سپاه
بیامد که ماهوی سوری ز جنگ بترسید ز جیحون کشید بیدرنگ
به تیزی برو چشم ازو بر نداشت که با او دگرگونه سازیم کار
چو برسام چینی درفشش بدید سپه را سراسر بیکسو کشید
همی تاخت تا پیش ریگ فرب پر از ننگ رخ پر ز دشنام لب
مر او را بریگ فرب در نشست ز کارش گران گرد و اندر نهفت
چو نزدیک با او برابر ببود بزد خنجر او را دلیری نمود
کمربند بگرفت و او را ز زین برآورد و ناگاه زد بر زمین
فرود آمد و دست او را ببست سپهش اندر افکند و خود بر نشست
هم آنگه رسیدند یاران اوی همه دشت ازو شد پر از گفتگوی
ببرسام گفتند کاین راه را بیاید زدن گردنش بر گذر
چنین داد پاسخ که این راه نیست کز این یافتن بیژن آگاه نیست
هم آنگه به بیژن رسید آگهی که آمد بدست آن بد آیین رهی
چو بشنید بیژن دلش تنگ گشت نیازید زاندیشه از او گذشت
خروشی برآورد بیژن چو شیر ز ترکان برفتند چندی دلیر
سگالیده با یکدگر ساختند همه چاره کشتن انداختند
هر آنکس که دیدند از آن رزمگاه بکشتند ناگاه بیمر سپاه
بتاراج بردند بار و بنه کشیدند ماهوی را برهنه
گنهکار چون روی بیژن بدید خرد شد ز مغزش همه ناپدید
شد از بیم همچون تن بیروان بسر بر پراکند ریگ روان
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد که چون تو پرستار کس را مباد
چرا کشتی آن دادگر شاه را خداوند پیروزی و گاه را
پدر بر پدر شاه و هم شهریار ز نوشیروان در جهان یادگار
چنین داد پاسخ که بر بدکنش نباید بگشتن و سرزنش
بدین بد کنون کردن آهرمن بیندازد از پیش این انجمن
بدو داد پاسخ که اندوهگنم که کین از دل خویش بیرون کنم
بشمشیر دستش ببرید و گفت که این دست را در بدی نیست جفت
چو دستش ببرید گفتا دو پای ببرید تا ماند اندر بجای
بفرمود تا گوش و بینیش پست ببرند و بر بارگی بر نشست
بفرمود کاین را بدین ریگ گرم بدارید تا خوارش آید بشرم
ز پی بر کشیدند تا ساق پای برآمد ز در نالهٔ کرنای
منادی گری گرد لشکر بگشت بدرگاه هر خیمه بر بر گذشت
گرای بندگان خداوند کش مشورید هر جای بهبود کش
چو ماهوی با داد که بر جان شاه نبخشید هرگز مبیناد گاه
یکی مهتری بود نامش کراز کز او بود ماهوی را کام و ناز
نگهبان مرو اندران روزگار چو ماهوی شد کشته بر خوار زار
فرو زنده او چو مهتر پسر همیساخت از بهر او تاج زر
چو ماهوی را تیره شد روزگار برو اندر آمد ز هر سو سوار
بشوفید شهر و برآمد خروش شد آن مرز یکسر پر آهنگ جوش
کز آن اندران تیرگی کشته شد همه دوده را روز برگشته شد
سه پور گزینش بلشکر بدند همان هر سه با تخت و افسر بدند
همانجا بلند آتشی برفروخت پدر را و هر سه پسر را بسوخت
ازان تخمه کس در زمانه نماند وگر ماند هر کس که دیدش براند
بزرگان آن دوده نفرین کنند سر از کشتن شاه پر کین کنند
که نفرین بد و باد و هرگز مباد که او را نه نفرین فرستی بداد
گنهکار بد بیژن ترک نیز ورا نیز هم بر سر آمد قفیز
خرد را چنان مرد بیگانه گشت ازان پس شنیدم که دیوانه گشت
همیبود تا خویشتن را بکشت زهی چرخ گردنده نو بر پشت
کنون زین سپس دور عمر بود سخن گفتن از تخت و منبر بود

تاریخ انجام شاهنامه

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
به تاریخ شاهان نیاز آمدم به پیش اختر دیر ساز آمدم
بزرگان و با دانش آزادگان نبشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت از ایشان نبد بهره‌ام بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام
سر بدره‌های کهن بسته شد وزان بند روشن دلم خسته شد
ازان نامور نامداران شهر علی دیلمی بود گو راست بهر

که همواره کارم بخوبی روان / همی داشت آن مرد روشن روان
حسین قتیب است از آزادگان / که از من نخواهد سخن رایگان
ازویم خور و پوشش و سیم و زر / ازو یافتم جنبش و پا و پر

بنم اگر از اصل و فرع و خراج / همی غلطم اندر میان دواج
چو سال اندر آمد به هفتاد و یک / همی زیر شعر اندر آمد فلک
سی و پنج سال از سرای سپنج / بسی رنج بردم بامید گنج

چو بر باد دادند رنج مرا / نبد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هشتاد شد / امیدم بیکباره بر باد شد
سرآمد کنون قصه یزدگرد / بماه سفندارمذ روز ارد

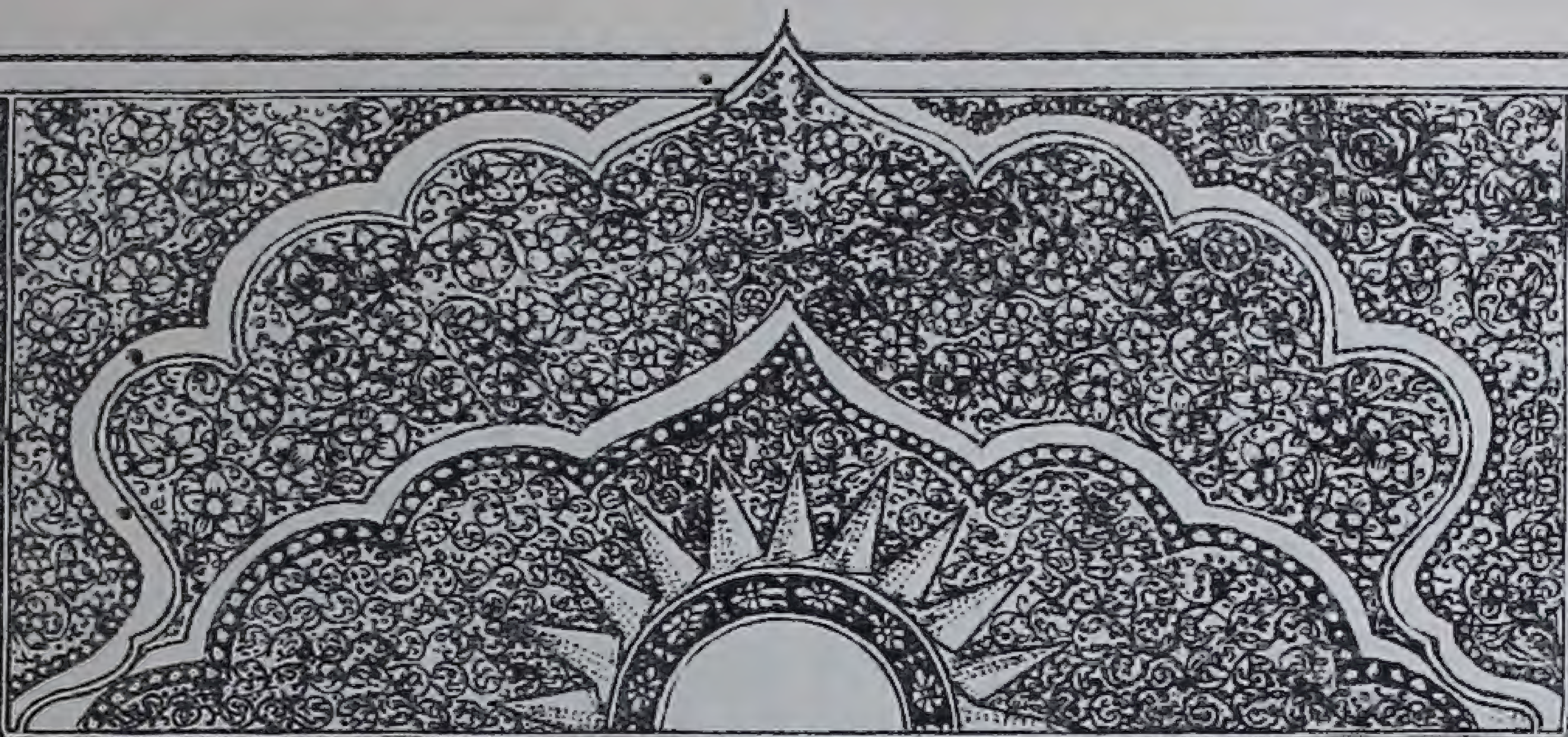
ز هجرت شده پنج هشتاد بار / که گفتم من این نامه شاهوار
تن شاه محمود آباد باد / سرش سبز بادا دلش شاد باد
چنانش ستودم که اندر جهان / سخن ماند از آشکار و نهان

مرا از بزرگان ستایش بود / ستایش مرا در فزایش بود
که جاوید بادا خردمند شاد / همیشه بکام دلش کار کرد
بدو ماندم این نامه را یادگار / ستایش بود را ستایش هزار

زمانم سرآورد گفت و شنید / چو روز جوانی به پیری رسید
چو این نامور نامه آمد به بن / ز من روی کشور شود پر سخن
هر آن کس که دارد هش و رای و دین / پس از مرگ بر من کند آفرین

نمیرم ازین پس که من زنده ام / که تخم سخن را پراکنده ام

قد فرغ من تحریر هذا الکتاب المستطاب و هو یسمی بشاهنامه
للحکیم ابو القاسم الفردوسی الطوسی رحمة الله تعالی علیه



بسم الله الرحمن الرحیم

چو نزدیک شد نزد جمشید شاه یکی نامه بنوشت سوی سپاه
ندارم من این گفت اعتبار جهان را که برگشت بخت از کار
مرا نیست همتا کسی در جهان سزاییش نیم آشکار و نهان
دگر آنکه باشد خدا کامکار بیاری نخواهد ز کس هیچ کار
خدائیت آنگاه پیدا شود که نصرت خور مار شمشیر تو شود
مرا نیم نامم که گفتن جنگ درآیند و جویند لشکر به تنگ
نباشد جز این با توام گفتگوی خدائی بیا از من جنگجوی
بدو گفت شاها پیام اوران بود نام این از خشم نام آوران
بدو گفت جمشید کای پر هنر ز برار زود او را ز وی خبر
چو شد ختم گفتار بیور همه هر آنرا شنیدند شاه و رمه
میان جهان بود شاه کیان نهان داشت ترس و نکرد آن عیان
چو او آفریدم نگردش رد همی لعنتش جاودان می سزد
هر آن صد هزاران بود همچو او نباید بکار اینچنین گفتگوی
کسانی که باری به پیوسته اند شده عاصی از بند کاین خسته اند
تو مغرور خویشتن دانی همی که جمشید را نیست همتا همی
از آنجا که هستی شوی تا بجای ندانی که هستم ترا رهنمای
که باشد مران اژدها را بخون بدینگونه باید ترا پرورش
چو نزدیک ضحاک آمد شگفت سخنهای جمشید یکسر بگفت
ز بسیاری لشکرش شد نگران مدارید زنهاری ای دیگران
از و سرکشان چون شنیدند این به پیشش نهادند سر بر زمین
نباشد بدو راه و مدارا تان بود جانها کرده ایثار تان
چو شاه و بزرگان لشکر بهم زدند اینچنین رای بر بیش و کم
چو جمشید را بخت شد کندرو به جنگ اندر آمد سپهدار نو

فرستاد و آگاه کردش ز کار که گوئی منم در جهان کردگار
خدائیت بر من سزاوار نیست ترا انبازان در جهان کار نیست
که مثلم نباشد نبوده است نیز ندیده نه کس هم شنوده است نیز
اگر تو خدائی و من بنده ام بحکم و برای تو من زنده ام
ز نصرت خورش ساز از این اژدها جهان از خدائیت گردد رها
به تیغ ار تن خویش جنگ آورم خدای جهان را بچنگ آورم
چو نامه بمهر اندر آورد شاه بقیصر سپرد و بشد همچو ماه
فرستاد بیور هم از دشت شاه یکی نامه داده است دارم نگاه
بدو داد زنهار پس نامه برد بخواننده شاه ایران سپرد

پاسخ نامهٔ ضحاک از جمشید

ندانسته بودم همه پیش از این که عاصی نخواهد شد او همچنین
بگیرم مر او را به بند گران به بندم به مسمار آهنگران
سراسر سرانشان هم از تن برم بنزدیک بیور هزار آورم
اگر جنگجوئی تو جنگ آورم نباید که دیگر درنگ آورم
ببخشم گناهت همه سربسر دهم من ترا گنج و شاهی و فر
کنون مر ترا دادم این اختیار از این هر دو بگزین یکی را بکار
بقهقاه بیور بخندید گرد که خود را خدا دید و من بنده کرد
که من لشکرش را نه تنها بسم نباید برزم از شما خود کسم
بگفتند ما جنگجویان توایم فرستاده فرمان رای توایم
به پیش دل ما همه روشن است که بر آنهمه غالب این گفتن است
هم اندر زمان برنشستند شاد غو کوس برخاست از دمادم

جنگ کردن ضحاک با جمشید

ز من هست روزی و جان آفرینت همه آشکار و نهان از منست
سزای خدائی کسی را بود که بی مثل و بی یار و همتا بود
سه جانیم ما هر سه در یکمیان ترا نیست بیش از یکی جان و تن
بیا تا خدا او بود و بنده هم بکوشیم و داریم دشمن بغم
ترا لشکری هست بیش از شمار هراسی هزار اژدها اندکار
خدائیت پیدا شود از زمان که آئی بحکمم چو شیر ژیان
چو نزدیک جمشید شد نامه بر به پیشش بر خاک بنهاد سر
اگر هست فرمان شاه جهان بیارم کنم آشکار و نهان
ز بر خوردمند سر باز کرد بر بار که خواندن آغاز کرد
هراسان شد از اژدهای دژم ولیکن نیاورد خود را بهم
بقیصر چنین گفت کان بدگهر همان زند کامش آمد بسر
ولیکن نمایم هم اکنون ورا که این گفتها از چه گوید مرا
بگو پس از او بزم او را سپاه که جا هست او را بلایق کلاه
برو باز گرد و بگویش که من نه اندیشم از هرچه هست انجمن
اگر از گفته خود پشیمان شوی چو درماندگان سوی درمان شوی
تو باشی بگرد جهان پهلوان گنهکار زشتیت فرستم روان
چو بشنید قیصر همه گفت شاه زمین را ببوسید آمد براه
بدان سرکشان گفت پیش شاه که باید دل از ترس کردن تباه
شما راست صفها بیاراستن مرا گرز و ناورد و کین خواستن
تو دانی که جمشید دارد نیای نگین است از ما و هم از خدای
خدا داد خواهد مر او را جزا خورش ساخت خواهد سرش اژدها
نشستند بر گاه شاه و سپاه سوی جنگ جمشید بگرفت راه
خبر شد بنزدیک شاه جهان که آمد پدید اژدهائی نهان

شهنشاه جمشید لشکر کشید
بیامد برابر صفی بر کشید

نهشت از دلیران خود هیچ یک
که آرند مرباد پار اینکت

هر آنکس هنرمندتر بود و گرد
بیک گرز سوزنجاکش سپرد

هم آورد را پاک در خون کشید
ز سر مغزشان تیز بیرون کشید

برفتند روزی چهل در مصاف
کسی را نبد کاه مردی گزاف

فرود آمد از تخت مانند دود
بگفتا سلاحم بیارید زود

همان جوشن خود و غلیه زر
بپوشید در زیر شان چون زبر

شهان در رکابش فزون از هزار
چو اندر یمین و چه اندر یسار

بنزدیک ضحاک آمد چو شیر
بغرید چون اژدهای دلیر

چرا سرکشی میکنی پیش من
مگر می ندانی کم و بیش من

اگر جان و تن خواهی و تن بجای
فرود آی و پیشم پرستش نمای

بعالم ترا پهلوانی دهم
کلاه کیانت بسر بر نهم

جوابش چنین داد ضحاک باز
که ای بیخرد شاه گردن فراز

ترا بنده من بباید بدن
که باشد مرا جان سه در بکین

بدین گرز فولاد در روز کین
ترا پست گردانم اندر زمین

چو جمشید دیدش که انسان دژم
بینداختش نیزه بر نیزه هم

فکندند از دست نیزه سران
پس آنگه گرفتند گرز گران

بجنبید گرد دلاور ز جای
سپر بر سر آورد و بفشرد پای

ز گرز گران سنگ و آن زور دست
بشد اسب ضحاک در خاک پست

بجمشید گفتا که ای نامدار
کنون ضرب مردان یکی پای دار

بجنبید بازوی آن رزم خواه
بمردی نگهداشت خود در پناه

ز نیروی مردان در آن کارزار
ببد آبله دست هر دو سوار

ز کوپال چون کار نامد بسر
روان بر کشیدند شمشیر کین

سرانجام جمشید چون پیل مست
ببالای سر برد شمشیر و دست

بگردش چنان تیغ زد آنچنان
یکی حمله کردش آن شهریار

پس آنگه شه جم ز روی ستیز
فکند از کف خویشتن تیغ تیز

بدان تا زمانی کشاکش کنیم
دل و زور خویش آزمایش کنیم

وز آن سوی شیر و از این سو پلنگ
بکشتی گرفتن نهادند چنگ

میان دو صف اندر آن رزمگاه
بهم بود با کینه گرشان ستم

کمرها بدرید بر روی خاک
فتاده همه جوشن و جامه چاک

رخ فرخ آفتاب سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر

همان شب دگر تا که بامداد
گهی این ببست و گهی آن گشاد

زماران ضحاک زحمت رسید
همی هر یک از دوش او در کشید

وز آن روی و زدها در نهیب
که ناخورده چیزی سه روز و شب

بتیزی بزد دست و تیغ از میان
کشید و بیامد چو شیر ژیان

بزد دوش بر هیچ بر دست شاه
که دارد سر از زخم دشمن نگاه

زنیش سر دست بر خود کشید
در آمد که آن تیغ تازی رسید

برابر کشیدند لشکر دو صف
مبارز روان گشت از هر طرف

بیاورد که شد پیل رزمجوی
مبارز برفتی هم آورد اوی

ز تابیدن روز تا گاه شام
یکایک شدندی مبارز بدام

خورش ساخت مغز را اژدها
نیامد یکی تن ز چنگش رها

چو جمشید لشکر پراکنده دید
سراپرده و خیمه آکنده دید

ببردند گردنکشان سپاه
سلاحش سراسر بنزدیک شاه

بسر بر یکی تاج گوهر نگار
که بودش ز طهمورث نامدار

یکی چتر زرین بفرق سرش
که باشد ز خور سایه بر پیکرش

بگفتش که ای بدرگ نابکار
ترا با سر تخت شاهی چکار

منم شهسوار زمان و زمین
بود بنده من هم آن و هم این

بعالم همه حکم دادم ترا
کنون این زمان بندگی کن مرا

چو داری نهاد پرستش نگاه
ببخشم ترا آنچه کردی گناه

سخن را باندازه پایه گوی
نه نیکو بود شه چنین یاوه گوی

دو دیگر که کوشش و کارزار
نیاید سخن گفتن نابکار

پس آنگه که مغز بمارانش دهم
همه گنج و مالت بیاران دهم

بکشتند با نیزهای دراز
بگفتند با نیزه بر سینه راز

نخستین شه کی بشمشیر دران
ببالای سر برد گرز گران

چنان بر سپر خورد گرز گران
که لرزید دشت و در از کران

نشد بارگی زیر پایش هلاک
ولیکن نبودش از آن هیچ باک

چو جمشید آن فر و زورش بدید
بزد بر سپر شد شکستش پدید

از آن پس بدان گرزهای گران
که لرزید دشت و در از هر کران

بکردند صد حمله بر یکدگر
بگرز گران سنگ رومی سپر

دو شیر دلاور چو غرنده میغ
سخن بود با یکدگرشان به تیغ

سپر بر سر آورد ضحاک شیر
بزد بر سرش مرد جنگی دلیر

چو خورشید بر جای خود سر کشید
رخ روز روشن بشد ناپدید

بضحاک گفتش که ای شیر مرد
فرود آی لختی ز اسب نبرد

ببینیم تا سر بلندی کراست
که خرم شود دل بزندگی کراست

گرفتند مر یکدگر را کمر
نبودند هر دو ز بازو هنر

گهی این دواند گهی آن
بر آن هر دو حیران [illegible]

زخم خوردن جمشید از ضحاک

دو شیر ژیان و دو پیل دلیر
نگشتند از جنگ و پیکار سیر

سه روز و سه شب آن شه جنگجو
برانده جهانجو جهان جنگجو

برون آمدند از سر دوش اوی
سر خویش کردند در گوش اوی

از آن چاره ضحاک بیچاره بود
که جانش گرفتار بیچاره بود

ببالای سر برد دست ستم
بدان تا زند بر سر شاه جم

چو شه دید کو تیغ کین بر فراشت
بر سم سپر دست چپ پیش داشت

سر تیغ بر بازوی شاه خورد
ببرید خفتان و سپار زرد

از آن نیمه ضحاک خود در پسش
که او را چنین بود آیین و کیش

چهل روز پیوسته شان جنگ بود
مبارز بیاورد و آهنگ بود

همی کشتشان ده ده و پنج پنج
که بازوش در جنگ نامد برنج

ز ضحاک ترسنده جمشید یافت
نماند ایچ یاران را توش و توان

دلش پس هراسان شد از رزمگاه
بدانست کش آمد انجام گاه

بپوشید پس هفت پاره زره
یکی خود و چار آیینه زد گره

بکندی کی گرز و نیزه بدست
باسب تکاور روان بر نشست

چو آمد بمیدان از آزردگی و شکست
بظفر بود تا لشکرش بازگشت

سرت میکشی از ره بندگی
سر آرم هم اکنون ترا زندگی

نباشد سر سرترا عقل و هوش
از آزرمی کردم ترا باز دوش

سپارم بتو تخت و تاج و نگین
ازین پس تو دانی و دین من

بکام تو گردد همه روزگار
اگر بشنوی پند آموزگار

اگر تو خداوندی انس و جان
چرا جان تو یک ارمن جان

کمر بسته ام تا بگرز گران
ستانم بتو زور و دست سران

بگفت این و آنگه یل کینه جان
سر نیزه را کرد بر روی در آن

دو حمله کردند بر یکدگر
نه این را ظفر بد نه آن را ظفر

به نیروی سرپنجه آنچه بود
فرو هشت بر فرق سر عمود

نشد سرکشش کستوان چاک چاک
فرو رفت هر چار پایش بخاک

جنیبت کشیدند کشتش سوار
بر اندش با گرزه گاو سار

بزد بر سرش گرزه آهنین
تو گفتی که جنبش در آمد زمین

ز آواز کوپال هر دو سران
تو گفتی که شد جای آهنگران

ز نیروی هر دو در آن گیر و دار
سقط گشت صد اسب در کارزار

بشمشیر هندی و رومی سپر
نبودند هر دو ز بازو و هنر

بدو نیمه شد آن سپرهای خار
نبد زیر سر آن یل نامدار

برون رفت خورشید مشعل بتیغ
فروزان شد از ماه انجم چراغ

بیا تا زمانی در آسید جنگ
چو شیران بکشتی بسازیم جنگ

چو بشنید ضحاک تازی سوار
فرود آمد از مرکب راهوار

ز هر دو سپه مشعل افروز شد
در و دشت یکباره چون روز شد

به نیروی سرپنجه زورمند
فراوان کشادند و بستند بند

چو شب را امید سیاهی نماند
شه زنگ را پای و شاهی نماند

برنج و غم و درد و سوز و تعب
سپردند آن روز و دیگر شب

بروز چهارم چو خورشید چهر
بر آمد بکشتی بیفکند مهر

نه پای گریز و نه یارای جنگ
دل شاه تازی ز آهنگ تنگ

رها کرد و بند کمربند شاه
که آشفته بد زان دو مار سیاه

کسی را که برگشت ازو کردگار
بگرداندش بخت هم روزگار

فرود آوریدش شه تازیان
بدان تا کند پشت شاه کیان

چنان خسته از زخم او گشت شاه
که عالم بر چشم جم شد سیاه

بخون جامه خسروی رنگ گشت / به جم از آن خرم دل تنگ گشت
چو بنهاد جمشید سر در گریز / غمیش زد بنال تیغ تیز
ابا لشکر آهنگ انگیخت کرد / بضحاک راه جدل تنگ کرد
همه دشت و کوه و کمر لشکر است / کجا ایستاده بد اندر خور است
ز بس ناله بوق و بانگ سپاه / شده گوش کر و روان گون سیاه
ز بس ناله کوس و کرنای / دل پیل جنگی برآمد ز جای
توان گشت بوم و جهان شد سیاه / بدرید زهره و تیر سید ماه
روان خون چو جیحون ز ناله‌شان بم و زیر / پیاله سر خنجر و نقل تیر
چو کشتی بساحل کشید آفتاب / شب تیره افکند زورق آب
چو شب خیمه زد بر پرند سیاه / در فرش سیمین بگسترد ماه
چو جمشید بنشست در بارگاه / بپیش سراسر سران سپاه
چنین گفت جمشید روشن روان / ندیدم چو ضحاک من پهلوان
بفرزند گفتش گرانمایه شاه / که ما را سرآمد همه تاج و گاه
چنین روز تیره مبادا کسی / در این غم مرا کیست فریادرس
بدست من اکنون بجز باد نیست / کسی را چو من در جهان یاد نیست
به سوی ست ابری ز دریای تنگ / از آن ابر بر ما ببارد سنگ
گرا برگشت گردش روزگار / که روزی ز گردش نشاید عیار
کنون ای گرامی تو بشنو سخن / که بیدار دل باش و بندی مکن
بصد شور رنجی و سختی و رنج / ز تاج و ز تخت و ز شهر و ز گنج
نباید که با وی شوی جنگجوی / به پیکار روی اندر آری تو روی
همان به که پنهان شوم از ... / کنم تاج و تخت کیانی رها
کز من چو آن سر از راه ... / بدینسان که مینی سراپا قیم
کنون ای گرانمایه فرزند من / بیا گوش کن گر ز پاینده من
بماناچنان بهتر آید بسی / که از تخم شاهان نماند کسی
ز فرزند تو باشد آن ... / ز ضحاک ناپاک سازد ز دین
سر و چشم فرزند بوسید باز / ببر در گرفتش زمانی دراز
جوانی گذر کرد و پیری رسید / همن جامه بر روی ... کشید
کز اینجا به ویرانه آباد کرد / که چرخ چرخ بی بوم بنیاد کرد
که بر فرق این خیمه بنشست راست / اگر خر به تنهایه ازو در نخواست
همین است آئین چرخ بلند / ازاو که امنا است کاهی گزند
ز گیتی گرفتش کنار از میان / رها کرد آن تاج و تخت کیان
پشیمان شد از گفته خویشتن / بضحاک اندرآورد روی ...
مدان بنده را کار جز بندگی / که جز این برار دیر افکندگی
برآوردش از شاهی تاج و گنج / بیفکند در محنت و درد و رنج
جهان زیر فرمان ضحاک شد / ز هر نامه نام جم پاک شد
سراسر زمانه بر او گشت باز / برآمد برا بیزدی کار دراز
شده بر بدی دست او دراز / ز نیکی نبودی سخن خبر از

ز دشمن روان رخ بپیچید پای / دوان روی بنهاد سوی سپای
گریزان چو دیدش سر از او بتم / بیارید زان غصه ازدها دم
چو قیصر سپه را بد انگونه دید / سوی لشکر تازیان تنگ شد
برفتند گردان ز هر جا بجای / همی سر بدانست جنگی زبان
جرنگیدن گرز و تیغ و تبر / کجا گوش کر دو بمنگی
هوا گفتی یکسر از آهن است / زمین یکسر از لعل در خون بشست
یکی بزم بد دشت کوه از رزم / دلیران در آن دره خوار از رزم
همه کشته افکنده خوار / که شد بسته بر تازی آسان گذر
چو از دیده خورشید شد ناپدید / شب تیره بر کوه دامن کشید
سپه را بپایش آمد پدید / همه سوی بنگاه گشتند باز
چنین گفت جمشید کای ایرمان / که اکنون به بندید بازوی من
بسی پهلوان فرم دیده ام / ولی همچو ضحاک کم دیده ام
سپهر آتش کینه بر تاج و تخت / از این اژدها فش بباید گریخت
بتاراج شد شهر آباد من / بر و کشور و بوم و بنیاد من
بتاراج شد بوم و بنگاه و رخت / بشورید بر ما بیکبار بخت
یکی اژدها گشت پیدا ز راه / بگردش همه روز روشن سیاه
در این باغ اگر نوبهاری بود / ز باد خزانش غباری بود
من آواره خواهم شدن از جهان / بکشور ز کشور ز مردم نهان
پریشان بکردم دو صد سال بیش / چنین دیده ام حال و احوال خویش
بماناکه کو راست دولت بخشم / ببد نیک باشد بهنگام بخشم
ز عالم بدست آوری گوشه / بصبر و قناعت بری توشه
اگر بنده رنجانیش ناروا است / چو حق رنجه شد کار ایشان رواست
نهان شو که منهم نهان در جهان / شوم چون شب اندر سیاهی نهان
بود کاو در روزگار دگر / برآید ز تخم تو شاهی مگر
بیاید بخواهد از او کین من / کند تازه او باز آئین من
از آن نو پدر رفت و ز آن نو پسر / پدر پیر و از غم دو دیده پسر
صبا غنچه را خار در دل شکست / سهی سرو را در چمن کرد پست
از ضحاک دامن که سر بر کشید / که دوران بخاکش نه اندر کشید
که تاج کیانی بسر بر نهاد / که بر سر نه خاکش نه افسر نهاد
هراسان شد از اژدها شاه جم / دلش پژمریده روان پر ز بیم
شب تیره برخاست آن ... کهان / بینداخت تاج و کمر شد نهان
ندانست قدر شهی را ... / که افتاد از پادشاهی ...

گریختن جمشید از ضحاک

نهان از همه مردمان شاه رفت / رها کرد ره راه بیراه رفت
دو صد سالش از جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید
نهان گشت آئین فرزانگان / پراکنده شد کام دیوانگان
کنون باز گردم بجمشید باز / ز کار زمانه نشیب و فراز

بجائی که می سر اندر خطر / بجا گر بمانی کنی ترک سر
بدشمن روان لشکر انگیز شد / چو آتش سپاهش کمین برشد
بگفتش بگردان با تیغ تیز / کنون دست باید بشمشیر برد
سپه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان فولاد و پر عقاب
سپاه دو لشکر برآمد خروش / هوا پر ز گرد و زمین پر خروش
چو دریای خون شد همه دشت و راغ / جهان چون شب و تیغها چون چراغ
غو کوس شان ز خم بر کرنای / دم گاو دم ناله کرنای
ز بس کشته و سر فکنده بکوه / چو دریا همی رفت بر دشت خون
نهان گشت قندیل زرین روز / برافروخت شب شمع گیتی فروز
همی هر کسی بر سوی آتش جست / یکی خسته بست و یکی کشته سوخت
بزرگان ابا دل همه هوشمند / بگریزد ز رخمش روان چنگ بند
چو لشکر برفتند شه زاد ... / بخواندش بگفتش همه پیش و کم
چو آمد به بیرانه سر بر سرم / نزاد ای مرا کاشکی مادرم
بباد م بشد گنج و کشور تمام / امید تخت و لشکر نماند
کمربست گردون به بیداد من / که خواهد رسیدن بفرزند من
نهنگی درآمد ز دریای کین / زمین را ز خون کرده دریای چین
بشاهی بسی بگذرانیده ام / بسا نیک و بد در جهان دیده ام
شب و روز نخورده ام ... / ز دریا بخشکی ز خشکی بآب
ز دست همین تازی شوم ... / جدا می شوم از سر تخت کی
همی ترسم از گردش روزگار / شوم کشته بر دست ضحاک زار
خدا را بجا آوری بندگی / مطیعش شوی در سر افکندگی
به بندد ز عالم چنین ناخوشی / که با حق تعالی کند سرکشی
پریشان شد بیچاره از روزگار / بگیرد م بدبسان که منی براز
یکی شیردل بچه پهلوان / سرافراز بر جمله خسروان
همی گفت و می ریخت از دیده آب / ز آهش دل سنگ شد کباب
بیا که بسال از چهل بر گذشت / ز سر بر گذشته بسی سرگذشت
بسوزم ز آتش نیستی بر درخت / ز داغ چمن لاله را دل بسوخت
که در بر گرفت این دلارا مرا / که با او نه بر هم زد این اجرا
گرا برگشته گردش روزگار / که روزی ز خاکش نیاید غبار
ندانست کش تخت برگشت و روز / نخواهد شدن این سپهر آفروز
بپوشید بر خویش رخت سیاه / یک آسیه بر و برفت و بگرفت راه
چو تیر از کمان چو برق از سحاب / همی رفت بخورد و آرام و خواب
بدانسان که جمشید خورشید [illegible] / ورا ناگهان کرد زیر و زبر
برفت و بینداخت تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / گذشتش برا و سالیان هزار
بهر خوار شد جادوئی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند
چو بنشست بیور بشاهنشهی / فرستاد بر شهریار آگهی

که با رای او هرکه دل کرد راست   بجویید جمشید را تا کجاست
بدرگاه او هر کش آرد نژند   نباشد بر ما چو او ارجمند
گریزان همی شد جم اندر جهان   پر آوازه گشته ز مردم نهان
بشهری که رفتی نبودی بسی   بدان تا نشانش نداند کسی
هوایش نکو چون هوای بهار   زمین خرم آبش نکو خوشگوار
دراو خسرو نامور شهریار   شهی کش نبودی بصد شهریار
شبستان گلستان ز دیدار او   دو زلفین مشکین و گلنار او
برخ روشنش آتش آبدار   سر زلف او عنبر آبدار
بچهره چو زهره فرشته فریب   دل از چشم جادوی او بی شکیب
دمش مرده را باز دادی روان   ز دیدار او پیر گشتی جوان
یلی بود مردانه و تیغ زن   سوار سرافراز و مردم فکن
نبردی بمردی و پا در رکیب   ز دل طاقت و از جانها شکیب
چو رومی کمانرا شدی قبضه گیر   فلک را کمان پشت کردی بتیر
زهر جای خواهشگران خاستند   ز زابل شه او را همی خواستند
که با او بکشتی بمیدان شدی   بکشتی گرش بر زمین برزدی
مراورا ازن کابلی دایه بود   که افسون و نیرنگ را مایه بود
بران لاله رخ گفته بد در نهفت   که شاه گرانمایه گیری بجفت
سمن بر شده شادمان زین نوید   همی بد نهانی دلش پر امید
چو جمشید در زابلستان رسید   بشهر اندرون رای رفتن ندید
بر سیب لعل و برخ برگ زرد   تن شاخ گوژ و دم باد سرد
شه جم بران صفه رفتش ز راه   بیاسود لختی در آن سایه گاه
پرستنده سوی در بنگرید   ز باغ اندرون چهره جم بدید
پریچهره را دید جم ناگهان   بدو گفت ما را چه بینی نهان
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که از من چه پرسی همی زینهار
از آن آب با خوشه آمیخته   که هست از رگ تاک زر ریخته
جوانی وزین رو زده بردرست   اگر گوئی چهرا از تو بایست را
برافروخت رخ زین سخن ماه را   چنین پاسخ آورد دیگر ورا
بیامد بر با کنیزک بهم   بدیدار در باغ دیدار جم
شده زرد گلنارش از درد و داغ   بکردار اندرش کرده بر راغ
دو دو گویا عقیق گهر پوش را   که بنده بدش چشمه نوش را
گرانی در این جای کو مانده   چنین در رنگ و بوی پوشیده
بدو گفت جم کای بت حورچهر   ز مهر تو بر هر دلی مهر مهر
بجز فر داد ان بود داد و داد   ندانند آیین مرد و نژاد
بت زابلی گفت زین هم چکار   نیم من جز از تخمه شهریار
برجوی منشین و جای چنین   بدین باغ بنشین اندر آیین
بدو گفت این شاه در حجره هست   گر از راز آزم اگه شود هیچ هست
خرامید ازان سایه سرو بلند   سوی باغ شد دل بمهر اندر بند

گرش جای بر که بود چون پلنگ   وگر زیر آب اندرون چون نهنگ
نخواهم ازو تا بود تاج و باج   نه بستانم از ملک او من خراج
جدا مانده از تخت و راهی شده   نیاز آمده پادشاهی شده
پس از گرم بسیار و رنج دراز   بیامد سوی زابلستان فراز
پر از خیره و انبوه مردان گرد   سپاهی و شهری یلان نبرد
بران شاه را نام گورنگ بود   کز او تیغ فرهنگ با رنگ بود
بکاخ اندرون بت بمجلس بهار   ورا بود آن نگار دلبند سوار
کمند افگنان بسته گیسویش   کمان بر دوان جنبش ابرویش
بلا را کمندی ز بالای او   دو گیسو سر از حلقه در پای او
حدیث دهانش چو آمد پدید   سخن در بیانش تنگی کشید
چنان چون بچهرش همتا نبود   بمانند مردیش یکتا نبود
چو با نیزه کردی بگردون نگاه   بجستی بنوک سنان روی ماه
بنام آن پریرخ سمن ناز بود   گل و یاسمن را ازو باز بود
نه هرگز بکس دادی او دز بتن   ازاین شرط و پیمان برفتی بدر
بدو دادی آن ماه رخ را بتن   نه روزی ز فرمانش رفتی بدر
ببستی بافسون ز دور اژدها   نه دیو و پری یافتی زو رها
بزرگی که مانند او در زمی   نباشد بخوبی چو او آدمی
ز خواهنده کس پیش نگذاشتی   هر آن کامدی خوار بگذاشتی

رسیدن جمشید بزابل

روان آب بسیار در رودبار   لب جویبارش همه گل ببار
یکی باغ خرم بد از پیش جوی   در او دختر شاه فرهنگجوی
جوانی همه پیکرش نیکوی   فروزان ازو فره خسروی
نترسی که داری تماشا بباغ   که چون لاله از دل بسوزند داغ
یکی مرد بخت برگشته ام   ز کم کردن راه سرگشته ام
سه جام از خداوند این خرمگاه   بمن ده رهان جانم از رنج راه
بدین سایه زیر بناهی همی   سه جام می لعل خواهد همی
اگر باد کر خسروی بخواست   بدانش که مهمان بجا نیست راست

آمدن دختر کورنگشاه نزد جمشید و بزم آراستن با او

چنان یافت دلش مهر و رخ تنگ بست   که در جانش جای خرد بشکست
بسی در بهشت و بدر بر شگفت   بسرو بن بهشت و شکر در بسفت
اگر زین پرستنده کام آیدت   که چون دیدنش یاد جام آیدت
ز شاهانی ار پیشه و گوهری   پدر برزگر داری ار لشکری
سپاهی بمردی نماید هنر   بود پادشازاد کان از گهر
پدر دان مرا شاه زابلستان   ندارد بجز من دگر دوستان
اگر رای آری می و میگسار   همت می بود هم بت غمگسار
گرا در جهان جفت خوبی نکوست   بهر کس که انی برد کاندر او بست
روان رفت با دختر ماهکار   سوی باغ و ایوان گوهرنگار

بخشکی چو پویش شد و بند بست   برآرنده از آبش چو ماهی نشست
جز این گر بود کشتن و سوختن   بمرزش روان آتش افروختن
چو بی توشه تنها و دور از گروه   چو نخچیر بر دشت و بالای کوه
یکی شهر دید از خوشی چون بهشت   در و دشت و کوهش همه باغ و کشت
که کمتر کسی را جنگ خواستی   بیاورد که لشکری خواستی
یکی دخترش بود کز دلبری   پری را برخ کرده از دل بری
دهانش شکرخای و لبش شهد نوش   دو ابرو کمانکش بد و وریغ نوش
دل آشوب دل بند آفاق بود   بخوبی چو ابروی خود طاق بود
بهشت است کان زلف دلخواه اوست   پریشان و شوریده بیگاه اوست
شده سال آن سرو آراسته   سه چار و ده از ماه نو کاسته
بمیدان جنگ ار برون آمدی   بروی زمردان فزون آمدی
به تیغ ار هم آورد خاره شدی   هم از سنگ لعل آشکاره شدی
ز بد رسته بد شاه زابلستان   ز تدبیر آن دختری دلستان
هر آنکس که رفتی برش خواستار   چنین بود رسم اندران روزگار
دو دیگر بدش شرط با هر کسی   که جفت آن گزیند که بیند ازو کی
نهان سپهر آنچه گفتی ز پیش   ز گفتار او کم نبودی و بیش
سپهر باشدت زو یکی خوبچهر   که بوسه دهد خاک پایش سپهر
بمیدان طلب کرد بس مرد و زن   چو شیری زدی بر زمینش کفن
خزان بد قضا را و از باد تفت   ز برگ شجر بد زمین زرد نهفت
دو صد سروبن دید بید و چنار   زده غنچه گانی اندر کنار
می و میوه و رود سازان خویش   همی خورد می با کنیزان خویش
بگل بر سرشته شده خوی خوی   چو بر لاله انگیخته مشک می
سرایوان دخت کورنگشاه   در این باغ بنشسته با بندگاه
ز طالع زبون گشته از چرخ خم   ز سرگشته گردون ایوان بزم
کنیزک بخندید و آمد دوان   بیا تو بگفت ای سپهر بتان
ندانم چه دارد می و جام کام   که نه خوردنی برد و نه میوه نام
می و نقل و خوان خواست آواز رود   برخ خوب و شادی ده بزم و سرود
جوانی بدیدار ایرانیان   گشاده کش و تنگ بسته میان
بماندش دو گلنار خندان پرند   بجوشید پولادش اندر زرند
بجم گفت کانچه از رنج راه   بدین سایه کاز چه کردی پناه
بیا گر بباده دلت کرده رای   ازین در بدین باغ خرم درای
که با زاریان میوه و نبید بود   که بور بود مرد کشت و درود
تو زین چار گوهر کدامی بگوی   دلم زاده شادمانی بجوی
وزاو مر مرا پاسخ آن روا   که جفت آن گزینم کم ایندوا
جم از پیش دانسته بد کار اوی   خوش آمدش دیدار و گفتار وی
بمردم خردمند نامی بود   که مردم بمردم گرامی بود
بچمن در چمن دید سرو سهی   گرانبار شاخ ترنج و بهی

رخ نار با سیب سنگرف گون   بر این زخم تیغ و بران خم خون
سر گیس در پای عنبر کشان   خم زلف بر باد عنبر فشان
کنیزان گلرخ فراز آمدند   همه پیش جم در نماز آمدند
ز داد ار پرسش دگر گرفت   باهستگی راه خوردن گرفت
بدل گفت شاهیست این پرخرد   کز اینسان نشست از شهان بخرد
هم از پیش نانهای آراستی   هم از نور برون جام می خواستی
عروسیست میشاهی آئین اوی   که باید چنین کرد کامین اوی
چو عود است چون بنگری تن ورا   می آتش که پیدا کند زو بها
بدل میکند بد دلا را دلیر   پدیدار آرد ز روبهان کار شیر
خورش را گوارش همی پرورد   ز تن ناخوشیهات بیرون کند
خورش بد از میزبان گونه گون   نخفتش کزین کم خورد زان فزون
بدان روزگاران که او بد نهان   همه حکم ضحاک بد در جهان
همان دختر آگه بد از کم و بیش   که جم را چه آمد ز ضحاک پیش
ازان پس نابت گل و بوی خوش   بشستند دست و نشستند خوش
هوا گشت از بخور عبیر   بخندید بم و بنالید زیر
چه با نار و بازی چه با نوی و رنگ   چه با عود و مجمر چه با نای و چنگ
ز ره باده گلوان ابر بکند کر   نکشتی کرشمه کنان ها دگر
بر رخ شرم آمد از روی جم   زبس ناز آن دو کبوتر بهم
ز شرم چگل خواست تا جی نهان   بجم گفت ای ماه مهمان
از آهو سخن پاک و پرداخته گوی   ترا از خرد ساز و پس نبخته گوی
زمانه زار خوبی هنر دست رس   نکوتر سخن ناپسائی و بس
بمن دادی این تیر چرخ اندکی   گزین دو کبوتر بیفکن یکی
بجمشید از مهر خواهش نمود   نهادش کمان پیش و بوزش نمود
بگفت از دو بازوی این نابست   بدوزم شوم جفت آن کبوترست
خدنگ الف از خم نون دال   برون راند و برد جفتش پر و بال
بدانست دلدار کان ارجمند   بود پور طهمورث دیوبند
جمیده کمانی چو ابروی اوی   همی راست آمد بسازوی اوی
بنغمی تمنا همی خواست جفت   همان نیز دریافت جم کو چه گفت
ز تیر و کمان جم چو پرداختند   بنوی یکی مجلسی ساختند
مغنی درآمد با واز رود   همی خواند این خسروانی سرود
برآورد چون مست دلداده ام   که بس اهل دل کز دم افتاده ام
هم اکنون زن جادوی پرفسون   که بد دایه با ماه هم رهنمون
درست از کمان من این پیشه است   که شد دیرکه یار داریست
بدو گفت ایدون که این باره است   زیک ارز و نیم دو شادی بچی
بشد دایه آن نیلگون پرنیان   بیاورد و بنهادش اندر میان
همیخو نشستن را بچهر و ساز   ازاو خبر بخشش بد انبت باز
دلش گشت دریای دانش و ...   نشد شمیدکان چو با بار رنج

همی رفت پیش جم از در پری   چمان بر چمن همچو کبک دری
رسیدند زین انگهی ناز خوان   زده کله زربفت را از فران
پرستنده دختر بائین خویش   ز خوالیگران خوان همی خواست بیش
ازان رنگ آن باز و دو چهر   فرو مانده بد دختر خوب چهر
ز لؤلوی خوشاب بگشای بند   برآمیخت سنگرف و گوهر بقند
جمش گفت دشمن ندارش بتیز   بکنشید دلم گر بنامش بتیز
بزور آنکه با باده کشتی کند   فکنده شود گر درشتی کند
که چهره شد آئینه خشنیه   که آید در او خوب و زشتی بد
برادی کشد مرد بد مرد را   کند سرخ لاله رخ زرد را
بدم خورده را می خورد دم بدم   ازان به که تا ماندگی افکنم
اگرچه بود میزبان مهربان   پزشکی نه خوب آید از میزبان
همه چهر جم داشتند استوار   بدیبا و دینارها بر نگار
بدش پرده پرنیان کبود   نگارید جمشید از تار و پود
هم اندر بر کله زر نگار   بپیکار زور آهنش گرفتند کار
پرستار صفها شده هر دوی   طرازان بتان طرازنده موی
همه سوز از فروغ رخی دلبنا کام   نه بیهوده بد شاه با ماه جام
فرو هشته بر گردن افراخته   چو نای او هم اندر گلو ساخته

نگاهداری کردن جمشید با دختر گورنگشاه

ازین دو کبوتر شده جفت گیر   کدامست رایت که دوزم به تیر
تو هستی زن و مرد من از نخست   زمن باید اندازه فرهنگ جست
هنرها ز زن مرد را بیشتر   ز زن مرد بد در جهان بیشتر
که تا من یکی را فکنده ز پای   دگر پورش آورد می رجای
چو جم دید او را بدان نیکوئی   بد انخوش زبانی و انخوش خوئی
بدان در مراد جم انماه بود   همان ماه معنیش دریافت بود
طپان ماه دو افتاد زیر پرید   بیامد بهانجا که بد آرمید
بسیش آفرین خواند بر فر و بود   بیادش یکی جام می کرد نوش
نگارین بر و اندر کمان بنگرید   بدلش اندرون فال نوشند بد
گشاد از کمین بر کبوتر خدنگ   همش چون نشانه فرو دوخت تنگ
همه غم بباده شمردند باد   بجام دمادم گرفتند یاد
بده ساقیا جام گیتی نما   که او عیبها را نماید بما
ست گلرخ از کار جمشید کی   در اندیشه بود و همیخورد می
ز گلشن بباغ آمد از بهر سور   بدید چیره چون بد جم را
ازین خواهدت داد پرسش   نشان داده ام ز اختر سپهر
چو امیدواری نباشد بدر   که امید نیکو به از پیش خورد
تو گفتی که بر چرخ خورشید بود   زبر پرنیان چهر جمشید بود
یکی آینه داشت گفتی بپیش   همید بد دوشن در دو چهر خویش

شناختن دختر گورنگشاه جمشید را

چو سروی که با ماه همبر بود   بر آن بر از مشک افسر بود
کیانی نشستنگه دلپذیر   گزیدند بر گوشه آبگیر
جم اندیشه از دل فرامش کرد   سه جام از می مشکبو نوش کرد
همی دید کش خرد برتر گذشت   ولیکن ندانست از این کیست
بجم گفت می دوست داری مگر   که چیزی بجز می نخواهی دگر
باندازه بهر که او می خورد   که برخوردن او ز بیکار خرد
ز دل بر کشد می تف دود و تاب   چنان چون بخار از زمین آفتاب
دل تیره را روشنائی میست   گرانکوفت تن مومیائی میست
بخاموش چهره زبانی دهد   بفرتوت روز جوانی دهد
تو می ده مگو کاین جهان چیست خواب   سر مهر بر مشک بر کم و کاست
همانا گمان برد دختر بمهر   که اینست جمشید خورشید چهر
بدانها که هر جا که بنشد زدو   نگر بند او را به بند اندر دو
بزودش همکرد و بگشاد راز   چنین تا زخوان اسیری گشت باز
براورد در مشکر زالی   ز ده چنگ بر جان که کالی
همه طوق دار و همه حلقه گوش   نشیمنا دو مشک و بیجاده نوش
که جفتی کبوتر بسان تذرو   بدیوار باغ آمد از شاخ سرو
بهم هر دو منقار کرده فراز   چو یاری لبان را کرد ساز
بخنده عقیق من میم کرد   چو تنگ شکر میم دو نیم کرد
چنین پاسخ آورد جم کز خرد   گشائی سخن این نه اندر خورد
زن ارچه دلیر است و بازور دست   همان نیم مرد است هر جا که هست
سزا آن بدی کز نخستین کنون   هر آنکه دانه هنر از فنون
دلارام را رخ پر از شرم کی   سمن لاله شد لاله لؤلؤ ز خوی
بیادش یکی جام می در کشید   پس انچرخ زهر ابزه بر کشید
چو تیر از بر سرخ بر کرد شاه   بزخم کبوتر ز صد گام راه
بزاو بل بند هیچ زد بر آرنجابی   که انچرخ کردی بزه بر جای
نماند از گشاد بریش در نشست   بیازید دست و کمان برگرفت
گز این نر کبوتر دو بالش ربود   بدوزم شوم جفتش آن هم
شگفتی در او ماند جمشید کی   بسی آفرین کرد بر نیک پی
ز شادی همی در کف رود زن   شکوفه شکافنده شد از چمن
بخوان کنیزان را قوالها   که باشد مناسب با حوالها
بیا سفته سی در گرسو ته   همی سفت بیجاده را نسته
نهانگفت دایه بدان مهرجوی   که این میهمان چون قباد است نکوی
بد از مهر جم شیفته بخت   فرو ماند ازین مژده اندر فهر
روان پرنیان کبود اندر آر   که هست از برش صورت جم نگار
چو آن پیکر پرنیان دید شاه   دژم گشت و بسیار کردش نگاه
بیاد آمدش تخت شاهنشهی   گزاو گرد بدخواه تا که تهی
دو چشمش ز غم بر رخان خون گریست   بدیدش دلارام کو چون گریست

پری آنما هرچ گفت کای ارجمند	درین پرنیان از چه گشتی نژند
یکی نامور گفت کای پاک برد	نه مردم بود هر که شد شیدای
تو دیره دو کس را نخشانی بس	مدان خوار و بیچاره زار و خس
ازین پرنیان زان غم شد دژم	که دیدم در او چهره شاه جم
دریغ از چنان شاه با دستگاه	که پرداخته شد ز هم تاج و گاه
فزون زان ستم نیست بر زاد و مرد	که بایدش دیدار فر و چهر خورد
زمین هست آماجگاه زمان	نشانه تن ما و چرخش کمان
رخ دلبر از درد شد چون زریر	فره ابر گرد و کنار آب گیر
چو پرداخته شد مه بر پای خاست	نیایش کنان گفت کای شاه راست
ز مهر تو دیریست تا خسته ام	ببند هوای تو دل بسته ام
همین بود کام دل افروزم	که روزی بود دیدنت روزم
جهاندار گفت ار ترا جم هواست	بنه من اگر ما نم او را رواست
نگارا نکو بود دلپذیر	ولیکن نکانت گمان شد به تیر
که گوید بختی که ماهان تویی	که جمشید خورشید شاهان تو نی
ترا دادم و دو بازوانه مهر	که هستی تو جمشید خورشید چهر
بکیدم زدن این فروزنده بخت	بگوید که اندر ده دو دو چه است
نگاری نخواهی هشتی بهشت	که با روی او باشی اندر بهشت
بده روز فرخ بر دو برزند	ز بهر جهان دل در آمده بند
از آن او نجابیت با دلگذار	که چون ما نگار بدی از روزگار
دو نرگس شدش ابر لؤلؤ فکن	بباران همی شست برگ سمن
هم از بخت ترسم که دمساز نیست	هم از تو که ما زنم راز نیست
پدرت ار ز من گردد آگاه نیز	بود کم شود دشمن از بهر چیز
بدرخیم گوید که هم در زمان	برآورد رخ جانم نزد دیوان
همه زان نکو خوی نیکو خوی است	ده انگشت مردم بشکر است
چنان دارم این راز تو روز و شب	که با جان بود گو برآید ز لب
که را بخت فرخ دهد تخت و گاه	چو خورسند بود و ز فقد تاج
چنین گفت موبد بنزد نگیسا	که از بعد شب روز آید پگاه
با آیین بپیمانش با اوست	بپیوند بگرفت دستش بدست
همین تار و روشن شتابندگان	همین چرخ پیمای تابندگان
بشادی جام و مادام بند	ببودند تا خور بخاور رسید
نهان برد جم را سوی کاخ ماه	بمشکوی زرین بیاراست گاه
بجوانی و با ایمنی خواسته	چو خوش باشد این هر سه آراسته
چو در نقطه جان گهر کار کرد	دو جانش یکی چهره دیدار کرد
بنزد پدر کم شدی سیر و بن	بدو بدگمان شد پدر زین سخن
بدرگفت سنگیر چون دخترم	با آیین پیشین نباید برم
بدو داد پاسخ که فرمان شاه	فزونست و برتر ز خورشید ماه
بنزد پدر شد بت دلربای	نشستند و راندند هر گونه رای

چو دلشاد با میگساری همی	چرا غم خوری ای شگفت آری همی
گرستن بهنگام با سوز و درد	به از خنده نابهنگام سرد
یکی نیک پی بخردی گر جهان	زبان وقند در کف ابلهان
بیاورد اندوهم فزود او رنگ روی	بزرگی و بیهم و فرهنگ اوی
یکی زشت را کرد و کشور خدیو	که از گنج با راست و از چهره دیو
بر بخردان مرگ والا بر آن	به از زندگانی بد گوهران
ز زخمش همه خستگانیم و زار	نهانست خون لیک زخم آشکار
زبادام سرمه بپی جان سپرد	الکهی ز بخت کای نقند ق سر

سخن گفتن دختر کورنگشاه با جمشید

نگار تو اینک بهار منست	مر این پرنیان غمگسار منست
و هم جان گراز دل من بنگری	کنم خاک تن تا تو پی بسپری
بمانند بس سالی از مردمان	ولیکن درستی نباشد زنان
بمن چون نهی نام جم بهراس	مرا نام ماهان کوهی شناس
نهان گر کند شاه نام و گهر	نماند نهان نام شاهی و فر
گوا بر نکو پیکر تو درست	همین پرنیان بس که دربش بست
نموده است رازت بمن سر بسر	که باشد ترا از تو هم نیک تر
ز خوبی و خوی خرد بیندیم	بهانه چه سازی که بشنیدیم
جهان دام دارست بیک سان زن	هوای دلش دانه جستن آز
تو تا ایدری شاد زی غم مخور	چو زین در شدی باز نائی دگر
دل جم ز بس خواهش گشت نرم	بدو گفت کای گنج فرهنگ و شرم
که موبد چنین داستان زد ز زن	که با زن دم از راز هرگز مزن
بطبع بزرگی نگهدارم	بضحاک ناپاک بسپاردم
تهی دستی و ایمن از بیم و رنج	بسی بهتر از بیم با ناز و گنج
بدارنده کین آتش تیز بوی	دو اندهی کرد این پیکر گوی
بگیتی ندارم پناه تو کس	همه دشمنند تا منم دو تو بس
کنون عهد کردم من ای ماه یار	که باشم پرستار تو شهریار
ز بس لابه و مهر و سوگند بند	ازو ایمنی یافت شاه ارجمند

بزنی گرفتن جمشید دختر کورنگشاه را

ببستش به پیمان و سوگند خویش	گرفتش ز دل جفت و پیوند خویش
چو بر روی قیصر وزیر چیرتی	ز مه کرد شب را خم انگشتری
نشستند با ناز دو ماهروی	شب و روز رود آوریده
هما نگه که بزمی بهم ساختند	همی نرد صحبت همی باختند
مه نو برآمد بسیج سپهر	زمین شد برومند کان گنج مهر
بدش فند آری بت قند	که ماه از رخش خیره گشتی بشب
بدو گفت من تراخند گاه	نهانی بمیدار رازش نگاه

آگاهی یافتن کورنگشاه از راز دختر

شه از گنج داد انس بسی سیم و زر	همان فرش دیبا و در و گهر

اگر نیز با بت دلارای نیست	بدیدار با ما شبت رای نیست
اگر چند بوئی و جوئی بسی	بگیتی بی‌اندوه نه بینی کسی
دگر پادشاهی که از تاج و تخت	پدر رویش افتد شود شوربخت
ز خوی بد چرخ گشتم شگفت	که مهر از چنان مه چرا برگرفت
که داند کنون کو بیاید ز مرد	پدر دید شیر از پلنگش نخورد
ولیکن چنین است چرخ از نهاد	زمانه نه بیداد داند نه داد
بگفت این و شد بر رخش اشک زرد	چو در گذارنده بر زر زرد
هر آنکس که پیرامنش بد براند	خود و دایه شاه جمشید ماند
خرد در دلم راز اینسان گشاد	که هستی تو جمشید فرخ نژاد
ترا دام کنون گر پذیری مرا	با آیین خود جفت گیری مرا
همی گفت و از نرگسان تیره آب	ستاره همی ریخت بر گرد ماه
نه هر آهو بی پرابود مشک ناب	نه از هر صدف در خیزد خوشاب
چنین داد پاسخ مه دلگسل	که خورشید پوشید خواهی بگل
که از ابر و بیدار گیتی فروز	نپوشد نماند نهان نور روز
مرا این زن ار چون تو در آماست	یکی چابک اندیش کند او بپاست
ز پیوند یاری چه گیری کنار	که سروت بود مشک و مه در کنار
بخوبی بتان پیش کار منند	بمردی دلیران شکار منند
کشد سوی دام آنکه شد رام او	که شد بس جوانمرد در دام او
بگفت این و گلبرگ بر لاله کرد	ز خونین سرشک آستین لاله کرد
ازان راز بیرون نیارم همی	که بر جان بترسم که آرم غمی
سخن همچو مرغست و دامست کام	نشنید بهر جا چو جهد ز دام
کسی کش نه شرم از نکوهش نه غم	کند هر چه رای آیدش بیش و کم
دلارام گفت ای شه مرزبان	نه هر زن بود دل شده کژ زبان
که تا زنده ام هیچ با زار	برم رنج و همواره با زار
مشو با من ایدر بشو شادکام	نباید که جائی در افتد ام
بشادی بساز و ازین در مرو	که یزدانت شاید نوازد نو
چنان دان که هوده اندر آن	بیمبر بداد او را گردگار
بدین کار ما گفت یزدان گواه	همین پاک جانهای فرمانروا
پس از تو یکی بزم کردند باز	بیازی گرد می و چنگ ساز
بگسترد برجای زر بفت	به سر بر بر افشاند دینار خورد
گزیده بهم بزم و دلدار یار	می و رود و شادی و نوش کنار
چو شد ماه دلدار با شاه جفت	بباغ بهارش گل نو شکفت
ز گردون و از گشت گیتی فروز	بر این راز چندین برآمد روز
یکی سرو سیمین پرورده ماه	برش مشک شاخش بر نیم لو
نهاد و نشست و ده سال او	بدانسان بر این سان بر او روی
دگر روز چون چرخ شد لاجورد	برآمد ز که کان یاقوت زرد
وزان قند یاری لالای گشن	سخن راند کو در خور

بروان همی دل نیاز آمدی
بحجره نازنان هیچ خوش نامدی
سمنبر بشد و اندر آورد جم
سوی کاخ شد شاه نزدیک جم
کذارا نشد از ریج سیمین ستون
گلش گشت که رنگ مه تیره گون
نه آن راز بگشاد بر دختر کس
همی بود تا دختر آمد ز پس
ز سر تاج فرهنگ بفکنده
ز تن جامه شرم بفکنده
کجا هم گهر بود سنگ آمدی
بتقسیم همه نام و ننگ آمدی
رخت پیش من چون یکی گلستان
دران گلستان هر گلی گلستان
ز خورشید نورت بدو تکمه افزون
فروغ چراغی نداری کنون
پس پرده گشتی چنین زرد بس
نه آگه من از کار تو نوعروس
نگوئی ترا جفت در خانه کیست
پس پرده این مرد بیگانه کیست
بزاری بغلطید در پیش شاه
بخاک آن سمنبر بپیمود ماه
بمن داده بودی تو فرمان خویش
که آن را که خواهم کنم جفت خویش
همه کار جم یاد کرد آنچه بود
چو بشنید از او شاه شادی فزود
کنون آن بهیبو بسته فردا پگاه
فرستم بدرگاه ضحاک شاه
دو مشکین کمند از شکن گرد پر
ببارید صد نوک پیکان ز در
گرت سوی نخجیر کردن هواست
گر از خانه نخجیر گیری خطاست
بدی کردن ار چه توان با کسی
چه نیکی کنی بهتر آید بسی
بگفت این و شد با غم و زرد رنگ
به لؤلؤ ز لالا همی شست رنگ
چه دختر چنان دید زابل خدای
تو گفتی روانش برآمد ز جای
ز مهر جم از بهر شاهی گنج
برای تو بد هم بنام تو رنج
سپهر آتشش روز چون گرد خون
درو خویشتن پیچ پیچنده و خون
لبت گفت جاوید پرخنده باد
در انجمن بودنت فرخنده باد
چو خورشید بکاست ماهی وراست
به اندیش چون ماه بگرفته کاست
یکی خوب مایست نیکی بجای
که سود است بردی بهر دو سرای
به پنجم پسر باز کرد اورنی
بود اژدهاکش اهرمن افکنی
بطبع بزرگیم بدی بیاد
بدان اژدها پیکر و بوزباد
بیاو این زمین باز گسترده هست
با آتش گشاده نیاو بس بست
کرم دست زین س در سرای تو بست
پسند اینکه هست هم اندر نابست
درنگ آورید ار همی بی نیاز
بود کاید آن بخت برگشته باز
بهر مدت خورسند باید شدن
گر از بد بتر شاد باید شدن
بشادی گرای و غم از دل بران
که یکسان نگردد سپهر روان
فرستاد از بن هرچه بد در خورش
یکی بار هر هفته رفتی برش
نهان مانده در کاخ آن سرو بن
چو اندر دل رازداران سخن
بخوبی پری پیا کی گهر
به پیکر سروش و بچهره بدر
چو پالیز بالش در او پیچ شد
بزرگی و فرهنگ را گنج شد
همیگفت اینماه فرزند اوست
از او زاده زانرو بمانند اوست
نبند فاش احوال شاه جهان
بپیش جهان و بپیش کهان

ترا شاید این گلرخ سیمتن
که هم پای کوبست هم چنگ زن
چو بگذشت یکچند روز دگر
بران ماه رو دختر سیمبر
سهی سروش از غم کمان وار شد
بهی گنجش از در گران بار شد
چو دیدش بر ابرو گره زد بخشم
بدو گفت شه کای شوخ چشم
نگوئی مرا گرچه این روزگار
گریزانی از من چو کابل کار
نگاشت که رازت ندانم همی
ز چهرت چو نامه بخوانم همی
کنون سوسنت در دمیدی گرفت
گلت ریخت لاله زندی گرفت
ندانی که بودی اگرچه تو لی
که آگه یکی بودی اکنون دوئی
چو دختر شود بد بنقد زاده
نداند ورا داشت بار انگاه
نبرد پدر دختر ارچند دوست
نبر دشمن مهترش ننگ اوست
چنین گفت کای بخت شاه زمی
تو دانی که ناید ز من برهی
کنون خصم آن شاه نیک اختر است
که از هر شهی در جهان برتر است
بدو گفت خویشش شمرده دایم
ز شادی در تازه بگشادیم
که گفتست هر کاورد او به بند
بگنج و بکشور کنمش ارجمند
مشو گفت در خون شاهی چنین
که بدنام کردی بروی زمین
بترس از خدا و بد جاودان
که هست او توانا و ما ناتوان
اگرچند بدخوار کشتن ملوست
ازان کشتن آنچ که کرده بدوست
بتن جامه بدرید و زاری نمود
همیگفت ازین کار زاری نسود
روان پدر سوخت بردی بمهر
بچهرش بر از مهر بر سود چهر
تو روز و ره پرورش از من بجوی
که فردا من آیم بنزدیک وی

آمدن شاه زابل بدیدن شاه جمشید

برآمد جم از جای نیوا خلش
باندازه بستود و بسیا خلش
بود نیکنامی سرافراشتن
ز نا خوانده مهمان نکو داشتن
ازان پس بیه بوسه دا افسرش
هم از گوهر من بود گوهرش
که جوشنش پیل ار بهامون کشند
بگردن تن بد بگردون کشند
بجم گفت شه کای جهان شهریار
ز من بنده بر بدگمانی مدار
که جز کام تو ناز یم زین سپس
نجویم نه رازت بگویم بکس
که با دختر خویش ما زنده ام
پرستار تو هست من بنده ام
نماند جهان بر یکی سان شکیب
فراز است پیش از پس اندر نشیب
غمی نیست کو جان هراسان کنند
که از آنه خورسندی آسان کنند
بگفت این و از مهر برخواست تفت
سر کاخ خویشش برفت و برفت

پیدا شدن تور پسر شاه جمشید

چو گلرخ بپایان نه برده ماه
ستاره نهانی جدا شد ز ماه
نهادان دلفروز را نام تور
دل و جان پدر بد ازو پر ز نور
چنان گشت با خوبی و رنگ و زیب
که شد هر کس از دیدنش ناشکیب
اگرچند پنهان کنند مرورا
پدیدار دشمن ز کار ورا
چه بشنید زابل شه این گفتگوی
بجم گفت من چاره خویش جوی

نبود ادش باش ازان ماه چهر
گرامی گستاخ دارش بمهر
بآرام دل چند روزی گذاشت
چنان تا گرانشد ز تخمه گذاشت
همه هرچه بد رازش اندر نهفت
کنیزک بدانست و با شاه گفت
چنان تند و خود کام گشت آن بسیج
بکاری دراز من نخواهی بسیج
دو چشم مرا دیدنت خیره بود
کنون از چه گشتست این تیره دود
زبانت ار چه پوشیده راز بست
همی رنگ چهرت بگوید درست
بکاری بدی چون بهار بهشت
نمائی کنون خیره پژمرده گشت
ز مردان ازین پیش ننگ آمدت
زبون بود مرد ار بچنگ آمدت
نگو گفت دانا که دختر مباد
چو باشد بجز خاک بستر مباد
چو بشنید سخن گفت شاه جهان
برآشفت از آن دختر مهربان
اگر بزم اگر ساز جنگ آورم
نه آنم که بر دوده ننگ آورم
بروی زمین نیست همتای شاه
بچرخ برین نیست همتای ماه
ز تو بود خشنودم از تاج و تخت
ز تست اینکه جم را بمن داد بخت
ز جان و خرد امید و بیم رفت
بپیش پدر زاری اندر گرفت
هم از خویش تا جاودان کین بود
هم از هر کسی بر تو نفرین بود
گر آید دگر دست فرجام کار
بگیرد بپاداشش روزگار
گر او را جدا کرد خواهی ز تن
نخستین سر من جدا کن ز تن
هر آنکس که پیش تو کرد او گناه
گرش بخشه داری تو در گناه
همه گفت من آن کنم کت هواست
بهر روی فرمان ایشت رواست
بشد دختر و شاه زآن مرد شاد
شد ایمن جم و بود با یاد و داد
بیامد بر جم شه سرفراز
ز دور آفرین کرد و بردش نماز
به بیهوده بد گفت بر من گمان
چو نا خوانده ات گشته ام میهمان
همی تا توان راه نیکی سپر
که نیکی بود هر بدی را سپر
بود نامدار و دلیر و سترگ
وز این تخمه خیزد نژاد بزرگ
ولیکن بترسم که از مهر من
نیابدت روزی ز راه اهرمن
بیزدان که گردون بر کار زد
اگر هفت بنمود در چار زد
به از خوب کاری بگیتی چه چیز
که اندر رسیم من بدین روز نیز
گر اکنون نه آنی که بودی ز پیش
ز من بیم دانی و زان بیش بیش
بسی روشنی تیرگی گیرد آب
برآید پس تیره شب آفتاب
نه مست ایچ درد او بی ثناه
گزان در یتیم بخچو دبار
می و عود و عنبر ز کافور خشک
هم از دیبه و فرش و دیبا و مشک
همی بود با دلبر و جام جم
که روزی نگشت از دلش کام کم
پسر زاد ماهی که گفتیش مهر
فرود آمد اندر کنار سپهر
شه زابلش پور خواندی همی
ز شادی بر او جان فشاندی همی
نگار جم آن کو بهر جایگاه
بدیدی وز این تور کردی نگاه
سخن کو گذشت از زبان دو تن
پراکنده شد بر سر انجمن
گران بار گشت اهرمن چهره زرد
بداند برآرد زمان حمله کرد

پسر بُد یکی سر خویش گیر   غم من مخور تو رهی پیش گیر
همی تا بود جان تو اندر نهفت   چو جان بشد شیر زجهان کشتش
کنون کار برساز وزین پس برو   بهلکیه قشا سدت کین برو

بود کاخترت ارجمندی کند   همه دشمنت دل نژندی کند
اگر شاه ضحاک بد روزگار   فسون کند ما را کند دل فگار
نیازیست با داور رهنورد ره   اگر پیش حق زردی خود بره

برآراست جم زود راه گریغ   شبی جست تاریک با زند و میغ
شبی بود مانند قطران سیاه   فشانده دم و دود و دود رخ گناه
چو دختر بدید چشم او روی جم   بدو گفت هرگز مبادی دژم

ترا روز شادیست اسغم جلیست   اکنونی مرا تا ترا غم رگفت
همه راز جم نزد دختر بگفت   که ما راز تو این گل غم شگفت
بیاید مرا شد با آوارگی   نهادن بخود عجز و بیچارگی

که شد فاش این سر پنهان من   بلرزید یابد ابر جان من
مرا گفت اکنون سر خویش گیر   بهل کن تو ما را رهی پیش گیر
مباد اگر این کار غمگین شوم   ز شاه ستمکار مسکین شوم

چو بشنید اندر خبر ماه چهر   که باید برید از رخ شاه مهر
ز نرگس گل سرخ را نم زدش   چو زلفش سر و کار بر هم زدش
بدو گفت جم کای گزیده نگار   روان را به تیمار و سختی بدار

چنین است کردار گردنده دور   گهی داد نوشم ازو گاه جور
گرت بهره نوشست نیش آیدا   دلی نیست کز نوش او نیش آیدا
ز گیتی گر آباد کردی تو گنج   بیاید چشیدن بفرجام رنج

تو نیز آید آرام چندین منال   که از نام گشتی بگرد ارمال
ز من اینزمان شاد و بدرود باش   بداد و جهاندار خشنود باش
تو فرزند را مهربانی نمای   که فرزندت اکنون نجوید رهنمای

بگفت این و بگذشت ازو تهاک   گلستان عالم براو گشت خاک
بگفت این چنین را او زار زود   بهند و ستان رفت و چندی نبود
از آنجا سوی مرز چین بر کشید   شنیدست هر کس که زان بر رسید

که ضحاک ناگه گرفتش چنین   به اره بدو نیم کردش زکین
زمرگش چو جفتش شنید آگهی   گمان گشتش از درد سرو سهی
نشست از بر خاک با سوگ جم   بدل سوگواری روان پر زغم

بخود کرد جامه همه چاک چاک   بسر بر همیکرد زاندوه خاک
همیگفت کای نامور شهریار   کجایی بخاک اندرون گشته زار
بسی روز بی خواب و خور زیستی   زمانی نبودی که نگریستی

بیگاه چون کشته ماه شد   که سیم رنگش کم از کاه شد
سرانجام هم خویشتن را بتیغ   بکشت از پی جفت بیداد او
جهان چاره سازیست بی ترس و باک   بجان بردن آسیش جان پاک

یکی چاره هر زمان نماند همی   بدان چاره تا جان رهاند همی
یکی را ز خشم اربریخ دریغ   یکی را ز هر و بدرود گناه
نه ما راست برچاره او بسیج   نه او را زین جان ما گیتی بسیج

بیاوردم این داستان زیر بر   کنون تور را بست خواهم کمر
پیدا شدن شیدسب از تور
ببد تور از آن پس یکی بی همال   برافراختش خسروی فر و یال

هم از پهلوانی هم از رزم و جنگ   دبیری و دانش هم از فرهنگ
بمیدان مردی بمیدان گرد   بر اسب هنر گوی مردی ببرد
شه زابل او را نکو داشتی   فرو برتر از فرزند خود داشتی

بدو داد منشور شاهی و چیز   هم از تخم خویشش زنی داد نیز
چو بگذشت یکچند از آن نامدار   بفیروزی و دولت شهریار
از آن ماه زادش یکی شاهزاد   ببد شاه و شیدسب نامش نهاد

برین گشت اختر چو چندی بماند   زگیتی بشد تور و شیدسب ماند
دریغا ندادش زمانه درنگ   همین است راه ار پلنگ ار نهنگ
چو شد تور شیدسب را جای اوی   نشست و برافراخت بالای اوی

بیالید چون سرو بالا گرفت   هنرمندی و نام والا گرفت
همای سپهری بگسترد پر   همی بر سرش داشت سایه زفر
ز زابل شه اختر بپرداخت تخت   بدو تخت داد و بپوشید بخت

باورنگ بنشست شیدسب شاد   بشاهی در داد و بخشش گشاد
بزرگان زابل در آن گشته بار   بشاهیش کردند گوهر نثار
پس از مرگ کورنگ چند گاه   چو بگذشت بر نامور پادشاه

یکی پورش آمد ز تخم بزرگ   برسم نیا نام کردش طورگ
چو شد سرکش و گرد و ده ساله گشت   بزور از نیا و پدر در گذشت
یلی شد که در خام خم کمند   گسستی سر ژنده پیلان به بند

کس آهنگ پرتاب او در نیافت   زگردان کسی گرز او بر نتافت
زبالای مه پنجره بفراشتی   زپهنای که خشت بگذاشتی
پدرش از پی کینه روز بیگاه   همی خواست بردن بکابل سپاه

چو دید او گرفت آرزو تاختن   که من با تو آیم بکین آختن
پدر گفت کاین رای پدرام نیست   تو خوردی ترا رزم هنگام نیست
هنوزت نخستست گهواره تنگ   بگیر چون کشتی از بار تنگ

تو باید که با گوی بازی کنی   نه بر بور کین رزمسازی کنی
برافروخت رخ داد پاسخ طورگ   اگر کوچکم هست کارم بزرگ
تو از مشک بویش نگه کن رنگ   دراز است کوچک بهانه بسنگ

چو خردی بزرگ آید اندر نبرد   به از صد بزرگان که شان کار خورد
اگر کوچکم کار مردان کنم   سلیحی چو آهنگ میدان کنم
مر آن گرگ را مرگ به در رمه   که بیچاره ماند میان گله

پس از چه رسد سرفرازی مرا   چو کوشش ترا گوی بازی مرا
پدر شادمان شد گرفتش ببر   زره خواست با ترک و رومی سپر
بدو داد با تیغ و گرز گران   همان پیل بالای برگستوان

درفشی زپیل سپه پیکرش   همایی زیاقوت سرخ از برش
بداد و بکردش سپهدار نو   بیارید گفت اسب سالار نو
غو کوس بر چرخ مه برکشید   بر آن خاک دشمن سپه در کشید

دراز دی کابل شه از تیغ ماه   جهان کرد پر گرد ز وراز سپاه
رزم طورک با سرند
بداد او یکی پور نامش سرند   که زخمش بفولاد کردی گزند

درفش و سپه دادش و پیل و ساز   فرستادش از بهر کین شاه باز
قضا هر دو در هم رسیدند تنگ   رده بر کشیدند و برخواست جنگ

همه برشد از عاج مهره خروش   جهان آمد از نای رویین بجوش
دل کوس بسته زتندر غو   سرخشت برکنده دندان و
پر از گرد شد روی ماه از نبرد   پر از خاک شد کام ماهی زگرد

جهان گشت پر گرد آورد جوی   زخون خواست دریا زناوردجوی
ز بانگ یلان مغز هامون بخست   ز انبوه جان راه گردون ببست
زمین همچو کشتی شد از موج خون   گهی راست جنبان گهی سرنگون

ز گرد سپه خنجر جنگیان   همی یافت چون خنده زنگیان
دژی بود هر سیل از آن جنگ   زهر در جهان خشت و تیر و خدنگ
گمان بردی باران الماس شد   سر و مغز پر جوش و وسواس شد

تو گفتی هوا لاله کارد همی   ز فولاد سجاده بارد همی
زبس کشته کامد زهر دو گروه   زخون خواست دریا و از کشته کوه
نه پیدا بد از خون تن رزمکوش   که پولادپوش است یا لعل پوش

چو شد سخت بر مرد پیکار کار   روان گشت از خون جیحون بهار
ببیش مدد شد طورگ دلیر   بدو گفت کای پر هنر شیر چیر
سرند از میان سران سپاه   کجا جای دارد درین رزمگاه

کدامست ازین جنگیان چیره دست   سلاحش چه چیز و درفشش چه هست
گرفتار شدن سرند بدست طورگ
اگر کوهست بر کینه گه کینه کش   هم اکنون کشان آرمش از رخش

بدو گفت شیدسب کای سخت کار   تو خردی مرو سوی او بالشکار
که مرد دلیراست با دستگاه   مبادا که دور افتی از تاج و گاه

طورگ دلاور برآشفت گفت   که ای نامور شاه پاکیزه جفت
بدارای این گنبد لاجورد   که با من بگوی و از زین برگرد
بدو گفت آنکو بقلب اندرون   ستادست برکتف دامی سون

بسر بر درفش درفشان سپید   بزدش همه پیکر او بر درید
کلاه و کمر زر و خفتانش زرد   همان اسب و برگستوان نبرد
تو گفتی که کوهیست از بیستون   که بادامن از برش بر دمید

دلاور ز گفت پدر چون هژبر / یکی نعره زد کاسمان چون ابر
بزخم سر تیغ و گرز و سنان / همی تافت در حمله هر سو عنان
شد آن لشکر ترک پیش طورگ / رمان چون رمه پیش از پیش گرگ
ز آسیبش افتاد بر پیل پیل / سواران همان کشته زو خیل خیل
طورگ سپهبد نشد هیچ کند / عقاب نبردی بر انگیخت تند
چنین گفت کاین پیر کابلی / که دارا ازین کودک زابلی
سپه چون سپهبد نگون یافتند / عنان یکسر از رزم برتافتند
گریزنده را تا بکابل فراز / عنان از قفا هیچ نگسست باز
چو فیروز گشتند از ان رزمگاه / سوی زابل اندر گرفتند راه
به بیچارگی باج و ساو گران / پذیرفت با هدیه بیکران
برفت و جهان ماند از او یادگار / چنین است آغاز و انجام کار
چو بگذشت یکچند از شهریار / برآسود از و مردم روزگار
یکی روز اورا چو یکسال شد / سرافراز با گرز و گوپال شد
بزور تن و چهره برزد بال / بشد اترط از سروران بیهمال
چنین است از این آشکار و نهان / نگرداست با کس وفا این جهان
بهر کار بد اخترش رهنمون / بزرگی بدش دمبدم در فزون
بر آن پورش آرام نفزود کام / گرانمایه را کرد گرشاسب نام
برش چون بر شیر و چهره چو خون / دو بازوش مانند ران هیون
چنان پروریدش دایه بناز / که روزی بچیزی نبودش نیاز
بجای خور و خواب کین جست جنگ / بجای بر دایه شیر و پلنگ
بکشتی و چوگان برفتی بکوی / نبودی کسی همچو آن نامجوی
زدی دست و پیل دمان از پای / گرفتی فرو داشتی هم بجای
کمربند گردان گرفتی بکین / زدی بر زمینش ز بالای زین
بسی بر سپاه گران گشت چیر / بسی سرورا را ز سر آورد زیر
بزرگان این تخمه کز جم بدند / سراسر نیاکان رستم بدند
با ایران زمین و بتوران زمین / همیبود نامی بآفرین
چنین گفت دهقان دانش پژوه / مر این داستان را ز پیشین گروه
بیکسوی او دشت و خرگاه بود / دگر دشت زی هندوان راه بود
کجا بود آن که بغایت بلند / بلندیش افزون تر از چون و چند
فراز حصن را نام مرباد بود / ازو جان بخرد اشتباد بود
ببالا بلند و به پیکر سطبر / بحمله چو شیر و به پیکار ببر
کهن سال با زور و بیدار بود / که جنگ و پیکار هشیار بود
هزار و صد و هژده اش سال بود / بسی بیم او در دل زال بود
بسی رزم با سام یل کرده بود / دلش را بانده بپژمرده بود
به پهلو زبان حصن آهنگ دان / بران کنگره کت بد جای دان
که بر زابلستان ببندد راه / ز هند تا در هندوان پاسبان
شب و روز اندیشه اش زال بود / ز فرزند با بیم بسیار بود

یکی تیز کرد از پی جنگ چنگ / بر انگیخت گلرنگ را تنگ تنگ
بهر حمله خیلی فکندی نگون / بهر زخم جوئی براندی ز خون
بهمسان برافکند یکبارگی / همی تاخت از قلب یکبارگی
برانگیخت که پیکر باد پای / بگرز گران اندر آمد ز جای
بیازید و بخت از بازوش گرز جنگ / بزد بر کمربندش از پای چنگ
ازان پس یکی بر سر خوان اجل / مخوان کودک و شیر زن خوان اجل
درفش و بنه پاک بگذاشتند / گریزان ز کین روی برگاشتند
همه روز بس کشته بر یکدگر / سر و پای و دل بود و مغز و جگر
فرو ماند کابلشه تیره بخت / ز شیدسب کین کش بتر سید سخت
گر اکشته شد دادشان خون بها / بدین کرد فرزند و خویشان تباه

پدید شدن شم از طورگ و اترط از شم و گرشاسب از اترط

بدین روز چون روزگاری گذشت / بسر ماه و اختر همی برگذشت
چو بگذشت یکچند بر بارگاه / دگرگونه شد کار بر تاج و گاه
چو شم و طورگ از جهان ناپدید / به پیوند شاهی با اترط رسید
بیاکند گنجش بگنج شهان / باآئین شدش بارگاه مهان
بخوبی چهره و پاکی تن / فرو ماند از او شیر دل انجمن
ببالا بلند و ببازو قوی / میان لاغر و ساعدش پهلوی
چو شد سیر شیر از دلیری و زور / ز گهواره شد سوی شبرنگ بور
چو سالی همی آمد نزدیک مه / تدش برفرازید بر چرخ مه
چو زین اندر چرخ گوهر نگار / گذر کرد سالش ده و پنج و چار
بدش صد رشی نیزه آهن برم / می از ده منی جام خوردی بزم
اگر گرز گر خود و خفتانش بسیل / کشیدی بنزدی فزون از دو میل
کسی نیز از اترط کینه جوی / نیارا است کاو مدان رستم اوی
چو گرشاسب یل بر فرا داشت / سر نیزه از چرخ گردون گذشت

حکایت دویم سرگذشت رستم با کک کوهزاد آغاز داستان کک کوهزاد

زده کنگرش طعنه ها بر فلک / رسیده سر تیغ او بر ملک
بدژ در یکی مدکنش جای داشت / که در رزم با اژدها پای داشت
دو رانش بمانند ران پیل / که رزم جو شان ترا زرد نیل
چو پیکار جستی ز مردان نبرد / ز مردان برآوردی از گرز گرد
بزال و بسام و نریمان گرد / نموده بگرشاسب هم دست برد
نیاسید با او به پیکار سام / نه کک را از و سر در آمد بدام
چنان هم که هر سال ده چرم گاو / پر از زر گرفتی همی باژ و ساو
ازو زال زر بیم بسیار داشت / شب و روز از و درد و تیمار داشت
همی بیم بودش که آن ارجمند / چو گردد دلیر و بالا بلند

چنان تاخت آن اشقر تیز سم / که بر چرخ از گرد شد ماه گم
دل پیل تیغش همی چاک زد / ز خون خرمن لاله بر خاک زد
سر بد از گران بد دیو چهر / بزیر از دهانی پلنگینه پوش
زدش بر سر و ترک گرز شگفت / که گرزش بتر کاتش اندر گرفت
ز زین در ربوده همی تاختش / بپیش پدر برد و انداختش
دگر ره شد آهنگ آویز گرد / برآورد که اسب را تیز گرد
طورگ و دلیران کابل بهم / برفتند چندانکه سود اسب بم
ازان دشت صد سالیان جنگ جو / همی گرگ تن بود و گفتار پل
که تا که سرآرد جهان بر سخن / کشیدند نیز همچون اسیران بند
چو بگذشت از اینکار چندی بر او / نشد سب بر تیره شد بور و ماه
گرفت آنگهی پادشاهی طورگ / سرافراز شد بر شهان بزرگ
یکی پورش آمد بخوبی چو جم / نهادند آن دلاور را نام شم
ز شم زان پس اترط آمد پدید / همی فر شاهی از او میدمید
طورگ سرافراز و شم جوان / بیزدان سپردند هر دو روان
چو با تاج بر تخت شاهی نشست / پلنگی میان بست و بگشاد دست
چو بخشش بهر کار منشور داد / سپهرش یکی نامور پور داد
بروز نخستین چو یکسال بود / بیکساله ده ساله بالا فزود
دل افروز اترط شه نیمروز / سپهر یلان گرد گیتی فروز
زره کرد پوشش بجای حریر / بیازو کمان ساخت با گرز و تیر
چنان بد بگردی و مردی و فن / که پیلی بشستی فکندی نگون
یلی شد که گر دست بردی بتیغ / ز پیکش هزبر زمان دین گریغ
ز زخم سنان آتش افروختی / بیک نیزه ده زرع بردوختی
بکوه ار کمند اندر انداختی / بکندی چو پاره بر انگیختی
ز تورا اندرون تا که گرشاسب است / گذر کرده بد هشتصد سال راست
چه از نوجوان و چه مرد کهن / ز گرشاسب بودی سراسر سخن
کنون داستان کک کوهزاد / بگویم که دارم بدانسان بیاد
که نزدیک زابل بسه روز راه / یکی کوه بد سر کشیده بماه
نشسته در آن دشت بسیار کوچ / ز افغان و لاچین و کرد و بلوچ
یکی قلعه بالای آن کوه بود / که آن حصن از مردم انبوه بود
نژادش ز افغان سپاهش هزار / همه ناوک انداز و زوبین گذار
بنیرو جدا کردی از که کمر / گریزان ز رزمش دلی شیر نر
ورا نام بودی کک کوهزاد / بگیتی بسی رزم بودش بیاد
بسی رزمشان رفت با کک یلان / شکستند فیروز خورد و کلان
نریمان نتابید با او بجنگ / که در جنگ رفتی همیشه بلنگ
همیداد این باژ بر زال زر / دگر مه به هدیه بهائی شمر
چو رستم بیامد ز کوه سپند / دل زال زر گشت اندیشه مند
مبادا که تازد سوی کوهزاد / دهد زندگانی خود را بباد

پر رستم دو پهلو شب و روز بود
که همراز و همیار جانسوز بود

کجا یار بودند با پور زال
که بودند هر سه بهر جا بحال

یکی بود کشواد زرین کلاه
که قارن بدی باب آن رزمخواه

دوم را همین نام میلاد بود
که از نسل فرخنده قلواد بود

دو مرد خردمند بسیار رز
نبرد آزمای گرد و درنده شیر

مر این هر دو با رستم نامدار
شب و روز بودند همراز و یار

چو نزد وده و دو رسانید سال
برافراخت یال یلی پور زال

بهمراه میلاد و کشواد گرد
ببازار روزی گذر کرده بیر

چنین گفته بد با یلان زال زر
که هرگز ز گلگ او نیداد کر

بگویید با رستم شیرگیر
که رستم بجنگش شتابد دلیر

شنود گشته بر وستند داد کر
بخاک اندر آید سر زال زر

بدل داشت زال زر اندیشها
ز اندیشه بد بر دلش نقشها

بفرمود دستان که در سیستان
مبادا بگوید بهر جا در آن

که فرمود سالار گیتی فروز
سر سرکشان پهلو نیمروز

که هر کس برد نام گلگ بزرگ
زبانش برون آورم از دهان

که رستم دلیر است و پهلو نژاد
مبادا که رزم آوری آید بیاد

آمدن ببازار و از دو پیاده تعریف گلگ شنیدن

همان روز کامد ببازار گاه
ابا پهلوانان زرین کلاه

بپیش اندرون رستم نامور
همی راند که پیکرده سپر

پس پشت او آن دو دیگر جوان
تهمتن همی دید هر سو روان

کلاه سپهدار سام سوار
بسر برش نیکی همه زرنگار

عمود فریدون بچنگ اندرون
نشسته ده تن چو کوه بیستون

همی هر که دیدی سراپای اوی
بجا ماندی ز برز و بالای اوی

همه کس ز رستم فرو ماندند
نهانی براو آفرین خواندند

دو مرد جوان دید کرد کهان
رسیدند از ره بر پهلوان

ز دیدار رستم بجا ماندند
ز دو دیدش فراوان آفرین خواندند

همی گفت از آن دو یکی با دگر
که هرگز ندیدم بدینسان پسر

هزار آفرین بر چنان یال و نام
که فرزند دارد چنین خوشخرام

بدیشان دل این گفت کوبال و یال
ندارد کسی از دلیران همال

ندیدیم این یال و بازو و کس
تو گوئی گلگ کوهزاد است و بس

ببالا و فرهنگ و توش و توان
بکهزاد ماند مر این نوجوان

تهمتن چو این گفتش آمد بگوش
برآورد چون شیر غران خروش

برافروخت رخساره لعل فام
گهی بانگ زد هر دو را پور سام

بر خویشتن خواندشان نامور
برآورد مانند شیر نر

بدیشان چنین گفت پس پیلتن
که با هم چه گفتید از من سخن

که باشد بگیتی گلگ کوهزاد
که بردند از او نام و کردند یاد

بسام نگردید مانند کی
نه مانند زالم بدانند کی

ز گرشاسپ تا نزد بد نام
همان از نریمان با نام و کام

نگفتید از من شیر و پلنگ
نه از اژدها باز و لاور نهنگ

مرا نام بردند هر دو ز گلگ
ز بهر چه کردید اندر سنگ

چه چیز است این گلگ با تیر و تیر
و یا در هوا با عقاب اندر است

زمین است کوه است و دشت است
ز نسناس یا زادمی یا پریست

چو زو این شنیدند دل زیر را
ز اندیشه بر خویشتن بر تنند

ز رخ رنگشان رفت و از حلق دم
ز بیهوده گفتار گشته دژم

پشیمان شده هر دو تن زین سخن
که پرسید از ایشان گو پیلتن

چو رستم چنان دید بخشید زر
بدان تا بترسند زان نامور

چو آمد دل هر دو از تو بجای
بپرسید از ایشان گو پاکرای

که باید سخن راست باشد همه
اگر هست از گرگ و از رمه

یکی گفت ای نامور پهلوان
دل کارزار و خنجر و ران

یکی بدرگست این گلگ کوهزاد
که چون او ندارد زمانه بیاد

نهنگی دمانست و شیر ژیان
به نیروی او کس نه در میان

یکی پیر گرگیست آن بدگهر
همیشه ببیداد بسته کمر

نژادش ز اولاد پیل سپهج
ابر دشت خرگاه بگزیده کوچ

گرفته همه دشت و خرگاه را
بدزدی زند روز و شب راه را

بپرسید رستم از ایشان سخن
که دستان سام این ازو اندر جن

نکوشید با او سپهدار سام
نپرداخت او را چرا از کنام

بگفتند کای پهلو شیرمرد
فراوان بجستند با او نبرد

بسی رزم کرد است با سام شیر
بسی کشته زان پهلوانان دلیر

نریمان گو رنگ رخش بجنگ
نیاورد زانکوه سیلی بجنگ

کنون می ستاند همی باژ و ساو
ز دستان بهر سال دو چرم گاو

چو دیدیم دست و بر و یال تو
همی فر و نیروی گو یال تو

ازآن روز بردیم با نام گلگ
همانا که هست او بر تو بسنگ

چو بشنید رستم سراسر سخن
بپیچید از کار آن اهرمن

چو دریا برآورد از کینه جوش
کفی بر لب آورد و برزد خروش

نبندی بمیلاد و کشواد گفت
که از من چرا داشتید این نهفت

بهنگام نیروی و مردی من
نگویید بهر چه زان اهرمن

که از سیستان باژ گیرد بزور
فنا زید تیره براو ماه و هور

چرا مانده این راز از من نهان
من اندر جهان و گلگ اندر جهان

نه نیکوست نزد یکی سرفراز
که پوشیده دارید زینگونه راز

بویژه دلیری چو من روز جنگ
که از ژرف دریا برآرم نهنگ

دم اژدها گیرم اندر مصاف
نتابد بر گرز من کوه قاف

همی چرخ را زیر پا آورم
بهر رزم مردی بجا آورم

بهنگام من باژ گیرد ز زال
چرا زنده مانم بدین برز و یال

هم اکنون من و خنجر و راه کوه
برآرم ازو کام زابل گروه

همه چهرهای زر زال زر
بگیرم از آن دزد بنیاد و کر

بگیتی بمانم یکی یادگار
گر او باژ گوید در روزگار

چو بشنید میلاد افکند سر
به پیش و نشکرد بروی نظر

برآشفت کشواد از آن نامدار
ز بس کردیش شد فسرده و تیز تار

بدو گفت کای نامور پهلوان
جهانجوی بیدار روشن روان

مناد ای زده زال دیر روز
که سازم براو تار از تیغ روز

کجا نام گلگ را بر در بر زبان
سر و جان او باشد اندر میان

ازان لب ببستیم از کوهزاد
نگردیم با پهلوانزاده یاد

ولی گر ز راه جنگست و کوه
برآید بر روی پیش زال پژوه

از و خواه دستوری رزم گلگ
پس آنگه برو سوی رزم سترگ

آمدن رستم نزد زال زر و اراده نبرد گلگ نمودن

چو رستم ز کشواد این شنود
زبانش ز گفتار ها بغنود

سوی زال آمد یل نیکبخت
برخ زرد و لرزان چو شاخ درخت

نشست از بر گاه زر نامدار
دو چشمش پر از در چو ابر بهار

برافروخته رخ ز بس خشم و درد
بگیتی ای گفتار زین بگرد

چو زال این چنان دید خیره بماند
بپرسید او را و تیره بماند

بدو گفت از کر براشفته
درشتی شنیدی ای گفته

زمانی بپاسخ نیامد فرود
همه گونه با پهلوانان نبود

در درج یاقوت بگشود و گفت
که از کار تو مانده ام در شگفت

که گوئی منم در جهان پور سام
بهر جای گسترده ام پای

دگر سام گرد نریمان نژاد
که چون او دلاور ز مادر نزاد

نریمان گو رنگ آن پهلوان
بکشته است این دزد تیره روان

که باشد بگیتی گلگ کوهزاد
که ترسند ازو پهلوانان او

یکی دزد چیره سر بدگهر
همی جا گرفته بکوه و کمر

ز زابل همی ره ستانید خراج
چو باید ترا کاخ و اورنگ و تاج

همه نام سام آوری گشت ننگ
همانا نداری تو جنگ پلنگ

چو بشنید دستان رخش گشت زرد
برآورد از دل یکی باد سرد

بپیچید دستش همی زد دو دست
کفش بر لب آمد چو پیلان مست

بدو گفت دستان که ای سام سوار
که ای شیر دل مرد که کار زار

که گفته است با تو بدینسان سخن
که آکنده باد انجمن کین و بن

گلگ کوهزاد اژدهای پراست
ز گرشاسب و از سام جنگی بتست

ندارد نهنگ دمان پای او
نگیرد بمردی کسی جای او

اروشیر جنگی گریزان شود
همه جنگش از بیم ریزان شود

نپرد ببالای آن کر عقاب
نجنبد ز بیمش نهنگ اندر آب

دگر آنکه در کوه با آن دلیر
هزاراند جنگی همه همچو شیر

گزین کرده گردی ز هر کشوری
هزاران سواران افغان گروه
اگرچه چه پیلست نیروی تو
برادر پسر هست او را یکی
همه در گه جنگ نر اژدها
تو زاید برد با سپاهی گران
دو سالی دگر صبر کن ای پسر
چو بشنید رستم ز شهزاد این
بخورشید و ماه و بهرام و تیر
پیاده روم سوی آن بر زکوه
بنالید دستان بپروردگار
بمن بخش این پور جنگی پلنگ
بخندید رستم دگر باره گفت
سوی کاخ شد رستم پهلوان
گسارنده باده لعل رنگ
پیاده درآیم در آن دشت و کوه
نشاید که تازی تو از سرسری
من آید بجانم نیایم برا
بخورد و بسو شد درو بر کمین
که برخیزد در پوشش آلات رزم
تهمتن بپوشید ساز نبرد
سپر بر کتف چون خور اندر سپهر
شبی تیره بود مانند قیر
برون رفت رستم در آن تیره شب
برون آمد از بیشه غرنده شیر
بزد چنگ و بر اژدها در فکند
همه موبدانرا در آن شب بخواند
بپاسخ بگفتند کز روزگار
چنین گفت بهزاد با موبدان
همانا که باشد نژادش ز سام
بسی هست گفتارش اندر نبرد
اگر زال آید ز زالم چه باک
ز پرورده مرغی چه زاید بسر
هلا باده پیش آر و سطرنج تنگ
هزار و صد مرد هم ساختند
همان نیز اگر آیدم اژدها
همی پاره از زخم صد پاره بود

که هر یک فزونند از لشکری
ز لاچین دلیران ابر گرد کوه
چو خورشید تابان بود در روی تو
اگر او نیست در جنگ کم از یکی
کس از رزم ایشان نگردد رها
همه نامداران و گندآوران
پس آنگه برو سوی آن کهر
بدو گفت ای باب پرخاشجو
به نیروی مردان شمشیرگیر
ببینم چه سانند افغان گروه
که ای برتر از گردش روزگار
بهر کینه اش ساز فر و جنگ
که خورشید را کس نیارد نهفت
یکی بزم آراست روشن روان
بکف ساغر و چهره لعل رنگ
ز نیرو کنم دشت خرگه ستوه
در این کار نیکو نگر یکسری
ستانم ز افغان و لاچین سپاه
بخندید ازو پهلوان گزین
که کوتاه کردیم با جام رزم
همه پوشش بود یاقوت زرد
برافروخت چون مهر از کینه چهر
ستاره نه پیدا نه بهرام و تیر
ز هر گونه گفتار بر بسته لب
سوی کوهسارش در آمد بلب
سرش را همانگاه از تن بکند
برایشان همه خواب خود را براند
یکی مرد پیدا شود نامدار
گزان غم چرا تیره دارم روان
ز شیران بگیرد زمینی کنام
ندانم چه آرد به مردان مرد
چه دستان بر من چو مشت خاک
چه باشدش نیرو چه باشد هنر
که نه گاه رزمست و پیکار و کین
چو بادی که آید بکوه و بدشت
ز پیکان تیرم نیابد رها
که گنج او در بزم یکباره بود

بمردی فزونند هر یک ز گرگ
همه رزم دیده همه مرد جنگ
بمان تا بهنگام فصل بهار
سرافراز را نام بهزاد خوان
چو آیند بر دشت نخچیرگاه
کمین ساز و شب شبیخون کنی
بمان تا ازین پهلوان تر شوی
بدادار یزدان جان آفرین
گزین پس زمانی نسازم درنگ
همه دشت خرگاه برهم زنم
سپردم ترا این نبرده جوان
دگر ره چنین گفت با پیلتن
بسازم بدانگونه کت دلخواست
بفرمود تا ساقی سیمبر
چنین گفت رستم که بگشاد دست
یکی تا مرادم در این کین بدست
نه گور و نه آهو نه غرم ست و رنگ
بخندید رستم از آن گفتگوی
چو خوردند و گشتند از باده مست
سوی دشت خرگاه تازیم زود
ز سام نریمان یکی خود زر
ابا هر دو سالار چون شیر مست
نه شب زنگی بود پرهول و بیم
همه شب همی رفت مانند باد
یکی شیر شرزه بچنگال آن
یکی آتش افروخت از کوهسار
به بیند گفتا که تعبیر چیست
بجنگ پلنگ و بدل نره شیر
ندارم ز کس بیم باشم شاد
یکی نامور بچه اژدها
چو بشنید گفت از نو بخندید و گفت
بدو گفت موبد که از پور زال
ستاره درخشان بچرخ سپهر
چرا غم خوری زینجهان جهان
بگیتی همه کام دل داده ام
بگفت و شراب دمادم کشند
شده نغمه چنگ بر سوک سر

بود گرگ زنگار ایشان بسنگ
بران کوه مانند غران نهنگ
که گردد پر از رعد کهسار و غار
که در رزم چون کوه پولادان
سراپرده شان سرفراز و دمان
همه دشت و خرگاه پر خون کنی
ز هر سروری در جهان برتری
بتاج و بتخت و بتیغ و نگین
شتابم بر آن گرد مانند نهنگ
بداندیش را آتش غم زنم
ز مرگش دلم را بسر تنگ آن
که ای شیر جنگی سر انجمن
بدانره شتاب آیدت رزم پیش
بیارد می لعل با جام زر
که باید سر دشمن آرد در زیر
گر او خیره ماند دل پیل مست
نهنگی است جنگی در آن خاره سنگ
برافروخت از باده رخسار وی
گشادند از باده بر ماه دست
ز افغان و لاچین برآریم دود
بسر بر نهاد آن یل نامور
پی کینه گرگ میان را ببست
که گشتی دل شیر ازو پر ز بیم
سری پر ز رزم گرگ گو نژاد
ز جنگش کجا خواستی رستخیز
که از دود او گشت گیتی چو قار
چه سازیم او را و تدبیر چیست
بسا سر که او اندر آرد بزیر
غم و رنج بیهوده داریم باد
اگر اژدها هم بیاید رها
که بیهوده زینسان نشاید نهفت
سخن نیست بسیار از دوره سال
همی تا که خورشید بنمود چهر
دمی خوش بر آرم ز جام شراب
بهر رزم میدان پسندیده ام
همی انده از چهره غم کشید
که خواهد فرو ریختن تار و رگ

ابا هر یکی لشکری صد هزار
دگر آنکه تو کودکی در جهان
ز بهزاد آید سوی ما گزند
پسر هست او را دگر شیرمرد
بنخچیرگاه آیند از بهر گشت
درآیم برآرم بگرز دمار
از آن پس چو تازی تو گلگون ازان
بجان منوچهر زیبنده تخت
اگر صد هزارند و گر بیش ازآن
بخندید دستان ز پور جوان
چراغ دلم را چو افروختی
یک امسال دیگر تو با من بساز
بگفت و برون رفت گرد دلیر
نشستند هر سه در آن کاخ و گاه
ندارم درنگ اینست اندر زمین
بدو گفت میلاد کای شیرمرد
کسیرا که با او نتابید سام
یکی جام پر کرد و او را بداد
چو سر گرم گردید میلاد شیر
تهمتن بدانست کو گشت مست
کمر بست بر که ز طهمورثی
ز دروازه بیرون نهادند پای
شباهنگ گردیده بر آسمان
قضا را همانشب که تیره روان
یکی حمله آورد شیر دژم
از آن بیم کهزاد از جا بجست
دل موبدان گشته اندیشناک
همانا که انجام خیر اندرست
یکی پر خرد گفت کز سیستان
که چرخش نیارد کشیدن کمان
اگر سام آید بجانت جنگ
دگر باره گفتش که بیهوده سخن
به پیشم مدینسان سخنها مگوی
چه داند کسی تا چه آید بسر
چنین تا همه مست گلگون شدند
چو آمد از ایوان او بانگ چنگ
تن ماهی شد رخنه رخنه ز غم

سوار و پیاده بلوچان کار
اگرچند هستی ز تخم مهان
ابا نامداران ز کوه بلند
سواران جنگی یلان نبرد
بهر سوی پویان پی گور و دشت
نبد سیر از گردش روزگار
کنون رفتن تو بکین بی هواست
بخاک نریمان یل نیکبخت
بیکدم برآرم از ایشان دمار
ولی شد دلش پیش اندوه نوان
دل دشمنان از غم سوختی
که جنگت به پیکار گرده دراز
به همراه میلاد و گشواد شیر
ولی پیلتن داشت نی رزم را
اگر سوی افغان و خرگه زمین
پیاده چه تازی بدشت نبرد
نشاید کشیدن بد انسو لگام
ازو گشت میلاد فرخنده شاد
چنین گفت با پهلوان دلیر
ز مستی سر آمد نه از زور دست
همه ساز جنگ کیومورثی
زبان بسته از گفته هر یک بجای
گسسته ثریا سر ریسمان
چنین دید در خواب کز نیمروز
دژم روی در ابر دارد جهان
بترسید و شد نوش بر وی بگفت
ز اندیشه دلهایشان گشت چاک
از آن رو که رزمی نوت در دست
بیاید یکی مرد گیتی ستان
نگهدار تیرش بگذرد از کمان
که دیدست پیکار در رزم نهنگ
به پیکار سیمرغ نادید کس
نه بینم کسی کاید او در نبردی
بهر چیز کاید نه بندم کمر
همان چنگم از زور بیزور شد
مغنی بقانون بر او زد چنگ
که دیگر نخواهد بر آیدش دم

صراحی در آن بزم خون سبک رست
که زینها یکی هم نخواهند رست
چو در جام گیتی در آمد شراب
چنانچه نخست مانند یاقوت ناب
ستم شیر میدان در آن درد گاه
جهان پهلوان رستم کینه خواه
بپرسید کاین بانگ و فریاد چیست
سیاهی در پای کهسار کیست
که آمد ز در مرد و شد دار نام
دل شیر پر ز اندیشه رخ زرد فام
بدان هر سه بستند از کینه ره
بدیشان سپه گشت آگنده که
چنین داد پاسخ گک کوهزاد
که دارند رزمم همانا بیاد
کز آن تخم سامند و از پشت زال
به بندند بازوشان از دوال
در این کودکی کشته گرد دگر
و گرنه زمانه در آرد بسر
دگر شیر باشد بدام آورد
همه روز عمرش بشام آورد
زمانه همی کرد بر وی فسوس
گزین رزم روزش شود آبنوس
بجان و تن خویشتن دار گوش
نگهدار ازین شهر مردان تو هوش
بگفت و برآمد بحصن بلند
نگه کرد بر دشت و دید ارجمند
سبکبد بداد او را چشم یلی
بدو نعره زد کاسخر زابلی
همانا ترا مرگ اندر کشید
تو یا خود زمانت بسر در رسید
اگر مرد جنگی برآور نشیب
نه بینی چه دارم ز رزم و نهیب
چو آمد بیابان و را بدبد
ز اندیشه شد چهره آتش بلند
چو گرشسب جنگی و زان دو سام شاخ
کمرگاه باریک و سینه فراخ
ز گردنده گردون نداری خبر
که اخگرت ریزد همی دون بسر
بدو خیره گردید بهزاد گرد
همیخواست بنمایدش دست برد
سپر بر سر آورد و روشن گهر
سپرده دل و جان پیروزگر
بدین بازو و برز از زال زر
گرفتند هر سال ده جام زر
بدو گفت نامم بود مرگ تو
کفن کرد و انجوشن و ترگ تو
بیاید بمانند آهنگران
بگرداند رستم عمود گران
سپر پهن گردید و او را بسر
ببد خیره زو و بزد بید او گر
زمانی برآمد چو آمد بهوش
برون شد از آن زخم مغزش ز گوش
چو زو دید مانا بدین فرهی
بگک در رسانید از این آگهی
در این گفتگو بود با کوهزاد
که آمد خروشی که ای بدنژاد
نه مردیست این دیو زهره بری
بدینکار رو ای سر از هر زنی
که آیم بر فراز که چون پلنگ
نه در ماند آنگه نه کهسار و سنگ
بپرسید کاین کیست کین حشمتست
بدیشان خروشید آن بهر کیست
خروشید مادوم که من رستمم
ز دستان و از نامور نیرمم
شده مست از می گک کوهزاد
از این گفت افکند و مغز باد
ببازی شمردم همه روزگار
ولیکن کنون شد مرا کارزار
بگفت و یکی درع فیروز رنگ
بپوشید بر تن ز نام و ننگ
بگردن برآورد و بر باره شد
برافراز باره بنظاره شد
سپهر روان بر سرش گرد ماه
کل مهر برگرد چون کلاه

رسیدن رستم با میلاد و گشواد بپای حصن

چو بشنید آن نعره را کوهزاد
بلرزید دل در برش بد نژاد
که این نعره نشنیده ام از هژبر
نه هرگز بجوشید بدینگونه بر
بدو گفت کامد سه تن رزمخواه
در این پای کهسار از گرد راه
دو خسته سه دیگر گریزان شدند
چو سیماب در دشت پنهان شدند
بباید یکی مرد دانش پژوه
کز ایشان خبر آوری ای گروه
بیارد در این بزمگه بسته دست
بیاید ز من جای بوم نشست
چو بشنید بهزاد بر جست زود
گک بدگهر را فراوان ستود
بگفت این و پوشید رومی زره
با بر زده از سر کین گره
چو بندی برخش کینه کمر
که بخت جوان اندر آری بسر
بخندید بهزاد از گفت گک
که زینسان هزار ار شماری سبک
دلیری ستاده چو نر اژدها
چو نر اژدها یل چو کوه بلا
چو نامی بدینسان بجنگ آمده
به پیکار شیر و پلنگ آمده

آمدن بهزاد بجنگ رستم و گرفتار شدن او

گوی دید مانندهٔ آفتاب
که از گرمیش چرخ میشد کباب
دو چشم یلی همچو دو جام زهر
بگرداند برزد از روی قهر
همانا برزم فراز آمدی
به پیکار من کینه ساز آمدی
برانگیخت باره هم آندم ز جای
برانگیخت آن گرزه سرگرای
بزد بر سپر زود بهزاد گرز
بپیچید او اش در کوه برز
چو بهزاد افغان از او این شنفت
بدو گفت کاهرمنیت باد جفت
جهانید بهزاد بر روی سمند
بگرآورد بر تهمتن گزند
سپر بر سر آورد بهزاد گرد
تهمتن بیامد بلی دست برد
تکاور ز زخمش ز آمد بپست
همه مهره باره در هم شکست
نشست از برش در زمان شیر مست
دو بازوی بهزاد محکم ببست
که بگرفت بهزاد را کودکی
که پیدا نباشد ز خوردان یکی
چه در دژ گزیدی بیفسان تنگ
که آمد همه نام او عار و ننگ
ترا مرگ آمد چه یابی دگر
نه بند از پی رزم جستن کمر
همه مرز افغان بهنبر زنم
بدین دژ ز کین آتش اندر زنم
گراجوید این چگونه چنین
چه دارد به بر انهمه خشم و کین

شنیدن گک نعره رستمرا و لاف بسیار زدن

همانا که این پور زال است و بس
که سیمرغ باشد ورا یار و کس
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
ز کینه جهان پیش چشمش سیاه
یکی دید مانند آزاد سرو
برخ چون تذرو و میان همچو غرو
جهان را گرفته همی فر او
بخورشید رفته سر پر او

چنین با گک انگشت کافور گشت
سپیده بتابید بر کوه و دشت
تهمتن بیامد بخرگاه و دشت
چو شیری بدامان که بر گذشت
سپه شد همه باده او بجام
تو گفتی هژبر است اندر کنام
همانا که رعد است در نو بهار
و یا شرزه شیریست در مرغزار
سواران با چند تن زان شکار
رسیدند نزدیکی جویبار
ندانم که شیر ند با اژدها
که از رزمشان کس نیابد رها
ببندید دو بازوی سه نامور
که نازید دیگر کس اندر گذر
نباید که گیرد تهمتن ره جنگ
شود تیز چنگال همچون پلنگ
از و خواست دستوری رزمگاه
که سازد جهان پیش ایشان سیاه
سراپا بپوشید زاهن قبای
میان بست بر کین و رزم آزمای
چو بهزاد آراست تن را بساز
بدو گفت گک کای یل رزمساز
ز مردی چه جستی که کار زار
که پرورده غرش بود خواستار
بصورت چو خورشید و صولت نهنگ
بهیبت چو شیر و بجستن پلنگ
ندانی چه جاییست جا اندری
که بهرام یارد کند داوری
تهمتن چو بشنید آواز دژ
برآورد نعره که ای بی‌خرد
ز بس کینه بهزاد آمد بدر
غریونده مانند غرنده ببر
بیالا بلند و ببازو قوی
سر و سینه در بر همه پهلوی
پس آنگه بدو گفت نام تو چیست
که خواهد که مرگ بر تو گریست
نمایم تو گرز آورد گاه
بحسرت را دهم آگهی از کلاه
چو رستم ورا دید گرز گران
بزد و امن پهلوی در میان
بخندید رستم ز گرز گران
که اینست پیکار افغانستان
چه نامی گرا اینگونه کوششی بجنگ
قوی بالی و با فر و هوش و هنگ
تهمتن عمود فریدون شاه
بگردن در آورد دل رزمخواه
بزد بر سرش گرزه کاد سپاه
که او آتشین پیچد و کوه و غار
ز زین اندر آمد بروی زمین
بیفتاد بیهوش مرد گزین
میلاد بسپرد بهزاد را
فرو بست بازوی بیداد را
نتابید با او بمیدان جنگ
سر و نام او ماند در زیر ننگ
بدزدی ببستی همیشه کمر
ز نامردمی بسته این هکدر
برون آی ورنه بخورشید و ماه
بتاج و تخت منوچهر شاه
چو آواز رستم بگوشش رسید
تو گفتی که هوش از سرش بر پرید
بدو دید مانا گک بدنام
سواریکه با رزم و کینست رام
ترا جوید و استاده بدشت
چو او شیر هرگز بابن کُه گذشت
بفر بود کاربند چشم بسلیح
نشاید که جویم نشاط و مزیح
فرستاده زالش سوی جنگ
نداند که آید بکام نهنگ
عمودی بمانند یک لخت کوه
گراو کوه البرز گشتی ستوه
سراپای در زیر آهن نهان
ز چهرش بود از فر مهان
بدل گفت آنگه گک کوهزاد
ندارم چنین تو چه هرگز بیاد

یکی نعره زد همچو ابر بهار / که ای مرد خیره سر دیوسار
که بنمودت این راه و رسم جنگ / که افکند جانت بکام نهنگ
چو آواز کک را تهمتن شنید / نگه کرد بر کوه و او را بدید
نمودی بکردار چون کوه زرگ / بچنگال شیر و بحمله چو گرگ
چه افزاید از گفتگوی چنین / تو بر آسمانی و من بر زمین
بسی رزم دیدم بهر جایگاه / یکی هم نگه کن در این کینه‌گاه
یکی رزم سازم در این رزم گوه / که گردد همه کوه خارا ستوه
همه سنگ کهسار از آن تو سیاه / به نیزه و دراز متوره بکند خار
یکی اژدها دید پیچان ز کین / دو چشمش پر از زهر و ابرو پر چین
چو بیننده کسی پیش چشم / گواهی دهد دل در آنجا بخشم
صف‌آرا که تکمش از اژدهو / بگردن قطاس از دم خود فرود
کشیدند صف زیر کوه سیاه / فرو مانده از گردش روزگار
برانگیخت کهزاد اسب نبرد / برستم چنین گفت کای بند مرد
بلا باز گو تا چه نامی بنام / ترا حاجت از کوه مر با کدام
مرا بهر مرگت فرستاد زال / که در خاک آرم تن بدسگال
بخندید از گفته اش کوهزاد / برآورد نعره بر او رو نهاد
بینداخت بر چرخ شد ناپدید / کس آنرا بر روی گردون ندید
بگرداند کهزاد گرز گران / سوی رستم آمد چو آهنگران
چو زد گرز بر تارک پهلوان / بپیچید و پیچید کهزاد از آن
دو دستی بزد گرز را بر سرش / که لرزید آن کوه تن پیکرش
برآورد شمشیر تیز از نیام / بدو گفت کای گهر پور سام
تهمتن بیازید چنگال شیر / سر قبضه بگرفت مرد دلیر
بکشتی گرفتن گشودند دست / بمانند پیل و چون شیر مست
هر آنکس که از مشت آمد بزیر / چو نخچیر از چنگ درنده شیر
بغلطید در خاک و رفتش هوش / بیفتاد بر جای بیهوش و توش
نگه کرد او را استاده بدید / که میخواست از تن سرش را برید
چنین داد پاسخ کک کوهزاد / که هرگز چنین من ندارم بیاد
همه مال و اسباب این بزم و فر / کنیزان مهروی با تاج زر
ازین دشت و خرگاه افغان گروه / هزار از سواران این دشت و کوه
ازین رزم و کین دست کوتاه کن / سوی خان دستان ز کین راه کن
وگرنه مرا لشکر صد هزار / در این دشت هستند نیزه گذار
چو بشنید رستم بخندید و گفت / که چندین چه باشی به [illegible]
بده دست بند مرا بی گزند / در گفتگوهای ناخوش ببند
چو این کرده باشم نخواهم لشکری / ببندم کمر تا که جان لشکری
دگر ره بکشتی گشودند چنگ / یکی همچو شیر و دگر چون پلنگ
ازان رو دگر آینه از غبار / بردن آمد و شد جهان زیر بار
بدستان سام آمد این آگهی / که شد سیستان از تهمتن تهی

دگر دید کک در سراپای اوی / بدندان لب زیر خایید اوی
ندانی چه جایست این برز کوه / از او گشت سام نریمان ستوه
یکی اژدها دید بازو سطبر / تن کوه و صورت بسان هژبر
بدو گفت رستم که ای زشت شوم / که ویران شد از شومیت مرز و بوم
همی گوش من نشنود بانگ دو / فرود آی و بنگر تو بازوی نو
غریوی برآورد کهزاد شیر / که ای بدگهر پور زال دلیر

فرود آمدن کک کوهزاد از کوه و نبرد نمودن با رستم

ز کینه لبها برآورده کف / نمودی چو کوه گرانش بکف
کشیدند بهر کک کوهزاد / ستوری بمانند تند باد
از او رستم پیلتن خیره گشت / نشست از برش کک و در آمد بدشت
همی گفت هر کس که این پهلوان / شگفتی دلیریست از گوان
کسی سوی کک کز چرا آمد بجنگ / پیاده گر آید که ماندش تنگ
بدو داد پاسخ که فرزند زال / منم ای تو فرتوت بسیار سال
ز تو باژ خواهم همه باژ و ساو / که بردی تو هر سال چرم گاو
سنانی بد انگشت چو آذرگشسب / درانداخت کک را بدر از اسب
بپیچید کک را بدل تیره دود / بزد دست و برداشت از جا عمود
بسر بر زد آورد فرزند زال / کک بدگهر باز بگشاد بال
بدانست کو را چگونه است زور / ازو گرد شد ناگهان تیره مور
دو دم گرز بگشاد چون تیغ زد بست / کمرگاه اسب تکاور شکست
دگر از کف رخم شمشیر تیز / ببینی که چونت روز ستیز
نداد او شد کک ز بس زور دست / ز نیروی ایشان تیغ و دسته شکست
بکشتی گرفتن در آمد نخست / گشادند بازوی پیکار جست
بسی مشت زد و بدل شد ز کین / بلرزید در زیر ایشان زمین
زمانی بیفتاد بر جای کک / گرانی مغزش همه شد سبک
بدو گفت رستم چه داری دگر / بمردان نمای آنچه داری هنر
ز مشت است این زخم گرزت بسی / ندیدم چنین دست و زور کسی
ز زیرک غلامان چینی و روم / که دارم ز هر چیز در مرز و بوم
کمربسته آیند یکسر براه / چو نزدیک دستان چو نزدیک شاه
نتابم بمیدان نبرد و جنگ / که پیری مرا کرده کوتاه چنگ
اگر میزنم حمله از کوه و دشت / درآیند چون سیل بر رود و دشت
کجا گیرم از تو بدینسان فریب / در چاره گویی چو دیدی نهیب
چو بستم ترا نزد دستان برم / بنزد مه زابلستان برم
دگر اندرین گفته داری درنگ / بمردی کمر بند کینه نهنگ
گرفتند مر یکدگر را میان / بمانند پیل جنگی دمان

آگاه شدن زال از رفتن رستم بجنگ کک

چه داری بدینگونه چندین خروش / همانا خرد نیست خوش آید بگوش
کنون هم تو جویی در این کوهسار / چرا کرده رای این کارزار
سیه چهره و ریش کافور گون / دو چشمش بمانند و طاس خون
چه داری بدینگونه لاف و گزاف / هنرها بدار از مرد جنگی نه لاف
چه بینی ندانی که مرد آهن آی / در این کوه پایه برای چه آی
چه تازی بر این دست و زور نبرد / اگر چرخ باشی در آیی بسر
بگفت و در آمد کک کوهزاد / چو پر اژدها سوی او رو نهاد
چو آمد فرود از که آن تیز چنگ / بدندان بر و یال غران نهنگ
برستم نگه کرد و خیره بماند / دو چشمش ز دیدار تیره بماند
نگاور سمندی بجستن چو برق / شده غرق آهن رستم تا بفرق
سواران ز در یکسره تاختند / بگردون سر نیزه افراختند
ندیدند یکتن کسی کام ازین / بگردون رسید در جهان نام ازین
چرا ایستوار است پای ملست / کجا نامور باره کابلست
تهمتن منم پور دستان سام / سر سرکشان رستم خوبکام
همه باژها باز گیرم دگر / برم مر ترا از تن شوم سر
تهمتن سر نیزه بگرفت زود / به نیروی مردی ز چنگش ربود
برانگیخت چرمه کک کوهزاد / سوی رستم پیلتن رو نهاد
بزد بر سر گرز و برخواست گرد / رخ و چهره چرخ شد لاجورد
تهمتن برآورد کوپال سام / یکی بر خروشید و بر گفت نام
بیفتاد کک از ستور سمند / ز جا جست و بند کمر کرد بند
سپر بر سر آورد مرد جوان / بزد بر سرش گشت چون ناتوان
پیاده بهم اندر آویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
ببستند عهدی که در کینه گاه / بمشت اندر آیند زیر رزمخواه
تهمتن یکی مشت پیچیده سخت / بزد بر بنا گوش آن تیره بخت
چو با هوش آمد کک کوهزاد / ز بیم تهمتن دو دیده گشاد
کجا رفت آن نیروهای هوی / بیک مشتم ایدر رها دیدی
یکی پند من را بشنو ز من / ایا نامور رستم پیلتن
همه چرم گاوان سراسر بهم / اگر بشمری تاج بر سر نهم
بهر سال چندانکه خواهی بهم / دو صد گنج ازین پادشاهی دهم
تو هم نوجوانی دلیری مکن / رخ بخت خود را ز زر بر مکن
برآرند در جنگ از تو دمار / شوی کشته ناچار در کارزار
اگر زانکه خواهی بیابی رها / ز چنگ دم این نر اژدها
ببینند گردان لشکر ترا / بمردی ببندند یک یک مرا
ز پیکار کک رخ بجست باز / بیامد سوی رستم زرفشان
بسی گشت کوشش میان دو تن / نیامد از ایشان یکی را شکن
فلک را در این بام نیلی سرشت / در ایوان فکندند زرین خشت
نهانی شده سوی پیکار کک / که بر هم زند گرم با زال کک

پیاده روان گشته سوی نبرد / ز بس بوده جان دلیران بدرد
دگر مرد جنگی نیست کس در جهان / بدانید بر زابل و افغانیان
بگفت و بپتیره برآورد خروش / همه سیستان زو سر پر خروش
سوی دشت خرگاه با دستان فش / عنان بپیچ از تاختن بر مغافت
و گر کشته شد رستم پیلتن / بسوزم ز افغان همه انجمن
بگفتند لشکر که ای پهلوان / بیزدان جان بخش فرخ روان
بتازیم خود را بر ایشان ز نیم / همه گردن پشتشان بشکنیم
نشست از بر زین زر زال زر / کلاه مهی بر نهاده بسر
ز زابل برون رفت دستان سام / سر تیغ او اژدهای بنام
همه شب همی راند تا روز پاک / سپیده گریبان شب کرد چاک
چو شد کار کهزاد زینسان دراز / بدانست کامد زمانش فراز
بتابید صحرا و هامون و دشت / تو گفتی که آتش از و در گذشت
برستم چنین گفت کای نوجوان / ز کشتی نماندست هامون تو آن
بیزدان دادار پروردگار / ببزم و برزم و بدشت شکار
ندارد کسی پای با تو بجنگ / ندری بچنگال چرم پلنگ
ز کشته بسی دشت کرد چو کوه / بسی کوه از زور من شد ستوه
کنون بر هم کرد گو تا دو دست / همه مهره پشتم بر شکست
رها کرد کهزاد را یکزمان / بدانست کهزاد کامد زمان
خروشید رستم بدو گفت باز / نشستن چه داری بار زمسان
چو بشنید کهزاد آراست رزم / هم آورد او رزم او بود بزم
نهاده سر اندر سر یکدگر / چو شیران جنگی گرفته کمر
تهمتن یکی گرد بر سوی گرد / که چون شد زمانه از و لاجورد
درفشی چو سیمرغ والا سفید / کشیده سرش سوی تابنده شید
همه دشت خرگاه لشکر گرفت / جهان رزم پیکار را برگرفت
بفرمان تو تابد از چرخ هور / پدید آید از تیغ تیز تو نور
نخواهم بد یاری من کند / که بیچاره زین کار دشمن کند
چو دستان نگه کرد بر پیلتن / که پیچیده در کشتی اهرمن
چو شیری که بر باید از جای گاو / و با شاه بازی برزم جکاو
ببستش دو بازو بخم کمند / سر و گردن کنگ درآمد ببند
جهان زان شد از مردیت آراست / نه بیند زمانه دگر کم و کاست
جهانی رهانیدی از این ستم / ز چنگال این اژدهای دژم
نترسیدی از داور داوران / که بستی سر ره بکاروان
کنون چون زمانه فراز آمدت / ببند تهمتن بسر آمدت
بسی بر گذشتت بسیار سال / نبودم ز گردان گیتی همال
چو زال این سخنها از و شنود / بگردان زابل یکی بنگرید
برآمد خروش از دلیران جنگ / یکی حمله کردند همچون نهنگ
بهر سو سری بود در خاک و خون / تن بیکسالان همه سرنگون

چو بشنید دستان بلرزید سخت / ز پیکار آن دزد برگشته بخت
جهان پیش من تیره گردد همه / نه دیگر ترشان خواهم و نه رمه
اگر بسته لشکر درآمد چو کوه / ز زابل دمادم گروها گروه
گر رستم ابا کوه کان شد بجنگ / بوژه بکام دلاور نهنگ
بسی خواهم از شهریار جهان / نمانم که این جنگ ماند نهان
اگر کشتن ما نیم ما از نوح / از ایشان بر زابل درآرم کوح
سو شد دستان بیام ستور / سلیح نبردان پی کارزار
ز لشکر گزین کرد پنجه هزار / سوار و پیاده همه نامدار
سوی دشت خرگاه آمد سپاه / از ایشان بر او غارت جهان سیاه
چو خورشید تابان برآمد ز چرخ / جهان مهر گردان درآمد بچرخ
بتابید با پهلو نیمروز / چو خورشید گردید بر نیمروز
سلیح نبردی در اندشت گرم / تو گفتی که گردید چون موم نرم
امان ده که تا زم سوی انجمن / پس آنگه بکشتی به بندم کمر
که هرگز ندیدم ببالا نهنگ / نه نر اژدها و نه جنگی پلنگ
بسی بوده ام پهلوان جهان / اگر بسته چشم کیهان نهان
بسی زین تهی شد ز زرم بجنگ / بسی سر کشیدم به نیروی جنگ
به چشم ز نیروی تو در نبرد / ز جانم برآورد یکباره گرد
بیامد سوی چشمه کهزاد شیر / زمانی برافتاد در آبگیر
چو امید داری و در هستی / درنگی شده از پی گیتی
سوی دشت کشتی گرفتند سخت / زره شد ز بس و رسان لخت لخت
چو خورشید گردید بر چرخ راست / همی مردی کنگ نیروی کاست

رسیدن زال زر از سیستان بمدد رستم

چو رستم نگه کرد دستان پدید / بمانند دریای چین بردمید
تو دادی نیاکان ما زان هنر / اگر بستند در رزم دیوان کمر
بگفت و بدو دست او را گرفت / گرفت و کشیدش گو نامور
برانگیخت جنگ نبردش ز جای / فتد پیش پور نبرد آزمای
ربودش ز جا رستم پیلتن / بر زال بردش سوی انجمن
چو دستان چنین دید شادی نمود / برستم بسی آفرین بر فزود
گر از میان سر شیر ارژنی / نه گرشاسب کرد این نه سام نیرم
پس آنگه چنین گفت با گو نژاد / که ای دزد خیره سر بد نژاد
گرفتی همه مال مردم بزور / بکیره چنین گشت بخت تو کور
خدای جهان کرده گنج و زرت / چو بد داد چونی بگردد بخت
ز سام و نریمان گو کور بخت / بگرشسب جنگی پیکار خواه
بگفتا چو دارید اندر کشید / بدزدان افغان تهمتن سر کشید
کشیدند شمشیر زیر آمد / فتادند در دامن کوهسار
چو مرغی که او داد چلید ز خاک / ربودند از آن بدنشان خاک کین

بدل گفت دستان که در کارزار / اگر کشته شد رستم نامدار
اگر من بتازم شود کار خام / همه صبح مردیم گرد و چو شام
بدیشان چنین گفت پس زال زر / سپاهم بدرگاه پیروزگر
اگر زنده دیدم من او را دگر / سپاسم بدرگاه پیروزگر
مرا اندرین رزم یاری کنید / درین درد و اندوه کاری کنید
از آن پیش ترکان گو پیلتن / درآمد بخنجر کیاسان اهرمن
نگهبان ز گرشاسب پشت شیر / همان تیغ گو زنگ شاه دلیر
سپیده دمان کو بر شد بشست / برآمد نماند آذرگشسب
زمین گشت جنبان ز لرزان هوا / شده مرگ بر جان افغان گوا
تهمتن بکشتی دو روز و دو شب / به پهلو و با کنگ برنج و تعب
همه دشت کهسار گرما گرفت / زمانه ز خور رنگ صفرا گرفت
فرو ماند از تشنگی گو بتاب / همه کام او خشک و لب پر ز تاب
که شد جانم از تشنگی چاک چاک / تنم شد کباب اندرین گرم خاک
تو از چرخ گردان بیوفت بسیر / همی کم دری و نجوئی گریز
بسی رزم کردم بهر کارزار / بسی پاره در شد زمین خوار زار
بسی سال شد تا کمر بسته ام / بسی پهلوانان که من خسته ام
بخندید رستم ز گفتار کنگ / سخنهای او داشت کمتر سبک
بخورد آب و روی آن پلید و سر بشست / زمانی در افتاد از پای پست
بخنجر کشتن و سفت خاره دست / که زنگی ترا زنم کی بیچاره مست
همی زور کرد این بر آن آن برین / ز خون گل شده دشت او ردکین
زناگاه برخواست گرد سیاه / که تاریک شد چشم خورشید و ماه
برون آمد از گرد فرخنده زال / بخورشید رخشان آورده یال
پس پشت پنجه هزار از یلان / پیاده همه تنگ بسته میان
بنالید در پیش جان آفرین / که ای از تو برپا سپهر برین
مرا هم یکی فره و زور بخش / بمیدان کین تابش هور بخش
همیخواست کاو را ز جا بر کند / سبش پدر بر زمینش زند
تهمتن بیازید دو پای کنگ / گرفت و ربودش بمیدان جنگ
بپیش سپهبد بزد بر زمین / نشست از برش همچو شیر عرین
بدو گفت کای پهلوان جهان / سر نامداران چراغ جهان
همه دوده سام افروختی / دل و جان بیدادگر سوختی
چه کردی ز بیداد بر سیستان / ز تو یاد دارم بسی داستان
چگونه گرفتار گشتی به بند / بچنگال این کودک ارجمند
بدو گفت کهزاد ازال پیر / چنین است گیتی بهر دار و گیر
کنون چون زمانه در آمد بسر / گرفتار گشتم بدست پسر
نمانند تهمتن درین رزمگاه / نخواهم که مانند افغان سپاه
بکشتند چندان در آن کارزار سنگ / که از خون زمین گشت شنگرف رنگ
فکندند در دشت یک یک بتیغ / که بر بسته گردید بر چرخ میغ

چنین تا شب تیره اندر رسید ❊ ازان بدسگالان بکس اندر رسید
همه شب پیاده تهمتن همی ❊ بسر برد و دستان فرخنده پی
همه تیغ در گردن سرکشش پیش ❊ همه گرگ جنگی شده همچو میش
نه پیچیم دیگر ز فرمانت سر ❊ نه بندیم دیگر بهر کس کمر
بدژ در شد آن پیر فرخنده رای ❊ چو کاخ شهنشاه دید و سرای
کنیزان ماننده تابنده ماه ❊ غلامان چینی همه با کلاه
پس آنگاه در با کندند پاک ❊ برآمد ازان دژ یکی تیره خاک
ز کهسار برگشت چون زال زر ❊ سوی سیستان اندر آورد سر
سوی شهر آمل بدرگاه شاه ❊ بیامد ابا خواسته زر و خواه
منوچهر را چون رسید آگهی ❊ بخندید ازان فر شاهنشهی
ندیدست چشم زمانه چنین ❊ که ده ساله کودک گشاید کمین
بیاراست بزمی بآیین جم ❊ همی شه ز شادی نگنجد بخم
همه لشکر شاه ایران زمین ❊ کسانی که بودند جویای کین
بدیدند گل را جهان بسته دست ❊ گروهی ز افغانیان کرده بست
همه راه فرش و درم بود و عود ❊ کشیدند از بهر سالار نو
منوچهر شه بر رخش بوسه داد ❊ ز دیدار رستم شد شاه شاد
بمیدان پل دو دار بلند ❊ زدند از پی تیره دزد برند
چنین تا سه مه بود آویخته ❊ همه پوست از تن فرو ریخته
شهنشه برستم قبائی بزر ❊ ابا طوق زرین و تاج و کمر
نیامد سر مرغ و ماهی بخواب ❊ ازان بزم و آواز چنگ و رباب
مرا دل ز دستان بسی تنگ بود ❊ که دارا و مهراب بد رنگ بود
جهان از تو تازه کرده چهر ❊ چو خورشید بر اوج گردان سپهر
بر انداختی این گلگ بدنژاد ❊ که چون او بلائی ز مادر نزاد
که یارد کند جز تو ای پهلوان ❊ بمانی بسی سال و ماه ای جوان
نوندی فرستاد و گردی دگر ❊ چو بشنید سام یل پرهنر
یکی هفته با جشن و باده بود ❊ شب و روز جام طرب میفزود
هوس کرد بر دیدن پیلتن ❊ هم آنگاه آن گرد لشکرشکن
هم آنگاه از جای برخاستند ❊ پذیره شدن را بیاراستند
چو نزدیک شد رستم شیرزاد ❊ برفت و روان سوی او بوسه داد
برفتند تا بر سر تختگاه ❊ تهمتن بپرسیدش از گرد راه
پس آنگه ره گرگساران گرفت ❊ ز کار زمانه شده در شگفت
جهان را شگفتی فراوان بود ❊ خنک آنکه از وی تن آسان بود
الا ای برآورده چرخ بلند ❊ چه داری به پیری مرا مستمند
همی زرد گردد گل کامگار ❊ همی پرنیان گردد از رنج خار
نگه دار در دهر ما تا کنون ❊ همی ریخت بر درد تا زار خون
هرآنگه کزین تیرگی بگذرم ❊ بگویم جفای تو با داورم
چنین داد پاسخ سپهر بلند ❊ که ای مرد گوینده بی گزند

فرود آمد از اسپ دستان سام ❊ سراپرده زد زال و برداشت جام
چو شد روز روشن از آن پهن دشت ❊ بدیدند هر سو که لشکر گذشت
بر زال زر پورش آراستند ❊ زبانها بلابه بر آراستند
دهیم آنچه خواهی ز بار و ز ساو ❊ بهر سال آریم ده چرم گاو
بهر کنج گنجی دگر یافتند ❊ بهر سو در آن کوه بشتافتند
ز دیبا و دینار و خز و سمور ❊ که آورده بودند از راه دور
همه دژ بگردند زیر و زبر ❊ چو گشت آن بنا تخته بر خاک سر

برگشتن زال از قلعه کوه سپند و رفتن رستم یل بطرف سیستان

ببندد دو بال گلگ بدنژاد ❊ چنان از دو اهرمن بدنژاد
برون رفت نوذر خود و کوس و پیل ❊ پذیره شدش مرد و ژنده پیل
همه کیوکان و دگر شاوران ❊ چو فرهاد و ارتش نام آوران
همان دزد بهزاد و گرشه کلاه ❊ بدیدند در بند آن بدنهاد
و را قارن آنگاه در بر گرفت ❊ سوی منوچهر شد پس شگفت
نهادند زیرش یکی تخت زر ❊ نشست از برش رستم نامور
چو بهزاد و گرزاد را آن رسید ❊ شگفتی همیماند هرکس که دید
ازان پس نشستند شاه و سپاه ❊ بدیدار رستم یل رزمخواه
همه دشت خرگاه و پرده سپرد ❊ که او بود سالار با دستبرد
سراه شاه جهان بر نشست ❊ گرفته همان دست رستم بدست
ولیکن چو تو آمدی در جهان ❊ دلم شاد کردی همی در نهان
تو آنکه نبود هم آورد تو ❊ نیابند شیران پی گرد تو
نهیبی تو او را به نیروی دست ❊ بابا کشیدی چو پیلان مست

نوشتن زال نامه فتح رستم بسام

که رستم گلگ دزد را کشت ❊ شد آن پهلوان زادلیری شگفت
ز شادی در گنج را باز کرد ❊ ز هر سو بخواهنده آواز کرد
روان شد ز زابلستان پهلوان ❊ که بیند بروی دلیر جوان
برفتند با رستم پیلتن ❊ رسیدند نزدیک آن رزم زن
بپرسید سام یل از کار اوی ❊ ز کار گلگ جنگ پیکار اوی
همی دست بردند دستان شدند ❊ ز رستم سوی ما دو تن شتابیدند
دو فرزند را کرد بدرود و رفت ❊ ز دو دیدگان آه و ناله گرفت
گذشتیم از رزم و پیکار و جنگ ❊ که از رزم و کین بر دم بد بسنگ

در پند بیوفائی جهان

دو تا گشت آن سرو تابان باغ ❊ همی تیره گشت آن فروزان چراغ
وفا خرد نیست نزدیک تو ❊ پر از رنج از رای تاریک تو
بنالم ز تو پیش یزدان پاک ❊ خروشان بسر بر پراگنده خاک
چرا یابی از من همی نیک و بد ❊ چنین ناله از دانشی کی سزد

نشستند و بزم می آراستند ❊ همه رود و رامشگران خواستند
هزاران ز افغان و لاچین سپاه ❊ گروهی رسیدند سر بی کلاه
که با بیکیان هم از رهبری ❊ اگر بخشش آری گر سر زنی
بدیشان ببخشود دستان سام ❊ سوی کوه برداشت آنگه خرام
ز در و ز یاقوت و لعل و گهر ❊ کلاه و قبا و ز تاج و کمر
بدست اندر آورد دستان سام ❊ ابا فرش زرین کنیز و غلام
چو زان قلعه دژ اثر وا نماند ❊ روان گشت زال و از آنجا براند
تهمتن نشست از بر ژنده پیل ❊ ابر تخت فیروزه مانند نیل
همان گلگ بدبخت و بهزاد دزد ❊ همه مال دزدان گرفته بمزد
که در عهد من رستم نوجوان ❊ ز مادر نزاده شود پهلوان
همه شهرها جمله آیین ببست ❊ منوچهر بر تخت زرین نشست
برافراخته کاویانی درفش ❊ همه نامداران زرینه کفش
پیاده همه پیش باز آمدند ❊ بر پیلتن در نماز آمدند
بر رستم همه آفرین خواندند ❊ ازان رزم خیره فرو ماندند
تهمتن بسوی منوچهر شاه ❊ بیامد ببوسید چون پایگاه
بفرمود اندر زمان شهریار ❊ که گلگ را آمد بر او خوار
که ده ساله کودک چنین کار کرد ❊ با فغان سپه رزم و پیکار کرد
بما روز رزمی بیاراست نو ❊ بیامد جهان پهلو سرو رو
شب و روز با باده و نای و رود ❊ بگردون برآمد همی دود عود
بدو گفت خندان که ای پیلتن ❊ نباشد بگیتی چو تو رزم زن
خوشا پادشاهی که هنگام تو ❊ نشستند بر تخت بر نام تو
ز پیلی بمشتی برآری تو گرد ❊ نباشد بگیتی ترا هم نبرد
نبوده است هرگز بدنیا دلیر ❊ ز مادر نزاده بغرنده شیر
ز رزم گلگ و ز رستم بتور ❊ بسام یل آنگاه پس زال زر
چو آگه شد از رستم و کار رزم ❊ ز شادی بیاراست آنگاه بزم
یکی گنج بخشید با هر کسی ❊ بجان آفرین کرد نو بر بسی
وز آنجا همی رفت تا سیستان ❊ خبردار شد زال گیتی ستان
چو نزدی هم رسیدند آن انجمن ❊ بپرسید شان پهلوان تهمتن
گرفتش بر در زمان سام گرد ❊ بر او آفرین کرد و با خود ببرد
بسر برد یکماه سام دلیر ❊ ابا زال و با رستم شیرگیر
درآمد دل زال و رستم بغم ❊ برخساره راندند از دیده نم
دل شهریار جهان شاد باد ❊ ز هر بد تن پاکش آزاد باد
چو بودم جوان برترم داشتی ❊ به پیری مرا خوار بگذاشتی
مرا زر برف شد کوهسار سیاه ❊ همی لشکر از شاه بیند گناه
مرا کاش هرگز نه پروردیم ❊ چو پرورده بودی نیازردیم
ز هر پی مرا افگندی بد دهر ❊ بمن باز داد از گناهش دو بهر
تو از من بهر بار به تر بری ❊ روا از بد انشش همی پروری

خور و خواب رای و نشستی ترا   بنیک و بد راه و دستی ترا
یکی آنکه هستیش را راز نیست   بکارش انجام و آغاز نیست
بیزدان گرای و بیزدان پناه   بی اندازه زو هرچه خواهی بخواه
کنون پادشاه جهان را ستای   به بزم و برزم و بدانش گرای
جهاندار بوالقاسم پرخرد   که رایش همی از خرد برخورد
شهنشاه ایران و زابلستان   ز قنوج تا مرز کابلستان
سپهدار چون بوالمظفر بود   سر لشکر از ماه برتر بود
همیدون سپهدار او شاد باد   دلش روشن و گنج آباد باد
بمهنی بدین داد و نیکی گمان   که او خلعتی یابد از آسمان
نگه کن که این نامهٔ جاودان   درفشی شود بر سپهر بخردان
ستم نامهٔ عز شاهان بود   چو درد دل بیگناهان بود
کجا آفریدون و ضحاک و جم   مهان عرب خسروان عجم
کنون بشنو از من تو ای رادمرد   یکی داستانی پر آزار و درد
که از بهر شیران توران زمین   چه آمد بروی سپهدار چین
خود و نامداران چین سربسر   پر از درد و جان پر ز گرم جگر
بر چشمه ساران فرود آمدند   یکی ساعت از رنج دم برزدند
کشیده برو ساعد و یال برز   درخشنده در دست مانند گرز
چو افراسیاب شه انسان بدید   به پیران ویسه یکی بنگرید
نه سام نریمان نه گرشاسب بود   نه گوشیدان نیز چون من شنود
بگفت این و آهی ز دل برکشید   که کردار دریا دلش بردمید
چو بشنید رومین پیران چنین   بیاید بنزدیک برزو دلیر
جهاندار افراسیاب دلیر   که روبه رباید ز دندان شیر
جهاندار داراو دادآور راد   که روزی ده بندگان کمتر است
خروشید رومین و گفت ای بس   نگوید سخن را بد نیکو ز کس
ز فرمان شه رستا بان سرست   که شمشیر یابی تواند رخورست
هرانشاه کو داد گیتی برود   بهر دو جهان شاه و سرور بود
سیاوش که از شهر ایران برفت   پناه از جهان نی کر او گرفت
بدز خشم فرمود تا بی گناه   سرش را ببرید چون کینه خواه
هرانخون کزین کینه شد ریخته   بد انگشتی او باشد آویخته
بدان تا زند بر سر و یال او   ز بالاش خون اندر آرد بروی
بترسید رومین ز بیم جان   به پیچید از و روی شد ناتوان
دم اسب در دست آن نامدار   بماند و بیفتاد در رو چنین زار
از نبرد جنگی نماید جهان   که در دیده رستم از دستان
تو دانی که از دانش آگاه نیست   بنخچیش هامان شاه و چاکر یکی است
از آن پس کرسیوز دیو خوی   چنین گفت کآن شاه آزرمجوی
چو بشنید گرسیوز تندخوی   بیاید خرامان بنزدیک اوی
بنرمی بدو گفت کای نامجوی   چرا بر فروزی ته بیهوده روی

بدین هرچه گفتم مرا راه نیست   خور و ماه زین دانش آگاه نیست
ستایش من از داد تو چون یکی بنده‌ام   پرستندهٔ آفرینندهٔ ام
جز او را مخوان کردگار سپهر   فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر

در صفت شاه محمود

بر او آفرین‌ها و بر لشکرش   چو بر خویش و بر دوده و کشورش
که پیروز نامست و پیروز بخت   از و سر بلندست دیهیم و تخت
چنین تا بپایست گردان سپهر   ازین تخمه هرگز مبرّاد مهر
که هرگز نگردد کهن در برش   بماند کلاه کئی بر سرش
کیومرث را تخمه کرد آفرین   که خوانند هرکس بر او آفرین
بماناد تا جاودان یک گهر   هنرمند با دانش و دادگر

حکایت سوم سرگذشت برزو پسر سهراب و رسیدن افراسیاب شبگان زمین و دیدن او برزو را و برانگیختنش بجنگ رستم

شه ترک ناگه یکی بنگرید   کشاورز مردی تن آور بدید
قوی گردن و سینه و بر فراخ   تنش چون درخت و بازو چه شاخ
بدان نامداران چنین گفت پس   کزایشان ولا در ندیدست کس
ستاده است زانگونه بر تر بهشت   کزایشان سپاهی بر او برگذشت
برومین چنین گفت تا زین میان   مر او را بیاور بنزد من دمان
بدو گفت ای مرد دهقان نژاد   چه باشی در این دشت ای آنکراه
چو بشنید برزوی آزادی   چو گلبرگ بفروخت از رازنی
چگونی کنون گفت تور خشنگ   چرا آمدست او بدین راه تنگ
نبیرهٔ فریدون تاج و نگین   سر سروران شاه توران زمین
ز دانا شنیدم بهر روزگار   که فرمان شه را ندارید خوار
نه این بخرد کز خرد دور شد   روانش بر و بوم مزدور شد
پذیرفتش او را به تیمار خویش   که هرگز نیاردش آزار بیش
کنون تا جدا شد سر او ز تن   بتوران نیابی تو با شوی زن
مرا بخت یار است و شایم جدا   ندارم جز او شاه در دو سرای
سبک برزوی شیردل بر جهید   بیازید بازو بسان پلنگ
کشاورز دنبال اسپش گرفت   به تندی همه دشت ماند شگفت
جهاندار از دور دید آنچنان   به پیران چنین گفت کای پهلوان
کسی این دو بازو و این کتف و دوش   ندیده بچشم و نه بشنیده گوش
بدین تندی و تیزی و زور و کام   سر ژنده پیل اندر آرد بدام
بنرمی بیاور بنزد منش   بچربی بدام آوری گردنش
ورا دید آشفته چون پیل مست   یکی پیل مانند گرزی بدست
کسی را بیند دشت پیکار جست   همان میهمان نزد کس خواسته

از و خواه راحت کزو آفرید   شب و روز را تیر و دین آفرید
نگردم همی جز بفرمان وی   نیارم گذشتن ز پیمان وی
دگر بر علی و محمد درود   ببارانش بر هر یکی بر فزود
سر فتنه از محمود فرخنده رای   کزو نیست نام بزرگی بجای
همی باد تا جاودان شاد دل   ز رنج و غم و کینه آزاد دل
جهاندار سالار او سر بسر   کزو شاد ماندست گردنده عصر
همیشه تن شاه بی رنج باد   نشستش همه بر سر گنج باد
پدر بر پدر و پسر بر پسر   همه تاجور باد و پیروزگر
سرش سبز باد و تنش گرد نه   سرش سبز بر گذشته ز چرخ بلند
کند چرخ منشور او را سیاه   ستاره بخواند و را ... شاه
نباشد کسی در جهان یادگار   همه نام نیکو بود یادگار
ز گیتی سپنجی و خرم کامش   نوشته بر او تنها نام خویش
بدانگه که برگشت افراسیاب   ز پیکار رستم دلی پر شتاب
بدان راه بیره سر اندر کشیدند   گریزان ز رستم شبگان رسید
چو پیران و گرسیوز و شاه چین   رسیدند نزدیک شبگان زمین
ستاده بدان دشت همچون   زمین همچو کوه و بحر و خون
بدان پهلوی بازوان پر از   همی شاخ بشکست آن سرفراز
مرا سال بگذشت بر چارصد   ندیدم چنین مرد در زیر گرد
نیامد ز بار دلش هیچ باک   چه نامی نشستش چه گشت خاک
بدانم بدانم که تخمش ز کیست   چه گوید بدین دشت از بهر چیست
نه چین و ماچین همی خواندت   بدان تا ازین رنج بر ما نهید
برومین چنین گفت کای بخرد   نیاید ترا خنده زین گفت خود
نیایم بگفتار نوشش وی   که آئیم ز بهر بدگمان پیش اوی
تو یزدان نگر روی برتافتی   گر اینگونه گفتار را یافتی
چه رومین چنین گفت برزوی گرد   بدو گفت کای مرد بی ارز ازرز
چه دانش بود ما جهان تاجور   که باشند همه سال بیدادگر
بگفتار گرسیوز شوم روی   گران کرد بیهوده یال و گوی
دو بهره ز توران زمین کنده شد   بسا شهریار کزین بنده شد
چو رومین شنید این از استیند   بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدان تا رباید مر او را ز زین   بخواری در آرد بروی زمین
ز نیروی فرخنده بخت جوان   نگاه و بروی اندر آورد دوان
نه از مردمست این ز اهریمنست   من ایدون گمانم که بخت جنیست
گمانم که روز نبرد این دلیر   تن و یال رستم در آرد بزیر
مگر آفریننده بخشود مان   که آسان بهمراه بنمود مان
نگردان بهر با ز بتندی بروی   مبادا کز او رنجت آید بروی
سپهدار ازش از دور آواز داد   چو لرزان یکی شاخ از تند باد
نخوردیم از تو در اینجای هیچ   مگر آب چشمه ازینسان پسیچ

بیا تا ترا نزد شاهت برم
بدان پرهنر بارگاهت برم

نبیره فریدون و پور پشنگ
همی راه جوید ازین خاره سنگ

تو گفتی درختیست آهن ببار
و یا نره شیریست در مرغزار

جهاندار او را شمر بن زبان
نوازند و خوانند اندر زمان

نکردیم برگشت در رزم آن
ز رزم روی گشتی چو شیر ژیان

من و مادرم اندرو چند زن
بنای کهن بازمانده بمن

چنین گفت مادر که گاه بهار
پر اندیشه بگذشت گرد سوار

بدادم مر او راهی بی سپرد
نگه کرد در من دلش شد بدرد

ز فتراک بگشاد پیچان کمند
درآورد و بر باره بر بست بند

ندیدم دگر چهره آن سوار
ندانم کجا رفت و چون بود کار

بدو گفت ای گرد پهلو نژاد
زمانه ترا داد دولت بداد

ز توران زمین تا بچین و ختن
ترا شهریاران کنند آفرین

ز برزیگری رستی و گاه تخت
برآورد بخت تو زرین درخت

یکی سهمگین کار دارم بزرگ
کز آن خیره گردد دو چشم سترگ

همه آرزو جنگ شاهان بدی
زمانه ز بیمم هراسان بدی

بمیدان نیاید کسی پیش من
اگر پیل جوشنش گشت برتن کفن

یکی آرزو دارم اکنون بدل
اگر دو شیر درنده گردد خجل

چه هامون چه کوه و چه دریای
ز گرز و ز شمشیر او شد شتاب

چه جادو چه شیر و چه دیو و چه پیل
چه کوه و چه هامون چه دریای نیل

ابا آنهمه مردی و زور دست
ترا زور مردی چو او نیز هست

کنون گر تو با او نبرد آوری
سرش را ز گردن بچنگ آوری

سپهر و ستاره گواه منست
که این گفته آئین و راه منست

چنین گفت افراسیاب آنزمان
که آن نامور گرد خسرو نشان

چگونی کنون چاره کار چیست
برین جنگ بیش تو مرا یار کیست

چنین داد پاسخ بافراسیاب
که شاها ازین کار چندین متاب

که چندین سخن گوئی از گنجوار
بترسی ز بیچاره در کارزار

بفرخنده فرخ مه فرودین
بآئین رزم و بمیدان کین

کنون گر بفرمایدم شهریار
نشستیم ابر باره راهوار

ستانم ز کیخسرو این تاج و تخت
نمایم بآن بوم شاخ درخت

بکیخسرو گفتش که ده بدره زر
همان تاج و آن باره با کمر

ز زرین لگام و جناغ خدنگ
رکاب دراز و جناغ پلنگ

بیاورد گنجور هم در زمان
بر شاه ترکان و مرد جوان

ستایش گر آن زمان برگشاد
نیایش کنان خاک را بوسه داد

ابا در سپرد آنهمه خواسته
وز آن خواسته شد دل آراسته

کز اینگونه کس خواسته دیده نیست
همان گنج کس باز نشنیده نیست

بدان تا من و رستم و زال زر
بکوشیم در جنگ با یکدگر

بدرید جامه همه در برش
بزد دست و برکند موی سرش

سر سروران شاه توران زمین
سرافراز گردان ماچین و چین

چو گرسیوز این گفت برزوی تیز
بیامد خرامان چو شیر دلیر

دلیر و خرامان و دل پر شتاب
بیامد بنزدیک افراسیاب

بدو گفت کای مرد برنای کام
نژادت کدام و چه مرد یلی

بدو گفت برزو که ای نامجوی
دلت شاد باد و فروزنده روی

نیای مرا نام شیروی گرد
بنخچیر شیرش بدی دستبرد

نیای من آن پیر پیروز بخت
بنخچیر شیران بد و گاه تخت

فرو ماند بر جای و ز بهر دل
فرو شد دو پای لا در بگل

بیاره برآمد چو مرغی بپر
در آویخت با من گو نامور

ابی ما برو برگشت مادر ز راو
نبوده جز او هرگزش هیچ شوی

بیابی زمین و دولت و کام تو
بشاهی کشد این سپهر انجام تو

نه بیند جهان کس بآئین تو
سپهر چهارم کشد زین تو

یکی کار پیش است گران گیتی
جهان پیش بسر زیر فرمان گیتی

مرا گر دلیری چنین با توان
ترا هست نیرو و بخت جوان

دل شیر و چنگال شیر ژیان
ز پیکان تیرم بدی در زیان

کنون پور رستم سپید شدم
چو جنگ حریفان چمید شدم

که در دست تو شیب اتلیس گران
نه پیچی ز پیکار جنگ آوران

ز توران زمین یادگاری نماند
که منشور تیغ در ابر بخواند

که کینه ورش حشمتش بشکست
کجا گرشتر اوان گرانه گسست

نه بالای او ز آن تو برتر است
بمردی ز تو نامور کمتر است

ترا باشد این لشکر و بوم و بر
ز دریای چین تا بمرز خزر

چو برزو ز شاه این سخنها شنید
چو گل چهره اش زان سخن بشکفید

نهفتش خوانند و رستم بنام
پدر زال و از پشت دستان سام

چه باید سلاح و چه باید سپاه
چه سازیم ایشرا چگونه است راه

چو از گفتن این رنج شاید ترا
پس این پادشاهی چه باید ترا

چو جنگی نباشد دل اندر برت
چرا تاج شاهی نهی بر سرت

اگر دل بر اینکار پر کین کنم
سران مرد را خشت بالین کنم

بسازم لشکر با ایران تیم
به پیکار آن نره شیران شوم

همه بوم شان جمله ویران کنم
کنام پلنگان و شیران کنم

ز دیبای زربفت رومی سه تخت
ز یاقوت و پیروزه تابان سه تخت

دو صد جوشن و تیغ و برگستوان
همان نیزه و تیر و گرز گران

ببرزو سپرد آن سراسر همه
که او چون شبان بود و گرگان رمه

پند دادن مادر برزو را درباره بازداشتنش از جنگ رستم و سرباز زدن برزو از آن

سر رستم از تن ببرم بزار
بدان تا شود شاد دل شهریار

خروشان و جوشان و کف بر لبش
که هرگز نکرد ایچ اینگونه کس

همی راه جوئیم از تو کنون
بجوئیم کین و بریزیم خون

بگردن برآورد پیل سطبر
خروشید برسان غران هژبر

چو آمد بنزدیکش زمین بوسه داد
ستایش گر برزبان برگشاد

ز تخم کئی و ز کدامین گهر
که داری در اینجا ز نام پدر

پدر را ندیدم بچشم اندرون
همه ساله اندر بدم یکتنه

کنون برگذشتست بسیار سال
ورا چیز بی شد همه برز و یال

زمین آب کرد آرزو آن گوان
چو از دور دیدش مر او را بماند

کجا با دل خویش اندیشه کرد
سگالش گری پیش من بیش کرد

زمین مهر یزدان بمردی بود
وز آنجای برگشت بریان دو دود

چو افراسیاب این ز برزو شنید
بکردار گل تازه شد بشکفید

همان کشور و دختر آن نشست
همان لشکرم زیر فرمان تست

زمین هفت کشور ترا بنده اند
بپیش تو دولت پرستنده اند

جوانی و مردی بجا آوری
سر دشمنان زیر پا آوری

بدانگه که من چون تو بودم بسال
قوی گردن و سینه و برز و یال

هم آوردم از کوه بودی بجنگ
ز گرزم شدی نرم چون موم سنگ

کنون خود ندارم دل و هوش و هنگ
که در رزم کردن بیارم درنگ

یکی مرد از ایران پدید آمد است
که بند بلا را کلید آمد است

دل جنگجویان از و شد بدرد
نیارد کسی رزم او یاد کرد

یکی رخش دارد بزیر اندرون
به بیشه ز شیران و اکرده خون

برآنم که با تو نتابد بجنگ
گرش چند در جنگ سر آهنگ

خدای جهانم گفتم گواست
که گنج و سرای و سپاهم تراست

چنین داد پاسخ که ای شهریار
چه نامست نام گو نامدار

همیشه نشستش بود سیستان
که با دام همیشه کنام ددان

جوان اینسخن چون ز خسرو شنید
بدرد دل از کینه آهی کشید

همانا ترا هیچ ازو رنگ نیست
چو شاهان پیشین دل جنگ نیست

بیزدان دادار و روز سفید
بگردون گردان تابنده شید

ز کین روی ایراج دریا کنم
نشیب ترا بر ثریا کنم

بفیروز بخت شه افراسیاب
کنم دشت ایراج دریای آب

چو افراسیاب این ز برزو شنید
یکی آه سرد از جگر برکشید

دو صد خوردیان تا بپار و چین
ز دیبا سراپرده و تخت زرین

همان گوسفند و بز و بوم و بر
همان زر و دینار و در و گهر

چو برزو بدان خواسته بنگرید
جز از خود بگیتی کسی را ندید

از آنجا بنزدیک مادر دوان
بیامد چو خورشید روشن روان

بمادر چنین گفت کای نیکروز
روانت ز اندیشه رنجه برون

پس آنگه چنین گفت کای مهربان
مرا شاه چین داد هم در زمان

چو بشنید مادر فغان برکشید
سرشکش ز دیده برخ برچکید

همی آرزو رزم شیران کنی
مرا خاکسار دو گیهان کنی

بروز جوانی بزر و درم / مشو غره جانا بگردان دژم
بسی بی پدر کرد فرزند را / بسی کرد ویران بر و بند را
براندیش زین ای سر انجمن / نباید که یاد آوری گفت من
دل شیر دارد تن زنده پیل / چه با هون بتیش چه دوی ابیل
دلیران ترکان فغ وان تیز تر / همه نامداران خنجر گذار
دگر نامور گرد سهراب شیر / که پیل ژیان آوریدی بزیر
بمانند زان توراکین ما / که منشور تیغ ور ابر نخواست
بدو گفت ای نامور نیکو سخن / مرا از یلان نیز یکی بکن
مبارز گزین کن ز لشکر همی / که جنگ آوران و سواران کین
بگوئید با من کمین پیش رد / که چون باشد آئین مردان مرد
که جنگ آوران از سپه برگزین / دلیران نیزه ور و دور بین
چو گرسیوز و چون دو مورد وگر / که از شرزه شیران نتابند روی
بهر گوشه در زد بهر پهلوی / کجا بود در پادشاهی گوی
بجش فرمدن سر مهر و ما / چنان ساخت باید که کمتر سپاه
همان دو تن از تخمه نامور / به بستند فرمان شه سر بسر
نهاده جهانجوی دل بر بدان / که چون باشد آئین کند آوران
بشد شاه چونان که آن نامدار / که در مرز توران که کار زار
که آن ده تن از تخمه نامور / ازو بازگشتند آن سیم بر
بفرمای تا ساز و آلات جنگ / بیارند چشم کنون بیدرنگ
یکی اسب کان بد خور من بود / بمیدان چو خورشید روشن بود
چو بشنید افراسیاب این و / برافروخت چون گل رخ شاه زود
بیاورد ده گرز گنجور شاه / یکی اسب برگستوانش سیاه
همه تیره پیش برزو نهاد / چو برزو بدید آن نهانی کشاد
چو جامه نه درخورد مردم بود / همان جرد اندر میان کم بود
ازین ده گزی نیزه ام بیشتر / همانش سطبری و خندان نگر
همان گرز و هم نیزه من بیار / بدین نامور مرد جنگی سپار
یکی گرز پولاد و دسته بزر / بگوهر بیاراسته سر بسر
سپر درخور تیغ الماس تاب / یکی نیزه دست افراسیاب
که بیرون خرامید هشتم کنون / مرا آزمائید در رزم چون
چو بشنید شاه این سخن با ازو / سوی نامداران چین کرد روی
که آن ده سوار از نبرده بجنگ / بکوشند با او بسان پلنگ
بگه کرد برزو بدان ده سوار / چو شیران آشفته در کارزار
بباره برافکند برگستوان / یکی باره مانند کوه روان
درخشنده گفتی ز آهن بیار / گشاده دو بازو چو شاخ چنار
سرافراز افراسیاب سپاه / ستاده در آندشت دل کینه خواه
چنان کرد برزو بسیچ نبرد / که از رنج برزو نشست گرد
نه مردم نژاد است کاهرمن است / و یا کوه البرز در جوشن است

بدو سار و دیبا و اسب و کمر / بکن خاره ای پور جان عنبرز
بسا کس که گشتش جدا سر ز تن / بگفتار این دیو زاهرمن
و دیگر که آن شیر دل شیر گرد / که بادی همی کرد خواهی نبرد
ز دیوان جنگی نترسید تنگ / بمردی در آورد ز دریا نهنگ
چه کاموس جنگی چه خاقان چین / چه منشور و چون شنگل اهرمن
چه اکوان دیو و چه دیو سپید / که از جان شیرین شده ناامید
تو زان نامداران چه بشنو ز بر / ازین در که رفتی مشو بیشتر
که جز خواست یزدان نباشد همی / سر از حکم او کس نتابد همی
عنان پیچ و گرد افکن و نیزه زن / ببازو قوی پیکر و پیلتن

پهلوانی آموختن برزو از سرداران توران

ز لشکر گزین کرد ده پهلوان / بدان تا بگردند با آن جوان
که لشکر فرستند نزدیک شاه / جهان پهلوانان با دستگاه
بیایند و تازان بکام زمین / چه کهتر چه با افسر و با نگین
شب و روز با برزوی شیرگیر / بگرز و بنیزه بشمشیر و تیر
شب و روز جز جنگ جستن نکرد / درنگ اندر آن جز بنخور نکرد
دلاور چنو مرد دیگر نبود / نه گوش کسی نیز چونان شنود
سر ماه هفتم که بامداد / بیامد بدرشه زبان برگشاد
کمان کیانی و گرز گران / همان نیزه و تیغ کند آوران
وز آن پس طلبکن همه لشکرت / همه نامداران این کشورت
بگنجور فرمود تا ساز جنگ / بیارد بمیدان کین بیدرنگ
کمندی ز ابریشم و چرم شیر / یکی تیغ درخورد گرد دلیر
به گفت کای شاه ماچین و چین / سرافراز ایران و توران زمین
مرا بازوی زد قوی آفرید / به نیروی من هر مردی نزند
چو بشنید ازو شاه افراسیاب / بگفتش بهومان گزین رو تباب
همان تیغ و پیکان هزار آمدا / کز سنگ فشند آتش تا شد گداز
بدو چار صد من به سنگ آهنش / سری برزمش چون نگاره بکوشش
همه یک بیک پیش برزو نهاد / چو برزو بدید آن نهان برگشاد
که تا برگرایم یکی خویشتن / تو نام بدین شاه نیروی تن
بهومان چو بشنید بکلباد گرد / بگرسیوز گرد با دستبرد
چو بشنید لشکر ز افراسیاب / همان ده مبارز نبرد آوراب
بزد دست و پوشید درعی بزر / میان را ببستش بزرین کمر
ز آهن کمان و ز الماس تیغ / بباره برآمد چو غرنده میغ
ز سام نریمانش بشناختست / تو گفتی که سام سوار است
جهانجوی برزو گرفته کمان / بمیدان درآمد چو باد دمان
ز نام آوران رفت از هوش رنج / که برزو بر آورد نیزه بدوش
نیامد همی سیری از کارزار / بیاورد دیگر چنین زد زکار

که این شاه توران فرستاده است / بدین راه سالی کوشنده است
ز بهر فرودی تو این رنج تن / ز دل دور کن آن ز رنجش مکن
بمردی ز خورشید بد برتر است / به پیکار از شیر شیدا تر است
بسی دیو در دست او کشته است / ز کشته بسی دشت چون تخته گشت
چه فرطوس و چون اشکبوس سترگ / همان جنگش کرد با دستبرد
که کین آید از نامداران من / بپیش تو گفتم از این انجمن
چو برزو ز مادر سخن بشنود / بدان خوب گفتار او بنگرید
بگفت این و آمد بدرگاه شاه / بدو گفت ای نامور پیشگاه
بدان تا مرا ساز و آئین جنگ / سپر و ز آهن پیش تیر خدنگ
چو بشنید ازو شاه آواز داد / بدستور پیران و پیسه بداد
چو هومان و پیسه چو کلباد شیر / دگر بارمان شیر شرزه دلیر
چو بشنید پیران شاه این سخن / یکی نامه فرمود و افکند بن
که کشته گرد در کوه شنکان بتک / هم از بهر تیر و پیکار جنگ
وز آنسو چنان چون که افراسیاب / بفرمود هم در زمان تا شتاب
بمیدان شب و روز کوشا شدند / بکردار دریای جوشان شدند
زمانی نیاسود از تاختن / هم از کوشش و تیر انداختن
چنان شد که برزو به تیر و سنان / درآورد میدان بتیغ و عنان
بدو گفت کای شهریار زمین / بفرمان تو شاه ماچین و چین
کمندی که آن باشد از چرم شیر / که باشد سزاوار مرد دلیر
ببین تا بمیدان مرا کار چیست / هم آورد من روز پیکار کیست
ز تیر و کمان و ز گرز و ز تیغ / بیارید زر و زره درع تیغ
سپرهای رومی و چینی زره / چو زلف بتان سربسر پر گره
نیاید بکار من این ساز جنگ / ببوزن نمود زد چرم پلنگ
مرا درخور زور باید کمان / سطبرش همی گرز و چندان همان
بیار آن کمانی که تور دلیر / بدو دست بوسه پیکار شیر
چو بشنید گنجور هم در زمان / بیاورد گرز و کمند و کمان
سطبریش افزون ز خرطوم پیل / فروزان کبود دیش ناب نیل
بدان ده سوار از دلیران جنگ / که بودند در جنگ همچون پلنگ
به تیر و به نیزه بگرز و بتیغ / ندارند زخمی ز جانم دریغ
بطرخان بگرد آن سپاه انجمن / قراخان چنینجی درنده شیر
سواران بمیدان درون جستند / بگرز گران گردن افراختند
یکی خود رومی بسر برنهاد / سر ترکش تیر را برگشاد
تو گفتی که شیر است با زور و تاب / و یا در بهاران یکی رود آب
ز پولاد ران و ز پای و رکیب / دل جنگجو با شتاب درنهیب
یکی او و ده نامداران چین / همی بر دریدند روی زمین
ستوه آمدند آن دلیران ز وی / همی گفت هر کس که این ناچری
به پیکار کی روی برتافتند / به تندی بر شاه بشتافتند

چنین گفت هومان با فراسیاب / تن از رنج خسته دو دیده پر آب
تو گفتی که از روی ار اسپ بهشت / نه مردم ترا داشت کاهر سرشت
بدینگونه بر دشت کین باد بار / ندیدم شاها بهنگام کار
چو افراسیاب آن ز رستم بدید / بگردار گل تازه شد بشکفید
سران سپه را سراسر بخواند / بخوان گرانمایگان برنشاند
ز خوبان همه بزمگه چون بهشت / تو گفتی که رضوان بر او لاله کشت
بیاسود یکروز تا تر کشید / بسی لشکر از هر سوئی در رسید
چو هنگام تیزی درنگ آوری / جهان بر دل خویش تنگ آوری
ببندیم و این بد آمد درون / بخنجر بر دشمن بر آریم خون
چنین گفت با شاه توران زمین / که ای شاه ترکان ماچین و چین
دل تو از اینکار بی غم کنم / همان پشت بدخواه تو خم کنم
ز رستم بمانم نه شاه و نه تخت / سپارم بتوران همی تاج و تخت
هم اکنون بر ایشان شبیخون کنم / جهاندار بیند که من چون کنم
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / بشوید جهان تیغ از زرد آب ناب
شها می خور اکنون و دلشاد دار / همه کار نابوده را یاد دار
که آن تاج با طوق و با گوشوار / که از تور ماند است ماناد گار
بگردان چنین گرد آنگاه روی / که ای نامداران پیکار جوی
چنان شد که در بزمگه کس نبود / که با او نزد دست تا سست سود
ببردند نزدیکی مادرش / غلامان گرفته بگرد اندرش
چو خواهد کسی از رسیدن زیان / گواهی دهد دل بر آن هر زمان
نه بغنود مادرش از درد هیچ / بدینگونه تا روز بد پیچ پیچ
چو برزوی از خواب سر برکشید / خروشیدن نای رویین شنید
سپه بود یکسر همه کوه و دشت / خروشیدن گردون ز دوران گذشت
بیاره بفرمود تا برنشست / گرفت آن زمان دست برزو بدست
ببرزو سپارید در پهن دشت / سپه پیش او یک بیک برگذشت
سپه را تو باش این زمان پیشرو / تویی نامدار و سپهدار نو
ترا یار هومان و بس پاسبان / نگهبان خداوند هفت آسمان
ز چین و ز ماچین سپاه آورم / جهان پیش خسرو سیاه آورم
کنون داستانی نو نو گوش کن / غم و رنج گیتی فراموش کن
بکیخسرو آمد خبر ناگهان / که آمد سپاهی چوارد مان
سواریست با او دلاور بجنگ / یکی گرگ لشکر درفشی بچنگ
دلاور بایران و توران چو اوی / ندیداست هرگز کسی جنگجوی
بتوران سراسر سپاهی نماند / که توران همه او را سوی خود بخواند
چو خسرو ز کار آگهان این شنید / بایران سپه سر بسر بنگرید
که چون هر کسی سر آید زمان / پذیره شود مرگ را بیگمان
نه بینی که چون پیل مستی کند / نبرد مرا پیش دستی کند
پس از آفرین جهان آفرین / ز ما آفرین بر گو پاکدین

گر شاه با یزدان تابنده ماه / زره دوش وشان سیاه
ازان نامداران که من دیده ام / دلاور بدینگونه نشنیده ام
نه کاوس جنگی نه خاقان چین / نه طوس و نه گستهم ایران زمین
بسالار خوان گفت پس آن جوان / جوانان و آزادگان زان جوان
همه بوم از وسمه رنگ رنگ / ز گوهر منقش چو پشت پلنگ
چو روی یلان کرد خرم شراب / چنین گفت فرزانه افراسیاب
فراز آمد آن روز آویختن / همان خون ز بهر مدد ریختن
چنین گفت لشکر با فراسیاب / که ای شه چو خورشید بر کوه تاب
بایران زمین آتش اندر زنیم / ز سر دیده دشمنان بر کنیم
تو دل را بدینکار غمگین مدار / میان دو ابرو پر از چین مدار
ببرم سر رستم زال زر / بد اندیش شه را بدرم جگر
نه فریبرز مانم نه گودرز و گیو / نه از نامداران گردان نیو
چو برگ خزان ریزد از باد تیز / نمانیم با شان یکی رستخیز
تبیره در آمد ز درگاه شاه / بیاسب اندر آمد یکایک سپاه
چو دی رفت و فردا بیامد بعیش / بدو خیره بر باد داد او ز خویش
یکی تخته دیبای رومی بزر / همان تاج زرین طوق و کمر
کنون هر کسی در خور بخت خویش / ببخشید خسرو نه اندازه بیش
بدینگونه می خورد با کشت مست / همانجایگه سر نهاد و نشست
چو مادر بدانجو نشسته بدید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
ولیکن چو گردنده گردند بود / حذر کردن و درد خوردن چه سود
سفیده چو پیدا شد از چرخ تیر / چو سیماب شد روی دریای قیر
بپوشید جامه برآمد به اسب / بیامد بگردار آذرگشسب
بمیدان سپه چیره تا آن ز دور / ستاده بزیر درفش سپهدار تور
بفرمود تا گرگ پیکر درفش / سرش تند زرین علاقه بنفش
دو پیل گزیده بر گستوان / چنانچون بباید در خور پهلوان
شب و روز در جنگ شان پاسبان / سپه را ز دشمن نگهدارشان
من اینک پس تو هم اندر زمان / بیارم سپاهی چو ابر دمان

لشکر کشیدن برزو بسوی ایران و برآمدن طوس و فریبرز بجنگ

بهن سپه کرد اشتاب برزوی / بیامد سطبر دو تن پهلوی
سپاهی نه نام آوران بیشمار / سپهبد درختی در آهن ببار
سر مرز را آتش اندر فکند / بن و بیخ آباد یکسر بکند
بایرانیان گفت تا کی درنگ / فراز آمد آن روز پیکار و جنگ
که هرگز خود افراسیاب این نکرد / گند پیش دستی بجوید نبرد
دبیر نویسنده را پیش خواند / فراوان سخنها زهر در براند
جهان پهلوان رستم شیر دل / که از شیر بستد بشمشیر دل

که هرگز ندیدم بمیدان دلیر / نه بر سان او نه اشکره شیر
بسی رزم و پیکار در دشت جنگ / بکردیم با رستم شیر جنگ
هنوز این نیاموخت آهن بچنگ / همی خوار گیرد هژبر و پلنگ
سزاوار ایشان گفت تا خواسته / بیاورد گنجور آراسته
نوای مغنی و آواز رود / روان را همی داد گفتی درود
که ای پر هنر نامداران جنگ / چه سازیم ازین بیش اندر درنگ
اگر بخت کم گشته یار آوریم / سر دشمنان زیر کار آوریم
هر آنکه که فرمان دهد شهریار / بسازیم و بندیم در کارزار
چو برزوی پیام آوران را شنید / بجوشید و از جایگه بردمید
که من چون بدان روی آوردم روی / زنم یکسره سنگ را بر سبوی
نمانم بایران زمین بوم و برگ / بر ایشان فشانم یکی باد مرگ
سر انشان ببرم بشمشیر تیز / بر آرم از ایرانیان رستخیز
خروشیدن پیل چندان بود / که دریای جوشنده پنهان بود
بپوشند گردان آهن ستور / منم شیر و ایرانیان همچو گور
چو بشنید شاه این سخن سر بسر / بگنجور فرمود تا باره دگر
بیاورد بدین مرد جنگی سپار / در گنج بگشاد و اکنون بیار
ببخشید هر کس همی خواسته / همه کار او گشت آراسته
چو برزو چنان دید ز افراسیاب / بفرمود تا خواسته در شتاب
ابا خود چنین گفت کین خوبهاست / بچشم همه گردم و اژدهاست
نداند کسی راز و ساز جهان / نبیند همی بد به آن در نهان
بتیره برامد ز درگاه شاه / بسر بر نهادند گردان کلاه
بیامد بدرگاه افراسیاب / جهان دید مانند دریای آب
پیاده شد و پیش اسپش دوید / چو افراسیابش پیاده بدید
سپهبد بیاورد با ده هزار / سواران شایسته کارزار
بدو گفت در پیش لشکر خرام / بمردی بر آور ز بدخواه کام
برون کن طلایه ز پیش سپاه / بروز سپید و شبان سیاه
از این مرز تا مرز ایران زمین / بکن روی هامون همه آهنین
چو بشنید برزو دل پر ز کین / کشیدش سپه سوی ایران زمین
چو برزو سپه سوی ایران کشید / خبر زو بشاه دلیران رسید
سواران جنگی جوان دلیر / خروشان و جوشان چو درنده شیر
ببازی شمارد همی رزم و بزم / بود رزم در پیش او همچو بزم
پس او سپاهی بگردار آب / سپهدار شان شاه افراسیاب
بیاید یکی پهلوی نامدار / ز تیغش ابا خسرو ازنهار
ز دانای پیشین شنیدم سخن / که یاد آور روز کار کهن
کنون آمد آن روز خونریختن / بشمشیر با دشمن آویختن
یکی نامه فرمود شاه جهان / بنزدیک رستم پناه جهان
چو نامه بخوانی ز زابل بیای / که آمد همی لشکر کین ز جای

چو نامه بنزدیک رستم رسید بپیچید و لشکر بایران کشید
چو بهبود رازی چه شد و چه کرد منوشان و جوشان ابا گستهم برد
چو طوس و چو گیو و چو شیدوش گرد چو گودرز و رهام با گستهم برد
سواران زابل ده و دو هزار چو شیران جنگی گه کارزار
زبانگ تبیره شده کر دو گوش ز گردان برآمد همی نعره و جوش
بجنبید و شادان شد از بخت خویش فریبرز را خواند از تخت خویش
شما هر دو بر سان شیر ژیان بکینه ببندید یکسر میان
برآرید هم تیغ کین از نیام بزد مهین و بشنیده بجوشید تمام
چنین گفت با شاه طوس سوار که ای رهبر شاه ای شهریار
نمانم که یکتن از ایشان بجان رها یابد از خنجر کامران
چو خورشید بنمود از چرخ روی شب تیره گر بخت از جنگ اوی
فریبرز کاوس آزاده طوس ببستند بر کوهه پیل کوس
ز گردان و لیران ده و دو هزار سواران مردانه در کارزار
میان دو لشکر دو فرسنگ بد جهان پهلوان طوس با ره آمد
زمین شو اکنون بکال سخن ز تن جامه رزم بیرون فکن
تو تنها بتوران سپه چون شوی بویژه بدانم که در خون شوی
درین داوری بود گرز درشت خروشی برآمد که بر سر گشت
بگردن برآورد گرز گران همی کوفت چون پتک آهنگران
ز خون دلیران شده خاک تر بسی کشته افگنده بی پا و سر
فرو ماند بازوی مردان کار ز بس زخم شمشیر زهرآبدار
چنانشد ز ایرانیان روی دشت ز کشته بهر سوی چون پشته گشت
نگه کرد طوس و فریبرز شاه جهان گشت پر خشم هر دو سپاه
سپهدار ترکان و هومان بهم بهر گوشه تازان چو شیر دژم
بدیشان چگونه توانند پیش شکستی بدیشان نه بد دست پیش
بیا تا بکوشیم هر دو بجنگ مگر بفگنیم از تن خویش ننگ
چو بر دشت کین یا سر آید زمان از آن پس که دشمن شود شادمان
اگر تو شوی زنده نزدیک شاه بشه گوی کای شاه با دستگاه
مگر دیم سستی بجنگ اندرون بر این بر گوا داور رهنمون
بشمشیر دشمن بدادم روان ترا باد پیوسته دولت جوان
که گردار چون بود و پیکار چون سر جنگیان خود کجا شد نگون
بگفت این و باره برانگیخت زود بجائی که هومان بد انگشته بود
بدیشان همیرفت تا قلبگاه بجائی کجا بد درفش سیاه
بیکدیگران اندر آویختند یکی گرد تیره برانگیختند
ز جا در ربود و بهومان سپرد جهان پهلوانان و گستهم برد
فریبرز را با جهانجوی طوس ببرد و بدر خواست آنگه کوس
برستم فرستاد خسرو پیام که ای شیر شرزه گو نیکنام
برو دی از این کین بپا زانشید مبادا که این کار گردد بلند

چو آمد بنزدیک شاه جهان پذیره شدش شاه با مهتران
سپه بود چندانکه بر هفت میل زمین بود بر سان دریای نیل
ز شهزادگان هشتصد و شصت گرد دلیران مردان و گستهم گرد
ستون سپاهش جهان پهلوان تهمتن گزاو خیره گشتی جهان
خروشیدن کوس و زخم درای جهان زو همی تیره و یکسر زجای
دگر نامور طوس را برگزید که اندر خور کار مردان سزید
پذیره همی شد بتوران سپاه شوید و برآرید گرد از سپاه
من از پس برونی سپار سپاه سپاهی بکردار دریا سپاه
بفیروزی بخت و از فر شاه کنم روز بدخواه چون شب سیاه
چو از طوس کیخسرو این بشنید همی آورد در راه لشکر گزید

جنگ کردن طوس و فریبرز با برزو و گرفتار شدن ایشان

فریبرز را گفت اندر زمان من اکنون شوم همچو باد دمان
فریبرز چون این سخن بشنوید بکردار دریا یکی بردمید
سپاهی چو دریای جوشان بجنگ همه تیز کرده بکینه دو چنگ
دو لشکر بنا گه بهم بازخورد بر دو بن برآمد خروش نبرد
چو هومان و چون برزوی نامدار بجنگ اندرون همچو شیر شکار
همه دشت از کشته چون پشته گشت بخون و بخاک اندر آغشته گشت
بفرجام ترکان شده چیره دست بایران سپاه اندر آمد شکست
چو طوس دید کش زایران نماند که او را بر اسپی توان برنشاند
همه دشت تن بود بیدست و پای دلیران ز دشمن نموده قفای
بهر سو بریده سپر سر و تن بگردن برآورده گرز گران
درآمد مرا روز سختی کنون بماند سر ما بجنگ اندرون
ببندیم و امید از من کنون ز دشمن بشمشیر ریزیم خون
ز غفلت بر آسمان شد کس همان به که در جنگ کوشیم و بس
روان تو همواره بیدار باد همه رفتن ما با آورد باد
بگردیم جنگی که تا رستخیز نه بیند چنان جنگ روز ستیز
بپیش سو بکوشیم با یکدگر بپیش جهان داور دادگر
فریبرز چون این سخن بشنوید بزد دست گرز از میان برکشید
سوی رایت او بیفگند چشم برانگیخت چون شیر غران بخشم
چو هومان بدید آن مر او را بدید بزد دست و تیغ از میان برکشید
چو برزو چنان دید آمد دوان ببرد و فریبرز و طوس گوان

فرستادن خسرو رستم را بجنگ برزو و رها کردن طوس و فریبرز را از بند

چو پیغام خسرو برستم رسید بکردار دریا دلش بردمید

بیکهفته چندان سپاه آورید که کس روی گیتی گشاده ندید
جهاندار بر پشت پیل سپید ستاده بگردش سپه بردمید
بپیش اندرون اختر کاویان فریبرز زیرش چو شیر ژیان
سر اختر همه روی هامون بنفش ز تیغ سواران زرینه کفش
چو خسرو جهان را بدانگونه دید دل از جان بخواه و آزرده دید
بدیشان چنین گفت فرخنده شاه چو خورشید تابان برآمد ز راه
گزینید زین لشکرم ده هزار دلیران شایسته کارزار
چو خسرو چنین گفت گردان هزار زمین بوسه دادند شادان روان
بر ایشان بتا که شبیخون کنم خبر زی شه آمد که من چون کنم
بپیوند آن شب با همی هم همی تازه گردند جان دژم
تبیره برآمد ز درگاه شاه خروش سواران برآمد بماه
بدانسان که فرمود خسرو نگاه سپه بر نشاندند در قندز راه
بدانسان سپاهی بتوران کشید خروشان بنزدیک کاوان رسید
بدشمن سپه اگر چند است و چون چگونه توانیم کردن فسون
چنین گفت من با تو ایم بهم دل من کنون زین سخن پر زغم
شکست اندر آرم بیران سپاه کنی روز فرخنده بر ما سیاه
جهانجوی برزو سپهدار تور همی رزمگاه آمدش جای سور
و زان نیروی طوس و فریبرز گرد نموده بدشمن یکی دست برد
سواران ز بس تنگ شد تا توان بجوش و بجوی غرقه بر گستوان
بسختی گزانگونه دیده ندید ز کوشش زمانه بدانسو کشید
همانگه سفیده دمان بردمید سراپرده قیرگون برکشید
پراکنده لشکر دریده درفش ز خون یلان روی گیتی بنفش
فریبرز را گفت طوس ای پسر همانا که آمد زمانه بسر
بزرگان ایران و گودرزیان برستی کشایند بر ما زبان
تن خویش بر مرگ خو ساختن بدانش دولت رانکی ساختن
کنون من شوم سوی برزو بجنگ تو شو سوی هومان چو شرزه پلنگ
بفرمان شه سوی توران بجنگ برفتیم و کردیم جنگ پلنگ
بفرجام دولت ز ما رخ نهفت همه گردش تا ما ره یافت
اگر من شوم زنده هم زین نشان بگویم بدانشاه گردنکشان
بدو گفت کای نامور پهلوان همیشه تری شاد و روشن روان
همی رفت چون پیل کف افگنان سر جنگجویان ز تن برکنان
پذیره بیامد بپیشش بجنگ خروشان و جوشان بسان نهنگ
بزد دست و بگرفت هر دو بچنگش یکی زور کرد آن گو شیرفش
بیامد سپه را بهم برشکست شکستی که او را نبایست
خبر شد بخسرو گزان هر دوان بپرداخت برزو یکی پهلوان
اگر تو نسازی بدین کار جنگ که دارد مرا نیز او را درنگ
بسی درد آمد بدلش اندرون زخشم گشت اندر دلش زردگون

برخش اندر آمد بکردار باد / بیامد بر شه زبان برگشاد
کجا دید هومان چنان روزگار / که طوس و فریبرز گرد سوار
ز هومان و از بارمان یافت گشت / دل ما از ایشان چنین خاک گشت
که پیکار کین پیش و چشم اوی / چنان دان که در پیش کار آرزوی
ز گفتار و کردار او پیش این / فشاند بگفت ای گو پاکدین
چو بشنید رستم فرو ماند سخت / تهمتن بگفت ای گو نیکبخت
نباید که آن شاه بیهوش رای / بود دیده را اهرمن رهنمای
روان خوار گیرم ببندم میان / بدین تیره شب همچو شیر ژیان
ببینیم تا چون تو انگیزد کار / که تا رسته گردند آن دو سوار
شب تیره بر سان آشفته دود / همی رفت آن هر دو مور بر خرد
طلایه ز هر سو مر او را ندید / چنین تا بنزدیک لشکر رسید
بزرگان لشکر سران همه / نشسته ابا شاه تخمه همه
فریبرز و طوس آمد و برگشته بخت / بخیمه بیامد درون نیکبخت
ز پیروز همه بزم شد پر خروش / ز دیدار او رفته هر دو ز هوش
با ایران و توران چنین یادگار / ندیدند گردان که کارزار
چنانچون سیاووش بود در ستیر / بر هم شمار سپه اندر زمان
بگویم که تا پیش لشکر دوان / زنند این دلیران خنجرگذار
مر آن هر دو را بر دو هیون / ز دلشان همی تیغ شادی کند
هم از بهر نام و هم از بهر کین / ز ترکان بپرسید از رزم من
بزد تیغ بر گردن پاسدار / سر آمد بر او گردش روزگار
جهان پهلوان رستم خشمناک / برفت و بیامد بلشکر ز پاک
بکشتم بگفتا که بردار طوس / که شد دشت بر گونه آبنوس
بیاوردشان تا بنزدیک شاه / برافرخت خسرو بگردون کلاه
ز هر دو سپه خواست آوای کوس / جهان گشت روشن چو چشم خروس
همه بارگه دید پر گفتگوی / وزان نامداران شده رنگ روی
مر آن لشکران را گشاده دو دست / ببرد و یکی را ز لشکر نخست
چنین گفت برزو که ای شهریار / از این هیچ اندیشه در دل میار
وزان سوی لشکر در آورد شاه / ز گرد یلان گشت گردون سیاه
ابر میمنه رفت گودرز و گیو / ابر میسره شد فریبرز نیو
چپ لشکرش را بهومان سپرد / سوی آتش و پیران گرد
روم من بمیدان کینه دلیر / که از ترس من افکند جنگ شیر
جهان آفریننده یار تو باد / دل تیغ و بازو حصار تو باد
نخواهم کسی را بجز پور زال / که گویند کس نیست او را همال
چو از جنگ نیزه بپرداختند / بگرز گران گردن افراختند
گرفتند هر دو دوال کمر / پریشان و غمگین و آسیمه سر
بر اسبان نشستند با کمر / نکردند جز جنگ کار دگر
برافرخت برزو همه یال گرز / ابر شانه پیلتن کوفت گرز

بخسرو چنین گفت کای شهریار / چگونه نشاید ست بر کوی کار
نه پور پشنگ و نه افراسیاب / ندیدند نیرو ز هر گز بخواب
سواری پدید آمد اندر نبرد / کز آسیب اسپش جهان شد پر گرد
ازین پیش دیدیم بسیار کس / ندیدیم چون او به پیکار کس
ازین بیش دیگر شگفتی شنود / مر این هر دو تن را ز زین در ربود
همانا نباشد بتوران زمین / چو او نامداری بجای چنین
بران هر دو از کین شمشیر تیز / بسستی برآرد یکی رستخیز
بیابم ابا تو من اندر براه / بسر کینه جوی و دل کینه خواه
بگفت این و هر دو بکردار باد / برفتند از انجای سر پر ز داد
نهانی همیراه بیره گرفت / بکردار شیران کمینگه گرفت
ز شب نیمه بیشتر رفته بود / دو بهره ز توران سپه خفته بود
جهاندار بر تخت زرین بپای / ستاده بزرگان بپرده سرای
شده مست افراسیاب دلیر / خروشان بران هر دو نامید شیر
تو گفتی که گرشاسب آمد برزم / ابا شاه بنشست بر خوان بزم
سپهدار توران بکین و خشم / چو خون کرده از خوی شان دو چشم
کنون تا برآرد سپهر آفتاب / نشوید جهان را ز ارات آب
هم آنگه کنم زنده بر دارشان / سرآرم همی کین و پیکارشان
چو رستم مر آن هر دو تن را بدید / ز غم روی او گشت چون شنبلید
پس من نگهدار هشیارشان / دلیر و دلارای بیدارشان
تهمتن بگفت آنکه ای پهلوان / که ما را درون رفت باید نهان
که این هر دو گو را بیاری کنم / بنزدیک شاه جهانبان برم
که من هم فریبرز بردآرمت / بنزدیک ایران سپه آرمت

جنگ رستم با برزو و آزرده شدن دست رستم

بر آئین خیمه و پیران ندید / ز پیران سخن سر بسر بر رسید
چو افراسیاب این سخنها شنید / بکردار دریا دلش بر دمید
که فردا درآیم بمیدان جنگ / ببندم مر این زابلی را دو چنگ
بر آمد خروشیدن نای و کوس / بپیش اندر آمد سپهدار طوس
چو رهام چون بگه شاوران / چو گر کین با کاردیده سران
بپیش اندرون برزوی شیرگیر / بتوران و هومان دل تیز و بر
کنم روز تاریک بر پور زال / که گوئی نباشد مر او را همال
چو برخاسته شد از سپه تا بر آن / بمیدان درآمد یل کامکار
چو رستم شنید این برانگیخت رخش / ز نعلش همی خاک را کرد بخش
ز بس گرز باکمر کوفتند / چو دریای جوشان بر آشوفتند
ز بس زور هر دو دوال کمر / گسست و نیامد پشیمان بسر
یکی نعره زد برزوی پهلوان / بنزدیک رستم درآمد دوان
چنان یال رستم فرو کوفت سخت / که رستم بدل گفت برگشت بخت

که بود است این جنگ را پیشرو / که کرد است این کینه را باز نو
جوان جنگجویان شنو از من این / یکی گفت کای پهلوان زمین
تو گوئی که گرشاسب با گرز جنگ / بمیدان درآمد گشاده دو چنگ
ز توران نیامد بدین سالیان / که در جنگ زینسان ندیدند میان
همی برد بازان زرین نعل / که گرگ درنده رباید حمل
ز خیمه برادر میان آخته / بیامد که بر جانش آید گزند
که من از پس پور کاوس شاه / فریبرز نازان بد و تاج و گاه
بدان لشکر شاه توران شوم / بکردار غرنده شیران شوم
درفش و سپه با برادر سپرد / بخنجر گشتم نیز کس را نبرد
بدینگونه میرفت آن نیکرای / بجایگه آن بود در پرده سرای
و گر بهر شادان نشسته همی / روانشان فروزان چو برجیس ای
بیکدست بر زوی پیران بهم / بدست دگر شیده و بر نهم
ز شادی و رخساره چون گل بهار / همه زنگ بر زمردان کارزار
همیدید رستم مر او را ز دور / همی گفت این هست از تخم تور
بطوس و فریبرز گفت آن زمان / که امروز آمد بسرتان زمان
شود روی هامون پر گفتگوی / دو لشکر بروی اندر آرند روی
بگفت این و در خیمه تا بید رود / وزان کینه برزد گره زار رود
بگستهم گفت ای دلارای گرد / نگه کن که گردان گردون چو گرد
بگفت این و شمشیر کین برکشید / با آن نامداران سپهبد دوید
ببالین آن هر دو تن خوارز / خروشان شد آنگه سپهبد بورز
بگفت این و آن منج خیمه بکند / بشد تا بنزدیک طوس نژند
ببند گستهم طوس را برگرفت / فریبرز را پهلوان برگرفت
چو شب واهمه تیره اندر رسید / سیاهی برفت و سپیده دمید
سر از خواب برداشت افراسیاب / سیه کرده دل را ز کین و شتاب
یکایک بدو گفت پیران همه / که گرگ اندر آمد میان رمه
بر برزو چنین گفت کای شیر باز / ببردند طوس و فریبرز باز
بفرمود تا کوس کین کوفتند / یلان همچو شیران بر آشوفتند
از قلب لشکر بیاستاد شاه / تهمتن بیامد بصف سپاه
وز آن روی افراسیاب دلیر / بیاراست لشکر بدریای قیر
بیامد بنزدیک افراسیاب / که ای شاه با دانش و جاه و تاب
بدو گفت شاه ای یل نامدار / ز رستم تو اندیشه در دل میار
یکی نعره زد گفت برزو منم / جهان را یکی پهلو نو منم
چنان نیزه در نیزه آویختند / تو گفتی همی شان در آمیختند
چو از گرز و نیزه بپرداختند / ببند کمر دست بر ساختند
ز بس تشنگی چاک گشته زبان / سر از خاک آورد گشته دهان
بگرز گران دست بردند باز / ابا یکدگر رزم کردند ساز
فرو ماند یکدست رستم ز کار / چنان کرد کان پهلوان سوار

ندانست کش دست آرد بگشت / ز پیکار او خیره شد در نهشت
چو فردا بیائی بدشت جنگ / به پس باز بندم ترا هر دو چنگ
بگفت این و آمد بتوران سپاه / پیاده شد و رفت [illegible]
هم آورد رستم نباشد کسی / بگیتی بگردی و جوئی بسی
بنالید رستم از اندرز دوست / ببالین گه خویش بنهاد پشت
ره سیستان را بیارای کار / که برزو برآورد از ایران دمار
همه پیش رستم نهادند سر / پریشان و گریان همه مویه گر
بگردان چنین گفت پس پهلوان / هم امشب شوم من سوی سیستان
تهمتن همی در عماری نشست / پشیمانی و رنج بودش بدست
بیامد بنزدیک رستم چو باد / بخندید و او را همی مژده داد
بگفتا که امشب بلشکر رسید / و یا صبحدم پیکان در رسید
همی دست و پای پدر داد بوس / پدر را شده روی چون سندروس
سخن راند از برزوی پیل مست / که بازوی من روز جنگ او شکست
پدر را چنین گفت کای نامدار / ز برزو تو اندیشه در دل مدار
بخندید رستم ز گفتار او / خوش آمدش گفتار و کردار او
بدو گفت بر رخش من شو سوار / بمیدان کین رو که کارزار
همانگه ز درگاه افراسیاب / بجوشید لشکر چو دریای آب
وز ایران لشکر سر افراز طوس / بغرید و دشت پر از بانگ کوس
برآمد بدار و بگیر و بلند / بتیغ و کمان و بگرز و کمند
ز ایران کس او را جوابی نداد / که او داده بد در گه رزم داد
ز گفتار برگین بخندید سخت / بدو گفت کای گرد فیروز بخت
بدو گفت برگین که این کیمیا / فکندی تنم در دم اژدها
چه بینی گر او رنجی آید بمن / نباشی تو خاموش با جان من
بگفت این و باره بمیدان فکند / ببرزو یکی گفت ای هوشمند
همانا که از عمر سیر آمدی / که چون در بچنگال شیر آمدی
با فسون و نیرنگ بگشاد دست / همی گشت برگرد آن تیره دست
نباید که بر دست او زار زار / شود کشته برگین ازین کارزار
نه در خورد جنگ تو است این سوار / اگر مرد تو آمد کنون پای دار
رکیب فرامرز و آن یال و برز / بگرد و برو چنگال و گرز
به پیکار شیر از چه دیر آمدی / همانا که از جنگ سیر آمدی
چو خورشید تابان سر برج / بخوردن نهادم سر [illegible]
چنین گفت با خویشتن [illegible] / چه آشفته شیری بد آشکار
مرا در دل افتاد پیکار این / بنیروی او و اره گرز گران
همین گرز و این نیزه و بادپای / همی جوشن و ترک رومی قبای
فرامرز گفتش که دیوانه‌ای / چنین با خرد از چه بیگانه‌ای
چنانچون پدر گفته بودش تمام / ببرزوی برخواند آن نیکنام
منم پور دستان سام سوار / بمردی نبیند چو من روزگار

به برزو چنین گفت کای پهلوان / سرافراز گردنکش میان گوان
بخندید برزو و گردید باز / برستم بگفتا که ای سرفراز
ز برزو بپرسید پس شهریار / که چون بودی امروز در کارزار
ولیکن چو فردا بیاید برم / بگیرمش زنده بشاه آورم
چنین گفت پیران بآواز [illegible] / که ای پهلوان گرد گردنفراز
اگر زنده گردن یال من شکست / چو کوهی که بر کوه دیگر نشست
پریشان شده نامور شهریار / پریشان و غمگین دل و جان نزار
که فردا چو برزو بیاید سوار / ز ایران که با او کند کارزار

جنگ فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو

ورا پهلوان گوهر و سیم داد / همه شب ببودند تا بامداد
سپیده چو پیدا شد از چرخ پیر / چو زر آب شد روی دریای قیر
کنون چشم دارند ایرانیان / که بندی مر این ترک را بر میان
که امروز در رزم کاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم
فرامرز را داد ببر بیان / بزرین کمر بست او را میان
فرامرز پوشید ببر بیان / تو گفتی که بر بست شیر ژیان
برآمد غو کوس با کرنای / هماننگه بجنبید برزو ز جای
غو لشکر شاه ایران سپاه / برآمد همی تا بخورشید و ماه
وز آن روی برزو بکردار باد / بیامد بمیدان و آواز داد
فرامرز را گفت برگین گو / کز ایران بمیدان بر برزو
تو رو پیش او پای دار اندکی / که تا من گرایم مر او را یکی
اگر من نتابم ز راه عنان / بمن برگشاید گره آن نشان
ورائی تو در جنگ در پیش اوی / نمانی که آید مرا آبروی
چه آشوب شور است و بهره گشت / ببیهوده این سرخی چشم جفت
بغرید چون شیر برزو دمند / بزد دست و گرز گران بر کشید
دو لشکر نظاره بر آن هر دوان / که تا خود کرا رنج آید گران
چو بشنید از و پهلوان ندا / بمیدان در آمد چو شیر شکار
بکرکین چنین گفت کای پهلوان / بنزدیک خسرو شو اندر زمان
نهیبی در آمد دلش اندرون / دلش گشت در رزم اندیشه چون
فرامرز گفتش چه شنیدن است / همه کار من خوردن و خصم است
من از شاه بسیار خورده غم / بدم من بخواب اندرون تا کنون
نه آمد بجنگت و آمد بجنگ / که با من در آیند شب‌ها بجنگ
که آن مرد گویی ز چشمم برفت / به پیکار با من همی گشت تفت
که با تو است با او همی دوستی / با فسون سر از جنگ بود دی
همانم که با تو من اندر نبرد / بگردون برآورده ام تیره گرد
چو بشنید برزوی گفتش بگوی / که تا خود چه نامی تو ای جنگجوی
نشاطم بجنگ دلیران بود / غذای تنم خون شیران بود

شب آمد و گر جنگ گردد چه سود / بکامم تو اینقدر رها شود
چو فردا بیاید بلند آفتاب / بیایم بمیدان تو با شتاب
بگفتا که ای شهریار جهان / همی خاک پایت کهان و مهان
وز آن روی رستم بلشکر رسید / ز دروازه نزدیک او در رسید
عماری بیاور مرا از نشان / که دیگر نیائی خود از من نشان
همه پهلوانان ایران زمین / همه گریه در چشم و چین بر جبین
همه پهلوانان ایرانیان / براه گریز ایستاده نهان
همه پهلوانان براه گریز / نهادند بر جان و دل رستخیز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سواری پدید آمد از آن دشت
که آمد فرامرز نزدیک ما / که روشن شود جان تاریک ما
همانگه فرامرز از ره رسید / پیاده بنزدیک رستم دوید
تهمتن فرامرز را پیش خواند / بنزدیکی خویش او را نشاند
چگونی تو با پیچ و چون آگهی / که یار تو باد آگهی و مهی
به بندم دو دستش [illegible] / درآرم بگردنش پالهنگ
درفش بدو داد و خفتان جنگ / کمند و کمان تیغ و تیر خدنگ
درفش تهمتن بکف برگرفت / بماندند گردان از و در شگفت
کشیدند صف لشکر شاه تور / برآمد همی جنگ و غوغا و شور
چپ و راست لشکر بیاراستند / همی خویشتن را بپیراستند
که ای پهلوانان ایران زمین / بپائید و از من بجوئید کین
بمیدان رو و او را یکی برگرای / ببینم که در رزم داری تو پای
ببینم که تا جنگ چون آورد / چه سازد که دشمن نگون آورد
بر قیم من اکنون بفرمان تو / بیزدان دادار و پیمان تو
که دانم که با او نتابد بجنگ / چو او جنگ را برگشاید دو چنگ
بدو گفت برزو که ای نیکمرد / برآشفت بر تو مگر روز بد
بزه کرد برگین همانگه کمان / بینداخت یک تیر بر بدگمان
بمیدان بکه گرد شاه جوان / فرامرز را گفت ای پهلوان
ببرزوی شیر اوژن آواز داد / که ای پهلوان‌زاده نیکزاد
چو برزوی جنگ آور او را بدید / بشد مرد و در جای خود در کشید
بنرمی بدو گفت کای جنگجوی / چرا آمدی نزد من نیمه روی
چو دی با تو گشتم ازین رزمگاه / من و خسرو مهتران شاه
چو آواز او گوش کرد آن زمان / در افتاد برزوی اندر گمان
زبان برگشاد آنگه آواز داد / فرامرز را گفت کای پاکزاد
کجا رفت کامروز نامد برون / چرا کرد آسایش آنجا کنون
چه افتاد کامروز نامد بجنگ / چرا ساخت [illegible]
همانم که امروز دیگر شدم / ز دی بهترم من نه بد
فرامرز گفتش که من رستمم / ببینی اگر چون کاهی من دمم
دل لشکر شاه افراسیاب / ازین آتش تیغ من شد کباب

نه نیرنگ رنگ.
نه رستم

تو بر لوهای خود نژاد تو گشت
تراچون سواران دل برزم نشست
دل تو براو بر نیاورد مهر
تنت را بخاک سیه افکنم
سپر بر سر آورد و برزو چو باد
برافراخت آن بازوی چون چنار
کمندش ز فتراک زین بر گشاد
چو از دور افراسیاب آن بدید
چو بشنید پیران برآشفت سخت
چنان گفت پیران که حمله برند
بیک تیغ تیز از میان بر کشند
چو بشنید گودرز و گرگین و گیو
چو رستم بدانست کان دو سوار
نباید که دشمن شود چیره دست
ز فتراک بگشاده پیچان کمند
بیکدست گرز و بدیگر عنان
بنزد فرامرز آمد چو باد
فرامرز گفت این دو والا سوار
بر همچنین نزد آن پهلوان
زواره چو بشنید آن پند اوی
چو از دور افراسیاب آن بدید
بکوشید و او را بجنگ آورید
همه لشکر ترک پیر و جوان
بماند سرم زیر ننگ اندرون
رهائی نبد هیچ سوئی پدید
چرا کرده بر من ابر تنگ
همانا ندانی که من کیستم
فرامرز از انکار ترسید سخت
دو لشکر بجنگ اندر آویختند
بکو در زبان گفت جنگ آورم
بدانسو کجا بود افراسیاب
ترا آمدن ایدر از بهر چیست
زواره فرو ماند در جای سخت
بیاویختش تا ز من پالهنگ
وز آن پس بزد دست گرز گران
بابرو در افکنده از خشم چین
زواره در این بود و گر پیش دون

ز هر گونه تو بر تو که خواهد گذشت
جهان را نبرد و یکیست از رزم نیست
چو چهر تو او را بباید بچهر
بنوک سنان دیده اش تنگ کنم
فرامرز کین را ابغل بر گشاد
بدان تا زند بر سر نامدار
در افکند در حلق آن پاک زاد
بغرید و تیغ از میان بر کشید
همی گفت امروز برگشت بخت
فرامرز را در میان آورند
بیاری فرزند دستان رسند
بکردند حمله سواران تیغ
نداریم پای اندر آن کارزار
رها یابد از بند آن پیل مست
یکی زنده پیل آوریده به بند
قوی کرده بند کمندش آن
بدو گفت ای پیل فرخ نژاد
بره در مرا او را اگر خویش
بدان تا شود شاد و روشن روان
بسوی فکنده است و پنهان در روی
به پیران و به یکی بنگرید
بدینجای تا کی درنگ آورید
گشادند بازو به تیر و کمان
ببارید از دیدگان خون چو جوی
یکی آه سرد از جگر بر کشید
چو با من نتابی بمیدان جنگ
بدین رزمگه از پی چیستیم
بلرزید برخود چو شاخ درخت
همه یک بدیگر در آمیختند
همه نام دشمن بننگ آورید
جهان کرده مانند دریای آب
همانا ندانی که این مرد کیست
چو دیدش گو آن برین تنگ بخت
که گشته چنین جای آوردگاه
بر آورد چون پتک آهنگران
بدان تا رهاند مرا او را ز بن
سواری درآمد چو شیر ژیان

چو بشنید برزو یکی بست راه
که چونان سواری ابا برز و یال
فرامرز گفتش که چندین مگوی
بگفت این و چون باد بر روی دمید
فرو کوفت آن گرز بر ترک اوی
بر انگیخت باره بر آورد خروش
بدان تا بره خود بنزدیک شاه
بلشکر چنین گفت جنگ آورید
خود و نامداران چنین دهنه دار
چو کیخسرو از پشت پیل آن بدید
که برزو بر ادر کمند آورند
همه نامداران ایرانیان
بسوی زواره نگه کرد زود
زواره بیامد بنزدیک اوی
بر انجا که برزو چو پیل مست
زواره چو دیدش مرا او را بند
چو آمد بروبت از این بند مرد
بتیزی از این رزمگه در گذر
بگو تا مرا او را نیازاردش
پیاده دوان دست بسته چو سنگ
که لشکر بر انگیز از جای زود
بگفت این و برگرد از جای اوی
زواره چو دید آنچنان خیره شد
بگرد فرامرز هامون گزین
بدل گفت تا ما که چرخ بلند
چو من برکشایم بغل را بتیغ
بدانگاه از این کار آگه شوی
چو دیدند ایرانیان از دو روی
ندانست کس دست از پای خویش
بلندید دامن یک اندر دگر
بدو گفت کای ترک آشفته بخت
سر تو شد سیر ازین داوری
بیاری وی لشکر اندر کشید
که تا من نمایم بافراسیاب
بزد دست افراسیاب از نهان
چو نزدیکی شاه توران رسید
کجا نام او شیده شیر بود

ز دیده ببارید خون چون کباب
فراوان بردی اندکی مانده بال
ز بهر پی خویش چاره مجوی
همان گرزه گاو سر بر کشید
تو گوئی که آن گرز در مرگ اوی
فرو رفت [illegible]
از آن جنگ سازند و هم آن دو جای
همان چند از این تنگ و ننگ
سپر در کف و تیغ جوشن گذار
خروشان با ایرانیان بنگرید
سر و دست و پایش به بند آورند
بر انجنگ بستند یکسر میان
که باره بر انگیز بر سان دود
فرامرز را دید بفته در دوی
بخم کمند اندرون یال او
بران لشکر تور یک حمله کرد
چگونه رسیدی پشت برزو
بدمیان هنر و نهمتن بر
ببند و پس آنکه بگذاردش
همی برد برزو را چون نهنگ
یکی حمله بر کرد از دو
بیامد بکردار آذرگشسب
جهان پیش چشم اندرش تیره شد
همی بر نوردید روی زمین
مرا از پی مرگ اندر فکند
نه بینم بر آخشر راه گریغ
که بی تاج و بی تخت و بیکه شوی
سپاه اندر آورده در جنگجوی
چو بیژن چنان دید از جای خویش
بدشمن نمائید تکبیر و هنر
بکرد از تو همه تاج و تخت
که هردم یکی مرد نو آوری
خروشان چو دریای گیتی دمید
بدانجا که تیره یکی رود آب
گرفتش کمرگاه او را چنان
عنان تکاور برین در کشید
همیشه بجنگ اندرون چیر بود

ز سهراب تا شد و اندیشه زیر
دلت داد کمر را گشتی همی
که من با تو پیکار چوپان کنم
بغرید مانند دریای سیر
بجنبید برزو بر آن شیر نرو
بیفتاد برزو چو چون پیل مست
بیفشار و دران بر انگیخت
بماند کارانیان در شدند
بگرد فرامرز در تاختند
که ای نامداران نبرد آورم
گر ترسم که دیر آستانند باز
فریبرز با طوس با رد گر
ز لشکر برون کن سواری هزار
بگردش ز دون لشکر را زمان
فرامرز تن با نهاده بجنگ
ز همشان جدا کرد بر هن دشت
ببین ده توان را و گشای دست
یکی انجمن کرد بر او گذار
بدو داد آنگاه خم کمند
سواران بگرد اندرش رزم ساز
که برد بر زو را تا زمان
بیامد چو اندر زواره رسید
بدل گفت ترسم که آمد زمان
ز هر سو کمین کرده در جنگ
بهومان چنین گفت کای مدعیش
بدو گفت هومان که ای نامور
جهاندار افراسیاب دلیر
بجنبید کیخسرو از پشت پیل
یکی بر خروشید چون پیل مست
بر فتند گودرز با صد سوار
ترا چیره شبخون که کار رفت
چو دزدان مرا او را نخواهی ربود
به بیژن چنین گفت کای پهلوان
به بیژن سپرد آنگهی بسته را
کمرگاه او را گرفتش دلیر
همی گرد زور و همی گرد نور
ز تخم فریدون و فرزند شاه

بدو گفت ای گرد پرخاشخر
بمیدان ابا او بکشتی همی
که چشم جهان تو گریان کنم
همی برزو در آمد بکردار شیر
اگر چند آمدش گرد و ن بدرو
فرامرز آنگاه بگشاد دست
خروشید بر سان آذر گشسب
بنا گاه چیزی بر او بر زدند
بکین دلیران سر افراختند
سر دشمنان زیر گرد آورند
بما بر شود کار تا آنگه دراز
ببردند در جنگ آن شیر نر
فرامرز را باش در جنگ یار
همی گرد بر گرد او ترک تاز
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
بر ایشان چو باد خزان آمدست
بهومان پیران تو چون پیل مست
دو چشم از دو بازوی او بر گذشت
نگهدار گفت ای یل هوشمند
کشیده همی خنجر کابلی
پیاده دوان چون پس برزبان
بزد دست و گرز از میان برکشید
جهد برزو از چنگ تا ناگهان
فرامرز را گرد در حلقه تنگ
سزاوار بغاره و سر زنش
بکن پیش تندی چندین مجوش
بجنگ زواره بر سان شیر
زمین گرد بر سان دریای نیل
بگرز گران برد آنگاه دست
سرافراز شاه بیژن نامدار
بدانش ترا مغز هشیار نیست
چنین روز مردی نخواهی نمود
همه سال با دی چنین شادمان
جهان پهلوان تن خسته را
بغرید مانند نره شیر
که گوئی که چون یافت آن دو هو
نیاز بزرگان زیبای گاه

برآورد ناگاه گرز گران
زواره همی بود در جنگ و تاب
چو بشنید چالان بد شد تا زبان
همی گفت پور برادر چرا
مکن کین که آن کار شاهان بود
ورا دید بر جای دیده پر آب
از او جنگ بگشاد افراسیاب
بدو گفت فرود اسپید دهان
بدو گفت رستم ندانم چه کرد
همه دشت پای و سر کشته بود
نه ز ایران کسی با تو در جنگ یار
چو فرود بیامد بدشت نبرد
جهان پهلوان زو بدل شاد شد
فرامرز گفت ای جهان پهلوان
زواره بیامد ز من خسته شد
تورا و فرامرز را شهریار
بیارید ورا بر سپهر نثار
هر آن بسته خسته را پیش برد
برستم چنین گفت کای پهلوان
چه نامی و اصل و نژاد تو چیست
کشاورز بودم در آن دشت تو
مرا دید و آورد اندر بجنگ
چو رستم از او این سخن را شنود
بارگ اندر آن زود دارم فرود
ز تخم بزرگان بسیارم
فرامرز را گفت بردار پای
ز خشم بزرگان و خویشان تو
برو بر بخندید و هشیار باش
بمانند بر جای پرده سرای
چو نزدیک آنجای برزو رسید
درین گفتگو بود کامد خروش
بیامد بنزدیک افراسیاب
کجا یابم اکنون بگویم تورا
چه کردی مر آن پهلوان نامدار
بدو گفت ایزن چه داری خروش
بگو تا مرا این زمان او کجاست
زن نامور سوی ایران کشید

بدان تا زند بر سر پهلوان
گرفته کمرگاه افراسیاب
بیامد بر رستم پهلوان
بیاسند نزدیک من اندرا
ز خونی که میدان پر از خون بود
گرفته کمربند افراسیاب
بدو گفت کای گرد با فر و تاب
به نشنیم تا رخ چه کرد و زمان
ز بهر چه مانده بدشت نبرد
ز کشته بهر سوی در پشته بود
نه پیدا تو دید شهریار
کنم روی هامون ز خون تو زرد
تو گفتی که از درد او زار شد
ابی تو مباد از من و زمان
اگر چند ره جان او خسته شد
همی گوید آن بسته اندر بیاب
بدان تا چه فرماند ایدر بماند
بخسرو همه کرده رستم شمرد
کجا نیست این پهلوان جهان
بتوران تو را خویش و پیوند کیست
نه برزیگری سگ چشم چو موم
هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
سوی شهر ایران جهان بسکند
بجز نیکوئی پیش تا رزم و راز
تا نیز کز رنجی رسد بر تنش
مر او را ببر تا به پرده سرای
بدان تا نباشد کسی پیش رو
سر خود ز دشمن نگهدار و بس
بدشمن نمود او بکین سر فغان
ببارید خونابه بر شنبلید
خروشی کرد و دیده مد پرخروش
جگر پر ز خون و دو دیده پر آب
چه جویم بگو چه جویم ترا
چه کردی مر آن نامداران را
سخن بشنو و باز آور تو تنگ
به بند اندرون او بگو تا چراست
از آن نامداران کس اورا ندید

ز رنجی برآمد تکاور برآوی
ببالید از هر دو تن جوی خوی
بیاورد بر برزوی بسته دست
همانا که پور برادر بماند
خروشنده می بود در جای جای
بدو گفت کای شیر پرخاش جنگ
اگر از پی برزو بدین کار زار
زواره بنزدیک رستم چو باد
زواره چو بشنید بر گرد خشم
ز ایران نگه کرد پس کس ندید
فرامرز آنگاه آواز داد
بگفت این و برگشت و آمد دوان
بدو گفت کز بچه اژدها
ببخت تو و بخت شاه زمن
بمیدان بس خواند توران سپاه
بیارید برزوی را پیش من
فرامرز و برزوی بدان اندر زمان
زواره بگفت آن کجا کرده بود
چو برزو بر خسرو آمد زمن
بدو گفت برزو که ای شهریار
یکی روز بودم بر آن دشت من
بدینجای از بهر او آمدم
چنین گفت کای شاه پیروز بخت
فرستم بهیند و ستان بجنگ
برستم سپردند برزو را
وز آنجا مباز از پی راه تنگ

بگفتا که از او نامور کینه جوی
که کین ترس شاه رزم بنهاد روی
بنزدیک رستم بیامد نخست
بسر بر مرا خاک باید فشاند
ز دیده ببارید خون جگر
چو داری کمربند او را بجنگ
ببرد مد برزوی بسته زار
برفت و بگفتا که ای گو گراز
بیامد بنزدیک آن تاج بخش
ورا دید تنها که لشکر درید
چه دیدش که گردان راز شاد ماند
بنزدیک رستم دل شاد مان
شگفتی نباشد چنین کارها
ز هومان بجستم من امروز کین
بسختی بر من آمد از میان
که بیگانه هست با خویش من
بیاورد نزدیک شاه جهان
گر افراسیابش دل آزرده بود
بپوسید بر شاه کرد آفرین
جهان ساز آورد رخت سالار
یکی لشکر آنش من در دشت کند
بکینه همی جستجو آمدم
مباد از تو این تاج و تخت و نگین
بد آنجای بارز من باز رادر
مر آن پهلوان جهانجوی را
مر او را ببر تا بدر زابلی

اگاهی یافتن مادر برزو از گرفتار شدنش ورفتن او با یاران بجستجویش

همه لشکر ترک یکسر برفت
بنالید و آمد بدان شه فرود
زنی دید بر سان سرو بلند
بگفتا کجا رفت برزوی من
پس آنگاه رخ سوی او آب
همی گفت و میکند موی از ستیز
که گشته است برزو و خسته شد
بگفت این و از رخش و ماه تاز بر
همی جست چندی نشان از درست

دل اندر برش از درد و اندوه بکفت
همی داد نیکی دهش را درود
دو گیسو بریده چو مشکین کمند
ز دردش خراشیده شد روی لعل
جگر دوخته دید کان ارز آب
ز خون چاک گشته دل اندر برش
با درد و رستم همی بسته شد
تو گفتی که باباد دمساز بست
باران همی بود چندی نجست

هم اندر زمان اسب او خواست ی
دل هر دو در تن ز طبید فغن
همه دیده در پیش رستم بگفت
زواره کجا مرد افراسیاب
چو بشنید چالان بیامد دوان
رها کن ز او دست کاه کشت
زواره از او دست را باز داشت
ستاده فرامرز در جای جنگ
فرامرز را دید مانند کوه
بدو گفت کای یار جنگ سوار
بهومان چنین گفت بر گرد زود
چه آمد بنزدیک رستم فراز
تو از تخم دستان سام یلی
که از جان شیرین بسیری شدند
بیامد هم اندر زمان پور سکوم
چو بشنید رستم ز خسرو پیام
چو رستم بر خسرو آمد فراز
فرامرز کردار هامون بگفت
بدو گفت خسرو که باز آر هوش
مرا خانه در کوه شکان بود
مرا اندشت شد هیچ دریا آب
کنون بخت برگشت و اینگونه شد
بجنبد من شاه او را بجان
بچربی دلش را بجنگ آورم
هم اندر ستیش کرد رستم کسی
دلیران زابل سواری هزار
مر او را بدانجا به بند گران
وز آن روی افراسیاب سپاه
همان روز که آمد همان برگرفت
بعزم بود تا خوردنی آورند
زبان را بخون بسته میان
همی گفت را داد ولیرا کوا
گر آن شاه ترکان باحصن و حصین
چو افراسیاب آنگه به دید
چو بشنید زن گفت بهر جدای
ز هر جای کو هر فراز آورید
ز فرزند جانی نشانی ندید

بر او حلقه و دست شد بسته سخت
همان جوشن تاج جنگید فرفت
چو بشنید رستم چو گل برشکفت
بیزدان بگفتش عنان را بتافت
به پیش زواره چو شیر ژیان
هم از دشت خورشید کوتاه گشت
پس آنگاه چشمش به او بر گماشت
فرو برده هومان ابر زیر تنگ
همه لشکر از جنگ گشته ستوه
چه تازی برانند تا بر سوار
که اندیشه من که کرگو بود
زمین را ببوسید و بر دش نماز
جهان کدخدائی و هم زابلی
تو گفتی که چشم جهان را ندید
برستم چنین گفت کای کرده تنگ
فرامرز را گفت کای نیکنام
زمین را ببوسید و بردش نماز
چو بشنید خسرو چو گل بر شکفت
سخن بشنو از ما و بگشای گوش
بدان روز و اندر مراجان بود
سپهدار شاه افراسیاب
تنم در کف دیو و او شد نژند
ندارم من او را چو جان بود
دگر سالش اید بجنگ آورم
سوی سیستان تا بداند کسی
برو کن ز لشکر همه نامدار
به بندش بسیار با مهر آن
گریزان برفتند سر راه را
ز کردار گیتی بدار این شگفت
همه لشکر انجای او بر زدند
خروشنده مانند شیر ژیان
یلان شیر دل برزوی پهلوان
همه سال بسته میان از کین
ز دیده سرشکش برخ بر چکید
بیزدان و زین ره نهای
ز هر صد یکی قیمتی بر گزید
ز هر سوی در کار می بنگرید

... که خسرو ... درد
همی گفت داستان زند و دیده رود
یکی پهلوان پر ز شور تو نند
فرو ماند خیره ببالای وی
بدو گفت زن دست خسته ...
چو بشنید زن گفت کاین ... بدار
بیاید بر خسرو نامور
همیدار دش پیش خود روز و شب
چنین پاسخش داد مرد دلیر
بدان تا چو رستم شود بازجای
پرندینه برگستوان ...
ببست اندر آن گاه ... رود آن
همی رفت تا شهر رستم رسید
یکی حجره بگرفت آن جایگاه
فراوان مر او را زر و سیم بود
نگه کن بدین بارهای گهر
بدو گفت شهرو که ای ... فرین
بامل فروشد تا آب و برد
از او بستد آن جمله هر آنکه خواهان
بسود اگر ... دست یا دی
بر اینگونه دو ماه آنجا بماند
بدو بند آرک آمدی گاه گاه
از آنجا سوی خانه شد ... پیش
دلم گفت از درد پژمرده شد
برآسای آنجا و دل شاد دار
که رامشگری دارم انجا جوان
مر او را بیارم بنزدیک تو
بدو گفت رستم که در دست ...
زن و مرد گوهر فروش ...
فرستاد و رامشگری خوب روی
بزد دست رامشگر و برکشید
برو کرد زانگشت انگشتری
چو بخشیدش انگشتری ... زنان
بیامد چو برزو مر او را بدید
بجان و سر پهلوان زمین
زنی بود مهمان گوهر فروش
خروشی برآورد و خون جگر

بیاراست نرگس ... دوب
چو لولو فرو از گل ارغوان
ببالا بکردار سرو بلند
یکی را بگفتش بپرس زن کوی
چو بشنیت زمانه بدو گشت راست
چرا باشد اکنون بر شهریار
بدو گفت کای بخرد پرهنر
گرامی چو می را گرفت ... لب
که برزوی را بسته بر سان شیر
نگه داند آن تیغ زن را بهای
سرشکی ز دیده برخ برنهاد
رخ از درد زرد و دل از غم دو نیم
یکی روز جائی همی نارسید
بدان شارع شهر بازارگاه
ز درویشی خویش بی سیم بود
کسی را فروش این یا خود بخش
بشنو تا بگویم ترا جای این
مرا در غم و درد و شیون سپرد
بدو گفت کای بانوی نوبهار
همانجا بهم روز تا شب نشست
که اندر استان کسی ... نخواند
همی کرد از دور بروی نگاه
بپیش آمدش مرد گوهر فروش
بدانکه که آن شوی من ... شد
روانرا ز اندیشه آزاد دار
نوازنده دورو آرام جان
که روشن شود جان تاریک تو
فرا مد زمین چون ... برت
بیاید بنزدیک او ...
بیاید هم آنگاه بر سان دود
نوائی که زاو دل ببر بر برید
نگینی برا و طرفه چون مشتری
خروشش آمد از درگه برزنان
یکی آه سرد از جگر برکشید
که چیزی بگویم دروغ اندرین
که چون ... ندیدم برای ...
ببارید بر روی چون ماه خون

یکی روز بر درگه شهریار
گرانا که خرد شش آمد از بارگاه
سپاهی پس پشت او نیزه دار
چه مرد است آنمرد بر سان ...
ورا گفت در جنگ برزوی شیر
ز بهر چه ماند اندرین بارگاه
بمان پیش من ... روز ...
چنین گفت پس ...
فرامرز برده سوی سیستان

بستاده بپا آن ... سیستان
گرا ... جهان پهلوان انجمن
سپهبد بکردار شیر ...
بسرخی رخانش چو خون بد زرد
بپاز رو در جنگ مرد دلیر
سوی سیستان چون ... برد
مرو تا شود بهتر این درد
شکستست در جنگ آن نامجوی
خود و نامداران زابلستان

رفتن ما در برزوی ستان و چاره کردن

همی گفت کاین چاره را جو ...
از آن درگه شاه برگشت باز
چو در شهر رستم رسیدند ...
بجائی که گوهر فروشان بدند
جوانی بکردار تابنده ماه
چو بهرام گوهر فروش آن ...
هر آنچه هری بود بازارگان
از او ماند آن گوهر و سیم و زر
اگر دیگرت هست فردا بیار
هر آنچیز کانجا بهائی بدی
بیاراست با هیچکس گفت راز
یکی کنده دیدی و حصن بلند
بدو گفت در خانه نغنوده
بدان آمدم تا زبان سوی ...
بنزدیک ... فرزند من
نه مرد است او نیز چون ...
چو بشنید زن زو بدل شاد شد
بدو گفت بهرام کای شیر زن
گرامیش کرد و فراوان ستود
بخوردند نان و نشستند ...
زن از زر دل کرد زاری بسی
که برزو مر او را بسی دیده بود
که رامشگر ... برزو ...
بدو گفت بر کو کجا بوده
درین ... رانی همی
ببالا چو سرو و چو خورشید روی
بسی کرد زاری و مویه گری

که پای وی از بند بیرون کنم
بیامد بخانه دل اندر گداز
بیامد ببازار هم در زمان
بنزدیک ایوان دستان بدند
بنزدیک رستم در آن ...گاه
چو کلبه تازه شد و ...
گزیده همی در میان سران
بسی زر و یاقوت و طوق و کمر
که تا من برم نزد هر شهریار
اگرچه مرا ... بدی
همی بود روز و شب اندر گداز
که بالاش افزون بد از ده کمند
بدینوقت ایدر کجا بوده
اگر از دلم کم شود درد و مرگ
به بینی همه خویش و پیوند من
بر امشگری ... برزنان
ز اندیشه و درد آزاد شد
نباید ازین هیچ رنجی مبا
بدیدار او خرم و شاد بود
بدانکار بهرام را دل ببست
نداشت این راز را هر کسی
خود از بهر او ...
بگو تا بیاید که برزوش ...
که در خانه خویش نغنوده
ورا نام بهرام گوهر فروش
خراشیده روی و ... کنده موی
بمن آخر این داد انگشتری

چنین گفت ... چه آمد بمن
زن از دور دیده نهاده بدر
یکی دست بسته چو سرو سهی
یکی گفت کاین نامور ...
تا آورد که دست او ...
بدو گفت خسرو چو از جنگ باز
ز فرمان خسرو نتابند سر
نگه داشت زان پس چنین ...
بدر بند دارد که اندرون ...
چو بشنید زو زن دل اندر ...
چه چاره است ...
بیامد بر ...
بدانجای بازار کامان ...
یکی مهتری بود با رای و هوش
بیامد زن چاره گر نزد اوی
بدان زن چنین گفت کای نامجوی
جوانمرد و آزاده و خوبروی
چو بشنید بهرام آنگاه گفت
بستاند هر آنکس که خواهد ز تو
نخستین خریدی ...
همه شب نخفتی ز اندوه و درد
بچاره درون پیش حجره ...
زن آنگه چنین داد ورا جواب
ورا گفت بهرام کای خوب زن
که در ارک باشد مرا خانمان
بنزدیک بود و روز و شب
سزا دید رفتن سوی خان اوی
بگفت این و رفت آنگهی در قفا
نشاند بداو را در پیش زن
زن گفت بهرام ...
دل از درد برزو ...
برون کرد از انگشت ...
سبک جست برپای رامشگرش
بدو گفت رامشگر ای پهلوان
مرا گفت امشب ...
چو من دست کردم ... در آز
در این ...

از این شهریاران و این انجمن
گوی دید کامد چو شاخ گهر
رکابی دراز و تنی پهلوی
سرافراز و زنجیر ... بدست
بجنبش همی خیره شد ...
بیاران زمین آمد از بهر ...
سرافراز گردان گو پرهنر
نگینه سپهدار ایران سپاه
به بند اندر است آن گو نامدار
یکی آه سرد از جگر برکشید
در این رهنمونی مرا یار ...
ره سیستان را بسیجید تفت
برافکند چادر بپوشید روی
ورا نام بهرام گوهر فروش
بدو گفت کای پرهنر خوبروی
گرا باشد این ... هر روی
جهانجوی فرزانه ...
که با تو خرد باد همواره جفت
بپندار کاین کس بیابد ز تو
دگر کس ندیدی ...
همه برکشیدی ز دل آه سرد
همی گفت کاین رنج بردن چه سود
بچاره نهانگه ... دیده آب
بیار ...
که تا سوی ... امشب آنجا بمان
...
که در خانه او بود مهمان او
بارک اندر آمد شد ...
بزانو نشستند آن انجمن
ز دل درد و اندوه یکسان ...
اگر دار آتش ...
بدو گفت بر خور ...
خرامان و شادان بیامد ...
بکام تو باد از ... زمان
برفتیم نزدیک آن رهنمای
سرشکش ز دیده برون ...
همی چاکر نامور پهلوان

از آنجا که من پیش تر آمدم
نشانش که کرده ناپسند
بدو داد لش گفت آنکه بدوی
بدو گفت کای شاه آزاد زن
بیالا بلند است زیبا بروی
چو بشنید برزو فرو ریخت
چه بودت کز اینسان فرو رفته
بگوئی که این ناله زار چیست
زنان کرد بد و زن دلش را زنند
ببو کند و بیمان بندی دود
که بر سرم گر تیغ بران بود
مزوات شو پیش بازارگان
هم اید بر زر اکنون بر و بر جای
بهانا که بر روی راه دری
بدو شادمان گشت بهرام زن
چو رامشگران خانه بنهاد مه
کس اندر جهان از من آگاه هست
اگر باز گوئی مر این راز است
از ایدر از ما بیسج اگه شود
چو داوم بدو دید دختر ایمان
بیزدان دادار و چرخ بلند
بر آسائی و خشین بر بطاریان
کنون چون راز تو آگه شوم
بگفت این از خانه آمد برون
چه سازم برین چاره چه فسون کنم
بدانگه که سر بر زند آفتاب
سلاح گرانمایه و ترک و
همه شب همی بود در گفتگوی
بیاه از آنجای گوهر فروش
زمانی برآمد از آن کاروبار
همه شب زاندیشه تو نخفت
بر اندیش اکنون یکی ایرانی
یکی جوشن پهلوانی بزر
چو تو ترک ره کرده باشی تمام
براه بیابان تو را ایشان هم
بدو روز زآن بیابان گرد تمام
چو شب تیره گرد گردد از

نوائی بر شهریاران کم زدم
ز دیده سرشک بر رخ بر فشاند
گرانمایه سوره لب خوبروی
چنین گفت بهرام بازارگان
شخود است روی بزندان بنوی
بیرچرده مانند برگ درخت
بیرچرده رو دلم افسرده
تورا در دل این درد از بهر گفت
با خرامان شد بار کس
چه بیمان که از افسانه شکست
تنم در کف شیر غران تیغ
بدین بوم ایران آزاد کان
همان راه بر بط نرمی سرای
که روز و شب اندر در آرزو
نشستند و گفتند بر بط زنان
سبک پرده راز را برد
مرا پیشه خنیا ناله واه است
که جان من اندر دم اژدهاست
ز چاره مرا دست کوته شود
انگشتیش که کرده ناسزا
بخور رشید و شمشیر و گرز
چو گرد و پراکنده آن انجمن
بکام دل اوخ و سوی آن سوی شوم
همیرفت شادان دل زو همو
که پای خود از بند بیرون کنم
شبه کرد و از روی در خوشاب
کمند دراز و درفش سیاه
همان و همین شیر برجای
زیش رو ان ز عقل بیهوش
که رامشگر آمد نزدیک شیر
همی بود با درد و تیمار جفت
مرا رهنمای سر انجمن
یکی تیغ و ترک و کمان و
سوم تن نزدیک آن کشیانم
نزدیک آن تیغ مدارا بیخ هم
چو پرداخته شد بهنگام شام
فرود آی از باره

چو بر روی انگشتری بنگرید
بدانست کان نیز مر یادگار
چگونه است بالا و دیدار اوی
که بازارگانست این شهره زن
بیامد بگویم که شوهرم مرد
بدرویش ز دیده در تخت شاپیست
چه آمد بدست ز انگشتری
بدو گفت برزو که بازار
نباید بدانسان شتابان نجات
که با کس نگوئی تو این راز من
بگویم کسی نامه این راز تو
ز بهر من آمد بدین شهر در
زمانی بر آسائی با شهره زن
اگر با درد تو نتوانی باز گوی
چو بگذشت از شب یکی بهره بیش
چو بشنید شهره از آن رنج
چه دانی که بر روی ما آمدم
بگفت این و از دیده برید خون
که بر زدم از تو خبر داده است
ببارید از دیده خون جگر
که من بر نکردم ز فرمان اوی
هم آنگه از آزاد بازپرس این سخن
شوم باز گویم مر او را تمام
چو آمد بر او همه بازگفت
مر او را که آزاد نزدیک من
شوم نزد آن بانوی نوان
بیارم کمندی و سوهان
چو خورشید پیدا شد از آسمان
پراندیشه بنشست خسرو روان
چو دیدش مر او را بر پای خست
مرا نزد تو او فرستاده است
چسازیم پدید این راز جفت
کمندی ز ابریشم تا بدار
برم بیشتر سوهان خام کند
مزا بل بمانیم و تیمار و درد
بیاورد سوهان بسر زندی گفت
من بدر بدین انجا فرستاده ام

بخندید و لب را بدندان گزید
ز درد و لش جانش پر از درد است
چه پیچو بد انشب بد آنجا گوی
ببازارگانی سر انجمن
مر او را غم و درد و محنت رسید
بکل بیا شید خوشاب
همین بر گشاده این داوری
ز من بشنو این پند و بگشای گوش
چنین آفریده خدای جهان
بد بیکار باشی تو دمساز من
بباشم در اینکار انباز تو
وگر نه ببازش شد باکنه
چو خالی شود خانه از انجمن
که تا اندر این شوم ز آن پیچ
بها چاره در سر و چشم
برآورد از دل یکی باد سرد
ز بهر تش شب و روز بر آوردم
همیکرد از درد بر دل فسون
بنزد تو او فرستاده است
بنالید همچون زن نوحه گر
نگهدارم این عهد و پیمان اوی
بگو تا بگوید ز سر تا به بن
که فرزند او و وی ایستادم
برخ نامور همچو گل بشکفت
درخشان کنند جان تاریک من
بسازیم تدبیر ما هر دوان
که مانند جان تاریکی
جهان گشت از او باز رنگ
همی گفت با داور آسمان
که دانست از درد و اندوه رست
بسی پند و اندرزها داد و
در اندیشه با او در این کار رفت
یکی خورد و سوهان بسی آمد
بدان تا بباید هم آنگاه بند
بیرون بر آریم از جاگه
که با تو خبر داد بهمواره گفت
دل و دیده را تیز کرد بادام

بدو داد انگشتری در زمان
خروشی برآورد از دل سیار
چو رامشگر اندر در برزو
نگوره ی آزاده تیز هوش
ندانم که شهره ترا دشمن است
در اندیشه بیهوده بگذرانیم
گلی بود و این ز آزادی بسیار
ترسم که چون باز گویم سخن
کنون گرد فارا تو پیمان کنی
چو بشنید زن گفت ای پیر
بدو گفت برزو که آن شهره زن
مرا گر زاید رهائی بود
بدو کوی برکوچه نامی بنام
چو بشنید زن در زمان رشد
نخفتند بهرام و فرزند زن
بدو گفت از زن تیز آن گفت
بیامان که بر زوت آگاه کرد
بدو گفت رامشگر از زن خوش
چو انگشتری بد در دست
مر او را دو سوگند و پیمان بکرد
مرا گفت برخیز و تا زان هوش
همه راز او را بجوی از نخست
برافروز و از شادی آن بار دار
بدو گفت در مان این کار
بدو گفت رامشگرا نبایدا
بگویم که تا اسب بخرد جهان
از آن پس ترا ساخت باید همه
دل از درد در دکته و تیم
گرای ز جا تا کاه فرمان
برسید گرم و گرفتش ببر
که با تو در اینکار باور بوم
اگر آنکه بنجری شکور جهان
شکور از در شهر بیرون کنم
بچاره برآید بیام جهان
چو بشنید از او انجمن شهره زن
بیابند از پای هشیار باش
بدان تا توانی بر دیگ من

بگه کرد آن نامور پهلوان
ز دیده ببارید خون بی گناه
بچربی بر او بر سخن گسترید
ورا نام شهروی گوهر فروش
بدین آمدن آسعی از اینجا است
بدو گفت رامشگر ای پهلوان
چه افتاد کاکنون شدی زرد رخ
بد آمد بر وی تیغ ای سنگرین
در این خستگی ام تو درمان کنی
بگردنده گردون و مهر روان
که انگشتری شاه آوردی بمن
تورا در جهان پادشاهی بود
تراوت که دانست شهره کدام
تو گفتی که با باد همراه شد
بمانند تنها همان هر دو تن
که آورد رازم برون از نهفت
که تیره شبت نزد من راه کرد
بباید که بهرام گوهر فروش
مرا گفت بنمای آن شهره زن
بروز سپید و شب لاجورد
بسوزد دماغ و کج هر فروش
نیاز من آنگاه کرده در است
نبارد دگر خون دل در کنار
در این کار در دیر آیا گفت
بسازم ترا من بیرای نگار
نگاور بگردار باد بهار
که تو چون شبانی و ما چون رمه
همه شب همی بود با ترس و بیم
زبان داد کوته بدبد نگاه
بیاد رسش گفت آن پیل نامور
بهر ره که خواهی تورا رهبرم
چنان چون شود در خور کارزار
همه ساز ره را بهامون برم
فرود آید از بام دژ نامدار
بدو گفت کوتاه شد رنج من
ز دشمن بیرت انجمن و با
ور فتاده کجا تاک من

ز دروازهٔ شهر بیرون شوم / ز انبوه مردم رها تو شوم
بزد دست و از پای بند گران / بسود و شکست آن بسان آهنگران
هر آنگو بکندد را او بدسپی / چنانکز دو آن کرد فرخنده پی
بچاره بیامد ز زندان ببام / بباره درون بست آن خم خام
زن چاره گر دید او را چنان / بیامد بنزدیک او تا زبان
چو نزدیک او در رسید آن زمان / خروشی برآمد از آن دو جوان
بچاره گشادیم این کیمیا / بخندیدم و درتن اژدها
بسی رنج دانم که برداشتی / بسی راه دشوار بگذاشتی
ولیکن کنون کار گفتار نیست / بجز از رفتن ره دگر کار نیست
از ایران تهی راه نهاد و ندروی / برفتند خرم دل و راه جوی
که گرد برزو یکی بنگرید / سوی راه ایران همی گردید
پس راست اندر سوار تخی آر / سرافراز شان رستم نامدار
که رستم بیاورده بد شان همه / که او چون شبان بود گردان رمه
بدین وقت هنگام آن رزم بود / اگر چند آن بزم با رزم بود
همه رنج و تیمار تو باد گشت / که رستم پدید آمد از بهمن دشت
سه تن دید رستم که ره یافتند / به تیزی از آن راه اشتافتند
همانا که جاسوس توران بدند / بنزدیکی شهر ایران بدند
نگه کن که تا کیستند این سه تن / هر آن هر سه را آر نزدیک من
بکردار دریا دلش بردمید / چو نزدیکی تند بالا رسید
کمانی ببازو و نیزه بدست / با هن درون غرقه چون پیل مست
خروشی برآورد گرگین چو شیر / بدو گفت کای نامدار دلیر
چو گرگین چنین گفت برزو ز کین / بغرید مانند شیر عرین
مگر نام گرگین تو نشنیده ای / گر اینگونه خود را پسندیده ای
بدو گفت برزو که ای نامور / نگوید چنین مرد پرخاشخور
چو زنده بوم پس مرا چون پری / بزرق و به بند و بافسونگری
چو گرگین بنفتاد بر روی خاک / همه دامن جوشنش کرد چاک
ستورش بتیر رسید از سم جان / ز گرگین برسید و ستد زو عنان
بدل گفت کاری نو آمد به پیش / نگو بنگر آن کار را کم و بیش
نگه کن که تا خود چه آید به پیش / گر این است جادو ن کم گشت اریش
تو گفتی نریمان مگر زنده شد / فلک پیش شمشیر او بنده شد
سپهدار گرگین ببسته ببند / به پیچیده ماننش بخم کمند
ز رستم همانا نداری خبر / که گیتی از او گشته زیر و زبر
نباید که زین کار آگه شود / ز خواهش مرا دست کوته شود
مگر می ندانی که من کیستم / بدین دشت بیکار را چیستم
اگر گفتم من چنو تهمتن / مرا دیده بربسته آن تهمتن
بچاره ز چنگال من دور شد / همی ماتم اندر از آن سور شد
زواره چو بشنید از او این سخن / بر او تازه شد باز درد کهن

که مادرت از شهر بیرون شدست / ز بهر تو جانش پر از خون شدست

گریختن برزو با مادرش از بند و گرفتار شدن ایشان بر رستم

که سر باز نشناخت از پای خویش / نه بشناخت جایی از جای خویش
زباره بچاره درآمد بزیر / زمانی همی ماند آنجا نه دیر
ورا گفت بردار پا این زمان / بیا از پس ما بدل شادمان
بدو گفت مادر که ای هوشمند / چگونه بدی در غم و درد و بند
مگر باز بینی بر و بوم را / بمانی بنجاک اختر شوم را
ندانی که زایران چه آمد بمن / از آن لشکر شاه و آن انجمن
بمادر بفرمود تا همچنان / برون کرد از تن لباس زنان
چه سه روز و سه شب بیابان برید / که در راه کس آن سه تن را ندید
گر او گشت با موج دریای قار / درآمد بجنبش زمین از سوار
همه نامداران ایران بهم / چو گرگین و چون طوس و چون گستهم
بدان تا روانشان دژ افشان کنند / در ایوان بستان گل افشان کنند
چو از دور برزوی آن بنگرید / که آمد درفش سپهبد پدید
یکی تل بد آنجای سه از دور / از آن پس کجا بد گذرگاه تور

گرفتار شدن گرگین بدست برزو و فرستادن رستم زواره نزد برزو

درستم بدیدند و بگریختند / بدام بلا در نیاویختند
چو رستم چنین گفت گرگین براند / روان شد بنزد سپهدار شاد
دو ورزم بدید گرگین گرد دلیر / کمندی بفتراک از چرم شیر
ندیده بدو مرد همتای او / ببازوی و دیدار و بالای او
چه مردی بپرسید از کجا آمدی / به پیره چنین ره چرا آمدی
همانا ز جان گشته سیر آمدی / که زینسان به پیکار شیر آمدی
ز پیکان من شیر ترسان بود / ز خم کمندم هراسان بود
بدانگه که بی توش و مرده شوم / چو شیر ژیان زخم خورده شوم
بگفت و بدو تاخت برسان باد / دو زاغ کمان را بزه برنهاد
بینداخت از باره برزو کمند / درآورد ویرا بحلقه ببند
گسسته لگامش کنون گرد زین / بیامد بر پهلوان زمین
بسوی زواره یکی بنگرید / گزاف آن شگفتی بگیتی که دید
زواره چو بشنید آمد دوان / بنزدیک آن نامور پهلوان
ببالا بلند و ببازو قوی / میان لاغر و ساعدش پهلوی
زواره خروشی برآورد و گفت / که مانا که با تو خرد نیست جفت
همه سیستان سربسر آن تست / همه دهر یکسر بفرمان تست
ترا من بخواهم از این گناه / از این بیشتر کار دیگر مخواه
مرا دیده روز جنگ و نبرد / بمیدان کین با دلیران مرد
همان زخم بازو گوا بی منست / کمند و کمان رهنمای منست
کنون چون مرا آمد او در پیش / نیایم ز بازو و را کم و بیش
هر او را بدیدار بشناختش / بترسید از دور بنواختش

چو بشنید برزو دل آگفته / برآمد کمان شاطر زه
چو شب گشت چون روی زنگی سیاه / ز خورشید پیدا نه تابنده ماه
چو آمد برزو که شب تیره شد / نگهبان زمستی دلش خیره شد
چه جاسوس از هر دری بنگرید / ز جنبش ندید و نه آوا شنید
برفتند هر دو بکردار باد / رها گشته از بند و دل گشته شاد
مرا از غم تو شب خواب نیست / بروز و شب دیده بی آب نیست
چو برزو ورا دید با زخم و خون / بمادر چنین گفت کای رهنمون
چه بازی نمود این چرخ پیر / چه کردم بدان لشکر از گرز و تیر
برآمیخت مردان چو بشنید آن / برفتند دلشاد آن سه تن
بروز چهارم سپیده دمان / چو خورشید پیدا شد از آسمان
یکی رایتی اژدها پیکرش / بخورشید رخشان رسیده سرش
فریبرز کاوس و خراد راد / سر سروران قارن هزاراد
بهر سال یکبار کردی چنان / برفتی ازان سو بر سیستان
بمادر چنین گفت کای هوشیار / بما بر دگرگونه شد روزگار
پس تل درون همه پنهان شدند / از اندیشه جان غمگنان شدند
بدل گفت آن هر سه بیره شدند / چو از ما و از لشکر آگه شدند
بگرگین چنین گفت با رهبران / بدانجا که گشتند هر سه نهان
بگردون برآورده گرز گران / همی رفت مانند ابر دمان
باهن بپوشید اسپ استوار / چو آشفته شیری که کارزار
ندانست گرگین که اندر نهفت / نشاده بدان دشت از بهر جفت
چو دیدی درفش جهان پهلوان / چرا گشتی از چشم اندر نهان
چو گرگین شنید این برآورد هوش / بدو گفت پس ای کشانی کوش
بیا تا ترا از در رستم برم / پس آنگه بگفتار تو بنگرم
بده مرد چون تو مرا سوی کوار / نشاید گشادی کو روز کور
یکی تیر برداشت از ترکشش / بزد بر برو سینه ابرشش
یکی تیغ زهرآبگون برکشید / همیخواست از تن سرش را برید
چو رستم ورا دید کآمد چنان / کنون کرده زین گسسته عنان
کنون اسپ بردار و زاندر برو / بجائی کجا هست گرگین گو
چو نزدیک آن تند بالا رسید / سواری ستاده بهامون بدید
کمندی بفتراک بر ابرشش / کمانی ببازو زره در برش
چه نامی چه مردی مرا بازگوی / چه کرده است این سرکش جنگجوی
از این نامور بند بگشای زود / بیاز در رستم بکردار دود
بدو گفت برزو که با زار و هوش / دو چشم خود را بدینسان مپوش
نه رستم ز روی است وزر آهنست / نه او کوه البرز در جوشنست
اگر باره من نگشتی خطا / ز چنگم کجا یافتی او رها
اگر سیر نامد ز پیکار من / ببیند دگر باره دیدار من
بدو گفت کای نامور پهلوان / چگونه بجستی ز بند گران

بگفت این و زانجا بکردار باد — بیامد بر رستم پاک زاد
بدو گفت برگوی تا کار چیست — رخ تو چو دینار از بهر کیست
همه بند زندان تو کرد پست — رها گشت از بند چون پیل مست
چو بشنید رستم ز برزو سخت — بدل گفت تا که برگشت بخت
گرفتار او گشت گرگین کو — ندانم که چون خواست این کار نو
چنین گفت رستم بگردان همه — که ای نامداران مردان همه
اگر با دین پر درنگ آوریم — همان نام نیکو به ننگ آوریم
ببندیم دامن کمر اندر کر — نمائیم کین یک پرخاشخر
ز هامون بران تند بالا رسید — مر او را بدان سوی بالا بدید
تگاور بزیرش ستوری چو باد — تو گفتی که از رخش دارد نژاد
برآشفت مانند پیل مست — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بدانجا که افکنده گرگین نژند — ببسته دو دستش بخم کمند
بپرسید زان پور دستان سام — وزان نامداران با جاه و نام
چگونه رها گشت این نامدار — کجا بود دستان سام سوار
بدو گفت کای نامور پهلوان — تو بادی همه ساله روشن روان
چو بشنید برزو ز رستم سخن — بدو گفت کای سرو با شاخ و بن
نزدیک ما آمدی تا زیان — سخنگوی گشتی کنون با زبان
مگر سیر گشتی همانا ز جان — که در جنگ من سخت بستی میان
کنون چون بدینجای راه آمدی — چو آهو بدام گراز آمدی
ز خونت همه خاک گلگون کنم — روانت ز شمشیر بیرون کنم
ترا چرخ بفریفت آن روزگار — که پیروز گشتی تو در کارزار
کجا چون تو صد جاگران اشفتند — سر رایت از چرخ بگذاشتند
بگفت و بغرید بر اسب ران — بمیدان درآمد چو شیر ژیان
یکی گرد تیره برانگیختند — گهی خاک با خون برآمیختند
چنین بود تا بود چرخ بلند — گهی ناز و شادی گهی خاک و تند
چه آسوده گشتند بار دگر — جدا ماند اسبان از یکدگر
دل نامداران بخیره بماند — همی هر کسی نام یزدان بخواند
ز سم ستوران زمین گشت پست — برآشفته آن هر دو چون پیل مست
یکی همچو پیل و دگر همچو شیر — تن این چو کوه و دل آن دلیر
بجوشید بر هر دو جوشن ز خشم — چو دو طاس خون کرده از کینه چشم
چو رستم دلیری ز برزو بدید — ندیدش از او بند خود را کلید
بمازندران نیز بودم بسی — ابا اهرمن دست برده بسی
ز چندین بزرگان که من کشته ام — همین تا یه کشور که من گشته ام
ترا نیز دانم که چون من بود — دلت در بر از رنج خستن بود
نبرد یکی را دریکی باز کرد — زمانی با او هم آواز کرد
با در همه کرده ات باز گوی — مگر او از این کینه چند آرزوی
ندیدم بد اندیشه جگرگاه تو — برون آید از تیغ تن ماه تو

دل از بیم پر درد و رخساره زرد — نهان گشته جوشنش در زیر گرد
زواره بدو گفت ای نامدار — برآشفت بر ما بد روزگار

جنگ رستم با برزو

خروشی برآمد ز ایرانیان — ببستند بر کین برزو میان
ببندید دامن همه در دو تن — گر از دشمن خود بریزیم خون
چو رستم چنین گفت ایرانیان — بلابه گشادند یکسر زبان
از اندیشه پیکار بیرون شود — مگر کافسر ما پر از خون شود
جهانجوی را دید در دست جنگ — چو شیر برآشفته بگشاد چنگ
ز سام نریمانش بشناخت باز — از این یال و سفت و رکاب دراز
بدان تند بالا زمانی بماند — برا و بر همی نام یزدان بخواند
بدل گفت تا رنج تا آن گسستند — ابا او درین جایگه چیستند
بدانست رستم که برزو بزود — ازان در برجای شد با خسرو
فرامرز گویا که زنده نماند — فلک خار و خاشاک بر وی فشاند
جهانجوی برزوی را دید راست — هم از بهر او در دلش آذر است
ترا با زنان چیست این کینه گوی — اگر جنگ را آمدی جنگجوی
همانا که دست تو بشد ز درد — گر یاد آمدت باز دست نبرد
بیچاره تو آن و زنگر بختی — بدام بلا در بیاویختی
به پیکان او در زم زره بر درست — بسم ستوران بکوبم سرت
به ننگ آورم بر سده نام تو — بماند بدلت اندرون کام تو
اگر چند تو مرد مردانهٔ — نبرد آزمائی سخت فرزانهٔ
نهیب من از سوی تو چون شود — بجیحون درون آب پرخون شود
چو برزو ورا دید مانند شیر — بمیدان درآمد سوار دلیر
دو نیزه چو خشخاش گشت از نهیب — یکی را نجنبید پا از رکیب
چو گردی تو بر دل دراز تاز — شود رنج گیتی تو بر دراز
بگردن برآورده گرز گران — بمانند پتک آهنگران
همه نامداران ایرانیان — ازان رزم گشتند خیره روان
ز زخم یلان گرز شد چون کمان — نیامد ازان دو یکی را زیان
ز یکدیگران روی برگاشتند — به بیچارگی جنگ بگذاشتند
گسسته شد از تاب گردان رکیب — دل هر دو از یکدگر پر نهیب
بدو گفت کای پهلوان شاد باش — همه ساله از درد آزاد باش
بیا نامداران که در جنگ من — بدادند جان را بر آهنگ من
نه چون تو شنیدم نه دیدم دگر — نه در تخمه ام هست چون تو دگر
بیابان ز گرما چو گرمابه شد — بر او ریگ تفسید چون تابه شد
برآسای و خفتن و چیزی خور — وزان پس همی گرد در چرخ بر
مگر با درت روشنائی دهد — ترا با خرد آشنائی دهد
چو رستم چنین گفت برزوی شیر — بدو گفت کای پهلوان دلیر

چو رستم ورا دید بیتاب و توش — نه در تن روان و نه اندر سر هوش
رها شد سرو پای برزو ز بند — بدین نیکوئی کرد بد چرخ بلند
چو آمد بروی فرامرز ازوی — بدان نامداران پرخاشجوی
چگونه رها گشت این پور زال — تن خویش ازین بند چون کرد باز
چنین گفت هر کس که تا چون کنیم — که تا یال برزو پر از خون کنیم
نشاید گرازید در شور شادمان — به برزو سپهدار تورانیان
که یکسر به پیش تو ما بنده ایم — بفرمان و رایت سر افکنده ایم
چو بشنید رستم بیامد دوان — بنزد یکی برزوی شیروان
نهانکرده تن را بزیر زره — ببازو برافکنده از کین گره
کمندی بفتراک و شصت خم — که پیل ژیان را کشیدی بدم
دو زن دید با او بره سو — چو تابنده ماه دو پنج و چهار
چرا آمدستند با او بهم — دلش گشت پر درد و اندوه و غم
برامشگرش گفت کای شوخ زن — چکردی برآن بند و زندان من
دگر گفت کاین ماه رخساره کیست — ستاده بدینجا نشست از بهر چیست
بافسون و نیرنگ او شد رها — جهانجوی این بچهٔ اژدها
حدیث زنان سخت ناخوش بود — نه آئین مردان سرکش بود
چرا با زنان آمدی پیش من — در این جنگ بدی کم و بیش من
همانا ترا زندگانی نماند — ازان روزگارت بجز پیش ماند
ببینی همه جنگ گردان کرد — نمایم بایرانیان دستبرد
چو بشنید رستم برآشفت سخت — بدو گفت کای ترک برگشته بخت
بیا شیر مردان که من کشته ام — زمین را بخونشان بیاغشته ام
اگر چند هستی تو در جنگ چیر — نه من روبه ام نیز تو شیر نر
بچپ باز بردند هر دو عنان — بنیزه درآویختند آن زمان
ز یکدیگران ایستادند دور — پر از رنج باره پر از رنج بور
همان تیغ کز دست کو تیغ کین — روان از سوی روشنی ره چنی
زمین گرد گرز از زخمه بر دمید — همی اسب کند آوران گشت کند
همی گفت هر کس چنین نامدار — ندارم یاد اندرین روزگار
دل نامداران ز غم خسته شد — لب و کام از تشنگی کفته شد
دل هر دو از رنج تنگ آمد بدرد — رخ هر دو از درد و دل گشت زرد
بسستی رسیدند ازان آهنین — همی هر زمانی بنفرید و کین
بیزدان که بسیار دیدم جهان — هم ایران و توران گران تا کران
مرا سال افزون شد از چارصد — که روزی نیامد مرا پیش بد
هم از خوی مرا جوشن آغشته شد — همین باره از رنج من خسته شد
بخوردن ترا باز باشد نیاز — اگر چند این رنج باشد دراز
ببندیم از پی کینه جستن میان — ببینیم تا کز که گردد زیان
که تا کشته آئی تو بر دست من — نماند تحقق تو در شست من
شگفت آیدم کار و کردار تو — که دیدم چنین جنگ و پیکار تو

دریغ آن دلیران گرد و کشان
بافسون ترکان گشته تباه
چو در جنگ دندان کشت تیز
کنون باز گرد و برو باز جای
بدانجای روباه ایمن بود
چو خورشید بر چرخ گیرد نشیب
بکوبم بگرز گران گردنت
بیاید بنزدیک ایرانیان
دگر باره این سرکش جنگجو
بیا تا ترا پهلوانی دهم
در آنروی رستم نخورد و نشست
بسی دیو شد کشته بر دست من
بیزدان که از جان مدهم آن
در این بود رستم که از ترکستان
همه نیزه داران سواران او
چو آمد بنزدیک رستم فراز
نخستم ترا من که هشیار باش
کنون چون تو با کشت آهو رود
ترا شرم باید که اکنون بجای
زبند من این بچهٔ اژدها
بچاره رها گرد و در از بند
بدو گفت رستم که بیهوده بس
ازو بسته آن زبان بخشم
بیا تا نشینیم با یکدگر
بچاره گشایند کمتر سخن
بدیشان چنین گفت کز کین کس
همانا ندارند خوردن بجا
اگر دست یازد بخوردن بجای
که زهر از برای هم آورد
چو بشنید خوالیگر گفت از و
همین بود در خیل ما خورد من
بفرمود تا جمله بردند شد
چو برزو بر آن خوردنی بنگرید
یکی گور خر دید کامد بران
بتیزی بر آمد شتاب ردی کند
چو باد جهنده همی راند اسب
سپاهی از آن روی ترکان چنان

دریغ آن سواران و گردنکشان
زمین را بخونشان گرفته
گرفتی دگر باره راه گریز
چو جنگ آرزو آمدت پیش ما
که بر گردن شیر آهن بود
نماید ترا جایگاه فریب
بخونت کنم لعل بر راه پیشت
فرود آمد از رخش شیر ژیان
چو در جنگ من سخت بست کمر
با یران نه من کامرانی دهم
ابا پهلوانان جنگ درست
بجایی رسیده که شیر دشمن
همی شرم آمد زریش سفید
یکی گرد پیدا شد از ناگهان
فرامرز در پیش پیش سپاه
پیاده شد از اسب بر
سر خود زد و شمن بخنده از
چو باد خزانی همی بر گذشت
سوار آوری از پی کین او
بافسون نیرنگ این شیرها
نیاید از انکار و در اکرند
بگوید چنین نامی
برستم چنین گفت بگشا چشم
بسازیم تدبیر این ما بود
همی هر کسی چاره افکند بن
نسازید چاره بگوید کس
ازاید رسیدش برین بهی
نیامد بمیدان جنگش نیاز
فرستاد رستم که آمیختن
بمطبخ در و نزد سالار خوان
بدانکه مگر کاین چنین گفت بین
مرا او را در آن جام نبیدا شتند
یکی گرد تیره بصحرا امد
سراپای آغشته در غرق خون
همه دشت از خون لاله گون
بکردار آشفته آذرگشسپ
سپهدار روشن سوار گزین

که بیهوده بر دست تو کشته شد
دو بار آمدی جنگ را پیش من
بدان گفتم این تا نگویی که من
بدان نامداران نگو جنگ من
بچشم کسی روز آید عظیم
به پیش زمین باز آهنگ جنگ
چو بشنید رستم از او این سخن
وزان روی برزو بگردید از آن
بچاره دگر بار از من بجست
فریبید مرا تا باران آتش گرم
چنین گفت رستم که هرگز بجنگ
ندیدم بمردی چنین کامکار
از او روی در جنگ بر تافتن
چو نزدیک آمد بدو رستم گشت
یکی گرگ پیکر درفش از برش
بکش کرده دست و سر افکنده
بدانگه که بد بسته در دست بند
برآراستی چاره رنگ و بوی
تورا مرد خواندن نشاید همی
زنی آمد از شهر توران بهوش
کنون هست در بند کو هر دو ش
بگفت این و زد تازیانه بر اسب
نه هنگام خشم است ای پهلوان
مگر نام او را بچنگ آوریم

روان را بخون اندر آغشته ام
چو دیدی بمیدان کم و بیش من
فریب تو خوردم در این انجمن
بجنگ اندرون کردن آشتی من
گر از موج دریا نداری تو بیم
نبرد هژبر و خروش پلنگ
بر او تازه شد روزگار کهن
بیامد بنزدیک با
چو دیدش که رستم بر او چیره دست
بنزدیک شاه دلیران شوم
ندیدم که باشد چنین تیز جنگ
نه دیو و نه مرد و نه شیر شکار
سوی زال زین بر زدم تا شتافتن
دل پهلوانان پر از بیم گشت
بچرخ برین بر رسیده سرش
ستاده بپا مرد خسرو پرست
بحلقش درون بانده بر شست تو
بدشت آمدی تا چه آید بروی
زنا در چو تو هم نزاید همی
بنزدیک بهرام کو هر فروش
نهاده بفرمان رستم دو گوش
همانا فرودن بر سر با بدار
که هنگام گرز است و تیر و کمان
بمیدان کنونش بچنگ آوریم

فرستادن رستم خورش نزد برزو و زهر انداختن اگرکین در آن

بفرمود خوالیگران را کنون
بران بر نهادند یکسر سخن
بخوالیگرش گفت رستم که من
زنان و زر بچار و از خورد
نگاوید زیر نگین آن زمان
بیاورد گرکین هم اندر زمان

که با خوردنی را بیارد کنون
که افکند گرکین میان دهن
بیاور زهر کو نه خوردن
بنزدیک آن پهلوان می
بزیر نگین شیر گش نهان
بنزدیک آن پهلوان جهان

رسیدن روشن پسر پیران نزد برزو و باز داشتنش از خوردن خورش زهرآلود

پس او دو سگ بد با تیز
سپاهی پس پشت او تار و
ده و یکان پیران گرد

پس پیک سواری چو شیر
چو آشفته شیران
سواری دلاور با برد

روا زابداده بر دست تو
بچاره زمین بوی کاشتی
همانا فرامرز نامد ستوه
نه مردان بدانگه که جنگ تو
ستاره بدانگاه رخشان بود
چنانت فرستم بر زال باز
بر اندیشه زانجای کاشتی
بما در چنین گفت کای مهربان
همیگوید این سرکش جنگجوی
ندانم بفرجام این چون شود
ز چندین سواران که من کشته ام
جوانی که سالش نباشد دو ده
چگونه شید در دام انیکار
یکی لشکر از گرد آمد برون
همه رفت برسان غرنده شیر
بر آشفت رستم بآواز گفت
ندانستی او را که بد داشتن
همانا ست برزو نه بگذشته
فرامرز گفتای سر انجمن
بسی زر و گوهر بیاورده بود
بدان تا چه فرماید پهلوان
بحجت اگهی کو نیاید
که گویند از بهر ترکی که رخت
نشستند انگاه یکسر جهان
یکی گفت بیچاره جنگ آوریم
یکی چاره دانم در این کارزار
بمالیم بر مرغ بریان
ابا او چنین گفت رستم که
زمرغ و زبریان و نان و بره
همه برد در پیش رستم نهاد
بر آورد بیچاره آنجنگجو
چو در پیش برزو نکستر و خوان
چو آن گرد آمد بنزدیک اوی
همه یال و شفتش پر از
کمانی ببازو بر اسبی نشسته
یکی شیر پیکر درفش از برش
چو برزو ورا دید از جا بجست

بماهی گرانه نشست تو
مر املد وجیزه نکند آشتی
اگر در جنگ آوری بهانه چو تو
بداوند جانیز از آهنگ تو
اگر خورشید در چرخ پنهان بود
که دیگر بجنگ نیاید نیاز
بدیده عزیز و از تن جان تو
ندیدی که چون کشت من زیر پای
چه باشی تو را این چنین
ز خون که این خاک گلگون شود
جهانی بخونشان بیاغشته ام
من در چنین بیست جنگ ره
بدینگاه درد مرا یار نیست
چو شیران چنگال آغشته خون
خود و نامداران امل دلیر
که با تو همانا خرد نیست جفت
خود و نامداران آن انجمن
نه بر دشت کین از تو بر سید
سر سروران گرد لشکر شکن
بدانروی او را زره برده بود
اگر بخشدش و رستاند روان
که با مغز پهلو خرد باد جفت
سر و مغز فرزند خود را بکشت
گشادند در چاره جستن زبان
بحیله مر او را بچنگ آوریم
ببینید این رای هشیار من
فرستیم نزدیک آن تیز جنگ
ندارند مردان مرا خود بکس
بردند از مطبخش یکسره
برستم چنین گفت کای نامدار
بمالید بر خوردنی سر بسر
بیامد بنزدیک رستم روان
نگه کرد در گرد تاریک اوی
برش سرخ از خون و آتشی چو شیر
گشاده زفتراک خم کمند
علاقش زد و پیاکه بر سرکش
بر آن باره پیل پیکر نشست

۱۵۰

برانگیخت زانجا و شد تازیان   رسید اندر آن کوه خرد و زمان
چو روئین بنزدیک برزو رسید   هم از گرد ره روی برزو بدید
بتوران چنانست اکنون بسیچ   که رستم برآید ازین تنگ سیر
که هرکس که در بند او بسته اند   دگر با منه زنده کالی بخواند
کسی را که یزدان بود پاسبان   ز رستم نیاید مرا او زیان
بیاورد لشکر بنزدیک وی   که رخشان شود جان باریک رادی
همه یک بیک پیش روئین بگفت   چو بشنید روئین چو گل بر شکفت
ز خاشاک آتش فروزان کنید   بر او گور خسرو زود بریان کنید
بدینجا که آورد و پشت فراز   ببن بر کشاند نیازان ز نو در آز
چو برگشت از رزمگه پهلوان   چنین گفت گویا ببالا جوان
کنون هیچکس دست زی کی و   ز بهر چه پرسی تو ای شیرمرد
ندانی تو آئین و رسم جهان   هم افسون و این رنگ ایرانیان
برآید برآری دوان از نهفت   نه آگاه ازین راز ازین آشکار
بدل گفت آری روا باشد این   ندانم چه آید بما راز این
چنین بود تا بود گشت زمان   نباید که باشی خلیده روان
سگان چون بجوزند اندر زمان   بسیری رسیدند زان زن جهان
بما بر بجنبود یزدان ما   که تو بودی اکنون مهمان ما
بما در چنین گفت کای مهربان   چه گردی بدان گور خرد زمان
نمک بر پراگند او را بسنگ   فرزش در افکند تا ... تنگ
ز روئین چو بشنید کاندر برش   بنزد تهمتن بزد دست با لشکرش
نه منی که هرچند چاره کنم   دل خویش ازان چاره پاره کنم
چو گرگین چنین گفت من بخشم   به تیزی بر او برگشاده دو چشم
بفرمانت ایدر بیاسایدم   همه نام یک من ابی نو زاد
چو چهره داد خورشید بر چرخ تخت   شدستش خوابگه زیر پهلو درشت
بیاورد جوشن همه با درش   بباریده خون جگر بر برش
هر آنگه برآید بیایدش مرد   کسی شخص زنده بلند برد
وگر زنده برگردم از جنگ باز   بود دیده یا زودی سینا
وزان نیز روی رستم جوی او را بم   یکی آه سرد از جگر برکشید
فرامرز را گفت بشنو سخن   بدانخت بگویم بگوش کن
مرا چرخ بسیار بازی نمود   بفرجام خواهد کلاهم ربود
اگر گرز بر کوه آهن زدم   ازان کوه کام دلم بسته ام
اگر دست یابم بر او بر کمین   بخاکش در اندازم از پشت زین
مگر تا نیابی ز مرگم بجوش   بتن بر سلاح صبوری بپوش
مرو هیچ بی من فسانه شود   ببالای من در زمانه نبود
چو گشت اینچنین جو بیانش ...   ببازی شمارد همی کارزار
بدینم کس من ز تو خود رسید   که گیتی درخت برومند باش
کمانی بیا بزور تیر آرشی   همیگرد بر دشت کین سرکشی

ز فتراک بگشاد پیچان کمند   بدست و بپایش در افگند بند
هم او را در آنجای بنشاند خوش   فرود آمد از اسپ و بنواختش
چه افسون و نیرنگ و رنگ آوری   که رو زنده آوردی او را بروی
مگر خفته بخت تو بیدار گشت   و یا بند رستم چنین چون ازو گشت
بگفت این و از اسپ آمد فرود   همیداد بیخی و هش را درود
نشستند آنجای هر دو بهم   بگفتند هرگونه از بیش و کم
بما در چنین گفت آن پر جوان   که پیش آر آن ... پهلوان
بدو گفت روئین که ای مرغ ...   کجا آوریدی ز افسان خورش
بدو گفت برزو که بشنو سخن   همی تا بگویم بگوش کن
که هرگونه چیزی که داری بیار   بر نزد آن پهلو نامدار
بدو گفت روئین که ای نامدار   بشنو تا بگویم ترا گوش دار
نباید که چیزی از آن خورد کس   فسانه شنید از بهر آشوب و کین
نداند کسی راز تو در جهان   بماند چنین کینه اندر نهان
اگر ماندش زندگانی بسر   بنزد او را گر برآری جگر
بیازید روئین پس آنگه دو دست   ازین چند رو تنها بچاره برست
فتاد اندر جای پاره شدند   جهان پهلوانان نظاره شدند
وگرنه بدینجای مرده بدم   همان جان شیرین سپرده بدم
اگر گشت برنا بیا ورزم   در یکی بیاور بکار اندرم
بجوزد بندان و بر دو تن بستند   بکین دل آن هر دو ان ما خستند
با ایرانیان گفت گرگین کو   کهن گشته این رزم گردید نو
ندانم که چون گشت خواهد زمان   برستم یکی در آمد زمان
بدو گفت رستم که خندان مگوی   تو پنداری ای گره چهره روی

باز جنگ نمودن رستم با برزو و گرفتار شدن برزو بدست رستم و آشکارا کردن مادرش که او فرزند سهراب است

بزد دست برزو چو شیر ژیان   بپوشید جوشن هم اندر زمان
پس آنگه دل اندر نهاد او بمرگ   کجا بسته گشتم بدربند ارگ
بدین گفته اکنون بخورد سوگند   بدانش چو شاخ برومند باش
با ایرانیان گفت امروز باز   دگر باره شد جنگ برزو دراز
دل اندر وفای تو ماند بند   که یکسان نگردد سپهر بلند
بسی پوشد گشت بر دست من   بسی جنگ کوته شد از دست من
کنون چون ز سهراب رستم گسست   سواری چنین خشم آمد بدست
دگر خیره بیگونه گردد زمان   تو باره برانگیز و اندر زمان
وزانجا که یزدان جهان آفرید   ز گردان کس این شادکامی ندید
بگیتی یکی دشمن من نماند   که منشور تیغ مرا بر نخواند
در این جنگ با وی بکوشیده ام   باهن همه تن بپوشیده ام
وزان پس نماند از جنگ   چو آشفته شیر و چو غران پلنگ
کمندی بفتراک بر شصت خم   کز پیل ژیان برکشیدی بدم

برما در آورد و برد آن کشان   بیفکندش آنجای چون بیهشان
بدو گفت ای شیر گردنکش روز   چگونه است کار تو در نیمروز
رها چون شد از بند او پای تو   چگونه رسیدی بدینجای تو
بدو گفت برزو که ای نامور   چنین بود فرمان پیروزگر
فرود آمد از اسپ روئین چو باد   بدان لشکر خویش آواز داد
ز گردان لشکر و مادر بتن   ز بازار کانی و از گوهرش
بیازید ازین گور چیزی خورند   برافروز آتش ز پولاد چین
خورشها ازین گونه و نان و کاک   دگر خوردنیها چو جان تابناک
بدانگه که از جنگ سر آمدم   ز بالای باره بزیر آمدم
بیاورد خوالیگر آن زمان   که تو آمدی نزد ما شادمان
همانا ترا سال بسیار نیست   اگر چند چون تو به پیکار نیست
بدان تا تو چون خورده تاسی بگر   بگیر دست دیده بسوزد جگر
چو برزو ز روئین گره آن شنید   شگرفی بدین گفتها بنگرید
چو آید زمانه به تنگی فراز   بچاره نگردد ز تو مرگ باز
یکی مرغ بریان و دوره کاک   به پیش سگ انداخت زیر خاک
بروئین چنین گفت پس پهلوان   ز تو دور باد اهرمن بدگمان
بفرمود تا خوانش برداشتند   ازان پیش او هیچ نگذاشتند
سگ آمد برش گوره خر در زمان   بیاورد نزدیک آن نوجوان
وزان نیز روی گردان از اهریمنش   با واز شیون نهاده دو گوش
ندانم که این راز انجام چیست   بفرجام ازین کار ما را گریست
بهر حال دانم که روئین کنون   نباشد مرا او رهی رهنمون
که دانش ز روئین کم ایدر است   جهان یکسره زیر فرمان ... است
بروئین چنین گفت برزو که ای   گرامی تو ای پهلوان دلیر
بفرمای تا اسپ را زین کنند   سواران همه دل پر از کین کنند
وزانجا بمادر چنین گفت بس   بگیتی نمانده است بسیار کس
کنون آن بیامد بدین جایگاه   که کشته شوم من و یا رزمگاه
بگفت این و آمد بمیدان جنگ   گشاده به پیکار رستم دو چنگ
بصد چاره از دست این اژدها   بمیدان کین یافتم من رها
به نیک و بد هر دو خرسند باش   همیشه چو شاخ برومند باش
نهیب من ار سوی جیحون رسد   نهنگ از نهیبم بهامون رسد
من ار جنگ شد سوی ... آمدم   بمیدان جنگ آزمایی کارزار
بزودی بنزدیک تان خرم آیم   چنین گو بدستان که ای نیکنام
نه کین یافت از چرخ گردنده او   بدهقان که من ای پل نامدار
مگر کین کمی نامدار جوان   بمردی مرا در ...
کنون چون رسیدم ز مادر فراز   بمن بر شود دست برزو دراز
بپوشید سینه به بر ساران   به پیکار برزو به بسته میان
یکی دست بر نیزه پیچان مار   بران تا برآرد ز دشمن دمار

یکی ترگ چینی نهاده بسر / بگوهر برآراسته سربسر
خروشی چو شیر ژیان برکشید / برخش نگار و زمین در کشید
چو برزو ورا دید کامد بجنگ / بجوشن بپوشید روشن پرنگ
که کرده است با هم نبرد بدی / مگر آنکه برد دشمن ایزدی
چه کردم بتو با پدر زند تو / مگر آنکه جستم ز پیوند تو
چو با من بقوت نبودی بجنگ / سوی چاره گشتی تو نز بهر جنگ
چو دیدم بدینگونه کردار تو / دروغ است انجام گفتار تو
بیزدان که گر تو نکردی چنان / نه بستی به پیکار من بر میان
کنون چون شنیدن تو آید بکار / بپاداش نیکی ز من یاد آر
ببندم دو دستت بخم کمند / اگر زنده مانی نبینی گزند
چنان چون تو کردی بتو زاستان / نمایم من اکنون بایرانیان
که بودند با من همه روز و شب / بشادی که لاله گشاده دو لب
بر آن نامور تیرباران گرفت / همه دل پر از کین ایران گرفت
همه خود و خفتان بر آن مرد زفت / دل نامداران طپیدن گرفت
چو ترکش تهی شد ز پیکان تیر / جهانجوی برزو یل شیرگیر
بگرز گران برنهادند چنگ / در آنگه بران ماشه شور و جنگ
یکی گرد تیره برانگیختند / تو گفتی که خاک سیه بیختند
بماهی بد از زخم تازه ستوه / بهرام گردون رسیده شکوه
خم آورد بازوی هردو دلاوران / جوان همان سالخورده همان
بیارید از دیده هر دو خون / خمیده شده پشت هر دو چو نون
ز یکدیگران روی برکاشتند / بجوشید نعره برافراشتند
گسسته شد از تاب گردان کمند / که بر جان هر دو نیامد گزند
بدینجا پی ایزد دادگر / نبوزی چو هم را بدید دو پیر
همی گفت و میراند خون جگر / ز دیده بر ابروی از غم چو زر
بگیریم هر دو دوال کمر / بتازیم اسبان بریکدگر
بدو گفت رستم که ای بدگهر / بیزدان دادار پروردگار
همانا که از تخم توران نئی / که جز از نژاد بزرگان نئی
تورا با نژاد و تبارم چکار / چه داری ز مردان میدان بیار
بگفت این سرافراز پیروزبخت / گرفتش نگینه کمربند سخت
بکین دل آن هر دو تن زرد گرد / دو گرد دلاور دو شیر نبرد
دل نامداران ز کینه بدرد / رخ پهلوانان ز اندوه زرد
بجا مون پلنگ و بدریا نهنگ / رمیدند از جنگ آن شیر جنگ
خجل گشت از او رستم شیردل / که از شیر مردی تو شمشیر دل
ورا گفت رستم که ای کامکار / سخن بشنو از من یکی گوش دار
بکشتی بکوشیم و دست کین / همانا که آمد یکی بر زمین
ببستند هر دو کمرگاه سخت / بدان تا کرا یاری آید ز بخت
بروی زمین در جهان نام من / برستی که آید سرانجام من

بپوشید برخش بر گستوان / باهن درون کرده او را نهان
بآواز گفت ای یل کارزار / برآسودی از گردش روزگار
بمیدان درآمد چو یک پیل مست / ببازو کمانی عمودی بدست
تورا چون سواران دیگر آدم / جهان زانبرد تو گیتی از رزم سست
تورا است نام بد زریش سفید / ز یزدان بماناد شدی با پسند
کجا رفت آن زور بازوی تو / همان جنگ پرخاش و نیروی تو
کنون چون مراد تهمتن نگاه / ز روز بد و چاره زشت خوی
چو من سوی توران شتابیدمی / پس آواز تو نیز نشنیدمی
جوانت فرستم ره سیستان / که گر بیند بر تو همه دوستان
بتوران فرستم بافراسیاب / براه خراسان بسوی آب
ولیکن بیازم بفرزند تو / بدستان سام و به پیوند تو
بگفت این و آنگه بکردار باد / دو زاغ کمان زه برنهاد
هوا را بپوشید ز بر و تیر / بپوسید پیکان او ماه و تیر
فرو ریخت بر گستوانها بهم / که نیست یکی تن نیامد بخم
ببازو در افکند خم کمان / همی کوفت چون پتک آهنگران
بکینه دو بازو برافراختند / دل از مهر یکسر بپرداختند
چو شد آن سپر ترک گرز گران / بزد دست هر دو شه آن پهلوان
جهان پهلوانان بگرداندند روی / همی بود بیجان دل پر ز خون
همه ترک از گرز پاره شده / بر ایشان جهانی نظاره شده
بسیری رسیدند هر دو ز جان / فکندند از دست گرز گران
نهادند بر گردن اسب سر / بخم کمند اندرون یال و بر
جهانجوی را ماند از رستم آری / همیخواند خونابه بر رخ چو جوی
از آن جنگ او در رهائی دمی / ز تاریکیش روشنائی دهی
چو بستند آن هر دوان را کمند / چنین گفت برزو که ای هوشمند
ببینیم تا بر که گردد سپهر / به پیوند جان کج نازد بمهر
هر آنچه از تو پرسم بگوئی درست / نیاری بگفتار در هیچ کاست
بدو گفت برزو که ای پهلوان / سخنگوی دانا و چیره زبان
اگر جنگجوئی ز من جنگجوی / سخن بیهده نیز چندین مگوی
همان پهلوان بند او را گرفت / بماندند ماننده از او در شگفت
بجنبید بر زین از آن دو یکی / نگردند کم کینه را اندکی
تو گفتی دو پیلند آهن جگر / بپیچیده چون خرطوم در یکدگر
گرفتش کمرگاه برزو جوان / که خونبار گشتش بناخن زخان
بدو گفت برزو که ای نیکبخت / بدیدم ترا بازو و بند سخت
هر آنکس شد دل از این کارزار / فرو ماند بازو و اسپ زکار
ببینیم تا این سپهر روان / کرا بخشد امروز از کاروان
دل هر دو از غم شده پاره پاره / از اندیشه و گردش روزگار
چگونید از آن پس اگر ترک من / چو بینید در خون سر و ترک من

بدانسان که آمد بمیدان کین / بابرو در افکند از خشم چین
هم آوردت آمد برای جنگ / میاور ازین پیش اکنون درنگ
برستم چنین گفت کای بخرد / از آزادگان این کی اندر خورد
نترسیدی از ننگ نام بد / تو یا سوی ایزد سرانجام بد
ندانی اگر چند یابی درآز / سرانجام کار اندر آئی بگاز
بگفتی به نیرو فزونم ز پیل / بمردی در آیم ز دریای نیل
تو مردی من بدیدی بتخت / ولیت بار این رزو را چه جست
ندیدی مرا نیز هرگز بجنگ / هم از بهر شرم و هم از بهر ننگ
زمین را ز خونت بسازم کفن / بخنجر ببرم سرت را ز تن
نمایم بخاقان و شاهان ترا / بگردانمت گرد توران ترا
نمانم که با دیگر ایشان جهد / و یا نه کسی رنج بر من نهد
سر ترکش تیر را برگشاد / یکی تیر بر دشت ریسان باد
سپرها از آن تیر چون بیشه شد / دل نامداران پر اندیشه شد
بفرسود بازوی هر دو سوار / که یکتن نشد سیر از کارزار
چو رستم بدید آنکه برگشت بخت / بلرزید بر خود چو شاخ درخت
برآمد یکی آتش کارزار / ز کوپال گردان و تاب سوار
ز رستم ستوران با ورد گاه / همی رفت گرد و بپوشید ماه
ز بازوی هر دو برافراز ترک / همی گرز بارید همچون تگرگ
فرو ماند بر جای اسپان ز تک / یکی را تن اندر بخون شد رگ
فشردند بر بادپایان فوران / چو آشفته دیوان ز بند گران
همی زور کرد این بر آن آن برین / بجنبید یکی در پشت زین
همی گفت کای گرد کار جهان / جهاندار و دارای هفت آسمان
نشاده به پای رخ پر از گرد و خاک / نیایش کنان پیش یزدان پاک
چسازیم اکنون کمربند سخت / به پیوند تا که آشوفت تخت
به بینم تا که گشود خسته دل / ز خون تا که برخیزد امروز گل
بگوئی که تخم و نژاد تو کیست / بتوران تورا خویش و پیوند کیست
چه پرسی از این رشته نام من / ز تخم نژاد من و انجمن
که گفته است بیهوده در جنگجای / کمرگاه من گیر و چندین مپای
گرفته بدو دست بند کمر / چو شیران آشفته بر یکدگر
دل هر دوان در طپیدن گرفت / همان خون ز ناخن چکیدن گرفت
تهمتن که چون دست بر گرد کرد / برآوردی از کوه از سنگ گرد
بجنبید برزو از آن پشت زین / نه افکند در ابروان خشم چین
چه مانده است چاره کنون چون کنم / بگوئی بر این بر چه افسون کنم
نه بینیم بخر گشتی اکنون دری / چه اندیشه کردم من از هر سری
بگفتند و از اسب هر دو سوار / فرود آمده همچو شیر شکار
همی گفت رستم ترسم که من / شوم کشته در دست این نامدار
که رستم جهانرا بمردی گرفت / همه شهریاران ز او در شگفت

ازاو ور بهینه از کران تا کران
گرانگر کشید سپه چرخ زین
فرو بست دامن به بند کمر
چنین بود آیین این روزگار
تو گفتی دو شیر اند پرخاشجوی
گر آهخت برگشت مردی چو دود
خروشید رخش جهان پهلوان
ز نیروی اسب آن جهان پهلوان
بپیچید بر دو بر زین ز کین
نگه کرد ما در شش او را بدید
بزاری بر آورد آن ارجمند
جهاندار فرزند سهراب گرد
ترا خود بدیده درون [illegible]
بدو گفت رستم که ای شیرزن
ز سهراب چون پست ایرانزاد
نخواهم که آری درین کاستی
بترسم که هر دم بجنبی ز جای
چو رستم فلد خنجر زد [illegible]
فسیله بران کوه ما داشتی
بدان تا ببینند سوزان همه
ز فرمان دادار پروردگار
جهانجوی از خیمه چون بنگرید
بافسونگری دیده بشیرم کرد
برد آنکه کام دل بر گرفت
ازاو برگرفتم شدم باز ور
برو کرد زانگشتش انگشتری
بهنگام آن گوشوار کند ور
بگفت این و آنگاه اندر زمان
همه سال او بود همساز من
نباید که همچون پدر زار و خوار
بدو داد انگشتری و دو زن
برزوی شیر اوژن او آرزو
برستم چنین گفت کای پهلوان
رسیدند نزدیک ایوانشان
دلها ازاو پر غم و تاب گشت
همه سیستان یکسر آیین [illegible]
ببرد و کرد قصد [illegible] زال زر

چو شاهان چین و چه مازندران
بفرجامش آرد بزیر زمین
ز گردون بر آورد زرّین سپر
بهنگام جنگی که با کارزار
بر او بخت هر دو با یکدگر
چه خواهد کلاه از سرش [illegible]
ز اسب سپهدار گرد جوان
بخاک اندر آمد بزانو نوان
تو گفتی بلرزید روی زمین
که رستم نخواهد سرش را برید
بجوشش کنی لعل پیراهنش
بدین زور بازو و این دست برد
جهانرا ببردی کت از رزم [illegible]
مرا اندرین داستانی بزن
نباید مرا راز این برگشاد
به پیشم نگوئی مگر راستی
ببینند زی این تبغزان رازها
بیامد بر شش نزد شهر [illegible]
شب و روز بر دشت [illegible]
بسیار بدان [illegible] شیران همه
بدرآن روز اندر شکار
برهنه سر و پای رویم بدید
بشیرین زبانی مرا رام کرد
بچاره مرا تنگ در برگرفت
باندیشه چندین [illegible]
نگینش درخشنده چون مشتری
به بند و به پیکار جستن کمر
باسب اندر آمد چو باد دمان
نگفتم بدو هیچ این راز من
شود کشته بر دست پیکار [illegible]
برهنه ز جان پیش آن انجمن
که گردون گردان چه سازد همی
نخستین مرا کن تو روشن روان
بشادی گشادند یکسر میان
بفرجام فرزند سهراب گشت
همه آتش مهر بر کین و بند
نشاندش مرا و آن برین رزم

بدست که در جنگ دو تشنه شد
نه بر شادیش شاد باشد بدان
ستادند هر دو برازوی خاک
بگردند اسبان چو در رازها
بگردند بر یکدگر بند سخت
چو یزدان کسی را کند نیکبخت
گر ز زنده شد اسب و برتافت روی
بر او چیره شد رستم شیرزاد
چو شیری نشست از بر سینه اش
بگفتا من [illegible]
ز تخم زریان و فرزند تو
نخواهش کشتن [illegible]
همی گفت و میراند خون جگر
چگونه مگر خواب گوئی همی
چو دزد و ز زال [illegible]
در آن گفت [illegible] پهلوان
جهانجوی در زیر او [illegible]
بدو گفت ای پهلوان جهان
بدانکه که سر کرد پر شور و کین
بدانچشمه بسیار میان [illegible]
بدانجای [illegible] کس نبود
دلش گشت مهر [illegible]
بدانسان که آیین مردان بود
چو از من جدا شد جهان پهلوان
بر آورد سر آنکه او را زدا
بمن داد و گفتش که هشیار
نگویش که دارد مر این [illegible]
بیاید به پیکار خود کشته شد
ببرزو مگر [illegible]
بناگه یکی روز افراسیاب
نگه کرد رستم بدو [illegible]
ز هامون برافراز [illegible]
بمن بخش روئین [illegible]
چو رستم بنزدیک ایشان رسید
چو رستم چنین گفت ایرانیان
ز دروازه آمد برون [illegible]
همه ایرانیان [illegible] گرفت

که خاکش بخون اندر آغشته شد
نه در رنج او دل پر غم از دو تن
دل هر دوان گشته از کینه چاک
ز بیم بد اندیش بر اژدها
ز تن هر دو مانند برگ درخت
بر او نرم کرد همه بند سخت
از آن نامور سرکش جنگجوی
بر آورد بازو بگردار باد
بر آن تا بخواهد ازاو کینه اش
شنو تا بگویم [illegible]
نبیره جهاندار و پیوند تو
بترسی ز یزدان پروردگار
بهامون خاک آورده گرده بسر
بدینسان چاره چو چوگان همی
چرا خشم آورد کین و غضب
زبانم نگردد همی در دهان
تو گفتی که چرخ روانش [illegible]
فروزنده چون خور [illegible]
ز کین کرد آهنگ [illegible]
فرود آمد او با دلاور سپاه
که فرمان دادار اینگونه بود
یکی را بفرمود کو [illegible]
چو یاری گرش [illegible]
زمین برده آرام [illegible]
که گردان گردون [illegible]
بد اختت بگویم نکو گوش دار
که باشد فروزنده چون مهر و ماه
ز دردش مرا دیده آغشته شد
بگردار فرزانه تا بستان
[illegible]
زشادی یکی نعره برکشید
برو تا بنزدیک شاه زمین
بدان تا شود شاد [illegible]
بشادی یکی نعره برکشید
بجستند از جای شادی کنان
خود و پهلوانان [illegible] نام
سر و روی [illegible] گرفت

شگفت آیدم زین نهاد جهان
نگه دار گلستان [illegible] فرازی کند
هم از بهرام و هم از بهر ننگ
چو اسبان [illegible] اندر کمر
که زور این و گهی زور آن
بپالود خون از تن هر دو مرد
ز تابیدن و تاب و بی ننگ
مرا او را [illegible]
برآورد خنجر که مر [illegible]
تورا [illegible] نام [illegible]
تو را او نبیره تو هستی [illegible]
که کاهی نبیره گشتی [illegible]
همی کند موی و همی ریخت خاک
نشانی چه داری مر این را بگوی
همه رازاین پیش من بازگوی
گر خنجر از دست بیرون کنی
همی راند بر روی از دیده آب
بدانگه که سهراب شد پهلوان
بیامد بنزد فسیله دمان
پدر بد مرا نامدار دلیر
برهنه سر و پای [illegible] سوی
مرا چاکری برد نزدیک اوی
بحیله بر آورد پایم بدام
زراز من آن شاه آگاه شد
بدانی که از من شد آن روز
نگهدار اگر چون پسر آیدت
اگر دختر آید نکو چون پری
جهانجوی برزو ز [illegible] جدا
از آن بیم کش نامدش [illegible]
بدو گفت نمای انگشتری
بخندید چون گل [illegible]
چو بشنید برزو ز رستم چنین
وز آنجای [illegible] دمان
بدیشان چنین گفت [illegible]
ز دروازه [illegible]
بیامد چو برزو مرا [illegible]
نهادند پس سوی ایوان [illegible]

که پیدا کند کینه مهر شان
نگه کن که چون سرفرازی کند
به بستند اندر میان پالهنگ
گرفتند مر بازوی یکدگر
نگه کن بحکم خدای جهان
شده نا خنانشان [illegible]
بپیچید بر روی [illegible] پالهنگ
بیفکند او را چو شاخ درخت
خروشید مانند شیر ژیان
که چونین جوانی بر این [illegible]
بر او دل چه داری بر از [illegible]
بهانه ترا کین ایران و تور
همه جامه تا [illegible] گرد خاک
بگویش من [illegible]
ز [illegible] نگه کن بهانه مجوی
بر این خسته جانم تو افسون مکن
دلش ز آتش مهر [illegible]
سرافراز و نامی میان مهان
ابا او سپاهی چو شیر ژیان
همه ساله بودی بنخجیر شیر
بنزدیک چشمه شدم [illegible]
تن [illegible]
برون کرد شمشیر [illegible]
که پهلوی من [illegible]
ز تخم جهان پهلوان زال زر
همه رنج گیتی بسر آیدت
ورا انگشت او باید انگشتری
بمانند سهراب نر اژدها
بر زیش [illegible]
چو داری نهانکرده [illegible]
ز هامون بر آمد سرافراز [illegible]
ستودش فراوان [illegible]
برفتند وانگاه هم در زمان
که بد بسته در جنگ یا کمر
بنزدیک دستان [illegible]
پیاده شد و پیش [illegible]
خود و نامداران [illegible] نام

بسوسن چنین گفت کای نامور — چه باید همه سر بسر زین شمر
بخوا الیکرت گو نگای حرمد بست — زمطبخ بر خوردنی هرچه هست
همانداست مجلس که در پیش شاه — نهاده است با تاج و تخت و کلاه
بفرمود دادند تختی بدوی — به پیران چنین گفت کای نیکخوی
ازان ده شتربار ساز خوردنی — دگر گونه خرگاه و گستردنی
بدان تا کند در دلش گرم این — برآرای از بهر جاش گزین
بیاور یکی بارگی که سرین — ز زرین ستام و ز پیروزه زین
بیزدان دادار و چرخ بلند — بخورشید رخشان و تیغ و کمند
سپرد و بر پیلسپان زجنگ — همی برکشید اسب را تنگ تنگ
چو رستم بچشم من آمد یکی — تکاپوش بر رخش بر اندکی
بدوزم فرامرز را چشم دل — ز خونش کنم روی پیدا چو گل
بیامد بر سوسن چاره گوی — بدو گفت ای ماه با رنگ و بوی
ازان مرز توران چو اندر کشید — دهم روز بر جای شد ره رسید
بنزدیک آن چشمه افکند رخت — بدان سایه ران گفت ای نیکبخت
یکی سفره از مرغ بریان نان — بیاور بنزدیک من تا زمان
ازان پس ابا پیلسم گفت زود — عنان و رکیبت بباید بسود
تو بگشای از بند جوشن میان — بمن ار کوش ای شیر ژیان
بخوردن نهادند سر روز و شب — ز خنده نیاسودشان نیز لب
که از شب همی باز نشناخت روز — چو گودرز و چون رستم نیوسوز
همی هر کسی گفت مردی خویش — یکی گفت کم و یکی گفت بیش
نباشد چو من گو ابا فر و یال — نه گودرز و کشواد و نه پور زال
اگرچند از ما تو را شرم هست — کسی را نشد تو از رزم مست
ز گودرز چون طوس او را شنید — چو شیر درنده دلش بردمید
به نیرو جدا کرد خنجر از وی — بدو گفت ای بد دل ده کوهی
رگ گردن او پیشه جز ننگ نیست — چه سود است کاین جای جنگ نیست
باسب اندر آورد پای و برفت — که ار گفت نام جانش بگفت
نگه کرد بر هر سوئی جست راست — فرامرز را گفت طوس کجاست
بکوشید کین داور نیا جا نشست — به بیهوده این شور زان ارچه جست
نداند بگیتی کسی را مرد — ز گودرز و زر نام جوید نبرد
سخنها هم از خویش رانی همی — مگر خویشتن را ندانی همی
ز دستش برون کرد با نام گرد — همه پنجه دست او گرد خورد
چو بشنید رستم برآورد خشم — بر ارانیان بر بیفگند چشم
نخواهم که آزرده مرد نشود — مرا از غمش دیده خون نشود
که بر میزبان میهمانان تهیست — تو آن کن که از ره مداران بهیست
جهان پهلوان طوس سید نشستست — نه همچون تو باری بدانش آشنیست
نتابی ز فرمان من هیچ سر — بدانسان که داری نژاد و گهر
مگر آیدش شرم اندر دو چشم — بدیدار تو شاد گردد ز خشم

بگو تا بیارم هم اکنون به پیش — هر آنچت بباید هم از کم و بیش
ز مرغ و زریجار و نان و بره — بفرمای تا آورد یکسره
بشه گفت پس آشنا باز — سخن گویم اکنون یکی گوش دار
همه کار من گشت پرداخته — کنون گشت کار دلم ساخته
دگر عود و بربط بد و نی و چنگ — هم از بهر شادی هم از بهر جنگ
چو بشنید از او پیلسم در زمان — بیامد بکردار باد دمان
یکی جوشن و ترک با وی گر — همان گرزه گاو پیکر ز زر
که توران بتیغ را کشت و ایران ستیت — مرا نام پس باد فرمان تو راست
به پیران چنین گفت کای پهلوان — بمانی تو شادان و روشن روان
بخم کمندش ربایم ز زین — ز اسبش در آرم بروی زمین
از ایوان دستان برآرم خروش — دل زال آرم ز رستم بجوش
بر آن باره تا سوی ایران کشم — سوی آن دلیران و شیران کشم
سر شاه ره بود بر روی راه — یکی سوی رستم یکی سوی شاه
بر این چشمه آب خیمه بزن — درونش همه فرش دیبا فکن
یکی چنگ با باده بیاور بمن — دگر باده در پیش خیمه فکن
بیار آن ستوری نبرد حصار — همیدون بدارش ببند استوار
هر آنگه که من گویم ای نامدار — تو بیرون فکن اسپ را از حصار
نبد کارشان جز همه خواب و خورد — کس اندیشه کار دیگر نکرد
همی هر کسی گفت چون من دگر — به بندد بمیدان برزو کمر
در آن داوری طوس یاری بخواست — بگفتا که چون من بایران کجاست
چو گودرز بشنید گفتا خموش — بگوید چنین مردم تیره هوش
ز بر روت خود شرم بد تا کنون — که در خاکت آورد از زین نگون

آشفتن طوس بر گودرز در مهمانی رستم و رو بایران نهادن و رفتن گردان ایران باز آوردنش

بدو گفت برزو که ای پهلوان — بمانی تو جاوید و روشن روان
همان از فریدون سخن گفت پس — جز از خود نداند دگر هیچکس
برآشفت و گودرز را سرد گفت — میان یلان نا جوانمرد گفت
بفرجام اکنون بشد تند و خشم — ز کینه چو دو طاس خون کرده چشم
فرامرز را گفت ای بیخرد — ز آزادگان چون کی این در خورد
ببرزو چنین گفت کای مهتران — ندانی تو آئین و رسم جهان
چو بشنید برزو زمین بوس داد — جهان پهلوان گفت آباد باد
ولیکن ز تخم کیان زادهی — هم از پشت شاه جهان زادهی
شوی از پس طوس بازار پیش — بگفتا از این پیش تا زار پیش
نباشدت ننگی که شهزاده است — ز تخم بزرگان و آزاده است

بدو گفت سوسن که ای پهلوان — بمانی تو شادان و روشن روان
وزان پس بفرمای تا در زمان — که دو چنگ سازی ای پهلوان
بفرمای تا داروی هوش بر — پرستنده آرد ابا نوش بر
برون آمد از پیش شه شادمان — ابا او برون شد دلیر مهان
چو برساخت آن ساز زرا کاردان — همه کار خود دید گسترده آن
به پیران بفرمود افراسیاب — که بشتاب اندر چو دریای آب
بدو گفت ای نامدار نبرد — اگر تو برآری ازین کار گرد
بیاور دو پیران ابا خواسته — بنزدیک ترک و دان کاسته
بنجت تو و شاه افراسیاب — رسانم سر خویش بر آفتاب
بزابلستان آتش اندر زنم — همه بیخ دستان ز بن برکنم
بگفت این و از کین بیاراسته — بر آن باره پیل پیکر نشست
بیامد خود و ترک با ساربان — همی رفت پرسان ز بازارگان
رباطی در از راه و یک چشمه آب — همه جای شادی و آرام و خواب
بخیمه درون زیرگاهی بساز — هر آنچت بگویم بیاور فراز
مگر تا بیائی بر من فراز — همه روز بر دشت بر شکیداز
بپوشان برگستوان بر رخش — یکی نیزه کاه کن بهر رخش
وزان روی شیران گردان تمام — رسیدند نزدیک این ایستام
ز مستی چنان شد جهان پهلوان — ز شادی برزوی فر کیان
یکی گفت من شیر گیرم بدست — شود دست از گرز من بگسست
ز پشت فریدون و نوذر نژاد — هم از زورمندی هم از دین و داد
چو مستی کنی عیش آزادگان — بویژه بزرگان کشوادگان
کنون می فزونی کنون بیش رای — بدیده بمیدان کم و بیش اوی
بزد دست و خنجر کشید از نیام — برزو دست بر نام فرخنده نام
اگر نیستی شرم رستم بریش — بدیدی کنون تیغ تیز از خویش
ز کین طوس چون خون گرفتش دو چشم — برون آمد از جای رستم بخشم
سوی شهر ایران سر اندر کشید — چو رستم بیامد مر او را ندید
چو افتاد کاشفته گشت همه — چو از گرگ یاران رمیده رمه
به بدمستی طوس با راستیت — بجز جنگ و شورش کر کار زشت
چو گودرز بشنید گفتا خموش — چو بیدادشان بیهده بر مجوش
برآورد بازو و خنجر کشید — همی خواست از تن سرش را برید
ندانم کجا رفت چون شد روان — برآنم که شد سوی ایران کنون
اگرچند کرد این سبکسر خوی — و با خویشتن ننگ خست نشاوی
که بدنامی آید بفرجام ازین — چنین گفت دانای راز زمین
چنین گفت رستم بگودرز پیر — که چون تو بدانش ندانیم کس
ز بهر من اکنون و دستان پیام — بجان و سر شاه فرخنده نام
که هر کس که زاید شود پیش اوی — نباید بگفتار او کینه جوی
چو گودرز بشنید برجست زود — برفت از پس طوس مانند دود

بخوردن نهادند یکسر سران
همه شهر دیدش چو دریا بجوش
بیامد شتابان بنخجیر گاه
خروشی برآمد ز تورانیان
زمین را ببوسید و آمد به پیش
همانا که خویش آمد میهمان
ز شهروی بهرام گودرز و گیو
سوی سیستان رفت شادان و نیک
همیکند ریش و همی ریخت آب
همانا که گردون چرا تیره گرد
ز دستان بدین کشور آید برد
نیا سود تیغ وی اندر نیام
با یران و توران چه بر زد تیغ
ز رستم در این کشور آمد نبود
سزد گر کنون حمله تورانیان
بزرگان توران فرو برده سر
بکینه چو شیر و به نیزه چو پیل
زنی بود رامشگران جای جای
بگردد ز یکقطره کم رود و نیل
بزرگان ایران همه پیش و کم
چو دستان سام و چو برزو دلیر
چو بشنید افراسیاب این سخن
زنان رحیم در کار دانا بود
بدو گفت ایشاه چین و چین
ولیکن یکی مرد خواهم دلیر
که فرمان بود مر مرا او بجنگ
شوی تا نوی تا نوازم همه
بدو گفت سوسن که ای شهریار
بیایند از این پس که این دو کدام
که با من بدین راه همره بود
ز چین آمده است و بنود کم
بدو گفت سوسن که ای شهریار
بیامد هم اندر زمان جنگجوی
بدو گفت سوسن که ای نامدار
همه نامداران چنین برورست
چنانش همه رزم پیکان کم
به پیران چنین گفت افراسیاب

همه نامداران آن کشوران
همی گرشاد زمانی مرد رزم گوشب
پر از درد جان و پر از درد سر
که شاد آمد از دشت شیر ژیان
همی بود بر پا به آئین خویش
که کشتی ترش روی سیر زمان
سپاه و سپهبد را ز دیده گریان
بنزدیک آن پهلوان شیر فش
ز دیده برآزردی چون آفتاب
دلم را بداغ اندرون خسته کرد
زمانا و برآورده در رزم گرد
که با او به پیوست برزو بنام
بر این کشور آماده بدخت
دلم از نهیبش همی بیم بود
گریزند از پیش ایرانیان
ز آب دو دیده بر او چهره تر
بدل موج دریا کف زد و نیل
بدو گفت کای خسرو تاج و کلاه
چو سنجد همی شد در پیش پیل
چو گر کین و چون طوس و چون گستهم
که گودرز و گیو و چو بهرام شیر
و گر گو ز اندیشه افکنده بن
چه مردی کند سخت زور او بود
ز گفتار من دل مکن پر ز کین
که در جنگ باشد یکی نره شیر
بدانکه که گویم که بکشای جنگ
نشان تا نشستی با نوا بم زر
سخن بشنو از من نکو گوش دار
همان پیر دستان و آن بیلتن
زنیک همی زند بیر آنکه بود
که کینه که گوید که شیر زم
بفرمای تا آید آن نامدار
که گرد سوسن بالای او
جهان پهلوانا تو اختر شناس
سپارم بدست تو شاه جفت
که سیمرغ گرد و بر او چو گرد
که ای مور مرد با جاه و آب

چو برگشت روئین از آن رزمگاه
بپرسید گفتش که بد چیست

از آن کار برزو شده تنگ
با یوان با بر شد و بی گفت

آمدن روئین نزد افراسیاب و خبر دادن او را از سر گذشت برزو

چو افراسیابش بدید آنچنان
چو بشنید روئین ز پیکار شاه
ز پیکار و افسون مرغ و نهنگ
چو بشنید افراسیاب آن خشم
همی گفت کاکنون که دیدن چه سود
نخواهیم از تخم دستان بد
ز او مانده هیچ کاهش نبید
از او بود پیوسته جانم نژند
ندانم چه کردم ز تخم پشنگ
چو تنها ز بی صف کارزار
کس اندیشه آن در زمانه نزاد
همیگفت هر کس که ای شهریار
چو بر پشت شیر نیک نامی چه کار

بدو گفت ای پهلوان جهان
که شاه جهان جاودان شاد باد
برآورد کشتن بسان پلنگ
چو دو طاس خون کرده کینه و خشم
که دشمن برآورد از بخت دود
نه از تخم ما کس ز ایران بجست
یکی شاخ دیگر ببرزی بود
ز بیم و نهیبش دل من دو نیم
که روزم سیه کرد مانند قیر
چو پیکر دشنش چو نخجیر زار
بر این تاج و گه خاک بد شاید
نباشد چو تو در جهان نامدار
چنین گفت حکمت چو بشنید از

فرستادن افراسیاب سوسن رامشگر را برای گرفتن رستم و گردان ایران با افسون

تو را ای همه نامدار کهتر است
بنزد من دار و تخت و کلاه
چو رستم چو شیران دگر
بدو گفت بنشین و جامی نوش باش
تو را کار جنگ است و جنگ
که گفته است دانای پیشین زمان
که تا بود داور روی رستم بد
چو سوسن چنین گفت افراسیاب
با یران و توران شعر پای دستان
بهر جا که این سرکشان پیر
به پیروزی بیار بی تخت
بدو گفت افراسیاب آنزمان
بنزد تهمتن کند آرزوی
بفرمود افراسیاب آنزمان
یکی بود همچون که بیستون
اگر با من آئی به بسته میان
بسوسن چنین گفت پس نامدار
به بند از پی راه رفتن میان
بفرمای تا اشتر آرند چند

همانا که گیتی نه از آهن است
درخشنده خورشید تابنده ماه
فریبرز و کاووس بر جا نشیز
چو رامشگران جام می نوش باش
دو جنگ تو اندر خور جنگ نیست
میاشید ایمن ز گردنکشان
نه آواز او را بگیتی شنید
بدو گفت ای پهلو در خور سپاه
شوی بر همه کار فرمان روا
نشینند در بزم با یکدگر
بگیرم بر ایشان من ایشان را تنگ
که دارم سواری بمیدان درون
ندانم که باشد تو را همره اوی
بدان لشکر و از تو آرزو
ده ما زوبان وز این بهمن
بکوشی نمانند شیر ژیان
جهان پهلوانا منم خواستار
چنین گفت مر شاه را آنزمان
سپارند یکسر بدین هوشمند

بیامد چنان با هنر پیر
یکی گفت افراسیاب ای آرام دست
به پیران چنین گفت سالار
چو روئین بنزد یکی شه رسید
چه افتاد کاید دون فرورفته
پس آنگه ز برزو سخن آورید
بفر جام فرزند سهراب گفت
برو دست و جامه زرین زرد
بگوئید بد بیشتر این کار جست
چگویم که رفت و آمد ز کار
ز کینه همه گرد و شمشیر بود
کنون تا ربی آور مرا او را بجنگ
چو برزو نبیره چو رستم بنا
پس اکنون چه تا شنید و کینه خوای
همیگفت و جامه همیکرد چاک
نبیره فریدون و پور پشنگ
کنون این همه بیم فرزار چیست
ز گیتی فزونی چه آید کنون
کنون کر مرا شاه یاد بود
گرایدر به تنها با ایران شتم
چو دیوانه در بند بسته چو یوز
که دیده است رامشگری جنگجوی
چو سوسن ز افراسیاب این شنید
که یاری نخواهم ز مردان جنگ
که با من بود اندر این کار یار
اگر آنچه گفتی بجا آوری
ولیکن بگو تا چه در بان کنی
فزونی کند این آن آرزین
ولیکن یکی مرد باید دلیر
ببالا بلند و ببازو قوی
ندیداست پیکار را ز ایرانیان
که آرید مر پیلسم را برم
ببالا بلند و ببازو دلیر
بجنگ تو بسپارم او را چنان
اگر بیند او را جهان پهلوان
بفرمای تا سار بانان هیون
یکی خیمه از دیبه پر نگار

چو نرم مرده شاخ و فرو برده سر
بهمانی نه پهلو شه بر ست
که روئینت اندر دشت شکار
سر سرکش ز دیده بر رخ چکید
تو گوئی که از خواب آشفته
بگفتنش هر آنچه کرد ی بدید
از آن درد دیده برآشفتید
خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدینگاه در درد مر او را گریست
به بندید بر کینه جستن کمر
بیاره درون نخجه شیر بود
چو آشفته شیر و چو شیر ژیان
یکی شیر گیرد یکی اژدها
ز خونم برانند بر دشت جوی
بینداخته تاج شاهی بخاک
بدریا گریزان ز بیمت نهنگ
چنین پهلوی این و او بازو گر است
که دو دیده گردد چو دریای خون
همان بخت فرخنده جاکر بود
با فسون و نیرنگ شیران شوم
بیارم بپیش تو از نیمروز
نباشد بگیتی چنین یاد و روی
بگردار دریا دلش بر دمید
چو من با زبانم بچاره دو جنگ
ببرد ای بچه سر از کارزار
بد اندیش را زیر پا آوری
که جان بد اندیش ویران کنی
یکی شور بر خیزد آنجا از این
که باشد بهر وقت مانند شیر
بسینه چو شیر و تن پهلوی
بدین آرزو بسته وار و میان
بدان تا بدین کار من بگروم
خروشنده برجای چون نره شیر
که آرایش بسته پیشان زبان
به بینی بکین جستن آئین من
بیارد برم چون که بیستون
هر چه باید بیار و بیار

زنانی برآمد سرافراز گیو / برستم چنین گفت کای گرد نیو
سوم هر دو را پیش آرم کنون / بخوانم بر ایشان هزاران فسون
چو خورشید گشت از بر چرخ راست / سرافراز گستهم بر پای خاست
چو گودرز و چون گیو و دو جنگجوی / از ایشان بخوانم چه آمد بروی
بدو گفت رستم که زنهار باش / در این کار یاری ما داد باش
چو گستهم از پیش رستم برفت / دل رستم از ترس او بر شگفت
نگه کرد رستم نمودار کین / بدو گفت ای پهلوان جهان
ندانم که رفتار او چون بود / ز خون که این خاک گلگون بود
هم آنگاه بیژن ز خشم و ز کین / ز هامون برآمد ببالای این
برآمد بر این بر زمانی دراز / که آمد بر ایشان یکی سرفراز
زمانه در این کار اندیشه کرد / خردمندی و مهتری پیشه کرد
دل من از این کار پر درد شد / رخانم ز اندیشه کان شیر تند
ببندد از پی راه رفتن میان / ستور و تبار از چو شیر ژیان
برانگیز تا ره بگردار باد / پس نامداران پهلو نژاد
فرامرز چون این شنید از پدر / برون آمد آن گرد پرخاشخر
چه سازیم و درمان این چون کنیم / بر این جنگی ما چه افسون کنیم
چنین بود تا بود گردان سپهر / گهی زهر کین و گهی نوش مهر
بنخجیر پهلوان رستم نامدار / ابا برزوی گرد شیر شکار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / سر نامداران و پشت گوان
برآشفت و گودرز را بر گفت / مرا او و تو را ناجوانمرد گفت
برستم بگفتا فرامرز گوی / کجا رفت آن شیر دل نامجوی
فرامرز اگر بد آید براوی / کجا باز بینیم همتای اوی
همه هیچ آن طوس بود این همه / تبار تو را هیچ بیگانه اند
بپوشید جوشن چو پیل دمان / ببست از پی راه رفتن میان
کمانی کیانی ببازو درون / بر آن باره چون کوه بیستون
کنون چنبری گشت بالای من / بتابم همی خنجر کابلی
ز پیری برو در فکنده شکنج / ز مردی دلش بود پر شور و کین
بیزدان که توران همه دیده ام / همه کشور ترک گردیده ام
نیرزد که همه سروران زمین / رکابش ببوسند هنگام کین
مگر تا چه آمد مر او را به پیش / ز گردون گردان گردان خویش
ز هستی جهان گه آگه شود / همی راند اسپش بگردار دود
برانگیخت طوس دلاور سمند / ز فتراک بگشاد پیچان کمند
هم آنجا که افتاد بر خاک سخت / عنانش در افتاد بر یال تفت
همی خفت تا روز تاریک شد / بدو بخت وارونه نزدیک شد
بترسید کانجا چرا آمدم / همانا که از بهر خون آمدم
ز هامون برآمد ببالای بر / همیراند باره سر پر ز کین
برافروخت آتش بدانجا کنون / بدان تا بود مر مرا رهنمون

تو دانی که گودرز گشته است پیر / چو در پیش آن طوس نخجیرگیر
بدو گفت رستم که او با تو راست / همی راه رو گفت با او رواست
برستم چنین گفت کای پهلوان / دل کارزار و خرد با روان
مرا دل از این هر دو رستم بگشت / ز درد برادر بدو نیم گشت
برون رفت گستهم سر پر ز کین / به اسب اندر آمد ز روی زمین
همی گفت بیژن که آید بتن / نیامد بر این کار دم بر زدن
چرا ناشکیبی تو زین جای خویش / چه اندیشه است آمد اکنون به پیش
اگر پهلوان رای بیند که من / روم سوی آن نامدار انجمن
بی اسب آن جنگجویان گرفت / بدل ماند از کار ایشان شگفت
دل رستم اندیشه گر گرد / چنان کز دل نامداران سزد
برآورد سر چون ز ماتم خود / همی گفت اندیشه کرد حسود
هر آنگه که بنجم جدائی دهد / بدان کین دل من گواهی دهد
بجوشن بپوشان تن خسته است / بیا پای از ترک رومی برست
بدیشان چنین گوی کای سروران / بخواند شما را همی پهلوان
نشست از بر باره راهوار / خروشان بگردار شیر شکار
بدو گفت برزو که ای جنگجوی / نیامد از این کار بس گفتگوی
در این داوری بود او با پسر / که زال آن سرافراز پرخاشخر
برستم چنین گفت کای پهلوان / کجا بینی ایرانیان این زمان
چگویم ز گردان ایرانیان / به پرخاش بسته همیشه میان
ز کینه بنخجیر یازید دست / برآمد از آن پس ز جا بر نشست
چنین گفت رستم که اندر نهفت / ز گفتار او زال را دل شگفت
ندانی همی طوس و گودرز و گیو / همی شرم کو گستهم نیو
برادر یکی پیش دستی کنند / بهانه پس آنگاه مستی کنند
نشست از بر باره تیزگام / تو گفتی مگر زنده شد باز سام
ببرزو چنین گفت زال دلیر / که ای نامور مرد درنده شیر
یکی ترک زرین بسر بر نهاد / همیرفت تازان بگردار باد
چو برزو نگه کرد بر روی اوی / ندانست کس را بگیتی چنوی
ندیدم سواری بدین فر و یال / که سامش نام کرده است زال
ز مردان نباشد در این رزمگاه / که با او کند آرزو کارزار

گرفتار شدن طوس با فسون سوسن رامشگر

همیرفت بر راه ایران زمین / سری پر ز باد و دلی پر ز کین
ز گرمی که میراند آن جنگجوی / ستورش ز تندی برآمد ز پوی
ببالای و بر ایستاد ستور / برآشفت بر طوس و بر بخت شور
یکی بهره از تیره شب درگذشت / بزد اسب تا آن مرز را داد دشت
زمانی همی بود اندیشه کرد / از اندیشه دل را یکی پیشه کرد
یکی آتشی دید گرده ز دور / چه از بهر ماتم چه از بهر سور
همیراند باره چو آنجا رسید / یکی خیمه دیبای پیروزه دید

اگر چند گودرز فرزانه است / از او طوس پر کینه و دیوانه است
چو گیو آمد از پیش رستم بدر / بیامد پی طوس چون شیر نر
تو دانی که از تو در شهر ما / ندارم بنخجیر طوس را با دگان
چگوید جهان پهلوان با تو من / سوم از پس هر دو گردان ما
همیراند باره بگردار باد / که تا خود کجا یابد آن با گزاد
چو گل هر زمانی همی بشکفید / سرشکش ز دیده برخ بر چکید
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / پر اندیشه گشتم ز گیو جوان
ببیژن چنین گفت رستم که خیز / برانگیز از جای شبرنگ تیز
زمانی برآمد نیامد کسی / پر اندیشه بنشست رستم بسی
بدل گفت مانا که کاری سخت است / بدان نامداران برآشفته است
همی بر فرامرز خود بنگرید / بدو گفت ای بندها را کلید
از این هم چه دانم که آمد سخن / چه رسوائی آمد از این انجمن
برافراز تا نو بگرز گران / چه آشفته دیوان مازندران
هر آنکو ز فرمانت آمد برون / فرو ریز از آن مغز سر رود خون
چو آمد فرامرز از ایدر برون / ببرزو چنین گفت رستم کنون
نباید همی دل بر این کار بست / باندیشه از مرگ هرگز که رست
ز در اندر آمد یکی بنگرید / یلان را در ایوان رستم ندید
بمستی بنخجیر شیران شدند / و یا پیش شاه دلیران شدند
که طوس سپهبد در این انجمن / سخن گفت از مردی خویشتن
همه داستان پیش دستان بگفت / همی آب دیده ز مژگان برفت
برستم چنین گفت کای پر خرد / ز رای خداوند کی اندر خورد
ز کینه بدلشان نگردد تهی / دگر تاج زرشان بسر بر نهی
بگفت این و زانجایگه بر دمید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدست اندرون گرز سام سوار / بآهن درون غرقه شیر شکار
بدانگه که من چون نهنگ بدم / چو روباه پیشم چو شیر زره
ز هفصد همانا فزون است سال / بنیرو جوان بود و بازو و یال
برستم چنین گفت کای پهلوان / سر نامداران و پشت گوان
تو گفتی نگاریست باریک موی / ز البرز پیکر ز خورشید روی
کنون باز گردم بآغاز کار / بگویم که چون رفت طوس سوار
چو طوس آمد از خان رستم بدر / دل از درد پر خون و خسته جگر
یکی گور خر پیش او درگذشت / بدان دامن کوه در پهن دشت
بیفتاد طوس و تیر از برش / بفتراک بست اندر آمد سرش
گر او روز برگشت مردی حسود / نوشته چنان بود و بود آنچه بود
چو برداشت سر پیش و پس بنگرید / بنخجیر دست و جز خاک چیزی ندید
همی گفت تا چه شاید بدن / نباید بر این کار دم بر زدن
بدل گفت گوئی گذار زمان / یکی از پس من بیاید دمان
همه سنج و استون او سیم ناب / ز ابریشم خام او در طناب

یکی دست زرین مرصع ببر
همه خیمه گشته از آن دست پر

یکی چنبر زر بر او نهاده بجوی
کنیزک در او همچو خورشید روی

ببالا چو سرو و بسینه چو سیم
بدیدار نیکو چو در یتیم

چو طوس دلاور مر او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدل گفت گویی گرانمایه زن
برانجا بی این خیمه از بهر چیست

باستاد از دور و آواز کرد
چنان چون تو بستان زمرد آمد

خداوند این خیمه بنمای روی
کرا باشد این خیمه با من بگوی

چو بشنید سوسن بیامد بدر
بدو گفت ای مهتر پر هنر

فرود آی از اسب و بنشین کمی
برآسای یکدم ز من همی

چو پرسیدی اکنون بگویم ترا
همه کام دل بجویم ترا

که تا من بدینجا رسیدم همی
بجز از تو کس را ندیدم همی

چو بشنید از او طوس آمد بزیر
بخیمه درون رفت مانند شیر

عنان تکاور گرفته بدست
برافراز آن کرسی زر نشست

بسوسن چنین گفت کای خوبروی
از ایدر کجا رفت خواهی بگوی

چو بشنید سوسن بر آورد سر
بدو گفت کای گرد [illegible]

برامشگری چون من اندر جهان
نباشد میان کهان و مهان

شتابان بیا تاج دریای آب
گریزانم از بیم افراسیاب

همه شادی من بتو دیدمش
مرا داشت پوشیده جان جوش

برآشفت با من یکی پور شاه
ز گفتار و بیغاره زشتخواه

من بر نوشتی که آتش بدش
ز گفتار بدگوهران آتشش

مرا خواست کشتن گریزان شدم
ز توران سپه نزد ایران بدم

من از بهر کیخسرو نامجوی
ز توران کنون آمدم پو بپوی

کنون گر جهان پهلوان نام خویش
بگوید بیاید بهم کام خویش

مرا رهنمونی کند نزد شاه
فرا ید مرا نزد او دستگاه

چو بشنید طوس این سخن شاد شد
از اندیشه گفتی که آزاد شد

بدل گفت اینرا برم نزد شاه
فرا ید مرا نزد او پایگاه

ز زابل بدیدار تو خوش شوم
بدانکه کجا نزد خسرو شوم

بدو گفت از خوردنی هر چه هست
بیاور برم ای بت چهر هست

سبک سوسن از مرغ و نان آوره
بیاورد در پیش او گسترد

سپهدار از آن خوردنی گشت شاد
ز بزم تهمتن نیایدش یاد

چو از خوردنیها دلش گشت سیر
بسوسن چنین گفت گرد دلیر

اگر هست جامی ز باده بیار
بدان تا مگر دم زغم سوگوار

چو بشنید سوسن هم از جان خویش
بجست و بیاورد جامی ز پیش

سر خیک بگشاد و لختی بخورد
بطوس دلیر آنکه او از گره

الا پیوسته آباد بادا تنت
چو مایه بود هر کسی خورد و خفت

بدو گفت طوس دلاور منم
ز تخم جهاندار نوذر منم

بده چند خواهی بستم شراب
چه پیشم شراب و چه دریای آب

بافسون سبک سوسن تیز چنگ
بجام اندر آورد یکباره بنگ

سبک جام پر دوست او را بداد
جهاندار طوس آن یل پرنهاد

چو انجام را خورد شد مست مرد
یکی جرعه آتش سخت بهره کرد

بدان ترک بدگوهر تیز داد
هم اندر زمان سوسن آمد ز داد

گرامی تو ای نامور پهلوان جهان
بدار و بتن همچو نیلی روان

ببندش ستبند کمر اندرون
همی بر کشانش بره سر نگون

چو بشنید از او پیلسم در زمان
شتابان بیامد چو شیر ژیان

بپای اندرش بست با پالهنگ
کشانش ببرد بر خاک سنگ

بدربند حصنش در آن کنج خوار
بیفکند بر روی خاکش نزار

ببند کمندش و بازو ببست
بیفکند از آن تیغ [illegible]

وز آن روی گودرز کشوادگان
بیامد بکردار شیر ژیان

پی طوس می برد و رفتن گرفت
فروش در براز در تفتن گرفت

گرفتار شدن گودرز با فسون سوسن رامشگر

همی راند باره بکردار باد
بسی پر ز کین و دلی پر ز داغ

زهر سو برآن دشت می بنگرید
ز طوس دلاور نشانی ندید

سراسیمه شد پور کشوادگان
ز مستی سرش گشت بر زمین گران

پی طوس گم کرد از بی هشی
همان باره میکرد از او سرکشی

همی گفت با ما که آن نیزه زاد
بپرسید از این دشت بیابان بباد

پر اندیشه شد تا زمانی نبود
پس آنکه ستورش را انگیخت زود

ز دور او یکی ره نشانی ندید
کز آمد بر آن روی هامون پدید

بدل گفت با ما که طوس دلیر
شکاری فکنده است خونین شغر

ز بیگانگان تا آتشی برفروخت
به بیدانشی چشم دل را بسوخت

شوم پیش او تا چه آرد جواب
برانگیخت باره چو دریای آب

بیامد بنزدیک خیمه فراز
بدو در همه دید آئین و ساز

یکی خیمه دید آراسته
چو گنج شهنشه پر از خواسته

یکی بارگه پیکر زر اندرش
بگوهر بیاراسته پیکرش

چو گودرز نزدیک او شد فراز
چنین گفت با سوسن چاره ساز

همین خیمه بر دشت بین کر است
خداوند این خیمه برگو کجاست

چو نامی تو را نام ای مرد چیست
نژادش کدامست و از کیست شهر

چو بشنید سوسن ز خیمه روان
دو بازش بکردار سیمین ستون

بدو گفت کای پهلوان جهان
فروزنده چون شید اندر جهان

فرود آی زاسب و بزن تکیهٔ
بشنو تا بگویم ترا اندکی

بتنگی کمر زهنمایش سوی
چو از من همی داوری بشنوی

چو بشنید گودرز کشوادگان
از آن ماه زیبا رخ نوجوان

فرود آمد از اسب تازنده باد
بخیمه درآمد یل پاکزاد

بدان کرسی زرینش بنشست
ز مستی چو خورشید چون پیل مست

نگه کرد سوسن بدان کتف و یال
بدان پر هنر مرد بسیار سال

ببالا چو سرو و بچهره نکوی
بگوهر بیاراسته به ز بوی

یکی تاج زرین نهاده بسر
چو خورشید تابان بر او گرید

پر اندیشه گشتش دل از رزم او
بدو گفت ای شاه خورشید روی

ز گردنکشان مر ترا نام چیست
بدین تیره شب تا ترا کام چیست

بدو گفت گودرز کشوادگان
که ای شاه دیو کام آزادگان

منم پور کشواد گودرز گو
جوانمرد چون من نها در نژاد

پناه بزرگان و تاج کیان
ز بیم گریزنده شیر ژیان

بایوان رستم بمهمان بدم
بنزدیک پور دستان بدم

من و پهلوانان ایران همه
چو بر زوی چون گیو و چون گستهم

به بیهوده کی طوس آغاز کرد
در جنگ و پیکار را باز کرد

از ایوان رستم بیامد بدر
برآشفته و تیره و خیره سر

جهان پهلوان پور دستان سام
مرا گفت ای پهلو نیکنام

برو از پس طوس با زاد و رش
بیا زار در ره نیاز آورش

کنون آمدم از پیش تا زنان
ترا دیدم ای نوش بانوان

کنون چون بگفتم بگو تو کئی
در این راه بیره ز بهر چه ای

کجا رفت خواهی ز امید نکوی
چه چیز هست انجا خورش یا ز بوی

همان گفته خویش با او بگفت
چو گودرز بشنید چو گل شکفت

بدو گفت مندیش و دلشاد دار
همه کار نابوده را یاد دار

بایران بنزدیک شاه جهان
نباشد چو من هیچکس از مهان

بایران بسازم ترا جایگاه
سرت را برآرم بخورشید ماه

و لیکن چه داری کنون خوردنی
بیاور گرت هست آوردنی

چو بشنید سوسن بکردار باد
بیامد سر سفره را برگشاد

به پیش جهان پهلوان فرخ فرمان
بیاور دو صد تهم در زمان

بپیمود پیش سپهبد بیابی
ز کردار خود بود لرزان بسی

چو از نان بپرداخت گرد دلیر
چنین گفت با جادو گرد گر

بیاور همی باده خوشگوار
نه تنگ زمان جنگ را در گداز

سبک سوسن از داروی هوش بر
بیامیخت با می همی چاره گر

پس آنکه مه بود او جام نبید
سپهدار گودرز زان دم کشید

بخورد و بنفتاد و بیهوش گشت
تو گفتی که بیجان بلی توش گشت

چو ترک آنچنان دید آمد دوان
ز کردار او گشت بیهوش دوان

دو دست جهان پهلوانرا ببست
همی پای پیلیش بهم برشکست

کشیدش برابر بخاک سیاه
بپرداد آن ترک با درد خوار

گرفتار شدن گیو با فسون سوسن رامشگر

بدژ اندرون برد و افکند خوار
بیامد بشادی بیام حصار

دگر بار سوسن خروشی شنید
تو گفتی زمین را ز هم بردرید

جهان پهلوان گیو گودرز گو
ز مستی برآشفته بر سان دود

غریوان چو شاه جنگ شیر ژیان
نهانی ببازو کمر بر میان

همی آمد از دو رخ چون پیل مست   یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
بدانست کز شیر کرسی زر   همی گشت حیران سر کینه ور
چو روز سیاوش بپایان رسید   بایوان پیران مهمان رسید
چو سوسن بدیدش بر او بر چنان   که با خود همی بود چون بیهشان
عنان نگاور بدان سیخ بست   بخیمه درون رفت چون پیلمست
خداوند این خیمه را نام چیست   نشست تیره اندر ترا کام چیست
بدو گفت ای ترک ای بانوان   منم گیو گودرز کشوادگان
در ایوان رستم بر آشوفتند   بکوبید گردان همی کوفتند
بدانسان که با طوس و گودرز گفت   بگفتش همه رازها در نهفت
بایوان پیران بنشسته ام   درانجا زبی ارز کرده بده ام
گر انجمن برگشت و آنش جستجو   نوشته چنین بود و بود آنچه بود
همیخورد تا گشت از خورد سیر   پس آنگه چنین گفت کای دو دلیر
بگفت این و آنگاه بریان بداد   یکی خنگ می را سرش بر گشاد
بدست جهان پهلوان نهاد   بدو گیو آنگاه آواز داد
سپهبد با آواز او می بخورد   تو گفتی که از جانش خواب کرد
مر این نامور را ببند استوار   گر این گشت کار سپهبد اخوار
بخواری مر او را برآرد بخاک   بیفکند و نامدش را آن هیچ باک
چو مر گیو را برد آن کینه ور   پدید آمد از دور باره کی گرد
زمستی خروشید چون شیر نر   ویا موج دریای پر شور و شر
زمانی ز دور اندرو بنگرید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
مرا باز گو تا کجا رفته اند   نبرد تو یا دور تر خفته اند
ندیدم کسی را به نیروی من   که اینجا رسید آمد بنگاه من
چنان آمد اندر دل ایمن گمان   که از شهر توران یکی پهلوان
چو دیدم برآئین ایران ترا   بیفزود شادی تو گوئی مرا
مرا نام گستهم گرد دلیر   که بگریزد از پیش من نره شیر
از ایوان رستم بخشم آمدند   همه نزد من او را بهم بر زدند
بخندید سوسن چو گل بر شگفت   چو آواز گستهم زمستان شگفت
که آباد بادا همیشه تنت   مبادا که گیتی همه دشمنت
پی اسب گستهم نوفر گرفت   بیاورد و زان پس ره دور برگرفت
چو از تیره شب نیمه در گذشت   سپهر و ستاره دگر گونه گشت
درخشیدن تیغ و ناوک ستور   یکی پهلوانی چو تابنده هور
چو از دور آن روشنائی بدید   همان خیمه و رود و آواز بشنید
بدین دشت نه جای رامش بود   چنین جایگه جای آتش بود
که افراسیاب آن شه بت پرست   دگر ره بچاره بسازید دست
درون پیش خیمه روان بنگرید   نشان پی اسب گردان بدید
ازآمد ره بردن آتش و بنمای روی   از آغاز و انجام آن بازگوی
از اندیشگان پست چون بیهشان   بدل گفت کانشاه گردنکشان

چو آمد بنزدیک خیمه فراز   زمانی همی بود با دل براز
همی بازدانست کان آن کیست   بدانست کاینجا بفرمان کیست
ابا بدم من در آن روزگار   که او بود و آن نامدار
برآورد آواز و بر دشت رود   ابر پهلوی گفت چندی سرود
چو آمد بر مهتر از کرسی زر   بسوسن چنین گفت کای سیمبر
بدو گفت سوسن که ای ماهروی   کجا بودی اکنون از آن انجمن گوی
بتوران برآمد بسی کام من   بایوانها نقش شد نام من
بدانسان که در رفته زاغاز کار   بگفتند بدو نیک تا نامدار
دل پهلوان گشت ازو آه شرم   بگفتار شیرین او گشت نرم
بدست تو چون اوفتاد این گوی   همی از ره راست گردی بسوی
چو بشنید ازو گفت ابهترن   اگر خوردنی هست پیش آر خوان
اگر هیچ داری شراب آر   بدو گفت سوسن که ای نامدار
درافکند تختی بدان جام زر   بیاورد نزدیک آن نامور
که برگیر بربط نوائی بزن   فغانی در افکن از جان من
بیفتاد و ز نامور رفت هوش   ز خیمه بگردون برآمد خروش
بیامد سرافراز چون پیل مست   دو بازوی گیو دلاور ببست
یکی شاخ از دم اسپش بکند   برمنی اسپش درافکند بند

گرفتار شدن گستهم بافسون سوسن رامشگر

همیراند باره چو دریا بجوش   درافکند در دشت هامون خروش
بگفت آنچه اندر خیمه بیاشنی   بسی نامور گوی و رخت آنمای
چو بشنید سوسن بیامد بدر   بنزدیک آن پهلو نامور
گریزانم از پیش افراسیاب   شوم نزد خسرو همی با شتاب
ز نزدیک افراسیاب دلیر   بیامد پس من بکردار شیر
چه نامی چه خواهی مرا باز گوی   سوی روشنائی بنما روی
مرا طوس نوذر برادر بود   نترسم اگر دشمن آذر بود
پی اسب ایشان گرفتم دوان   ترا دیدم ای لب خوش زبان
بخیمه درون فرخ رسید رای   بیاورد جامی بنزدیک اوی
بگفت این و یکجام می درکشید   درافتاد و اسپش ازو در رمید
ببردش در آن دژ زر پیلسم   نبودش بدل اندرون هیچ غم

رسیدن بیژن بخیمه سوسن و گرفتار شدنش بدست پیلسم

در آن خیمه و ساز کردش نگاه   بدان جام می نیز تا چند گاه
بیزدان دادار پروردگار   بمیدان رزم و بدشت شکار
چو صیاد در راه او دام آورد   بخواهد پی و بیخ ایران بکند
باستاد از دور و آواز داد   چنان چون بود رسم مردان راد
چو بشنید سوسن بترسید سخت   از آواز آن گرد فیروز بخت
نه آشفته کامد دراندام من   زمین بر نیاید همی کام من

سپهبد بخیمه همی بنگرید   ز هر گونه اندرو ساز دید
همی گفت کاین خیمه دیدم بسی   بدین جام می من کشیدم بسی
بدانگه که چشم من او را بدید   ندانم که اینجا کنون چون رسید
چو گیو آنچنان دید شد خشمناک   فرود آمد از اسب بر روی خاک
چه نامی بنام از کجا آمدی   بدین دشت پویان چرا آمدی
ترا نام خود گفت باید نخست   پس آنگه ز من پاسخ آری درست
کنون از پس طوس و گودرز نیز   فرستاد ما را یل شیرگیر
چو بشنید سوسن بکردار دود   به نیرنگ و افسون زبان برگشاد
به نیکی بدو گفت کای دلنواز   من این خیمه و جام نیرنگ ساز
بدو گفت در روزگار دراز   بچنگ آوریدم من از ترک باز
بیاورد خوان را به پیشش نهاد   جهانجوی لب بر بخوردن گشاد
فدای تو باد این تن و جان من   که بفروختی جان و ایوان من
دگر باره برکرد هم بند رنگ   نهان کرده بد اندر آن سر شرنگ
چو بشنید بر دشت بانگ رباب   خروشی برآورد نغمه سرای
سوی پیلسم زود آواز داد   که گردون مر اینکار را ساز داد
مرا او را ز روی زمین در ربود   بدر اندرون برد مانند دود
عنان ستوران بهم در ببست   بیامد دگر باره بر در نشست
صهیل ستور و خروش سوار   درخشیدن تیغ زهر آبدار
چو آمد بنزدیک آن جایگاه   بدیدش چنان خیمه و دستگاه
کسانی که بودند در پیش من   همان مرد بیگانه خویش من
بدو گفت ای نامور پهلوان   چرا بر دمیدی چو شیر ژیان
چو بشنیدم از تو بدین سان خروش   ز من رفت آرام و هم تاب و هوش
کنون چون مرا دید بفزود کین   ز خونم کند سرخ روی زمین
چو بشنید گستهم آواز داد   بدو گفت ای لعبت پاک زاد
کنون طوس و گودرز و گشواد و گیو   براه اند هستند گردان نیو
اگر هست جامی بیاور زمی   که رنجوری افکند ما را ز پی
بنزد سرافراز گستهم راد   ز شادی سپهبد برآواز داد
بغرید و آمد دوان پیلسم   خروشید بر سان پیلی دژم
بخم کمندش ببست استوار   دگر باره آمد ببام حصار
خروش آمدش از دشت و آوای مرد   که گفتی بدید آید دشت نبرد
سرافراز بیژن آن شیرگیر   که شیر از نهیبش بدی خیر خیر
همیگفت کاین چون شاد بدین   نباید بدین کار دم بر زدن
بجان و سر شاه و تخت بلند   بخورشید رخشان و یزدان کنند
شگفتی درانجای خیره بماند   وزان پس مران بانو را پیش خواند
که این خیمه و جایگه آن کیست   ز گردان ایران ترا نام چیست
تنی لرزه لرزان رسیدش ز روی   بیامد بر شیر چون آهوی
بیامد بنزدیک بیژن فراز   دو تا گشت و بردش مر او را نماز

بدو گفت بیژن کمینه دیان
چگونه نشستند و گیو زراد
بیزدان دادار فرخنده بخت
برسید لرزان شد از تن چو بس
کسی تشنه گوید بر لشکران
من امید کنون اندران آمدم
مگر گیو و گستهم و گودرز و طوس
بیامد بر آن کرسی زر نشست
ز خوردن چو پرداخت گسترد دم
چو آمد بر خیمه برکرد جام
بدست سپهدار ایران نهاد
از اول سه جام پیاپی بخورد
بدیشان به آثار جهان جوی
بگفت این و برجست گرد دلیر
ز پیش سپهدار شد تا به پای
ز خیمه برون جست بر پای شیر
یکی باره در زیر مرد دلیر
همی تاخت بود این که گفتگوی
همانا ترا زنده کاری نماند
بدل گفت آیا که آمیزدست
نگهانی بیا زو و نیزه بدست
چنین است آیین و افراسیاب
همه بسته گشته در دست من
فرستم به پشت هیونان مست
ببندم بر ایشان دو دست
شود ده لست گرد و بیکی کسی
چه گویند آزادگان انجمن
اگر مرد بستن ترا باشد داد
بیزدان که اگر نشد کیور این
بگفت این و از جای کرد آن
برآورد و ازان پس همی تاخت
چو ترک آنچنان دید شد ...
نهم کمند ش بسته استوار
به بیژن کینه خوش
نگهدار در پای کین رسید
نشان پی اسب ایرانیان
همان اسب بیژن و سید تخت

کجا رفت گودرز کشوادگان
بنزد تو یا دور تر خفته اند
بسجان و سر شاه و گیرد و تخت
بیچاره صحبت در آن خویش
چنین است آیین آزادگان
ز ایدر اهر او بده با آن دم
بیابند هنگام بانگ خروس
گرفته عنان تکاور بدست
خروشی برآورد چون نره شیر
که آرد بر بیژن نیکنام
سگ بیژن گیو آواز داد
پس آنگاه بر دست مهمان نهد
بخور این دو دیگر ایا که بوی
بدو اندر او تخت بنیان شیر
بنزدیک کرد دلاور بند
ز با لاهمی تاخت بر سان شیر
ز اسب اندر آمد نیالون دلیر
چنین است آیین ترا پیشوی
زمانه بنجات کسی با شتاب
مرا نیز ایا بر آن هم اورد گشت
خروشنده از کینه چون پیل مست
ندارد بدیده درون شرم
همی گرانیده شد شست من
ازین پس نباشی به پیش شاه هست
باین هردان خسرو سرشت
ز گردان او آزمود مرد تن
که افگند جادو بی سان
مرا چرخ کرد و همه کام
ز گودرز و آن مدار آن
بنفرید بر سان آتش
بدان تا نماید باور سخن
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
گشادش همیبرد سوی حصار
نهاده بفرمان تهم و گو
همی راند تا نزد خیمه رسید
بر آنجا که دید شیر ژیان
بدانست بیژن که بر خواست تخت

اگر نامور پهلوان طوس گیو
نخواهم که گوئی مگر راستی
اگر پاسخ بیابی مگر تیغ تیز
بسحری زبان را بپاسخ گشاد
ترا جای دیگر بود داوری
فرود آی زاسب و نشستن دمی
چو بشنید بیژن را از او این سخن
بیاورد سوسن هم اندر زمان
بیاورد یکی جام رخشان می
که تا گرد بیژن به بال چشم
چنین گفت با او که انجام می
ترا این و دیگر بباید خورد
و گرنه سر ست ز با تیز تن
یکی خنجر اکنون بر کشید
ازان پس سپهد خروشی
برآشفته از کینه چون پیل مست
سپهد ز خیمه بیکسو کشید
ز گردان ایران ترا نام چیست
سوی روشنی آمی بهار روی
بنزدیک وزغت بنال شیر
چو بیژن مرا او را بدانگونه دید
چه کردی بدان نامداران شاه
سر پهلوانان بسته اندر بند است
همان نامور پور دستان سام
هر آن بد که کرد او بتوران بیابان
پس هر نشیبی و فرازی بود
ترا زشت نامی شود در جهان
که بسیار زنده چو تو بسته ام
و گرنه چو تو چاره گر بسته ام
برآورد بازو بگرز گران
برانگیخت باره بگردار باد
سر پا سپهی بیژن آمد بدید
ستورش بنزد کمی او بیست

رسیدن فرامرز بخیمه سوسن و آهنگ نمودن او بجنگ پیلسم

چنین گفت با خود که این لشکر است
هم آواز اسب فرامرز شیر

سر افراز گستهم آن گرد نیو
بجوئی مگر کژی و کاستی
نمایم ترا تیره شب رستخیز
بدو گفت کای گرد پهلو نژاد
تو با من مکن تیره نابند خوری
بدان تا بگویم ترا هر کسی
و گرنه اندیشه افگند بن
یکی سفره مرغ بریان و نان
که نوشم بیاد سپهدار کی
همید بدو او را ز کین و خشم
بخور تو بیاد کاوس کی
نباید ترا زین گونه ننگ گرد
بیاران برم نزد آن انجمن
همیخواست از تن سرش از ره
تو گفتی که دریا همی بر دمید
یکی گرز زد کاو پیکر بدست
بدانداخت تیره همی بنگرید
که زاینده را بر تو باد گرد
ترا باز نام چیست این گفتگوی
چنان چون بود رسم مرد دلیر
خروشی چو شیر ژیان برکشید
سر نامداران و پشت سپاه
و زان نامداران ترا به بست است
بجا کاندر آرم ز گردنش نام
بتوران کنم من ز ایرانیان
پس هر امید بنازی بود
میان کهان و میان مهان
جگرشان ز پیکان کین خسته ام
نبردی همی یا ان همی
بزد بر سر ترک آن پهلوان
بنفرین ترکان زبان بر گشاد
ز نیروی آن ترک خم کمند
بیامد گرایان به پرور نشست

چنین خیمه و جایگه راز گیست
بدانست خود پهلوان دلیر

همش من ایدر ز بند نیرمان
اگر جز برانگونه گوئی سخن
چو سوسن ز بیژن شنید این سخن
همانا نداری ز یزدان خبر
ترا با من آشفتن از بهر چیست
زمانی برآسای از رنج راه
ز اسب اندر آمد بگردار شیر
بنزد سپهدار آن نوبت
هم آنگاه سوسن بگردار باد
که از آستین دار روی خوش
که هر کس که او میزبانی کند
همانا نکرده من از رسم خویش
تو پنداری ای دیو نیرنگ ساز
بنالید سوسن ازان تیره شیر
خروشان شد از آواز مرد
به بیژن چنین گفت کای بخرد
یکی نامور ترک پرخاشخر
بدیجنگ من مر ترا یا پی
چو بشنید بیژن برآشفت سخت
یکی ترک پرخاشخر دید مرد
بدو گفت کای دیو نیرنگ ساز
به بیژن چنین گفت پس پیلسم
به پیچید هر یک ز کرده اند
بدستان و بر زوی سهراب را
چنین است آیین چرخ بلند
بدو گفت بیژن که ای پیلسم
شبیخون نه آیین مردان بود
چه مست و چه مرده و زرده
چه کردار کردون بی سکو بود
نشد کرز بیژن برو کارگر
ز گردون بمردی برآورد گرد
ز اسب اندر آمد بروی زمین
فراموش کشتش که در او
فرامرز که پیش رستم برفت
یکی گرد دید اندران تیره شب
فرو ماند بر جایی و اندیشه کرد
باواز گفت ای یل پهلوان

جهان پهلوانان روشن روان
بیرم پی و بخت اکنون ز من
برسید از آن و بکر افکند تن
که با من بمهمانی شدی کینه ور
چه دانم که گودرز و کشواد کیست
و زاید مرا بر نزدیک شاه
بخیمه درون رفت گرد دلیر
بخوردن بیازید جام و بدست
بیامد سر خیمه را بر گشاد
در افگند در جام می چاره گر
کسی را همی میهمانی کند
نشاسند گردان مرا کم و بیش
که آری سر م را بدستان کار زار
همی جست از پیش گرد دلیر
بگوش آمدش ز شب لاجورد
ز نام آوران این کی اندر خورد
همیندید کامد با چاره گر
بدشت اندرون مر ترا جای
بلرزید مانند شاخ درخت
بگردن برآورد گرز نبرد
به نیرنگ آتی با بران فراز
چه پرسی ز گردان همی بیش و کم
درخشنده خورشید چون تیره
اگر شادمان شاه سقلاب را
گهی با ز نوش و گهی درد و بند
بکنه بچاره نساز ند ساز
بدو نیک زچرخ گردان بود
همانست نزدیک شاه و سپاه
ازاین بهده گفتن اکنون چه سود
فرو ماند بر جای پرخاشخر
چنانچون بود ساز مرد نبرد
تهی گشت ازان نامور پشت زین
ببندد بر انسان که دیگران
پی اسب گردان ایران گرفت
که خشمش ز دیدار او خیره گشت
ز گرد او این کمند لاجورد
که دارد خود را ازین بدگمان

که بسته است گردان با فوج و رنگ   بگردن درون و نشان همه با پلنگ
عنان را از آنجایگه تافت زود   بر انگیخت باره بکردار دود
سواری بکردار شیر ژیان   بآهن درون کرده تن را نهان
پراندیشه شد زال آن نامور   بدانست نیرنگ آن چاره گر
ندیدم مر او را بتوران زمین   ز نامداران شنیدم چنین
چنین گفت با او سپهبد بخشم   چه داری بایران بدینگونه چشم
چو مار سیه را سر آید زمان   بپیش کشنده شود تازنان
چو ترک دلاور مر او را بدید   بدانگونه آواز او را شنید
وزان پس بدو گفت کای نام خویش   بگوئی سالی ز من کام خویش
بدان ای بدانم که بر دست من   که شد کشته آن نامور انجمن
منم شاخ آن پهلوانی درخت   جهان پهلوان رستم نیکبخت
مرا مادر از بهر مرگ تو زاد   ز دستان بدینگونه دارم بیاد
ستبر ترکش تیر را برگشاد   خدنگی برآورد برسان باد
که زال سپهبد بیامد دمان   بگرد بهر سوی روشن روان
فرامرز را دید در جنگ اوی   بمیدان کینه هم آهنگ اوی
ببالا بلند و ببازو قوی   همه سینه و یال او پهلوی
چو دستان نگه کرد در نامجوی   چنین گفت با خویشتن زال راد
فرامرز نه مرد میدان اوست   نه اندر خور زخم پیکان اوست
عنان تکاور بپیچان ز کین   نباید که پی بر نهی بر زمین
برآورد از ایران بچاره دمار   برآورد که چون بجاندش سوار
من اکنون بچاره باورده گاه   نگردم ابا ترک ناورد خواه
اگر مار باشد جهان آفرین   نمانم که پی بر نهد بر زمین
دگر آنکه نام آوران جهان   نگشایند بر من بزشتی زبان
تو پیری و من کمتر از تو بسال   اگر چند با فر و برزی و یال
بسی روز دیدم که بر من گذشت   بسی جنگ کردم بهر کوه و دشت
اگر مرگ آید درین شاهراه   کجا زنده مانم بر افراز گاه
ترا رفت باید سوی پهلوان   مباش اندرین کار خیره روان
بباید که با پهلوان راد مرد   بدان تا چنان کارزارا بکرد
چرا آمدی پیش من خیره خیر   چو نخچیر در پیش نخچیر گیر
نباید که بر دست من روزگار   سر آید ترا اندرین کارزار
چو بشنید دستان سام این سخن   بدو گفت ای بیخرد گوش کن
به بینی ز من اینزمان دستبرد   چنانچون بپیچد کار رهبر مرد
ز پشت ستورت بخاک افکنم   بگرز گران گردنت بشکنم
زمانی به نیزه زمانی بتیغ   بهم چست چون برق از تیره میغ
وز آن نیزه فرامرز چون باد تیز   همی راند باره دلی پر ستیز
جهان پهلوان هم دو برزو بهم   ز مستی با برو در افکنده خم
بر زد چنین گفت کای پهلوان   که ترسم که آید به تنگی زمان

نباید که چون باز بندت بکین   شوی خسته ای پهلوان زمین
گرانه گرفتش از آن جایگاه   همی گرد بر سوی و سر ده نگاه
ببالا چو کوه و بچهره چو خون   دو بازو بکردار ران هیون
بدل گفت تا من ببستم کمر   ندیدم چنین ترک پرخاشخر
ز هر گونه با خود اندیشه کرد   خردمندی آنجاگه اندیشه کرد
ز نام آوران مر ترا نام هست   که زاینده را بر تو باید گریست
بدستان گرفتی سپهدار گیو   جهان پهلوانان و گردان نیو
بدل گفت با ما کاین جنگجوی   که روی اندر آورد با من بروی
چه نامی از تخمه کیستی   بدینسان خروشنده از چیستی
چو بشنید از اینگونه گفتار او   بجوشید ز کینه پرخاشجوی
فرامرز خواندم مرا زال زر   سپهدار ایران گو نامور
ببینی بر پیکار آهنگ من   بدشت نبرد اندرون جنگ من
بنیزه در پیوست فار اوی   فشانه در اشم پرخاشجوی

رسیدن زال بجنگ سوسن و فرستادن او فرامرز را بخواستن رستم

فرامرز را گفت کای نامور   بدان تا ببینیم مر این چاره گر
ندیدیم هرگز ز توران یلان   بمردی بدینسان کمر بر میان
بجز رستم که در جنگ گشته شود   وز او روی ما سوی حسرت شود
برو نزد رستم بپیمای کوی   که از بخت ما را چه آمد بروی
ز ترکان که بد دست مرد دلیر   که با او نتابد بآورد شیر
اگر چند شد گوز بالای راست   توانم بآورد از و کینه خواست
تو بر بند اکنون بر رفتن میان   همی زابیان پیش شیر ژیان
که پیری ز میان بچنگال شیر   سپاها گرفته زنده گرد دلیر
بر رستم که با او نتابی بجنگ   همه نام ما باز کرده به ننگ
بشادی بسی کام دل یافتم   بمردی بهر سوی بشتافتم
بچاره ندانم بجا آنکه رست   نخندم بدانگه که باید گریست
اگر پهلوان را بیاری برم   وگر نه زبون دست آن اژدرم
چو ترک آنچنان دید آواز داد   که ای پیره سر پهلوان نژاد
چرا می نسازی که خود رفت کار   کنند با تن و جان تو کارزار
وگرنه دو دستت بخم کمند   ببندم به پشت هیونی بلند
مرا تیغ باید که بران بود   در آرد اگر سنگ و سندان بود
اگر گردی از جنگ دستان ما   نترسی ز پیکار نر اژدها
کنم بند و افسون تو جمله پست   ببینی کنون کوشش یل بدست
بر آن ترک بر تیر باران گرفت   کمین و کمان سخت کواران گرفت
شب تیره چون رشته بر خم کشید   فرامرز نزدیک رستم رسید
خرامان و تازی و شادی کنان   فرامرز را دید زاری کنان
ندانم چه آمد بایرانیان   که آمد فرامرز غلتان دمان

فرامرز بشنید آواز اوی   بر او آشکارا شد آن راز اوی
فرامرز چون گرز را بنگرید   ز بالا یکی دید کامد پدید
فرامرز رستم چو او را بدید   سراپای آن ترک چون باز دید
بتوران و ایران چو او مرد نیست   بمردی هم او را هم آورد نیست
خروشی چو شیر ژیان برکشید   تو گفتی که دریا همی بر دمید
ز توران بزابل کمین آمدی   بچاره ما را زمین آمدی
کنون گرز ما را بداراندکی   ز بر دست آن کشته باشد یکی
جهان پهلوان نامور رستم است   که چون او بگیتی نبرده کم است
چه گوئی بدین دشت نیزه بدست   ز بیم کمندم گشاده دو دست
چنین داد پاسخ ورا پهلوان   نباشد همی نام من در نهان
در اینجایگه نام من ترک مست   کفن پیکان جوشن و ترک بست
بگفت این و زان پس بگرد آمدا   بود زاغ کان را زره بر نهاد
بر این بود کاید پس نامداران   خروشی که کر شد دو گوش یلان
سوار ایستاده بر اسب پدید   که گفتی که گردون بخواهد کشید
سر و پای آن نامور بنگرید   بایران و توران چنان کس ندید
چو بشنید آواز دستان سام   نگرد ایچ آهنگ او بیکنام
بیامد بتوران به مرز ما   ندانند همی قیمت او ارز ما
همی پهلوانی زبان برگشاد   فرامرز را گفت کای ساده باد
نه هنگام رستم و جای سراب   اگر گیتی سیه کرد افراسیاب
ندانم ورا در جهان هم نبرد   بگر نامور رستم شیر مرد
بآورد با او نبندم میان   ببینیم تا بر چه گردد زمان
فرامرز گفت ای گو نامور   برستم ز یزدان پیروزگر
دگر نامور رستم شیردل   ز خونم کند خاک آورد گل
چو بشنید دستان از آن انجمن   بدو گفت ای جان من گوش کن
کنون گر مرا خود زمانه نماند   بگیتی کسی جاودانه نماند
نیارد ترا سر زنش کرد کس   چو فرمان من کار بندی و بس
چو دستان چنین گفت آن شیرزاد   بر انگیخت باره بکردار باد
نترسی که آئی ببندی به جنگ   خمیده ز پیری بکردار چنگ
جوانی کند پیر سر سوا بود   نه آمیخت بی رستم دانا بود
بتوران فرستم بافراسیاب   از آنسوی جیحون بکردار آب
ز پیری کنون است آرام وی   که بر گور خر شیر نخچیر جوی
دو گفت بدو زم پیکان تیز   نمایم ترا هم کنون رستخیز
همیگرد بر گرد او ترک تاز   گهی در نشیب و گهی در فراز
همیبود تا روز تاریک او   اگر رستم آید بنزدیک او
ورا دید تازان بر افراز رخش   همی راند آن ترکش تاج بخش
که غرق عرق گشته سر تا قدم   دوان و دوان همچو پیل دژم
نترسم که کار تو آید به پیش   که دستان بجنبید از جای خویش

ندان

درین گفتگو بود برزوی او | که اندر رسیدند یل جنگجوی
که آمد سواری ز توران میان | بمانند هٔ تند شیر ژیان
بجنگش بر آنچه که کرده بود | همان کینه سوسن که در پرده بود
که او را بدانی در آن جنگ جای | تو آئی چنین پیش من از خان
چنانکه کشته را ببائی برم | مبادا که در خاک بینی سرم
فرامرز را گفت بر کش سنان | بر انگیز باره چو شیر ژیان
بباید که با زال جنگ آورد | سر نام ما زیر ننگ آورد
چو دستان مر او را ز دور دید | کز افسانه من همی در رسید
بر آشفت با زوی ما از نبرد | به بینی کنون جنگ مردان مرد
دو سرکش بدیدش که آمد برون | خروشان و جوشان چو دریای خون
بدستان چنین گفت ای نیکنام | بپیچان عنان و بتابان لگام
بدو گفت رستم که انده مبر | که اکنون ببندم بر او رهگذر
گر آید از آن راه لشکر پدید | نباید ازین جای پیش از شدید
همی دید از دور برزو تیز | زمستی با بو در افکنده چین
چو پیکار را دید گرد دلیر | بدو گفت کای ناسزا پور شیر
بپندار اگر چرخ گردون شوی | ز چنگم به پیکار پر خون شوی
ز توران و ایران بدیده اوی | ببالا و پهنای آن جنگجوی
بدو گفت برگو که نام تو چیست | ز توران ار تو که خواهد گریست
کنون گور تو کام شیران بود | همان خاک تو دشت ایران بود
نترسم با آنجا فرستم کنون | بریزم ز حلق تو من جوی خون
مرا از شمار دگر کس مگیر | که افکن مرا اینچنین خیره خیر
فرستم ازان پس به پای چین | بگردانمت گرد توران زمین
بگفت این و گرز گران برکشید | دو رخساره کرده چو خون شنبلید
برافراخت بازو و گرز گران | برآورد چون سنگ آهنگران
چو رستم بزد گرز را اندر گذشت | گمانش چنان بد که آن روی دشت
بزخم دگر بازو افراشتند | همی نعره از چرخ بگذاشتند
ز پیکار ایشان همی تیره رو | شده خیره از کینه لاجورد
ز گوشه بگوشه سپه گستریده | سپهدار دستان چو او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید | فرامرز را دید کاید پدید
چو دستان مر او را بدانسان بدید | رخ پهلوان همچو گل بشکفید
که تا من ببستم بمردی کمر | ندیدم چنین گرد پرخاشخر
فرامرز چون بشنوید این از او | فرو راند خون از دو دیده برو
زواره فرامرز و دستان سام | بپیش سواران کشیده لگام
نژادت کدامست و شهرت کجاست | که چون تو دلاور ز توران بخاست
بود شهر سقلاب جای و بوم | بفرمان من سر بسر مرز و بوم
چو گفت این پدید آمد گرز گران | برآورد برزو دو زاغ کمان
همان خونش از تن و دیده گرفت | دل پور دستان طپیدن گرفت

فرامرز چون نزد رستم رسید | سرشکش ز دیده برخ برچکید
همه نام ایرانیان گشت پست | دو دست جهان پهلوانان ببست
همه یک بیک پیش رستم بگوی | که ما را ز توران چه آمد بروی
برو تا زبان با یلوان مکن | بنزدیک آن نامدار انجمن
بجو من سواری که دادی نشان | نباشد به تنها ز گردنکشان
پس آنگاه از جای کرد جنبش | همی راند با برزوی با جخش
همی گفت و میراند چون باد تیز | سوی پیلسم با دلی پر ستیز

رسیدن رستم و برزو بیاری زال و جنگ نخستین رستم با پیلسم

بیاستاد بر جای و اندیشه کرد | خردمند آنجا که اندیشه کرد
بیزدان که تا من ببستم کمر | ندیدم چنین ترک پرخاشخر
ببرزو چنین گفت کای رادگان | بر آشفته رنگ و شو شادمان
مرا گر بدی بدت آگاه از آن | میاسای هیچ بند اندر میان
و زان پس بروی رستم چو شیر ژیان | بیامد بنزدیک رسته میان
مرا از رزم رستم بود در نگاه | نه رستم که منم چو صد سپاه
نگه کرد رستم ببالای او | بدینگونه گفتار پرخاشجوی
بچهره بمهر و ببالا بلند | کمندی فروهشته چون پای بند
از ایران چه داری دل و دو کین | چرا آمدستی تو در ما چنین
چو بینی ز من بازو پیکار جنگ | بترسی ز دریا چو غران نهنگ
چو بشنید از او پیلسم این چنین | بابرو در افکند از خشم چین
چنانت فرستم بنزدیک زال | که دیگر نتازی به بازو و یال
بسر بر کلاه و برهنه تن | بگویم بهر کس که این تهمتن
بیامد بزد بر سر پهلوان | فرو کوفت اندر تنش استخوان
بزد بر سر و ترک آن پیل مست | بسر ترک او را بهم بر شکست
شد از پیلسم همچو دریای خون | دو تا آمدش هر دو دیده برون
چو دریا کینه بر او سو فکندند | بیکدیگران بر همی کوفتند
دل برزو از غم کفیده چو نار | همی آن پور دستان هم نامور

رسیدن فرامرز با لشکر سیستان نزد زال و رستم

از ایران و از سیستان لشکری | بیامد ز هر جا که بد مهتری
بدو گفت ای بچه نره شیر | چنین باشد آیین مرد دلیر
بسا دیو و مردم که من کشته ام | بهر کشوری چند برگشته ام
صف لشکر خویشتن بر کشید | بهر سوی لشکر بسی بنگرید
چو رستم سپه راند بشتافت بد | بدانست کامد غمش را کلید
برستم چنین گفت ای نامجوی | کجا دیده جنگ شیران نر
همان پیلسم نام گردم بدر | بدرم جگر گاه شیران نر
سر چعبه تیر را بر گشاد | یکی تیر برداشت برسان باد
وگر بیشتر زد بر نیزه ور | بهر پیسان بر بند کار گر

برستم چنین گفت ای پهلوان | میاسای و برگشت برزو برآن
نه با او سپاهست و خیل و حشم | به تنها همه نامها کرده کم
بدو گفت رستم که ای نیکزاد | ز مردان چو او این کجا خود نژاد
فراز آر از هر سوئی لشکری | بهر جا که هستند نام آوری
یکی لشکر آید سپاه کنون | همه یکسره دست شسته بخون
ببرزو چنین گفت کای پیر دست | بدانی که این مرد را نام چیست
چو خورشید برزد سر از لاجورد | بمیدان رسیدند یل جنگجوی
چنین گفت با پیلسم شادمان | که آمد هم آورد تو تازیان
چو از زال زر پیلسم بشنوید | بسوی یلان همی بنگرید
چو رستم بنزدیکی او رسید | خروشی چو شیر ژیان برکشید
برستم چنین گفت کای ایرانیان | ببندند در دشت شیر ژیان
در آن راه توران همیشه کن نگاه | نگهدار بیغاره و رشتخواه
چو بشنید برزو بر سان باد | بیامد بران پیل پیکر ایستاد
به تندی بر او تیر باران گرفت | کمین و کمان چاچ اران گرفت
نه کاوس جنگی نه خاقان چین | نه از شاه گردان به ایران زمین
ز چندین سواران که او کشته بود | ز من یال بخونشان باغشته بود
بجوشید رستم ز دیدار او | بر اندیشه شد دلش از کار او
کفن دوز بود آنکه خواند درخت | بر آتش همانا ترا جان بسوخت
بسی چون تو دیدم من خروشان بکین | که تنشان نهان کرده ام در زمین
بدو گفت مردم بیکسان بود | اگر چرخ گردنده گرد آن بود
بخم کمندت برآرم ز زین | ز خونت کنم سرخ روی زمین
ترا پیش گردان توران زمین | نماید بانگشت هر کس بکین
بجنبید بر زین هم آن شیر مرد | هم آن زخم را از دلیری بخورد
بجنبید بر زین هم آن نامجوی | نیاورد زان زخم چین بر بروی
بجنبید بر زین هم آن شیر مرد | اگر چند از آن کینش آمد درد
بدینگونه جنگی همی کرد سخت | گران دو یلی را بجنبید بخت
چو از روز یک نیمه اندر گذشت | یکی گرد برخاست از روی دشت
بزد دست و برداشت گرز گران | برانگیخت باره چو باد دمان
فراز آوریده سپه ده هزار | همه جنگجو از در کار زار
سپه را هم آنجا برابر بداشت | نگه کن که تا چون بود روز کار
چنین کس ندیدم بمیدان جنگ | چه از بهر نام و چه از بهر ننگ
پیاده سپهدار گردنکش | همی بود چون پیل بر جای خویش
هم آورد را گفت کای نیک نشان | ندیدم چو تو من ز گردنکشان
تو خود و دو زاتش بلندی هنوز | به بینی کنون آتش مرد سوز
کنون چون شنیدی تو نام مرا | ترا دستان جان باید بدست
بزد بر بر رخش آن پهلوان | ز جوشن گذر کرد تا استخوان
چو از تیر ترکش بپرداختند | دل از کین و از درد پرداختند

رسیدن افراسیاب با لشکر توران بیاری پیلسم و رزم برزو با تورانیان

نگه کرد لشکران بازگشته بدرد
که گیتی ازان گرد تاریک شد
دل من ازان گرد پرخشم شد
بپا ایستاده است اسپ زین تنگ
چو شکان همی اندر و بستنگ
چو دریای جوشان عیان جوشن
درفش سیاه و پیکر پلنگ
چو دریای جوشان سراسر زره
ز کینه چو طاس خون گشته چشم
ترا پهلوانی نه اندر خور است
زمین گشته از سم اسپان ستوه
برآمد ز توران لشکر دمان
درفش سیه پیکرش اژدها
جهانجوی افراسیاب دلیر
ورا دید با زال بر پشت زین
چو جوئی ازین تخم پی و سر
ندانی که او هست از پشت سام
چو بشنید برزو ز هومان چنین
چو شیری که بیند یکی شیر گور
چو هومان چنین گفت بر کاسب
چو بشنید افراسیاب این سخن
بیامد خود و نیزه ترکان سپاه
بتورانیان گفت افراسیاب
گرفتند یکسر کرد اندرش
بشادی بر تخت از جای آمی
ازین به تر اندر جهان ننگ نیست
به نیزه ز هم خسته کن جوشنش
چو آمد نزدیک افراسیاب
ز ترکان همی پیل تنها بدو
بر آشفت برزو ازان کینه ور
فرامرز چون دید او را ز دور
ورا دید تازان چو شیر شکار
گرامی ما مور کرد فیروزبخت
ازاندیشه پیکار بیرون شود
به نیزه سپر برد از پشت او
فرامرز ترک و را از زمین
برفتند شادان بکنج و آب

همان پهلوان بهمنش پر ز درد
شب تیره با روز نزدیک شد
تو گوئی که از غم بدو نیم شد
بجا ها فروشد بزیر زمین
چو ایوان من خانه کین تست
بیامد نزدیک برزو دلیر
یکی باز نزد زین فراز سرش
که با شد همه موج دریا همین
براو بر یکی بانگ برزد بخشم
که پیش و پس تو همه لشکر است
تو گفتی روان نیز در گرد شد
بجوشید از ایران یکی گرگسار
که گفتی بخواهد کشید این بلا
به پیش سپه در بکردار شیر
ببرد و درافکنده از کینه چین
نیابی نبرد یکی مرد زشت کر
ز بی تخت یکی آوریدر کنام
ز کینه بجوشید بر پشت زین
چگونه برآرد ز هر سوی شور
همی رفت برسان آذرگشسب
بر او تازه شد آن درد کهن
پس پشت او بد درفش سیاه
که اندیشه زشت زن بی جاهلی
نیارست رهمین کسی در برش
بیامد بدانجا چو آذرگشسب
بهانا شمارا دل جنگ نیست
نگه کن بدین جای آهنگ من
خروشان و جوشان چو دریای آب
بیامد بر زال فیروزبخت
بدستان چنین گفت کای نامور
برانگیخت باره سرافراز تور
بگردش شده تیغ زن ده هزار
تو گفتی که شاخ آن پهلوانی درخت
بگیر یال و غرقه خون شود
بجا هی گراینده شد پشت او
به نیزه برآورد در دشت کین
همه یافته کام زان فراسیاب

ببرسم که آن جادوی بدگمان
فرامرز را گفت برزوی شیر
بگیرمش اکنون بسان نهنگ
ز هامون بران تند بالا کشید
سواران جنگی هزاران هزار
چو دستان جهاندار گونه بدید
بدو گفت دستان که ای بخرد
سپهدار توران ز دشت رسید
ز هامون برآمد ببالای زین
سپه دید کامد چو باد دمان
یکی پیل و تختی بر او بر نهاد
بدانجای برزوی دون بدید
ببرزو چنین گفت کای نامور
ز ترکان ترا بود آن بکار
بدیدش ورا زین بی تنگی
بزد دست و برد آن گرز گران
جهاندار دستان ز برزی
دلی پر ز کینه دو دیده پر آب
بلشکر چنین گفت جنگ آورید
همه دشت مانند پشته شد
هر آنکس که آرد مر او را بکام
همی راه بر هر دو ان بسته شد
چو نزدیک برزوی شتابان کشید
سپهدار برزو مر او را
بگفت این و باره بکردار باد
بیک تیغ تیز از میان ... کشید
سپهدار هومان بکینه چو شیر
تو اینها از آید ز بیرشاد بام
بیامد نزدیک دستان سام
بزد دست و گرز گران برکشید
چو دستان که گردن همی ساید
چو بشنید هومان بگرد اژدهاش
گسسته شد از پای هومان رکیب
به برزو چنین گفت [illegible]
بکینه پس پشت آمد دو تن

دگر باره آمد بایران دمان
اگر چند شد نامدار و دلیر
برزمش تو ران بسر [illegible]
درفش سپهدار توران بلند
بآهن درون غرقه اسپ و سوار
خروشی چو شیر ژیان برکشید
ز شیران کینه [illegible]
چو بشنید برزو ز کین برد
برآورد گرز گران با کنین
گرفتند گردان گرد اندرش
ز هر گونه بسته گروش گهر
دلش گفتی از تن بخواهد پرید
چنین است آئین برخاش خور
که هر پهلوانی نبرد کسی
ز هر سو همی دانی و غرجکی
برآورد چون بیک ایشان
دو گرد دلاور دو مرد دلیر
بیامد نزدیک افراسیاب
بگرکین جوان با جنگ آوردند
ز بس گرد کانجا که گسسته شد
نخستین دو بهره و را نگه بزرم
ز پیکان تن هر دو پر خسته شد
شد از درد رخسار او
گرانسان نزدیک دستان رسید
برانگیخت ولی را بنزد نبرد
تو گفتی که گردون بنجم اندرید
بیامد پس نامدار دلیر
نبرد فرامرز ایرانیان
بدو گفت دستان [illegible]
خروشی چو شیر ژیان برکشید
زمانه چو او ئی زنا در نزاد
بیامد بر نامدار دلیر
تور آمد سر نامور در نشیب
بگرد ان عنان را با ایرانیان
بیامد یکی نامور انجمن

چو از دور دیدش یکی گرد
نگه کرد دستان که آن گرد کرد
بران تیل بالا نگه کرد و گفت
همان خوی زنگی شد اندر
کنون کرد تا خانه تاریک شد
بیاخت از کین توران زمین
ز تابیدن گونه گونه درفش
به برزو آمد بر از درد و کین
نبینی که چون گشت روی زمین
بیاند شت چون گرد هر سو نگاه
بدستان چنین گفت کای نامور
درفش سپهدار توران بلند
بسی پیل و برگستوان ز ایشش
سپهدار هومان چو [illegible]
ز توران چرا روی کاشتی
نزدیک گردان چه نام اوست
بگردان عنان را بنزد سپاه
ز بالا در آمد چو سیلی ز کوه
ز بس کشته کردند هامون چو کوه
بگفتش همه یک بیک هر چه دید
برآمد ز ترکان سراسر خروش
سپهدار برزوی دستان بهم
چو جنگ آوران روشن شدند
چو افراسیاب آنچنان دید گفت
بترکان چنین گفت کاین [illegible]
بزد دست و برد آن گرز گران
چو زال آنچنان دید آن شیر
درفش جهاندار توران [illegible]
که گیرد درفش سپهدار باز
درفش سپهدار و پیل سفید
بیامد فرامرز چون باد تیز
بیامد نزدیک برزو چو باد
نباید که این ترک دیده [illegible]
یکی نیزه بر زد یکی نامور
[illegible]
[illegible]
سر افراز پیران مر افراسیاب

ز سوی بیابان یکی گرد خواست
که شد روز رخشنده چون لاجورد
که برزو مگر گشت با خاک جفت
بآخر یکی روز باد آمدش
چنان پیش برزوی [illegible]
سیه گرده از سم اسپان زمین
هوا گشته زرد و کبود و بنفش
ورا دید خفته بروی زمین
چو دریای جوشان شد از گرد کین
جهاندید چون روی [illegible]
بتخت تو و شاه فیروزگر
که نزدیک آن نامدار آن رسید
نگه کرد هر جای کم [illegible]
نزدیک برزو زبان برگشاد
چنین جایگه خوار کمد آتشی
از این بد گفتش بو [illegible]
که از استه پشت آن تاج [illegible]
دمان نامدار توران گروه
ز پیکار ایشان جهانی ستوه
که ما را ز برزو چه آمد بروی
تو گفتی که دریا در آمد بجوش
تو گفتی ندارد دل رنج و غم
بجوشید هر یک بکینه ز رزم
که آن هر دو تن گشت با خاک جفت
نشو د زنده نزدیک آن انجمن
بدستان چنین گفت کای پهلوان
پیل و همی تاخت [illegible]
بیکر خم دو سمه گردش [illegible]
همان پیل تا تخت آمد فراز
بیاورد تا زانوی پیل پیل
سری پر ز کینه دلی پر ستیز
ببرزوی شیر اوژن آواز داد
که نام پدر را تو دارو بیاد
ز اسپ سپهدار پرخاشخور
بر او کرد برزو به تندی گذر
درفش سپهدار [illegible]
جهانگرد مانند دریای آب

چو هومان

چو هومان و لهاک و فرشیدورد / چو رویین پیران اسپ اندر آورد
همی شیر بود و بهرام گرد / سواری سرافراز با دستبرد
فرو ماند اسب تگاور ز کار / ز نیرو و پرخاش جنگی سوار
همان نامداران ایرانیان / به نیرنگ بسته ببند گران
دگر آنکه شب نیز نزدیک شد / همان روز رخشنده تاریک شد
هنر کام ما بود امروز کار / ندانم چه دارد دل روزگار
چنین گفت کانشاه طلایه چنین / چرا داری از درد ابرو بچین
کنون چون شب تیره آمد پدید / بچاره سپهبد بلشکر رسید
بدو گفت شاه ای جهانجوی گرد / نه بینی که گردان گردون چه کرد
بخاک اندرون خسته شد لشکرم / به ننگ اندر آلوده شد گوهرم
چنین گفت با او دلاور نهنگ / ندارند گردان مگر رای جنگ
که من چون برآرد سپهر آفتاب / بجنبد جهاندار افراسیاب
بفرمود از آن پس سالار خوان / که خوان آرد و از کار نزد آن خوان
چو آمد سپهبد بخیمه فراز / سپهدار بر روی دشمن نماز
همه داستانها بدو باز گفت / نگه کرد رستم چو گل بر شکفت
بجستی پلنگ و بدریا نهنگ / ندیدم که آید بمیدان جنگ
ز نیروی من شد گسسته کمر / نجنبید برزین گو نامور
بر زو چنین گفت پس پهلوان / گر آید بر و شاد و روشن روان
برون کن همی پای ز ایرانیان / ز بند سپهدار تورانیان
بره بر طلایه چو او را بدید / بزد دست و گرز گران برکشید
از آید کجا رفت خواهی بگوی / چنین گفت برزو که ای جنگجوی
ز کام نهنگان نترسم در آب / نه برگشت از تیغ افراسیاب
چو بشنید شیده برآشفت سخت / گر از ما یکی بار برگشت بخت
بیزدان که برپای دارد سپهر / بتابنده برجیس و ناهید و مهر
مرا از شمار دگر کس مگیر / بگفت این ببرد او بشمشیر تیز
پیاده همی پهلوان دلیر / سپر بر سر آورده مانند شیر
بیامد یکی زان دلیران تن / بنزدیک دستان یل پهلوتن
فرامرز را گفت کای نامدار / چه داری سپه را برآرای کار
بدستان چنین گفت کای پهلوان / از آید بر و شاد و روشن روان
نباید که او را بجنگ آورند / برآورده نامش به ننگ آورند
بدان بود دستان که او کشته شد / همه خاک با خونش آغشته شد
بهر سو همی رفت چون باد تیز / همی جست با جنگجویان ستیز
بسیر رسیده بنهان سپر / چنین گفت پس شیده نامور
بمیدان کینه که کارزار / چو رستم و رانند زنهار
برآسایی از جنگ و هشیار باش / همه ساله با بخت بیدار باش
بیزدان و دادار روز سپید / که بریده بودم ز جان امید
بدستان چنین گفت جنگی [illegible] / همه نام دشمن به ننگ آورید

چو گرسیوز و شیدهٔ نره شیر / سرافراز فغفور گرد و دلیر
چو از دور رستم سپه را بدید / سوی پیلسم آگهی بگزید
همان باز روی و دست کند آوران / چو خم کمان گشته گرز گران
ندانم که فرجام این چون بود / ز خون کاینه دشت گلگون بود
سپهدار لشکر بدینسو کشید / چو دریای چین شان زمین بردمید
بگفت این و برتافت از وی عنان / بیامد دمان نزد تورانیان
من امروز با رستم نامور / بکینه به بستم بمردی کمر
چو از کوه سر برزند آفتاب / من از بخت توران شه افراسیاب
دو گرد دلاور درآمد بکین / بدین لشکر کشن و شیران چین
همان ترک هومان و نستیهن / بروند گردان پیروزگر
ز توران بایران بجنگ آمدند / بکین دلاور نهنگ آمدند
کنم روی هامون چو دریای خون / بکشتی گذارم که بیستون
طلایه بفرمود تا شد برون / سپهدار شان شیده رهنمون
درفش سپهدار آن پیل بخت / بیاورد نزدیک آن نیکبخت
بدستان چنین گفت کای نامدار / بیزدان دادار پروردگار
دل شیر دارد که من با پلنگ / ندیدم کسی را چو این مرد جنگ

جنگ برزو با شیده و جنگ رستم با اردوم با پلسیم و گرفتن رستم او را و کشتن پلسیم

چو رستم چنین گفت برروی گیر / به بستش میان نامدار دلیر
بیامد خروشان بنزدیک وی / بدو گفت کای نامور جنگجوی
ندانی همانا که من رستمم / بدینجایگه از پی چیستم
گرازان شدم اندرین رستخیز / بشادی گشاده بره بر دو لب
همه خاک پایم برین دشت هست / بدیشان ز ما بخت وارونه گشت
که ترکان بدل هیچ ندارند ننگ / گر ایشان بکشتی هم چون پلنگ
بزد بر بر بارهٔ پهلوان / تو گفتی بشدش تن و در روان
بهر جایگه رهنمون کرد جنگ / یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
بدستان بگفت آنکه برزو نشست / درافتاد و از تیر سنده نشست
چو آگاه شد رستم نامور / بجوشید بر جای فیروزگر
بجوشن بپوشید تن نامور / اگر گرز تو گرد دریاش شیرنر
به پیکار با او کنون با شتاب / نهفت راز دشمن بگفتار تاب
همی گفت زارا ای مرد جوان / که چون تو نیارد سپهر روان
به پیکان و شمشیر و گرز گران / زمین گرد دریا کران تا کران
که چون این دلاور ز ایرانیان / نه بندد بمردی کمر بر میان
ندانم که فرجام این چون بود / ز خون کاینجا که گلگون بود
بمیر این چنان بارهٔ ره نورد / برآورد ز پشتش بدخواه گرد
چو برزو سپه دید کامد پسش / ز شادی بپروین برآمد سرش
فرامرز و برزوی و دستان سام / کشیدند شمشیر کین از نیام

سپاهی سپاه ما ز ایرانیان کهین / سپه گرد از سم اسپان زمین
بدو گفت کی گرد لشکر شکن / بخیزد چو تو گرد از انجمن
زبانها شد از تشنگی چاک چاک / همه کامها شد پر از گرد و خاک
چو بشنید زو پیلسم این سخن / بپیچید از درد مرد کهن
ندارد سپهبد همی تاب و هوش / ز هر باد آید چو دریا بجوش
چو آمد بنزدیک افراسیاب / ورا دید از درد و دیده پر آب
به پیکار و شمشیر و گرز گران / فرو ماند با زور کند آوران
کنم روز روشن بر او بر سیاه / برآید از ایرانیان کام شاه
همه لشکر ترک برهم زنند / درفش همان پیلتن بشکنند
چو بشنید زو پیلسم این سخن / براو تازه شد بیم و درد کهن
بجنبید بر کینه جستن میان / برآشفت از چاره بدگمان
سپهدار ترکان کسی بستاد / برآورد از دل یکی سرد باد
وز آن روی رستم بیامد دمان / بنزدیک برزوی و دستان گوان
نگه کرد بر ترک و برزین سپر / بدان پیل جنگی و آن تخت زر
که تا من نه رستم بمردی میان / ندیدم بدینگونه شیر ژیان
گرفتم کمرگاه گرد دلیر / بدانسان که نخچیر در دست شیر
ز جنگش بسیری شدم من بجان / ندانم که چون گشت خواهد زمان
ز لشکر گزین کن سوی او یکی / عنان هم بره بر زمانی بایست
برو نگه کرد لشکر بیامد دمان / خروشان و جوشان چو شیر ژیان
خروشان چو تو پوئی بدین تیره شب / بنعره همی بر گشاده دو لب
ستم ما بجنگ برزوی شیر / بنیزه جهانبخش گرد دلیر
گر ایرانیان بند بر وی کنم / ز خون تو اینجا که گلگون کنم
که هر چیت بیاید تو ترکان کنی / همه دوده را بهم بر زنی
نماندی که ایشان ستمگر رها / وگر نیستی تو بجز اژدها
بیفتاد از او برزوی پیلتن / گشادند بازو بر او انجمن
ز دشمن همی جست چون شیر راه / بدانسان که رستم بیاورد گاه
سپهبد چو دریا ز کین بر دمید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
که برزو ندارد بسی تاب و توش / بخشم مرا او را بره بر خروش
ز شمشیر زن لشکری برگزین / همه از در جنگ مردان کین
بیامد فرامرز و زال و سپاه / بنزدیک آن نامور کینه خواه
چو دیدش پیاده اندر آن جنگ / خروشان و جوشان چو شیر و نهنگ
ز ترکان و ز اندیشهٔ گرد ماند / که منشور شمشیر او را بخواند
اگر این دلاور سوار آمدی / که ما را بدین دشت یار آمدی
بدو گفت دستان سام سوار / گر ای پیل جنگی و شیر شکار
پیاده بجویند گردان نبرد / نه این باشد آیین مردان مرد
ز هامون برآمد ببالای تن / برانگیخت باره دگر ره بکین
همه جنگ کردند تا گشت روز / پدید آمد از چرخ گیتی فروز

سپاهی به شه چون بیابان رسید ... سپیده دم از کوه سر برکشید
بیامد سپهدار افراسیاب ... بمیدان کینه چو دریای آب
بدل گفت این از من بد سخت است ... که تخم بدی کشتم اکنون درست
پشیده چنین گفت کای نامجوی ... چو روز آمد از جنگ برتاب روی
برآسای از کینه کارزار ... به بینیم تا چون بود روزگار
بر آن بر نهادند هر دو سخن ... که دستان نامم افگند بن
که تا من زمانی همی دم زنم ... ز سستی همی دیده بر هم زنم
وز آن روی تهاک و فرشیدورد ... بماندند بر دشت جنگ و نبرد
چو افراسیاب آن دلیران بدید ... به پیران و پیسه یکی بنگرید
چو بشنید پیران بیامد دمان ... شنیده همی از گفتش روان
اگر مرد است من دیده ام ... امید از تن خویش ببریده ام
وزان پس باسب اندر آمد چو گرد ... ز یزدان یکی دهش کرد یاد
سراسیمه آمد بنزدیک شاه ... چو دریای جوشان دل کینه خواه
بمردان بکردیم تا یکدگر ... بکینه ببندیم هر دو کمر
چو دستان مرا او بداد استان ... سر شکش ز دیده برخ بر چکید
مرا سال نزدیک نهصد رسید ... که چشمم چنین نامداری ندید
وزان پس ز دیده بیارید آب ... همی کرد نفرین بر افراسیاب
نوشته نگردد بسر بر دگر ... به از تو ندارد کسی نامور
به نیک و بد چرخ خورشید باش ... همیشه مرا از در پند باش
نتابی سر از شهریار جهان ... بفرمان او بسته دار این میان
اگر کشته گردم باوردگاه ... نباید که پیچی ز خورشید و ماه
بپوشید ترگ و به بر بر میان ... برآورده برزه دو زاغ کمان
همیراند تا پیش آوردگاه ... بنزدیک آن نامور کینه خواه
برستم چنین گفت کای پهلوان ... سرفکند از گرد آن پیچ شیران
که یالت بدوزم به پیکان تیر ... کنم روز رخشنده بر زال تیر
نیاید ز خر گور پیکار شیر ... بخندید برابن گفت مرد دلیر
بیزدان که چندان نمانم زرین ... که در تنگ بنهد رخش لی بر زمین
چو اندر زمانه کسی را ابر ... به پیکار من بر ببندد کمر
فریبنده گشتی بگفتار او ... چه دانی تو نیرنگ کردار او
چو ایشان بدریای بیم اندرند ... بیچاره بکوشند تا یکدرند
چو بینی بمیدان تو کردار من ... همیراست دانی تو گفتار من
نشاید سپهرت اگر زاهنی ... زگشت زمانه همی بشکنی
دو ترکش ز پیکان بپرداختند ... دل از کینه چون آب بگداختند
دل پهلوانان شده ازغم بدرد ... بمردی برآورده تا چرخ گرد
همه خام بوده است گفتار تو ... چو دیدم در آورد پیکار تو
نه آنی که گفتی چو من نیست کس ... بمردی کنم یاد دریا و قفس
چو ترک آنچنان دید بشتافت باد ... کمندش به فتراک زین بر کشاد

دو لشکر بماندند از کارزار ... کجی را نبود اسب با زو بکار
فرامرز و دستان و برزو بدند ... که چون شیر هر یک همی بر دمند
وگرنه که دانست این جنگ و بخت ... دران بوم شکان بهر آب خست
میانجی بیاید یکی پیش صف ... بچربی همی سود کف بر بکف
بگرد و پس از یاری خود جهان ... که زان نامداران توی راستان
وزان پس برانگیخت برزو ز جای ... همی تاخت بر سان آذر گشسب
مرا این خستگیها ببندم یکی ... برآسایم از درد تن اندکی
وز این روی دستان پسر برکشید ... شد از رستم اسبان تن ناپدید
کجا شد سرافراز پیل سلیم ... نگر تشنه و ناله گاو دم
سپهبد برآشفت بر شهریار ... با برو در آورد چین ناپدار
به پیکان رستم مرا تاب نیست ... شما را بدیده درون آب نیست
کجایی بیا زود گرزی بدست ... همیرفت بر راه چون پیل مست
وزانجا بیامد بر آن سپاه ... چو تابنده خورشید بر پیشگاه
ببینیم تا بر که گردد زمان ... همانا سپهر آید یکی را روان
بیامد بنزدیک رستم چو باد ... بدو گفت کای پهلوان گراد
ندانم که فرجام پیکار چیست ... جهان بخت رخشنده خود یار کیست
چو رستم ز دستان شنید این سخن ... دگرگونه اندیشه افگند بن
ز یزدان بگردد روی بر تافتی ... که از کینه با دیو بشتافتی
ببرزو چنین گفت پس پهلوان ... که ای نامور گرد روشن روان
مرا سال افزون شد از چارصد ... ندیدم بگیتی یکی روز بد
بیازارد آهنسد ز بی کین من ... خود و نامداران این انجمن
کمندی ببسته بفتراک زین ... بزین اندر آمد بروی زمین
درفشش ببردند با او بهم ... نبودش دل اندرون هیچ غم
بهنگام کینه چو برخواستی ... به پیکار بر دل چه آراستی
بگرز گران گردنت بشکنم ... برآلبستان آتش اندر زنم
چرا غره گشتی ببازوی خویش ... بدین برز و بالا و بر روی خویش
بگردار افسانه از جنگ من ... همانا شنیدی بهر انجمن
ترا آن زمان کشت افراسیاب ... که کشتی فگند بی در آب
بگرید بتو دوده و کشورت ... نشنید یا تم همی مادرت
چو غرقه بهر شاخ یازند دست ... که بر موج دریا نشاید نشست
چو بشنید زو پیلسم این سخن ... بپاسخ نگر تا چه افگند بن
بگفت این و زان پس کمر را ز دار ... دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
سپر با دست اندرون تیز شد ... دل نامداران پر اندیشه شد
برستم چنین گفت پس پیلسم ... که گردون ز تیر تو بودی بخم
چه بازی بچاره بهر سوی جنگ ... چه داری سپه را نبرد درنگ
برآشفت رستم بسان پلنگ ... ز کینه بیازید چون شیر چنگ
بینداخت آنگه بداده کمند ... میان تا سر رستم آورد بند

بتیره برآمد ز هر دو سپاه ... شد از گرد خورشید رخشان سیاه
ببرزو نگه کرد و اندیشه کرد ... خرد را بدانجایگه پیشه کرد
چگونه ز گردان سرخ بلند ... که او نیست بر جان من بی گزند
ببرزو چنین گفت دستان سام ... که ای نامور مرد فرخنده کام
بکوشیم در جنگ امروز باز ... بدان تا که او دست کرد دراز
فرامرز را گفت کای پور من ... نگه کن بدین گردش آسمان
وزانجا بیامد چو باد دمان ... بنزدیک رستم چلیده روان
همه میمنه میسره راست کرد ... بدان تا برآرد ز بدخواه گرد
همانا سرش شد ز مستی گران ... نترسد ز بیچاره سروران
به پیران چنین گفت کاین خشم جنگیست ... همانا ندانی که این مرد کیست
همه نام جوید و جنگ آیدش راز ... زمانی به پیشش درنگ آورد
کمندی بفتراک بر شصت خم ... دلی پر ز کینه سری پر ز خم
بایرانیان گفت رستم کجاست ... که خواهم بمیدان او کینه خواست
همی گفت و میگشت در پیش صف ... ز کینه همی بر لب آورده کف
هم آورد آید برآراستی جنگ ... که خواهم همی رستم تیز چنگ
تبرسم بیاوا که چرخ روان ... نگردد بکام دل پهلوان
بگفت اینهمه ناله زار چیست ... ترا با جهاندار پیکار چیست
بمیرد هر آنکو ز مادر بزاد ... نماند بگیتی کسی دیر شاد
بهر کار باید که در پیش شاه ... میان بسته باشی چو من یا سپاه
کنون گر زمانه فراز آمدست ... بتو نوبت جنگ باز آمدست
بفرمود تا رخش را زین کنند ... سواران برو آفرین کنند
بگردن برآورده گرز گران ... دو رویه نظاره برادر سران
نگه کرد در روی آن پیلسم ... ز دیده بیارید بر روی نم
که من چون برآوردم اسپ آوا ... چنین کردم اندیشه ای نامور
چو بشنید رستم برآشفت سخت ... چنین گفت کای مرد شوریده بخت
درآورد که مرد چون تو هزار ... گرانید پشتم بنبرده سوار
چو کردم بمازندران بوز کین ... که در بند شد شهریار زمین
بافسونگری دیده خیره کرد ... بگفتار شیرین لب ارزم کرد
فریبنده پیران و هم تاج زر ... کسی را که با من ببندد کمر
ترا همچو الکوس و دیگر سران ... بماندند در زیر گرز گران
برستم چنین گفت کای پهلوان ... دل کارزار و خرد را روان
چو رستم بخندید از پیلسم ... کمان کیانی برآورد خم
ز پیکان تن هر دوان خسته شد ... تو گفتی به بند بلا بسته شد
تو گفتی ز پیکان من بور جنگ ... ز بیمش بسوزد بدریا نهنگ
بیاور که بینند تو را زیان ... همان نامداران ایرانیان
زفتراک بگشاد پیچان کمند ... برآمد خروشش بابر بلند
ز لشکر گوان روی برگاشتند ... ببرزوی همی نعره برداشتند

همی زور کرد این بر آن آن برین   نجنبید یکمرد از پشت زین
نیایش کنان پیش یزدان پاک   بنالید رخ را بدین تیره خاک
برهنه سر و ایستاده بپای   خروشان بنزدیک پرده سرای
گسسته شد آن تا بداده کمند   بیامد از آن دو یکی را گزند
پر از خون دو دیده بر از خاک سر   ز کینه گسسته دوال کمر
از آن پس چنین گفت رستم بدوی   که ای نامور شیر پرخاشجوی
چه گوئی تو اکنون چه جنگ آوریم   که نام مردی بجنگ آوریم
بگفت این و آمد زبان ره بریر   چو غرنده ببر و چو درنده شیر
بکشتی گرفتن ببستی میان   سرافراز ایران و پشت گوان
بدل بر شودش ز یزدان پاک   همی گشت تا زان تن تیره خاک
به بند کمر بر زده پالهنگ   بکشتی گرفتن گشوده دو دست
سپهر از روش بازمانده ز رم   دل پیلسم گشته از غم دو نیم
بدان تا ببیند کز آن دو دلیر   زمانه گر آخر سر آرد زمان
بدو گفت ای ترک برگشته بخت   که بر تو بگرید همی تاج و تخت
بگرز گران و به تیر و کمان   ترا بستانت کنم میهمان
سپهدار رستم در آن کارزار   بگردون برآورده سر نامدار
دو بازوی هر دو بگرد کمر   چو پیچان دو خرطوم با یکدگر
ز نیرو چو دو داس خم کرده خشم   دل هر دو در بر از کین و خشم
فرو ماند بازوی گند آوران   تو گفتی ندارند در تن روان
سپهدار بر زد بیامد دمان   برستم چنین گفت کای پهلوان
بیرزد چنین گفت کای نامدار   بهر کار یزدان ترا هست یار
وز آن نیروی پیران بیامد دمان   برآورد که بر چو شیر ژیان
همه مرز ایران و توران تراست   زمانه سراسر بفرمان تراست
بر رستم آمد چو آشفته شیر   بدو گفت کای پهلوان دلیر
بگفت این و آنگه بزد دستش فراز   جهان پهلوان رستم سرفراز
گر نجست بد گشت همداستان   نباشد کسی نیز همداستان
سپهدار ترکان چو برگشت بخت   بلرزید مانند برگ درخت
نشست از بر سینه پیلسم   برآمد خروشیدن گاو دم
برخش اندر آمد سپهبد دلیر   همی تاخت بر دشت روشن روان
ز دست جهان پهلوان اسب شیر   ز کینه همی بر زمین بر زدش
برآورد بر زور شمشیر تیز   تن پیلسم گرد پس ریز ریز
چنین گفت هرگه که افراسیاب   تمامیم با بست آن سوی آب
تو کردی مرا شاد و روشن روان   تو دادی مرا باز پور جوان
چو افراسیاب آن دلیری بدید   بزد دست و گرز گران برکشان
بکوشیم بدید پشت او کمین   ز خونش کنم سرخ روی زمین
نه او پیر گشته تو از سر جوان   نگوید چنین شاه روشن روان
تو بگذار تا من سواران و جنگ   فرستم بر تن چو دریای خون

چو زال آنچنان دید آمد فرود   همی داد نیکی دهش را درود
چنین گفت کای کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان
وز آن سو بمیدان دو گرد دلیر   همی زور کردند بر سان شیر
دل هر دوان گشت از رزم سیر   بمیدان درون هر دو گرد دلیر
ز یکدیگران بازگشته بدرد   دل هر دو پر خون و رخ گشته زرد
بمیدان ببندیم هر دو کمر   بکشتی بکوشیم با یکدگر
چو بشنید از او این سخن پیلسم   دلش گشت از آن کار او پر ز غم
بیک سو کشیدند از آوردگاه   دو رویه نظاره بر آن سان سپاه
همی کرد از داور پاک یاد   ز شاه سرافراز گردون نهاد
جهان پهلوان رستم نره شیر   که هرگز نگشتی ز پیکار سیر
بپیچید از کینه هر دو بخشم   هم آن نامور گرد و هم پیلسم
جهانجوی افراسیاب دلیر   بیامد باورد که همچو شیر
بتیره خروشان هر دو گروه   دل نامداران ز کینه ستوه
بدل بر نداری همی تاب جنگ   چه یازی بچاره ازین سوی جنگ
نه بینی دگر مرز و سقلاب روم   بزرگان و گردان در آن مرز و بوم
چو دریای جوشان برآورد جوش   بگردنده گردون بیامد خروش
گرفته کمرگاه هر دو بچنگ   چو شیران آشفته و تیز چنگ
گسسته شد از زور مردان کمر   ز مردی شغاد و یک نامور
نشستند از دور هر دو خموش   بر آواز شیپور نهاده گوش
گران گشت کار و شد سنگ گران   برو شادمان تیغ داران یلان
بگفت این و آنگه چو شیر ژیان   بیامد بمیدان کینه دمان
بگفتش که افراسیاب دلیر   ستاده است در پیش صف همچو شیر
چو بشنید ز پیلسم گشت شاد   نیایش زبان کرد و را گشاد
بیا تا ببینیم کین گو نزشت   همانا که گردد بکینه درشت
چو با اژدهای دمان شیر نر   بکشتی برآویخت با نامور
بکشتی ندارد کس او را بچیز   بنزد گرامی شود خوار نیز
تو گفتی که گردون دو دستش ببست   دل شاه ترکان ز کینه بخست
ببستش بخم کمند اندر آن   بیازید بد گوهر از دیده خون
چو آمد بنزدیک ایشان سلام   سپهدار بر زور فرخنده نام
که پهلو و دستش بهم بر شکست   سر کینه ور گشت با خاک پست
ز شادی زواره فرامرز و زال   بگردنده گردون برآورده نال
جهاندار دستان بیامد بروی خاک   بنالید رخ پیش یزدان پاک
بکشتی بکندارش از کینش   همی داد کای یابد ز کس بیش
به پیران چنین گفت جنگ آورم   همه راه و رسم پلنگ آورند
چو بشنید پیران بیا خون   بدو گفت کای خسرو رهنمون
اگر تو شوی کشته زین داوری   بجایی گراینده شد شست اوی
درین داوری بود کامد دوان   سواری ز توران چو باد دمان

بپیش جهاندار بر خاک سر   نهاده بسارید خون جگر
مر او را بر این ترک پرخاشخر   بر این دشت گردانش فیروزگر
ز بس تاب و نیروی هر دو سوار   دوال کمر بر ببندد ما دار
فرو ماند اسبان گردان ز جای   ندانست از ایشان یکی سر ز پای
ز تیزی بجان آمده هر دوان   همان سال ناخورده همان نوجوان
دگر ره نشستیم تا دیگران   نمایند مردی بگرز گران
چنین گفت بار دگر رستم نامور   بکشتی ببندیم هر دو کمر
جهان پهلوان رستم پاکزاد   جهان آفریننده را کرد یاد
که شاه سپهبد مرا یاد داد   دلش از غم و درد آزاد باد
بمردی میان یلی را ببست   بر آنخاک تیره بزد هر دو دست
دو رویه نظاره بر آن هر دو تن   بدان تا که پوشند خفتان کفن
درفش سیه اژدها پیکرش   برافراخته از فراز سرش
چو رستم جهاندار آنگونه دید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
بمیدان ز هر سوی تازی زنیم   تو گوئی دلت گشت از غم دو نیم
سپهدار ترکان چنگال شیر   همی جست از آواز مرد دلیر
بیکدیگران بر بپیچید سخت   بکردار بیجان شاخ درخت
ز خون و ز خوی خاک آوردگاه   شد آغشته تا پشت پای ها
دل هر دو در بر طپیدن گرفت   خوی و خون ز هر دو چکیدن گرفت
زمانی بیاسود کی دم زدند   ز دیده برخسار بر نم زدند
بر آسای تا من ببندم میان   بکشتی گرفتن چو شیر ژیان
چنین گفت با نامور پیلسم   بیا تا بگردیم دیگر بهم
همی گوید ای نامور پهلوان   چه باز آئی از دشت روشن روان
ز شادی ببستش کمر بر میان   در آمد بمیدان کینه دمان
بدو گفت رستم که دلشاد دار   همان رنج بگذشته را یاد دار
همی زور کرد این بر آن آن برین   نیامد ز مردی یکی بر زمین
زمانه چو آمد بتنگی فراز   بگردید مردی و نیرنگ باز
بیازید رستم دو بازو بکین   بگردون برآورد و زد بر زمین
بنالید او از درد دل تا که گرد   ز دیده همه رخ پر از ژاله کرد
بیامد بنزدیک رستم فراز   زمین را ببوسید بردش نماز
وز آنجا بیاورد او را براه   بداد و بپیوستند دور و سپاه
همه نامداران ایرانیان   ببستند بر جنگ جستن میان
همی گفت کای کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان
بهر کار پشت و پناهش تو باش   نگهدار بادا ز رنج و کاهش تو باش
که من با سپهدار جنگ آورم   همان نام او را بننگ آورم
همانست رستم که تو دیده ای   ز گردنکشان نیز نشنیده ای
که باشد بتوران همی شهریار   ز ترکان برآمد از این بیم ها
به پیران چنین گفت کای نامور   سیه شد ز لشکر جهان آن سپر

جهاندار کیخسرو آمد کمین / سپه کرد از رستم اسان زمین
ز کینه بدیده در آورد آب / چنین گفت آنگه با فراسیاب
ز پهلوی چپ آفریدست زن / که دیده است هرگز زن پای تن
کنون گرد کینه برانگیختی / بدام بلا اندر آویختی
چو بشنید افراسیاب این سخن / بجوشید از درد مرد کهن
بیزدان دادار و چرخ بلند / برخشنده خورشید گرد و کمند
شوم پیش خسرو بآوردگاه / کنم روز رخشنده بر وی سیاه
ببرم سر زال و برزو بهم / زنم آتش اندر دل گستهم
وز آن روی کیخسرو آمد پدید / جهاندار دستان بپا ور کشید
ستایش کنان پیش خسرو زمین / ببوسید هر یک یلان با کین
بدو گفت رستم دو دیده پر آب / چه دانی تو نیرنگ افراسیاب
برستم چنین گفت کای رادتن / چه از چاره نامد بر ایشان با تن
همان ژنده پیلان پشت سپاه / بپوشید از گرد خورشید و ماه
جهاندار کیخسرو از پشت پیل / زمین کرد مانند دریای نیل
جهاندار دستان بقلب اندرون / بکینه شده هر یکی رهنمون
بیارای بر دشت ایران سپاه / که من رفت خواهم بآوردگاه
بگفت این و آنگاه برگستوان / برافکند بر اسب شیر ژیان
بیامد خروشید در پیش صف / همی بر لب آورده از کینه کف
گرامیشان نبرد من آی سپاه / نبوده است کس با نیا کینه خواه
اگر تو شوی کشته بر دست من / نماهی که مانده بدین دشت تن
همه مرز ایران و توران تو راست / نباشد جز آن کت همی را خواست
تو دانی که ای مرد پیکارجوی / که با من همی جنگ گرد آرزوی
شکست اندر آئین و کیش آورم / چو من با نیا کینه پیش آورم
چو ایرانیان این بدیدند از اوی / که خسرو همی جنگ کرد آرزوی
جهانجوی چون تهمتن شادمان / چو زان داستانها گشود آن زمان
بجا نیم بر دشت کینه بجای / به پیکار خسرو نهد پیش پای
ستادند از دور خسرو بجنگ / ندارند از مرد جنگی درنگ
مرنجان تنت را به پیکار جنگ / سر نامداران بیاور بچنگ
که از جنگ افراسیاب دلیر / گریزان شود روز پیکار شیر
و دشمن هست مانند باد سموم / کند سنگ خارا بمردی چو موم
کنم روز رخشان بر او بر سیاه / نمانم بدین دشت شاه و سپاه
نبیره فریدون و پور پشنگ / ستاده است بر دشت هامون بجنگ
بآورد من گر بود تیره شیر / نتابد به پیکر خشم مرد دلیر
کرا گرد وش با رفیته و زکر / نتابد به تندی بر او ماه و خور
چو بشنید دستان ببارید خون / بد انرای با او نبد رهنمون
نباشند بر جای شه جنگجوی / نبینند گردان من همچو وی
چو عذر آورم پیش سام سوار / چو در جنگ بندد کمر شهریار

سپهبد ز کینه ببارید خون / همیگفت کای داور رهنمون
که این شاه توران چه درمان کنم / سوی کو بار پیمان کنم
چنین گفت شاه جهان کیقباد / که نفرین بد بر زن نیکیاد
ببینی که چون جنگ کرد او بدشت / نمائی بایرانیان باز پشت
به پیران چنین گفت کای خیره سر / بتنها هم بهر کار پیروزگر
که با خسرو اندر نبرد آن کنم / که چشمش ز اندوه گریان کنم
من امروز با کاویانی درفش / بگیرم کنم روز او را بنفش
نمانم بزابل همی بوم و بر / چو داند کسی راز خسرو ز کر

رسیدن کیخسرو و خواستن افراسیاب جنگ او را و باز داشتن برزو او را از جنگ

یکی دام چاره بگسترد اوی / نهاد اندر آن هر که بد نامجوی
بکوشید یکباره جنگ آورند / بفرمود تا لشکر آراستند
ز گردان ایران سپه سی هزار / همه نامداران خنجرگذار
برافروخته کاویانی درفش / جهانی شده زرد و سرخ و بنفش
چو افراسیاب آن دلیری بدید / که خسرو بدینگونه لشکر کشید
بشنیده چنین گفت زان پس بمرد / که ای نامور پور آزاد مرد
یکی جوشن خسروانی ببست / خروشید از جای چون پیل مست
درفشش ببر زد نیا او بهم / همی تاخت مانند شیر دژم
بیا تا من و تو بآوردگاه / بکوشیم با یکدگر بی سپاه
برآساید ایران و توران ز کین / شود ایمن از کینه روی زمین
چو کیخسرو آواز او را شنید / ستاده بد اندشت او را بدید
به بیداد کوشد همیشه بکین / ز نفرین ببیند نشنید آفرین
ننالند گردان ایران همه / چو گرگ اندر آید میان رمه
خروشان همه پیش او آمدند / ز کینه همه دست بر سر زدند
همیگفت هر کس که این نیست روی / که خسرو شود نزد او جنگجوی
بکوشند نام آوران تن سپس / ندارند گردان ایران بکس
چنین گفت رستم که ای شهریار / بیزدان دادار پروردگار
تو نشنیدی آن داستان شگفت / بدست کسان بر نشاید گرفت
نباشد بمیدان چو افراسیاب / به تندی نتابد بر او آفتاب
نمانند گردان که بیرون شوی / بر این دشت با او بهامون شوی
چو بشنید خسرو ز درد پدر / بیارید از دیده خون جگر
همی خواست برزوی پر درد شود / بود تیره روانم پر از خون شود
ز پشت سیاوش نامی منم / ببندد آسمان بر زمین گر منم
فرازد او رفت با یک بجنگ / به پیکار او همچو شرزه پلنگ
بخسرو چنین گفت کاین نیست داد / که چندین بزرگان خسرو نژاد
روان سیاوش گشته دژم / نیاید بگردان بیزدان دم
بیزدان دادار و چرخ بلند / بجان و سر شاه و گرز و کمند

بدو نیک جایها را نگهدار باش / مکن راز ما را بدین دشت فاش
نگهدار زن سر بدادی بیاد / چنین روز بد جز بدشمن مباد
سپاه و سپه بد همه چند گاه / برآسوده بودند از این رزمگاه
چو کیخسرو آمد بدین رزمگاه / برآرند ایرانیان سر بماه
نبیره فریدون و پور پشنگ / بدریا ز بیمش گریزد نهنگ
نمانم که یکتن ز ایرانیان / برآورد بندد کمر بر میان
بخنجر ببرم سرش را ز تن / ببردم نمانم سرش بی بدن
تو لشکر برآرای بر ساز جنگ / چنانچون بود ساز جنگی پلنگ
سرافراز برزوی و رستم بهم / بزرگان زابل همه بیش و کم
بپرسید خسرو ز آزادگان / ز طوس و ز گودرز کشوادگان
همه کرده سوسن و سلیم / فرو خواند بر شاه از بیش و کم
بفرمود تا لشکر آراستند / هران رزم را رزم پیدا ستند
پیاده سپردار در پیش صف / لبان همچو آب زده بر کف
جهانجوی برزوی بر میمنه / فریبرز کاوس بر میسره
به پیران چنین گفت کای پهلوان / مباش اندر این کار خیره روان
بآیین مدار آن درفش سیاه / چنانچون همیداشتم من نگاه
بکینه ز پستش میان شهریار / بدان تا برآرد ز خسرو دمار
خروشید بر دشت کای شهریار / نترسی ز یزدان پروردگار
ببینیم تا بر که گردد سپهر / همی بر که دارد بدین دشت مهر
اگر من شوم کشته بر دشت جنگ / تو مگشای زان پس بکینه دو چنگ
پر از درد دل از دیده بارید خون / همیگفت کای داور رهنمون
غمگین بد و دل پر از کیمیا / بمیدان چو آیم به پیش نیا
بگفت این و از پیل آمد بزیر / بدان تا شود سوی پیکار شیر
چو دستان و چون قارن رزمزن / چو برزوی چون رستم پیلتن
ز ما کی پسندد جهان آفرین / که چندین سواران بیداد کین
که چندین سواران نام آوران / سرافراز شیران و کند آوران
روان سیاوش غمگین مکن / بدین کینه ابرو پر از چین مکن
بمان تا که برزوی پیرو شود / بدین رزم با او بهامون شود
اگر تاب گرزش برآید بکوه / شود کوه خارا ز زخمش ستوه
تو بر تخت زرین از آن شیر دل / نشین تا کنم کوه چون رود و گل
برستم چنین گفت کای پهلوان / مباش اندرین کار خیره روان
اگر چند ایرانیان جنگ من / بمیدان ندیدند آهنگ من
نمایم بگردان ایران هنر / چو بندم بآوردگه بر کمر
شما را بر آن دشت باید شدن / همی رای با مرد دانا زدن
بمیدان کینه ببسته کمر / بخورشید رخشان برآورد سر
چرا داد باید من و برزو زن / بمیدان چو خسرو شود تیغ زن
بخاک سیاوش و توران زمین / بخورشید رخشنده و دشت کین

گر بخشی این جنگ پور پشنگ / به بینی به پیروزی مرا روز جنگ
چنین گفت خسرو به دستان سام / که ای نامور مرد فرخنده نام
نگوید چنین مرد بر پاکدین / بدان تا پس از وی کنند آفرین
بتوران سیاوش بروی کشته شد / زمانه بخون وی آغشته شد
ندانند به از تو کس این راز را / بر این ره نباید زدن ساز را
بکین پدر خون او بر زمین / نریزد بخنجر مگر کس بکین
همی گفت هرکس که خسرو مگر / چو کاووس گشتست آسیمه سر
بفرمود تا زنگه شاوران / سر نامداران و کنداوران
جهانجوی کیخسرو پاکدین / ز زین اندر آمد بروی زمین
پر از تیر ترکش بزه بر کمان / بدلش اندرون کینه بدگمان
نگاریست گفتی بایوان بر / ز خوبی و دیدار بالا و فر
دلش گشت پر درد ز افراسیاب / ز دیده همی ریخت بر روی آب
بسر بر پراکند از روی خاک / همیگفت شاها بیزدان پاک
سر افشانده بر دست و تیغ جنگجوی / نباشد مرا زو بداد آر روی
چو رستم چنین گفت برزوی شیر / بیاید بنزدیک شاه دلیر
بیزدان و دادار چرخ بلند / بجان و بسر شاه و گرز و کمند
بدو گفت خسرو که این آرزوی / نشاید مرا داد ار بنده روی
زهی کام افراسیاب دلیر / که از من همی جست پیکار شیر
نیاکان من رستم و زال زر / همی یافتند از کیان تاج زر
همان کن تو با من بجای او / که با رستم نامور کیقباد
تو شاه نوآئین و من چون رهی / تو آن کن که زیبد ز شاهنشهی
بگو تا بر آرم همه کام تو / بگردون بر آرم همه نام تو
اگر شاه با بنده پیمان کند / به پیمان دل بنده خندان کند
که سر را نپیچم ز پیمان تو / نپیچد کسی سر ز فرمان تو
نمایم بگردان توران هنر / بر آرم بخورشید تابنده سر
که گویند کیخسرو دادگر / مرا و را بگردون بر آورد سر
ز تخم تو دو پور سهراب راد / که چون او بمردی نیامد نژاد
مرا نیرمان گشت دل در شکست / که آن نامور گرد از تخم رستمست
نشاید ز پیمان کنون بازگشت / که پیمان چنین بود و بر پهن دشت
بجنگ سپهدار دلشاد باش / سرت را ز دشمن بینداز و باش
سپهدار دستان و برزوی شیر / فریبرز کاووس گرد دلیر
بجنگ تو اکنون بمیدان کین / کنم دشت مانند دریای چین
ببستند میدان هر دو شهریار / که با دشمنش چون کنم کارزار
بپوشید جوشن بکردار باد / یکی ترک چینی بسر بر نهاد
کمندی بفتراک و گرزی بدست / ز شادی نبودش بزین بر نشست
بدو گفت کای ترک برگشته بخت / اگر گردهی بر تو بر تاج و تخت
ببرزو چنین گفت کای پور راد / که نام پدر را نداری بیاد

زمانی به بینی از آن دشت کین / چو رزم آورم بند بر پشت زین
بمردی کس از جنگ گردون نزیست / ندانند به از گرد خسرو درست
چو شد برگ پژمرده بیخ خشک / چو دار بشاخش نبندد تشک
بدست دمور و گردی زره / نه بر سرش چرخ و نه بر تن زره
نخواهم که پیچی دل من ز تاب / ز کین را بود صد چو افراسیاب
مرا او فتاد است با او نبرد / شما را چرا گشت رخساره زرد
ز تخم وی است این نباید شگفت / از این کار اندازه باید گرفت
که بهزاد نیرنگ آرد برش / بآهن بپوشیده یال و برش
جهانجوی بود ساز شاهان جنگ / همی تاخت تا پیش جنگی پلنگ
فراز سرش کاویانی درفش / جهانی از او زرد و سرخ و بنفش
جهان پهلوان رستم نامدار / نگه کرد در نامور شهریار
خروشان و گریان بیامد دمان / در آویخت با شهریار جوان
بجان و سر شاه و آئین و کیش / گر آید نیاری همی با خویش
بدارای گیتی که تا زنده ام / بفرمان تو رایت سر افکنده ام
بگیدست خنجر بگیدست خاک / ز ده جامه رزم بر تنش چاک
که دستور باشد مرا شهریار / اگر تا بگه سخن زو کنم خواستار
ز گفتار خسرو دلش شاد گشت / ز اندیشه و درد آزاد گشت
بخنجر گرز و شمشیره بیدان کمین / نبردم دگر هیچ ایران زمین
چه در روز رزم و چه در کام نام / ز شاهان بسی یافتند کام
که جنگ نخستین تمش سپاه / جهان پهلوانی بمن داد شاه
چو بشنید خسرو ز برزو سخن / دگر گونه اندیشه افکند بن
تو را نزد من بیشتر دستگاه / که هر پهلوانرا بنزدیک شاه
بخواهم ز شاه جهان آرزوی / که دانم ز پیمان نتابی تو روی
بدو گفت برزوی کای شهریار / بمن بخش امروز این کارزار
وگر گشته گردم من از دشت جنگ / بدست جهاندار پور پشنگ
چو بشنید خسرو فرو ماند سخت / ز پیمان نتابید پیروز بخت
بفرمان کاووس از دشت کین / نتابید همی سر ز آئین و دین
که نام چنین بود کاین نامور / ز دانش ندارد همی یال و پر
برو بسپرید [illegible] زمین / همان رستم و نامداران کین
که در جنگ شیر است پور پشنگ / دل شیر دارد و چنگ پلنگ
براو بر همی آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
به پیکان بپوشم رخ آفتاب / کنم روز تیره بر افراسیاب

وزان پس بنالید بر خاک روی / بپیش جهاندار پیکارجوی
باندیشه و رای و هوش و خرد / بسر بر هنر نارم از رستم زند
مرا گر سر آید همی روزگار / نه نام تبه شد هنر آموزگار
تو دانی که من چون نم از درد اوی / نهاده بکینه برخ زرد روی
مرا همچو او مرد باید هزار / بمیدان کینه که کارزار
ز قارن سخن گفت دیگر ز زال / نه رستم نه گردان نه برزو بیال
چو دانست خسرو که ایرانیان / نیارند دیگر گشادن زبان
نهاده بر آن زین چرم پلنگ / رکاب دراز و حمائل خدنگ
کمندی بفتراک بر بسته شاه / نظاره بر او بر دو رده سپاه
تو گفتی سیاوش ز نو زنده شد / جهان پیش شمشیر او بنده شد
چنین گفت با زال سام سوار / سیاوش باز آمد است از شکار
دلش گشت از مهر او پر ز جوش / تو گفتی که او رفت و آمد بهوش
همانا چو یاد آوری کار من / نتابی سرت را ز گفتار من
نباشم بدین کار همداستان / اگر شاه خواند بدین داستان
چنین گفت برزوی کای شهریار / توئی از کیان جهان یادگار
چو پاسخ بیابم ز شاه جهان / سر افراز گردم میان مهان
بخسرو چنین گفت کای نامور / تو دانی که تا من به رستم کمر
دگر بند و زندان و تاریک چاه / همی تنگ اند جهاندار شاه
مرا بخت تیره بر آن زمین / نبود است پیکار و آئین کین
همان مرز غزنین و کابلستان / همان بزمهای زابلستان
بدو گفت ای نامور پهلوان / تو را آرزو چیست اندر جهان
چو خسرو چنین گفت کای نره شیر / بدو گفت کای شهریار دلیر
به پیمان بدو داد انگاه دست / بنزدیک گردان خسرو نشست
دلم را ز پیکار و کین پر شتاب / بجان تا شوم نزد افراسیاب
مرا در زمانه همی نام و بس / نخواهم خزان و زر از دست کس
بدستان چنین گفت کای پهلوان / فریب از تو آموخت ایرانیان
بگفتار شیرین چنانم که هست / که پیمان او را نشاید شکست
بجان زیران و [illegible] / بدانش تن داننده دستان [illegible]
ببرزو چنین گفت پس شهریار / میان را ببند از پی کارزار
بمیدان کینه بمردی گذر / چنو کس نبندد بگیتی کمر
وزان پس چنین گفت برزوی شیر / بخسرو که ای شهریار دلیر
بکین سیاوش بمیدان جنگ / کنم سرخ از خون پور پشنگ
بگفت این و آمد چو باد دمان / به پیش سراپرده پهلوان
چو آشفته شیری بر آمد به اسپ / همی تاخت بر سان آذرگشسپ
خروشان و جوشان چو دریای آب / بیامد بنزدیک افراسیاب
چو افراسیابش بهامون بدید / ز کینه سر ترکشش بر کشید
کجا رفت خسرو که نامد بجنگ / بر آشفته گوئی تو جنگی پلنگ

جنگ برزو با افراسیاب و گردان توران با گردان ایران و رهائی یافتن طوس و گودرز و دیگر پهلوانان از بند افراسیاب

به نیرنگ دستان بجنگ آمدی / بمردار بر دوده تنگ آمدی
کنون رزم جوئی با وردگاه / تو را شرم ناید ز شاه و سپاه

که با نامدار دو دل در دو کین
ور از او چه خواهند شاه زمین
توانی بجنگ سپهبد بتخت
بترسید زو داوار شوریده بخت
چو خسرو کند جنگ آرزوی
نماند بگیتی بداندیش اوی
ز ترکان فراری بما نا بباد
که بودی بدان مرز بی رزمنای
چه داند کسی راز گردان سپهر
بچکویم ز تابیدن ماه و مهر
بدو گفت برزو که ای بدکنش
که از چرخ یابی همی سرزنش
تو از سیاوش کاوه دست
که چون او نباشد سرافرازنه
ز گرسیوز نشدم من بهترم
که روی زره را بکس نشمرم
بکین سیاوش دشت جنگ
بترم سرت را کنون بدرنگ
که او خود بمیدان مردان جنگ
بیچاره بیاید بهر جای جنگ
بدو گفت چون پیل مستی کنی
نبرد مرا پیش دستی کنی
بزد برکمرگاه برزوی شیر
چنانچون بود زخم مرد دلیر
ز اندام او خون دویدن گرفت
دلش در بر از غم طپیدن گرفت
نباید که با این کو نامجوی
بمیدان کینه درازی ز روی
وزان پس چنین گفت رستم که ای
که چون او نباشد بگیتی دلیر
بگفت این و برگرد از جای اسب
همی تاخت برسان آذرگشسب
ز کینه براو تیرباران گرفت
کمین و کمان سواران گرفت
بروز اندرون روشنائی نماند
تو گفتی سپهر از روش باز ماند
گسسته همی بند برگستوان
شده خون ز شاه سپهبد روان
بترکش درون هیچ تیری نماند
که راز دل هردوان کس نخواند
ز پیکان همه جوشن و خود چاک
روان پر ز درد و دهان پر ز خاک
چو کیخسرو آن رزم ایشان بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید
ز کردار بدگره بسجد روا
که از آز اندر دم اژدها نشست
ز نیروی ایشان شگفت ماند دست
سر نامداران چه پیشه شکست
گشادند بازو بگرز گران
برآورده چون پتک آهنگران
گر او را زمانه بیامد بسر
بدیدند شت پیکار این نامور
برآرد بگردون گرداننده سر
بمردی بود در جهان تا بتور
بخندید بر ایزدی دستان سام
ز برزو بمیدان چه جوئی تو نام
وزان پس چنین گفت کالکی بدر
چه داری بمیدان نمردی دگر
برآورد گرز گران از زین
بزد بر سر شاه توران زمین
عنان برگرایند و گرز کابست
خروشید برسان آذرگشسب
ز کینه گران روی برگاشتند
بنجور شد نعره برافراشتند
ز نیروی هردو فرو ماند دست
تو گفتی که گردون دو باشن نشست
سپهدار شیده چو او در آید
فغانش بگردنده گردون رسید
نمانید تا نزد خسرو شود
زکین پیش لشکر همی تو شود
بیالود از ناخن هردو خون
نیامد یکی زان دو از زین برون
اگر رسته گردد ز زخم کمند
نیامد به توران از او خبر گزند

یکی کو تن خویش کرد آزمون
اگر مردی مرا او را شو در آزمون
هر آنگه که باشد ز پیکار تو
چه جویم بمیدان ز کردار تو
چو جوید همی نام شادی و کام
شتابد بمیدان همی ننگ و نام
نبودی بتوران میل هیچ درد
برآورده ز پیمان بچرخ رشید گرد
نباشد همی بود نی پیکان
به نیک و به بد هم سرآید زمان
بر اندیش از باد و ساری چو نیش
بایران چکردی خود از کم و بیش
نبفریگیان هم بمردی و جنگ
بسی بود بهتر ز پور پشنگ
گرفتم که هستی سیاوش رد
و موریکرده یم من ای شوخ مرد
بدین چاره از من نیابی رها
اگر گردی از جادوئی اژدها
بگفت این و برد دست گرز گران
همی تاخت چون دیو مازندران
نباشی بکرخم من پایدار
بمیدان چو تو مرد خواهم بکار
همه جوشنش را تن بر درید
سپر زخم پیکان به پهلو رسید
همی تاخت برگردش از اسپ آب
بدان دشت تیره نگرد از آب
بچاره نگرجسته گرد و قیر
نبا کاه کرد و برون شدم اسیر
اگر زنده گشتی جهاندیده سام
بمیدان این هر دو گشتش نام
بگردون برآورد گرز گران
بینداخت از کینه ترکان
برآورد هردو سپر را بروی
همان شهریار و هم آن نامجوی
ز پیکار ایشان نهان گشت مهر
ستاره بگردون بپوشید چهر
ز بس زخم پیکان نخست آمد
دل هردوان شان ز کینه بدرد
چو ترکش تهی شد کمان را بکین
بینداخت هر دو برد و ز تن
جهاندار دستان و رستم بهم
چو دیدند پیکار شیر دژم
بنالید در پیش یزدان پاک
از آن حمله سر و پر گرد و تخاک
وزان پس چو برزوی افراسیاب
بر ایشان نماند از درد هیچ تاب
با سایش اندر تیغی دم زدند
ز دیده سرشک بر همی نم زدند
برآمد بر شاه هومان شیر
بدو گفت کای شهریار دلیر
نباشد تو را در جهان هیچ نام
که این بی پدر شود زنده نام
ز توران برآرند از آن پس دمار
نمانند بر دشت کین سوار
به هومان چنین گفت افراسیاب
که از کینه دارم دو دیده پرآب
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بدان تا سر او در آرد به بند
به نیرو بینداخت گرزش ز دست
ز پا دش سپهدار ترکان بجست
چو برزو چنین دید برسان باد
کمندش ز فتراک زین برگشاد
ملنگر که خویش داد مردی
روان پر ز اندوه و دل چاره جوی
بسی زور کرد این بر آن آن بر این
بجنبید یکسر و از دشت زین
بترکان چنین گفت جنگ آورند
که این بی پدر را بجنگ آورند
چو ترکان شنیدند از شیده آن
بجنبید گفتی سراسر زمین
سپهدار شیده چو او در آمد
فغانش بگردنده گردون رسید
نمانید تا پیش خسرو شود
زکین پیش لشکر همی تو شود

دو کشور برآساید از درد و کین
یکی را شود تخت و تاج و نگین
تو برگرد تا خسرو آید برزم
بخوانند شاهان همه جای نام
تو بنز از جهان داور دادگر
نترسی که بندی برزم کمر
کنون رزم جوئی ز پور پشنگ
بمیدان بیازید چون ببر جنگ
چو بشنید برزوی سهراب آن
با برو در آورد از خشم چین
بمیدان چه جوئی بهانه بجنگ
چهره به کر زان پیش پلنگ
سیاوش بدست که او کشته شد
جهانی بخون دو آغشته شد
بمردی چو گرسیوز شوم رد
بیاورد خواهم دو صد جنگجوی
مرا گفت دستان سام سوار
ز نیرنگ تو بر در شهریار
چو او افراسیابش نسان آن بلند
خروشی چو شیر ژیان برکشید
سر ترکش تیر را برگشاد
یکی چوبه برداشت برسان باد
شهنشاه ترکان کوس فراخ
همی کرد بر گرد او ترک تاخت
تا برو در آورده از کینه چین
چنین گفت با دل سپهبد بکین
که افراسیاب او جنگجو بد همی
بکینه در و دست شوید همی
زمانه بیارد همانا دگر
بمردی ز شاهان چنو نامور
سر ترکش تیر را برگشاد
همی تاخت تا نزد او همچو باد
ز گرد سواران جهان تیره شد
بگرد اندرون دیده شان خیره شد
دل جنگجویان شده پر ز خون
ندید شان بگیتی کسی رهنمون
ز خون سواران همه خاک و سنگ
برآورد که شد چو پشت پلنگ
فرو ماند بازوی هر دو ز کار
همان نوجوان هم آن شهریار
همی خواند هر یک براو آفرین
که آباد بادا ببرزو زمین
تو دانی که این مرد سیدا اگر
ز بهر فرزونیت بسته کمر
ستاده ز هر دو در انداخت تخت
فرو ماند از کارشان هر دو جنگ
چه آسوده گشتند بار دگر
ببستند بر کینه جستن کمر
توران نتنک نیاید ز پیکار اوی
که تو شهریاری و او جنگجوی
و گر تو شوی کشته بر دست اوی
بماهی گراینده شد دست اوی
همی از در تاج و تخت سیاه
ز بر جنگ جستن بیاسای پا
مرا در دو این تیر از خسرو است
که در پیش من کینه خواه تو است
چو بشنید او نهایت سخن
بجوشید از کین مرد کهن
جهاندار با زخم خورده کمند
بینداخت آمد سر او به بند
بیفکند بر یال افراسیاب
ز دیده لشسته ز کین شیرمرد آب
برانگیخته اسب زاوردگاه
بپوشید از گرد خورشید و ماه
بیالود از ناخن هر دو خون
نیامد یکی زان دو از زین برون
اگر رسته گردد ز زخم کمند
نیامد به توران از او خبر گزند
بسی زور کرد این بر آن آن بر این
بجنبید یکسر و بر پشت زین
بگفتا بترکان که جنگ آورند
برزوی مر این را بجنگ آورند
شنیدند ترکان ز شیده چو این
بجنبید لشکر همه بر زمین

روان شد عیسی بجو دریای آب
نباید که بر دشت بر روی شیر
میان را ببستند ایرانیان
زبس کشته شد روی هامون چو کوه
همان کارزار کرد و زال دلیر
زمانه شده خیره از کارشان
عنانها از آنجای برکاشتند
سرفراز پیران شنیده بهم
سپهدار دستان و ایرانیان
بگرز و بشمشیر جستی نبرد
شوند اندر آن دشت به بسته میان
بیاره از آنجا که چند مرد
گشادند از بند ایرانیان
بمردی ندارد چو تو چرخ یاد
وزان پس بفر بود درنده شیر
چرا تو از آنجای بر تافتی
چو بشنید رستم بدل شاد شد
بیامد بنزدیک آوردگاه
بکیوان رسیده بهر دو خروش
همه رزمجویان بجنگ اندرون
چو دریای جوشان بیامد برش
نهان گشت هومان بگرد اندرون
چو افراسیاب آن دلیری بدید
گریزان شد از بیم مرد دلیر
چو خورشید گشت از جهان ناپدید
زیکدیگران روی برگاشتند
فریبرز با زنگه شاوران
بفرسود تا زنگه شاوران
ز لشکر همی نامداران گزید
طلایه ترا بود باید براه
گز انسان که برزد بجنگ اندرون
بفرمود از آن پس سپهدار چین
سراپرده بر دشت زابل زدند
بره بر طلایه مر او را بدید
ندانگه از زنگه شاوران
بدل در ندارد شبیخون کمین
چو بشنید از ایشان فریبرز این

بیامد بنزدیک افراسیاب
نشاید که شو کشته مرد دلیر
بآورد شیده چو شیر ژیان
دگر گرد وار گردوان شد
بهر جای تازان بگرد اشیر
ز کوشیدن جنگ پیکارشان
ورا در همی خوار بگذاشتند
برآورد تازان چو شیر دژم
بقلب اندرون همچو شیر ژیان
سران را ببستند جنگی بگرد
بیامد فریبرز هم در زمان
برفتند تازان ز گیتی نورد
ببستند گردان کمر بر میان
تو را این ز توران دو باره فتاد
گر آیدنشان نزد شاه دلیر
بدیبرز که تیز بشتافتی
تو گفتی یکی سرخ شمشاد شد
سری پر ز کینه دلی رزمخواه
زمین گشته زیشان همی پر خروش
زهر جای گشته روان جوی خون
بزد گرزه گاو سر بر سرش
ز دیده ببارند از درد خون
از آنجا که نزد لشکر کشید
چو نخچیر از جنگ درنده شیر
سپاه شب تیره لشکر کشید
همه خسته و خوار بگذاشتند
بر شاه رفتند با سروران
سپهدار گردان شب تیره گون
وزان پس طلایه بدانجا کشید
که تا من از آیدر بر آرم سپاه
همه مرز توران بجنگ آورد
بدان نامداران توران زمین
خود و سرکشان تیغ کین آختند
فریبرز نزد سپهبد کشید
وزان نامداران کند داوری
همی رفت خواهد بتوران زمین
ز رشیده بجویند بر شیب تیز

چو رستم چنان دید پور سام
بگفت این و برگرد از جای خویش
دو لشکر بکینه در آویختند
سر نامداران بدریای خون
ز تیغ و ز آواز گرز گران
چو لهاک و فرشیدورد آن دو مرد
شده تازیان تا بتوران سپاه
چو دیدند گردان بدانسان نبرد
جهان پهلوان رستم نامور
فرامرز چون دیدکان هر دوان
گران نامداران چو گردنکشان
همه زنده دیدند ایرانیان
چو گردان ایران بدانگونه دید
بدو گفت شیرین که ای پهلوان
وزانجا بیامد چو شیر ژیان
فرامرز گفت ای سرافراز شیر
خروشی برآورد چون نره شیر
بنگه کرد برزوی یل را بدید
روان گشت از هر دوان جوی خون
چو هومان چنین شد جنگجوی
سپر در سر آورد هومان ز بیم
جهانجوی شیده ز بیم گزند
فرامرز تازان بر آن انجمن

کشیدند شمشیر کین از نیام
گرازان و تازان گو تاجبخش
ز یکدیگران خون همی ریختند
شده غرق تا مدتی زان زمین
جهان گشته بازار آهنگران
بدیدند کز دشت بر جوش گرد
بدان تا ببینند پیران شاه
چنانچون بود رسم مردافگنی
چو شیران بهر جای بسته کمر
برفتند از در چو باد دمان
اگر زنده یابند جائی نشان
بغنداندرون همچو شیر ژیان
خروشی چو شیر ژیان برکشید
ندارم من اندر تو گویی روان
بپیش پدر تنگ بسته میان
بجانیده گردون شاه دلیر
بترکان در افتاد گرد دلیر
گز انسان ز کینه همی بر دمید
دل نامداران بکینه درون
درآورده با زال زنگه گردی
دلش پر ز خشم او شد دژم
بیامد بزد تیغ را بر کمند
بیامد بنزدیک آوردگاه

گریختن افراسیاب و باز خوردن زنگه شاوران فریبرز با او و خسته شدن ایشان از او

جهاندار رستم بمانند شیر
همیخواند هر کس بر او آفرین
که تا با فریبرز کاووس شاه
وز آن سوی افراسیاب دلیر
بسی کرد پیران و هومان بهم
توران پس هنگام بانگ خروس
که اسب تگاور ز رنج اندرکشید
پدر بر پسر راند از دیده خون
بدیشان بگفتار بگشاد لب
چنین گفت هومان بدو سر بدی
بیازرد از افراسیاب دلیر
بایرانیان گفت کاندر نهفت

بیامد بنزدیک شاه دلیر
که آباد بادا بخسرو زمین
طلایه بود پیش ایران سپاه
چو رسته از جنگ برزوی شیر
بتازیم از آید چو شیر دژم
ببندد از پی راه بر پیل کوس
وزانجای تازان بر پیران رود
به پیران چنین گفت کای پهلوان
کجا رفت خواهید در تیره شب
چرا بر فزودی تو بیهوده زوی
بدان جنگ پیکار برزوی تند
بدیدند شب تیره خور ناپدید

بایرانیان گفت اندر نهند
جهاندار تازان چو باد دمان
هوا گشت از گرد چون سیه میغ
زهر سو که رستم برانگیختی
زمین گشته مانند دریای جوش
بدیدند برپا درفش سیاه
سپهدار دیدند بر دشت جنگ
بدان لشکرش هر دو بسته میان
بلشکر خم از پشت زین ده سوار
بلشکر نفر بود گرد دلیر
از آن پس بنزدیک خسرو شوم
فکنده بر انجا که تیره گون تن
ز آب دو دیده زمین کرده تر
چگویم از این گنبد لاجورد
بپرسید رستم از آن نامجوی
سپهدار گودرز و گستهم و گیو
فرامرز رستم چو آنرا بدید
بمیدان افراسیاب دلیر
دو لشکر بمیدان بیامد بجنگ
بهومان دو دیده همی کرد تنگ
ستاده از دست هومان سپر
ز تیغش بریدند هر دو زره
چنان گفت کان ترک پرخاشخوی
سر آورد چون باز جنگ آوری
دو لشکر فرو ماند از کارزار
سرافراز برزوی زال سوار
بگه کرد خسرو با ایرانیان
چو بشنید زنگه بیامد چو باد
بلشکر که آمد بگردار باد
بتوران گرو کو بسازیم رای
سپهبد بدانسان کی آورد کین
ز لشکر هر آنکس که بدنامدار
شدم سیر از زندگانی خویش
چو بشنید وان نامور مرد گشت
جهاندار شیدست فرزند شاه
ز پیش پدر رفت خواهد بخشم
وزان پس برآورد گرز گران

بدین رزمگه برخورید ای همه
همی رفت تا نامور پهلوان
همی گرز بارید از ابر و تیغ
همی خاک با خون بر آمیختی
ز بس جوش لشکر بماند شگفت
بهر جا که شاه توران سپاه
گشاده بپیکار برزو و جنگ
چو غرنده شیران بزندان درون
فکندی برآورد که نامدار
گر انجای تازان بگردار شیر
همه پاک با دیده نوشوم
ز دو دیده روانشان همی جوی خون
به شیرین چنین گفت کای نامور
که از من تو گفتی برآورد گرد
که ایرانیان را چه آمد بروی
همه زنده از رزم برشاه نیو
یکی گرزه گاو سر برکشید
بگردن درون هر دو دژم
چو آشفته شیران جنگی پلنگ
که از بهر دستان همی کینه داشت
گریزان شد از بیم آن نامور
بمیدان نجستند دیگر نبرد
بتوران سپاه اندر آورد روی
نباید ترا بود پیکارجوی
بگیرند اسب و باز و نگار
برفتند شادان از شهر باز
بدان نامداران فرخ گوان
بگردان ایران گوان گرد نام
چو بشنید چنین گفت کای پاکزاد
بگر نامدار ما یکی خود بجای
طلایه بنزدیک ایران کشید
برفتند تا نامور شهریار
ز سوی که گنج آید همش
ز گردان توران تا نامجوی
بتوران همی راند خواهد سپاه
نخواهد که بندد کسی کمر بخشم
همی گفت چون تیغ آهنگران

چو شیران به نخچیر اندر فتاد   و یا در خزان برزان تند باد
یکی گرزه گاو پیکر بشست   ازان نامداران دو بهره بکشت
از ایرانیان چون چنانگونه دید   ز ترکش کمان کیانی کشید
بگفتا که امشب چو کار اوفتاد   چو باید همی سنگ بر تن نهاد
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد   یکی چوبه بر دشت رسان باد
دو بهره ز ایرانیان کشته شد   بیکبارشان بخت برگشته شد
جهاندار افراسیاب دلیر   همیرفت پویان بکردار شیر
بزرگی چنین گفت شاه جهان   چه افتاده در تیره شب ناگهان
فریبرز شد نزد لشکر روان   بدان تا بداند ز توران نشان
فریبرز کاوس شد کینه خواه   خروشی برآورد بر چرخ ماه
که او با جهاندار افراسیاب   برآشفت از رزم برزو چو آب
چنانچون بود رسم و آئین جنگ   برآویخته از پس کارزار
چو بشنید خسرو خروش از دو گرد   جهاندار از درد دل یاد کرد
وزان پس چو برخاست بانگ خروس   جهاندار شیده فرو کوفت کوس
سراپرده و خیمه بر جای ماند   بلشکر همی ساز ره بر نشاند
همی تاخت باره چو باد دمان   چو برزد دم از کوه سپیده دمان
ز توران سپه برنیامد نفس   فرستاد هم در زمان پیش کس
گریزان شده از بیم افراسیاب   همانا که بگذشت از آن روی آب
سواران برفتند هر سو روان   همان پهلوانان روشن روان
سراپرده و چارپای و ستور   بسی تیز از دشمن بور و گور
چو بشنید دستان ز خسرو چنین   ببوسید پیش سپهبد زمین
از ایدر بایوان بشد پر خرام   سخن با سپهدار فرخنده نام
برفتند شادان بایوان زال   خود و پهلوانان با فر و یال
بزابل همه شادمان مرد و زن   نشانده بهر جایگه رود زن
فرامرز و برزو ستاده بپای   بر تخت خسرو بپرده سرای
بیا تا کنون ساز برزو کنیم   با ایران ورا پهلو نو کنیم
بکین سیاوش بسته میان   بکوشد بتوران چو شیر ژیان
مرا سال از چار صد بر گذشت   بسی بر سرم چرخ گردون بگشت
بفرمود تا باره و تاج زر   غلامان رومی بزرین کمر
درفشی که بد پیکر آن عقاب   که بود از نخست آن افراسیاب
نبشتند منشور غور و هری   ببرزو سپرد آن بنیک اختری
چو بشنید برزو زمین بوس داد   بسی آفرین کرد بر شاه یاد
چو خسرو یکی ماه در سیستان   بشادی ابا پهلو و مهتران
جهاندار دستان و برزو بهم

بپروین همی نعره بر دشت شیر   نخست اندر آن شب نه پیکار گیر
همه دشت از کشته چون پشته کرد   بخون خاک آورد آغشته کرد
بهومان چنین گفت جنگ آورید   جهان بر بداندیش تنگ آورید
بسی نامداران ز کین کشته شد   از ایرانیان دشت چون پشته شد
نزد بر سر زنگه شاوران   بیفتاد ترک از سر پهلوان
فرامرز و زنگه بکردار باد   برفتند از اندیشه ناشاد و شاد
طلایه چو زد زنگ خسرو رسید   سپهبد سپه را چو زانگونه دید
بدو گفت زنگه که ای شهریار   طلایه ببردم سواری هزار
سپاهی بنزد سپهبد رسید   چو دریای کینه همی بر دمید
بدیشان چنین گفت کای سروران   کجا رفت خواهید غلتان دوان
چو آواز بشنیده بکوشش رسید   دلش در بر از درد داور طپید
بفرجام از ایران بسی کشته شد   همه خاک با خون برآغشته شد
بسی گفت کامد در گردگاه   توانا و بینا و پروردگار

گریختن شیده با سپاه توران و رفتن کیخسرو بزابلستان و منشور غور و هری دادن ببرزو

برون آمد از پرده خورشید   جهان گرد مانند سیم سپید
ازان نامداران کسی را ندید   نه از دور آواز مردم شنید
بلشکر چنین گفت شاه زمین   مبادا که گیرند بر ره کمین
با ایران نیامد از ایشان نشان   چنین گفت خسرو بگردنکشان
با ایران بمانیم از ایدر کنون   که بخت نگونسارشان رهنمون
بخسرو چنین گفت کای شهریار   ببردان دادار پروردگار
بباشیم یکماه پیروز و شاد   بدیدار کیخسرو پاکزاد
بهر جای ایوان بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
بایوان دستان جهانجوی شاه   چو خورشید تابان میان سپاه
چو خسرو ببرزو نگه کرد گفت   بمردی نباشد بگیتیش جفت
چو بشنید رستم ببوسید تخت   بدو گفت کای شاه فرخنده بخت
تو شاهی و او پهلوان تو است   چو من بنده شاه کیخسرو است
کنون روز برزو است هنگام جنگ   بهر جا که بر سازد او جنگ
ز یاقوت و پیروزه جوشن و جام   ده اسب گرانمایه زرین ستام
ز مردان شمشیرزن ده هزار   همه نامداران خنجر گذار
بدو گفت کان کشور آباد دار   کشاورز بوسه به داد او
فرامرز و برزو و رستم زبان   گشادند بر شهریار جهان
سراپاه هنگام بانگ خروس   ببستند بر کوه پیل کوس
برفتند با شه چو شیر دژم   جهانجوی رستم بمانجا بماند
بیابان سپاندم ایندر استان   بدانسان که بشنیدم از باستان

همی زد بگرز و بسنان و حرب   ز ترکان نبودش مجال درنگ
بدیشان نگه کرد افراسیاب   بجوشید مانند دریای آب
چو هومان ز افراسیاب این شنید   بکردار دریا دلش بر دمید
بفرجام افراسیاب دلیر   کمان را بزه کرد بر سان شیر
به بیچارگی روی برتافتند   نبود شهنشاه نشتافتند
گریزان و از بیم بسته دو لب   بر آن دشت آورد در تیره شب
همه زخم خورده ز افراسیاب   ز دیده روانشان همی جوی آب
چو بر روز گردون گردان گذشت   خروش سپاه آمد از تیره دشت
سپهدارشان شیده نامدار   سرافراز گردان خنجر گذار
یکی گفت شیدست کز پس شتافت   همیرفت خواهد بتوران سپاه
در آمد بمیدان کمین چون نهنگ   بنفرین همی یاد کرد از پشنگ
وزان پس سپهدار لشکر کشید   همی در نوشت آن ز پی مار چین
بهر خون که ریزند ازان ترکنان   بپیچی بفرجام توران نهان
ز نام آوران لشکری گرد کرد   شتو ره هزیمت زبن در کشید
بپیرایه و ده نامور دیده اند   تو گفتی بگیتی کسی او نراند
بتیره برآمد زرده سرای   خروشیدن کوس با کرنای
دوان مژده آورد بی شهریار   که آسوده شد شاه از کارزار
که آن پیر سر جادوی بدکنش   چه هر دم دگرگونه آرد منش
که دشمن گریزان بکتیسی است   اگرچه بهفت کشور همه آن است
ابا زیم از بهر برزو   چنانچون بود در خور نامدار
که از ارز او برنتابی سرم   گر این کار را ز مهر و مه بگذرم
چو بشنید کیخسرو نامجوی   ز فرمان دستان بپیچید روی
بدیبا بیاراسته بام و در   همه بخت در پای خسرو گهر
جهان پهلوان رستم زال زر   بگردون گردان برآورده سر
وزان پس چنین گفت با پهلوان   که ای نامور گرد روشن روان
جهانجوی برزو تراننده است   بفرمان و رایت سر افکنده است
مرا برف پیری بسر بر نشست   نیارم بکینه همی آخت دست
چو بشنید خسرو ازو شاد شد   تو گفتی یکی سرو آزاد شد
دو صد تخته جامه زربفت چین   بسی جوشن و ترک از بهر کین
سپردش ببرزوی شاه جهان   بنزدیک فرزانگان جهان
بدان مرز خرم همی باش شاد   نباید که هیچ سترنه زداد
نیایش کنان هر یکی زو جدا   گرفتند بر شاه ایران زمین
دو منزل سپهبد جهان پهلوان   همیرفت شادان دل روشن روان
خود و نامداران زابل گروه

تمام شد ملحقات شاهنامه
بعون الله تعالی



روزنامه بنظم جستن این نامه بشنو از کلام حکیم دانشور و ادیب سخن پرور
فرزانه روشن ضمیر میرزا آقای فرصت شیرازی است که خالی از سخنان تازی است



ایا خواستور باستان نامه را — پژوهش کن این داستان نامه را
یکی ره بشهنامه از دل گرای — بگفتار او گوش جان بر گشای
سخن را ببین تا کجا پایه است — سراینده اش را چه سرمایه است
خردمند فردوسی هوشیار — مهین دانش اندوز آموزگار
نگر تا چه داده است داد سخن — بستوار بنهاده لاد سخن
فروهیده گرزه نیرنود — هویداست از گفت او فرزبود
نه شهنامه دریای ژرفست این — نه افسانه پند شگرفست این
فری بر فراتین فرویده اش — خهی چامه های ابرخیده اش
بفرجودهای سخن پروری — سزد گر زند لاف پیغمبری
بچالشگه پهلوانی سخن — جهان پهلوانی است پهلوی زن
بگفتارهای دری اوستاد — باندرز وخشور شیرین نواد
زگویندگان سخن هر کسی — سخن نغز و با مغز گوید بسی
چو خوش بنگری آنهمه مغز و نغز — بود پوست وین سربسر همچو مغز
بهر گوشی زان چشم اندر فراز — ز دریابش راد کان ابرکار
بهر گنج ازان گنجها اندر است — که هر گنجی آموده از گوهر است
نیایش بران موبد پارسا — انوشه بران فرهمند رسا
بکلک نگارندهٔ آفرین — که این نامه بنوشت نغز و گزین
چو این نامور نامه انجام یافت — نگارنده اش را دل آرام یافت
زمن بنده فرصت یکی نابگاه — بپرسید از سال این روزماه

بگفتم که در این سرای سپنج
فرونست بر سیزده سد سه پنج
۱۳۱۵

۱ خواستور خواهنده و طلب کننده
۲ باستان قدیم یعنی تاریخ
۶ فروهیده مرد خردمند و دانا
۷ نیرنود بکسر اول وضم چهارم فکر و اندیشه
۹ ژرف عمیق
۱۱ فری بمعنی آفرین
۱۲ فراتین گفتار و سخن آسمانی
۱۳ فرویده بفتح اول ثنا و صفت کرده یا گویند
۱۶ فرجود معجزه خارق عادت
۲۰ گوشی گفتار و سخن
۲۱ چم بفتح اول بمعنی معنی است
۳۰ نیایش آفرین و تحسین
۳۱ سرای سپنج یعنی سرای عاریت

۳۲ سد عدد معروفست که دو پنجاه باشد لفظ فارسی است و بسین مهمله صحیحست و اینکه بصاد نویسند از جهت رفع اشتباه از کلمه دیگر است که سد بمعنی حایل باشد
علی رضا

۳ پژوهش تفحص و جستجو
۴ بستوار بمعنی استوار یعنی محکم
۵ لاد بنا و بنیاد
۸ فرزبود بفتح اول وضم چهارم بمعنی حکمت
۱۰ شگرف بزرگ و عجیب
۱۴ خهی بارک الله آفرین
۱۵ ابرخیده بفتح اول و ثانی کلام واضح و روشن
۱۷ پهلوی زن کنایه از برابری کردن است
۱۸ وخشور بضم واو و شین پیغمبر
۱۹ نواد بفتح اول بمعنی زبان
۲۲ دریابش دریافتن
۲۳ رادکان دانایان
۲۴ ابرکار بروزن اشکبار حیران و سرگردان
۲۵ آموده مملو و پر
۲۷ انوشه بمعنی خوش و خرم
۲۸ فرهمند بفتح اول و سکون ثانی و ثالث خردمند
۲۹ رسا کامل و واصل
۳۴ روزماه بسکون حرف سیم یعنی تاریخ و آنرا روزنمه نیز گویند

بحمد الله تعالی تمام شد کتاب مستطاب شاهنامه حکیم ابوالقسم فردوسی طوسی علیه الرحمه حسب الفرمایش جناب مستطاب آقا سید زین العابدین صاحب تاجر کتاب فروش شیرازی در بمبئی بدقت و اهتمام جناب معارف اکتساب آقا عبدالله طهرانی مالک مطبع نادری عمره العالی و بدستیاری جناب فضایل مآب قدوة الکاملین و زبدة الواصلین آقا میرزا آقا المتخلص بفرصت زید مجده العالی باتمام رسید بید احقر عباد الله علی رضا ابن ابو الحسن ابن میرزا آقا الشهیر بمیرزا محمد حسین الخراسانی و قد کتب بدار العلم شیراز و طبع فی بمبئی در مطبع نادری فی شهر جمادی الثانیه